

نام کتاب : ازت دورم اما دلم روشنه

نویسنده : دریا دلنواز

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





رمان ازت دورم اما دلم روشنه از دریا دنواز

*سخنی با خواننده :

با سلام.مدیر رمانسرا هستم.چند وقتییه که مدیران برخی کانال های تلگرامی رمان های رمانسرا رو تو کانالاشون قرار میدن و با این کار باعث نابودی سایت شدن.این کانال ها ذره ای برای کاربر احترام قائل نیستن و فقط به فکر خودشون هستن
سایت نابود بشه منبع این کانالا هم از بین میره و خودتون بدون رمان خواهید موند.

همه دنبال رمان خوبن, همه دنبال دسترسی راحت به رمان هستن.همه ی اینا تو سایت امکانش هس.برای ساخت این رمان ها زمان و هزینه صرف شده پس قدر شناس باشین و به سایت بها بدین

<http://romansara.org>

با تشکر

مقدمه:

ازم دوری اما دلت با منه...ازت دورم اما دلم روشنه

تو چشمای تو عکس چشمامه و ...تو چشمایه من عکس چشمای تو

کم کم یادگرفتم که باید باغ خودم را خودم پرورش دهم!جای اینکه منتظر باشم تا برایم گل بیاورند...

یاد گرفتم که میتوانم تحمل کنم که محکم باشم پای هر خداحافظی... یاد گرفتم خیلی می ارزم...! بالاخره یاد گرفتم! کم کم یاد گرفتم که به هیچکس تمام احساسم را نگویم. یاد گرفتم که ادم ها دوست دارن منت عشق های دروغین را بکشند.

کسی دنبال دوست داشتن ناب نیست!

کم کم یاد گرفتم وقتی در جواب هزار بار گفتن: دوست دارم "هزار بار" مرسی" را میشنوم بفهمم که دوستم ندارد که دوستم نداشته...

که اگر دوستم داشت به خودش زحمت یک بار گفتن "منهم دوستت دارم" را میداد!

اما...

هنوز یاد نگرفتم که دلتنگی هایم را از روی سطرها پاک کنم...
توراه برگشت از مدرسه همش فکرم به درس و مشقای امشبم بود. کی میشه منم از این درسا خلاص شم و مثل سمانه هر وقت دلم میخواست میرفتم بیرون یا میرفتم مهمونی. سربالایی خیابون مدرسه پدر پاهامو درمیاوردو هر روز مجبور بودم از مدرسه تا خونه رو پیاده گز کنم.
البته تو این مسیر هر جا کم میاوردم از ماشین های مشتاق برای همراهی استفاده میکردم و سوار ماشینشون میشدم.

بعضی وقتا هم که مامانه الناز دنبالش نمی اومد با اونو سارا که خونه هاشون نزدیک ما بود پیاده میرفتم. به اندازه کافی ام تو مدرسه محبوب و سرشناس بودم که اون سربالایی و پیاده و تنها نرم.

_سلام نفس تنهایی؟

_سلام انا خانووم..میبینی که!

_پس النازوسارا کوشن؟

_مامان الناز اومددنبالشون رفتن.

_توچرا باهاشون نمیری؟خونتون که چنتا کوچه بالاتره!

_ننه اش از من خوشش نمیاد!فکر میکنه دختر هفت خطشو هشت خط
میکنم!!بیخیال چه خبرا؟آق شایان چگونه؟

انا نیشش تا بناگوشش باز شد:وای با عشقم امروز قرار دارم.دل تو دلم
نیست!

حالت اوغ به خودم گرفتم و واسه اینکه مسخره اش کنم گفتم:ای حال بهم
زن..جلو خودشم اینجوری ذوق میکنی؟

طبق عادت همیشگیش موقع دورغ گفتن نوک بینیشو خاروند:نه!!ولی
میدونی که من چقدر دوشش دارم.

با لبو لوچه آویزون از حماقت دوستم گفتم:خاک تو روحت!!

زدزیر خنده و بادیدن ماشین یاشار مثل برق گرفته ها محکم زد به
پهلوم:وای نفس..یاشار!!

از بالای عینکم نگاهی به یاشار که تو ماشینش لم داده بود و خیابون وبالا
وپایین میرفت انداختم:خب که چی؟

_اه نفس چرا باهات دوست نمیشی؟خیلی خوبه!باکلاس.خوشتیپ.از اول
دبیرستانم که هرروز این سربالایی و به خاطر تو میره ومیاد!!
خنده ام گرفت.راست میگفت بیشتر روزا یاشارو میدیدم.از اول دبیرستان
تا الان که سال سومم به همه آمارمو داده بود تا راضیم کنن.
ولی ازش خوشم نمی اومد من باید خودم عاشق میشدم!!
از آنا خدافظی کردم و ازپیاده رو به مسیر خودم ادامه دادم.برنامه ریزی
کردم که تا میرسم خونه ناهارنوید و بدم وبشینم پای درس تا واسه عصری
مامانمو راضی کنم و با بچه ها بریم پارک دم خونه.برای اینکه متلک وتیکه
های پسرای اطرافمو نشنوم هذفری مو گذاشتم تو گوشم و صدای اهنگ
وبلند کردم:

Set Fire To The Rain

I let it fall, my heart
گذاشتم قلـ بم سقوط کنه

And as it fell, you rose to claim it
و در حالی که داشت سقوط میکرد تو بلند شدی تا فتحش کنی

It was dark and I was over
همه جا تاریک بود و من به آخر خط رسیده بودم

Until you kissed my lips and you saved me
تا اینکه تو منو بـوسیدی و نجاتم دادی

My hands, they're strong
دستهای من قوی ان

But my knees were far too weak
اما زانوانم اونقدر قوی نبودن

To stand in your arms
تا بتونم توی اغـوشت محکم باشم

Without falling to your feet
و به پات نیفتم

But there's a side to you that I never knew, never knew
اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم...هیچوقت نمیدونستم

All the things you'd say, they were never true, never true
هر چیزی که گفتی هیچوقت راست نبود...هیچوقت راست نبود

And the games you play, you would always win, always win

و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

But I set fire to the rain
اما من باران رو به آتش کشیدم

Watched it pour as I touched your face
و بارشش رو درحالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cry
بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکنم

Cause I heard it screaming out your name, your name'
چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

When laying with you
وقتی با تو ام

I could stay there, close my eyes
میتونستم اونجا بمونم و چشممو ببندم

Feel you here, forever
و برای همیشه تو رو کنار خودم احساس کنم

You and me together, nothing is better
من و تو با هم هستیم و هیچ چیز بهتر از این نیست

Cause there's a side to you that I never knew, never knew'
 اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم...هیچوقت نمیدونستم

All the things you'd say, they were never true, never true
 هر چیزی که گفتی هیچوقت راست نبود...هیچوقت راست نبود

And the games you'd play, you would always win, always
 win
 و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

But I set fire to the rain
 اما من باران رو به آتش کشیدم

Watched it pour as I touched your face
 و بارشش رو درحالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cried
 بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکردم

Cause I heard it screaming out your name, your name'
 چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد...اسم تو

I set fire to the rain
 من باران رو به آتش کشیدم

And I threw us into the flames
و خودم و تو رو به قلب شعله ها پرت کردم

Where I felt somethin' die, 'cause I knew that
اونجا بود که مردن یه چیزی رو حس کردم

That was the last time, the last time
چون میدونستم این آخرین بار بود...آخرین بار

Sometimes I wake up by the door
بعضی موقع ها وقتی بیدار میشم و می فهمم پیش در خوابم برده

Now that you've gone, must be waiting for you
حالا که رفتی باید منتظرت باشم

Even now when it's already over
حتی حالا که این عشق تموم شده

I can't help myself from looking for you
نمی تونم دنبالت نگردم

I set fire to the rain
من باران رو به آتش کشیدم

Watched it pour as I touched your face
و بارشش رو درحالی که صورتت رو نـوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cried
بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکردم

Cause I heard it screaming out your name, your name'
چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو
I set fire to the rain
من باران رو به آتش کشیدم
هنوز اهنگ بعدی و شروع نشده بود که موبایلم زنگ خورد. شمارشو
نمیشناختم ولی جواب دادم:

الوبله؟

سلام... مینام!

به به گل گلاب... خاتون طلا چطوری؟ خط جدید مبارک!

ممنون. از دست بهنام شمارمو عوض کردم!!

ای بابا شما باز زدید به تیپ و تاپ هم؟ عشقم نمیتونی تمومش کن! چاقو
که نداشتن زیرگوت!

اره بخدا. خودمم خسته شدم. حالا اینارو ول کن. شب شام خونه ما!

مینا به این زودی میخوای شیرینی بهم زدنتو بدی؟

نه دیوونه...شام آبگوشت داریم مامانم گفت تورو بگم!

دم مامانت هات...بب-وسش بگو اگه مامانه رستم وتونستم راضی کنم میام.

باشه پس راضیش کن منتظریم.بووس

محموله دریافت شد باشه.

اینم از برنامه شبم.حالا چه جوری مامانمو راضی کنم؟؟!!

فهمیدم.الان که رفتم وناهار نویدو دادم ظرفاشو میشورم.خونه رم یه جاروی رو اتی میزنم وضو میگیرم وجانمازمو پهن میکنم ومنتظر میمونم تا مادرگرام از سرکار تشریف بیاره.بعد قطعا بادبدن چادرنماز روسر دخترقرطی و بی دین وایمونش خوشحال میشه ومنم از فرصت استفاده میکنم!به همین سادگی!!

رسیدم خونه نوید از خستگی رو زمین خوابش برده بود.لباساموازتنم درنیاورده رفتم تو اشپزخونه وغذاشو داغ کردم.

بعد رفتم سراغ نوید اروم تکونش دادم:داداشی...خوشملم... قلبونت برم

...

چشماشو نیمه باز کرد: هووووم.. بذار بخوابم...

صورتشو محکم ماچ کردم: پاشو ناهار واست گرم کردم جوجوی من

کشو قوسی به خودش داد و بالاخره بلند شد. ناهارشو دادم و طبق برنامه کارارو انجام دادم. نوید که شگردم واسش رو شده بود ریز ریز میخندید ولی من توجهی نمیکردم و کارمو به نحو احسنت انجام دادم. مامانم که اومد بادیدن چادر نمازم یه قبول باشه از ته دلی گفت و منم مثل حاجیه خانوما "قبول حق باشه" جانانه ای گفتم! نقشم گرفت... بعدش نشستم سردسام همیشه بین رتبه های سه تا پنج کلاس بودم. خب از یه لحاظی ام به نفعم بود چون مامانو بابامو راضی نگه میداشت.

عصر مامان که از خواب بیدار شد واسش چایی گذاشتم و توحرفا بهش گفتم مامانه مینا زنگ زده و واسه شام دعوتم کرده... اولش یه خورده تو قیافه رفت و منم که دلیلشو میدونستم دروغکی گفتم میعاد خونه نیست و رفته خونه یکی از فامیلاشون. مامانم خیالش راحت شد و اجازه داد. میدونستم که خودش بابار و راضی میکنه. ساعت شش حاضر شدم و از اونجایی که خونه مینا اینا ساختمون کناریمون بود بالا فاصله رفتم خونشون. مامانش با خوشرویی درو باز کرد و بعد روبوسی و احوالپرسی وارد خونشون شدم.

میعاد داشت باتلفن حرف میزد تا دیدمشو بهم سلام کردیم یاد دروغی که به مامانم گفتم افتادم وزدم زیر خنده. اونم جلوی دهنیه گوشو گرفت

وباخم ساختگی گفت: زهرمار نیومده نیشت بازه... مرده شور اون چشمتو ببرن! باغ وحش.

جلوی مامانش جوابشو ندادن و فقط به یه نیشگون ریز بسنده کردم. مینا تو اتاقش پشت کامپیوترنشسته بود: سلام... چطوری؟

کنارش رو یکی از صندلی ها نشستم و به صفحه فیس بوکش نگاه می انداختم: خوبم. کی هست کی نیست اینجا؟

رفت تو قسمت فرنداش و یکی یکی اسمارو خونند: دختراکه شیدا... سولماز... عسل... مریم... بچه های پارک همه هستن.

اما پسرا... یه عکسی وباز کرد. پسری با چشم وابروی مشکی و قدوقواره متوسط: این محسن. پسره که تازگی ها تو پارک بهم شماره داده. عکس بعدی بامزه تر از قبلی بود: اینم داداشش محمد. یه سال از خودش کوچیکتره 21 سالشه. ازاون پدرسوخته هان!

پشت سرهم داشت عکسای پسرای محلمونو بهم نشون میداد که میعاد اومد تو اتاق. صورتشو تازه اصلاح کرده بود و برق میزد: نفس اینورا... بوی آبگوشت به مشامت رسیده؟ پاچه پاره؟ دیگه تو اتاق مامانش نبود.

سریع رفتم طرفش و دستشو محکم پیچوندم: مرتیکه بار آخرت باشه القاب دوست دخترتو به من میدی.. فهمیدی یا حالت کنم؟

فشار و روی دستش بیشتر کردم.

با ناله گفت: وحشی تو همینجوریش پاچه میگرفتی با این مینا هم رفتید کلاس بوکس معلومه میشی خواهر بت من!!
با زانوم زدم توکم - رش و دستشو ول کردم: میعاد بار آخرت باشه جلوی مامانت بهم تیکه میندازیا... دفعه دیگه گازگازت میکنم.

میعاد که داشت کم - رشو میمالید با اونیکی دستش زد پس کله مینا:
خاک تو سرت با این دوستت. الاغ!

مینا هم کم نیاورد و از پشت کامپیوتر بلند شد و گارد گرفت . تا اومد پاشوبیره بالا و بکوبه تو سرمیعاد مامانش در اتاقو باز کرد: مینا سمانه اومد.

میعاد از زیر کتک مفصلی که انتظارشو میکشید در رفت و ماهم به استقبال سمانه که دختر دایی خودمم بود رفتیم.

سمانه دوسالی بود که عاشق پسر دایی مینا بود واسه همینم اون رابطه بهتری با میعاد داشت .

با اومدن سمانه همه حرفا به طرف حسین چرخید. سمانه چهره معمولی ولی بانمکی داشت و از اون دسته دخترایی بود که به دل میشست.

ولی حسین جذاب بود و ازیه طرفم زیادی دوروبرش شلوغ بود واسه همینم بااینکه میدونست سمانه دلبستشه ولی پا نمیداد. نه اینکه محل نده..نه...اتفاقا بدشم نمی اومد که با اکیپه 4نفره ما صمیمی تر ازمیعاد باشه.

منم ازش خوشم می اومد ولی درحد میعاد وشاهین برادرشیدا...نه بیشتر ونه کمتر.

سرشام کلی میعادو بابت دوست دخترجدیدش دست انداختیم.

دختر تیپ وقیافه انچنانی نداشت.اصلا ما به قیافه وتیپشم کاری نداشتیم.ما بیشتر از حسادتش خندمون میگرفت.کلی به میعاد اولتیماتوم داده بود که حق نداری با دوستای خواهرت حرف بزنی.

اصلا حق نداری مینارو ببوسی!!این جمله اخر که کفرمنم درآورده بود چه برسه به مینای بدبخت.جای شیدا حسابی خالی بود چون مهمونی بودن نتونست بیاد وگرنه با اون تیکه های باحالش حسابی حال میعادوجا می آوردیم.

ظرفای شامو سمانه ومینا شستن من ومیعدام مشغول تماشای تلوزیون بودیم که موبایلم زنگ خورد وچون نزدیک میعاد بودازش خواستم گوشیهو بهم بده.

شماره بهنام بود.پاشدم رفتم تواتاق وجواب دادم:سلام...

سلام نفس ببخشید مزاحم شدم.تو ازمینا خبرداری؟

آره چطور؟

گوشیش خاموشه کارش دارم. میگی به من زنگ بزنه؟

والا بهنام دعواهای تو ومینا به من ربطی نداره ولی از دستت شکاره. دوباره رفتی رومخش. قاطیه!! یه چندروز دست از سرش بردار تا ببینم چیکار میتونم بکنم.

نفس باورکن تقصیرخودشه. این سری دیگه من کاریش نداشتم.

دعواتون سره هرچی بوده به خودتون مربوطه. منو مثل دفعه قبل خراب نکن.

باشه پس دستم به دامنتم. دلم پیشش گیره یه کاری واسم بکن.

باشه. دیگه زبون نریز میخوام برم.

راستی شهروز سلام میرسونه. اونم التماس دعا داره دختر حاجی!!!

مگه نمیخواهی کارتو رابندازم؟

آره آره...

پس خفه شو... بای

منتظر خدافظی بهنام نشدم وگوشی وقطع کردم.
 اسم شهروز ومیشنیدم حالم بد میشد.
 پسره عوضی یه ماه باهاش دوست بودم که آپاندیسم اوت کردو به دلیل
 وخیم بودن اوضام سه هفته بیمارستان بستری شدم.
 آقا یه زنگ که نزد هیچ!! تازه سرم هووهم آورد.
 منم به محض مرخص شدنم یه برنامه چیدم وکت وشلوار قهوه ایشو
 تحویلش دادم.
 خاک توسرمن الاغ سراون الدنگ مامانی آبروم تو محل رفت. کثافت یه بار
 جلو دوستانم برگشت گفت به جای اینکه این همه خرج لباسو لوازم
 آرایش کئی خرج لکای صورتت کن مثل آنشرلی شدی!!
 البته منم کم نیاوردم وگفتم آدم صورتش دون دون باشه بهتر ازاینه که قایق
 موتوریه باباشو روصورتش باشه
 اه بعضی وقتا تو کارای خودم میمونم. موقع خوردن چای به مینا گفتم که
 بهنام بهم زنگ زد و نگرانش بود اونم یه کوچولو خوشحال شد ولی دوباره
 حرفای قبلیشو تکرار کرد.
 هرچند بهش مشکوک شده بودم که احيانا دلش پیش این پسرست که
 تازه بهش شماره داده. با تک زنگ مامانم رو تلفن خونه مینا اینا فهمیدم
 که باید برگردم خونه.

طبق معمول 10 دقیقه اول توضیح کاملی از مهمانی واشخاص
 حاضر در مهمانی رو به مدنظر اهالی محترم خونه رسوندم. متنفر بودم از
 سوال وجوابای بی مورد.
 میدونستم هیچ کدوم از دوستانم همچین پدرمادر گیری ندارن. گوشیم
 پسرداییم رسول برام یواشکی خریده بود وبغیر دوستانم کسی به وجودش
 پی نبرده بود.

قبلا موبایل داشتم ولی سرهمون بستری شدنم تو بیمارستانو تلفن های مکرر پسرهای اطراف توقیف شد
امشب چقدر یاد اون سه هفته افتادم!! حسین ویکی از دوستاش تقریباً
دوروز تو هفته صبحا با کارت یکی از فامیلاشون می اومدن وبهم
سر میزدن.

میدونستم دوستش "رضا" ازم خوشش میومد ولی بیچاره تیپ وقیافه
نداشت وبیشتر تریپ بچه مثبتا بود ولی واسه اوقات بیکاری وتنهایی
کیس بدی نبود. ولی دائم دست به سرش میکردم ومحلش نمیدادم.
بدم نمی اومد ازاینکه دوست پس-رداشته باشم ولی نه وقتشو داشتم نه
موقعیتشو... خداروشکر کسایی ام که بهم پیشنهاد دوستی میدادن یا زیاد
مال نبودن یا شناسنامه هاشون پر بودو به درد سرش نمی ارزید. صبح
ساعت 6 از خونه زدم بیرون با اوتوب-وس رفتم مدرسه.
النازو سارا تو حیاط بودن بااینکه از رفتار مامان الناز شاکی بودم ولی به
روی خودم نیاوردم و سلام علیک گرمی باهاشون کردم. با اینکه هوا سرد
بود ولی روی زمین نشستیم.
الناز موهاشو کج ریخته بود تو صورتش وبا اون چشای خم-ارش که
خدادادی بود خمیازه ای کشید: نفس امروز بریم پارک. فردا جمعه است
کاریم که نداریم.

زانوهامو به طرف شکم کشیدم وگفتم: اگه مامانم راضی شد میام ساعت 5
خوبه؟

مامانت میذاره. خودت گفتی پنجشنبه و جمعه میذاره.

آره میدونم ولی میبینی که مامانم مودیه. بستگی به حالش داره.

نگام به سارا افتاد به یه نقطه خیره شده بود. یه سنگ کوچیک کنارم بود برداشتم و پرت کردم طرفش: هوی چته تو؟ لبخند محوی زد: هیچی...

به الناز چشمک زدم و روبه سارا گفتم: باز کی پرنسس مارو اذیت کرده؟ هان؟

موهای بورشو داد تو مقنعش وبا بغض گفت: همسایه بالایمون بود... اون پسره...

خب؟

رفتن!! این کلمه روگفت وزد زیر گریه. منو الناز وسط زمین وهوا مونده بودیم تا حالا گریه های سارا روندیده بودم. که این سعادت نصیبم شدو هقهق زدناشم دیدم.

خلاصه بعدن کاشف به عمل اومد که خانوم خانوما چشم پدرومادرگرام ودوردیده وعاشق شده..

جناب همسایه ام بی خبر از این عشق آتشین بارشو گذاشته روکولش ورفته. سارا هم شرایط منو داشت پدرومادراونم مذهبی وخفن بودن. هرچند تنها فرقشون این بود که مامان وبابای سارا اصرار داشتن که چادر سرکنه.

ساراهم مثلا به حرفشون گوش میداد ولی نزدیک مدرسه که میشدیم چادرشو برمیداشت واز اونور نزدیک خونشون که میشدیم سرش میکرد. منم تقریبا همین شرایط وداشتم ولی نهایت به جلو وعقب رفتن مقنعه ام خلاصه میشد.

منو الناز تو یه کلاس بودیم وبغـ ل همم میشستیم. کلاسمون پر بود از بچه های شرو شیطون مدرسه. منکه دوبار فقط همین امسال تعهد داده بودم ویه بارم بابت فرار از مدرسه دوروز اخراج شدم.

دفعه آخر یعنی همون فرارو میگم گندش درومد لبه دیوار مدرسه بودم که آقای گلابی که واقعا فامیلیش برازنده اش بود منو بالای دیوار دید تو اون صوت مزخرفش دمید ومنم از هولم پریدم رو ماشینی که جلوی دیوار پارک بود.

پام که داغون شد هیچ سقف ماشین اون بدبختم تو رفت و منم بابت عذاب وجدانی که گرفته بودم شمارمو نوشتم و گذاشتم رو برف پاکنش که کاش دستم میشکست واین کارو نمیکردم .

چون منکه پولی نداشتن به طرف بدم. بعدم یارو زنگ زد به اندازه کافی رو دورتند بود که جوردیگه میخواست تسفیه حساب کنه!!

سرکلاس با الناز گرم نقطه بازی بودیم که خانوم شیرانی صدام کرد تاازم درس بپرسه. هرکاری کرد تا سوالای مسخره زبان فارسی ویه طوری بیچونه تا نتونم جواب بدم منم که به خودم مطمئن بودم جواب همه سوالارو شمرده شمرده دادم وسرشو کوبیدم به طاق.
البته به قول خودش بابت خنده های موزیانه ام بهم داد 19.75!!

ازاون معلم های ... بود. ولی من برعکس الناز باهاش رامیومدم.

بحر حال معلم بود و احترامش واجب. زنگ تفریح اول که خورد بچه ها هنوز تو خواب صبح جامونده بودن که رخساره شروع کرد به زدن رومیز و شعر خوند

آفا بالا سر نخواستم یاره به سفر نخواستم... یه سرو هزار سودا داره من در دسر نخواستم... جونمو تو شیشه میگیره همش بهونه میگیره... یه سرودوپا خونم میاد نشسته زود میخواد بره..
منو النازم ریتمیک رفتیم وسط و با قره کم - رو تکون دادن موهامون خواب از سر بچه ها که چه عرض کنم از میز و درو تخته و همه پروندیم.

کلا رخساره تو فاز قدیم گیر کرده بود و جدیدترین آهنگی که میخوند دلبر شیرین شهیاد بود!! واسه همینم ما دائم مسخره اش میکردیم که تو شش سالی از دنیا عقبی..
با صوت خانوم قانع (ناظم مدرسه) همه پشت میز امون پناه گرفتیم.

هرچند موهای آشفته منو الناز دستمونو رو کرد و یه گوشمالی حسابی مهمون شدیم. شاید از ما شادتر بچه های گروه تجربی بودن

همیشه تو راهرو طبقه بالا که کلاسای بچه های سوم دبیرستان اونجا بود در حال رقصیدن و مهستی خوندن بودن. بچه های انسانی ام که بر عکس اسم رشته شون مثل ادمای منزوی بودن و بادیدن بچه های ریاضی فیزیک ابروهاشونو دومتري میدادن بالا.
واقعا ما باهاشون جور نبودیم و دائم سر تخته پاکن و مارکر باهاشون دعوا داشتیم.

مخصوصا من. با اون اسم و رسمی که تو محل داشتی بعضی هاشون ازم خوششون نمی اومد

نماینده کلاس من بودم و هر وقت کل نماینده ها واسه کارای دهه فجر یا انجمن میرفتیم دفتر مدیر جیغ و داد خانوم شفیعوی درمیومد که "شرتر از این نبود واسه نمایندگی؟"

واسه همینم من همیشه با یه لیوان آب قند وارد دفترش میشدم وسی میکردم با مظلوم نمایی آرومش کنم. به هر حال نماینده کلاسو بچه ها خودشون انتخاب میکردن نه مدیر یا ناظم. بعدم من درسم خوب بود!

مثل همیشه زنگ آخر کشارتراز زنگای قبل میگذاشت و منم به عنوان مغز متفکر کلاس مجبور بودم موجبات تفریح و شادیه بقیه رو فراهم کنم. واسه همینم از اول سال یه کاغذ چند خطه تحت این عنوان:

همکلاسی های عزیز سال تحصیلی جدید تسلیت!!

دوستان عزیزم بنده بعنوان همه کاره ی این کلاس ضمن خیرمقدم و خوشامدگویی به مخ ترین و تک ترین بچه های این مدرسه باید شرایط حضور در این کلاس رو براتون بازگو کنم و شما برای داشتن لحظات خوش موظفید دستورات این بنده حقیر را موشکافانه و عاشقانه اطاعت کرده. در غیر این صورت مورد شکنجه و آزار دوستان بنده و در حد بالاتر از خطر تحت شکنجه خودم قرار میگیرید

قوانین:

1- هر روز یک نفر طبق قرعه کشی که توسط الناز (همکارم) صورت میگیره باید برای زنگ آخر خوراکی و تنقلات شکم سیرکن بیاره!!

اما دوستانی که وضعیت مالی مناسب ندارن میتونن درگوشی به الناز بگن
تا از لیست خط بخورن!

2- چون من لواشک و ترشیجات میخورم فشارم میفته تو لب اس زی-رم
پس با خودتون نمک بیارید وگرنه اون خوراکی توسط من ثبت وضبط
میشه!!

3- صبح های چهارشنبه صبحونه میخوریم پس لطف کنید از جیب
پدرومادر مقدار پول کش برید تا با نون خالی صبحونه نخوریم. خودمم قول
میدم هر چهارشنبه به صرف املت یا الویه مهمونتون کنم.

4- خانوم هایی که از صدای خواننده کلاسمون (رخساره) خوششون
نمیاد. زنگ که خورد گوشونو گم میکنن ومیرن حیاط!! درغیر اینصورت اگر
گروه قانع 05 به کلاس حمله کرد ولو رفتیم همه درضمن بازجوییه ساواکی
قانع (ناظم) ودوستان... خفه خون میگیرن!! وگرنه... گفتن نداره. امتحان
کنید!!

5- جاسوس بازی. غیبت. تهمت. دزدی. زیراب زنی اکیدا ممنوع... وگرنه
جلوی درمدرسه از گیساتون آویزونتون میکنم.

6- از اونجایی که من خراب رفاقتم اگه گندی بالا آوردید مشاوره میدم!! البته
هزینه مشاوره یه بسته سه تایی شکلات دیامونده که نهایت 1000 تومن
میشه. بازم اگه خیلی بی پولی بودید دستام وبب-وسید کفایت میکنه!!

7- اگه سی دی چه فلان چه غیر فلان آوردید با گرفتن هزینه کم تا اخر
ساعت مدرسه سی دی هارو تحت پوشش خودم قرار میدم واگه لو رفتم
پای شمارو به هیچ وجه وسط نمیکشم. اما هزینه این ریسک بالاست!! از
اونجایی که حتی سی دی مداحی جریمه وکتک داره

پس: سی دی فیلم ایرانی دوتومن (هر سی دی) فیلم خارجی بدون صحنه
چهارتومن (هر سی دی) فیلم خارجی با صحنه اولا خاک تو سرتون دوما
پنج تومن (هر سی دی) فیلمای خیلی خفنم غلط کردید نگاه کنید بفهمم

یه کدومتون میبینه همونو میگم روتون اجرا کنن که تا عمر دارید سمت این چیزا نرید آشغالای عوضی.. خجالت بکش... حیا کن... تو شرم نداری؟
8-اگه کسی به هردلیلی دچار مشکل مالی شد هممون باهم پول جمع میکنیم و کمکش میکنیم. این کمک ها تحت پوشش بانک (نفس الناز انا) میباشه.

برای اینکه بیشتر متوجه بشید مثال میزنم: اگه کسی تولد خواهر مادر برادر دوست پسر یا هرکس دیگه اش بود و به دلایل قابل قبول بانک موجودی نداشت. شامل این کمک نقدی میشه. البته ما سه تا بیشتر از بقیه پول میذاریم چون باباهامون رو گنج نشستن. البته من به شخصه راضی نیستم پولمو خرج دوست پسرای کودنتون بکنید باز خود دانی...
روزهای خوبی را برای شما دوسته عزیز آرزومندم
نفس همایونفر

بین بچه های کلاس پخش میکردم و آخرشم امضا کرده ازشون تحویل میگرفتم. امروزم نوبت سپیده بود گردو و کشمش آورده بود و دست دست بین اونایی که میخواستن پخش میکرد. داشتم گردو میخوردم که موبایلم رفت رو وایره.

یواشکی از کیفم دراوردمش شیدا بود!! نمیتونستم این ریسک وبکنم و بهش پیامک بزنم واسه همین تماسشو قطع کردم تا بفهمه سرکلاس. الناز رفت پای تخته تا مسئله فیزیک و که مربوط به خازن بود حل کنه. یه خط بیشتر نتونست بنویسه و گیر کرد. خانوم صادقانم شروع کرد به غرغر کردن سر الناز بدبخت. منم که طاقت بغض هیچکدوم از دوستانمو نداشتم دستمو آوردم بالا و دروغکی گفتم: خانوم صادقان الناز دیشب خونه ما دعوت بود نتونست درس بخونه. ببخشیدش دیگه. تقصیر من بود!!
خانوم صادقان به اخمه خودش اضافه کرد با صدای مردونه ای که داشت گفت: پاشو بیا پای تخته...

با هزار بدبختی خازن هارو سری موازی کردم و حلشون کردم. بلافاصله هم زنگ خورد و ما زدیم به چاک. مامان الناز قرار نبود بیاد منم حسابی خوشحال بودم که برگشتنی تنها نبودم. توره برگشتنمون یه سانویچی بود که پسر جوون دوبامزه ای اونجه اعنوان پیک کار میکرد.

پسره از الناز خوشش می اومد و هربا تر که الناز و میدید اصرتار میکرد که منتظر بمونه تا یه ساندویچ واسش بیاره. النازم پرو قشنگ سفارش میداد که چه سانویچی براش بیاره. اقا انگار نه انگار که الناز دوتا دوسته دیگه ام داره و هردفعه همون یه ساندیچ و میاورد و ما هم تا چند قدم دور میشدیم مثل گشنه های آفریقایی سانویچ و به سه قسمت نامساوی تقسیم میکردیم و می بلعیدیم. توره مدرسه دبیرستان پسرונה بود همیشه اونجا که میرسیدیم باید کلی کلکل میکردیم یا کلی دعوا!! واقعا خودا پسرارو شفا بده. همشون حالشون بده. اگه حس مهندسی ولم میکرد میرفتم دکتر میشدم و دم مسیحام همشونو شفا میدادم!!

ما سه تا کنار هم به سه کله پوک مشهور بودیم. بعد این دوسالم که پسرای این مدرسه البته اونایی که اینکاره بودم مارومیشناختن. از پیاده رو داشتیم رد میشدیم که دوتا پسر اومدن کنار من و الناز و شروع کردن به چرت و پرت گفتن. یکیشون شبیه آناناس بود مخصوصا با اون مدل موهاش قیافه تام کروزو به خودش گرفته بودو درحالی که با چشماش داشت میخوردتم گفت: خانوم حیف این چشما نیست پشت ویتترین گذاشتی؟ بردار عینکتو چشماتو ببینم! بازدم نفساش که به گوشم میخورد کلافه ام کرد. اخم کردم و جوابشو ندادم. اونم رو شو کرد طرف من و عقبکی باهام را اومد.

همینجور به چشماش زل زدم. دوستش بیشتر رو اعصاب بود دائم یا دست النازو میگرفت با به موهاش ور میرفت. الناز قاطی کرد با حرص گفت: گم شو برو دیگه... ایکبیری.. الناز شروع کرد به بدوبیراه گفتن دوباره به اون

پسره نگاه کردم. خیلی بد آدامس میجوید. انگار چیز دیگه تو دهنش بو نه آدامس!! داشتم سگ میشدم که یه ان چشمم افتاد کامیونی که پشت سر خر مزاحم پارک شده بودو اونم غافل از اینکه چیزی پشت سرشه داشت عقبی میرفت طرفش. منم واسه اینکه بیشتر یخش کنم شروع کردم به عشوهای ریز اومدن و گوشه ی لـ بمو گاز گرفتم.

بیچاره سارا که وسط منو الناز بود میتونستم حدس بزنم تو مخش چی میگذره از یه طرف الناز هنوز داشت با اون پسره دعوا میکرد اونم ازمن که اولش قاطی کردم والان دارم عشو خرکی واسش میام!! پسره زده بو به سیم آخر معلوم بود گرمش شده دکمه بالای بلوزشو داشت باز میکرد که من لبخند روی لـ بمو پهن تر کردم وزبونمو بیشتر تو دهنم چرخوندم .

خاک تو سرش اونقدر بدبخت بود که با همین کارم داشت تحریک میشد.. سارا که انگار متوجه کامیون پشت سرش شده بود تنه ظریفی بهم زد کنار گوشم زمزمه کرد: نفس الان میخوره به کامیون! چشمکی به الناز زدم ودستم و بردم زیر مقنعه امو گردنمو خاروندم. دوقدم مونده بود که برسه به کامیون که به هوای اینکه میخوام بغـ لـش کنم پریدم طرفش واونم از ترش سریع رفت عقب و مـثـ عنکبوت چسبید به کامیون.. من وسارا از خنده منفجر شدیم که یه ان الناز و که معلوم نبود کجاشو گرفتن یه مشت ولگد جانانه نثار اون پسره کرد و اونم کنار رفیقش افتاد روزمین وماهم فرارو بر قرار ترجیح دادیم... از ترسمون چنتا کوچه بالاتر که رفتیم واستادیم وتا تونستیم خندیدیم

الناز که سرخ شده بود گفت: نفس بیشعور من دارم با یارو دعوا میکنم بعد تو. واسه اون یکی دلبری میکنی؟ اشکامو با دست پاک کردم وبا خنده گفتم: دلبری کیلو چنده؟؟ دیدم پشتش کامیونه گفتم یه حرکتی بزنم مرد شه!! سارا که پخش رو زمین بود. از شدت دوییدن و خنده نفسم بالا نمی اومد: الناز تو چرا یهو قاطی کردی؟...

_بابا بیشعور یهولپمو ماچ کرد!! ای هنوزم حس میکنم صورتم خیسه!!

من وسارا دوباره زدیم زیر خنده... که الناز با حرص گفت: زهر مار منم جای شما بودم میخندیدم...

سارا جلوی خندشو گرفت با لحن جدی گفت: الناز توکه اینقدر خسیس نبودی... حالا یه ماچ چی بود که بابتش طرفو شل وپل کردی!!

الناز وقتی خنده دوباره منو سارا رودید. یه لگد محکم نثار جفتمون کرد و ماهم از ترس نیشامونو بستیم.

تو راه به این نتیجه رسیدیم واسه کاری که با اون دوتا چلغوز کردیم تا یه هفته قید پیاده رفتن تا خونه رو بزیم و با تاکسی یا اتوبوس برگردیم خونه. واسه عصر اجازه رو از مامانم گرفتم.
مانتو کوتاه و جذب مشکیمو با دامن لی سبز آبی به همراهه شال آبی روشن که باصندل سبز ابیم ست بود و سرم کردم موهامم خیلی ساده دادم بالا.

به جز پنکیک وریمل چیز دیگه ای نزدم. مامانم حساسیت هاش متفاوت بود مثلا با دست بردن تو صورتم کاملا کاملا مخالف بود ومن فقط اجازه داشتم پشت لـ بـمو تمیز کنم. یا اینکه مامانم با پوشیدن دامن مخالفتی نداشت ولی شلوار برمودا به هیچ وجه نمیداشت بپوشم. از اونورم چون هیکلم خوب بود اگه ام مانتوی تنگ میپوشیدم کافی بود که شالمو طوری مینداختم رو سیـنه ام که پر بودن سیـنه هام به چشم نیاد.

آرایشم با آرایش دخترونه مخالفتی نداشت ولی من ترجیح میدادم کم آرایش باشم. نمیخواستم فکرکنه که دارم از ش سو استفاده میکنم.

نویدم باهام اومد. خوبیش این بود که هفت سال از من کوچیکتر بود و سراز کارای منو دوستام درنمیآورد و تا وارد پارک میشدیم یه راست میرفت پیش دوستاشو فوتبال بازی میکرد.

الناز مانتو بلند زرد با شلوارو شال سفید پوشیده بود. بقیه ام بودن سمانه مینا شیدا فقط سارا نبود اونم که هیچوقت اجازه نداشت بیاد. با بچه ها گرم حرف زدن بودیم که میثم دوست پسـر شیدا اومد. باهممون دست داد وبه شوخی گفت: واقعا آدم این همه دختر ترشیده رو یه جا میبینه تاسف میخوره!! همه خندیدیم که سمانه گفت: ببین واسه اینکه از تاسف دربیای میگم. آستینتو بالا بزن واسه ما دوست پسـر پیدا کن!! میثم دستشو گرفت به کمـرش با حالت زنونه ای گفت: چی فکر کردی؟ من نمیخوام خار تو پای دوستام بره بعد پیام شما گرگارو بندازم روشون؟

سمانه برعکس بقیمون نخندید وگفت: هرهر بانمک...اون دوست دختر وحشیه تو میفته روت ما برعکس شیداییم!! بحث سمانه ومیثم داشت به جاهای باریک ختم میشد که محسن همون پسری که به مینا شماره داده بود اومد طرفمون .

اونم مثل اینکه تو اکیپ میثم اینا میپلکید.از سرووضعش معلوم بود به قول مینا از اون پدرسوخته هاست.شلوار مدل پاره جین ابی روشن با تی شرت جذب سفید پوشیده بود.از هیکلش معلوم بود که باشگاه نمیره.به میثم دست داد.اونم محسن و آورد تا بهمون معرفی کنه هرچند من از قبل توسط مینا وفیس بوکش آمارشو داشتم.

خب دخترای عزیز اینم بچه محل جدیدمون محسن!! اخر رفاقته...!! بعد تعریف های بی مزه میثم دوباره اونم به همه دست داد.واز مینا خواست که چند لحظه باهاش خصوصی صحبت کنه.موقعی که مینا داشت با محسن را میرفت اونو با بهنام مقایسه کردم. بهنام هم قدش بلندتر بود هم جذابتر بود.ولی خب محسنم پسر خوشگلی بود.منکه از دل مینا خبر نداشتم ولی احتمال میدادم با همین محسن بریزن روهم.

با الناز داشتم برنامه کلاس رقصمونو هماهنگ میکردم که میثم وسمانه وشیدا از جمعمون رفتن.از درگوشی حرف زدنو پیچ پیچ کردن خوشم نمی اومد بهتر که رفتن.

الناز من میگم کلاسو بذاریم واسه سه شنبه سه تا چارونیم. چطوره؟

آره خوبه. تو به مامانت چی میخوای بگی؟

مثل دفعه پیش واسه کلاس قبلیم دروغکی گفتم مدرسه کلاس تست گذاشته.

ایول خداکنه این یکی ام مثل قبلی بهمون خوش بگذره.

یاد کلاس افتادم. آخرخنده بود اصلا استاد رقص بلد نبود من والناز قشنگتر میرقصیدیم! ولی اونقدر تو کلاس میخندیدیم که واسه سرگرمی میرفتیم. این یکی بنا به درخواست الناز رقص عربی بود. من رقص استادرو دیده بودم این کاره بود نه مثل قبلی که رقص پای ترکی وما بهش یاد میدادیم. با الناز دورپارک قدم میزدیم که یه ماشین با سرعت خیلی بالایی که داشت ترمز کرد و صدای کشیده شدن لاستیکش گوشمونو کر کرد. تو دلم داشتم فحشش میدادم که راننده اش از ماشین پیاده شد. پسرقد بلند با موهای مشکی. لاغر بود با اون عینک دودی که به چشمش زده بود نمیشد صورتشو کامل دید یا حتی جهت نگاهشو تشخیص داد. دوباره حرف زدیمو با الناز ادامه دادم: الی شنبه ریاضی ام امتحان داریم. اونو چیکارکنیم؟

الی نفسشو باصدا داد بیرون وگفت:توکه درست خوبه اوضای من وخیمه.قرارشد سارا بیاد خونمون باهم بخونیم!!انگار این حرفو نباید جلوی من میزد.یهو باناراحتی گفت:وای نفس ببخشید مامانم ازاون موقع که تو شهروز و باهم دیده دیگه اسم تورو میارم میزنه کانال2!!
خندیدم وگفتم:خوبه مامانت فکر میکنه دخترای بقیه فلانن!! مامانه من که جلوی بقیه ام آبروی منو میبره.کاش مامانه منم مثل مامانه تو فکر میکرد!

میدونستم الناز با شنیدن این حرف ناراحت میشه ولی دروغ نگفتم الناز همون زمان که من با شهروز دوست بودم با یکی از دوستای یاشار(پدرام) دوست بود وچند ماه بعدم بهم زد.حالا اینکه مادرش فکر میکنه دخترش پاک ترین دختر رو زمینه مشکله اونه نه من!

چشمم به سمانه افتاد که با یه پسر سبزه رویی نشسته بود رو صندلی وداشت حرف میزد.پسررو میشناختم.از سمانه حسابی سر بود ولی حالا چی تو سمانه دیده بود نمیدونم!

اصلا به من چه...باز خوبه بااینکه عاشق سیدنه چاک حسین ولی میتونه کس دیگه ای وتودلش را بده!هرچند دوست داشتن حسین کار بیهوده ای بود.یه دفعه که باهاشون رفته بودیم دربند مدام بهم میگفت که من از اولم تورفیکای مینا از تو خوشم اومده بود ولی مینا بحث سمانه رو انداخت وسط ومنم نمیخواستم رابطه دوستی وفامیلی شما سرمن بهم بخوره.راستم میگفت شاید ته دلم همچین بدم نمیامد که باحسین رفاقت کنم ولی علاقه ای که سمانه بهش داشت با وجود اینکه میدونستم حسین دوشش نداره.ولی عذاب وجدانشو نمیتونستم تحمل کنم.

بهر حال یه چیزایی تو رفاقت هست که من بهش پایبندم.این پسرا میان ومیرن.این نشد... یکی دیگه.یادمه پارسال قبل از دوست شدن آنا با شایان دوباری شایان باهام حرف زد وهربار با خواهش والتماس ازم

میخواست که بهش زنگ بزنم و بهش فرصت بدم تا راضیم کنه. ولی من فقط به خاطر اینکه یه بار آنا از دهنش دراومد که من از این پسره خوشم میاد منم وقتی بهش زنگ زدم گفتم که یه نفر بهتر از من هست که تورو خیلیم دوست داره. اولاش راضی نمیشد منم دیگه اصرار نکردم و دیگه جوابشو ندادم تا اینکه دوهفته بعدش آنا اومد و ذوق زده بهم گفت که باشایان دوست شده.

تو رابطه های عشق و عاشقی حوصله در دسر نداشتم تا به چیزی مشکوک میشدم یا از همون اول رابطه ای و شروع نمیکردم یا زود کاتش میکردم. به غیر اکیپ ما دخترای دیگه ام بودن ولی یا شش میزدن یا از اون خفنا بودن.

ما خلافمون به اندازه اونا سنگین نبود. با اینکه اوایل سال بود و هنوز درس و مشق آنچنانی نداشتیم ولی زودتر برگشتم خونه.

شبش سمانه بهم زنگ زد و گفت با این پسره که اسمش نریمان دوست شده. پسره 24 سالشه سمانه ام که 21 سالش بود. کلا استعداد دوستامو دوست داشتم یه شب که تصمیم میگرفتن با کسی دوست شن فرداش با بچه میاومدن!! (شوخی کردم).

البته تقاضاهم کم نبود. شاید بامزه ترش این بود که اکیپی دوست میشدیم. یعنی وقتی یه کدوممون از دوست پس-رش راضی بود. دوستای اون پسرهم شامل مدال لیاقت میشدن و ماهم یکی یکی با بقیه اشون دوست میشدیم. اون موقع هم که من باشهروز دوست بودم مینا با بهنام که دوست صمیمی شهروز بود. دوست شد.

شیداهم با سامان که همشونم از بچه های دهکده بودن. اما این سری مثل اینکه رفقا تصمیم گرفته بودن با بچه های محل بریزن روهم. جمعه صبح چون واسه ناهار مهمون داشتیم واسه خرید من مسئول

بودم و ساعت 10 رفتم میدون دمه خونه. قیامت بود از هرمدل میوه یه کیلو گرفته بودم.

دستم داشت میافتاد و مجبور بودم هرچند قدمی که میرفتم کیسه هارو بذارم رو زمین و نفسی تازه کنم. تیپم داغون بود و گرنه یدونه از این ماشینایی که الکی خیابونو بالا پایین میکردن خوششون می اومد و سوارم میکردن. بچه محلاهم که لابد این موقع همشون کپه مرگشونو گذاشته بودن.

کیسه ها رو دستم جا انداخته بودن که یه صدایی از پشت سرم گفت: میخوایید کمکتون کنم؟ بدون اینکه برگردم زیر لب گفتم: خداخیرت بده... دلا شد تا مشمبهارو از دستم بگیره که فهمیدم همون پسره است که دیروز دیدمش. مرده شور برده عینک دودیشم برنمی داشت ریخته شو بینم. چقدر صداش قشنگ بود صدای ظریف و نازک! اما نه دخترونه! همه مشمبهارو برداشت. با حالت عذاب وجدان گفتم: نه... چنتاشو بدید خودم میارم. سنگین.. خیلی ظریف خندید و با همون صدای جذب کننده اش گفت: چون سنگینه خودم میارم. بفرمایید..

شونه امو بالا دادم و گفتم: هر جور راحتید. ولی اگه بعدا دست درد گرفتید از من هیچ کمکی ساخته نیست...

همینطور که داشتیم کنار هم راه میرفتیم با صدای آرام و مسخ کننده اش گفت: ماساژ که میتونی بدی!! خنده ام گرفته بود ولی چون جای خندیدن نبود حرفی نزدم. تو سکوت داشتیم کنار هم راه میرفتیم. بوی عطرشو دوست داشتم... قدش بلندتر از من بود. همش داشتم فکر میکردم که چجوری سر حرفو باهاش باز کنم. خودش گفت: شما چهرتون برام خیلی آشناست!! یادم نمیاد کجا دیدمتون! مثلاً یه خورده فکر کردم و گفتم: دیروز دم پارک امید!

خندید و گفت: یادم بود!! میخواستم ببینم منم به چشم شما اومدم یا نه!

اه ازاینکه خودم ولو دادم حرصم گرفت. داشت میخندید که خیلی جدی گفتم:اره اتفاقا با اون ترمزی که شما کردید به چشم کل محل اومدید.اگه دقت میکردید گربه دمه سطل اشغالم نگاتون میکرد.مگه نه؟

خنده اش تبدیل به قهقهه شد:کلا من وگربه ها رابطه خوبی باهم داریم!! با اینکه خودمم داشتم میخندیدم گفتم:به نظرم اساس یه رابطه خوب "اخلاقه"!!قطعا شما وگربه ها از لحاظ اخلاقی بهم میایید!

خنده اشو جمع کرد ودرحالی که مشمبهارو تو دستش جابجا میکرد گفت:به نکته خوبی اشاره کردید.منم مثل دوسته خوبم گربه تا گوشت خوشمزه میبینیم یا با میومیو یا باچنگ انداختن بدستش میاریم!! البته اینم بگم که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره!!

_احیانا حواستون باشه به جای گوشت سویا گیتون نیاد!! با لحنی که توش شیطنت موج میزد گفت:به چشمام یاد دادم!! از صدفرسخی گوشت وازسویا تشخیص میدن!

نزدیک کوچمون که شدیم وایستادم واونم مجبور شد مقابلم وایسته.با احترام گفتم:دستتون درد نکنه.لطف کردید.

دستامو دراز کردم تا مشمبا رو از دستش بگیرم که گفت:خواهش میکنم. مشمبهارواز دستش گرفتم وخداحافظی کردم.

از شانس بدمنم پشت سرم اومد توكوچه.خداکنه خودش بفهمه به خاطر مساول امنیتی بقیه راهو خودم میوه هارو آوردم.موبایلش زنگ خورد وداشت با بادوستش حرف میزد.گوشاموتیز کردم بلکه اسمشو بفهمم... نه.امشب نمیام...

به توجه چیکار دارم.مامانم مریضه باید بیرمش دکتر.خیلی نگرانه مهمونیه کیانایی توبیا مامانه منو ببر...هرهر خنده تحویل میدی؟...به جون تو نمیتونم.ازش عذرخواهی کن...ایشاله دفعه بعد با خانومم میام!!

نمیدونم چرا ولی انگار خورد تو پرم... یعنی زن داشت یا به دوست دخترش میگفت خانومم؟؟... حلقه که دستش نبود... دیگه اینقدر تو فکروخیال خودم بودم که حرفاشو نشنیدم وکلیدو توقفل چرخوندم وکیسه هارو گذاشتم روپله های اول. برگشتم تا دروقفل کنم که دیدم همون پسر تو چارچوب درواستاده. داره لبخند ژکوند تحویلیم میده... با تعجب گفتم: می خوای بیای داخل؟

لباشو جمع کرد و درحالتی که مثلا داشت فکرمیکرد گفت: نیام؟... یه قدم دیگه اومد طرفم صورتم داشت میخورد به سینه اش که اومدم کنار. روپله های اول پر مشمبا بود پاشو بلندکرد و گذاشت روپله های دوم... سوم... چهارم... مثل آدمای مسخ شده داشتم نگاش میکردم که واستاد. زیادی تابلو بازی دراورده بودم برگشتم و دروبستم...

خانوم فکر میکنم شما خبرندارید که من همسایه جدیدتون هستم!! ابا شنیدن صداش که از دمه گوشم درمی اومد به هول برگشتم. پقی زد زیر خنده: خانوم مگه من ترس دارم؟

چشمای آبی روشنش بدتر از صدتا گربه بود. حق داشت همه اش عینک میزد لابد بقیه دخترا هم بادیدن چشمای به این روشنی مثل من دهنشون وا میمونده... یه کم دلاشده بود تا صورتش درست مقابلم قرار بگیره لبخند روی لبای ظریفش بود...

مسخ نگاهش شده بودم که صدای دریکی از طبقات تکونم دادو به خودم اومدم. از کنارش رد شدم و سریع مشمباهارو برداشتم وپله هاروتندتند بالا رفتم. خونه ما ده طبقه بود تو هر طبقه ام دوتا خونه... دم پاگرد دوم مکث کردم تا یادم بیاد خونمون طبقه چندم بود!! اهان طبقه سوم!! ابا اینکه ساختمون آسانسورداشت ولی میترسیدم و هیچ وقت سوار نمیشدم. زنگ خونه رو زدم و تا مامان باز کرد پریدم توخونه. چند ثانیه که هنگ بودم. دائم داشتم به این فکر میکردم که اینا از کی اومدن تو این ساختمون

که من ندیدمشون... تو شستم میوه ها مامانو کمک کردم و رفتم تو اتاقم تا حاضر بشم.

چون دوستای بابام می اومدن و پسر بزرگ داشتن باید چادر تو خونه سرم میکردم از این کار متنفر بودم. مخصوصا اینکه جلوی دست وپامو میگرفت وموقع کار کردن اذیتم میکرد. مهمونا ساعت 12 اومدن.

همه فکرم پیش پسره بود مگه میشد یکی بیاد تو محل ومن آمارشو نداشته باشم. اصلا میعاد حتما آمارشو درمیاورد وبهم میداد.

خانواده شفיעی با پسر بزرگشون که فکر کنم بیست سالی داشت و با اون دختر امل شونزده سالشون همیشه رو اعصابم بودن. جولوشون باید زبونم و میکردم تو حلقم ویه جورایی مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده رفتار میکردم.

از شوخی های بی مزه ی آقای شفיעی ام که اصلا خوشم نمی اومد واز ترس بابم مجبور بودم الکی لبخند بزخم ولپامو وادار به گل انداختن کنم. به مینا پیامک زدم تا ببینم آماره این پسر و داره یانه؟ دیدم اصلا تو فاز نبود. از اونجایی که دختر بزرگ خونه بودم سرمو میزدی تهمو میزدی تو آشپزخونه بودم. حسابی با اون چادر ومانتویی که سرم بود عرق کرده بودم. رفتم تو اتاقمو چادر ومانتومو دراوردم روتختم دراز کشیده بودم که نگار اومد تو اتاقم. از روتخت بلند شدم که گفت: بیخشید جانماز میخواستم... با دست به یکی از کشوها اشاره کردم وگفتم: تو کشو دومیه. زحمتشو خودت بکش و بردار. آبرویی بالا داد ورفت سراغ کشوها. دوباره روتخت ولو شدم وچشمامو بستم. والا ما شنیده بودیم دخترا وزنا باید با صدای آروم نماز بخونن ولی این نگار خانوم مردی بود واسه خودش!! بسوزه پدرریاکاری...

دوباره لچکمو سرم کردم ورفتم وضو گرفتم. موقع خوندن نماز اصلا نمی فهمیدم چی میگم فقط الکی دلا راست میشدم و به قول مامانم رو زمین

نوک میزدم!! سرناهار مثل گشنه های سامرا غذا میخوردم. کلا وقتی قرار بود از مخم زیادی کاربکشم گشنه ام میشد.

ظرفارو با نگار داشتیم میشستیم که گفت: نفس جون به نظرت رشته ریاضی خوبه من برم؟

_والا اگه میشینی مثل خردرس بخونب برو ریاضی! اگه نه یه رشته ساده تر برو که مثل خرتوگل گیر نکنی!!

میدونستم زیادی مودبن واصلا کسی باهاش این مدلی حرف نمیزنه. ولی از حرصم این حرفارو زدم که دوباره گفت: شما وضعیت درسیتون چطوره؟

_والا سال پیش که معدلم 19.40 شد... امسال ولی چشمم آب نمیخوره بالاتر بشم!! گفتم که کار سختیه. باید حسابی واسش وقت بذاری...

یه نگاه به مامانش انداخت که گرم صحبت با مامانش بود انداخت وبا صدای آروم گفت: آخه من همش یا کلاس قرآنم یا کلاس خیاطی!!

چشمام داشت از حدقه میزد بیرون... دسیگه فکرشو نمی کردم خانواده اش این همه به مسائل دینی حساس باشن... حالا کلاس قران اشکال نداره. منم تا دوم راهنمایی میرفتم. ولی کلاس خیاطی...!! نتونستم جلوی دهنمو بگیرم وگفتم: دیگه خیاطی واسه چی؟ خری؟ این همه درسو ول کردی میری کلاس خیاطی؟

مثل اینکه صدامو زیادی برده بودم بالا دستشو آورد جلوی بینی اش: هیس... یواشتر... تازه کلاس آشپزی ام میرم...

یکی از لیوانایی که دستم بود واز عصبانیت کوبیدم تو سینگ: مگه عهد دقیانوسه؟؟ اینارو با اینترنتم میشه یاد گرفت که!

قیافش آخر ناراحتی بود با همون صدای پاپینش گفت: آره ولی من زیاد حق استفاده از اینترنتو ندارم.. واسه مدرسه ام اگه بخوام تحقیق ببرم مامانم میشینه کنارم تا سایتای الکی نرم!!

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم نبض گردنم تند تند میزد. دیگه نمیخواستم صداشو بشنوم. این ظرفاهم مگه تمومی داشت. بیچاره نگار انگار تا حالا با کسی دردل نکرده بود. دلم براش سوخت و گفتم: عوضش تو هنرت بیشتر از منه...

لبخندی زد و گفت: مامانم میگه اگه میخوای خوشبخت بشی و یه پسر خوب بیاد سراغت باید این کارارو بلد باشی!!
چقدر آدم میتونه احمق باشه .

پوزخندی زدم و گفتم: نه عزیزم مامانت چون تو دهه خودش گیر کرده اینطوری گفته.. با وجود مردای الان اگه هیکل شکیرارو جنیفر داشته باشی تازه مثل جمیله و تاتیانا بتونی برقصی و مثل زنای کاباره بتونی تحریکشون کنی شاید سر یه سال برت گردونن خونه بابات و گرنه تو نرفته برمیگردی!! البته اینم بگم شیکمشونم باید خوب سیر کنی و گرنه مثل سگ پاچتو میگیرن!!

نگار مثل منگولا زل زده بود بهم.... هان؟؟؟؟ کجایی نگار؟
چشماشو تکون داد و گفت: اینایی و که گفتم کین؟! تو ایران؟
دلم میخواست تک تک ظرفارو تو سرم خورد کنم.
منم تو خونه حق دیدن شو یا گوش دادن به اهنگ و نداشتم ولی خودم استاد مخفی کاری بودم. ولی این بدبخت شوته شوته... یاد جمله آخرش افتادم "تو ایران؟" خندیدم و گفتم: اره شکیرا منم جنیفر دوستم!! یه چند وقتم هست داریم جنس-یتموئو عوض میکنیم جفتمون بشیم ممد خردادیان!! میشناسیش که؟

دستاشو شست و گفت: نه. اسمشونو نشنیدم... زدم تو نخ اسکل کردنش و گفتم: بابا هرشب نشون میده برنامهشو... مسابقه رقص داره... این سریشم من رفتم عربی رقصیدم... لابد میخوای بگی اونم ندیدی؟

با تعجب داشت نگام میکرد که زدم زیر خنده و دلم برای معصومیتش سوخت. خودشم با صدای بلند داشت میخندید که لپشو محکم ماچ کردم. یادم نبود که نگار از اول بتدایی تو مدرسه قرآن درس خونده و قطعاً آفتاب مهتاب ندیدست. بعد شستن ظرفا تو اتاق حسابی باهاش حرف زدم. خیلی ساده بود نه از لحاظ ظاهری... نه... تیپو قیافش خوب بود ولی حداقل 5 سال کمتر از سنش میفهمید. مهمونا که رفتن برای اینکه با بیرون رفتن ظهروم کسی مخالفت نکنه جارو و دستم گرفتم و خونه رو تمیز کردم. واسه عصر مانتو قهوه ایمو با شلوار جین مشکی و شال قهوه ای - کرمم سرم کردم به هوای دستشویی کردن رفتم تو توالی و آرایش کردم. موژه هامو حسابی غرق ریمل کردم و با فرموژه برگردوندمشون. رژ لب ملایم صورتی زدم و بابت معلوم نبودن آرایش چشمم عینکمو زدم و اومدم بیرون. سرمو بالا نیاوردم و رفتم طرف در و نویدو صدا کردم. داشتم کفش تخت کرمم و پیام میکردم که بابام اومد بالا سرم وگفت: زود بیاید!! سرمو بالا نیاوردم وگفتم: باشه حتما... نوید که اومد بابا مجبور شد از جلوی در بیاد کنار و منم سریع از پله ها رفتم پایین. تو هر پاگرد به خونه ها چشم مینداختم. بعضی هاشونو میشناختم ولی بقیه رو نه... وارد پارک که شدم الناز بهم اس داد که نیامد. الناز زیاد با بچه های اکیپ ما جور نبود یعنی اونا هم همچین خوششون نمی اومد. ولی منم الناز و خیلی دوست داشتم و بیشتر روزایی که می اومد پارک بیشتر با اون قدم میزدیم و طرف بچه ها نمیردمش. نوید که رفت پیش دوستاش. منم رو یکی از صندلی های پارک نشستم تا اراذل بیان. چقدر خسته بودم خودم رو صندلی آوردم پایین تا بتونم سرمو تکیه بدم بهش. داشتم برگای درخت بالا سرمو نگاه میکردم. ما بیشتر از 10 سال بود که تو این محل بودیم من از جای جای این پارک خاطره

داشتم چه از وقتی که از طرف مهدکودک میاوردمون چه الانا که از خدتم بود بیام پارک وبا دوستام بگم وبخندم
 واقعه هم اکیپ شادی بودیم.یه چی خورد تو شکمم سرمو بالا آوردم
 شیدای دیوونه با سنگ کوچیکی بهم زده بود...
 کجایی سلپته...

_شیدا جون صددفعه گفتم لقب عمه اتو به من نده...باهم دست دادیم.کنارم نشست و ادای خودمو دراورد.

داشت برگارو نگاه میکرد که گفت:ببینم تو شماها چیه که نفس اینجوری نگاتون میکنه!! به طرف شیدا نشستم ودستمو زیر چونه ام گذاشتم:شیدا دقیق نگاه کن بین توام اون چیزو که من دیدم میبینی؟

_بذار دقت کنم!!...هووووم...این چیزی که من دارم الان میبینم که کلاغیه که هر لحظه ممکنه تو دهنه من شکوفه بزه و گند بزنه به هیکلم...
 این جمله رو گفت ومثل فنر از رو صندلی بلند شد.مرده بودم از خنده که مینا وسمانه از ته پارک داشتن می اومدن.بهم دست تکون دادیم وماچ فرستادیم.

یه ماشین که اهنگ شاد گذاشت داشت از دمه پارک رد میشد که یهو شیدا شروع کرد به رقصیدن وسمانه و مینا هم از اون ته به دست زدن وکل کشیدن...

ماشینه خوشش اومد وسرعتشو کم کرد.مینا هم تا به شیدا رسید شروع کرد باباکرمی قر دادن که رو سرشون سه تا هزاری به عنوان شاباش ریختم.دیگه مردم داشتن نگاهشون میکردن که تمرگیدن سرجاشون.

_مینا تو این همسایه جدیده مارو دیدی؟
 _کدوم؟

_همون پسره چشم آبی.امروز دیدمش...

شیدا:چه غلطا چشاش آبی و همسایه شماست؟

زدم پس کله اش: الاغ مگه ما دل نداریم؟ همه خوشتیپا باید همسایه شما باشن؟

یه پاشو انداخت رو اون یکی پاش وگفت: تا الان که اینجوری بوده! سمانه رو به شیدا گفت: شیدا یه مین خفه شو ببینیم نفس کیو میگه؟ دیروز دم پارک دیدمش ولی امروز که از میدون می اومدم کمکم کرد بعدم اومد تو ساختمونمون. لاغره قدشم بلنده. صورته یه خورده کشیده داره. پوستشم سبزه است...

مینا که دقیق داشت فکر میکرد گفت: نه این کی اومده منو تو نفهمیدیم؟ -چی بگم!!

شیدا که امروز شیطنتش گل کرده بود موزیانه چشماشو نازک کرد و گفت: نفس عاشق شدی؟؟

سه تاشون زدن زیر خنده که یه مشت به بازوی تپلش زدم و با قافه یآدمای عاشق گفتم: آره خیلی... فقط با یه نگاه دلمو برد!! نوید توپ فوتبالشو آورد داد دستم تا بادوستاش برم تو قسمت بازی ها و سرسره بازی کنن. چشمم به توپ بود که گفتم: کیا پایه یه دست وسطین؟ پارکم که خلوته!

مینا که مثل جت پاشد: من هستم...

سمانه هم سری تکون داد وگفت: منم میام. همه به شیدا نگاه کردیم. خودشو زد به نشنیدن و اطرافشو با حالت خنده داری داشت دید میزد که سمانه دستشو کشید و بلندش کرد. منو سمانه طبق قرعه سنگ کاغذ قیچی وسط بودیم و اون دوتا خلم باهم. بیشتر میخندیدم تا بازی کنیم. سمانه همون اول بهش توپ خورد ورفت بیرون. تلاشه منم بی فایده بود واز شدت خنده و بی حالی توپ به باس-ن مبارکم اصابت کرد ونوبت اون دوتا شد که بیان وسط.

شیدا همون اول یه بل گرفت ومنم سمانه رو بابت این سوتیش فحش دادم. فقط ده دقیقه طول کشید تا شیدا وبلشو بیرون کردیم. مونده بود مینا که اصلا توپ جرئت نداشت بهش بخوره. به فکرم رسید که واسه اینکه الکی حواسشو پرت کنم محسنو بندازم وسط!!

واسه همینم تو اوج توپ انداختنامون گفتم: اه مینا محسنو ببین!! تا مینا برگشت توپو محکم کوبیدم به سرش: خاک تو سرت! دوست پس-رنزیده! مینا که فهمیده بود بهش دروغ گفتم پاشو کوبید زمین وشاکی گفت: جرزن قبول نیست... سمانه پشتم درومد وگفت: نخیرم ما وسطیم. بیرون... هنوز شروع به بازی نکرده بودیم که اکیپ میثم که شامل محسن ونریمان ودوتا پسردیگه میشد وارد پارک شدن وتقربیا ده قدم دورتر از ما نشستن. شیدا گفت که دیگه بازی نکنیم ولی چون از روی تنبلیش میگفت قبول نکردیم. چون پسرا نسبت به بازیمون واکنش نشون میدادن ماهم دیگه بازیو جدی گرفتیم.

سمانه اومد بل بگیره که توپ از دستش ول شدو مجبور شد بره بیرون. مونده بودم من... که اونقدر بازی تند شده بود که اصلا نمیتونستم دورو برمو ببینم.

با کشو قوسی که به کم-رم میدادم توپ از کنارم رد میشد وصدای دست وصوت پسرا وصد البته فحش دوستام بلند میشد. بیشتر حرکاتم جالب به چشمشون می اومد یا میپزیدم بالا وتوپ از زیر پام رد میشد و یا یهو کم-رمو کامل خم میکردم وتوپ از بالای سرم رد میشد.

مینای احمق یه جا شگرد خودم و به خودم زد وگفت: نفس همسایتون داره نگاتون میکنه! یه بیلاخ نشونش دادم و به بازی ادامه دادم یه یه آن سرم گیج رفت و احساس کردم هرچی دورمه داره میچرخه... دستامو به نشونه تسلیم آوردم بالا :ب... بچه ها... واستید... س... سرم!

هنوز حرفم تموم نشده بود که مینا توپو محکم کوبید تو سرم ومنم تلو تلو خوردم و به پهلو افتادم رو زمین... از شدت سرگیجه چشمامو محکم بسته بودم. فقط صدای بچه ها تو گوشم میپیچید: وای... نفس... چی شدی... توکه قلبت مریضه واسه چی این همه تقلا میکنی؟!... نفس با توام...

میدونستم بغیر دوستام پسرهم بالای سرمن. واسه همینم بلند شدم وشالمو که افتاده بود وانداختم روسرم: بچه ها خوبم. جیغ و داد نکنید... نمیدونم کدوم احمقی قلب درد منو به زبون آورد. قلب من هیچپیش نبود. سرم یهو گیج رفت. همین!

سرمو آوردم بالا بغیر دوستان میثم روبه روم نشسته بود وبا نگرانی گفت: نفس خوبی؟ چشت زدیم!!

خندیدم وواسه اینکه خیالشونو راحت کنم گفتم: پاشید ادامه بازی! سمانه: نفس تو دیوونه ای. من دیگه نیستم! صدای یکی از پسرارو شنیدم: جوون نداری بشین رو نیمکت!

لجم گرفت ودست مینارو گرفتم وبلند شدم. در حالی که داشتم مانتومو میتکوندم گفتم: ادامه... یالا!

به اندازه کافی بچه ها ازم حساب میبردن وبازیو شروع کردیم. ایندفعه نوید و دوستاشم اومدن وتشویقمون کردن.

همون اول یه بل گرفتم تا سمانه بیاد وسط. دیگه به اندازه قبلم تحرک نکردم. دوستای نوید دیگه توپ ومیخواستن ومجبور شدیم بازی وتموم کنیم. از جلوی پسراکه رد شدیم هرکدوم یه تیکه ای مینداختن: ایوا هیکل... دمت هات!!... خسته نباشی ...

رفتم تا صورتم و آب بزخم که چشمم به همون پسره افتاد کنار نریمان نشسته بود داشت حرف میزد

وهرازگاهی ام بهم نگاه میکرد.خدایی جذاب بود .زیاد خوشگل نبود ولی چشاش خیلی قشنگ بود.

هرچند من خودم بهترشو داشتم.فقط اگه مامانم میذاشت ابرومو تمیز کنم که دیگه محشر بود.

آب خوردم مانتومم که خاکی شده بودوتمیز کردم.ساعت 8 نویدوصدا کردم وبا بچه ها خدافظی کردم.

اونا هرشب تا نه ده میموندن چون تا نیم ساعت دیگه ماماناشون می اومدن تو پارک.البته من اگه زندایی امم میومد حق نداشتم تو پارک بمونم.

تو کوچه یه لحظه توپ از دست نوید ول شد برگشتم تا توپ و بردارم که دیدم جناب همسایه داره پشت سرمون میاد.محلش ندادم وبی توجه به رفتار صبحش وکمکی که بهم کرده بود به راهم ادامه دادم.

در ساختمون باز بود تا وارد شدیم نوید دکمه اسانسو رو زد:من از آسانسور میرم! فهمیدم پسر پشتمه ولی گفتم:توبرو من از پله بیام راحتترم!

نوید منتظر آسانسور موند ومن از پله ها رفتم بالا.فکر کردم پسره هم با اسانسور میره بالا ولی دیدم تو پشت سرم داره میاد.قدماشو تندتر کرد.نزدیکم که رسید گفت:خانومه همسایه!! وسط پله ها واستادم و برگشتم طرفش.یه پله ها پایینتر از من بود:کاری داشتین؟ دستاشو کرد تو جیب شلوارش وگفت:می خواست ببینم پدرتون کی میان منزل!! با تعجب گفتم:واسه چی؟

با همون قیافه جدی اش گفت:می خواستم بیا خواستگاریتون!!

بعد شروع کرد به خندیدن اونم با صدای بلند.حرصم گرفت.دستمو گرفتم به کم-رم وبا غدیری گفتم:هرهر بامزه...شبا مامانت تو آبنمک می خوابونتت؟ نمکووون!

وقتی دید از حرفش شاکی شدم خودشو کنترل کرد و باز بالبخندی که روصورتش بود گفت:میخواستم شارژ این ماهو جلوتر پرداخت کنم. دست به سینه شدم وگفتم:اونو میتونید به خوده منم بدید...من وکیل وصیشم!! گوشه لبشو گاز گرفت و از جیش کیف پولشو دراورد ویه تراول پنجاهی داد دست.

هنوز داشت میخندید که گفتم:راست بابام از آدمایی که زیاد میخندن خوشش نیامد.اگه میخوای تو این ساختمون بمونی نیشتو ببند! اونقدر جدی گفتم که خنده رو لبش ماسید.واینبار من خنده هیستریکی تحویلش دادم واز پله ها رفتم بالا. از چشمی امارشو گرفتم باورم نمیشد درست واحد روبه روی خودمون خونشون بود!.

خوب شد حالشو گرفتم.ازاون پروهاست!شب طبق برنامه سمانه از نریمان به طور غیر مستقیم آمارشو واسم دراورد و با اس بهم اینجوری خبرداد: اسمش حامده... حامد مسافر...ترم هشت مهندسی کامپیوتر.هم دانشکده ایه نریمان.ولی 4ترم بالاتره.مثل اینکه این خونشم مجردی گرفته.تنها زندگی میکنه ولی ننه بابا داره.

دست سمانه درد نکنه عمرا اگه اداره امارگیری میخواست آماره این پسر و بهم بده به این دقیقی نمیشد.بابام که شب اومد پولو بهش دادم. یکم شاکی شد که چرا با پسر غریبه حرف زدم منم الکی گفتم پولو داد نوید.

شنبه زنگ اول امتحان داشتیم.یه کوچولی استرس داشتم.ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم.دوست نداشتم اول سالی یه نمره بد بگیرم.معتقد بودم سالی که نکوست از بهارش پیداست!! البته اینجا از مهرش پیداست! سر جلسه امتحان آنا عادت زشتشو تکرار کرد و بااینکه میدونست رو اینکار خیلی حساسم با خودکار زد به باسنم.خوبه خانم کاغذیان مشغول

جواب دادن به سواله یکی از بچه ها بود وگرنه با نیم متر پریدن من جفتمونو از کلاس پرت میکرد بیرون.
 سرمو چرخوندم وبا عصبانیت گفتم:پدرسگ چته؟ قیافه گریه به خودش گرفت و با التماس گفت:نفس سواله پنج...جون آنا...قربونه چشمای عسلیت برم...دوباره تک شم ننم جرم میده...
 رومو برگردوندم و به معلم نگاه کردموزیرلب گفتم:اول بعد امتحان بیا من جرت بدم ننه ات پیشکشت!!

الناز که شنید زد زیر خنده.آناهم مثل پیرزنا داشت قربون صدقه ام میرفت.جوابو تو یه کاغذ کوچیک نوشتم.کاغذوتا کردم ووقتی ریز شد گذاشتم لای انگشتام وبه بهونه خاروندنه پشتم دستمو بردم عقب...مثلا داشتم خودم ومیخواروندم که برگه رو انداختم رو میزش.
 دستمو آوردم جلو وسواله آخری وشروع کردم به حل کردن .
 دیدم آنای احمق داره پشتمو می خوارونه ومیگه:الهی فدات شم سواله آخرم بلدی؟ نفسمو باصدا دادم بیرون.کم-رمو محکم کوبیدم به میز که صدای"آی" انا نشون دهنده این بود که به هدفم رسیدم و دستش پشتم کتلت شد!

بعد کلاس آنا به جبرانه رفتن رو اعصابم واسمیچ پیچ و شکلات خریده بود.منم بخشیدمش...کلا من یدونه باشم!زنگ آخر خنده بود نازلی یادش رفته بود که طبق قرعه کشی نوبت اونه که خوراکی بیاره واسه همینم بچه ها مجبورش کردن زنگ که زده شد بره واسه بستنی بخره.
 یه آن به ذهنم اومد شاید پول به اون اندازه همراهش نباشه واسه همینم پنج دقیقه مونده به زنگ وقتی نازلی از کلاس رفت بیرون منم به بهونه دستشویی رفتن پریدم بیرون.
 حدسم درست بود پول زیاد همراهش نبود 4تومن بهش دادم.بیشترم داشتم خودش نگرفت.النازکه مامانش می اومد دنبالش.منم از بابت

جریان هفته پیش ترجیح دادم با تا کسی برم خونه. طبق معمول کارای روتینمو انجام دادم. اونقدر خسته بودم که وقتی ظرفای نهارو شستم قید درسو مشق وزدم وگرفتم خوابیدم.

واسه شام خونه داییم اینا که چندتا کوچه بالاتر از ما بودن دعوت شدیم. من و سمانه که چپیده بودیم تو اتاق. تا خانوم خانوما با دوست پسـرشون بحرفن...

دوربین فیلم برداری موبایلمو یواشکی زدم واز عشوه ها و مدل حرف زدن سمانه فیلم گرفتم.

همینجور که روتختش دراز کشیده بود وداشت با موهای کوتاهش ور میرفت به نریمان گفت: نه به جونه تو ناراحت نشدم...

ولی خب بهم برخورد!! تو منو دیدی ولی نیومدی باهام دست بدی فقط یه سر تکون دادی و رفتی... خب منم بادوستم بودم میخواستم تورو بهش معرفی کنم...

نمیدونم نریمان چی گفت که سمانه با یه حالت چندشی گفت: الهی قربونت برم...نگو تروخدا...من منظورم این نبود!

همینجور اراجیف این میگفت اونم جواب میداد. حالت تهوع گرفته بودم. فیلمو قطع کردم وهنذفریمو گذاشتم تو گوشم. اهنگ دلخواهمو به افتخار خودم گوش دادم.

قاصدک

من که یاری ندارم چشم انتظاری ندارم

قاصدک برو برو که باتو کاری ندارم

قاصدک به چشم من قصه ی یک دردی برو

میدونم برای من خبر نیوردی برو

توی 7 تا آسمون من یه ستاره ندارم

کسی که عشق من و به یاد بیاره ندارم

ندارم دلی که یک لحظه بیادم بزنه
 ندارم هیچکسی رو که فک کنی یار منه
 قاصدک برو برو که باتو کاری ندارم
 من که یاری ندارم چشم انتظاری ندارم

خیلی وقته اونی که براش میمردم دیگه نیست
 قاصدک هارو بیادش می شمردم دیگه نیست
 خیلی وقته که دارم با تنهایی سر می کنم
 همه ی قاصدک های شهر و پر پر می کنم
 قاصدک برو برو که باتو کاری ندارم

حالا اون دوتا داشتن واسه هم لاو میترکوندن منم با این آهنگ به
 فکرتنهاییم افتادم!!

دوشنبه باهزاربدبختی یه تخ ته پاکن تروتمیز پیدا کردم
 اونم از کجا؟ از زیر میز خانوم مدیر!! وقتی وارد کلاس شدم بچه ها بادیدن
 تخ ته پاکن نویی که دستم بود ذوق زده شدن و واسم دست زدن. روبه
 بچه ها گفتم: بچه ها قحطی اومده این چندادونه گچم بزور گیر آوردم.
 حواستون به تخ ته پاکن باشه!!

تخ ته پاکنو گذاشتم زیر میز و رفتم پیش سارا و الناز تورا هرو... اول زنگ
 بود و ماهم به اندازه کافی وقت داشتیم که راجع به اتفاقات دوروبرمون
 حرف بزیم.

پنچ دقیقه نگذشته بود که نسیم با لب و لوجه آویزون اومد طرفمو با سر
 کج گفت: نفس... دزدیدن!! من و الناز هم زمان با تعجب پرسیدیم: چیو؟
 سرشو انداخت پایین: تخ ته پاکنو!!

کارد میزدیم خونم در نمی اومد تو مدرسه دولتی قحطی یعنی بدبختی!!

فکرم و به کارانداختم دیگه خانوم مدیر تخته پاکن بهم نمیداد.م
 نم که نماینده کلاس بودم.حتما اگه خانوم صادقیان می اومدو قضیه رو
 میفهمید منو توبیخ میکرد...
 یادم افتاد که پشت تخته پاکن یه ضربدر قرمز زده بودن!! امارشو به
 4تا از بچه ها دادم تا تو کلاسای دیگه سرک بکشنو درصورت دیدنش
 برش دارن بیارن.
 آنا که به کلاس بغل رفته بود به هول برگشت وگفت:نفس
 دیدمش...خ..خودش بود...کلاس انسانیست!!
 ما که همینجوریشم با بچه های انسانی دعوا داشتیم اینم روش...درکلاس
 وبستم
 به ساعت نگاه کردم.سه دقیقه بیشتر تا اومدن معلم نمونده بود.
 پشتم وکردم به تخته و رو به بچه ها که ساکت نشسته بودن وداشتن
 نگام میکردم گفتم.
 خب دوستان.میبینید که مملکت قراره بیوفته دست این دزدا!! خوب گوش
 کنید!! اشیای این کلاس مثل ناموس ما میمونن.کدومتون راضی میشید
 دوست پس-رتونو یکی یالغوز تر از خودتون کش بره؟هان؟
 همه با هم گفتن:هیچکدوم!!
 ادامه دادم:حالا شد!! نسیم...آنا...الی...فروغ...شهره...مثل قطار پشت
 منو میگیرید وبا یک دو سه من ضربتی میریم تو کلاسشون واز نهایت
 غافلگیرشون استفاده میکنیم و هرکدوم که تونستیم تخته پاکنو
 برمیداریمو میزنیم به چاک!!
 فقط باید این کارو سریع انجام بدیم تا معلم نیومده...
 افتاد؟ اون چند نفری که مامور بودن "اره"محکمی گفتن ومنم رفتم اول
 صف قطارا!!
 از ترسشون درکلاسشون وبسته بودن جیکشون درنمی اومد.

با آماری که کیانا گرفته بود همه معلما هنوز تو اتاق مدیر بودن. با بشمار سه من مثل چی وارد کلاس شدیم و بدون اینکه توجهی به بچه هاشون بکنیم رفتیم طرف تخته و پاکنو برداشتیم صدای جیغ خودمون کلاسو بهم ریخت اما تا سر خر و اومدیم کج کنیم میخکوب شدیم!!
خانم برزگر به دیوار تکیه داده بود و درحالت کمای مطلق داشت نگامون میکرد!!

منم که نفر اول...مردم از خجالت....

با صدای صوت خانوم قانع دوییدیم تو کلاسمون واز خنده منفجر شدیم هرچند بعدش نزدیک بود با دادو بیداد خانوم قانع اشکم دربیاد!!
با اینکه مامانه الناز دنبالمون نمی اومد ولی تصمیم گرفتیم با تاکسی بریم. سر خیابون ابوذر منتظر تاکسی بودیم که ماشین یاشار جلومون واستاد.به اشاره الناز خم شدم و سرمو نزدیک پنجر ماشینش بردم...با همون اخمای چاردرچارش گفت:سلام بیاید من میرسونمتون!!
لبخند زورکی زدم:نه ممنون با تاکسی میریم.

سرشو کمی خم کرد وبا صدای پایین گفت:اگه با کس دیگه قرار دارید بی رودربایستی بگید!

حرصم گرفت.بدم می اومد کسی راجع بهم اینجوری فکر کنه یه نگاه به الناز که حرفامونو میشنید انداختم و بعد به چشم های یاشار خیره شدم:باشه مرسی!

اینو گفتم و به الناز وسارا اشاره کردم که سوار بشن.این اولین باری نبود که سوار ماشینش میشدم.البته هیچوقت تنها نبودم.خواستم برم عقب بشینم که سارای احمق درو بست! جلو نشستم.یاشار که انگار تو المپیاد هوش قبول شده بود نیششو باز کرد وگفت:دوستاتون مثل من! هیچوقت توجیح نمیشن!

صدای خنده الناز وسارا درومد ولی من فقط یه لبخند تحویلش دادم. آهنگ ماشینشو دوست داشتم واسه همینم با کمال پرویی صداشو زیاد کردم.

یاشارم که تو فاز خودش بود. صدای پچ پچ کردنای الناز وسارا حتی تو صدای بلند اهنگ به گوشم میرسید.

هراز گاهی یاشار بهم نگاه میکرد ولی من بی توجه بهش به روبه روم خیره شده بودم وسعی میکردم ریتم اهنگ وشعرشو یاد بگیرم. فاصله خونه تا مدرسمون با پای پیاده بیست دقیقه بیشتر نبود و ماهم خیلی زود رسیدیم یر خیابون اصلی.

دستت درد نکنه. همینجا پیاده میشیم... یاشار کنار خیابون توقف کرد. خواستم پیاده شم که دستمو گرفت. متنفر بودم از این کار. اونم بی هوا!!! الی وسارا که متوجه شده بودن پیاده شدن. دروکه بستن باهمون لحن سردم نگاش کردم: بگو... میخوام برم!

خودشو کمی رویه صندلی جابه جا کرد وگفت: راستش نفس فکر میکنم این چیزایی که میخوام بگم خودت میدونی... ولی منم سه ساله به خاطر تو میرم ومیام! نمی خوای تکلیف منو معلوم کنی؟ توکه با کسی دوست نیستی برای چی منو پس میزنی؟ اگه از تیپ و قیافه ام خوشت نیاد راحت بگو...

کمی به طرف مایل نشستم تا صورتشو خوب ببینم: ببین یاشار تو چیزی کم نداری... ولی من حوصله این مسخره بازی هارو ندارم. واسه چی خودتو مسخره عالم و آدم میکنی؟ چرا هرروز پامیشی میای دم مدرسه... به اندازه کافی خودم وخودتو جلو بچه ها ضایع کردی!! دیگه اول دبیرستانی هام میدونن تو از من خوشت میاد وبه خاطر من میای. حرفمو قطع کرد: ببین نفس حرف دیگران واسه من اهمیتی نداره. تو واسم مهمی... من همه این کارارو به خاطر تو میکنم.

دستمو اوردم بالا تا صداشو قطع کنه: یاشار بیخود منو خر نکن...از این مدل حرف زدتم خوشم نمیاد. اگه حرف من واست مهمه. همینجا تکلیفتو معلوم میکنم. آقا جون قید منو بزن!! والسلام ختم کلام!

حرفمو که زدم بدون اینکه به یاشار نگاه کنم از ماشین پیاده شدم. به الی و سارا هم اشاره کردم که "بریم"

سارا_ نفس چی شد؟؟

هیچی همون حرفای همیشگی...

الی_ پس چرا نمیره؟ واستاده که!!

ولش کنید. بذار سیر نگاه کنه میره!!

سارا زیر لب چیزی گفت که نشنیدم: سارا چی میگی؟؟

سارا_ هیچی. دلم براش سوخت!

تو دلم گفتم: خودمم دلم سوخت ولی... من باید خودم عاشق شم. وگرنه با یه بالا چشمت ابروئه همه چیو تموم میکنم!

خونه رسیدم دیگه از خستگی پاهامو رو پله ها میکشوندم. با اینکه کلید داشتم ولی در وزدم تا نوید باز کنه.

درو باز نمیکرد. نگران شدم. به ساعت نگاه کردم: 2:50!! یا خدا پس این بچه کجاست؟

دستمو بردم تو کیفم تا کلید پیدا کنم لعنتی نبود. از عصبانیت کیفمو سر وته کردم.

هرچی توش بود ریخت بیرون. داشتم به هول دنبال کلیدم میگشتم که در خونه روبه رویمون باز شد.

حامد بود. موهاش خیلی نامرتب تو صورتش بود. سلام!!

جئاب سلامشو ندادم و دنبال کلیدم گشتم. دو زانو جلو درنشست وبا صدای خوابالو گفت: کمک نمی خوای؟

زیر لب با استرس گفتم: داداشم خونه نیست!

میدونم!!
 سرمو آوردم بالا: چی؟ میدونی؟...از کجا؟
 چشماشو می مالید که گفت: رو تختم خوابه!!
 چشمم از گردی شده بود اندازه چشم گاو. زد زیر خنده وگفت: باور نداری
 بیا ببین!!
 شیطنتی که تو صداس بود تعجبمو بیشتر کرد. نوید اونجا چیکار میکرد.
 با عصبانیت گفتم: الان وقته شوخیه؟ بی مزه!
 دستشو گذاشته بود رو یه چشمش که اون یکی و باز کرد و خیلی جدی
 گفت: اصلا به من چه. بیدار شد خودش میاد.
 پاشد بره تو خونه اش. از حرصم با صدای بلند گفتم: اه کلید من کو پس؟؟
 به در خونه اش تکیه داده بود که دوباره با خنده گفت: می خوام توهم بیا
 اینجا. فقط باید رو مبل بخوابی. من یه تخت دونفره بیشتر ندارم!!
 داشتم از عصبانیت منفجر میشدم
 دندونامو روهم می ساییدم.
 با دیدن قیافه آماده پرخاش من رفت تو خونشو درو بست.
 کلید پیدا کردم کفشامو درآوردم و دویدم تو اتاق. دوتا اتاقار و با
 آشپزخونه حموم دستشویی گشتم. نبود که نبود.
 رو مبل وا رفتم. از شدت استرس قلبم مثل چی میزد.
 چشمامو بستم و یه نفس کوتاه کشیدم. نکنه حامد راست بگه. شاید نوید
 رفته باشه اونجا!
 ولی نه...اون کلید داره. رفتم طرف آویزه کلیدامون...کلید نوید آویزون بود..
 دستی به مقنعه ام کشیدم و رفتم دم خونش. دوبار در زدم تا درو باز کرد.
 صورتشو شسته بود و موهاشم مرتب کرده بود.
 با ژستی که گرفته بود معلوم بود نحوه حرف زدنم بهش برخورده. ابروهاشو
 داده بود بالا و سرشو تکیه داده بود به در.

صدامو صاف کردم: ببخشید میشه نوید وصدا کنید!!
 زل زده بودیم به هم که سرشو به نشونه "نه" تکون داد.
 واسه اینکه به خودم مسلط باشم. نفسمو با صدا دادم بیرون وبا لحن
 مهربونتر گفتم:
 آخه ناهار نخورده گناه داره... صداش کنید دیگه!!
 دوباره سرشو تکون داد. طبق عادت همیشم دستامو مشت کردم تا
 عصبانیتم فرو کش کنه.
 میشم خودم پیام صداش کنم؟
 با همون ژست قبلی واستاده بود که بعد چند لحظه چشم تو چشم بودن
 از جلوی در کنار رفت: بفرمایید!!
 با اکرا وارد خونه اش شدم. قطعا خونه اش 85 متری بود. یه دست مبل
 ساده چرم گذاشته بود تو پذیرایی.
 روبه روی شومینه ام یه صندلی محرک (ننو) گذاشته بود. پرده ها هم سفید
 ساده بود. چنتا کارتونم روهم چیده بود.
 انگار هنوز همه وسایلو نچیده بود. وقتی دید زدنم تموم شد گفتم: کدوم
 اتاقه؟
 با دست به اتاق سمت چپی اشاره کرد. زیر لب یه با اجازه گفتم ورفتم
 طرف اتاقش... نوید رو تخت خوابیده بود...
 تو اتاقش عکسای بزرگ خودشو گذاشته بود. یه میز کوچیک کنج اتاقش
 بود که روش یه عالمه کتاب بود و یه لب تاپ.
 حامد پشت سرم واستاده بود. لبه تخت نشستم و به شونه نوید
 زدم: نوید جان... پاشو گلم... نوید!
 انگار خوابیدن رو اون تخت نرم و بزرگ بهش چسبیده بود. دوباره
 صداش کردم که حامد گفت: بذارید اینجا بخوابه. بیدار شد میاد دیگه

_آخه ناهار نخورده!! حامد دست به سینه به در تکیه داد وگفت: با من ناهار خورد...
 _جدا؟
 _آره به خدا. کلیدشو جا گذاشته بود. اومدم دیدم پشت در نشسته داره مشقاشو می نویسه. منم دعوتش کردم اومد پیشم...
 ناهارم جوجه کباب خوردیم...اگه شماهم میل دارید واستون بیارم!!
 از روی تخت بلند شدم وگفتم: نه ممنون. پس لطف کنید بیدار شد بگید زود بیاد. ببخشید مزاحمتون شدیم!!
 لبخندی زد وگفت: چایی که میتونیم باهم بخوریم؟؟
 اینو گفت واز اتاق رفت. مامانم اگه میفهمید اومدم اینجا... بعدم نشستم چایی خوردم. زنده ام نمی داشت. بابامو بگو...می اومد اینو میکشت!!
 حالا چجوری بیچونم این سیریشو؟؟
 از تو پذیرایی صدا زد: خانم همایونفر... تشریف نمیارید؟
 از اتاق اومدم بیرون و درو بستم.
 حامد از آشپزخونه اومد بیرون و روی مبل لم داد و اشاره کرد که منم برم بشینم. تو مسیر اتاق تا مبل به ساعت دیواریش نگاه کردم. مامان بیست دقیقه دیگه می رسید... قیامت میکنه اگه منو نوید خونه نباشیم.
 نشستم رو مبل مقابل حامد. زل زده بود بهم. واسه اینکه سکوت بینمونو بشکنم گفتم: هنوز اثاثتونو کامل نچیدید؟
 پاشو انداخت رو اون یکی پاشو گفت: نه متاسفانه وقت نمیشه. باید بگم مامانم بیاد کمکم!!
 سری تکون دادم و دوباره یه نگاهی به خونه انداختم: خوانوادتونم تهرانن؟
 حامد_آره. نیارون میشینن!!
 تو دلم گفتم پس تو اینجا چیکار میکنی؟

_منم چون واسه ارشد دارم میخونم خونه جدا گرفتم. خونمون همچین شلوغه!!
 خوشحال شدم از اینکه جواب سوالمو گرفتم.
 حامد_راستی برادر بانمکی دارید!!
 لبخندی زدم وگفتم:مرسی لطف دارید!!
 اونم خنده ای روی لبش آورد وگفت:البته بر عکس شما!!
 پسره ی بیبشعور...خنده رو ل_بم ماسید...خنده هیستریکی زدم
 وگفتم:آهان پس چایی به صرف تیکه و متلک دعوت شدم!!
 شونه ای بالا داد وگفت:نه تیکه نبود...من آدم رکیم!
 _که این طور...خیلی آدم رکی هستی!
 تک تک جمله هامو داشتم با تهدید میگفتم.که تلفن خونه اش زنگ خورد
 ومجبور شد از جاش بلند شه...
 منم که حسابی بهم برخوردی بود بدون خدافظی اومدم بیرون و یه راست
 برگشتم خونه.
 پسره بی خاصیته عوضی...با اون چشاش...مامانم به من میگه گربه!! اینو
 ندیده وگرنه لقب گربه سگه برازنده این دیلاقه...
 اه اه با اون خونش...بی سلیقه احمق...خونه عروس درست کرده...شانسم
 نداریم مثل شیدا اینا به تورمون همسایه خوب بخوره...قحطی همه جارو
 گرفته...
 نگام به ساعت افتاد.دیگه مامانم میرسید.لباسامو عوض کردم ویه سیب
 به جای ناهار گاز زدم. مامان تا رسید خونه سراغ پسر دردونه اشو گرفت:
 نفس پس پسرم کو؟
 _مثل اینکه کلیدشو جا میذاره میره خونه همسایه روبه رویی...بعدم اونجا
 خوابش برده!!

مامان در حالی که چادرشو در می آورد گفت: خب میگفتی بیدارش کنه بفرسته بیاد... ما اصلا نمیدونیم این پسره چه جور آدمیه. بعد تو گذاشتی نوید اونجا بمونه؟؟

_مامان جان. بهر حال اوم پسرم لطف کرده نوید و را داده وگرنه که تا من می اومدم اون از گشنگی و خواب تلف میشد!

رو مبل نشست و گفت: حالا تو چرا از این پسره طرفداری میکنی؟ از دماغ فیل افتادست؟

سرم و از روی تاسف تکون دادم و رفتم تو اتاقم.

پشت کامپیوتر نشسته بودم و داشتم وبلاگمو چک میکردم که مامان اومد تو اتاق: ببین نفس... فردا مولودیه خانوم رزاقیه. بهش قول دادم تو بیای دف بزنی... ثوابم داره!!

_وای مامان تو باز بدون هماهنگی من قول دادی؟ خب من فردا کلی درس دارم. درضمن مدرسه ام واسمون کلاس تست زنی گذاشته فردا دیر میام!!

رو تخت نشست و منم از ترس گیر دادناش کامپیوتر و خاموش کردم: نفس حالا کلاس چی هست: چه خبره این همه کلاس؟

صندلیمو رو به مامانم چرخوندم: کلاس تست فیزیکه!! 45 تومنم باید ببرم. بعدم زود زود نیست که... معلمون گفت با درس پیش بریم بهتره!

_آره ولی نه در این حد که دائم کلاس داشته باشین...

_دائمی نیست که... بعد دوماه کلاس گذاشتن بعدم من چون معلمم بالاست باید برم!! کنکور قراره رتبه بیارم. این کلاسها محسابی به دردم میخوره. تازه همه ام که نیستن مثلاً سارا چون درسش زیاد خوب نیست این کلاس نمی تونه بیاد!!

(عجب دروغی گفتم. میدونستم مامانم مامان سارارو تو این جلسه ها وروضه ها میبینه وحتما حرف مدرسه پیش میاد. از اونورم باز اگه احیانا تو

مغازه یا آرایشگاه مامانه الناز و بیبینه. ا جریان کلاس رقصمون لو نمی ره چون النازم به هوای من به مامانش دروغ گفته بود. پس انداز داشتما ولی باز بحث پولو آوردم وسط. آخه تولد مینا بود و باید واسش یه چی میگرفتم.

مامان که از اتاق رفت منم گرفتم خوابیدم. وقتی بیدار شدم نوید اومده بود خونه. صداش کردم تا بیاد تو اتاق.

کنارم رو تخت دراز کشید. لپشو ماچ کردم و گفتم: پسره شیطون. تو نمیگی من دلشوره میگیرم. چرا رفتی خونه اون پسره؟ همینطور که داشت با موهام بازی میکرد گفت: آخه گشتم بود... خوابمم می اومد. بعدم نفس این پسره خیلی باحاله.

باهم فوتبال دستی ام بازی کردیم. بازیش حرف نداره... محکم بغلش کردم و گفتم: از من که باحالتتر نیست؟ خندید: نه. عمرا! منم بهش همینو گفتم!

از بغلم کشیدمش عقب: چی؟ مگه درباره منم حرف زدید؟

_ آره پرسید چند نفرید تو خونه؟ همین یه خواهر و داری؟ چند سالشه؟ شوهر نمیخواد؟

جمله آخرشو با قهقهه گفت و منم محکم کوبیدم تو سرش: بی شعور تو چیا جواب دادی؟

با خنده ای که قرار نبود بند بیاد گفت: هیچی گفتم به آبجی دارم... نفسمم هست! بعدام باحالتترین خواهر دنیااست!!

_ اون چی گفت؟

_ آرزو کرد که خدا بهش همچین خواهری بده!! همین... من بشینم پشت کامپیوتر؟

بهش اجازه دادم که بشینه... از حرف حامد خنده ام گرفته بود... آرزو بر جوانان عیب نیست... البته فکر کنم دیگه از سن مامان وباباش گذشته باشه...

سه شنبه بعد مدرسه رفتیم کلاس رقصمون. خیلی خوب بود من و الی که اگه این توجه و تو درسم داشتیم الان جفتمون رتبه یک مدرسه بودیم... سارا معلم رقص عربیمون بود. اندامش خیلی خوب بود. انعطاف بدنش حرف نداشت.

جلسه اول به فرم گرم کردن بدن و حرکت دستا اشاره کرد. یه ساعت بیشتر کلاس نداشتیم. سریع خودمو رسوندم خونه و دوش گرفتم. لباسامو پوشیدم و چادر مم سر کردم. خوبیش این بود که خونه خانوم رزاقی کوچه پایینیمون بود. دف و برداشتم.

وقتی رسیدم مولودی شروع شده بود و من اینقدر درگیر درس و کلاس رقص بودم اصلا نمی دونستم ولادت کدوم امامه!! تو یکی از اتاقا داشتیم چادر و مانتومو در میاوردم که مامانم اومد: دختر چرا اینقدر دیر کردی؟

موهامو باز مردم و یه طرف شونه ام ریختم: خب مامان جان کلاسم طول کشید. ببخشید. الان میام.

مامان یه چشم و ابرویی واسم اومد و از اتاق رفت. تو ایینه قدی نگاهی به خودم انداختم. شلوار جین مشکی با بلوز آستین کوتاها سفید که روی سی-نه اش طرح های مشکی داشت. صندل سفیدم به پام می اومد. حیف که آرایش نداشتم وگرنه خیلی خوب می شد.

از اتاق که اومدم بیرون. مامانم با دست بهم اشاره کرد که برم وکنارش بشینم. خانوم فرساد داشت مولودی میخوند منم درحالی که داشتم دست میزد. به خانوما و دخترایی که کنارم بودن نگاه کردم...

بعضی هاشون چقدر ساده بودن و برعکس بعضی هاشون انگار اومده بودن سالن مد و لباس... از دور به خانوم فرساد سلام کردم. درگوش خانوم کناریش چیزی گفت و اونم اومد طرف من...
 _خانوم میگن بیاید کنارشون بشینید. که با مولودی دوم شماهم دف بزنید...
 خانومه از اون دختر ترشیده ها بودا... قد منو مامانم سیبیل داشت... ولی حیف که مجبور بودم خودمو خانوم نشون بدم.
 وگرنه تو اتاق یا دستشویی خفتش میکردم و با بند اون سیبیل های مبارکشو بر میداشتم.
 با لبخند مصنوعی که داشتم تحویل خانومای جلسه میدادم بلند شدم و کنار خانوم فرساد نشستم. زنا داشتن با چشماشون منو میخوردن. حالا خوبه لباسم پوشیده بود.
 اگه تاپ دکلمت دستم بود که اونو میپوشیدم. یه لحظه به این فکر کردم که قبل اینجا کجا بودم... کلاس رقص عربی!
 خنده ام گرفته بود و مثل دیوونه ها داشتم میخندیدم که خانوم فرساد که روی صندلی نشسته بود دلا شد و دم گوشم گفت: نفس جان. ابتداشو خودت بزن و بعد من مولودی و میخونم... توهم که به حول قوت الهی اونقدر با هنری که میتونی آهنگ شعرمو بگیری و بزنی...
 داشتم از خنده منفجر میشدم. فقط واسه اینکه دستشوییم در نره جلوی نیشمو گرفتم.
 اول خودم با دف یکی از ریتم هایی که دوست داشتمو زدم...
 ابتدای آهنگ خیلی آروم بود ولی هرچی میگذشت به ضرب دستم و تکوندادن دف اضافه میکردم...

با اینکه دف و به اصرار پدرم رفتم و یاد گرفتم ولی بعدا خودمم از این ساز خوشم اومد. در طول زدن دف و خوندن خانوم فرساد سرمو بالا نیاوردم. وبی توجه به نگاه هایی که داشتن تحسینم میکردن کارمو تموم کردم. موقع پذیرایی شدن پیش مامان و الهام خانوم که از دوستاش بود رفتم. الهام خانوم با لبخند پهنی که روی لبش بود گفت: وااای... نفس جان... عالی بودی... کیف کردم...

خندیدم و با احترام گفتم: مرسی لطف دارید...

زیاد از تعریف کردنای الکیش خوشم نمی اومد. کلا حال نمی کردم کسی ازم تعریف کنه. یه حسی همیشه تو دلم میگفت که طرف داره دروغ میگه...

مشغول خوردن میوه بودم که خانوم رضوی اومد و کنارم نشست. بهش سلام کردم.

_سلام عزیزم... خوبی خانومی؟ چه عجب ما چشممون به جمال خوشگلت روشن شد!

خانوم رضوی زن خوبی بود شوهرش سرهنگ اداره آگاهی بود و یه سالی میشد که بازنشسته شده بود. یه دختر 28 ساله داشت که چند ماه پیش عروسیش بود.

یادمه اون موقع ها یه پسرم داشت "امیر حسین" سن و سالشو یادم نیامد. ولی بچه که بودیم تو اون مدتی که مستاجر ما بودن باهم همبازی بودیم.

از مدل حرف زدنش خوشم می اومد واسه همینم تا موقعی که اونجا بودیم باهم گرم حرف شدیم.

یاد عروسی دخترش افتادم. آهنگ که نبود منم از اول تا آخر مثل برج زهرمار نشسته بودم.

بعضی زناهم که احساس بانمکی میکردن رو میز میزدن و شعر
میخوندن...

من که حاضرم هیچوقت ازدواج نکنم...اگه تو عروسیم آهنگ نباشه! یه
شب که هزار شب نمی شه.

ساعت 8 اومدیم خونه. تو راه مامانم کلی راجع به اینکه چقدر چادر بهم
میاد و بقیه کسایی که تو مجلس بودن چقدر از دیدنم خوشحال شدن
گفت. واسه همین تو مجالسشون نمی رفتم...

میدونم دیگه همه اونایی که اونجان دنبال اینن که واسه پسرانشون
دخترای آفتاب مهتاب ندیده رو بگیرن...

صبح تو مدرسه زودتر از بقیه بچه ها همزمان با الی رسیدم. رقص دیروز و
باهم تمرین کردیم. صدای خنده هامون تو راهروی سوت و کور مدرسه می
پیچید.

_وای نفس...ن...نفس کم آوردم...بسه دیگه...اینارو اون یاد نداد که...
_تنبل خانوم مدرسه ام که میای معلما میگن پیش مطالعه داشته
باشید...منم دارم در حقت لطف میکنم.

_اره عزیزم اینو خودمم میدونم. ولی ما که هفته دیگه کلاس داریم.
_دیگه بدتر باید هرروز تمرین کنیم یادمون نره...

الی رو میز دراز کشید و منم رو جا استاد دونی نشستم.

جفتمون نفس نفس میزدیم. چشمم به سقف کلاس بود. چه شانسی
میاریم ما که سقف روسرمون نمیاد!!

_الی از چشماش خوشم اومده!

الناز مثل برق گرفته ها از روی میز بلند شد: وای نفس کیو میگی؟؟
الی چرا اینجوری میکنی ترسیدم؟ خب حامد و میگم!

_حامد؟ همون همسایتون؟

_آره...میدونی یه جورایی دلم میخواد حالشو بگیرم!! خیلی پروئه!

الناز مثل چی وارفت و گفتم: مرده شور تو بیرن. گفتم عاشق شدی!!
 وای از دست این الناز احمق: آخه دختر مگه با یه نگاه آدم عاشق
 میشه؟ اصلا کدوم خری اینجوری عاشق میشه که من دومیش باشم؟
 الی با لب و لوجه آویزون گفتم: من!! اصلا عشق یعنی همین!
 الناز تو افق داشت محو میشد که یه گچ ریز پرت کردم طرفش: هوی کوتاه
 فکر! همین کارا رو کردی الان شش تا دوست پس-ر همزمان داری دیگه!!
 _ نفس مسخره نکن... عوضش من هروقا آهنگ عاشقونه گوش میدم یا
 هروقت دلم میگیره یه خاطره از عشقم دارم که بهش فکر کنم. تو چی داری
 که دلت بهش خوش باشه؟
 کمی مکث کردم. جوابی نداشتم به الی بگم. مثلا میگفتم به شهروز دارم فکر
 میکنم؟؟ با اون احمق من چه خاطره ای داشتم که موندگار باشه؟
 بدم نمیگفت... نمی دونم...
 ظهر تا رسیدم خونه غذای نوید و دادم و چون مامان هم نبود نشستم
 پشت وبلاگم تا متن های جدیدمو بذارم.
 وبلاگم بازدید کننده انچنانی نداشتم ولی من واسه دل خودم یه چیزایی
 توش میذاشتم.

این روزها رقص قصه ها شدم!

نه نیازی به تمرین بود نه نیازی به آهنگ!

فقط گوش دلم را سپردم به ساز دنیا... به هرسازی که زد رقصیدم...

شاگرد خوبی برایش بودم... او رقص پایم را دوست دارد!

وقتی که روی شیشه های شکسته قل-بم می رقصم!

متن جدیدمو گذاشتم مثل همیشه سراغ نظراتی رفتم که خواننده ها میدادن...

بازم همون آدم همیشگی زیر یکی از متن هام واسم مطلب جدید نوشته بود:

هرچه دلم را خالی میکنم. باز پر میشود از تو...عجب برکتی دارد دوست داشتنت...

نمی دونستم این کیه؟ اصلا پسره یا دختر. ولی همیشه بود. هر وقت مطلب جدید میداشتم جزو اولین کسانی بود که راجع بهش نظر میداد. اینجا که اسمشو زده بود "غروب سرد" یه بارم به وبالگش سرزدم.

بعضی متن هاشو خیلی دوست داشتم. بعضی هاشونم اصلا باهاشون موافق نبودم.

البته از اینکه همیشه بود و متن هامو میخون خوشحال بودم. به ایمیلتم یکی دوبار متن های عشقولانه فرستاد.

ازشم اسمشو پرسیدم ولی جوابمو نداد منم پیگیر نشدم. هرچند قطعا اونم یه خلی بود مثل خودم دیگه!

متن دومم گذاشتم:

بغض چیست؟

سنگی به قطر یک آغوش برباد رفته وبه سنگینه یک نگاه سرد و یک خیانت!!

به نظرت میتونم تحمل کنم؟ اخه بی انصاف توکه میدیدی من تحمل سنگینه کیف دستیام را نداشتم! یادت هست؟؟ همیشه غرمیزدم که کیفم سنگینه..مخصوصا کیف کولی ام..رو شونه هام جامیندازه..

حالا چجور دلت اومد تنهام بذاری؟ من یه نفره بغض نبودنت رو هرروز وهرلحظه صبح تا شب با خودم اینور و اونور میبرم! حداقل برای شکستن بغضم بیا..بهبونه اش با من!! من اشتباهی شماره موبایلت و میگیرم توهم اشتباهی یه "جانم" ناقابل نثارمکن..

مطمئن باش یک باره فرومیریزم بغضی رو که سال هاست سنگین ترشده اما جان من نگو"شما؟" بذار خیال کنم هنوز منو یادت هست.. زنگ بزنگ گوشه رو جواب میدی؟؟

کارم که تموم شد.رفتم سراغ درسام.موبایلمو ته کمد جاسازی کرده بودم.سه تا تماس از بهنام داشتم دوتاهم از شیدا. حوصله هیچکدومشونو نداشتم.واسه همینم زنگ نزدم. مامان که اومد چون وقت دکتر داشت زود رفت.شام که داشتیم.نویدم سرش به درسش گرم بود.دوباره نشستم پشت کامپیوتر.مشغول خوندن رمان یکی از دوستانم بودم که تلفن خونه زنگ خورد.. الو؟

سلام نفس جان...گیتی ام!

سلام خانوم شمس. خوبید؟
 ممنومن عزیزم. مامان خونست؟
 نه رفته بیرون. کاری هست به من بگید.
 والا میخواستم یهسر پیام بالا پیشش... اشکال نداره ایشالله یه وقت
 دیگه.. بهش سلام برسون
 چشم. سلامت باشید.
 خانوم شمس با پسر کوچیکش طبقه پایین ما زندگی میکرد. از شوهرش
 جدا شده بود و سه سالی بود که تنها زندگی میکرد. رابطه اش با ما خیلی
 صمیمی بود. چند وقتم به پسرش که اول دبیرستان بود درس میدادم. کلا
 زن بی آزاری بود. مامانم حسابی دوشش داشت.
 به رمان خوندنم ادامه دادم... عجب قلمی داره نیلو!! محو داستان بودم که
 اینسری زنگ خونه خورد. یه :اهه" از ته دلی گفتم و بااکراه از اتاق اومدم
 بیرون.
 از چشمی بیرونو نگاه کردم... حامد پشت در بود...
 یه لحظه خشکم زد. نمیدونستم واسه چی اومده
 نویدو صدا کردم تا اون در و باز کنه. خودمم به دیوار کنار در تکیه دادم تا
 صداشونو بشنوم.
 سلام رفیق... چطوری؟
 نوید با حامد دست داد وبا حالت لاتی گفت: بدک نیستم... تو چطوری؟
 چکت پاس شد؟
 چشمام از تعجب گرد شده بود که حامد جوابشو داد: آره بابا گفتم که
 رفیقام تنهام نمیذارن... نوید خواهرت خونست؟
 نوید مثل آدمای تابلو سرشو از جلوی در آورد عقب و به صورت تابلویی
 بهم نگاه کرد.

دلم میخواست گردنشو بشکونم. رفتم تو اتاق و مانتومو پوشیدم. شالمم انداختم رو سرم.

به نوید اشاره کردم که از جلوی در بره کنار. نویدم از ترسش زود خداحافظی کرد و در رفت.

حامد شلوارک اسپرت مشکی با تیشرت جذب سفید پوشیده بود. وای اگه بابام حامد و باباین شلوارک تو راهرو میدید...

ابروهامو دو متری دادم بالا و دست به سینه به در تکیه دادم.

_فرمایش... کاری داشتید؟

حامد دستی به لباسش کشید و با لبخند موزیانه ای گفت: خوب نیست آدم فالگوش واسته!! عیبه!

با عصبانیت گوشه لپمو از تو گاز گرفتم و با حالت آدمایی که قصد کشتن کسی و دارن بهش زل زدم.

چند ثانیه نگاهمون بهم خیره موند... من با حرص... اون در کمال آرامش!

بالاخره نطقش باز شد: حرفی منو به دل نگیرید... تو عالمه همسایه داری خوب نیست باهم دعوا کنیم...

با سر حرفاشو تایید کردم: کارتون همین بود؟

حامد انگار جا خورده بود نمیدونم شاید فکر کرده بود من زود خر میشم و میبخشمش.

_شما ولی هنوز قهرید!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم: فکر نمیکنم مهم باشه...

حامد نگاهی به راهرو انداخت و بالحن مهربونتتری گفت: ولی واسه من مهمه!

دوست ندارم ازم چیزی به دل داشته باشید...

همینطور که داشتم به دستگیره در ور میرفتم جوابشو با لحن سرد و خشک
 دادم: شما میتونید فکر کنید من چیزی به دل نگرفتم... اگه حرف دیگه ای
 نیست من برم...

فقط سرشو به نشونه "نه" تکون داد و منم دروبستم.
 مانتومو دراوردم و نشستم پشت کامپیوتر... بد حرف زدم باهاش؟... ولش
 کن ناراحت شه... بهتر...

چند صفحه از رمانو خوندم و چون به جاهای عشقولانه اش
 رسید... منصرف شدم و دوباره رفتم سراغ وبلاگم.
 واسه متنم چند تا نظر اومده بود... دوسه تاشون که جمله های کلیشه
 ایه "چقدر قشنگ بود" "واای دلم گرفت"
 از اینجور چیزا گذاشته بودن.
 ولی همون آدم همیشگی واسه متن دومم نوشته بود:

باور کن دمارم را درمیاورد خاطرات...

گاهی چشمانت آنقدر دیده که میخوای تمام دنیا را خواب باشی

گاهی همه عالم حرف میزنند با تویی که دنیایت اتاقت است...

گاهی کنار خودت مینشینی و میگویی: یادت هست؟

گاهی حال و هوایت مثل همیشه ی من است...

فقط نمی دانم چرا حافظ فالمان را

خوب میگیرد!!!

هرکی هست که هم عاشقه هم مثل من بیکار...
 ازش بابت متنش تشکر کردم...
 روزها پشت سرهم میگذشت تا روز مادر که قرار بود خونه مادر مامانم دور
 هم جمع باشیم.
 با وجود سه تا خاله و بابت هرکدوم دوجین پسری که داشتن. مجبور بودم
 لباس پوشیده بیوشم
 واسه همینم لباسمو از کمد درماوردم و دونه دونه رو تخت مینداختم...
 کدومو بیوشم؟؟
 داشتم لباسمو انتخاب میکردم که مامانم اومد تو اتاق: نفس بابات میگه با
 پسر خاله هات شوخی نمیکنیا...
 دستامو گذاشتم رو کم-رم و با عصبانیت گفتم: مامان بذار بریم بعد شروع
 کن!!
 همینطور که داشت به روسریش مدل میداد گفت: به من ربطی نداره
 اخلاقه باباتو که میشناسی جلوی اونا دوباره یه چی بهت میگه توهم بهت
 بر میخوره. حالا چی میخوای بیوشی؟
 یکی از مانتو هامو از روی تخت برداشتم: دکلت ه قرمزمو با ساق رنگ
 پا!! خوبه؟
 مامانم یه چشم غره ی درست و حسابی بهم کرد و منم مانتو گشاد سنتیمو
 با شال پهن و گندم سرم کردم...
 برای اینکه بابام احیانا به تنگیه شلوارم گیر نده دامن تنم کردم.
 کلا اگه میخواستم جلوی فامیل یا دوستاشون ظاهر شم بیشتر بهم گیر
 میدادن تا وقتیکه می خواستم برم بیرون.

تو ماشین مشغول گوش دادن به رادیو بودیم که یکی از آهنگای رضا صادقی و پخش کرد...
 نویدم با اون صدای انکر والصواتش شروع کرد به خوندن...
 سرم درد گرفته بود... یکی از رمان هایی که داشتمو جلد کتاب درسی کرده بودم و با خودم آورده بودم.
 مامانم رو این قضیه ام حساس بود که چه معنی داره دختر مجرد رمان بخونه!!
 منم واسه اینکه بیچونمشون جلد کتاب فیزیکمو کنده بودم و زده بودم به این...
 خاله بزرگم(مهشید) دو تا پسر داره.
 ایمان و احسان. ایمان دانشجوی سال دوم مهندسی پزشکی بود.
 احسانم دانشجوی ارشد روانشناسی.
 خاله بعدی: مرضیه... دوتا پسر بیست ساله دو قلو داره صبحان و صابر
 بعدم مامان من (مریم). خاله آخری مهگل که اونم دوتا پسر دو قلوی 10 ساله داشت.
 تنها داییم که یه پسر داشت رسول که متولد 62 بود. بعدشم سمانه.
 تو فامیلای مامانم فقط منو سمانه دختر بودیم.
 البته تو فامیل بابامم همینطور بود با این تفاوت که دیگه من تنها نبودم
 و سه تا همپای دیگه داشتم.
 ما زودتر از بقیه رسیدیم. مادر بزرگ و پدر بزرگم خونه رو کرده بودن دست گل!
 هیچ کاریم واسه نوه ها یا حتی بچه هاشون نداشته بودن.
 غذا و سالاد آماده بود. منم از خدا خواسته چپیدم تو اتاق و رمانمو خوندم.
 نیم ساعت بعد خاله مهگل با پسرای شیطونش به همراه همسرشون تشریف آوردن... آراد و آرسام همون اول چسبیدن بهم.

لپام درد گرفته بود از بس اینا کشیدن. دفتراشونم آورده بود تا من بهشون دیکته بگم.

خب آرسام تو یه ذره از آراد فاصله بگیر تا من شروع کنم...

آرسام یه کوچولو خودشو تکون داد: نفس خوبه؟

یه ماچ واسش فرستادم: آره قربونت برم... خوبه. بگم؟

جفتشون باهم گفتن: آره

شروع کردم به دیکته گفتن... کلا موقع صحیح کردنش فهمیدم که دو قلوها حتی اونایی که مثل این دوتا از یه تخمک نیستن. بازم کاملا شبیه همن.

اذان که زد نمازمو ایندفعه دیگه واقعی خوندم. خانواده خاله مهشید و مرضیه باهم رسیدن.

از اتاق بیرون نیومدم و نماز دوممو شروع کردم. هرکی می اومد و تو اتاق یه سرکی میکشید.

برعکس نمازمو حسابی طول دادم.

شاید بین خاله هام خانواده خاله مرضیه فقط مثل ما بودن. بقیه ام نماز میخوندن. ولی دیگه درحد مامانو بابای من مذهبی نبودن.

حتی تو خونشون ماهواره داشتن. درست مثل خانواده داییم.

جانمازمو داشتم جمع میکردم که خاله مهشید اومد تو اتاق. صورتشو ب

وسیدم: سلام خاله جونم. خوبی؟

سلام عزیزم. از احوالپرسی های تو!! چرا هفته پیش نیومدی خونمون؟

خاله جون نفس درس داشتم وگرنه می اومدم.

داشتم با خاله خوش و بش میکردیم که مرضیه هم اومد. روز به روز چاق تر میشد.

تا اومد تو اتاق زدم به تخته و گفتم: ماشالله... خاله روز به روز اینچت

تغییر میکنه ها!!... بیچاره شوهرت!

خاله ی مهربونم زد زیر خنده:وای نفس تازه دوکیلو لاغر شدم!
دستی به شکمش کشیدم:خدایی خاله؟
خاله مهشید که پشت سر مرضیه واستاده بود.از پشت سرش دستشو به
نشونه نه داد بالا و خنده منم دراورد.معلوم بود لاغر نشده.تازه به نظر من
دو سه کیلو رفته بود روش.
تو حین سلام و علیک با خاله های گرام دایی اینا هم اومدن.
بقیه به استقبال اونا رفتن و منم پشت سر اونا رفتم جلوی در.
با شوهر خاله هام سلام و احوالپرسی کردم.
احسان دستاشو گذاشته بود تو جیب شلوارشو به دیوار تکیه داده بود.از
دور بهش سلام کردم و از ترس بابام رومو برگردوندم.
سمانه که نیشش تا بناگوشش باز بود.منم که اصلا تحویل نگرفت.
تا ایمان نمازش تموم شد رفت طرف اون.
منم مثل چوب خشک یه گوشه کز کرده بودم و مثل گنجشک فقط سر
تکون میدادم.
سمانه که واسه عوض کردنه لباسش رفت طبقه بالا منم پشت سرش رفتم.
_هوی گوسفند...انگار نه انگار که منم هستما!
در کمال بیخیالی جوابمو داد:بابا منو تو که هر بیست و چار ساعت بیست
و سه ساعتشو باهمیم...این ایمانو چند وقت ندیده بودم ذوق زده شدم...
_خدا شانس بده. من که هنوز باهاش حرفم نزدم.
_تو از بس خری! دشمنت که نیست پسر خاله اته...
خندم گرفت.سمانه اولتیماتومای مامان و بابامو نمی دونست.وگرنه
اینجوری نمیگفت.
وقتی از پله ها اومدیم پایین ایمان داشت با موبایل حرف میزد.
با سر سلام کردیم.
ولی سمانه باز رفت پیشش. منم پناه بردم به اتاقی که پایین بود.

سرگرمیم تو این جور مهمونیا بازی با آراد و آرسام بود. بچه های بانمکی بودن. تازه ادبشون منو کشته بود.

راستی یادم رفت از خاله حال صابر و صبحانو بپرسم. اونا هم واسه کنکور دارن خر میزنن. سال اول که شهرستان قبول شدن خاله نداشت برن. امسال به امید آزاد میخوندن.

به دستور مامان مسؤل آشپزخونه شدم.

یه دور چایی ریختم و دادم سمانه برد. رو یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشسته بودم و داشتم چایی میخوردم که احسان اومد طرفم...

کتابمو بستم. احسان لبخندی زد و گفت: کم پیدایی!!

به صندلی تکیه دادم: نه. اتفاقا هستم...

یکی از صندلی هارو کشید عقب و نشست روبه روم: پس از دست ما فرار میکنی! جواب سلامم که بزور میدی.

شالمو روی سرم مرتب کردم و دعا کردم بابا هـ _وس نکنه بیاد تو آشپزخونه: نه به خدا. درسام سنگین شده.

دستاشو گذاشت رو میز و گفت: پس من چی بگم؟ یه پام اینجاست یه پام اصفهان!

_خدا بهت صبر بده. منکه تو همین درسا موندم. دارم جون میدم...

احسان خندید و منم لبخند زدم.

ازم خواست که واسش چایی بریزم.

وقتی داشت چاییشو میخورد از بالای لیوانش نگام میکرد.

همیشه از نگاهاش فرار میکردم. نکه روانشناسه میترسیدم از کارام سر در
بیاره یا فکرمو بخونه.

ایمان لیوانای چاییو برگردوند: پاشو نفس... اینارو بشور. دوباره چایی
میخوان!

سینی و از دستش کشیدم و با غلدری گفتم: مگه اینجا قهوه خونست؟ خب
سماور خالی شد.

ایمان ابروهاشو از تعجب داد بالا و گفت: به به بلبل زبون همایون خان
زبون دراوردن!

بینم جلوی باباتم میتونی اینجوری حرف بزنی؟

شیر آبو باز کردم و گفتم: تو یه درصد فکر کن بتونم! بابام دندونامو تو دهنم
خورد میکنه!

ایمان نشست رو میز و گفت: بیچاره ای نفس!! الانم اونجا بحث دانشگاه رفتنت بود.

بابات میگفت یا الزهرا میره یا شوهر میکنه!

یه آن فکرش از سرم گذشت و دستپاچه شدم.

یکی از لیوانا ازدستم افتاد رو زمین. صداش همه وجودمو لرزوند..

تاحالا این حرفو از بابام نشنیده بودم. یعنی این همه درس خوندن من کَشک؟؟

دلا شدم تا شیشه خورده هارو جمع کنم که ایمان اومد کمکم.

مامانم که صداشو شنیده بود غرغر کنان اومد تو آشپزخونه: وای نفس... چیکار میکنی؟ سرویس مامانمو ناقص کردی!

هنوز منگ حرف بابام بودم که ایمان گفت: نه خاله از دست من افتاد!

مامانم دلا شد تا شیشه خورده هارو جمع کنه.

نگاهم به احسان افتاد. تکیه داده بود به صندلیشو زل زده بود بهم

یه لحظه به خودم اومدم. مامانم هنوز داشت غر میزد که از کنارشون رد شدم و رفتم اتاق بالا.

درو محکم بستم و یه بار دیگه حرفای ایمانو مرور کردم... بابای من الکی حرف نمیزنه.

وقتی ام چیزی میگه سر حرفش میمونه

.اگه الزهرا قبول نشم چی؟ وای خدا... من از دست اینا دق میکنم.

اشکم داشت در می اومد چنتا نفس عمیق کشیدم و پشت در نشستم.

چند لحظه بعد سمانه اومد پیشم. اون حس و حاله منو نمی فهمید. اون بی غم بود.

به دلخواه خودش دیپلم که گرفت. دیگه درسم نخوند و با وجود خواستگاراایم که داشت ازدواج نکرد.

سر میز غذا هیچی از گلوم پایین نرفت. فقط با غذام بازی بازی میکردم.

نه صدای بقیه رو میشنیدم نه دوست داشتم بشنوم.

ویبره گوشیم از فکر و خیالی که توی سرم بود خلاصم کرد. خوبه احسان و سمانه کنارم نشسته بود. وگرنه لو میرفتم.

متوجه نگاه احسان به پاهام شدم. خنده اش گرفته بود و برای اینکه صدای ویبره گوشیم درنیاد شروع کردم به سرفه کردن.

به چشمکی که به احسان زدم اونم همین کارو کرد تا من تونستم گوشیمو از جیبم دربیارم و بهنام سیریشو خفه کنم.

من نمیدونم این وسط چیکارم؟؟

سالادمو داشتم میخوردم که احسان کنار گوشم گفت:بابات نمی دونه موبایل داری؟

لیوان نوشابه مو برداشتم وگفتم:نوچ...هیشکی نمیدونه!

یه تیکه نون گذاشت تو دهنش و گفت:چقدر پول میدی که به بقیه نگم؟؟

جلوی خنده امو گرفتم و یواشکی دور از چشم بابا گفتم:پول که ندارم...ولی هرکاری بخوای واست میکنم!!

با خنده سری تکون دادوگفت:فعلا شمارتو بهم بده.بهت میگم !!
متوجه نگاه بابام که شدم سرمو انداختم پایین و غدامم جمع کردم...
مثل همیشه ظرفا واسه من و سمانه تنها دخترهای خاندان بود.
سمانه که به هوای حرف زدن با نریمان پیچوند و رفت تو اتاق.منم مجبور بودم اون همه ظرفو تنها بشورم.

واسه ظرف شستن دستم خیلی کند بود. تو دلم داشتم سمانه رو فحش میدادم که رسول اومد.
این خواهر عوضیه من کو؟؟
با حرص گفتم: پیچوند!
رسول رو اپن آشپزخونه نشست: نفس خبر جدید چی داری؟؟
آخ آخ این رسول هر خوبی که داشت. بدیش این بود که دائم آماره پارک و
ازمون میگرفت. تازه یکی دوتا پلیس مخفی ام تو پارک بودن که آماره مارو
به رسول بدن.
_هیچی.. دیگه زیاد نمیرم. بابام گیر میده. حوصله ندارم.
با تهدید و خنده گفت: نفس آمارتو میگیرما!! وای به حالت دروغ گفته
باشی.
خواست به تهدیداتش اضافه کنه که ایمان با حالت قر اومد تو
آشپزخونه...
از خنده که منفجر شده بودم. با موبایلش آهنگ گذاشته بود و
میخوند. سمانه هم که انگار بو کشیده بود که ظرفا آخراشه. اومد پایین و به
دایره ی رقاصان اضافه کرد.
دیگه آشپزخونه داشت شلوغ میشد. مطمئن بودم الان بابام میاد تا ببینه
اینجا چه خبره...
اومد... من که انگار نه انگار به شستن ظرفا خودم و مشغول کردم. بقیه ام
به هوای بابام یه گوشه واستادن و اهنگم قطع کردن.
بابام که نزدیکم می اومد یکی دوتا نفس میکشیدم. سرشو نزدیک گوشم
آورد وگفت: زودتر تمومش کن بیا اونور.
"چشم" آرومی گفتم و بقیه ظرفارم انداختم گردن سمانه. پشت سر بابا وارد
پذیرایی شدم.

میدونستم الان همه اونا دارن مسخره ام میکنن یا الکی واسم دل میسوزونن.

روی مبل دونفره ای که خالی بود نشستم. صدای اونا می اومد. داشتن آهنگ ابی و میخوندن.

دلم پیش اونا بود و نگاهم پیش بابام که لبخند پیروزمندانه ای روی لبش بود. که مثلا دختر من بین اونا نیست!

طبق عادت همیشگیم موقع عصبانی شدن لـ بـمـو گاز میگرفتم.

واسه اینکه به حرف بابامم گوش نداده باشم رفتم تو اتاق کنار پذیرایی.

احسان داشت نماز میخوند. کتابمو برداشتم و رو تخت نشستم.

اصلا چشمم خط هارو نمیدید. واقعا از دست بابام عصبانی بودم. دیگه پامو نمیذارم تو ای مهمونیا.

من و میارن. مثل چیم ازم کار میکشن. آخرشم یه دعوا مثل همیشه تو خونه داریم که مثلا تو چرا با فلانی خندیدی یا چرا اونجا جواب منو اینجوری دادی!

احسان نمازش تموم شد و داشت جانمازشو جمع میکرد: چی داری میخونی؟؟ درس؟!

کتابمو رو تخت پرت کردم و با کسلی گفتم: نه بابا دارم رمان میخونم! درس کجا بود؟

احسان که متوجه لحنم شده بود گفت: ولی جلدش مال کتاب فیزیکنه!

سرمو به دیوار تکیه دادم: این واسه اینه که خانواده گیر ندن!! تو از این کارا بلد نیستی نه؟؟

جانمازو گذاشت رو میز و رمانمو از رو تخت برداشت.

همینطور که داشت ورق میزد گفت: من رمان نمیخونم!

_منم منظورم رمان نبود!... اصلا تا حالا چیزی و از مامان بابات مخفی کردی؟

رو صندلی نشست و کمی فکر کرد: فکر نمیکنم... البته چرا!! یه چیزایی بود! خوشحال شدم که حداقل خودم دروغگو نبودم: چیو ازشون مخفی کردی؟؟ جون نفس بگو؟ میخوام ببینم تو جرئتت بیشتره یا من. خندید و گفت: به شرط اینکه توام خلافاتو بگی! قبول؟ شونه هامو انداختم ابلا و گفتم: جهنم میگم!! احسان موهاشو مرتب کرد و بهشون فرم خوش حالتی داد. همش منتظر بودم بگه... حالا وقته مو درست کردنه؟

_خ_____ب یا دمه تو دبیرستان سیب گار میکشیدم ولی به مامان بابام نمی دونستن. البته هرروز نه!! بعضی وقتا که عصبانی میشدم. از اونجاییم که من دیر به دیر جوش میارم پس دلیلیم نداشت بهشون بگم! بعد... یه سری چیزای دیگه مثل اخراج شدن از مدرسه. به بهونه ی جمکران با بچه ها رفتن شمال! بقیه اشم به سن تو نمی خوره! چقدر ذوق کردم وقتی فهمیدم اطرافینمم مثل خودم تو پیچن! با شیطنت داشتیم میخندیدیم و مسخره اش میکردم که گفت: بچه جون تو رو کن ببینم خلافت چی بوده؟؟

خنده ام بند اومد. من دلم خیلی پر بود. نمیدونم چرا بی دلیل یاد اون روزی افتادم که بابام جلوی احسان ایمان خاله اینا کتم زد. چقدر اون روز گریه کردم. به فکر اون روزم که می افتادم اشکم در می اومد.

_نفس... کجایی؟ بگو دیگه.

دستمو محکم رو چشمم کشیدم که اشکم درنیاد. آخرین باری که گریه کردم همون روز بود. جلوی همه... ضجه میزدم. ولی هیشکی جرئت نداشت بیاد طرفم. بغضمو فرو دادم.

_احسان به هیشکی نمیگی؟ بابام بهمه زنده ام نمیذاره. میدونی که راست میگم.

احسان سرشو تکون داد وگفت: قول مردونه میدم!
میدونستم رو قول این مردا یه ذره ام نباید اطمینان کرد.
ولی دلم میخواست با یکی دردو دل کنم. احسان که دیگه حالا حالاها
نمیدیدم.

هرطور که دوست داره راجع بهم فکر کنه. به درک!
_خ_ب حالا من! من هرکاری که دلم خواسته کردم. از بابام مثل
سگ حساب میبرم. ولی دلم نمیخواد از بقیه چیزی کم داشته باشم. واسه
همینم کلاس دلم که تموم شد. همونجا کلاس گیتارم ثبت نام کردم و
رفتم. سازم خریدم ولی خونه یکی از دوستانم گذاشتم!
بعد منم مثل تو از مدرسه اخراج شدم ولی بهشون نگفتم. دو ساله میبرم
کلاس رقص! هرچی که فکرشو کنی. امسال دوباره دارم میبرم! میدونی
رقص مثل زبانه فراره!
بعدم هرروز یه مدل جدید یادت میدن! بعد... با دوستانم که بیرونم مقنعه ام
اینجاست! میرسم دمه خونه میاد اینجا!
بعد با پسرای محلمون سلام علیک دارم. دوسال پیشم که با یکی دوست
بودم. منتهی همه چی در عرض یکی دوماه تموم شد.
اینکه دروغکی به مامانم میگم دارم میبرم کلاس تست زنی ولی میبرم خونه
دوستانم یا کلاس موسیقی یا هرچی...
دیگه بقیه اشم به سن تو نمی خوره.. کپ میکنی!!
من داشتم میخندیدم ولی احسان خیلی جدی زل زده بود بهم.
یا خنده گفتم: احیانا با همینا کپ کردی؟
پیشونیشو محکم خاروند: نمی دونم... ولی هیچ فکرشو کردی اگه بابات
یه کدوم از اینارو بفهمه چی میشه؟
_احسان جان من دیگه تو عالمه بی خیالی سیر میکنم. هرچه بادا
باد... واسم مهم نیست. مثلاً می خوان کتکم بززن؟ خب بززن! منکه آبرومم

جلوی شماها رفته اینم روش! میخواد دیگه نذاره برم بیرون. خب نمیرم. من حسابی محکم. نگران نباش!

احسان دستشو از زیر چونه اش برداشت وگفت: نکن این کارارو دختر خوب. کار دست خودت میدی! تمومش کن!

_احسان تریپ بابابزرگوارو در نیار. زندگیه خودمه خودمم واسش تصمیم میگیرم.

از رو تخت بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که احسان باشد وگفت: شمارتو ندادی!!

اول خواستم یه شاره الکی بهش بدم. ولی دوباره پشیمون شدم و شماره خودمو بهش دادم.

حواسم بهش بود تا آخر مهمونی تو خودش بود و هزار گاهی نگاهای مزخرف معنی دار تحویل میداد.

واسم مهم نبود. دیگه هیچی جز خودم واسم مهم نیست!

تولد شیدا نزدیک بود و خدایر بده بچه هارو که حسابی وضع مالیمو خوب کرده بودن .

یا دائم سی دی میاوردن یا مشاوره قبل ازدواج می خواستن.

ظهر از مدرسه کادوی شیدا رو خریدم و میدونستم طبق هر سال مامانش واسش تولد خودمونی میگیره.

مامانم که راضی نمی شد منم دست به دامن شیدا شدم.

تا به مامانش بگه زنگ بزنه خونمون و مامانمو راضی کنه.

الحق و الانصاف تو این زمینه تبحر مامانش مثال زدنی بود!

مامانم در طی جلسات قرآنی که داشت از خونه رفت و منم با خیال راحت آرایش کردم و موهامو اتو کشیدم و آبشاری بستم تا بلندیشون اذیتم نکنه.

پیرهن آستین حلقه ایه و جذب سورمه ایمو پوشیدم. چون پیرهنم تا رو زانو بود ساق مشکی ام پوشیدم.

پیرهنم یه کم بر بند ظریف طلایی داشت که با رنگ گلسر و سایه ملایمی که زده بودم ستش کردم.

مانتومو در حالی که دکمه هاشو باز گذاشته بودم تنم کردم .

با اون کفش های 10 سانتی مجبور بودم از پله ها آروم برم پایین...

حواسم به جلوی پام بود که احساس کردم کسی داره از پله ها میاد پایین.

شالمو جلو کشیدم و کمی به سرعتم اضافه کردم. وقتی از کنارم رد شد فهمیدم حامده!!

موقعی که خواست از پاگرد دور بزنه برگشت و نگام کرد.

وقتی بهم سلام کرد جوابشو دادم.

از پله ها داشت میرفت پایین. نگاهم به لباسش بود. چقدر ست کرده بودیم...

شلوار جین مشکی با بلوز جذب سورمه ای پوشیده بود.

اصلا نفهمیدم چی رفت زیر پام که از پله ها محکم خوردم زمین. از درد چشمامو بسته بودم.

طوریّت شد؟؟

پام داشت از درد میترکید. چشمامو باز کردم. حامد دوباره گفت: خوبی؟؟

دلم میخواست پاشنه کفشمو بکنم تو اون چشماش... تا چشمم افتاد به دستش که روی مچ پام بود.

با حرص پامو کشیدم و گفتم: به تو چه؟؟

حامد هنوز تو شوک رفتارم بود که دستمو گرفتم به نرده تا بلند شم.

_تو خودتو یه دکتر نشون بده!

شالمو که افتاده بود انداختم رو سرم و با خشونتتی که تو چشمام ریخته بودم بهش نگاه کردم: با هم میریم. غصه نخور!

نفسشو با صدا داد بیرون و گفت: خدا به خانوادت صبر بده!

بی توجه به حرفش از پله ها اومدم پایین و اونم پشت سرم اومد.

زیرلب غرغر میکردم و بهش فحش میدادم.

تقریباً خونه شیدا اینا ته کوچمون بود.

منم از پیاده رو رفتم و دیگه توجهی نکردم به اینکه حامد پشت سرمه یا نه.

احساس میکردم پام لق میزنه. نمیدونستم پاشنه کفشم داغون شد یا مچ پای خودم.

اینطور که من حساب کردم یه ساعت بیشتر نمی تونستم اونجا بمونم

زنگ درو زدم و وارد ساختمونشون شدم.

دیگه نمی تونستم پنج طبقه رو از پله ها برم بالا. واسه همینم کفشامو دراوردم و پا برهنه این کارو کردم.

شیدا جلوی در واستاده بود. تاپ و دامن مشکی قرمز پوشیده بود و حسابی هم آرایش کرده بود.

ســـــــــــــــــلام دیوونه! چرا از آسانسور نیومدی؟

تا خواستم جوابشو بدم شاهین اومد جلوی در و با خنده گفت: نفس از آسانسور میترسه!!

به نفس نفس افتاده بودم.

کفشامو انداختم رو زمین و با حرص رو به شاهین که هنوز داشت میخندید گفتم: پام کن... یا لا

شاهین "چشم" کشداری گفت و دوزانو نشست تا کفشامو پام کنه.

شیدا رو که بی دلیل داشت میخندید بـ وسیدم وگفتم "گنده تولدت مبارک!

خنده ی شیدا قطع شد ولی اینبار خنده شاهین رفت رو هوا: نفس یعنی خدای تیی که ای!

زدم زیر خنده و برای اینکه از دل شیدا دربیارم کادومو گرفتم جلوی صورتش وگفتم: تولد عزیز دلم مبارک. کورشه هر کی نمی تونه تپلیه دوست خوشگله منو ببینه!

شاهین که متوجه حرفم شده بود با ناراحتی گفت: میگم خدای متلک گفتنی میگی نه!

شیدا واسه شاهین شکلک با مزه ای دراورد و دست به دست هم وارد پذیرایی شدیم.

با دیدن میز و صندلی های چیده شده ومیز نوشیدنی و غذا های جور و جور دهنم باز موند: شیداد!!

_جونم؟؟

_اینجا چه خبره؟ مگه مثل همیشه نیست؟؟

_نه عشقم مهمونی گرفتم. کل محلم دعوتن البته به اضافه دوستای مزخرف شاهین. بچه های باشگاشونم گفته.

_پس مامانت کو؟

_رفت بیمارستان. امشب شیفت داره. بیا بریم مانتوتو در بیاری. الان دیگه همه میرسن.

با شیدا وارد اتافقش شدم. یه کوچولو ترسیدم. من به وجود شاهین و میعاد تو تولدامون عادت داشتم. ولی الان میگه بچه های محلم هستن. اگه یکومشون آماره منو به نشون بدن. چیکار کنم؟

مانتومو دراوردم و تو آیینه قدی که جلوم بود خودم و برانداز کردم. لباسم خوب بود.

ولی دیگه مجبور میشدم موهامو وا کنم تا حداقل بازوی برهنمو بپوشونه.

_شیدا میشه دقیق بگی کیا هستن؟

شیدا درحالی که داشت لاک میزد رو تخت نشست وگفت: مینا میعاد محسن میثم نریمان سمانه دوستای شاهین که خودمم تا حالا ندیدمشون سامان و سعید و همینان دیگه. اهان دختر خاله هامم میان!

دلم میخواست اون لاکو بریزم رو لباسش: خب بیشعور چرا نگفتی ایناهم هستن؟؟

_اه نفس غر نزن. میگفتم نمی اومدی!

با صدای زنگ در شیدا رفت. پام چقدر درد میکرد. پاشنمم کج شده بود.

چند بار کوبیدمش به لبه ی تخت تا برگشت سرجاش.

با صداهایی که از بیرون می اومد فهمیدم مینا و میعادن...

اصلا من نمیدونم این مینای احمق جلو میعاد می خواد چیکار کنه!

محسن و کجای دلش بزاره؟؟

در اتاق باز شد و مینای که بدتر از شیدا آرایش کرد بود اومد تو اتاق: سلام
عشقم. فکر کردم نمیای!

بغلم کرد. از بوی تند عطرش داشت سرم گیج میرفت: مینا چرا اینقدر
عطر زدی؟

_آخ آخ باز تورو به زور آوردن سگ شدی؟

نشستم رو تخت و مچ پامو ماساژ دادم: نخیر کلا شما دوش میگیری با
عطرات!

مینا مانتوشو دراورد. تاپ مصریه زرد پوشیده بود با شلوار جین سبز. تیپش باحال بود.

_مینا چقدر تاپت خوشگله!

مینا ذوق زده دستی به لباسش کشید و گفت: مامانم واسم گرفته خودمم خیلی دوشش دارم.

تو دلم گفتم. مامانه من چه لباسایی واسم میخره بعد مامان این چه میکنه!

مینا داشت از اتاق میرفت بیرون که گفت: نمیای؟

_چرا میام تو برو.

پاشدم و موهامو باز کردم .

یه تیکه از موهامو بالا بستم و بقیه اشم دو قسمت کردم و رو دو طرف
شونه هام ریختم.

آرایشم زیاد نبود ولی به صورتم می اومد. از اتاق اومد بیرون.
اصلا انگار امروز روز من نبود!

چشمم افتاد به حامد که کنار نریمان نشسته بود. اصلا من نفهمیدم اینا کی
اومدن. به روی خودم نیاوردم و تا میعاد از رو صندلی بلند شد رفتم
طرفش.

_سلام نفس. چطوری؟ بودی نمی اومدی؟

باهم دست دادیم و گفتم: آره واستاده بودم یخم آب شه!

میعاد خندید و منم کنارش نشستم. میثم که انگار متوجه من نشده بود به
شیدا گفت: این نفس باز پیچوند؟

مینا و شدا زدن زیر خنده و با دست به طرف من اشاره کردن.

میثم نیشش تا بناگوشش باز شد وگفت: به به سیندرلای ما چگونه؟

میدونستم با توجه به صدای بلند میثم نریمان و حامد دارن نگام میکنن.

سرمو آوردم پشت شونه ی میعاد و طوری که بقیه نفهمن به میثم
گفتم: بیا کفشمو بکنم تو حلقه که اینجوری صداتو نندازی تو سرت!

با میعاد داشتیم میخندیدیم که میثم اومد کنارم نشست و منم معترضانه
گفتم: واسه چی این پسر رو گفتید؟

میثم نگاهش به اون طرف پذیرایی انداخت وگفت: حامد و میگی یا
نریمان؟؟ نریمانو که نمیگفتیم سمانه کلمونو میکند!

صدامو آوردم پایین و گفتم: نخیر حامد و میگم! نمیگی تو ساختمونه ماست
کار دستم میده!

سرشو تکون داد وگفت: نه بابا پسر باحالیه... مثلا میخواد چیکار کنه که کار
دستت بده.

نگاهی گذرا به حامد که داشت با شاهین و میثم حرف میزد انداختم: نمی
دونم. ولی اخلاقه خانواده ی منو که میدونی. اینجوری دیگه نمیام تو دوره
همیاتون. گفته باشم!

میعاد که از حرفم شاکی شده بود گفت: نفس دیگه داری خودتو لوس
میکنی. بی خیال دیگه. فوقش خودم تو حرفا بهش میفهمونم که تو
ساختمون حواسش باشه!

تا اومدم جواب میعاد و بدم صدای آهنگ زیاد شد و با اومدن سمانه و
چند نفر از مهمونا میعاد و میثم از کنارم بلند شدن.

منکه با وجود درد مچ پام حوصله بلند شدن نداشتم.

از دور به هرکی میشناختم سلام میدادم.

سمانه موهاشو روشن کرده بود خیلیم بهش می اومد. باید یه جورایی
خودشو به نریمان می رسوند.

نگاهم به حامد افتاد مثل اینکه یکی دو نفری رو میشناخت.

با اونا داشت حرف میزد که شاهین دستمو گرفت وکشید:پاشو برقصیم!

خودمو سفت کردم وگفتم:گم شو پام درد میکنه.

دست بردار نبود بلند شدم و واسه اینکه دست از سرم برداره یه خورده باهاش رقصیدم.

سمانه از پشت بغلم کرد و لپمو ماچ کرد:الهی قربون دختر عمه ی خوشگلم برم.

به هوای حرف زدن با سمانه از شاهین دور شدم:سلام ناغلا.خوشگل کردی!

_وای راست میگی؟بههم میاد؟

_اره خیلی.کوفتش بشی!

گرم حرف زدن با سمانه بودم که نریمان اومد پیشمون.:بر عکس ظاهرش
پسر خونگرم و خوبی بود.

به درخواستش سمانه واسه رقصیدن رفت.

دیگه عملا سالن پذیراییشون پر شده بود.یه گوشه صندلی خالی پیدا کردم
و نشستم.

بعضی هاشونو قبلا تو محل دیده بودم.ولی دوستای شاهینو تا حالا ندیده
بودم.

شاهین احمق آهنگ به اون خوبی که داشت پخش میشد و قطع کرد
وگفت:خب نوبتی ام باشه نوبت رقص باباکرمه منو دوستمه!

صدای خنده ی همه بلند شد.من که قطعا از خنده مثل لبو سرخ شده
بودم. دوسه باری که دور هم جمع شده بودیم ازاین مسخره بازیها باهم در
میاوردیم.

ولی الان زشت بود به خدا!

یه عده که هنوز وسط واستاده بودن و منتظر پخش آهنگ و هنرنماییه شاهین بودن.

نگاهی به ساعت انداختم. رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم.

هنوز یه آستین مانتومو تنم نکرده بودم که شاهین اومد تو اتاق: کجا؟؟

وا مگه تو نمی خواستی برقصی؟

درو بست و باخنده گفت: من بدون تو برقصم؟؟ عمرا!

چشمام داشت از کاسه در می اومد: شاهین بخدا میزنم لهت می کنما! زشته جلوی این همه آدم. الان میگمن اینا چقدر خزن!

شاهین از تو کمد کت و شلوارشو دراورد وگفت: غلط کردن!

شاهین کتتشو پوشید و یه دستمال یزدی انداخت دور گردنش و یه کلاه باباکرمیم گذاشت رو سرش.

_شاهین به جون نفس نمیام!

_توهم غلط کردی! بردمت میفهمی! منو بگو پنج جلسه با تو این رقصو کار کردم.

کلا تو مهمونی تعداد پسر دوبرابر دخترا بود. سریع مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم رو سرم.

شاهین با ژست خنده داری دستشو به لبه کلاهش گرفت وگفت: بریم عزیزم؟؟

خنده ام گرفته بود. بدم نمی اومد با شاهین برقصم. استاد این رقص بود. چنان واست سنگین و باحال میرقصید که دلت میرفت.

پیشنهادشو قبول کردم به شرط اینکه دوربینا خاموش!!
دوباره مانتومو دراوردم و دیگه موهامو کامل باز کردم تا بتونم باهاشون
مانور بدم.

وقتی باهم برگشتیم تو پذیرایی صدای دست و صوت بلند شد. منکه مدام
میخندیدم.

من نمیدونم کدوم احمقی چراغای رو خاموش کرده بود فقط چراغ وسط
سالن و روشن گذاشته بود.

یکی از آهنگای قدیمی که داشتم گذاشت. همون اولش جلوی پام نشست
و یکی از زانوهاشو آورد بالا.

پامو گذاشتم رو زانوش و اونم با دستمال یزدیش کفشمو تمیز کرد.

موقع رقصیدن واسم شعرو میخوند و حسابی منم با موهام و قر کم-رم
حساب شاگردیشو به جا آوردم.

آخر آهنگ کم-رمو خم کردم و شاهین هم حسابی ذوق کرد و یه تراول
پنجاهی بهم شاباش داد.

آهنگم که تموم شد بغ-لم کرد: عالی بودی نفس. دمت گرم!

چراغا روشن شد و بقیه ام واسمون دست زدنو یه عده در خواست "دوباره
دوباره" دادن .

سمانه که هنوز از کنار حامد و نریمان داشت واسم ب-وس میفرستاد.
اهنگ عوض شد و اینبار مجبور شدم با شیدا برقصم.

دلم نمی اومد برگردم خونه. هنوزم وقت داشتم. از خونشون یه زنگ به
مامانم زدم و فهمیدم تا یه ساعت دیگه نمیاد ومنم میتونم بمونم.

رفتم تو آشپزخونه تا آب بخورم. یخم آب شده بود که چه عرض کنم. ذوب
شده بود!!!

دوباره رفتم وسط شروع کردم واسه خودم به رقصیدن.

تازه کم-رم گرم شده بود و بهتر میتونستم برقصم.

مچ پات خوب شد؟؟

برگشتم ببینم کی این حرف و زد که چشمم به چشمای جناب همسایه افتاد.

ابروهامو دادم بالا و گفتم: به کوریه چشم تو آره خوب شد!

یه خورده اومد عقب و پاهام نگاه کرد: پس میتونم ازت بخوام با منم برقصی؟ البته اگه فشم نمی دی؟

جمله آخرشو خیلی مظلومانه گفتم. یه لحظه حسی بهم دست داد که نتونستم درخواستشو رد کنم.

با اینکه کفشه ده سانتی پوشیده بودم بازم ازش کوتاه بودم. کوتاه که چه عرض کنم تا سینه اش میرسیدم!

همینطور که داشتیم آروم میرقصیدیم گفت: هنوز از دست من ناراحتی؟؟

چشم و ابرویی و اسش اومدم و گفتم: بگی نگی!

صورتشو کمی آورد پایین و گفت: چیکار کنم منو بیخشی؟

_ کار خاصی لازم نیست بکنید. من دلم دریاست!

_ خنده ی ظریفی زد و گفت: به چهره ی سنگیت نمیادا! میترسم تلافی کنی!

خندیدیم و گفتم: نمی دونم! باز شما دست از تلاش برندارید!

تا آخر آهنگ باهم رقصیدیم. خیلی مردونه و سنگین می رقصید. کلا حال نمیکردم پسر زیاد قر بده.

البته استاد شاهین فرق میکرد. اون از تو قنناق رقاص زاییده شده.

آهنگ که تموم شد ازش عذرخواهی کردم و گفتم: ببخشید من دیگه باید برگردم خونه. خوش گذشت!

به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت: الان؟

_آره. خدافظ!

حامد میخواست چیزی بگه ولی انگار پشیمون شد و باهم دست دادیم. دوییدم تو اتاق و سریع حاضر شدم.

صورت شیدا رو دوباره بـوسیدم و از شاهین تشکر کردم.

سمانه_ نفس حالا میموندی. تازه میخواستیم واسمون بخونی!

_قربونت برم. مامانه منو که میشناسی. بهتره برم.

_باشه پس مراقب خودت باش

__همچین میگی انگار خونمون چقدر از اینجا دوره!

سمانه قهقهه ای زد و منم از نریمان و خدافظی کردم. تا اومدم بیرون و درو بستم. دوباره در باز شد. فکر کردم من دور سفت نبستم.

ولی دیدم حامد اومد بیرون. با تعجب داشتم نگاش میکردم که گفت:
واستا با هم بریم!

__نه ممنون خودم میرم!

__نه دیگه منم میخواستم برگردم خونه. الانم هوا تاریکه خوب نیست تنها
بری!

پوزخندی زدم و منتظر موندم از پله ها بیاد پایین. اصلا از این غیرتی بازیها
خوشم نمی اومد. از شانس گند من دکمه آسانسور زد.

قلـ بم شروع کرد به تند تند زدن. بهم اشاره کرد وگفت: نمیخوای که با اون کفشا پنج طبقه رو بری پایین؟

به کفشام نگاه کردم. هنوزم مچ پام درد میکرد. ولی من از آسانسور وحشت داشتم.

_نه من با آسانسور نمیام. مخصوصا آسانسور اینجا که یه روز درمیون خرابه!

حامد خندید وگفت: ولی تو با آسانسور ساختمونم مشکل داری!! شروع کرد به ریز ریز خندیدن.

لجم گرفت وگفتم: اصلا آقا جون من از آسانسور میترسم! والسلام!

صدای خنده اش بلندتر شد منم با حرص از پله ها اومدم پایین. دیدم داره پشت سرم تند میاد.

_آقای حامد خان اصلا خوب نیست دیگرونو مسخره کنی! دور از ادبه!

حامد کنارم از پله می اومد پایین که گفت: آره حق با شماست. من رسماً عذر خواهی میکنم.

دستم و به نرده گرفتم و گفتم: زیادی داری به من بدهکار میشی! چه جوری میخوای تسفیه کنی؟

_ نفسشو با خنده داد بیرون و گفت: من بدم. خیالتون راحت. نقدا پرداخت میکنم! قول میدم!

_ ببینیم و تعریف کنیم!

_ میبینیم!

تو کوچه دائم نگاهم به دورو برم بود که احياناً مامانم یا بابام سر ترسن که خدارو شکر خبری ازشون نبود.

حامد در ساختمونو با کلیدش باز کرد و منتظر مون اول من وارد بشم.

تا نگاهش به آسانسور خورد دوباره خندید و منم بی توجه به مسخره
بازیهای از پله ها اومدم بالا. پشت در کفشای مامان و بابام نبود. اومدم
برم تو خونه که گفت: همیشه خواهش کنم شمارتو بهم بدی؟

دستمو گرفتم به کم-رم و گفتم: آخه رو دل نکنی! تو فعلا به فکر تسویه
باش. شمارم پیشکشت!

حامد شونه هاشو انداخت بالا و گفت: من تاحالا به هرچی میخواستم
رسیدم. اینم روش! شب بخیر!

_اعتماد بنفست منو کشته. خداظ!

لب-اشامو سریع عوض کردم و صورتمو کامل شستم. نوید گرم مشقاش
بود. برنج گذاشتم و زیر خورشتم هم روشن کردم.

نشستم پشت کامپیوترم و رفتم سراغ وبلاگم.

آدم ها گاهی میشکنن واین طوری نیست که شکستن شان صدای "تق" داشته باشد وهمه بفهمند که فلانی فلان روز فلان جا شکست!!

شکستن آدم ها را شاید فقط بشود دید!

از خنده های ساختگی که وسط جمع تحویل اطرافیان میدهند! یا حتی توی آئینه به خودشان!

شکستن آدم ها را نمیشود شنید. میشود دید که فلانی نه دیگر مثل قبلش و نه دیگر مثل خودش..

هیچ کدام نیست!

دوباره همون رفیق ناشناسم واسم نوشته بود. دوبار متنو خوندم.

جوابی پیدا نکردم جز این:

به دعا نویس بگو یه جوری بنویسه که حتما بیاد!!

نه بذار اون بپرسه کی!... نه تو بگو مرگ!!

اگه کارش خوب بود منم با خبر کن. حال و روزم دست کمی از تو نداره.

منتظر موندم تا جوابمو بده ولی خبری نشد!
گاهی سکوت بلندترین فریاد گوش خراش تاریخ زندگیت میشود...
وقتی که دهانت از طعم تلخ قهوه زندگی گس شده...
اینم از پست آخر امشب:

صبح خواب موندم و به هول از جام بلند شدم.

با دیدن تب خال گنده ای که پایین لـ بـم زده بودم فهمیدم که اوضاع
خرابه!!

بنا به عادت همیشگیم اصول ایمنی و رعایت کردم و دفترچه بیمه امو
برداشتم تا بعد مدرسه آمپول تقویتی نثار جسم بی جونم کنم.

مامانم خواب بود و برای اینکه بیدارش نکنم خیلی آرام از خونه اومدم بیرون.

ساعت هفت بود و هوا هم روشن بود.

چند قدمی دور شده بودم که فهمیدم کیف پولمو جا گذاشتم.

از پله ها داشتم میرفتم بالا که حامد جلوی روم سبز شد: سلام صبح بخیر!

چون عجله داشتم جوابشو خیلی کوتاه دادم .

خوبه برگشتم!! موبایلمو رو تخت جا گذاشته بودم.

دیگه موقع پایین اومدن از پله ها سرم داشت گیج میرفت.

حامد جلوی پارکینگ به ماشینش تکیه داده بود: خواب موندی؟؟

_آره.

_پس بیا خودم میرسونمت!

نگاهی به جلوی ساختمون انداختم وگفتم: نه مرسی عجله دارم خودم
میرم!

حامد در ماشینو باز نگه داشته بود که گفت: خب چون عجله داری میگم. بیا
سوار شو.

نگاهی به ساعت انداختم. خیلی دیرم شده بود. اگه با حامد میرفتم سر ده
دقیقه میرسیدم.

_ببخشید مزاحم شدما. نمی دونم چرا صبح خواب موندم..

_عوضش باعث شد من همراهیت کنم. بده؟؟

_چی بگم؟ شما ماشالله کوه اعتماد به نفسی!

_ شما دخترا هستيد که اين اعتماد به نفسو بهم ميديد!!

يه قيافه ي چپر چلاقي واسش اومدم وگفتم: اه اه چه پر فيس و افاده!!

حامد از شکلکي که دراورده بودم خنده اش گرفته بود: نکن اون تبخال
ميترکه ميسوزيا!!

اصلا حواسم به تبخال نبود. دستمو گرفتم جلوي دهنمو گفتم: عصبی
ميکنی آدمو!!

حامد قيافه ي حق به جانبي گرفت و گفت: کی؟ من؟؟ تو خودت عصبی
هستی! گردن من ننداز!

چشم و ابرویی واسش اومدم و به خيابون زل زدم.

پشت چراغ قرمز بوديم که يه دختره اومد کنار ماشين.

چنان قیافه ای به خودش گرفته بود که انگار سوار ماهای شده.

با اخم داشتم نگاهش میکردم که حامد گفت: اونجوری نگاه نکن زیگیل
میزنه!!

منظور حرفشو نفهمیدم و باتعجب گفتم: چه ربطی داشت??

_نکه چشمات شبیه گربه است میگم!!

_بی مزه! تو نگات جلو باشه اشتباه نری. من سر وفا آذر پیاده میشم.

_چرا سر وفا آذر؟ میبرمت تا پایین.

_دیگه میخواستم ببینم شعور خودت در چه حده که الحمدالله داری!

_اسم تورو به جای نفس باید میذاشتن گربه سگه!!

_ببین دوباره داری عصبانیم میکنیا!

_باشه باشه. تمومش میکنم. دعوا نداریم که باهم.

خوشم اومد. تسلیمم شد. حامد پسر جذاب و بانمکی بود

. نمی دونم چرا الکی الکی ازش خوشم اومده!

جلوی در مدرسه پیادم کرد: ممنون دستت درد نکنه.

عینک دودیشو برداشت وگفت: کی تعطیل میشی بیام دنبالت؟ من تا 11 کلاس دارم.

_نه مرس نمی خواد با دوستام میام!

_با دوستات یا با دوست پسـرت؟؟

_هر هر...یه دستی میزنی؟؟

حامد با خنده گفت: آره لو رفتم؟؟

_خفن لو رفتی!!

_حالا جواب منو بده!

_نه بابا!! تهدید میکنی؟

_پیاده میشم گوشتو میپیچونما

_لازم نکرده.. با دوستانم میام. افتاد؟؟

حامد لبخند رضایتمندی زد و گفت: باشه پس خدافظ.

_ به سلامت!

حامد که رفت بدو بدو رفتم تو مدرسه. زنگ که خورده بود. واسه اینکه از تو راهرو رد نشم.

از پنجره ی کلاس اولیا که هنوز معلمشون نیومده بود رفتم داخل.

وچون در کلاسشون به راهروی طبقه دوم باز میشد از پله ها مثل جت اسکی رفتم بالا.

خوبیش این بود که با خانوم برزگر کلاس داشتیم واونم حسابی باهام جور بود و گیر نداد..

_الی خبرای جدید!!

_چی؟

_با حامد اومدم!

_جون من؟

_آره به خدا! تازه دیشب میخواست شمارم بگیره!

_خدایی؟ دمش گرم!

_آره حالا زنگ تفریح واست تعریف میکنم.

در عین غافلگیری خانوم برزگر ازمون امتحان گرفت و با توجه به سوتی که تو امتحان قبل داده بودم تا تو جورابم گشت که تقلب نداشته باشم.

تقصیر خودم بود.

من خوب میخوندم ولی هروقت تقلب باهام نبود انگار یه چی کم بود. آخه عادت داشتم با خودم تقلب ببرم.

تو زنگ تفریح جریانو کامل واسش تعریف کردم. دلم نمی خواست جلوی سارا بگم.

موقی که داشتم درباره ی رقصیدنم جلوی جمع میگفتم سارا قیافشو به فرمی میکرد که حرصمو در میاورد.

به هر حال اونم دست کمی از مامانش نداشت. هر کاریش کنیم باز اعتقاداتش برمیگرده به خانواده مذهبییش.

تو راه برگشت خودم تنهایی رفتم درمونگاه و آمپولمو زدم.

میدونستم اوضاع به این خوبی نمی مونه و قطعا مثل همیشه یه روز درمیون زیر سرمم.

کلاس رقصمو که نتونستم برم.

وقتی رسیدم خونه یکی از چادرامو پیچیدم دور شکممو خودمو چسبوندم به شوفاز اتاقم.

چشمام بهم چسبیده بودن و با وجود صداهای گوش خراش مامانم خیال باز شدن نداشتن.

_ نفس پاشو دیگه... تو درس نداری گرفتگی خوابیدی؟... ساعت هفته!... چته باز؟

چشمامو به زورم که شده بود باز کردم و به صورت مامانه همیشه بد اخلاقم نگاه کردم.

دوباره همون جمله هارو تکرار کرد. موهامو که توهم فرو رفته بودن خاروندم و با کسلی گفتم: مامانم خب دلم درد میگرد ژلوفن خوردم خوابیدم. لابد درس نداشتی دیگه!

_ دوباره بساط من با تو شروع شد... ببین نفس من هرشب نمی تونم تورو بیرم درمونگاه. باباتم که میاد اونقدر خسته و بد اخلاقه که منم جرئت نمیکنم برم طرفش

پس تو این چند روز ورج و وورجه نکن تا تموم شه بره. هرروزیم خواستی نرو مدرسه. خودم میرم غیبتتو موجه میکنم.

_از رو زمین بلند شدم و کم-رمو تکیه دادم به شوفاز: باشه مامان. فقط
اگه حالم اینجوری باشه فردا نمیرم. باید زنگ بزنی مدرسه بگی.

_باشه زنگ میزنم.

چقدر از این چند روز متنفر بودم. حالم از زمین و زمان بهم میخورد.

اخلاقم تو این چند روز مٹ حالم گند میشد.

تمام دعواها و کتک کاری های زندگیمو تو این چند روز انجام داده بودم!

همه دوستانم میدونستن که این چند روز باید باهام کج دارو مریض طی
کنن تا کار دستشون ندم.

همون شب به الناز پیامک زدم که نمی تونم الویه درست کنم و چون چهار
شنبه است اون به جای من بیره.

صبح با اینکه قرار نبود برم مدرسه ولی با سروصدایی که مامان واسه سرکار رفتن راه انداخته بود از خواب بیدار شدم .

منتظر موندم مامان از خونه بره و بشینم پای کامپیوتر.

خونه باشه دائم گیر میده که بشینم درس بخونم.

بیشتر روزها سعی میکردم متن یا عکس جدیدی تو وبلاگم بزارم.

تو وبلاگم آدرس یاهو مسنجرمو زده بودم.

باچند نفریم همونجوری دوست بودم. دختر پسرش واسم فرقی نمیکرد.

دوستای مجازین دیگه!

چه ساده بودم من!!

مثل دوران بچگی...

مثل وقتی که تا نبودی امکان نداشت کارتون ببینم...

تا نبودی امکان نداشت با کسی همبازی شوم....

تا نبودی به لواشک های پشت بام همسایه لب نمیزدم...

تا نبودی تنها در گوشه ای مینشستم منتظره آمدنت...

و تو می امدی همراهه مادرت...

با لب های قرمز شده از لواشک همسایه..

با همبازیه جدید ...

....9

برایم تعریف میکردی کارتونی را که با او دیده بودی...

ومن ابروهای کوچکم را درهم میکشیدم شاید بفهمی از دستت از رده ام

اما تو...

مردانه دست او را میگرفتی و میگفتی "ما میریم بازی کنیم خواستی بیا...."

اما من..

هنوز نفهمیدم که چرا همبازیت را عوض کردی...

شاید چون او موهای فرتری داشت...

قد کوتاهتر و عینک بزرگتر...

کاش دیرتر قد میکشیدم و بیشتر جلوی تلوزیون می نشستم...

شاید مرا به دندانهای موش خورده اش نمیفروختی.

یادمه این متن و اول راهنمایی نوشتم.

دلم از دست امیر حسین پر بود! چند سال همسایمون بودن.

یادمه یه دختر خاله داشت که همش دورو بره امیر میپلکید!

از اون بچگی تاوقتی که من یازده سالم بود!

تا هفت سالگیم همسایه بودیم.

ولی وسطاش یادمه به بابای سرهنگش ماموریت خورد و رفتن شیراز.

بعدم که اومدن دوباره همسایه بودیم تا اول راهنمایی.

یاد بچگی بخیر. مامانم از سوم ابتدایی چادر سرم میکرد.

یه روز تو حیاط داشتم با امیر که سه سالی ازم بزرگتر بود بازی میکردم که

چادرم گیر کرد به پامو با مخ خوردم زمین. تمام دست و پام زخمی شده

بود.

اونقدر گریه کردم که نزدیک بود از حال برم.

امیرم اونقدر عصبانی شده بود که چادرمو از سرم کشید و تو گودالی که

واسه خاک کردن گربه مون کنده بودیم. خاکش کرد!!

اصلا نمی دونم الان کجاست چی کار میکنه...

تا ظهر پای کامپیوتر نشستم.

مامانم یه بار زنگ زد تا حالمو بپرسه ولی منکه میدونستم زنگ زده آمارمو

بگیره ببینه خونم یا نه.

به سمانه زنگ زدم تا بیاد پیشم. ولی گفت که واسه شام خونه ی خاله

مهشید همه دعوتن و اونجا همو می بینیم.

من که اصلا در جریان نبودم ولی درکل با این اوضاع و شرایط نمی رفتم.
 مثل بچه مثبتا تکالیف هفته بعدمو نوشتم.
 البته الی احمقم انگار نه انگار سر کلاسه دائم بهم پیامک میزد و گزارش
 لحظه به لحظه میداد.
 خاک تو سرشون اینقدر تو سری خورن دوتا امتحان قرار شد واسه هفته ی
 بعد بدیم.
 اگه من بودم اونقدر آپاچی بازی در میاوردم تا کنسل بشه.
 ظهر که مامان اومد فهمیدم مهمونی دعوتیم. همونموقع گفتم که من
 نمیامو مامانم مخالفتی نکرد.
 _الو بفرمایید
 _سلام نفس احسانم. نیومدی!!
 _س—لام پسر خاله دکتر خودم! چطوری؟
 _خوبم. میگم چرا نیومدی؟ بابات نداشت؟؟
 _نه البته بدشم نیومد. ولی واقعیتش درس داشتم حالمم زیاد خوب نبود.
 _درس که همیشه هست. حالت چشه؟؟
 _زدم زیر خنده و گفتم: تو روانشناسی. از من میپرسی؟
 _والا چی بگم من تا الان هرچی درباره ی تو فکر میکردم بر عکسش شده!
 _جدا؟؟ پس جون نفس یه دور دیگه درساتو مرور کن! تا فریب امسال منو
 نخوری!
 _آره خودمم به این نتیجه رسیدم ولی یه خورده که فکر کردم دیدم تو با
 بگیه فرق میکنی وگرنه من درسامو از حفظم!
 _دیگه بدتر! نباید حفظ میکردی باید یاد میگرفتی!!
 _بسه دیگه اینقدر مزه نریز.
 _باژه! راستی کی میری اصفهان؟
 _پس فردا دفاعمه... واسم دعا کن!

_اوه اوه به کیم التماس دعا میگی!!
 _اخه میگن خدا گناهکارارو دوست نداره واسه همینم سریع رفع
 حاجتشون میکنه!!
 _الان داری به من تیکه میندازی یا خودتو میگی؟
 _جفتمونو!!
 _باشه عزیزم هر شب تو نماز شبم دعوات میکنم خدافظ
 گوشه و روش قطع کردم و بافاصله ام موبایلمو خاموش کردم.
 چه اعتماد بیجایی بهش کردم و حرفامو گفتم.
 سه بار زنگ زد خونه و وقتی دید جواب نمی دم منصرف شد. خوبه همه رو
 بهش نگفتم!!
 حوصله ام سر رفته بود.
 با اینکه نای نشستن پشت رو صندلی و نداشتم ولی دوباره نشستم پشت
 کامپیوتر.
 جالب بود همون آدمی که همیشه زیر هر متنم چیزی می نوشت. ایندفعه
 فقط علامت گریه گذاشته بود!
 درباره ی داشتن این وبلاگ هیچکدوم از اطرافیانیم چیزی نمی دونستن.
 شاید یکی دوبار جلوی چند نفر از دهنم در اومد که متنامو میذارم
 اینترنت. اونا هم به رو خودشون نیاوردن که فهمیدن یا نه!

_نفس...

_بله بابا؟ کاری داری؟

_دیروز خانوم شمس و تو راهرو دیدم. میگفت پسرش تو ریاضی مشکل داره. میتونی کمکش کنی؟

_آره خوب ولی ساعتی پنج تومن پول میگیرم!!

بابام اول صبحی نزدیک بود خفه شه! چنان چایی پرید تو گلوش که مامانم با جیغ و داد گفت: از کی تا حالا تو اینقدر پول دوست شدی؟؟؟

_مامان جان دارم وقت میذارما! توقع داری ماچ بگیرم درس بدم؟؟؟

بدتر شد بابام داشت کبود میشد که با یه ضربه ی سنگینی که به پشتش فرود آوردم سرفه اش قطع شد.

_نفس دستتم سنگین شدها!!

بیچاره بابا!! خنده ام گرفته بود. یه خورده آب خورد وگفت: باشه پس من به جاش پولو میدم فقط تو بروی خودت نیار! چه دلیلی داشت بابای من این کارو کنه. خانوم شمس وضع مالیش بدم نبود. اجاره هاشو که سر وقت میاورد تازه پول بازنشستگی خودشو شوهرشم میگرفت. دیگه باهاشون بحث نکردم و قرار شد از همین امروز یعنی پنجشنبه ها روزی دوساعت برم خونشون و باپسرش ریاضی کار کنم. ظهر ناهارمو خوردم و رفتم پایین.

پسرش خنگه!! یه مسئله رو سه بار واسش حل کردم باز میگه میشه یه بار دیگه تو ضیح بدی!

فس مخم دراومد تا توی دوساعت چهارتا مسئله واسش حل کردم.

باز دم مامانش (گیتی) گرم! هی سرویس میداد. از شکلات خارجی گرفته تا نسکافه و کیک!

_وای نفس جون شرمنده خسته شدی

_ خواهش میکنم. ولی فکر میکنم مشکله درسیش به این زودی حل نشه. باید بیشتر پیام پیشش.

_ قربونت برم دیگه دست خودتو می بـ سه. اصلا هر وقت که وقت داشتی بیا فقط من خونه نباشم اشکال نداره؟

_ نه چه اشکالی یا میگم آراد بیاد بالا یا من میام پیشش.

_ حاجی یه وقت ناراحت نشه!

_ نه بابا. اتفاقا خوشحالم میشه. با اجازتون من برم دیگه. خدافظ

_ خدافظ عزیزم لطف کردی.

وقتی درو باز کردم دیدم مامان پای تلفنه و نویدم پشت کامپیوتر.

به بهونه دوش گرفتن رفتم تو حموم.

موبایلمو برده بودم و همینطور که تو وان دراز کشیده بودم موبایلمو روشن کردم.

احسان شش تا اس ام اس داده بودم. از ببخشید شوخی کردم شروع شده بود تا لوس نازک نارنجی!

آخرین پیامشم که معلوم بود صبح بهم داده تحت این عنوان بود "آهت منو گرفت!!"

آخه یعنی تو دفاعش گند زده!! بیچاره... شانس آورده بود نفرینش نکردم!

دلم براش سوخت. بهش پیامک زدم "بی شعور تو درس بلد نیستی گردن من ننداز.."

تا پیامکم سند شد به موبایلم زنگ زد. شیر حموم و باز کردم و با صدای پایینی که مطمئن بودم به سختی میشنوه گفتم:

_سلام دکی.

_سلام بچه ی لوس! کجایی؟

_تو یه شرایط استثنایی! تو وان در کنار دوش حموم!

احسان زد زیر خنده وگفت:پس اومدی بیرون بهم زنگ بزنی.

داشت خدافظی میکرد که گفتم: احمق جون کسی نمی دونه من گوشی دارم! الان قطع کنی دیگه نمی تونم باهات حرف بزنم.

_از دست تو!! خدایی اونشب چقدر فشم دادی??

_زیاد نبود در حد چار پنج تا!! در ضمن بار آخرت باشه به دختر همایون خان تیکه میندازی!!! پرم به پرت بگیره دودمانتو به باد میدم! افتاد??

_خطری شدی دختر حاجی! فشایی که دادی نوش جونم.چرا نفرینم کردی؟ گند زدم تو دفاعم!

_بابا نفرین و آه کجا بود؟ من پوستم کلفته! حالا چند شدی؟

_خیلی بد!

_خدایی؟ چند؟

_خیلی بد!

_زهر مار مگه من باتو شوخی دارم. بگو میخوام برم تنمو کیسه بکشم!

در حالی که داشت میخندید گفت: نوزده!!

خنده اش بلندتر شد.

من که لجم گرفته بود با حرص گفتم: عوضی منو دست میندازی؟ گم شو
خدافظ

_ نه نه قطع نکن! ببخشید!

_ آفرین پسر خوب همیشه سعی کن جلوی خانومای باشخصیت خودتو کوچیک کنی تا عزیز شی!

_ هان؟؟

_ وای احسان گیجی؟ گم شو میخوام به ائامه کارم برسم. کاری نداری؟

_ آشتی کردی؟

_ مگه بچه ام؟ آره. کاری نداری؟

_ نه قربونت خدافظ.

_ بای

مسخره اسکلم کرده. به نوزده می‌گه گند!

شانسم نداریم همه فامیلامون خر خونن.

البته بچه های خاله مرضیه رکورد زدن. من همون سال اول قبول نشم دیگه نمی خونم.

عصر طبق روال همیشه با دوستانم رفتیم پارک.

خبری نبود مثل همیشه... حوصله ی حرفای خاله زنکیه بچه هارو نداشتم. واسه همینم یه ساعت بیشتر نموندم و نوید و راضی کردم برگردیم خونه.

تا اومدم کفشامو دربیارم و برم تو خونه.

مامانم اومد جلوی در گفت: نفس برو یه جعبه شیرینی بگیر بعد شام مهمون داریم.

با کلافگی گفتم: مامان من دلم درد می کنه. نمی بینی زود او مدم. خب بگو
بابا بگیره.

_به بابات زنگ زدم خیلی خسته بود دلم نیومد بهش بگم. برو دیگه.

پولو با حرص از دستش کشیدم و با قدم های محکم از پله ها او مدم
پایین. اصلا یادم رفت بپرسم مهمونا کین.

زیر لب داشتم به عالم و آدم بدوبیراه میگفتم. که متوجه شدم ماشین
حامد پیچید تو کوچه. به روی خودم نیاوردم.

ولی چند لحظه بعد صدای بوق ماشین نگامو برد طرف ماشینش.

ماشین و سروته کرده بود. رفتم کنار ماشین: سلام.

_سلام. جایی میری بیرمت!

_ نه ممنون خودم میرم. فعلا!

_ کجا؟؟ بیا بالا میرسونمت. بجنب.

از خدا خواسته سوار شدم.

_ کجا میخواستی بری؟

_ شیرینی فروشی محفل. بلدی؟

_ بلدم عزیزم!! راستی امروز نرفتی مدرسه؟؟

_ نه. چطور؟

_ آخه صبح منتظر بودم برسونمت. ولی دیدم تا هفت نیومدی رفتم. ناقلا

امتحان داشتی پیچوندی؟

_هه هه آجیت از اون بچه زرنگاست!

_اگه من آجی نخوام باید کیو ببینم؟

_اونو نمی دونم. ولی تو این محل بنده آجیه همه ام!

حامد ابرویی بالا انداخت و گفت: ولی بچه های این محل پدر سوخته تر از این حرفان که آجی بخوان!!

جلوی خنده امو گرفتم و با کنایه گفتم: واسه همینم تو خیلی زود باهاشون جوش خوردی؟؟

با دستش آروم زد تو سرم و با خنده گفت: خیلی مارموزی!! کم کم میشناسمت! بهتر از خودت!

با خنده گفتم: الان از کجا به این نتیجه رسیدی که من مارموزم؟؟

تازه بحثمون داغ شده بود که جلوی شیرینی فروشی توقف کرد. داشت ماشینو خاموش میکرد: حامد خودم میرم. مرسی...

باهام اومد تو شیرینی فروشی... موقع حساب کردن پول شیرینی زودتر رفت و حساب کرد. هرچیم اصرار کردم که پولشو پس بدم ولی قبول نکرد.

سوار ماشین که شدیم. موبایلم زنگ خورد. شماره ی بهنامو دیدم.

میخواستم جواب ندم ولی میدونستم بازم زنگ میزنه والان که خونه نبودم بهترین وقت بود تا باهاش حرف بزنم.

گوشی و جواب دادم بیچاره چه دل پری داشت.

منم بی رودربایستی واقعیتو گفتم. خیلی ناراحت شد منم بهش حق دادم.

نمی دونم ولی خب مینا درست و حسابی با بهنام تموم نکرده بود. صدای گوشیم به اندازه کافی بلند بود که حامد همرو بشنوه.

صحبتم که تموم شد. حامد موبایلشو از رو داشبورت برداشت و گفت: بگو
بزنم!

با تعجب بهش نگاه کردم: چیو بگم؟

_شمارتو دیگه!!

به چهره اش خیره شدم... جذاب بود... ولی از اون چشماش شیطنت می
بارید!... مخصوصا وقتی اینجوری نگام میکرد!

با اینکه بدم نمی اومد باهاش دوست بشم ولی شرایطشو نداشتم.

واسه همینم سر خیابون که رسیدیم ازش خواستم نگه داره. حرفمو گوش
داد

_راستش حامد فکر میکنم خانواده منو دیده باشی. اونا بامن خیلی فرق
میکنن...

وسط حرفم اومد وگفت: چه ربطی داره؟

پفی به صورتم دادم. دوست نداشتم اخلاقه بد خانوادمو واسه همه توضیح بدم ولی مجبور بودم.

_ربطش به اینه که من ورود و خروج دست خودم نیست.

بستگی به مامان و بابام داره. بهر حال اونا آدمای مذهبی هستن. اومدن

منم تو تولد شیدا مخفی کاری شده وگرنه عمرا مامانم بزاره من پامو

همچین جاهایی بذارم!

دیگه اینکه دوست ندارم دوباره تو حچل بیفتم و مواخذه بشم. واسه همینم

کسی و اسکل نمی کنم. همین. خوش گذشت.

حامد همینطور که به پهلو نشسته بود. عینکشو برداشت و با ژست خیلی

جدی صداشو صاف کرد وگفت:

حرفات تموم شد؟!؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم.

اونم همین کارو کرد.. با یه دستم جعبه رو گرفته بودم .

با دست دیگم درو باز کردم. که دست حامد دور بازوم حلقه شد
ونداشت پیاده شم.

نمی دونم چرا قل بزم اینقدر تند میزد. چرا جلوی حامد دست و پامو گم
میکنم؟

نفس شمارت؟؟

نمی تونستم نگاهمو از چشماتش بگیرم.

دلم میخواست باهاش باشم. یه جورایی فکر میکردم مثل خودم خله!

شمارمو بهش دادم ولی به شیوه ی خودم!! سر هر عددی که میگفتم مکث
میکردم و تا می اومد غر بزنه عدد و میگفتم.

به قول خودش "جون به سرش" کردم تا بهش شماره بدم.

تا دم خونه با ماشینش پشت سرم می اومد.

مدام به این فکر میکردم که کارم درست بود یانه!

منکه از حامد چیزی نمی دونستم. می ترسیدم... این بار با دفعه ی پیش فرق میکرد. حس خوبی نسبت بهش داشتم.

شاید به خاطر طرز برخورد یا رفتارش بود. واسه من سرو شکل مهم نبود. ولی...

کلید انداختم و وارد ساختمون شدم

هنوز به پاگرد اول نرسیده بودم که بهم پیامک زد: خیلی خوشحالم کردی... فکر میکردم چغرتتر از این حرفا باشی... ولی خداوشکر نبودی!! اینم از خوشانسپه منه! فردا میام پارک تا ببینمت.

از پیامش حرصم گرفت واسه همینم تو جواب نوشتم: خواهش میکنم عزیزم. وظیفه ی ما دخترها خوشحال کردن آدمای بدبخت و پر اعتماد بنفس مثل توئه!! در ضمن فکر نکن منو بدست آوردی! شماره ی منو از

بچه های محلم میتونستی بگیری! عوض کردن سیمکارت واسه من کاری
نداره عزیزم!!!

شارژ گوشیم داشت تموم میشد .

موبایلو خاموش کردم وارد خونه شدم.داشتم لو میرفتم.مامانم گیر داده
بود که چقدر زود رسیدی و این حرفا!! منم دروغکی گفتم تو راه رسول و
دیدم اونم با ماشینش منو برد!!

مهمونای آخر شبنون خانواده ی سرهنگ بودن که تقریبا بعد چند سال
قرار بود بیان خونمون.

خیلی دوست داشتم بیدار بمونم وپسرشو ببینم. جرئتم نکردم از مامانم
بپرسم ازدواج کرده یا نه.

لحافمو تا خرخره کشیده بودم رو سرم.موبایلمو روشن کردم.مرده بودم از
خنده.

حامد به غلط کردم افتاده بود.

یاد دعوای خودم با احسان افتادم. چرا پسرا الکی منم منم میکنند ولی به اینجاها که میرسه اینجوری به دست و پای دخترا می افتن؟؟

به حامد پیامک زدم: می بخشم ولی فراموش نمیکنم!! شب بخیر.

سریع جوابمو داد: خانوم بد اخلاق شوخی کردم. آمارتو از نریمان گرفته بودم. میدونستم تو محل به کسی محل نمی دی!! خب حق بده بابت قبول پیشنهادم خوشحال باشم. می دونم از روی سیاستت با همه جورى فقط دعا میکنم با منم از رو سیاست دوست نشده باشی!! چون من نه بوکس بلدم نه رقص نه آواز!! درضمن استدیوئه موسیقی ام ندارم!! اگه همین اعتماد به نفسو نداشتم که جرئت نمی کردم پیام طرفت! میدونم با کی طرفم نفس جان!!

با خوندن این پیامک فهمیدم که از سیر تا پیاز آمارمو گرفته.

یادش بخیر استاد کلاس بوکس من و الناز و انا برادر نسیم یکی از دوستانم بود. خیلی پسر خشن و باحالی بود. چقدر ازش کتک خوردم تا شدم این!!

کلاس آوازم با میعاد رفتم. استدیوئه یکی از دوستاش تو ولنجک بود. اونجاهم باهاش میرفتم.

رقصم که چند جلسه ای پیش شاهین رفته بودم.

الان که فکر میکنم میبینم چه غلطایی که من نکردم!! خدا به دادم برسه اون روزی که جلوی مامان و بابام لو برم!!

کلمو گوش تا گوش مییره میزاره رو سینه ام!

حامد از کجا این آمارو دراورده؟ نریمان چیزی از من نمی دونه. مگه از شاهین یا میعاد پرسیده باشه.

دوباره بهش پیامک زدم: خب الان که فکر میکنم میبینم تو آدم خوش شانسی هستی!! چون فکر نمیکنم هنر دیگه ای باشه که من بلد نباشم!! نمی دونم آمارمو از کی گرفتی فقط بین خودمون بمونه مخصوصا تو همسایه ها!!

منتظر موندم تا جوابمو داد: شیطنتات بین خودمون میمونه. به شرط اینکه تک تک هنراتو بهم نشون بدی!! شبت بخیر عزیزم.

دیگه دیدم شارژم تموم میشه و جوابشو ندادم. هرچقدر منتظر موندم تا این مهمونا بیان خبری نشد. داشتم میمردم از بس خمیازه کشیدم.

مامانم که هی تو اتاقم سرک می کشید تا خوابم نبره. منم تا مامان می اومد چشمامو مثل جغد باز میکردم و تا میرفت مثل گربه چشمامو تنگ میکردم.

ساعت نزدیکای نه بود که تشریف آوردن.

در اتاقمو نیمه باز گذاشتم تا ببینم کی هست؟ کی نیست؟ خوب نتونستم دید بزنم ولی سه نفر بودن!!

دل میکردم که برم بیرون یا نرم واسه گوشیم پیامک اومد.

دوباره رفتم زیر لحاف. حامد پیامک زده بود: پس چرا نمی خوابی؟؟؟

لبامو به نشونه فکر کردن جمع کردم و با جوش پید شونیم داشتیم ور
میرفتم که فهمیدم جناب همسایه از کجا آمارمو میگیره!!

بالکن!!

یکی از اتاق های خونه اش دیوار به دیوار اتاقم بود و اونم هر وقت بیاد
بالکن راحت میتونه متوجه بشه که روشن بودن چراغ اتاق یعنی که من
بیدارم!

شایدیم از همه بدتر فاصله دو سه متری بالکن هامون بود!!

دلم میخواست برم تو بالکن.

واسه همینم سریع مانتو شالمو سرم کردم. در بالکن و که باز کردم دیدم
تکیه داده به دیوار و داره سیگار دود میکنه!

تا منو دید زد زیر خنده و سیگارشو از بالا پرت کرد پایین: از نیم ساعت
پیش داری میگی شب بخیر! چرا نمی خوابی؟

یه نگاه به اتاقم انداختم و یواشکی گفتم: دنبال فضول می‌گشتمم... خیالم راحت شد تو هستی!! همراه اول!!

از قیافه ی آماده پرخاش حامد زدم زیر خنده. که گیره ی بند لباسشو پرت کرد طرفم: خیلی چشم سفیدی!! درستت میکنم! به جون حامد اگه بذارم دیگه باهام اینجوری حرف بزنی!

گیره رو پرت کردم طرف خودش و گفتم: یارو بذار خرت از رو پل رد شه بعد تهدید کن!

حامد گیره رو با یهدست گرفت و گفت: فردا پارک میای دیگه؟

احساس کردم کسی داره میاد تو اتاقم. یواشکی "اره" گفتم و با دست باهاس بای بای کردم و چیپدم تو اتاق.

منتظر نمودم حامد خداحافظی کنه و در بالکن و بستم. رو تختم نشستم که مامانم در اتاق و باز کرد و درحالی که چادرشو گرفته بود بین دندوناش گفت: پاشو بیا دیگه. من دست تنها پذیرایی کنم؟

شالمو کشیدم وبا حالت خسته و داغون گفتم:مامانه خوبم!! میشه من
نیام .گیجه خوابم!!

دستمو گرفت و با نیشگون ریزی که از بازوم گرفت خودشو خالی کرد:باز
داری میپیچونی؟؟ پاشو زشته!!

دستمو از دستای گرمش کشیدم بیرون وگفتم:باشه الان میام تو برو
اومدم.

اومد از اتاق بره بیرون که باحالت تهدید آمیزی انگشتشو به طرفم گرفت
وگفت:به خدا بگیری بخوابی بیدارت میکنم!

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:چشمـــــــم!!

چون مانتوم سورمه ای بود و شالم مشکلی بود.دامن بلند مشکیمو از کمد
دراوردم وتتم کردم.

بهتر از اون شالوار صورتی بود که با هیچیم سنخیت نداشت.

تو راهرو واستاده بودم و داشتم به حرفاشون گوش میدادم.

سرهنگ هنوز صداش محکم و بلند بود. اونقدر خشک و جدی حرف میزد که آدم کپ میکرد. بیچاره بچه هاش!

خانوم رضوی ام با مامانم مشغول تعارف تیکه پاره کردن بودن. پسرشون لاله؟؟

بیچاره... میدونم دیگه از اون تو سری خوراست. قطعا الانم مثل بابای خودم و خودش یه من ریش داره. آنکاتم که عمرا!

مثل مامان و باباشم لابد چاق و گندست!! وای حالم داره بد میشه. از صبح حالت تهوع داشتم. میترسم این بدبختم بینم شکوفه بزوم.

دوباره برگشتم تو اتاق و یه شکلات گذاشتم تو دهنم.

اصلا من وقتی حال جسمیم مناسب نیست نباید به خودم استرس بدم!!
 حالا اون شبیه دیو دوسر باشه یا شبیه درویشای آریاشهر!! به من چه.
 رمانمو برداشتم و شروع کردم به خوندن. بازم همخونه ای!!

چه خبره؟ کاش مارم بزور با یکی از این پسر خوشگلا هم خونه میکردن!

اگه شانس گند منه. با یکی از این برادر... استغفرالله!

کلا تا رمان به جاهای خوبش میرسید و سگ و گربه یا حتی موش و گربه
 باهم دوست میشدن مییستم و میذاشتمش کنار.

مامانم با یکی رفت تو اتاق بغل!

گوشامو تیز کردم. با امیر حسین داشت حرف میزد. مثل اینکه از مامانم
 جانماز میخواست.

تا مامانم از اتاق رفت. منم وارد اون یکی اتاقمون شدم.

امیر حسین چاق نبود.

برعکس ظریف بود پشتش واستاده بودم.

شلوار مردونه ی مشکی با بلوز مردونه ذغالی پوشیده بود.

داشت زیر لب اذان میگفت. حداقل تو این زمینه حدسم اشتباه نبود. بچه مذهبيه ديگه!!

تا اومد قامت بينده و الله اكبر بگه. درو بستم وهمزمان گفتم: سلام!

امير حسين كه انگارى شوكه شده بود به هول برگشت و همينطور كه دستاش کنار گوشش مونده بود گفت: سلام از ماست!

بى اختيار لبخند رو لب مام نشست.

امير حسين ته ريش آنكات شده داشت. صورت ظريف. چشم و ابروى مشكى! خيلى عوض شده بود. ولى حيف كه اونم ملى خانواده اش تو عالمه خودشون سير ميكردن.

واسه اينكه ضايعش كنم با خنده گفتم: دستات خسته نشن!

امير حسين دستاشو آورد جلوى صورتش و با تعجب بهشون نگاه كرد.

كرمو ريختم ولى باز با پوزخند گفتم: نماز اول وقتش خوبه! مامانت بهت ياد نداده؟

امير حسين تا خواست لب اشو تكون بده و حرفى بزنه يه پوزخند ديگه تحويلش دادم و از اتاق اومدم بيرون. قشنگ لنگه خواهرش تو سرى خوره!

به پذيرايى رفتم و باجناب سرهنگ و خانومش سلام و احوالپرسى كردم.

جناب سرهنگ که اصلا نگام نکرد و برعکس پسرش سرش پایین بود و با
گلای فرش به جای من حرف میزد!

خانوم رضوی ام چنان رویی گرفته بود که انگار بابام مامانمو ول کرده اونو
نگاه میکنه!

برای همه چایی آوردم .

ظرف میوه به اون گندگیم برداشتم و جلوی هرکدوم نگه میداشتم تا بعد
چند دقیقه "وای آخر شبه میل نداریم" میوه رو بردارن و منم ظرف به اون
گندگیو بذارم سر جاش.

رو مبل روبه روی خانوم رضوی نشستم از یه طرف چشمم به مامانم اینا
بود و از یه طرف چشمم به در اتاق!

بالاخره آقا تشریف آوردن. همه بهش قبول باشه گفتن ولی من بیشتر
میخندیدم!

اگه منم زرنگی نمی کردم اندازه این بدبخت میشدم.

مامانم با همون ژستش موقع حرف زدن گفت: مامان پاشو از امیر حسین
خان پذیرایی کن!

لبخند زورکی زدم و رفتم تو آشپزخونه.

نمی دونم چرا ولی دلم میخواست اذیتش کنم. اخه واقعا شبیه بچگیاش نبود.

اونم یادمه از خیلی چیزا بدش می اومد. از اینکه دوماه محرم مشکی بپوشه.

از اینکه آهنگ گوش نده! از اینکه... نمی دونم شاید اون موقع دبیرستانی بود و شبیه دوستاش فکر میکرد!

چاییشو با شکر شیرین کردم!! اونم یه عالمه! یاد بچگیا از شکر خوشش می اومد و همیشه چایی شیرینشو با یه عالمه شکر یا قند می خورد!

سینی و دستم گرفتم و برگشتم تو پذیرایی.

جلوش دلا شدم: قبول باشه! بفرمایید...

یه نگاه گذرا به چشمام انداخت و زیر لب گفت: ممنون.

چایی و برداشت. منم سینی و گذاشتم رو اپن و یه بشقاب گذاشتم رو میز مقابلش.

ظرف میوه رو دوباره بلند کردم. جلوش دوباره خم شدم. اصلا اینجا نبود!

آروم گفتم: آقای امیر حسین کم مرم شکست!!

انگار تازه با صدای آروم از فکر و خیال او مد بیرون و با دستپاچی گفت:
اینکه سنگینه شما چرا زحمت کشیدید؟

_خواهش میکنم. بفرمایید.

حدسم درست بود سبب و به همه چی ترجیح میداد...

دلم میخواست ظرف میوه رو بکوبم تو سرش! اه یه نگام نمی کنه واسش
کرم بریزم!

باز دیوونه شدم. الکی گیر دادم به این بدبخت...

برگشتم و سرجام نشستم. منتظر بودم چاییشو بخوره.

اولین قلیو خورد.

با تعجب سرشو آورد عقب و یه نگاه یه لیوان انداخت. زدم زیر خنده .

وقتی متوجه نگاه بقیه شدم شروع کردم به سرفه کردن و رفتم تو
آشپزخونه.

داشتم از خنده می مردم. کاش میتونستم ازش فیلم بگیرم. الهی بمیرم ولی
مظلومه.

خنده های ریزم که تموم شد برگشتم تو پذیرایی.

ایندفعه دیگه کامل سرتا پامو نگاه کرد. و باخنده گفت: همیشه دوباره برام چایی بیارید؟

گوشه لـ بمو گاز گرفتم تا دوباره نزنم زیر خنده.

جلو رفتم تا لیوانو ازش بگیرم دیدم تا تهشو خورده. با خنده به صورتش دقیق شدم.

مثل چشمک چشماشو واسه یه لحظه باز و بسته کرد. دوباره واسش چایی ریختم و بردم.

همه باهم مشغول حرف زدن بودن به جز من و امیر حسین. تا اینکه بابام سر حرف و با امیر باز کرد.

ـ امیر جان الان پیش بابا کار می کنی؟

ـ نه! از وقتی لیسانسمو گرفتم تو شرکت یکی از دوستانم کار میکنم. شرکت نرم افزاری کامپیوتره.

ـ چه کاری بود؟ میرفتی بازار و دست بابا که این بیچاره ام از این شغل باز نشسته بشه.

تا امیر اومد جواب بده سرهنگ گفت: بچه های امروز کدومشون به حرف پدر مادرشونن که این باشه؟ هرچی بهش گفتم نمی خواد بری دانشگاه بیا پیش خودم قبول نکرد. الانم صبح میره شب میاد واسه چارصد تومن!!

امیر خندید و گفت: عوضش رو پای خودم واستادم! مگه نه آفا همایون؟

بابا لبخندی زد و گفت: والا چی بگم؟ اینم حرفیه!

دائم داشتم خمیازه میکشیدم که خانوم رضوی گفت: وای نفس جان شرمنده. خوابت میاد عزیزم؟

سری تکون دادم و با لبخند گفتم: یه کوچولو!

خانوم رضوی رو به مامانم کرد و گفت: چه خوب که زود می هوا به! دخترای حالا تا نصف شب پای کامپیوترن!

مامانم جای من جواب داد: نه نفس من. هرشب این موقع ها خوابه. اهل کامپیوترم نیست مگه واسه تحقیق بشینه پاش!

از حرف مامانم خنده ام گرفت. خانوم رضوی "آفرین" گفت و منم با اجازه مامانم پاشدم از همه خدا حافظی کردم و رفتم تو اتاقم.

امشب سرم چه شلوغ بود! نمی دونستم به حامد باید فکر کنم یا به خاطراتم با امیر حسین!

صبح که بلند شدم گوشیمو به شارژ دم تختم زدم و زیر فرش قائمش کردم.

سر میز صبحونه همش درباره مهمونای دیشب حرف بود و اینکه قراره ما دیگه به صرف شام یه شب بریم خونشون.

به بهونه درس خوندن برگشتم تو اتاق. حامد که تازه بیدار شده بود بهم پیامک زده بود و صبح بخیر گفته بود.

جوابشو دادم و نشستم پای رمان خوندن...

عاشق اتاقم... مامن آرامش منه... اگه ساعت ها هم بشینم و به درو دیوارش خیره بشم حوصله ام سر نمی ره.

همون سالی که اومدیم این خونه. با اسفنج یه طرف دیوار اتاقمو مثل تیکه های آجر رنگ کردم.

تمام رنگ های سبزی که دوست داشتم و با اجازه بابا خریدم و تو سه روز دیوار و مدل دادم.

پرده ی اتاقم به سلیقه ی خودم ساتن زرد ملایم گرفتم .

روشم یه گیپور ساده سبز آبی که داده بودم یکی از دوستامو با هنر خودش روشو واسم تزیین کرده بود زده بودم.

یه طرف دیگه دیوارم عکس هایی که تو آتلیه پسر عموم و زنش انداخته بودم و چ-سبونده بودم.

دلم میخواست بشینم پشت کامپیوتر.

سرکی تو پذیرایی کشیدم بابا مشغول دیدن سخنرانی مذهبی بود مامانم پای تلفن داشت مخ خالمو می خورد.

نریمان بیچاره ام به دستور بابام پای تلوزیون سمت خدا میدید!

کامپیوتر و روشن کردم و سریع به وبلاگم سر زدم. خبری نبود جز همون طرف دارای همیشگیم که اظهاره لطف کرده بودن. حالم خوب بود.

باید به مخم فشار می آوردم و یه متن شاد می نوشتم

حالا مگه چیزی به ذهنم می اومد؟؟ پیشمون شدم و فقط یه رمان جدید دانلود کردم و ریختم تو گوشیم.

ظهر قبل پارک رفتم پایین و به آراد درس دادم. اونقدر سرش داد زدم صدام گرفته بود. خوبه مامانش خونه نبود!

چون نوید فردا امتحان داشت بابام نداشت بیاد پارک و منم از خدا خواسته فلنگو بستم.

قبل از اومدن حامد به پارک جریان دوستیمونو واسه بچه ها گفتم. هرکی
یه نظری داشت.

شیدا_ نفس تو یه وقتایی از در دروازه رد نمی شی یعد از سوراخ موش
میری تو؟؟

داشتم جمله شیدا رو تو سرم حلاجی میکردم که مینا گفت: چه ربطی داره؟
دلش خواسه! مثلا با شعروز دوست میشد یا داداشه کچل تو؟؟

خوبه مخاطب این شوالا من بودم ولی یکی پیدا میشد و جواب میداد.

این دفعه سمانه گفت: نه مینا منظورش اینه که این پسره تازه اومده. البته
نریمان ازش تعریف میکنه. ولی یهویی دوست شدن! توکه اخلاقه سگ
نفسو میدونی!

شیدا بازم شاکی بود و با چشم و ابرویی که می اومد گفت: بهر حال منم
نظورم این بود که تعجب کردم چه زود با این پسره دوست
شده. همین!

صحبت بچه ها که تموم شد گفتم: راستش اونقدر تو این مدت شماها با
دوست پس-راتون بیرون رفتید که منم دلم خواست! بعدم حسم نسبت
به حامد خوبه! پسر جذاب و با حالیه. از تیپ و قیافشم خوشم میاد. بعدم
من نظر شماهارو نپرسیدم! فقط گفتم در جریان باشید همین!

تیکه آخرو واسه شیدا گفتم که شده بود آتیش بیار معرکه!

جو یه خورده سنگین شده بود که الناز اومد و دوباره تو لپ تاپش آکادمی
گوگوش ریخته بود .

همه کلشونو کرده بودن تو لپ تاپ ولی من همین که صداهاشونو بشنوم
واسم کافی بود...

الناز که مدام میگفت:نفس ما قشنگتر از اینا می خونه!

مینا هم گیر داده بود فردا شب همه خونشون جمع بشیم تا من واسشون
بخونم و بزئم!

داشت اصرار میکرد که حامد به موبایلم زنگ زد و گفت که بالای پارک
منتظره.

از بچه ها خدافظی کردم و رفتم. تو ماشینش منتظرم بود.
_سلام گربه خانوم!!

_سلام بچه پرو! کلافه نمی شی اینقدر عینک به چشمته؟؟

_عزیزم یه بار گفتم که چشمام روشنه اذیت میشم!

_منم همون یه بار گفتم که چطور من این مشکلو ندارم؟؟

_گربه ای دیگه! تو کدوم گربه رو دیدی تو خیابون عینک بزنه؟

_خدا همه ی مریضارو شفا بده!

_شیطون حالا کجا بریم؟

_نمی دونم هر جا هم میریم من باید یه ساعت دیگه خونه باشم!

_ای به چشم. کن یا فرحزاد؟؟

_ اوووم...کن!

کن و انتخاب کردم چون زودتر میرسیدیم و از اونورم دیر نمی رسیدم
خونه.

توراه ازم خواست که از بالای سرم یه سی دی بدم تا گوش کنیم.

_ حامد همه جور آهنگی داری! ابی... داریوش... گوگوش... شکیرا... بری
تنی...

حامد با خنده گفت: تو کدومارو دوست داری؟

_ والا منم مثل تو خلم! همه رو به جز بریتنی... شر می خونه!

ابی میذارم چون شعراشو از حفظم. به مخم فشار نمیاد!

سی دی و گذاشتم و حامد صداشو یه کم زیاد کرد. عاشق آهنگ "پلکش"
بودم.

جفتمون ساکت نشسته بودیم و به آهنگی که پخش می شد گوش می
دادیم!

شهران و که رد کردیم. آهنگ و قطع کرد: اینجوری که نمی شه فقط داریم
آهنگ گوش میدیم! یکم از خودت بگو!

_ والا فکر می کنم تو همه چیو راجع به من می دونی!

_ همچینم نمی دونم! حالا تو بگو هر جاشو می دونستم می گم!

تا اومدم حرف بزnm موبایلم زنگ خورد. احسان بود! تف به این شانس
من!

از حامد عذرخواهی کردم و جواب دادم.

_ سلام!

_ سلام خوبی؟

_ ممنون... جانم؟؟

_ جونت بی بلا کجایی؟

_ بیرون!

_اومدی خونه بهم زنگ بزن!
 _احسان با موبایلم زنگ بزنم؟
 _نه رسیدی بهم اس بده خودم میزنم. یادت نره.
 _باشه حتما.
 _مراقب خودت باش.خدافظ
 _خدافظ
 گوشه و که قطع کردم حامد گفت:نفس تلفنت زنگ خورش زیاده؟؟
 _نه! کم پیش میاد!
 _از شانس من هروقتم با منی پیش میاد مگه نه؟
 دیگه رسیدیم کن.تو یکی از سفره خونه هاش رفتیم.حامد چایی و قلیه
 _ون سفارش داد.البته نظر منم پرسید.منم با همینا موافق بودم.
 یه خورده زیر نگاه هاش موزب بودم.
 دیگه عینکشو برداشته بود و می شد راحت به صورتش نگاه کرد.
 _نفس چرا اینجوری نگام می کنی؟
 موهامو زیر شال مرتب کردم: هیچی همینجوری! اول تو بگو! از خودت.
 خانوادت!
 حامد همینطور که قلیه_ون می کشید شروع کرد به گفتن: واسه ارشد
 دارم می خونم! چهار تا بچه ایم.سه تا پسر که من وسطیم.یه دخمل که از
 هممون کوچیکتره و اول راهنماییه!
 مامان و بابام از هم جدا شدن. ولی ما همگی پیش بابامون و زنش زندگی
 می کنیم.
 دیگه اینکه اولین بار تورو دو سال پیش تو موسسه آوا دیدمت.پیش
 آرمان گیتار یاد می گرفتی!!

چشمام از تعجب گرد شده بود که باخنده گفتم: اونروزم که بار اول دیدمت تو بهم محل سگم ندادی!! از حرصم فرداش تا دیدمت اونجوری ترمز کردم که بترسی تا نگام کنی! توموسسه با آرمان دوست بودی؟

_نه بابا. آرمان فازش با من جور نبود! در ضمن با یکی تو همون موسسه دوست بود"یلدا"!

خلاصه که از اون موقع البته نصفه و نیمه حواسم بهت بود! اتفاقا بر عکس تو من با یلدا دوست بودم!! اون فازش هی می پرید!

قلیبونو داد دستم و با خنده گفتم: دخترای خیانت کار زیادن! باید ادبشون کرد!

دهنیه قلیبونو عوض کردم و با حرص گفتم: تو هم ادبش کردی؟ کی می خواد تورو ادب کنه؟

حامد به قهقهه افتاد و گفت: اونجوری نگاه نکن نفس! ادبت می کنما!!

یه پک کشیدم و دودشو تو صورتش فوت کردم: کی تو؟؟ ترسیدم!

_ابروشو داد بالا و با حرص گفتم: خیلی...!!

همزمان گفتم: خیلی چی؟؟ بگو خجالت نکش!!

با انبرکی که کنار سینی بود یه تیکه ذغال برداشت و آورد جلوی صورتم... سرمو بردم عقب

_حامد دیوونه شدی؟

_نه فقط دلم می خواد جفت چشاتو از کاسه در بیارم!

چشمم بین ذغال تو دستش و چشماش در گردش بود. دستشو هل دادم عقب و ذغال افتاد تو سینی.

حامد زد زیر خنده ومنم واسه اینکه حرصمو خالی کنم نیشگون ریزی از بازوش گرفتم.

_خب بقیه اشو بگو!

_چی بگم؟

_لبامو روهم فشار دادم و بعد با خنده گفتم:مثلا اینکه الان همزمان چنتا لیدی انتر و منتر توئن؟؟

نتونستم جلوی خندمو بگیرم و زدم زیر خنده.حامد واقعا عصبانی شده بود.

مچ دستمو گرفت و با تمام زوری که داشت بهشون فشار آورد:داری عصبیم می کنی نفس!

با اینکه مچ دستم داشت از درد می ترکید در همو حال که گوشه ی لبمو واسه جلوگیری از خنده ام گاز می گرفتم چشمکی زدم و گفتم: به کسی نمی گم.بگو!!

اینبار دیگه مچ دستمو کامل پیچوند

اصلا به هیكلش نمی اومد همچین زوری داشته باشه. دیگه از چهارم می تونست بفهمه دارم درد می کشم...به چشمای هم زل زده بودیم. حامد رو صورتم خم شده بود. حس خوبی از برخورد نفس هاش به صورتم نداشتم. سینه امو بردم جلو محکم زدم بهش:برو کنار همه دارن نگاهمون می کنن!

دستمو ول کرد و دوباره قلیب-ونو گرفت دستش.پشت سرهم می کشید و دودشو میفرستاد طرفم!

مچ دستم درد گرفته بود. ولی اصلا به روی خودم نیاوردم.واسه خودم چایی ریختم.

با خنده هی زهر داری که تخصصم بود نگاش میکردم و چاییمو می خوردم.

خیلی عصبی شده بود.من که حرف بدی نزده بودم! ولی اینطور که بوش میاد من و حامد نمی تونیم با هم سر کنیم!

نگاهم به پسری افتاد که داشت می اومد طرفمون. چون عینک نزده بودم چشمامو یکم ریز کردم.شاهین بود!!

وانش دست تکون دادم و به دنبال این کارم حامد برگشت .
 شاهین اول به حامد دست داد و موقعی که دستمو محکم گرفته بود با
 خنده گفت:می بینم که دلتو زدی به دریا!!
 دوست پس-ر جدید مبارک!! چه داغی گذاشتی رو دل بچه محلا!!
 حامد خودشو با موبایلش مشغول کرد. واسه اینکه بحث و عوض کنم
 گفتم:با کی اومدی؟
 _با آمیتیس! می شناسیش؟ تولد شیدا بود!
 _نه ! یادم نیست! تو نمی دونی وقتی عینک نمی زنم چیزی نمی بینم؟
 شاهین دستمو ول کرد و یا پاشو گذاشت رو تخت . سرشو آورد کنار
 گوشم آروم گفت:بازم تیکه انداختی؟ نکن دختر این زبونت کار دستت می
 ده!
 حامد این لحظه داشت نگام میکرد.خندیدم و با صورتم ضربه ای به
 صورت شاهین زدم وگفتم:دلم میخواد!!
 شاهین آروم زد تو سرم و به حامد گفت:خدا بهت صبر بده! این یا سگه یا
 سنگ!
 حامد که انگار حرف دلشو شنیده بود لبخند کوتاهی زد و گفت:قربونه
 دهند!
 شاهین یکم با حامد حرف زد و رفت.دوست دخترشو نمی تونستم ببینم
 ولی از اون تیپ خفنا بود!
 قلبونو از دست حامد گرفتم تا خودم بکشم:قهر کردی؟؟...بده تو عالم
 همسایگی!
 دستشو گذاشت زیر چونه اش و خیلی رسمی گفت: فکر کنم دوستیه ما به
 جایی نرسه!! زبونت خیلی تلخه! از فرم نگاهاتم خوشم نمیاد! ازاینم که با
 همه راحتی و گرم میگیری بدم میاد!البته همیه اینا مختص سننه! بچه ای!

وقتی این حرفارو از دهن حامد می شنیدم. با ناخونام محکم رو پام میکشیدم. در تمام این مدت فقط تونستم لبخند روی لبمو پهن تر کنم. حرفش که تموم شد با صدایی که جلوی لرزیدنشو گرفته بودم جواب دادم: باشه. بابت قلبی وون و چاییم ممنون. چسبیی...!

حامد در جوابم فقط سرشو تگون داد. منم کیفمو برداشتم و از رو تخت اومدم پایین. داشتم کفشمو می پوشیدم که گفت: کجا؟ می رسونمت! نه ممنون. تا همینجاشم زحمت دادم. خدافظ!

حامد نشست و منم از سفره خونه زدم بیرون. بلافاصله شاهین بهم زنگ زد و بهش گفتم که دعوامون شد به این نتیجه ام رسیدیم که بدرد هم نمی خوریم. الانم دارم میرم خونه!

شاهین اصرار کرد که منتظر بمونم تا بیاد و باهم بریم. وقتی از در سفره خونه اومد بیرون با صدای بلند شروع کرد به خندیدن: چی شد؟؟ اون گفت تموم یا تو؟؟

بهم برخورده بود و ناراحتیمو نمی تونستم پنهون کنم. مثل بچه هاهم یه کوچولو بغض کرده بودم: اون!!

شاهین دستاشو محکم بهم زد و با خنده گفت: ایول... ایول... حال کردم باهاش! بالاخره یکی جلوی تو واستاد!

بازوشو محکم کشیدم تا زودتر بریم: دوست دوخترت کو؟ رفته بشاشه؟؟ شاهین دشتو انداخت دور گردنم وگفت: منم با اون به تفاهم نرسیدم. اعتقاد داره که من زیاد می خندم!

از خنده های مسخره و بی دلیلش معلوم بود که یه چی خورده! سوار ماشین که شدیم.

آهنگ خواننده دلخواهشو گذاشت.

تو حال و هوای جاده ی که توش بودیم شیشه ماشینو داد پایین و با صدای بلند شروع کرد به خوندن.

توی حس همون روزام
 دیگه احساس آرامش
 همون حسی که این روزا به حد مرگ میخوامش
 دلم میخواد عاشق شم
 آخه فکرت شده دنیام
 اگه عاشق شدن درده
 من این دردو ازت میخوام
 اگه این زندگی باشه
 من از مردن هراسم نیست
 یه حسی دارم این روزا
 شاید مردم حواسم نیست
 اگه این زندگی باشه
 اگه این سهم من از دنیاس
 من از مردن هراسم نیست
 یه حسی دارم این روزا
 که گاهی با خودم میگم
 شاید مردم ولی حواسم نیست
 صدای آهنگو کم کردم.
 _نفس کم نکن دیگه!
 _عزیزم زن و بچه تو ماشین نشستن. می خوای بکشتنم بدی؟ جلوتو نگاه
 کن!
 با لب و لوچه آویزون شیشه ماشینو داد بالاو گفت:پس تو بخون!
 _حسش نیست.احساس می کنم کوچیک شدم! پسره مغرور عوضی!
 شاهین با دستش صورتمو برگردوند طرف خودشو گفت:پایه ای حالشو
 بگیریم؟

سرمو برگردوندم طرف شیشه ماشین وگفتم: آره. دوست دارم به غلط کردن بیفته!

شاهین سیب گارشو روشن کرد بعد چند لحظه مکث گفت: از فردا شب! مهمونیه مینا شروع می کنیم! هر حرفیم بهت زده برعکسشو عمل کن. آگه گفته نخند بخند اونم با صدای بلند! تو مهمونیم بهتر بقیه رو الکی تحویل بگیری! ما مردا آگه زره غیرتم میزنیم باز بدمون نمیاد دوست دخترمون به چشم بقیه ام بیاد! آگه فردا نیاد؟

دم میعاد و می بینم که به هوای نریمان و سمانه دعوتش کنه! حالا تو میای؟

نمی دونم. بستگی به مامانم داره!

شاهین از کنار فرمون یه دستمال کاغذی برداشت: بیا لب ت داره خون میادا! تو چرا عصبانی میشی اون بدبخت و زخم میکنی؟ جلوی پارک که پیاده شدم. میثم به شوخی گفت: خوبه دیگه با 206 میری با پرادو بر میگردی!

با هم احوالپرسی کردیم و بعد رفتم سراغ بچه ها. نفس خوش گذشت؟؟

آره سمانه. اونقدر خوش گذشت که یه راست رفت خونشون! گفت پیام پارک زشته!

مینا وشیدا زدن زیر خنده که الناز گفت: بهم خورد؟؟

واسه یه لحظه احساس کردم که چقدر الی و دوست دارم.

جیک و پوکه همو می دونستیم. از حرف زدن از نگاه کردن به همدیگه می فهمیدیم که تو دلمون چه خبره!

صورتشو ماچ کردم وگفتم: آره... دعوا مون شد!

سمانه که محکم زد به صورتشو به مثل مامانا گفت: آخه ذلیل شده. من از دست تو چیکار کنم؟ خب بده جلو نریمان!

شیدا که داشت با مویایلش ور میرفت گفت: میگم بهتون این نفس اخلاق نداره میگیذ نه! آدم میمون باشه ولی اخلاق داشته باشه!

مینا که مثل بقیه از حرف شیدا خوشش نیومده بود محکم زد به بازوشو وقتی صدای "آی" شیدا درومد گفت: از بس که سقه تو سیاست! لال شی ایشالله!

همه آمین و تا شد پاشد به نشونه قهر بره

پریدم و از پشت بغلش کردم: کجا میری عشق من! منکه می دونم این حرفات به خاطر خودمه. ولی چیکار کنم نمی تونم خودمو عوض کنم.

شیدا دستاشو رو دستام گذاشت و با بغض گفت: یکی باید پیدا شه تورو آدم کنه!

الناز با خنده گفت: ولش کن اون لوسو بیا فوتبال دستی بازی کنیم.

پیشنهادشو قبول کردم من و الناز باهم بودیم شیدا و مینا هم با هم... موقع بازی الی در گوشم گفت که حامد پشت سرمون کنار نریمان و بقیه نشسته و لی من توجهی نکردم.

تازه با اومدن شاهین و گزارش بازی هیجانمون بیشتر شده بود. تو فوتبال دستی منو الی هیچی بارمون نبود و دائم گل می خوردیم.

شیدا بازیش خیلی خوب بود.

با هر گلی که شیدا می زد شاهین لپشو ماچ میکرد و صدای خنده یماهم در می اومد.

شرط بازی تا شش تا گل بود. واونا هم پنج تا به ما زده بودن. حمله ی آخرو رگباری بستیم تا موفق به زدن گل شدم. همه جیغ زدن و شاهین بی شعورم یه جای شیدا منو ماچ کرد!

اونقدر چندشم شده بود که دوییدم تا بزنمش...

_بابا نفس حواسم نبود خوب... بیخشید... بابا نفسم بند اومد... نفس!
 _تو غلط کردی... بی شعور...
 تا اومدم دستمو بندازم دور گردنش و بگیرمش تو یه لحظه دستمو گرفت
 و از پشت بغلم کرد.
 منکه هنوز تو شوک نزدیک بودنم به شاهین بودم. اما شاهین سرشو آورد
 نزدیک گردنم وگفت: بذار یه خورده حرص بخوره!
 خودم و ازش جدا کردم و گوششو محکم پیچوندم: یارو اینجا پارکه!!
 خونتون نیست که! باره آخرت باشه ها!
 شاهین که دردش گرفته بود با ناله گفت: آی آی ول کن غلط کردم.
 برگشتم پیش بچه ها و ازشون خدافظی کردم. الی هم باهام اومد
 خونمون. مامانم الناز و خیلی دوست داشت.
 اصرار کرد تا شام پیشمون بمونه و آخر شب بابام بیرتش. اونم به مامانش
 زنگ زد و چه عجب فخری جون اجازه داد.
 _الی یادم رفت به احسان زنگ بزنم!
 _مگه زنگ زده بود؟
 _آره باحامد بودم زنگید نمی دونمم چیکارم داره.
 _خب الان زنگ بزن.
 _باشه.
 شمارشو گرفتم جواب نداد منم از گوشیم بهش پیامک زدم که "دکی
 نیستی؟" اونم جواب نداد.
 الی حسابی از بابام می ترسید واسه همینم بی تعارف گفت که شامو تو
 اتاق بخوریم.
 _وای نفس توهم دستپختت مثل مامانت خوبه؟؟
 _اووووف.. اونایی که چهار شنبه ها می خوری دستپخت خودمه ها!
 _نه بابا خورشتی میگم!

_آهان از اون لحاظ؟ آره خوبه. می شه خورد!
 _راستی از حامد بگو. چی شد قاطی کرد؟
 _والا نمی دونم. اصلا من چیزی نگفتم. خودش جفتک زد!
 _توکه ازش بدت نمی اومد؟ مگه نه؟
 نگاهم به مچ دستم افتاد. بیشعور جای ناخنش رو دستم بود.
 _نمی دونم الی ولی واسم جذاب شده!! مخصوصا از رفتار امروزش. شاید
 اولش بهم بر خورد. ولی رک بودنش مثل خودمه. خیلی راحت گفت از فرم
 نگاه کردنم خوشش نمیاد!!
 _غلط کرده! حالا می خوام تلافی کنی؟!
 از سر سفره خودم و کشیدم عقب و به تخت تکیه دادم.
 لبامو روی هم فشار دادم و قاطعانه گفتم: آره! چجورم! یه کاری میکنم
 که همه حرفاشو پس بگیره! به غلط کردم می اندازمش! این خط این
 نشون!
 الناز از بالای لیوانی که دستش بود بهم خیره شد و با خنده توام با شیطنت
 گفت: آخ جونم! پس از این به بعد مهمونیا دیدن داره!
 موهامو آوردم زیر چشمم و بهاشون بقیه صورتمو مخفی کردم!: الی دارم
 واسش! این گربه وحشی بشه بد چنگ می اندازه!
 با بابام الناز و رسوندیم خونه. تو راه برگشت بابا ازم پرسید: نفس کلاست با
 آراد چطوره؟
 _بدک نیست. راستش وضعیت درسی پسره افتضاحه! حالا حالاها کار می
 بره...
 _بابا نمی خوام به درست لطمه بزنه. حواست که هست؟
 _آره خیالت راحت می خونمش.
 موقعی که رسیدیم جلوی در پارکینگ زودتر پیاده شدم تا درو باز کنم.
 بابا ماشین آورد تو پارکینگ.

خواستم درو ببندم که ماشین حامد اومد جلوی در. با نوری که تو صورتم می خورد قیافشو خوب ندیدم.

فقط از رو پلاک ماشینش فهمیدم که اونه. واسه همینم درو باز گذاشتم و رفتم طرف بابا.

_نفس چرا درو نبستی؟ تا اومدم جواب بابا رو بدم حامد با ماشین اومد تو پارکینگ. باباهم اونقدر لغت داد که حامد پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

اومد طرف بابامو باهاش دست داد. از شانس گند من باباهم شروع کرد به پرسیدن اینکه خونه چند اجاره کرد و این حرفا. پله های پارکینگ و باهم اومدیم بالا. تا به این آسانسور لعنتی رسیدیم بابا دکمه رو زد. به روی خودم نیاوردم تا از پله ها برم بالا ولی بابام صدام کرد: نفس جان با آسانسور میریم!

حامد اصلا نگام نکرد و سرش پایین بود. نمی خواستم جلوی اون بابامو دوباره تو جیح کنم که از آسانسور خاطره ی خوبی ندارم. در آسانسور که باز شد احساس کردم قل-بم ریخت.

دستم شروع کرده بود به لرزیدن. یه نفس عمیق کشیدم و سوار شدم. حامد درست مقابلم و استاده بود و با بابام داشت حرف میزد. درش که بسته شد چشمامو محکم فشار دادم و دستم و گذاشتم رو قل-بم. چرا موزیکش قطع نمی شد؟ نکنه گیر کردیم؟ وای خدا الان سخته می کنم.

فشارم افتاده بود کف پام. دستامو از ترس مشت کرده بودم که در آسانسور باز شد و مثل دیوونه ها از بین بابامو حامد رد شدم و پریدم تو خونه. جواب سلام مامانمو ندادم. رفتم تو اتاقمو درو محکم بستم. پاهام جوون نداشت. بدنم از روی دیوار سر خورد و نشستم رو زمین.. از ترس دندونام بهم می خورد...

نمی دونم چقدر گذشت تا به خودم اومدم. با همون لباسا رو تختم
 خوابیدم...
 صبح رخساره و آنا زودتر از من رسیده بودن.
 رخساره: سلام نفس چطوری؟؟
 _سلام گلم... بدک نیستم. این چشه؟
 آنا سرشو گذاشته بود رو میز. رخساره شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نمی
 دونم.
 سرمو گذاشتم رو سرش و به موهای بلندش ور رفتم: آنا ای من چشه؟؟
 سرشو از رو میز بلند کرد. یه طرف صورتش کبود شده بود. از ترس "وای"
 بلندی گفتم.
 رخساره هم جلوتر اومد تا صورت داغون آنا رو ببینه.
 _آنا چی شده؟؟
 گریه های بی صداش اشکم و داشت در میاورد. فقط یه کلام گفت: شایان!!
 _شایان چی؟ بگو جون به سرم کردی!
 اشکاش گوله گوله از چشمش می اومد بیرون: دعوا مون شد.
 چشمای منو رخساره اندازه چشم گاو شده بود. باورم نمی شد از اون
 شایان زپرتی که همچین کاری کنه.
 _آنا راست میگی؟؟ واسه چی؟ مامانت دیده؟
 بینی شو کشید بالا و اینبار با هقهق گفت: مامانم با دوستاش شماله. پس
 فردا میاد. تا اون موقع خوب میشه؟
 _میگم سر چی دعواتون شد؟
 _هیچی!!
 رو به رخساره کردم و با حرص گفتم: مردم سر هیچی کتلت شدن!
 گریه های آنا بند نمی اومد. از اونورم بچه ها یکی یکی می اومدن سر
 کلاس و همه با تعجب بهمون نگاه می کردن.

تو اون برکه ای هم که بهشون اول ترم داده بودم گفتم از جاسوس بازی خوشم نماد ولی باز یکی به خانوم قانع خبر رسوند و اونم آنا رو از کلاس برد بیرون.

داغ کرده بودم. به موبایل شایانم زنگ زدم خاموش بود. زنگ اول ادبیات داشتیم و چون معلمون نیومده بود.

دبیر پرورشی و فرستاده بودن. منم پیچوندمش و از کلاس اومدم بیرون. آماره آنا رو گرفتم و فهمیدم تو نماز خونه خوابیده. بدون اینکه قانع و دوستان متوجه بشن. منم رفتم تو نماز خونه.

اونقدر مظلومانه خ... خوابیده بود دلم نیو مد بیدارش کنم. الانازم اومد پیشم.

_ نفس تو کیفیت که چیزی نداری؟

_ نه. چطور مگه؟

_ قانع باز خل شده داره کیفارو میگرده.

_ تو روحش. بخدا ایندفعه یه تله موش میذارم تو کیفم تا دستشو کرد اون تو نصفش کنه.

_ پری ام فیلم آورده بود. مجبور شد هزاره تو کانال کولر

_ خاک توسرش... دفعه پیش قانع به لب... اس زی... رامونم دست کشید. بعد می خوای دستشو تو اون سوراخ گنده ی کانال نکنه؟؟

_ چی بگم؟ دنبال توهم گشت پیدات نکرد.

_ بابا صبح نسیم یه سی دی بهم داد منم تو اون هیرو ویر نمی دونستم چیکار کنم دوباره دادم آقا گلابی نگه داره!!

_ نفس الاغ اینقدر نده این فیلمارو به آقا گلابی! تو این سن و سال آفاق خانوم دیگه نمی تونه یه شکم دیگه بزاد!

یهو جفتمون زدیم زیر خنده. با این سنشون یه بچه یه ساله دارن!! راست میگه. بعید نیست این فیلم از زیر فیلترش رد شن!

بالاخره اونقدر بالا سر آنا حرف زدیم تا بیدار شد و شروع کرد به تعریف کردن. یه چشمش که قشنگ توش خون افتاده بود.

_دیروز از صبح باهم بودیم. خیلی عصبانی بود. من احمقم شروع کردم به گیر دادن. آخه موبایلش مدام زنگ می خورد و اونم بعد یه ربع به موبایلش خیره شدن تماسو قطع میکرد. خلاصه دعوامون از اینجا شروع شد و تا آخر شب گیر داد برم خونشون. هم مامانش بود هم خواهرش. می دونستم مشکلی پیش نمیاد ولی قبول نکردم. رفتم خونه دیدم بابام با یکی از دوستاش اومده خونه. نمی دونم کلید از کجا آورده بود! یه راست رفتم تو اتاقم. شایانم هی زنگ میزد و منم نمی خواستم بفهمه که بابام با دوستش خونست. نمی دونم چقدر گذشت تا احساس کردم یکی داره رو صورت دست می کشه!!

دوباره زد زیر گریه: تاچشمامو باز کردم دیدم دوست بابام رو تخت نشسته...

بدنم یخ کرده بود. هرچی جیغ کشیدم تا بابام بیاد خبری نشد. زورمم به اون لندهور نمی رسید... نفس مردم و زنده شدم... خیلی ترسیده بودم فقط تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که با یه چیزی بکوبم تو سرش... همین کارم کردم. با تلفن کوبیدم تو سرش و با همون لباسا از خونه زدم بیرون. اصلا نفهمیدم بابام خونه بود یا نه... تا خونه ی شایان دویدم. وقتی در و باز کرد و حال و اوضاع و دید قاطی کرد و جلوی مامانش من و کتک زد...

الناز که مثل ابر بهار داشت ضجه میزد. ولی من دلیل کار شایان و نمی فهمیدم. چه توقعی از آنا داشته؟ درسته که مامانه آنا شایان و میشناسه. ولی نه اینکه دخترشو صبح تا شب بذاره پیشش.

_توهم همه چیو گذاشتی کف دسته شایان؟ نه؟

_آره دیگه. اصلا اونو فهمید قاطی کرد.

_ خاک تو سر بابات...مرتیکه کدوم گوریه؟
 _ چه میدونم. اگه شایان باهام بزنه چیکار کنم نفس؟
 _ وای این همه ازش کتک خوردی باز شایان شایان می کنی؟؟ به درک این
 نشد یه خر دیگه! این محل پر باغ وحشه.
 _ وای نگو نفس. تروخدا تو برو باهاش حرف بزن. تو بگی گوش می
 کنه. جون آنا...
 _ خب حالا اینقدر آب غوره نگیر. حالا چرا یه ور و کتلت کرده. می گفتی دو
 ورو بزنه بالانس شی!
 _ الهی قربونش برم تو که میدونی دست چپیه!
 واقعا که ما دخترها هم خریم هم کودن! باز داره قربون صدقه اش میره!
 من جای آنا بودم دیگه اسمشو ناموردم.
 بعد این چجوری داره ازش حرف میزنه.
 بعد از شنیدن این ماجرای غمگین و داغون. به روحیه نیاز داشتیم. واسه
 همینم رفتیم سر یکی از کلاسای بچه های تجربی و موقع زنگ تفریح کلی
 شاد شدیم.

زنگ آخر هم زبان فارسی داشتیم. خانوم شیرانی درس میداد و ماهم
 لواشک می خوردیم. مثل اینکه چهارشنبه قرار بوده که چنتا از بچه ها
 انشائی جان بخشی به اشیای بنویسن.

کلی سر همین خندیدیم. یادمه آخرین انشایی که نوشتم پنجم ابتدایی سر
 جلسه امتحان بود.

موضوعش درباره ی این بود که تابستان خود را چگونه گذرانید؟ ماهم که از شانسمون هیچجا نرفته بودیم. منم اون موقع ها نمی تونستم دروغ بگم. واسه همینم چون از رفتن امیر حسین و خانواده اش ناراحت بودم نوشتم: ماه ها دور از آغوشش!!

کلا اون سال همه درسامو بیست شدم جز انشاء که بهم داره بود 17!

انشاء های بچه ها یکی از یکی مزخرف تر بود! تا نوبت به نسیم رسید.

جایی خوانده بودم بیچاره کسی که پاییز عاشق شده و بهار تنهاست!
بهارامسال غریب تر شده. کز کرده یه گوشه و حرفی نمی زنه. خیلی توداره. فقط لباس نوشو پوشیده و آماده است برای بهاری شدن...
نمی دونم باز چی شده؟ من کاری کردم یادوباره...
آخه همیشه به دستورش گنجشک هامی خوندن شکوفه ها با دامن سفیدشون می رقصیدن . بلبل هم دلبریمیکرد...
اینطور که بوش میاد دوباره با زمستوندعواش شده..
یادمه چند سال پیش همین حال و هوارو داشت. اون موقع پاپیش شدمتا بالاخره سر حرف و باز کرد وگفت: زمستون اون سال سرد ویخ زده بود!
هم نگاهش هم حرفاش...
واسه همینمبهار از دستش دلخور بوده.
بهار می گفت وقتی کهداشتیم از هم خداحافظی میکردیم به جای اینکه نگاهش به من باشه به پشت سرشبود!!

این حرفایی بود که اون سال بهار زد... منیه دوست قدیمی ام بین بهار و زم-ستون!!

بهار دلشاون سال خیلی از دست زم-ستون پر بود ولی امسال و دیگه نمی دونم آخه چند سالیه که زم-ستونم مثل بهار... مثل پاییز.. یا حتی شبیه تابستان... گرم و آراماست.

دیگه از سردی برف و سوز نگاه خبرینیست!

مگه بهار اینو نمی خواست که زم-ستونم مثلخودش گرم مهربون سبز آروم باشه...

پس باز چیشده؟؟

شاید...

شاید گرمیه زم-ستون واسه دل بهار نیست! شاید... زم-ستون عاشق پاییزشده!

بهار خیانت دیده که ساکتشده!

وای از دست زم-ستون سرد و بیدغدغه!

کاش بهار زم-ستان را به گرما بهلبخند به عشق به باران دعوت نمی کرد... بهار راه و رسم عاشقی را به زم-ستان یاد دادولی زم-ستان بهاری بودن را یاد نگرفت.

زم-ستان عاشق پاییز بوده. گویا از قبل هم اینگونه بوده.

او هر بار که پاییز را نسبت به خودبی تفاوت میدیده سرد و بی روح به استقبال بهار میرفته.

بیچاره بهار!

چه گماناحمقانه ای داشته که زم-ستان مرد اخمو و جذاب قصه های اوست.

بیچاره من!

هر چهار سالیکبار می آیم تا بهار و زمستان را کنار هم ببینم اما امسال از یک طرف چشمم بهزمستان است که فریب نگاه رنگارنگ زمستان را خورده و در حسرت بی محلی های پاییز ذره ذره آب می شود...
 واز یک طرف بهاره بهظاهر شاد! چه لبخند تلخی داری بهار جان. چه خوب است که ظاهرت را آرام نشان میدهی...
 اما من که می دانم در قلب کوچکتبغض هایت را آجر به آجر میچینی و هروقت توانمقابله نداری چون ابر بهار میگری.
 تاز هعلت بارون بهاری و فهمیدم! وگرنه بهار و چه به بارون!
 برایت دعا میکنم سال کببسه ات به تلخی نگذرد... به اشک... بهبارون... نگذرد به هرآنچه تو دوست نداری.
 اونقدر دیر به دیر میام که احساس غریبگی میکنی.
 حداقل کمی با تابستان حرفبزن. هم زبون خوبی است. با محبت است. گریه نمی کند. برف نمیریزد.
 از سوز نگاه و سردی برخورد همخبری نیست.
 او گرم گرم است اگر بهآغوشش پناه ببری ذوب خواهی شد... تورا در خودش حل میکند و آنگاه دیگر تو تنهانستی!
 من آرزوی همنشینی با تابستانرا داشتم ولی چه کنم که سهم من هوای حالی به حالیه زمستاناست.
 در سی امین روز زمستان آرزوی خوشبختی توو تابستان را درگوش زمستان زمزمه می کنم!!
 دوستدارت: سی امین بغض آخر زمستان در سالکببسه!
 اونقدر تحت تاثیر انشاء نسیم بودیم که لواشک و تخمه خوردن از سرمون افتاد.

نسیم عاشق ادبیات و عرفان و اینجور چیزا بود. ولی به اصرار خانواده اش مجبور شده بود که بیاد رشته ریاضی. البته درسشم خوب بود.

کلی واسش دست زدیم. ودر آخر برای اینکه موجبات شادی و تفریح مارو فراهم کرده بود ازش تشکر کردیم!

ولی در آخر متوجه شدیم که منظور از نوشتن این انشاء این بوده که باید متن و همه یادداشت می کردیم و توش آرایه های ادبی و پیدا می کردیم. پدرومونم در اومد!

بعد کلاس آنا رو تا دم خونه شایان رسوندم. ولی شایان خونه نبود و به آنا قول دام که تا شب به شایان زنگ بزنم ویه جورایی آشتیشون بدم.

برگشتنی حوصله پیاده روی نداشتم و تا خونه دربست گرفتم. مینا هم بهم زنگ زد و شخصا واسه شب دعوتم کرد.

تو راه دوباره به احسان زنگ زدم جواب نداد. فکر کنم مرده! حیف شد. پسر خوبی بود. با اخلاق خوشتیپ! واقا خدایا چرا هرچی خوبن میبری و این خزو خیلارو میزاری واسه ما؟؟

_مامان گلم...عقشم...قلبونت برم! بذار برم دیگه! منکه درسامو خوندم.

_نه نفس بابات میاد غر میزنه! نندازش به جون من!

_مامان بابارو تو میتونی راضی کنی.

_میگم نه یعنی نــــه! تموم.

دوره همیه مینا ساعت شش بود و من هنوز بامامانم داشتیم فک میزدیم.

بابام ساعت هفت تازه اومد و باگزارش لحظه به لحظه ای که الی و سمانه میدادن دلم میخواست برم.

_باب جون این مامانو ببین! دیروز این همه با آراد درس کار کردم به درسام رسیدم. امروزم از وقتی

اومدم دارم درس میخونم. حالا می خوام یه ساعت برم خونه مینا اینا نمی ذاره! گناه من چیه؟

همچین پشت سرهم گفتم که بابا دهنش باز مونده بود. با چشم و ابرویه دلبرانه ای که واسش اومدم گفتم: داداششم خونست؟ من هیچ از اون پسر قرطی خوشم نمیاد!

_نه بابا میعاد واسه پروژه ای که داره رفته کاشان! برم دیگه تازه سمانه هم هست!

_تا کی میمونی؟

از خوشحالی لپشو ماچ کردم: زود میام عزیزم.

دویدم تو اتاق. شلوار جین مشکیمو با تاپ دکلت ه ی قرمز پوشیدم. سریع مانتومو تنم کردم تا مامانم گیرنده این چیه پوشیدم. موهامم که صبح اتو کرده بودم. رژ و رژ گونمو تو پارکینگ زدم. همه چی خوب و عالی بود.

در خونشون باز بود .

از بس صدای آهنگ زیاد بود هرچی در میزدم کسی نمی شنید. آخر سر عصبانی شدم و با پاشنه کفشم اونقدر کوبیدم به در که نزدیک بود درشون سوراخ شه.

_هوی عوضی ها! منو اینجا کاشتید؟؟

سرو صداشون قطع شد تا مینا درو باز کرد: وای بمیرم. از کی پشت دری؟؟

_از دیشب! بمیرید همتون. این دورهمیه یا پارتنری؟

مینا داشت لبخند زشتشو تحویل میداد که میعاد اومد جلوی در: سلام شرمنده. تقصیر شاهین شد!

با چشم و ابرویی که واسه جفتشون اومدم وارد خونه شدم.

سمانه که چسبیده بود به نریمان. شیدا و میثم که اوضاعشون معلوم بود. محسن و حامد کنار هم نشسته بودن.

همه به خاطر بلند شدن. با تک تکشون به خصوص حامد دست دادم.

تو اتاق داشتم مانتومو در میاوردم که شاهین اومد: نفس... نفسمی!!

_بسه زر زر نکن شاهین! پدرم درومد تا بابامو راضی کردم.
 _اشکال نداره عوضش امروز حال میکنیم!
 _حامد کی اومد؟؟
 _نمی خواسته بیاد. مثل اینکه کلاس داشته و این حرفا! یه ربع نمی شه
 اومده.
 _باشه. برو اومدم.
 شاهین با شیطنت نگام کردم و گفت: ای به چشم.
 موهامو باز کردم و دوطرف شونه هام ریختم.
 خوبیه موهام همین بود مثل لباس می موند. موهامو کج ریخته بودم تو
 صورتمو با اون تل سنتی که زده بودم خیلی قیافم با مزه شده بود..
 اوصولا اینجوری لباس نمی پوشیدم ولی خب الان دیگه فرق میکرد...
 از اتاق که اومدم بیرون میعاد داشت تار میزد و می خوند. حامد سر تا
 پامو نگاه کرد و یه پوزخند حرص در بیار تحویل داد. توجهی نکردم.
 کنار شاهین رو زمین نشستم تا راحت بتونم از خوراکی هایی که رومیز بود
 استفاده کنم.
 شاهین مدام صدای میعاد و مسخره میکرد و منم می خندیدم.
 هنرنمایی میعاد که تموم شد. نوبت به محسن رسید. صداش فوق العاده
 بود. یکی از شعرهای محسن یگانه رو خوند منم واسش گیتار زدم.
 دلم واسه گیتارم تنگ شده بود. مجبور بدم دست مینا تا واسم نگه داره.
 محسن: نفس نوبت خودته. یالا!
 _الان؟؟ تازه از راه رسیدم بزار نفسم جا بیاد بعد!
 شاهین: پس تا تو چاییتو می خوری من آهنگ بذارم.
 _بذار!
 شاهین آهنگو که گذاشت همه به جز من و حامد و میعاد نشسته بودیم.
 کلا مهمونی های ما بدون آهنگ و شاهین برگزار نمی شد.

بالاخره از رقصیدن خسته شدن و نشستن.

میعاد: نفس نوبته توئه!!

-چی؟ رقص؟؟

-نخیر یه دهن بخون. کلی جلوی نریمان تعریف صداتو کردیم.

-حالا که تقاضا زیاده می خونم. ولی چی بخونم؟ یه چی بگید که با گیتارم بشه زد.

الناز که کشته مرده شادمهره پرید وسط و گفت: از شادمهر بخون...علامت سوال!

صدای همه در اومد...

میثم: الناز تو دوباره گفتی شادمهر؟ بسه دیگه

میعاد: آره به خدا دیگه داره حالمون بهم می خوره. گوگوش بخون!

الی: من کاری ندارم اول واسه دوستش شادمهر می خونه بعد آهنگ های درخواستیه بقیه رو!

چون بقیه دخترهام با شادمهر موافق بودن آهنگ علامت سوالشو با گیتار زدم و خوندم.

یه پنجره با یه قفس ،

یه حنجره بی هم نفس

سهم من از بودن تو ،

یه خاطرس همین و بس

تو این مثلث غریب ،

ستاره ها رو خط زدم

دارم به آخر می رسم ،

از اونور شب اومدم

یه شب که مثل مرثیه ،

خیمه زده رو باورم

میخوام تو این سکوت تلخ ،
 صداتو از یاد ببرم
 بزار کوله بارم و
 روشونه شب بزارم
 باید که از اینجا برم ،
 فرصت موندن ندارم
 داغ ترانه تو دلم ،
 شوق رسیدن تو تنم
 تو حجم سرد این قفس ،
 منتظر پر زدنم
 من از تبار غربتم ،
 از آرزو های محال
 قصه ما تموم شده ،
 با یه علامت سوال
 بزار کوله بارم و
 روشونه شب بزارم
 باید که از اینجا برم ،
 فرصت موندن ندارم

اهنگ که تموم شد الی پشت سرهم تاپاله بهم چـ سبوند و ماچم کرد.

همه واسم دست زدن و تعریف و تمجید کردن. حامد ولی حرفی نزد و
 فقط طوری که خودم بشنوم گفتم "دست معلم درد نکنه!" من چون روبه
 روش بودم یواشکی گفتم: مهم منم که دارم حقه شاگردی و به جا میارم!

شاهین که متوجه تیکه انداختن من و حامد شده بود شونه امو بـوسید و واسه اینکه حرص حامد و در بیاره کنار گوشم گفت: عالی بود! من میگم تا همینجاشم گناه داره! صورتمو چرخوندم طرفش: خفه شو...

صدای خنده ی بلندش داشت گوشمو کر میکرد.

شاهین از این اخلاقا نداشت که دائم دورو برم بپلکه یا چه می دونم ببـوستم! می دونستم همه این کارا واسه نقشه ایه که داریم! بعد اون هرکی هرچی دوست داشت نوبتی میگفت و منم اگه بلد بودم می خوندم. تا نوبت به حامد رسید...

_واسه من فرقی نمیکنه. هرچی خودتون دوست دارید بزنید! شاهین قیافشو یه حالت خنده داری درآورد وگفت: حامد جون از وقتی اومدی واسه ما اخم کردی!! داداش از اکیپ ما خوشت نمیاد؟؟ حامد به نریمان نگاهی انداخت و به شاهین گفت: نه اتفاقا. خیلیم خوشم میاد! فقط امروز یه خورده خسته ام. همین!

شاهین دوباره خواست چیزی بگه که محسن پرید وسط حرفش وگفت: امشب جای آهنگ های رضا صادقی خالی بود! معجزشو بخون! منم باهات می خونم!

پس یک دو سه:

لبخند تو معجزه است معجزه کن دوباره
بذار دوباره مهتاب رو خاک شب بباره

بذار که خاک تشنه نگاه تو بپوشه
شب با طلوع چشمت وقت سحر بپوشه
معجزه کن دوباره وقتی که بی قرارم
وقتی که بی حضورت آرامشی ندارم
تو لحظه های تلمیح اسم منو صدا کن
از این سکوت دلگیر قلب من و رها کن
با من بمون که فردا سهم من و تو باشه
اندوه لحظه هامون با بودنت فنا شه
لبخند تو صدامو می بره تا ستاره
دوباره شعله ور شو معجزه کن دوباره
تا انتهای قصه همراه باش و همپا
ای هم صدای دیروز با من بیا به فردا
یک لحظه یک ترانه با من بمون و سر کن
این لحظه های تلخ و با خنده بی اثر کن

تمام مدتی که داشتم می خوندم حامد نگام میکرد و منم خیلی بی تفاوت
برخورد می کردم.

یه ساعت و نیم موندم. الی می خواست تنها بره که از شاهین خواستم
برسونتش.

تو راه دوباره به موبایل احسان زنگ زدم تا بالاخره جواب داد:

_معلوم هست تو کجایی؟

_وای نفس شرمنده یادم رفته بود!

_مرض و یادم رفته بود. مگه من اسکل توئم؟؟ چیکار داشتی؟
 _باز لوس شدی؟
 _احسان میام میزنم تو دهنتا! بگو الان میرسم خونه!
 _تو اینوقته شب کجایی؟
 _آخه نگرانم شدی؟ یا غیرتی شدی؟؟
 _خیلی مسخره ای! جفتش!
 _مهمونی بودم دارم میرم خونه. حالا بگو!
 _می خواستم بپرسم کلاس موسیقی کجا می شناسی!
 _اوه اوه. تو می خوای بزنی یا بابات با اون شکمش؟؟
 احسان زد زیر خنده: بی تربیت! به تو چه واسه کی می خوام؟ می
 شناسی؟ اصلا خودت کجا میری؟
 _من موسسه آوا میرفتم تو پونک! به شما که نزدیکه گیشا تا پونک راهی
 نیست.
 _آره راست میگی. فردا پیام باهم بریم؟
 _ساعت چند؟
 _نمی دونم هر وقت تو می تونی من کاری ندارم.
 _اوووم... فردا ساعت چهار! به مامانم چی بگم؟؟
 _راستشو! بگو با احسان می خوام برم بیرون.
 _جدا؟؟ پس لطف کن این راستو خودت زنگ بزنی بگو.
 _باشه. الان میزنم میگم. تو کاری نداری؟
 _نه. فقط از دهننت درنیاد که من می خوام ببرمت موسسه خودم!
 _نخیر حواسم هست! موسسه خودم!!
 خنده ام گرفته بود که خدافظی کردم.

تا رسیدم دیدم مامانم پای تلفنه. منتظر موندم تا حرفش تموم بشه و برم تو پذیرایی.

مامان داشت ظرف می شست که رفتم کنارش: مامان کی بود؟؟

_احسان! می خواست ببینه میذاریم فردا باهاش بری بیرون یا نه!
خودم و زدم به نفهمی و با تعجب گفتم: جدا کجا می خواد بیره؟ چیکار داره؟

_والا گفتم می خواد با سمانه و امین و بقیه بچه های فامیل شام ببرتتون بیرون! به خاطر دفاعش که قبول شده!

تعجب کردم. احسان و دروغ؟؟

_حالا مامان میذارید برم؟

_بابات که گفت حالا تا فردا. ولی فکر کنم بذاره بری. چون ما همگی خونه یکی از دوستای بابات شام دعوتیم. فکر نمیکنم تو رو اونجا بیره.

به درک! می خوام نبره! انگار دوستاش تحفن!!

آخر شب با شایان در حد چنتا پیامک حرفیدیم و فهمیدم که بنده خدا حق داشته. آنا رفتارای صبحشو کامل واسه ما نگفته بوده!

ظهر که از مدرسه اومدم. حامد و جلوی در خونش دیدم. بهم سلام کرد و منم جوابشو دادم.

مشقامو که نوشتم. یه چرتی زدم ...

_نفس جان پاشو احسان اومده... نفس!!

چشمام بهم چسبیده بودن. بدنم و کشیدم تا خستگیم در بره...مامان چی گفت: احسان اومده؟؟

مثل برق گرفته ها از جام پریدم: احسا کو؟

_تو پذیرایی.بجنب معطلش کردی.

به ساعت نگاه کردم پنج و نیم بود! به هول دوییدم تو پذیرایی تا صورتمو بشورم.یه آن چهره احسانو دیدم که داشت می خندید!

_چه موهای قشنگی داری!!

دستمو محکم کوبیدم به سرم! روسری نداشتمم بخوره تو سرم! لباسم باز بود! رفتم تو دستشویی و بلند بلند بهش فحش دادم: بی شعور چشمتو درویش کن!...عوضی!

مامانمم صدای خنده اش می اومد.حالا چون بچه خواهرش بود می خندیدا اگه جای احسان یکی از پسر عموهام بودن که کلمو گوش تا گوش می برید.

موقع بیرون اومدن مامانم بهم یه چادر داد و منم انداختم سرم. تو اتاقت تند تند لباسامو عوض میکردم.

بی شعور این احسانم اونقدر به خودش می رسه که آدم نمی تونه ساده لباس بپوشه.دائم از تو پذیرایی صدام میکرد که بدو دیر شد!

منم با عجله یه آرایش ساده کردممانتو دامن سنتی که داشتم و پوشیدم.داشتم به شالم مدل میدادم که مامانم اومد تو اتاق:نفس به احسانم گفتم زود بیاید.صدای باباتو در نیار باشه؟؟

_چشم عزیزم.دیگه با اینام! نگرانی نداره!
از اتاق که اومدم بیرون.رفتم طرف در که احسان با خنده گفت:بودی حالا!
کجا؟؟

_پاشو دیگه!
_رو جفت پاهاش زد و بلند شد: خاله این دخترت نمی ذاره یه چایی
بخوریم.فعلا با اجازه.

از در خونه که اومدم بیرون به آسانسور اشاره کرد: نفس عشقت!!
جلوی مامانم نمی خواستم روش دست بلند کنم.. زیر لب یه فش دادم.

_بیا با آسانسور بریم!

از پله ها دویدم پایین.درحالی که احسان با آسانسور زودتر از من رسیده
بود.

_هرهر! خوب نیست دکتر مملکت اینقدر بخنده!

یقه کتشو داد بالا و با اخم ساختگی گفت: بچه هاهم بهم میگن اخم
میکنی جذاب می شی!

در ساختمونو باز کرد و واسه اینکه مسخره اش کنم گفتم:دوستات دستت
انداختن تو هم باور کردی!

می خواست گوشمو بیچونه که از دستش فرار کردم و سوار ماشین شدم.

_احسان به مامانم دروغ گفتی؟؟
 ابروشو داد بالا و گفت: منو دورغ؟ نه! چطور؟
 _اخه تو به من گفتی میریم موسسه! ولی به مامانم گفتی شام میریم
 بیرون! بین این دوتا خیلی فرقه!
 سرشو تکون داد وگفت: آهان خب من به مامانم دروغ نگفتم! فقط
 راستشو نگفتم! یعنی به خاطر تو اون تیکه ی موسسه رو حذف کردم!
 _چقدر بیانت شیواسا احسان!! لذت بردم از توجیهی که کردی! خیلی
 کثافتی!!
 جفتیم از خنده ریسه رفتیم.

وارد موسسه که شدیم. چشمم به یلدا افتاد! یاد حرف حرف حامد افتادم!"
 ادبش کردم"

پیش خانوم سماواتی رفتم تا آماره کلاسارو بگیرم. چون احسان دوست
 داشت سنتور یاد بگیره باید هر هفته شنبه ها شش تا هفت و نیم می
 اومد.

مراحل ثبت نام و که انجام دادیم اسم استادشم پرسیدیم. جنابه ستوده!!
 _چه عجب اینورا آفتابی شدی نفس خانوم!!
 هردو برگشتیم تا صاحب صدارو ببینیم. آرمان بود.

_سلام خانوم همایونفر...

با هم دست دادیم و برای اینکه سوء تفاهم نشه آرمانو به احسان معرفی کردم: احسان جان ایشون آرمانه زند استاده گیتارم بودن! احسان و آرمان بهم دست دادند.

_ نفس دوباره کلاس ثبت نام کردی؟

_ نه! احسان ثبت نام کرد با ستوده! میشناسیش؟؟

_ سنتور دیگه؟

_ آره.. استادش خوبه؟ باحاله؟

آرمان خندید و گفت: از همه باحالتتر عصاشه! احسان سابقه داشته که عصبانی شده عصاشو کرده تو حلق شاگردش! مراقبه خودت باش!!

هر دو خندیدن ولی من فکر میکنم استاد موسیقیه آدم جون باشه خیلی بهتره!

_ آرمان خدایی همین یه دونه سنتور یاد میده؟؟

_ نه! گیلدا و طاها هستن!

_ احسان بریم استادتو عوض کنیم!

_ نه بابا چه کاریه! آرمان کارش چطوره؟؟

_ اونکه استاده همه ی اینا بوده. کارش حرف نداره.

_ همین خوبه نفس. من باهاش راحتم!

_ خود دانی! بعدا نندازی گردن منا!

احسان خندید و گفت: باشه عزیزم. بریم؟؟

_ بریم. خب آرمان جون از دیدنت خیلی خوشحال شدم.

_ فدات شم. منم همینطور. خدافظ.

سوار ماشین که شدیم احسان با شگرد خاص خودش آمار من و آرمانو کامل درآورد. حالا باور نمی کرد که ابهش دوست نبودم. نمی دونم قیافم غلط اندازه یا اینا شکاکن!

_ جناب فضول حالا کجا بریم؟؟

_فرزادا! ما میریم بقیه ام خودشون میان!
با احسان رو یکی از تخت های رستوران نشسته بودیم .

_نفس یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟؟

_تو دوباره داری از زبون من حرف میکشی! نمی گم!

احسان با خنده گفت: نفس مثل این بچه تخسا حرف میزنی!

_آخه احسان حرص آدمو در میاری.خودت هیچی نمی گی بد از من حرف می کشی!

احسان واسم چایی ریخت و بایه حالتی که خرم کنه گفت: خب توهم بپرس! لابد واست مهم نیستم که نمی پرسی!
لیوانو از دستش گرفتم:آهان !! یعنی من برای تو مهمم که مثل سیریش بهم گیر دادی!!

_تو می تونی اینجوری فکر کنی!!

_خب عزیزم برای من بغیر خودم هیشکی مهم نیست! اما چون باهات راحتم و اندازه سر سوزن قبولت دارم.می تونی پرسی!
_این خیلی خوبه که خودت و به همه ترجیح میدی! خیلیم ممنونم که اندازه مورچه ای که شلوار لی پوشیده قبولم داری! می خوام بدونم الان با کسی دوستی؟؟ دوست پسر داری؟

لب-امو روی هم فشار دادم. احسان جدی داشت حرف میزد. سکوت طولانی شد.

_ نفس نمی خوای نگو!!

_ نه راستش داشتم سر انگشتی حساب می کردم که با چند نفر دوستم! میدونی که اتوبان زدم... دو طرفه!! خیلی سعی کردم جلوی خندمو بگیرم ولی نتونستم و پقی زدم زیر خنده.

احسان که تو شوکه حرفم بود محکم زد به پام: مرض! دختره ی لوسه بی مزه! انگار من شوخی دارم. من همچنان با صدای بلند می خندیدم ولی احسان بهش بر خورده بود و با حرص چاییشو می خورد و زیر لب یه چیزایی میگفت.

واسه اینکه از دلش در بیارم. از این طرف تخت رفتم اون طرف تا کنارش بشینم.

مثل بچه ها روشو برگردونده بود و نگام نمی کرد...

حالا خنده ی منم بند نمی اومد. آخه اون لحظه واقعا قیافش خنده دار بود...

_ احسان... قهر کردی؟؟ بابا شوخی کردم! اونقدرم خراب نیستم!

دوباره از حرف خودم خنده ام گرفت و زدم زیر خنده. احسان دیگه ایندفعه از کوره در رفت و چنان پهلومو با دستش فشار داد که ساکت شدنم همانا نزدیک بود اشکم دربیاد همانا!

_احسان غلط کردم پهلوم الان کبود میشه.

در کمال آرامش نفس عمیق کشید: آخیش راحت شدم!!

دستشو که برداشت. پهلومو محکم ماساژ دادم : احسان خیلی بی شعوری. من و بگو به تو رو دادم. عوضی!

دوباره خواست پهلومو بگیره که مثل جت از رو تخت پریدم پایین و پابره نه از تخت فاصله گرفتم.

خیلم که راحت شد دستش بهم نمی رسه واسش زبون درازی کردم.

مثل باباها که بچه کوچیکشونو صدا می کنن. دستشو طرفم دراز کرده بود و می گفت: بیا بابایی... همه دارن نگامون می کنن! بیا دختر چشم سفیدم!!

واسش شکلک در میاوردم و صدای خنده ی تخت کناریمون و باهاش در میاوردم.

وقتی دید دیگه حریفم نمی شه. دستشو آورد بالا: نفس تا سه
میشمارم. چشمم و باز کردم بغلم نشستی فهمیدی!! از الان شروع
شد...یک...دو...دو و نیم...

دویدم طرف تخت و صورتمو نزدیک صورتش بردم.

سه!!

چشماشو که باز کرد.

با همون فرم جدی که گرفته بود بهم خیره شد. چشمام دو دو میزد ولی
اون انگار مات شده بود. هرچقدر چشمامو تکون می دادم تا چشماشو
حرکت بده بی فایده بود...

آخرین تیرم چشمک بود. زدم...بالاخره به خودش اومد. منم با خنده ازش
فاصله گرفتم و طرف دیگه تخت نشستم.

_جوابتو می دم! آره بعد چند ماه یه شبانه روز بایکی دوست شدم! ولی ...
بهم گفت از مدل حرف زدنم و نگاه کردنم خوشش نیاد! فهمیدیم که
دوستیمون فایده ای نداره و کات کردیم! همین!

_دروغ که نمی گی؟

_وقتی دارم جدی حرف میزنم. خوشم نیاد کسی فکر کنه دارم شوخی
میکنم! واسه چی باید بهت دروغ بگم؟! دوست بودم میگفتم!

خنده ی احسانو میشد از چال گونه اش فهمید: الان که بیشتر نگات میکنم
میبینم حق با پسره بوده! بد نگاه میکنی!
پس شونیمو محکم خاروندم: توهم خوشت نمیداد؟؟

احسان شونه هاشو انداخت بالا : چه فرقی می کنه؟

_نمی دونم.می خواستم ببینم اگه توهم بدت میاد عوضش کنم!

چشمامو قیچ کردم وگفتم:مثلا اینجوری نگاه کنم! خوبه؟

احسان حسابی خوشش اومده بود:آره این عالیه.بهتم میاد!

نیم ساعت تموم با احسان فک زدم تا قوم مغول رسیدن.
صابر و صبحان و خیلی دوست داشتم.

مثل دخترا عاشق هم بودن.ولی رفتارای سردشون که یکی از دلاییش
مذهبی بودن پدرشون بود آدمو از خودشون دور نگه میداشت.

امین و سمانه که سرشون تو موبایلشون بود.من و رسول هم که بعد
مدتی همو میدیدیم حسابی باهم گپ زدیم.

اونقدر گشنه ام بود که موقع سفارش غذا مثل آدمای نخورده به گارسون
گفتم:آقا یه کباک! با برنج!

صدای خنده ی بچه ها رفت رو هوا. عادت بچگیم هنوز باهام بود به کباب
می گفتم کباب!

رسول و امین که تا آخر شب دستم انداختن. صابر و صبحانم دست کمی از
اون دوتا نداشتن. ولی رو اونا که نمی تونستم دست بلند کنم.

در عوضش امین و رسول و با مشتام له کردم!

برگشتنی من با رسول و سمانه برگشتم.
اونقدر چرت و پرت گفتیم که یادم رفت از احسان تشکر کنم.
بهش پیامک زدم: باباجی دستت درد نکنه! کباکش حرف نداشت.
بازم از این ولخرجی ها بکن! شب بخیر.
یه ربع بعد جوابمو داد: لوس بابا قابلی نداشت. نوش جونت. تو هر وقت
بخوای میبرمت بیرون. شب توهم بخیر.

رسیدم خونه حوصله نداشتم لباسامو عوض کنم. فقط سرپایی سوالی
مامانو جواب دادم و خوابیدم.
یکشنبه زنگ آخر ورزش داشتیم. اونقدر دور حیاط چرخوندتمون که نزدیک
بود خون بالا بیاریم!

_خانوم من دیگه نمی تونم. ن... نفسم بالا نمیاد....

_بدو حرف نزن. از نمرت کم میکنم همایونفر...

قلـ بـم داشت می اومد تو دهنم. چشمام میرفت بالا...دیگه خودم و میکشوندم. تا با صوتی که زد همه افتادیم رو هم.

تا دمه آبخوری الی کمکم کرد تا برم.

_نفس خوبی؟

_نه الی...الان سخته میکنم. قلـ بـم تند میزنه...بی شعور بهش گفتم قلـ بـم نرمال نیست. گوش نمیده.

_شلوارتو عوض نمی کنی؟؟

_جون ندارم. ولش کن.

_بذار خودم واست عوض میکنم...

زنگ که خورد الی با مامانش رفت. منم قلـ بـم آرام نمی شد و می ترسیدم دوباره دردم برگرده...

تا ماشین یاشار و دیدم دست دراز کردم اونم از خدا خواسته سریع زد رو ترمز و منم سوار شدم.

تند تند نفس می کشیدم. یاشار نگران شده بود ولی قبل از اینکه چیزی بگه خودم گفتم: یاشار بگاز که حال ندارم!!

اون بیچاره ام که انگار نوکر بابامه حرفی نزد.

همیشه یه قرص زیر زبونی واسه روز مبادا میذاشتم تو کیفم ولی چند ماهی میشد که حال خوب بود و احتیاجی نداشتم.

مجبور شدم آدرس دقیق خونه رو بهش بدم. جلوی در پیاده شدم و ازش حسابی تشکر کردم.

نمی تونستم صاف را برم. حال اصلا خوب نبود. دستمو به نرده گرفتم تا نخورم زمین

خدا لعنشون کنه اصلا به فکر آدم نیستن. آخه مگه دوی 540 متر و بدون گرم کردن میگیرن؟؟

جلوی در رسیدم. از شانس گند منم نوید رفته بود باشگاه فوتبال...

حتی جون نداشتم دستمو بکنم تو کیفم و کلیدمو دربیارم... احساس میکردم الانه که بمیرم و هر لحظه منتظر بودم از در و دیوار عزرائیل بیاد بیرون...

اتفاقا اومدم!! فقط ته چهرش به حامد میزد... آدم جوون مرگ بشه ولی عزرائیلش چشم رنگی باشه...

_داری میمیری؟؟

از لحن خونسرد و آرومش لجم گرفت. هرکی قیافه منو میدید می فهمید
دارم جون میدم.

_آره اگه خدا بخواد! واسه اینکه جلوی تو جون ندم کلیدمو از تو کیفم بده!
تو زیپ جلوییشه.

فکر میکنم اونقدر صدام بی حال بود که حامد دیگه باهام کل نندازه. دلا
شد و کلید و دراورد.

_مرسی...

_خواهش میکنم

آروم از رو زمین بلند شدم دروباز کردم...

مثل جنازه رو تخت تم ولو شدم... قرصمو از کشوی پایین تخت بر
داشتم.

دلم میخواست بخوابم ولی باید به خاطر نوید بیدار می موندم.
نیم ساعت گذشت تا حالم بهتر شد. تونستم لباسامو عوض کنم

و بیره گوشیم رو مخم بود. از ته کیفم دراوردمش. شماره حامد بود!!

_الو...

_زنده ای؟؟

_به تو چه!

_خیلی بی تربیتی! تو بمیری یه محل از دستت راحت میشن!

_خودمم میدونم! شبا راحت می خوابن! کاری نداری؟

جوابمو نداد و گوشی و قطع کرد. حقش بود پسره ی پرو...منو بگو از این دیلاق خوشم اومده بود! قحطی پسره؟؟

نزدیک امتحانا بودیم و منم مجوز پارک رفتنام تعطیل شده بود. حنی بعد اون محسن جشن گرفته بود و منم نتونستم برم.

جمعه ناهار خونه سرهنگ دعوت بودیم. اصلا دلم نمی خواست برم. حوصلم اونجا سر میرفت. واسه همینم دروغکی به بابا گفتم فردا امتحان دارم و اونم با هزار بار خواهش و تمنا قبول کرد که نرم

ناهارمو خوردم و بودم و جلوی تلوزیون دراز کشیده بودم.

صدای جیغ بچه همسایه چنان از راهرو اومد که نیم متر پریدم رو هوا...

از طبقه بالا بود... ضجه میزد! دشوره گرفتم. نکنه آیلار باشه؟؟

مانتومو پوشیدم و شالم و انداختم سرم... صدای گریه بیشتر می شد...

پا برهنه دوییدم بالا... صورت آیلار خون خالی بود. گندم (مامانش) از ترس غش کرده بود و هیچکدوم از این همسایه ها نیومده بودن بیرون بینن چی شده!

آیلار و بغـ ل کردم تا آرومش کنم... از پید شونیش خون می اومد.

هرچی تو صورت گندم میزدم چشماشو باز نمی کرد.

با آیلار که بغـ لم بود و داشت جیغ میزد از رو زمین بلند شدم.

در خونه روبه روییشونو زدم کسی نبود. چند نفر از همسایه ها اومدن ولی هیچکدوم شو هراشون نبودن یا رانندگی بلد نبودن.

منتظر نمودم تا اورژانس بیاد. همسایه رفتن سراغ گندم و منم رفتم پایین تا پول بردارم.

چی شده؟؟

وای حامد آیلار سرش داره خون میاد بیا ببریمش بیمارستان. مامانش بالا غش کرده. میترسم تا اورژانس بیاد این بچه تلف شه..

اومدم یه دقه وایسا...

منتظر نمودم تا حامد بیاد.

صدای گریه های بی امان و از ته دل آیلار گوشامو کر کرده بود. احساس میکردم شونه هام خیس شدن.

حامد یه پارچه تمیز آورده بود .

دستتو بردار اینو بذار رو زخمش...

_حامد نمیره؟؟ خیلی داره از سرش خون میاد.

_چیزیش همیشه نترس...

توماشین دائم قربون صدقه آیلار می رفتم تا بلکه آرومش کنم.

یه درمونگاه مجهز نزدیک خونمون بود. حامد تا پارک کرد آیلار و از بغلم گرفت و دوید تو درمونگاه..

خدا خیر بده پرستاراشو وقتی حال جفتمونو دیدن آیلار وازمون گرفتن و به دادش رسیدن.

سرشو می خواستن بخیه بزنن. جرئت نمی کردم برم پیشش ولی تو گریه هاش صدام میکرد.

_پاشو برو تو اتاق. بچه داره تورو صدا میکنه.

_وای حامد من نمی تونم. تو برو....

حامد یه لیوان آب برام آورد: نفس پاشو برو اونکه منو نمی شناسه... به تو میگه خاله نفس!

یه قلمپ از لیوان خوردم و دست به دیوار وارد اتاق شدم. دیگه با آیلار منم گریه میکردم.

جفتمون به هقهق افتادیم که دوتا پرستارا کارو تموم کردن و از اتاق رفتن بیرون...

بچه آروم شده بود ولی دیگه گریه من بند نمی اومد. سرمشو وصل کردن
تا حامد اومد تو اتاق...

_نمی خوای به مامانش زنگ بزنی؟؟

صورتمو برگردونده بودم تا حامد اشکامو نبینه: موبایلمو نیاوردم...

_تو داری گریه می کنی؟؟...آره!!

نگاه آیلار به صورتم بود. اشکامو داشتم پاک میکردم که با بغض به حامد
گفت: آره... منم گیه کردم!

بلبل زبون دوباره موتور حرف زدنش روشن شده بود. اشکامو پاک
کردم. برگشتم تا موبایلو از حامد بگیرم.

_ولی گریه کردی!!

پفی به صورتم دادم: می خوای یه عکس بگیر بزنی به دیوار اتاق! موبایلتو
بده!

حامد همینطور که با نیشخند بهم زل زده بود موبایلشو از جیبش درآورد
وگرفت جلوم: ولی گریه میکنی خیلی مظلوم میشی!! همیشه به
گریه!

موبایلو با حرص از دستش قاپیدم: مسخره! واسه اینکه چشمت دربیاد میگم. من سالی یه بار گریه میکنم. امروزم یکیش! بعدم بین خودمون می مونه ها! بفهمم تو محل گفتم گریه ی منو دیدی از زندگی ساقط میکنم! فهمیدی؟

اونقدر جدی و با لحن تهدید آمیز گفتم که حامد دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا : باشه سلیمته ی محل!

لبخند رضایتمندی زدم و از اتاق اومدم بیرون. گندم و پنچ دقیقه اول که فقط فحش میدادم. من نمی دونم دختر نوزده ساله بچه دار شدنش یعنی چی؟ خاک تو سر بیست و سه سالشه عرضه بچه داری نداره

تو ماشین آیلار درحالی که سرشو رو سینه ام گذاشته بود خوابش برده بود

ماشالله چه سر سنگینی داشت. نفسم بالا نمی اومد...

_تو صدای گریه بچه رو شنیدی و نیومدی بیرون؟؟
 _آره خب فکر کردم با دوستش دعواش شده داره گریه میکنه!
 _جدا؟؟ تو بچه بودی با دوستات دعوات میشد عر می زدی؟
 حامد با خنده گفت: ما پسراکه نه... شما دخترا استاد عر زدنید!
 _آره اتفاقا مخصوصا وقتی خری مثل شما واسمون جفتک بندازه!
 _پس خره این بچه کو؟ ندیدمش؟
 _ولی من می دونم کار کیه! آراد! همبازیشه. بعید نیست هلش داده و بعدم در رفته! همتون نامردید!

-چقدر ظریف و قشنگ نتیجه گیری میکنی! مــــرد!
 -پس چی که مردم! به هیکلم نگاه نکن! امروز من تو اون مجتمع نبودم
 معلوم نبود سر این بچه چی می اومد!
 -اینو که منم قبول دارم! تو مخصوصا با اون ابروهای پهنه ات روی هرچی
 مرده سفید کردی!
 -تازه سیبیل هامو ندیدی! در که میاد همچین تابش میدم! تا دم گوشام
 میاد!
 حامد دیگه نتونست جلوی خنده شو بگیره. خودمم با تجسم اون سیبیل
 ها رو صورتم خنده ام گرفت.
 اونشب حسابی مورد تقدیر بابا و مامان قرار گرفتم .
 جرئت نکردم بگم همسایه ام کمک کرد تا بردمش.

گفتم الان همه چی بهم می خوره باباهم گیر میده حالا چه عجله ای بود
 زنگ میزدید اورژانس یا با آژانس می رفتید و این حرفا.

بدترین اتفاق بعدی که تو این هفته افتاد قطع شدن اینترنتم بود.
 نمی تونستم وبلاگم و چک کنم. مینا هم واسم فیس بوک درست کرده بود
 و باید اونم چک می کردم.

پنجشنبه تو پارک حامد و دیدم . از دور بهم سلام کرد و منم با تکیون دادن
 سر جوابشو دادم.

با الی گرم حرف زدن بودم که بهنامو ته پارک دیدم. چون می دونستم مینا
 و محسن باهم میان پارک بهش زنگ زدم.

اصلا براش مهم نبود.

بهنام پکر و داغون بود. وقتی داشت می اومد طرف به ظاهرش دقت کردم. فکر میکنم تازه از سر مینا هم زیادی بود.

کلافه دستی تو موهاش کشید و به من و الی سلام کرد.

_ نفس می تونم بشینم اینجا؟؟

نگاهی به حامد انداختم. اونم طرف نگاهش همین ور بود. با لبخند گفتم: آره عزیزم. راحت باش!

بهنام کنارم نشست.

دستاشو بین پاهاش گذاشته بود و دائم پاهاشو تگون میداد.

سعی کردم یه خورده مهربون باشم. دستمو رو پاش گذاشتم تا مثل دیوونه ها تکونش نده و گفتم: بهنام خوبی؟؟ چته پسر؟

کم-رشو صاف کرد و به صندلی تکیه داد: نه اصلا! همه اش یا م-ستم یا خواب!!

نگاهی به الناز کردم. زیر چشمی داشت بهنامو دید میزد

همیشه از حرف بهنامو مینا میشد میگفت من از بهنام میترسم خیلی
گندست!

از حال و روزشم معلوم بود مـسته بهتر بود از پارک بزنه بیرون واسه
همینم گفتم: بهنام بریم سفره خونه یه قلبـون بزنیم؟؟

با اون چشمای قرمز و پف کرده اش نگام کرد و با صدای گرفته گفت: مینا
دوست پسـر داره؟ نه؟

گوشه ی لپمو از تو گاز گرفتم
داشتم دست دست می کردم که بگم یا نه... چشم بهنام گرد شد!!

سرمو برگردوندم تا ببینم کجارو داره نگاه میکنه. دیدم مینا و محسن دارن
میان تو پارک!!

الناز که سرشو انداخته بود پایین...

مینا بر عکس چه خنده هاییم سر میداد صداش تا اینور می اومد. بازوی
بهنامو گرفتم: پاشو بریم... من دلم قلبـون می خواد.

بهنامو نفس کوتاهی کشید و درحالی که سرشو کج کرده بود با التماس
گفت: من دوشش دارم.. بهش میگی؟
سرمو تکون دادم: آره.

بهنام دوباره نگاهی به مینا انداخت و بلند شد. الی و نمی تونستم تنها بذارم واسه همینمازش خواستم باهامون بیاد و اونم با اصرار من قبول کرد.

بهنام یه جیب باحال داشت. بعضی وقتا سقف ماشینشو که اهنی نبود میذاشت بعضی وقتاهم نه. اینسری سقفو نذاشته بود.

منم حال و هوای جاده به سرم زده بود. به مینا پیامک زدم و فقط گفتم حواسش به نوید باشه تا من پیام. بهنام سعی کرد جلوی الی که دفعه اولی بود سوار ماشینش شده خودشو سرحال نشون بوده.

با اینکه تو صداش میشد بغض و ناراحتی و فهمید گفت: نفس کجا بریم؟؟

نوک انگشت اشارمو به نشونه فکر کردن بین دندونام گرفتم: بریــــــــــــم!! ته شهران! دم کوه! بهنام به زور لبخندی زد و گفت: چشم...

تو راه برای اینکه حال و هومونو عوض کنم و این سکوت سنگین بشکنه بحث و کشیدم به کار و این حرفا...
_بهنام فروش چطوره؟؟

_بدک نیست. یه روز خوبه یه روز بد! مردم دیگه زن نمی گیرن!

با خنده گفتم: زخم بگیرن پول ندارن پرده های گرون مغازه ی شمارو
بخرن... اونى که من خوشم اومده بود متری چند بود؟؟

فکر کنم بهنام با یاد آوری اون روزی که رفته بودم مغازه اش خنده اش
گرفت: اوون؟؟...متری اون موقع متری سیصد بود!!

با گفتن این جمله خنده ام به قهقهه تبدیل شد:اون موقع؟؟ الان چنده؟؟

لبخند رو لبش پهن تر شد: الان صد تومنی رفته توش.ولی من باز سر
حرفم هستم.تو شوهر کن پرده خونت با من!

خنمو جمع کردم:نه قربون شکلت.من مجردی حال میکنم!

بهنام از تو آئینه ماشین به الی نگاه کرد وگفت: الناز خانوم بد میگم؟ این
شیطنتاش کار دستش میده.شوهر کنه دیگه اجازتم دست اونه با خودشم
میره مهمونی!

من داشتم مثل الناز می خندیدم.که الی گفت:منم موافقم.یه عروسی می
افتیم! البته به صرف مداحی و شام!
صدای خنده ی بهنام بلند شد به بازوش کوبیدم:زهر مار!

موقع قلبیون کشیدن دائم بهنام از مینا و خاطراتش میگفت. خدا بگم
این مینا رو چیکار کنه که تا رابطه شو قطع نکرده با یکی دیگه میریزه
روهیم!

از بهنام خواستم سر خیابون پیادمون کنه و دیگه تو محل نیاد. ازشم قول گرفتم که دیگه خودشو اذیت نکنه و یه جورایی هم بهش فهموندم دیگه فکر مینا رو نکنه.

_کیه؟؟

_بی تربیت کیه چیه؟؟ تلفن و جواب میدن میگن جانم!!

_احسان نصفه شبی توقع داری من فرق آیفونو با تلفن بدونم؟؟ خب خواب بودم!

_ساعت مگه چنده؟؟

_احسان حرفتو بگو تا خواب از سرم نپریده.

_باشه. فردا میام دم خونتون بریم باهام من سنتور بخرم!

_باشه شب بخیر.

گوشیو قطع کردم و چیوندم تو لب اس زی - رم و خوابیدم...

صبح هرچی فکر کردم یا دم نمی اومد اصلا کی بهم زنگ زده! شماره رو چک کردم و همه چی یادم اومد...

صبح تو راه مدرسه به گوشیش زنگ زدم...بالاخره بعد چنتا بوق جواب داد..از صداش که معلوم بود خواب بوده

_چقدر زود تلافی کردی دختر خاله!

موزیانه خندیدم:خوب کردم! تا تو باشی نصفه شبی قرار نداری! دیشب چی می گفتی؟

_میام دنبالت بریم سنتور بگیریم.شنبستا...شب کلاس دارم.

_پس بعد مدرسه بیا...ساعت سه. اونجوری برم خونه ننه ام گیر میده!

_بی تربیت ننه نه! مامان! در ضمن باشه. برو تا خواب از سرم نپریده بای!
ادای خودمو در آورد... بی شعور!!

من همیشه به سرپایینی مدرسمون دقت میکنم. شنبه ها همه مثل جنازه
میمونن. اصلا خودشونو میکشن رو زمین تا برسن مدرسه. خیلی ها تاخیر
می خورن. خیلیا می پیچونن...
اما کافیه چهارشنبه ها یا بعضی پنجشنبه بچه هارو زیر نظر گرفت... قشنگ
اومدنی که با اسکیت میان برگشتنی با هوا پیمایهای باباشون! اصلا همه
شادن... بزن و برقصاهم بیشتر میشه. شاد و شنگول

شنبه دیرتر رسیدم. همه تقریباً سر کلاس بودن. یه عده ی که سرشون رو
میز بود و خواب بودن. یه عده درس می خوندن. یه عده ام اول صبحی زر
میزدن..

الی سرشو گذاشته بود رو میز. واسه اینکه عصبیش کنم با کف دستم محکم
کوبیدم رو میز: سلام

الناز مثل برق گرفته ها سرشو بلند کرد. خواست فش بده ولی تا موهای
بافته شده منو از زیر مقنعه دید. بلند شو و با هیجان مقنعه مو درآورد...
ذوق کرده بود: وای باز چهل گیس بافتی؟؟ عالی شده... دسته مامانت درد
نکنه

قیافه ی منگولارو به خودم گرفتم و با چشمای قیچ شده گفتم: ماماچیم
درست کرده! خوشگل شدم؟

الناز لپمو گاز گرفت تا حرصشو خالی کنه: آره عوضی خوب شدی..

با مقنعه ام تفهای الی و پاک می‌کردم: الی اگه مامانم می‌داشتت موهامو رنگ کنم خوب میشد..

_نه بابا تو ابروهاتو برداشتی بعد می‌خوای موهاتو رنگ کنی؟؟ بعدم موهای مشکیه تو به ابروهات میاد. اونجوری باید ابروهاتم رنگ کنی! عمرا بذاره.

از تو کیفم کرم دستمو برداشتم. راست میگفت. هرچند جدیداً افتادم یه جون ابروئه... کوچولو کوچولو دارم تمیزش میکنم. مامانم که نمی‌فهمه... اونقدر بابت کارای بانک سرش شلوغه که وقت نمی‌کنه صورت منو چک کنه.

زنگ دوم خانوم کاغذیان با یه عالمه برگه امتحانی که زیر بغلش بود اومد. همه از شدت سکت لال شده بودیم.

آنا زد به پشتم. می‌خواست چیزی بهم بگه. سرمو آوردم عقب...

_نفس!! مگه امتحان داشتیم??

_سرمو تکون دادم: نه!

_پس این برگه‌ها چین؟

_چه میدونم؟ لابد واسه گوسفنداش میبره. واستا ببینم چه خبره!

صدامو صاف کردم و با لحن مهربونی گفتم: ببخشید خانوم...مگه امتحان داریم؟؟.آخه شما نگفته بودین.

خانوم کاغذیان با همون صدای کلفت و مردو نهاش گفت: دلیل نداره قبلش بهتون بگم!!

با شنیدن این حرف یه عده که احمق های کلاسن سریع کتابو دفترشونو بازکردن و شروع کردن به ورق زدن

یه عده غش کردن و کارشون به خوندن نرسید...یه عده ام که خودمونی بودن شروع کردن به تشکیل کمیسیون حل بحران تا امتحانو کنسل کنن.

پیشنهادهاشون به درد عمه اشون می خورد! فقط راهکاره الی خوب بود.قرار شد آنا و نسیم اشک تمساح بریزن تا راضیش کنن امتحان نگیره.

_وای من گریه ام نمیاد!!

دلم میخواست آنا رو گاز گاز کنم! همیشه خودا اشکش دم مشکش بودا حالا الان!

_آنای کودن به بدبختی هات فکر کن! به بابای معتادت! به مامانه خوش گذرونت! به شایان احمقتر از خودت!خب بزن زیر گریه چشات تر بشه!! حرفام چنان تاثیر داشت که الیم زد زیر گریه!ولی خودم خنده ام گرفته بود مخصوصا وقتی گریه های آنا رو میدیدم.

یکی دونفر دیگه ام واقعا از ترس زدن زیر گریه! آخر خنده بود...واقعا که ما زنا با اشکامون سنگ میتونیم آب کنیم.

دیگه کار آنا داشت به خودزنی میرسید که خانوم کاغذیان قبول کرد و قرار شد امتحان هفته بعد و از هیجده بگیره.

ماهه چون واقعا امروز شرایطشو نداشتیم. قبول کردیم... زنگ آخر نوبت بچه مایه دار کلاس بود. همه به صرف پسته و بادوم دلی از عزا دراوردیم.

تعطیل که شدیم سر خیابون اصلی مدرسه منتظر احسان بودم. حالا مگه می اومد!! کثافت مو بایلشم جواب نمی داد ...

کنار خیابون رو جدول نشسته بودم که یه ماشین جلوی پام ایستاد. شیشه ی طرف منو داد پایین .

_خانوم!! در خدمت باشیم؟؟

منکه اصلا قیافه یارو و نمی دیدم ولی از صداش خوشم نیومد و جواب دادم: با صدات حال نکردم... به سلامت!

نگام به دور و ر خیابون بود که دوباره گفت: با صدام حال نکردی!! ولی قول میدم خیلی چیزا دارم باهاشون حال کنی!!

لاستیک ماشینش درست جلوی پام بود. محکم با پام کوبیدم به درش: هررری مرتیکه

از تو ماشین صداش می اومد که داره بهم فحش میده. ولی راشو گرفت و رفت.

همزمان با اونم ماشین احسانو دیدم که پیچید تو خیابون...خوبه یارو رو دک کردم.

با اینکه خسته بودم ولی سعی کردم خودمو سرحال نشون بدم.همینطور که به طرفش میرفتم لبخند روی لبم پهن تر میشد.

از ماشین پیاده شد و در حالی که عینک دودی شو بر میداشت گفت:سلام.شرمنده دیر کردم.ترافیک بود!!

لبخند ژکوندی تحویلش دادم: خوبه خدا ترافیکو خلق کرد که تو یه دروغ داشته باشی!سر ظهر ترافیک کجا بود؟

موهای مرتبشو خاروند و با خند گت: باز لو رفتم؟

سرمو تگون دادم و سوار ماشین شدم.بیرون واستاده بود و باخنده نگام میکرد . دستمو گذاشتم رو بوق و باداد گفتم:بیا خستم!

سوار ماشین شد و منم فلشی که آنا بهم داده بود و گذاشتم. از حرف زدنش معلوم بود که داره دیر اومدنشو توجیح میکنه...

_به خدا نفس گیر بودم.این رفیقم سریشه.ول نمیکنه.هی میگم من قرار دارم باید برم باز دو دستی منو چسبیده ول نمی کنه.

وسط حرفش اومدم با لحن کنایه ای گفتم:واسه همون سریشم اینقدر به خودت رسیدی!؟!

چشماشو با تعجب گرد کرد و با دستپاچگی گفت: نه جون نفس!! اصلا
ربطی به الهام نداره!!

تا اسم الهام از دهنش پرید محکم زد به فرمون و منم بابت این سوتی که
ازش گرفته بودم حسابی خندیدم...

_چه سوتی ازت گرفتم احسان... هوووراا... الهام و احسان... مبارکه...

بر عکس منکه از خنده داشتم روده بر میشدم. خیلی جدی نگام میکرد ولی
من نمی تونستم جلوی خندمو بگیرم...

_وای احسان بهمه میگم... عالی بود. دمت هات با این سوتی که دادی...

به صدم ثانیه نکشید که با دست راستش پهلومو محکم گرفت تو دستش
و با فشار خفیفی که روش آورد ناله ی منو بلند کرد: ای احسان... ول کن
گوشتمو... همین یه ذره ام الان آب میشه عوضی...

احسان فشارشو کمتر کردو با آرامشی که نصیبت شده بود گفت:
حقته. واسه چی تهمت میزنی؟

محکم زدم زیر دستشو و تو سه سوت پریدم عقب ماشین ...

احسان که هنوز تو شوکه عکس العمل بود داشت از تو ائینه نگام میکرد
که دستامو از دو طرف بردم طرف پهلوهاشو شروع کردم به قلقلک دادن....

مثل جادوگرا با صدای بلند می خندیدم که احسان جفت پا ترمز کرد .

تو یه لحظه سرمو چرخوندم تا ببینم ماشینی پشت سرمون نباشه... که نبود...

ولی اینبار منم غافلگیر شدم چون احسان در ماشینو باز کرد و پرید بیرون...

از خنده رو صندلی عقب دراز کشیدم... فقط دستمو محکم به شکمم فشار میدادم تا دل و روده ام نزنه بیرون... احسان از این کار و یه چی دیگه متنفر بود.

تا حالا امتحان نکرده بودم ولی سمانه و رسول که هر سال عید و دست جمعی میرفتن شمال بارها احسان و اذیت کرده بودن.

دیگه از شدت گرسنگی و خنده دلم داشت ضعف میرفت که احسان در عقب و باز کرد.

جلوی خندشو گرفته بود و سعی داشت خودشو عصبانی شون بده. باز یاد بال بال زدنش تو اون لحظه افتادم و زدم زیر خنده.

خنده هام که تموم شد احسان بازومو گرفت تا بلند شم. مطمئن بودم صورتم مثل لـ بمو سرخ شده.

درحالی که درو باز گذاشته بود گفت: بیا شیطون پیاده شو جلو بشین...

دوباره با یه حرکت زیگزاگی رفتم جلو نشستم. احسانم در و بست و با لبخند سوار ماشین شد.

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم تا هم اهنگو گوش کنم و هم سرگیجه ای که عاملش گشنگی بود و تحمل کنم...

_ نفس کجا برم؟

از صدای جدی اش فهمیدم شوخی نداره. گفتم شاید ناراحت شده باشه واسه همینم بدون اینکه چشمامو باز کنم پرسیدم: احسان تو روانشناسی خوندی راسته که آدما سنشون میره بالا تحملشون میاد پایین؟

با خنده گفت: آره و روجک راسته! اگه منظورت منم من که سنی ندارم همه اش بیست و پنج سالمه...

فهمیدم دوهزاریش افتاده. چشمامو باز کردم: لو رفتم؟؟ اگشال نداره! برو سمت بهارستان لونه اش اونجاست.

احسان صدای آهنگو کم کرد: نفس الهام یکی از بچه های دانشکدمون بود که امروز اتفاقی دیدمش. همین!!

لحنش به اندازه کافی جدی بود که دیگه شوخی نکنم واسه همینم مثل خودش جواب دادم: باشه. من فقط شوخی کردم. همین!!

احسان گذرا نگام کرد و با یه لبخند مثلاً فهموند که ناراحت نیست...

تو کیفم دنبال بیسکوئیت یا شوکول بودم تا صدای قارو قوره شکمو کم
کنم که احسان گفت: دنبال چی میگردی؟

دیگه از داشتم تنقلات نا امید می شدم:هیچی...

تو راه احسان از دانشکده و دوستاش واسم میگفت.هرچند برامم مهم نبود
بدونم ولی به ظاهر دقیق گوش میدادم.

توهمون مغازه ای رفتیم که گیتار و دفمو خریده بودم.یارو کلی ام
تحویلمون گرفت و یه تخفیف تپلم به احسان داد.هرچند من تاحالا ندیده
بودم واسه سازم تخفیف بدن.

سنتور و عقب ماشین گذاشتم و دوباره سوار ماشین شدیم.احسان
موبایلش زنگ خورد و با دوستش مشغول حرف زدن شد...منم نمی دونم
چرا چشمام سنگین شد...

با تکونایی که میخوردم و صدایی که کنار گوشم میشنیدم چشمامو باز
کردم...

با دیدن صورت احسان جلوی چشمام...سرمو بلند کردم.فکر کردم
رسیدیم.چند لحظه واسه اینکه مغزم کار بیفته به دورو برم نگاه کردم.دم
خونه نبودیم!

_کجاییم؟؟ رسیدیم؟

احسان در و کامل باز کرد: نفس رویه هم بیست دقیقه ام نمی شه خوابیدی! پاشو بریم یه چی بخوریم منهار نخوردم زخم معده ام داره عصبیم می کنه.

با همون خوابالودگی گفتم: فهمیدم چرا از اون موقع سگی!! گشنه ات بوده. خب لامصب زودتر میگفتی منم معده ام داغون شد!!

احسان زد زیر خنده و آروم زد تو سرم...
با همین چرت یه ربعه صورتم پف کرده بودو قیافم خیلی خنده دار شده بود... تو اون ساعتی که مارفتیم فقط یه میز دونفره اونم ته رستوران خالی بود. ولی چون جفتمون از ارثیه خوب و با ارزشی که نصیمون شده بود داشتیم داغون میشدیم. همونجا تمرگیدیم.

غذا رو که سفارش دادیم احسان مثل بچه مثبتا رفت دستاشو شست. با خنده گفتم: آقای نظافت که میگن شماپید؟؟

خنده ی ظریفی کرد: آره عزیزم... توهم لابد خانوم میکروبی!! خب پاشو دستاتو بشور... کثیف!

دستامو آوردم جلوی صورتم. اصلا کثیف نبود: می دونی احسان الان که فکر میکنم یادم میاد از صبح با این دستام چیکار کردم!! الان بگم یا بعد نهار؟!

احسان ندونسته قیافه ی چندشی به خودش گرفت: همچین راغب نیستم بدونم...

با چنگالی که برداشته بودم رو دستش زدم: نه اتفاقا بد نیست بدونی!! زنگ اول فقط یکی دوبار خودکارم افتاد زیر میز و منم دلا شدم و بعد یه دور گرد گیری کردن پیداش کردم و برداشتم! زنگ تفریح یه بار رفتم دستشویی که متاسفانه مایع دستشویی نداشتن منم دستمو با گل باغچه شستم!!

هنوز تومار روزانه رو نگفته بودم که احسان با تنفر گفت: نفس بی خیال الان بالا میارم!

برعکس اون که با حالت چندشی داشت سالاد می خورد با خنده ادامه دادم: تازه احسان معلوم نیست تو اون باغچه سگ شاشیده یا گربه!! یا حتی تگری های م - مستخدمون آقای گلابی!

دیگه احسان در شرف بالا آوردن بود که زد رو پی - شونیش و با خنده گفت: نفس جون من خفه شو! پاشو برو دستتو بشور.

واقعا هم بیشتر که فکر میکنم میبینم دستام کصافت خالیه...

ده دقیقه ای تو دستشویی موندم!! دستشویی کردم... دستامو شستمو وضد آفتاب زدم...

وقتی برگشتم سر میز غذارو آورده بودن. با شیطنت چشمکی بهش زدم: احسان به مامانم گفتمی باهمیم دیگه؟؟

گوشه لبشو گاز گرفت و با حالت موزیانه ای گفت: الان یاد مامانت افتادی؟؟

با خنده سرمو تکون دادم که احسان دوباره گفت: وایتکس میزدی به دستت؟؟

همینطور که داشتم با قاشق غذامو ووارسی میکردم جوابشو دادم: عزیزم با وایتکس لباس و درو دیوار می شورن!! کار داشتم!

اولین قاشق و گذاشتم تو دهنم که احسان نگاهی به بالای سرم انداخت و با خنده گفت: موهاتم همونجا بافتی؟؟

فهمیدم مقنعه ام زیادی رفته عقب... کشیدمش جلو و با دهن پر گفتم: آره دستم تنده!!

سر غذا نوبت من بود که گزارش هفتگی بهش بدم. برعکس من اون دقیق گوش میداد و وسطاش مچمم میگرفت!!

زودتر از احسان کشیدم کنار و از شدت پرخوری دستامو رو شکمم گذاشتم و سرمو تکیه دادم به صندلی: وای چقدر خوردم! هی به این حاجی میگم مارو ببر رستوران. گوش نمی ده که! میگه چه معنی میده زن و بچه ام جلوی نا محرم دهنشونو باز کنن!!... این بابای منم یه پیشش میشه!!

_پشت سر بابات غیبت نکن شیطون!

سرمو بلند کردم و با حرص گفتم: آخه دوشش داری؟؟ خدا قسمتت کنه!

احسان با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و منم که متوجه نگاه های سه در چهار میزهای کنار شدم محکم زدم به پاش تا بالاخره صداشو آورد پایین...

_احسان بریم؟ دیر میشه...

گارسونو صدا کرد. فکر کردم می خواد بگه فیش و بیاره و لی دوتا چایی و کیک سفارش داد. تا مرده رفت معترضانه گفتم: آقای محترم!! من خونه زندگی دارم... جواب مامانم و تو می خوای بدی؟؟

با دستاش دستیه چوبی صندلی و گرفت و با کج کردن کم -رش صدای قلنجش در اومد: آخیش!! راحت شدم! آره جواب مامانت با من! بعدم دختر خاله اون طور که تو غذا خوردی از دل درد می خوای مخ منو بخوری!! یه چایی نبات بخور میریم.

دوبار رو شیکم زدم. باد کرده بود!! آره واقعا از الان دلم درد گرفته... نمی دونم چرا عادت دارم تند تند غذا بخورم! بقیه کارامم همینطوره! خودمم خیلی ناراحتما! مخصوصا موقع دستشویی رفتن! همیشه میام بیرون باز یه چی مونده! مجبور میشم دوباره برم!

احسان از خنده قرمز شده بود به زور میتونست حرف بزنه: خوب شاید واست جذابیت نداره!!

خنده اش شدت گرفت که گفتم: فکر نمکردم واسه تو دستشویی و بخارات
مطبوعش جذابیت داشته باشه!! یکی واست میخرم.

انگار تصورش داشت حالشو بهم میزد که سرشو تگون داد و با التماس
گفت: بسه دیگه!! من غلط کردم خوبه؟ تمومش کن...

شونه هامو انداختم بالا و بی خیال گفتم: هر طور خودت دوست داری! ولی
به نظر من جذاب ترین جای دنیا باغ لواسونتونه! یادته؟

چایی هارو جلومون گذاشتن. احسان همینطور که سرش پایین بود و به
کیکش ور میرفت گفت: مگه میشه یادم نباشه... کاری به آخرین بارش
ندارم ولی اولین بار و یادمه! تقصیر منه که تو هنوزم از آسانسور میترسی!

نباتمو تو چاییم حل میکردم: احسان هم اولین بارش هم آخرین بارش!
من داشتم گریه میکردم! چقدر من بدبختم...

اشک تو چشمام جمع شده بود. سعی کردم با خوردن چایی بغضمو فرو
بدم ولی اشکام ریخت بیرون.
با مقنعه ام اشکامو پاک می کردم که چشمم به احسان افتاد که دستشو
گذاشته بود زیر چونه اش و زل زده بود بهم...

احسان نفس کوتاهی کشید و یه قلیپی از چاییش خورد: سر اون اتفاق تو
دوسال باهام قهر بودی! منم هرکاری میکردم که باهام آشتی کنی اون امیر

حسین بی شعور نمی داشت. همچین جلوی من سپر نه میکرد که انگار داداشته!

میون بغضی که داشتم خنده ام گرفت: اتفاقا امیر حسین و بعد چند سال دیدم... چند وقت پیش اومدن خونمون. شب نشینی!

استکان چایی رو گذاشت رو میز و با تعجب گفت: مگه سرهنگ با بابات آشتی کرد؟

منکه از همه جا بی خبر بودم گفتم: مگه قهر بودن؟ من فکر کردم رفتن اهواز دیگه رابطمون قطع شد!

احسان با همون حالت رفت تو فکر و بعد چند ثانیه گفت: آره بابا!! می دونی که مغازه ای که تو بازار دست سرهنگه واسه خودش نیست. واسه برادر خدایبامرزشه. چون بچه هاش قیم نداشتن. سرهنگ همیشه همه کاره و اون مغازه ام میفته دست سرهنگ! سر یه دنگی که داداش سرهنگ باید به اسم بابات میکرده دعواشون میشه! لابد الان به اسم بابات کرده که آشتی کردن!

واسم این جنگ و دعواها مهم نبود. ولی احسان که دوباره رفته بود تو فکر گفت: راستی امیر چطور بود؟؟ لابد کلی تجدیده خاطره کردین؟ قیافه اش هنوز همون شکلیه؟

یه تیکه کیک گذاشتم دهنم و با یاد آوری چهره امیر و اون چایی که واسش ریختم زدم زیر خنده: وای احسان کلا عوض شده. لاغر نه خیلی! ریشو! از اونایی که بوی شهادت میده (احسان زد زیر خنده)! با همم که فقط در حد سلام حرف زدیم! هرچند بنده معتقدم زبون چشم گیرا تره!

تازه اینارو ول کن. یادته عاشق چایی شیرین بود؟ (احسان سرشو به نشونه آره تکون داد) واسش یه چایی ریختم تا تونستم شیرینش کردم! احمق فهمید دارم اذیتش میکنم ولی تا تهش خورد! اگه بودی میدیدیش... می مردی از خنده! هنوزم سیب و به همه ی میوه های دنیا ترجیح میده! دیوونست!

احسان با لبخند پهنی که داشت گفت: پس حسابی دیدنی شده!

بی خودی با یاد آوری اون روز ذوق کرده بودم...

_چقدر خوب خصوصیاتش یادت مونده!! هنوزم دوسش داری؟؟

با شنیدن صدای جدی احسان و حرفی که زد. از بالای استکان نگاهش کردم...

دستم خشک شده بود و لیوان تو دستم مونده بود... چشمام داشت می افتاد تو استکان...

فهمید از سوالش ناراحت شدم و شایدم غافلگیر واسه همینم گفتم: منظوری نداشتم!!

استکان و محکم گذاشتم تو نعلبکی مثل بچه های تخس گفتم: نمی تونیم داشته باشی! مثل اینکه چند سال همبازیم بودا! صبح تا شب باهم بودیم....

اونقدر با حرص میگفتم که دستاشو آورد بالا و گفت: خب بابا شوخی کردم. چرا قاطی کردی!

میدونستم با این حرفی که الان میزنم اونم حالش گرفته میشه... ولی گفتم: اصلا اون با تو واسم فرقی نمیکنه! جفتتون مثل برادرم می مونید!

حدسم درست بود ناراحت شد وگفت: یعنی من با اون یکیم؟؟ دستت درد نکنه!

حرفی نزدم و یه تیکه دوباره کیک گذاشتم تو دهنم...

یواشکی نگاش می کردم معلوم بود جدا از ناراحتی بهشم برخورده! حقشه... ولی دلم نیومد آروم خندیدم تا احسان نگام کرد و با شیطنت گفتم: شما که یه دونه ای پسر خاله!

نیشش تا بنا گوشش باز شد و منم با خنده به جای اون لپمو کشیدم و ماچ کردم!

این کارم واسه این کردم که بدونه خصوصیات اونم یادم هست!

اینکه تا وقتی بچه بودیم و محرم نا محرمی تو سرمون نخورده بود هر وقت حرفی میزدم یا کاری میکردم که خوشش می اومد لپمو می کشید و بعد همون دستشو میبرد جلوی لبش و می بوسید...
دوشنبه ظهر تولد سمانه بود واسه همینم از احسان خواستم سر راه یه توکه پا منتظر بمونه تا از پردیس واسه سمانه کادو بخرم.

یه تاپ ساده و روسری سه گوش بلند واسش خریدم.خودش دستور داده بود!

یکشنبه سمانه بهم خبر داد که جشن تولدشو تو یه کافی شاپ میگیره البته نه خودش بلکه نریمان!
شانسم نداریم.یه دونه دوست پس-ر پولدار بیاد طرفمون و اینجوری تیغش بزنییم.

مامانم راضی نمی شد مخصوصا وقتی فهمید تو کافی شاپه گیر داده بود که این کارا چه معنی داره!

خدا خیر بده زندایی و که دقیقه نود به مامانزنگ زد و راضیش کرد.قرار شد شبنم برم خونه ی زندایی و صبح از هونجا برم مدرسه.

واسه اینکه دوباره هم به لباس پوشیدنم گیر نده همه ی بند و بساطمو برداشتم و رفتم خونه دایی..
بغیر من و سمانه کسی خونه نبود و زندایی هم رفته بود بیرون..

موهامو بعد دو روز باز کردم .عالی شده بود.فریه دستش موهامو با مزه کرده بود.

سمانه که حسابی آرایش کرده بود.ولی من خیلی ساده آرایش کردم و فقط زیر ابرو هامو مرتب کردم.خیلی تابلو شده بود.

چون ابروهامم مشکی بود قشنگ انگار با این کارم زیرش خط کشیده بودم.

مانتوی نخى و مدل قایقى مشکیمو با ساق مشکی و شال و کیف و کفش زردم پوشیدم. من آماده بودم ولی این سمانه دائم دور خودش می چرخید و حرص منم در میاورد..

_سمانه بی شعور بجنب دیر شد. پس چرا نریمان نمیاد دنبالمون؟؟

همیطور که داشت با سوزن موژه های بهم چسبیده شو باز میکرد و با دهن باز گفت: نریمان نمیاد حامد میاد!!

با شنیدن اسم حامد مثل برق گرفته ها صدامو بردم بالا:وااا...اون واسه چی؟ قحطیه؟ بایکی دیگه می رفتیم!

سمانه که انگار تمرکزشو تو جدا کردن موزه هاش بهم ریخته بودم با حرص گفت: نفس جان وقتی نریمان میگه با حامد بیا من بگم نه خوب ناراحت میشه. در ضمن الانم دیگه پیداش میشه. بریم جلوی در! بی توجه به حرف سمانه موبایلمو از توکیفم دراوردم .

به شاهین زنگ زدم اصلا تهران نبود. میعاد و میناهم از خونه ی یکی از فامیلاشون می اومدن. با محسن و میثم هم اونقدر راحت نبودم.

با خوردن زنگ گوشی سمانه و نحوه ی حرف زدنش فهمیدم حامد جلوی دره...

با حرص از پله ها می اومدم پایین و دلم می خواست سمانه رو هل بدم
تا از پله ها بیفته و جشن کنسل بشه. منم راحت!

حامد به ماشین جدیدش تکیه داده بود و با اون عینک مسخره اش ژست
گرفته بود.

سمانه جلوتر از من بود و به حامد دست داد ولی من حوصله نداشتم
دست دراز کنم و فقط با سر و زبون بهش سلام کردم.

سمانه جلو نشست و منم عقب... هذفیری مو از کیفم دراوردم و اهنگای
مورد دلخواهمو گوش دادم تا مجبور نشم به حرفای مسخره اونا گوش
بدم...

دائم روی لـ بـمو گاز میگرفتم و پوستشو میکندم. آرومم میکرد... کافی
شاپش تو ونک بودو من تا اونجا مردم و زنده شدم تا رسیدیم.

سمانه که هول بود زودتر رفت تو کافی شاپ. منم داشتم پشت سرش می
رفتم که چشمم به یه مغازه ای افتاد که توش پر عروسک های کارتونی
بود...

یه نگاه به دور و برم انداختم و وقتی دیدم حامد می خواد بره تو کافی
شاپ منم سریع رفتم تو همون مغازه...

خیلی بامزه بودن. دلم میخواست همشونو بخرم. مغازه زیاد شلوغ نبود. واسه همینم راحت می شد تموم عروسک هارو ببینم و یواشکی بغ لشون کنم. یکیشون خیلی خوب بود. حیف اونقدر پول نداشتم که بخرمش...

_چرا نمی خریش؟ خوشگله!

صدای حامد بود. بی تفاوت به حرفش عروسک و گذاشتم سر جاش و برگشتم. سی-نه به سی-نه ام واستاده بود.

دوباره گفت: خوب بود که برمیداشتیش!

نگاه گذرا به صورت اصلاح شدش انداختم و خیلی سرد و جدی گفتم: نه خوشم نیومد. بریم!

حامد نگاهی دوباره به عروسک انداخت و طرف در رفت.

درو باز نگه داشت تا اول من برم بیرون. از فروشنده تشکر کردم و با هم خارج شدیم.

کافی شاپ بزرگ و دنجی بود. گارسونی که داشت طرفمون اومد که حامد گفت مهمونای آقای محمدی هستیم و اونم به طبقه بالا اشاره کرد و گفت: میز 11...

از پله ها که می اومدیم بالا حامد با خنده گفت: این دوست منم خره ها!
مگه ادم واسه دوست دختر دو روزه تولد میگیره؟؟

چشم و برویی واسش اومد و در کمال آرامش گفتم: بعضی چیزا شعور می
خواد که بعضی ها ندارن!!
میز و که دیدم منتظر جواب قطعا زهر داره حامد نشدم و به طرف میز
رفتم.

هنوز مینا و میعد نیومده بودن. ولی شیدا و میثم و محسن بودن. سلام و
احوالپرسی که کردیم کنار نریمان نشستمو بابت جشنی که واسه سمانه
گرفته بود ازش تشکر کردم.

حامد کنارم نشست و زیر لب شنیدم که چیزی گفت. سرمو برگردوندم و با
ابروهایی که نیم متر داده بودم بالا گفتم: با خودت حرف میزنی؟؟ بریم
دکتر؟

حامد با شیطنت نگاهشو از روی صورتم به طرف لب هام برد و با خنده ی
موزیانه گفت: فعلا باید واسه لبای داغون تو بریم دکتر!! داره خون میادا!

بی اختیار سریع دستمو به لبم کشیدم. راست می گفت. دستمال بهم
داد و منم گذاشتم رو لبم. رومو برگردوندم و به حرفای بقیه گوش دادم.

مگه میذاشت! دوباره گفت: رفیقت نیومده!! زنگ بزن بین کجا مونده!

با تعجب نگاش کردم: کیو میگی؟؟

منویی که دستش بود و با ریتم خاصی به میز میزد که گفت: آقا شاهین!

خنده ی ظریفی زدم: اولاً همه ی اینایی که اینجان رفیقای منن!! دوما شاهین تهران نیست رفته مسافرت. می خوای زنگ بزنی بهمش بگم دلت براش تنگ شده!

حامد با خنده نگاهی به بقیه بچه انداخت و با صدای آرام گفت: اتفاقاً بهمش زنگ بزنی بگو بیاد. چون تو خیلی پکری. بلکه اونو ببینی دوباره نیشتم باز بشه

نتونستم جلوی حرص خوردنمو بگیرم و یه مشت محکمی به رون پاش زدم. البته طوری که کسی متوجه نشه.

اما صدای خنده اش رفت رو هوا و همه نگامون کردن... منم برای اینکه صدای انکرو الصواتشو قطع کنم یه نیشگون ریز از بازوش گرفتم.

میناو میعد که اومدن تقریباً جشن شروع شد و نوازنده ای که تو سالن بود با پیانوش آهنگ تولدت مبارک و زد و سمانه هم کیکشو برید.

حامد موقع بریدن کیک پیشمون نبود و وقتی ام اومد با قلدری گفت: داداش صبر میکردی پیام بعد کیک و می بریدید. چه عجله ای به تموم کردن مجلس دارید؟
نریمان بیچاره از حامد عذرخواهی کرد...

حامد دوباره کنارم نشست. سعی میکردم ازش فاصله بگیرم. صداش رو اعصابم بود.

با ضربه ای که به بازوم زد برگشتم و به صورتش نگاه کردم: هان؟؟

با چشماش اشاره ای به ظرف کیکم کرد و با خنده گفت: کیک دوست داری؟؟

به ظرف کیکم نگاه کردم تا تهشو خورده بودم. تا اوادم جوابشو با غیض بدم گفت: چرا عصبانی میشی؟ می خواستم بگم من کیک دوست ندارم تو کیک منم بخور!

زیادی نزدیکم شده بود. تشری بهش زدم: لازم نکرده. خودت کوفت کن!

سرشو تکون داد و با حالت تاسف بار گفت: واقعا که لیاقت محبتم نداری! ســـــگ!!

صورتمو تا خواستم برگردونم و بکوبم تو دهنش. با چنگالی که دستش بود یه تیکه کیک کرد تو دهنم منم با دهن پر دیگه نتونستم حالشو بگیرم.

بقیه ام متوجه دعوا مون شده بودن چون دائم پچ پچ میکردن و بعد نگاه معنی داری که بهمون میکردن. میزدن زیر خنده. سمانه خیلی خوشحال بود اینو می شد از صورت شاد و سرخش فهمید. منم از خوشی اون شاد بودم.

ساعت نه دیگه بچه ها یکی یکی می خواستن برن.
منم از خدا خواسته به سمانه گفتم: بریم دیگه. فردا من باید برم مدرسه.
موهاشو رو صورتش مرتب کرد و در حالی که نگاهش به بقیه بچه بود
گفت: نفس تو با یکی از بچه ها میری؟ قول میدم ده خونه باشم. جون
سمانه!!

عملا داشت التماس میکرد. واسه منکه مهم نبود کی بیاد خونه. واسه همینم
موافقت کردم. سراغ مینا رفتم. اینا هم واسه خودشون آخر شبی برنامه
داشتن و مثل اینکه با میعاد و میثم می خواستن برن بام تهران. قطعا
جایی ام که میثم باشه شیدا هم هست!
خواستم به محسن رو بندازم ولی زیاد باهاش جور نبودم و از رفتاراش
معلوم بود یه چیزایی خورده و اومده.
دوباره رفتم پیش سمانه اینبار نتونستم جلوی عصبانیتمو بگیرم: سمانه
خانوم!! من با تا کسی میرم. خدافظ!
داشتم میرفتم که بازومو گرفت و با لحن دلخور گفت: نفس چرا اذیت می
کنی؟ خب با حامد برو!!
حامد چند قدم دور تر از ما بود ولی انگار تا اسمشو شنید برگشت و با
همون لبخند مزخرفش گفت: منو صدا کردی سمانه جان؟؟
سمانه ادای حرف زدن آدم با کلاسارو دراورد و با عشوه گفت: حامد جون
نفس و میشه تا خونه ما برسونی؟ من با نریمان میام!
همزمان که حامد خواست جواب بده تشر محکمی به بازوی سمانه
زد. چشم حامد بین بازوهای جفتمون داشت می چرخید که گفتم: لازم
نکرده با تا کسی میرم!

حامد به سمانه دست داد و گفت: خیالت راحت می برم! سمانه و حامد داشتن می خندیدن که با حرص به صورت حامد نگاه کردم تا نیششو ببندم...

اونم دستشو از پیمشونی تا چونه ام کشید و باخنده گفت: صدبار گفتم اونجوری نگاه نکن!

دستشو زدم کنار و نفسمو با حرص دادم بیرون. یکی یکی از بچه ها خدافظی میکردم.

درحالی که تو دلم به تک تکشون فحش میدادم و اونا هم حسابی تشکر میکردن!

حامد و محسن که گرم حرف بودن. منم از خواب داشتم بی هوش میشدم. پشت حامد بهم بود.

آروم رفتم طرفش و در حالی که با نگین انگشترم می خواستم کم-رشو سوراخ کنم....

حس نداشت!! محکم تر که فشا دادم بدون اینکه روشو برگردونه تو یه حرکت مچ دستمو گرفت و منو کشوند جلوی خودش.

محسن که داشت بابت حرکت حامد می خندید. ولی من با کمال پرویی ابرومو دادم بالا و به چشمای حامد که معلوم بود از عصبانیت سرخ شده گفتم: خوابم میاد راننده! بریم...

خنده ی محسن بلند تر شد ...

مچ دستمو محکم گرفته بود با لبخند ظریفی که گوشه لبش بود گفت: بریم مسافر کوچولو!!

ناخن اشو تو دستم داشت فرو میکرد. موقعی که از پله ها می اومدیم پایین خیلی سعی کردم با اون یکی دستم دستشو باز کنم. ولی با این هیكلش عجب زوری داشت...

_هووووی وحشی دست آدم تو دستته !!

حامد از بالا به نگاهی بهم انداخت و با لحن جدی و سرد گفت: من فکر کردم دست گربه است!

به نیشگون ریز از بازوش گرفتم. عین خیالشم نبود. به ماشین که رسیدیم دزگیر و زد و در و واسم باز کرد.

خودمو سفت نگه داشته بودم. و با تمسخر گفتم: آدمای مهم عقب میشینن! بعدم چه معنی داره من کنار راننده باشم؟؟

با به قدم کوتاهی که برداشت دیگه هیچ فاصله ای بینمون نبود و من حتی نمی تونستم نفس بلند و عمیق بکشم...

متنفر بودم از خنده هاش... سعی کردم خودمو نبازم.

مثل خودش داشتم می خندیدم که دستشو برد زیر شالم و در حالی که موهای فر شدمو می کشید و باهاشون بازی میکرد شمرده شمرده گفت: تا سه میشمارم... میشینی سرجات! یک... فشارشو هم روی مچ دستم و هم روی موهام بیشتر کرد... دو.... داشت بدتر میشد که نشستم سر جام و اونم لبخند پیروزمندانه ای زد .

مچ دستمو ول کرد و در و بست... نگاهم به مچ دستم افتاد عوضی همه حرصشو خالی کرده بود رو دستم...

سوار ماشین که شد رومو کردم طرف شیشه ماشین و به بیرون نگاه کردم...

سمانه به موبایلم زنگ زد ولی اونقدر عصبانی بودم جواب ندادم. متوجه نگاه حامد و صدای خنده اش می شدم.

ولی محل نمی دادم... خوابم میومد خیلی... سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. تازه داشت چشمام سنگین می شد که صدای آهنگ و زیاد کرد. سرمو کج کردم و با حرص به نیمه صورتش زل زدم: حامد کری؟؟

دو اش سمعکه نه این!!

دوباره صدا رو زیاد کرد... و منم تو چند ثانیه دکمه ی خروج سی دی و زدم و تا سی دی و داد بیرون از شیشه ماشین پرتش کردم تو اتوبان! حامد هنوز تو شوک حرکت بود که ماشین و گوشه اتوبان نگه داشت. کم کم داشتم میترسیدم ولی اصلا به روی خودم نمی اوردم... به پهلو نشست و منم برای اینکه ازش فاصله بگیرم ادای خودشو دراوردم...

طلبکارانه نگاش کردم و گفتم: هان؟ فرشته ندیدی؟ حامد به در ماشین تکیه داده بود و داشت با حرص انگشت اشاره اشو گاز میگرفت: تو چرا اینجوری؟؟

جلوی خندمو گرفتم: چجوری؟ می دونم خیلی خوبم! انگشتشو نگه کرد و بعد گرفت جلوی چشماش و درکمال آرامش گفت: من خیلی کم پیش میاد عصبانی شم ولی الان میبینی که!! میگن هاری مسریه!!

یکم به جلو خم شدم تا انگشتشو ببینم. جای دندوناش رو دستش مونده بود!

دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیریم: وای تو برو دکتر!! شنیدم فقط سگا گاز میگیرن!

هنوز داشتم می خندیدم که حامد جلوتر اومد و با حالت جدی که تو صداش موج میزد گفت: تو معلومه تو زندگیت مشکل داری! واسه همینم رفتارت پرخاشگرایانه است!! انگار عالم و آدم به تو بدهکارن! چته تو؟؟ حرفاش داشت عصبیم میکرد. دلم می خواست از ماشینش پیاده شم ولی وسط اتوبان که نمی شد. نفس های پی در پی ام آروم نمی کرد... دوباره به صورتش نگاه کردم... پاهامو تند تند تکون می دادم ... پوزخندی زد و به صندلیش تکیه داد...

بغضم اذیتم می کرد. ماشینو روشن کرد و راه افتاد. ولی من هنوز با حرص به صورتش نگاه می کردم. با خودش چی فکر کرده بود که این حرفارو بهم زد؟ سگه کی باشه که به من اینجوری بگه؟؟ نمی تونستم تو ماشینش بشینم.

نگاهی به اتوبان انداختم. زیادم خلوت نبود حتما یه کی پیداش میشد سوارم کنه...

_نگه دار پیاده میشم...

جوابمو نداد تازه به سرعت ماشینم اضافه کرد....

صدامو بردم بالاتر: کـــــــــــــــری؟؟ میگم نگه دار...

همونطور که به اتوبان خیره شده بود گفت: نوچ! خودمم خیلی دلم می

خواد از ماشین پرتت کنم بیرون! ولی حیف قول دادم سالم برسی!

اومدم دوباره داد بزنم که یهو دستشو دراز کرد و برد عقب ماشین. با گوشه چشمم نگاهش میکردم...

_بیا با این بازی کن تا برسیم!! اخماتم باز کن بچه می ترسه...

حامد همون عروسکی و که تو مغازه بغـ ل کرده بودم و گرفته بود جلوی

صورتم... اهمیت ندادم و رومو دوباره برگردوندم...

عروسکو جلوم تکون داد و با حالت بچه گونه ای گفت: تو سگی یا سنگ؟ مامانی؟

جوابشو ندادم... عروسکو محکم چـ سبوند به صورتم و منم از دستش

کشیدم... اما نه واسه آشتی! حرفاش یادم می مونه!

احمق فکر میکرد بخشیدمش... نیشش باز شده بود ولی کور خونده دیگه

حتی ارزشه حال گیریم نداره...

اصلا قید کل کلم میزنم... انگار نه انگار که باهاش دعوا دارم... دوست بودن

با من لیاقت می خواد که اینم نداره...

_الان آشتی کردی؟ یا هنوز تو قیافه ای؟

عروسکو بغل گرفته بودم و به ماشینای کناریمون نگاه میکردم...
 آروم زد به شونه امو بالحن مهربون گفت: بابا شوخی کردم!! تو چرا اینقدر
 زود بهت بر می خوره؟ جلو بچه خوب نیست با هم قهر باشیم... بیا همو
 ماچ کنیم همه چی تموم شه!
 _ حوصلتو ندارم حامد... تو از زندگی من چی میدونی؟!...
 _ میگم شوخی کردم... روهوا زدم گرفت! ول کن دیگه! اصلا زندگی من
 سگیه! خوبه؟
 از روی تاسف سرمو تکون دادم و چشمامو بستم... حامد هم دیگه حرفی
 نزد...
 _ مامان کوچولو پاشو رسیدیم... نفس... خوابت سنگینه ها...
 چشمامو باز کردم و واسه چند دقیقه به صورت حامد که کنارم نشسته بود
 خیره شدم...
 _ من کجام؟؟
 حامد با خنده گفت: تو اتاق من!! خب اون چشاتو بیشتر باز کن ببینی!
 صندلی ماشین کامل خوابونده بود... بلند شدم و به دور و برم نگاه
 کردم... اهان تازه یادم اومد. تو ماشین خوابم برده بود...
 _ رسیدیم؟؟
 _ نه هنوز تو راهیم! خب رسیدیم دیگه! آدرس خونه دایتم از سمانه گرفتم.
 می خوای همینجا بخوابی یا بری خونه داییت؟
 _ بی مزه!
 شالمو مرتب کردم و کیفم برداشتم.
 عروسک و گرفتم طرف حامد و با کسلی که ناشی از خوابالودگیم بود گفتم:
 دستت درد نکنه. اینم مال خودت! بچه به بابا بیشتر از مامان نیاز داره!
 حامد با حرص پفی به صورتش داد و در حالی که سرشو کج کرده بود
 گفت: واسه خودت خریدم بد اخلاق!

عروسک و بغل کردم و: باشه. خدافظ...

احساس میکردم دارم رو هوا راه میرم... چشمم هی روهم می افتادن و منم تلاشی واسه باز کردنشون نمی کردم...

یعنی تلاشم فقط به بالا رفتن ابرو هام ختم میشد... داشتم امتحان می کردم اگه یه روز کور شم می تونم راه خونه دایمو حفظی برم که یهو تلو تلو خوردم و اگه دست غیب حامد نبود با مخ می خوردم زمین...

_ می خوامی راه میری چشاتو باز کن!

تو عالمه هپروتی که بودم با یه "خفه شو" جوابشو دادم. زنگ خونه دایمی رو زد. رسول آیفونو جواب داد.

وقتی در و زد حامد گفت: می خوامی تا بالا باهات پیام؟ نیفتی؟ دستشو که هنوز به بازوم بود زدم کنار: نه بیدارم... برو...

حامد در حالی که درو می بست لبخند زد و رفت....

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و صبحونه رو با رسول خوردم. خودشم تا مدرسه منو رسوند و رفت شرکتش...

در کلاسو که باز کردم صوت کر کننده خانوم قانع تو راهرو پیچید. نزدیک بود سخته کنم. دستمو از دستگیره برداشتم و به قدم های محکم قانع که لحظه به لحظه بهم نزدیکتر میشد نگاه کردم.

اول صبحی حاضر بودم عذراعیلو بینم اینو نبینم!

زیر لب بهش سلام کردم. جواب سلاممو با "علیک سلام" داد و نگاه موشکافانه ای به صورتم انداخت...

_ ابروهاتو برداشتی؟

یا امامزاده سینا!! لو رفتم... دستپاچگیمو با یه سرفه ی مصلحتی جمع کردم: نه!! همیشه همینطور بوده. شما که خانواده منو می شناسید!

دستشو گرفت زیر چونه ام و دوباره صورتمو برانداز کرد. فکر کنم آمار دقیق جوش و موهای صورتم داشت...

بی اختیار یهو عطسه ام گرفت و تا خواستم دستمالو از جیبم در بیارم صورت خانوم قانع...

چندشش شده بود. مقنع اشو با حرص به پوست صورتش میکشید تا تفای منو جمع کنه. منم زدم زیر خنده و با پس گردنی که از خانوم قانع خوردم قید کلاس اولمو زدم.

تو اتاق دبرا نگهم داشته بود. منم مشهور!! هر معلمی می اومد داخل کلی بهم می خندید و آخرم هرکدم لپمو می کشیدن... خانوم برزگر یه لیوان چایی از رو میز برداشت و اومد طرفم.

با لبخندی که داشت می زد گفت: باز چه دسته گلی آب دادی؟

لب و لوچه ی اویزونمو جمع کردم و با ناراحتی گفتم: هیچی بابا. اخلاق قانعو که میدونی! گیره! مخصوصا به منه بدبخت... صبح گیر داده بود که ابروتو برداشتی منم داشتم ملتفتش میکردم که ابروی من از اول همینطور بوده. ناغافل عطسه ام اومد...

خانوم برزگر که رو حرفام دقیق شده بود گفت: بقیه اش؟؟

با یکی از دستام زدم پشت دست دیگمو با سر پایین انداخته گفتم: هیچی دیگه صورتش خیس شد!!

بلافاصله تا حرفم قطع شد خانوم برزگر چنان زد زیر خنده که سخته دومو همونجا زدم! می دونستم هیشکی دل خوش از قانع نداره حتی اون که یکی دو بار ترکشای قانع بهش اصابت کرده بود.

زنگ اول شروع شد و من هنوز منتظر تنبیه حضرت خانوم بودم. دبیرا که رفتن روی یکی از صندلی ها لم داده بودم که صدای سیندرلای مدرسه به گوشم خورد.

سریع به موقعیت اولم برگشتم ... لقب مادر رستم واسش کم بود. بیچاره شوهرش! شبا با چه ریسکی کنار این می خوابه..

به صورت همدیگه خیره شده بودیم که عقب گرد رفت و روی یکی از
صندلی ها نشست.

لـ بمو گاز میگرفتم تا بلکه آروم بشم و واسه خودم دردرس درست نکنم.
_من با تو چیکار کنم همایونفر؟؟

منکه از همه جا بی خبر بودم خودمو زدم به ته کوچه علی چپ و با مظلوم
نمایی کامل گفتم: خانوم منو میگیذ؟؟ مگه چیکار کردم؟

دستی به مانتوی چروکش کشید و با صدایی که آرامش قبل از طوفان
توش موج میزد گفت: دیروز از یکی از بچه های کلاستون سی دی گرفتیم
که میگه مال توئه!! نمی خوای تکذیبش کنی که؟؟

چشمام داشت از حدقه میزد بیرون... من و سی دی؟... اونم تو
مدرسه؟... کی جرئت کرده بندازه گردن من؟

خودمو نباختم و رد کمال آرامش جواب دادم: مال من نیست خانوم. اشتباه
به عرضتون رسوندن.

نیشخند حرص دربیاری تحویلیم داد: چقدر مطمئن حرف میزنی!
دست به سیـ نه به دیوار تکیه دادم: به خودم شک ندارم!

از روی صندلی بلند شد و کیفمو مثل وحشی ها از دستم کشید: الانکه
دوباره کیفیتو گشتم می فهمی!!

کصافته احمق زیپ کیفمو باز کرد و سر و تهش کرد. هرچی توش داشتم
ریخت بیرون...

حالا این وسط خط چشمی که دوماه گمش کرده بودمم یه قری نشون داد
و افتاد جلوی پاش...

کیسه قرصام که همیشه واسه روز مبادا بود دیرتر از همه پخش زمین شد
و خانوم قانع که فکر کرده بود آلت جرم پیدا کرده نیشش باز شد و دلا
شد مشمارو برداشت.

_اینا چین؟؟

_اینا رو مابهشون میگیم قرص!!
 چشم و ابرویی واسم اومد و دونه دونه قرصارو دراورد... نمی تونست
 اسماشونم درست تلفظ کنه!
 هی داشت اسم قرصا رو میگفت.
 حوصله شنیدن حرفاشو نداشتم. دستمو بالا آوردم و با کسلی گفتم: اینا یه
 سریش که آرامبخشه. تو کیفه همه ام هست!! اون دوتا هم قرصای قل-
 بمن. خانوادم در جریان...
 لبخند پیروزمندانه ای که روی لبش بود ماسید و مشمبارو پرت کرد طرفمو
 در حالی که خط و نشون می کشید گفت: بین همایونفر در به در دنباله
 اینم که ازت اتو بگیرمو پرتت کنم بیرون! مراقبه رفتارت باش! چه تو
 مدرسه چه بیرونه مدرسه. فهمیدی؟؟
 دلم می خواست مخشو بیارم پایین باهاش لی لی بازی کنم. دستامو
 مشت کردم و با دردی که ناشی از فرو رفتن ناخن هام تو دستم میشد
 گفتم: باشه! حواسم هست!
 احمقه یابو وقتی خواست از اتاق بره بیرون لگد محکمی به کیفم زد ...
 نگاهم به وسائلم خشک شده بود. شیشه عطر که شکسته بود. خوبه زیاد
 توش نمونده بود وگرنه پولشو ازش کش میرفتم و یه دونه دیگه
 میخریدم...
 عینکو که تو قابش نبود زیر پاش له کرده بود و منم متوجه نشده بودم.
 کتاب و دفترم پخش زمین بود.
 از عصبانیت دندونامو رو هم می ساییدم ولی فایده نداشت. وقتی دلا شدم
 تا وسائلمو بردارم. چشمم به عکس دوتایی اقتاد که با الی انداخته بودم.
 لابد نگرانم شده... دارم واست قانع... گذر پوست به دبا خونه
 میرسه... دختر همایون نیستم اشکتو در نیارم...

وسایلمو انداختم تو کیفمو طرف کلاسم رفتم. درو زدم و به محض ورود کلاسم الناز با نگرانی گفت: نفس منکه مردم تا تو بیای!! نگاهم بین خانوم صادقیان و الناز در گردش مونده بود که با اجازه معلم سرجام نشستم.

صورت الی و کخ معلوم بود سرخیش مثل همیشه به خاطر استرسه بـوسیدم: قانع پاچمو گرفته بود ول نمی کرد..

تا الی خواست دلیل کارشو بدونه خانوم صادقیان بهمون تذکر داد و منم ساکت شدم.

زنگ دوم که ماجرارو واسه الی و آنا گفتم شروع کردن به زدن حدسیات درباره ی اینکه کی دروغ گفته.

واسه خودمم مهم بود اسم این آدم شجاعو بدونم. رفتار قانع اعصابمو خورد کرده بود.

زنگ تفریح سوم که خورد دبیری که سر کلاسمون بود بهمون گفت جلسه ای بین دبیرا و مسئولای مدرسه و یه سری از خانواده های پایه دومه! منم فرصت و واسه انتقام مناسب دیدم و به رهبر ارکسترمون (رخساره) دستور دادم به منظره اجرا طرح شاد سازیه دانش آموزان اجرای زنده ای و به نمایش بذاره...

واسه اینکار نیاز به میز و سطل آشغال داشتیم که گذاشتیم وسط سالن طبقه دوم...

از همه مهمتر جاسوسای کار کشته ای بودن که در راهروی طبقه اول (هم ابتدا هم انتها) و در راه پله ی اول و آخر سالن طبقه دوم آمار میدادن (توسط موبایل) و از همه مهمتر آبدارچی مدرسه بتول خانوم که آشنایی کامل به موبایل و هنزفری تو گوشش داشت!

رقاصای محترم از بچه های تجربی بودن که رقص هماهنگ شده ای رو باهم کار کرده بودن و من و الیم برای جلوگیری از خشکی کم-ر همراهیشون میکردیم.

چون در این مراسم مجلل نیاز به موهای باز و دلبری های آن داشتیم به دستور الی همه بچه های طبقه بالا مقنعه هاشونو درآورده بودن تا احیانا از روی موهامون لو نریم.

دو طبقه سوت و کور بود ... سطل آشغالو برعکس کرده بودیم. برای اینکه جلوی پچ پچ بچه هارو بگیرم آروم روش زدم...

همه که نگام کردن صدامو کمی رسا کردم و یواشی گفتم: دوستان خوبه من!! ریتم اولو که رخساره رفت. رقص ما شروع میشه. فقط خواهشمندم با تند شدن آهنگ برای اینکه به ما و نوازندمون انرژی بدید از اون کلایی که دوست دارید تو عروسیتون واستون بکشن میزینید...

هنزفری گوشمو تو گوشم سفت کردم و با نسیم که مامور طبقه اول بود زنگ زدم: همه چی رو به راهه؟

_ از نسیم به نفس! دختر حاجی نیروها خسته شدن. شل کنید بیاید وسط.... همه چی آرومه!!

_ نسیم زر زر نکن کی با بتول در ارتباطه؟؟

_ مامور شماره دو یاسی!! اونم داره اشاره میکنه شروع کنید!

_ باشه به محض خروج قانع جیغ بزن ما پخش میشیم...

_ باشه! خدا پشت و پناهت!

داشتم از خنده روده بر میشدم که با یکی دو سه من رخساره شروع کرد... عجب هلله ای بالا بر پا شده بود. بچه ها از همون اول شروع کردن به کل کشیدن... ما که وسط بودیم گوشمون داشت کر میشد... رخساره هم با نهایت توان رو میز و سطل آشغال میزد.... این وسط یکی از دومی هامون

به شیشه های راهرو می کوبید و فضا قشنگ فضای سالن عروسی شده بود...

شاید به پنج دقیقه نرسید که صدای جیغ مامورا با صدای صوت قانع به گوشمون رسید و همه تو صدم ثانیه برگشتن سر جاشون...

منه بدبخت اون وسط داشتم میرفتم طرف کلاس که نمی دونم کدوم ننه مرده ای خورد بهمو اشتباهی تو کلاس بغلی افتادم. فاتحم خونده میشد اگه قانع منو اینجا میدی همه چی لو میرفت.

یکی از بچه های همون کلاس اومد طرفم و درحالی که نفس نفس میزد گفت: می خوای چیکار کنی؟ اون اولین نفر دنباله تو میگرده!

والای راست میگفت. خاک تو گورم.. جوابه ننمو چی بدم؟

بین همه اونایی که بهم زل زده بودن و مثل خودم داشتن واسم فاتحه می خوندن یکیشون یه پنجره اشاره کرد: نفس تو از لای نرده ها رد میشی؟؟

رفتم طرف نرده هایی که پشت پنجره زده بودن. فقط کلاس خود ما نرده نداشت. مال ایناهم یکیش کج شده بود و میتونستم خودمو رد کنم.

سریع پامو گذاشتم لبه پنجره و مانتومو کردم تو شلوارم. همون دختر کمکم کرد تا پای راستمو از لای نرده ها رد کنم. همون اول کار رون پام داغون شد و آهم درو مد.

ارتفاعش زیاد بود اگه می افتادم قطعا مخم می ریخت بیرون و قانع و دوستان به آرزوشون می رسیدن...

پای چپم که داغون شد تا رد شد.

دستامو محکم به نرده گرفته بودم تا مبادا سرم گیج بره و بیفتم. فاصله پنجره ی ما تا ردیف آخر همین پنجره یه متر و نیم بیشتر نبود منم باید این مسافت و سریع طی میکردم.

حالا این وسط چند نفر تو کوچه پیدا شده بودن که جیغ و داد میکردن که مبادا من بیفتم.

چشمامو بستمو تند تند عرض پنجره رو گذروندم و تا چشمم به پنجره کلاس خومدم رسید از خوشحالی نزدیک بود دستمو ول کنم. اونقدر بال بال زدم تا فروغ منو دید و بیریع پنجره رو باز کرد. پامو آوردم بالا و جلوتر از نیمه بدنم وارد کلاس کردم.

فروغ و یکی دیگه از بچه هاهم کمکم کردن و به سلامت رسدم تو کلاس. صدای جیغ و دست کلاس بغلی اومد ومنم از خوشحالی سریع مانتومو از تو شلوارم دراوردم و نشستم سرجام.

الناز که داشت سگته می کرد. جفتمون سرمونو گذاشتیم رو میز که مثلا ما خوابیم! بوی کرم به مشامم خورد

_الی این بوی چیه؟ کی این وسط آرایش کرده؟

الناز که خنده اش بند نمی اومد ولی آنا که گوشاش تیز بود و سوالمو شنیده بود جواب داد: رخساره به کف دستش سفید کننده زده سرخیش معلوم نشه!!

همگی می خندیدیم و با صدای جیغ و داد قانع احساس قدرت میکردیم. پاک آبروشون جلوی اولیا و مدیر رفته بود. با اینکه رون پام در یکی دوبار برخورد با نرده داغون شده بود ولی با تموم دردی که داشتم خوشحال بودم و راضی.

منم خدارو شکر کردم که از پنجره نیفتاده بودم و از همه مهمتر باید حواسمو بیرون از مدرسه ام بیشتر جمع میکردم.

زنگ آخر که خورد از قصد از جلوی دفتر قانع رد شدیم. چنان چشم و ابرویی واسه هم اومدیم که ولمون میکردی می افتادیم به جون هم واسه گیس و گیس کشی...

تلافی اصلی و میذارم واسه ماه رمضون. هر سال بابام یه پول تپل بهم می داد تا کمکشون کنیم. می خوام ببینم بدون پول ابابی من و گوسفندی که هر سال قربونی میکرد اینا می تونن مراسم بگیرن؟

مثل جنازه سر بالایی خیابونو می رفتیم. آنا از همه سرحالتر بود و جلوتر از بقیه ام می رفت.

_الی به این پسر ساندویچی رسیدیم یه لبخند ژکوند تحویل میدی. من گشمنه...

الی با صورت درب و داغون نگام کرد: به نظرت با این قیافه به من ساندویچ چی میده؟؟

تا اومدم جواب بدم آنا زد زیر خنده و گفت: هادداگ پنیری!

نای خندیدم نداشتیم. آنا با شایان قرار داشت و توی یکی از فرعی ها پیچید و رفت.

ماهه داشتیم به مغازه طرف نزدیک می شدیم که دیدم خر عاشق به موتورش تکیه داده .

تنه ی ظریفی به الناز زدم و اونم یه لبخند زورکی روی لبش آورد منم مثلا ازش خدافظی کردم و قدم هامو تندتر کردم از کنار پسره که رد شدم خنده ام گرفت. داشت تو آئینه موتورش موهاشو درست می کرد و سریع رفت تو مغازه.

سر خیابون پیامبر منتظرش موندم.
از دور که داشت می اومد بادیدن ساندویچی که دستش بود دستامو به
نشونه خوشحالی بردم بالا واسش تکون دادم. به پنج دقیقه معطیش می
ارزید.

با قیافه ای که تابلو بود عذاب وجدان گرفته گفت: بخدا نفس دیگه به
حرفت گوش نمیکنم.

الی منتظر بود بزنه زیر گریه. منکه از خنده روده بر شده بودم سانویچ و از
دستش گرفتم و اولین گاز و محکم و حسابی زدم.

هراز گاهی برمینگشت پشت سرمونو نگاه میکرد. با دهن پر گفتم: الی بی
خیال! عاشق شده باید جورشم بکشه..

آه غمگینی کشید وگفت: فکر کنم غذای خودشو میده من!

اونقدر گفت که غذا تو گلوم موند. بعد چنتا سرفه ی وحشتناک سانویچ و
کوبیدم به سینه اش و با حرص گفتم: بیا بابا کوفتم کردی! حالا نمی
مییره د. و روز در هفته چیزی کوفت نکنه...

سرعتم و بیشتر کردم الیم انگار پشیمون شده بود دنبالم دوید: چرا
ناراحت میشی؟؟ خب میگم گناه داره... حداقل شمارشو بگیرم یه زنگ
بهش بزنم!!

یه آن خشکم زد...الناز چی گفت؟؟ آهسته برگشتم و با تعجب به صورت
قرمز الناز نگاه کردم...دهنم قفل شده بود.

به من منی افتادم که نگو: الی چی گفتی؟؟

سرشو انداخت پایین و درحالی که به پایین مقنعه اش ور می رفت گفت:
میگم حالا یه چند وقتی بهش زنگ بزنم!

چشمامو محکم چند باری بازو بسته کردم... الی و اون پسره!! وای قل-
بم...

پاهام شل شد و کنار جدول نشستم...واقعا با این حرف الی مخم
گوزید...اصلا نیاز به نفس مصنوعی داشتم...
الناز که هول شده بود از کیفش بطریه آب و درآورد و گرفت جلوی دهنم:
بیا بخور...غلط کردم...

بطری و تا تهش سر کشیدم و یه خورده تهشم ریختم رو صورتم...اونقدر از
دست الی عصبانی بودم که اولین تاکسی که جلوی پام واستاد و سوار
شدم و رفتم.

دخترهی احمق دیوونه.اخه کجای اون پسره بهش میاد؟ پول سر تا پای
پسره به شلوار جین الیم نمی رسید!!

تا خونه چند باری الناز به گوشیم زنگ زد ولی جواب ندادم.تو خونه مثل
دیوونه ها را می رفتم و با خودم حرف میزدم اون از رفتار صبح قانع که

الکی بهم دروغ گفت تا کیفمو بگرده اینم از الیه احمق!! شک ندارم از فردا
افغانیه سرکوچشونم بهش یه آبنبات بده به دوستی باهاش راضی میشه.

باهاش خدافظی نکردم یه وقت قهر نکنه؟؟ سگ تو روح من که بلد نیستم
منت کشی کنم.

به چه بهونه ای زنگ بزنی خونشون...خدایا یه راه جلوم بذار...من صداشو
تا شب نشنوم دیوونه میشم..

بهونه ی چی پیدا کنم؟؟ آهان فهمیدم! یه پیامک اشتباهی تحت این
عنوان " سلام سمانه من حال خوب نیست شب نمیام!" واسش می
فرستم.خودش زنگ میزنه!

همین کارم کردم به دودقیقه نرسید که زنگ زد.

در حالی که خوشحالیمو بروز نمی دادم با کسلی جواب دادم: بله؟

_سلام عزیزم خوبی؟ چت شده؟ الهی من بمیرم نبینم تو حالت بدشه!!

از صداش معلوم بود که خیلی نگرانه.باهمون لحن سردم وسط حرفای
خاله زنکیش اومدم: خب حالا نمی خواد خودتو لوس کنی! می خواستم
سمانه رو بیچونم!!

صدای نفس بلند الی از پشت گوشی خنده رو روی ل_بم آورد...

_بخدا الی دفعه دیگه از این چرت و پرت ها بگی وسط خیابون چکیت می کنم!! می دونی که اینکارو میکنم! با آخرت باشه دل میسوزونی! من نمیگم اون پسر زشته یا تیپ نداره! واسه اونم شکل خودش ادم هست! ولی تو همه چیزت با اون فرق میکنه. با یه دلسوزیه احمقانه اون بدبختم به خودت وابسته میکنی.

_خب پس از اونجاهم رد نمی شیم باشه??

پفی به صورت داغون و خسته ام دادم: بازه!

الی با خنده ی مسررت بخشش گفت: حالا واست گیتار میزنم و می خونم! تو هم راحت بگیر بخواب خوبه؟
در حالی که روی تختم ولو شده بودم چشمامو بستم وگفتم: الی پس اگه خوابم برد شب زنگ بزن جریان دیشب و واست بگم. در ضمن غمگین بزن که داغونم...

الی شروع کرد به خوندن آهنگی که من خیلی دوستش داشتم...
بیا دوری کنیم از هم بیا تنها بشیم کم کم

بیا با من تو بدتر شو بیا از من تو رد شو

بین گاهی یه وقتایی دلم سر میره از احساس

نه میخوابم نه بیدارم از این چشمای من پیداست

تنم محتاج گرماته زیادی دل به تو بستم

هیچ دردی در این حد نیست من از این زندگی خسته ام

دلم تنگ میشه بیش از حد

دلم تنگ میشه بیش از حد

.....

(اهنگ زیادی از باران)

با ویبره گوشیم از خواب پریدم. واسه چند لحظه شقیقه هامو فشار دادم تا سرگیجه ای که سراغم اومده بود از سرم بیرون...نگاهی به دور و بره اتاقم انداختم کسی نبود. گوشیمو جلوی چشمم گرفتم شماره نا شناس بود با تردید جواب دادم.

_الو؟ بفرمایید...الو...الو...لالی؟ یا کر؟ گوسفند از خواب بیدارم کردی!

هر کی بود بعد خوردن چنتا فحش گوشی و قطع کرد و منم دیگه خواب از سرم پریده بود. 40 دقیقه بیشتر نتونستم بخوابم. یه خورده حواسمو جمع کردم هیچ سرو صدایی از اتاق نوید نمی اومد.

موبایلمو پرت کردم پایین تخت و بلند شدم.

وارد پذیرایی شدم. نوید درحالی که رو زمین چنباته زده بود خوابش برده بود. رو خودش هیچی ننداخته بود لحافشو از روی تخت برداشتمو روش انداختم. خنده ام گرفت وقتی عروسکی که دیشب حامد واسم خریده بود و تو بغلش دیدم.

نمی دونم چرا کرمم گرفته بود واسه همینم برگشتم تو اتاق و موبایلمو از زیر تخت دراورددم. اول می خواستم زنگ بزنم بعد دیدم پرو میشه واسه همینم پیامک زدم:

سلام

بابت دیشب که رسوندیم و بابت عروسک

ممنون

با صدای کلید مامانم که تو قفل می چرخید گوشی و پرت کردم زیر تخت و دویدم طرف در!

مامانم از اینکه مثل جن جلو روش ظاهر شدم ترسید و به هول گفت: چته نفس؟؟ تر سیدم!

با خنده صورت عرق کردشو بـ وسیدم: بده اومدم استقبالت؟ خسته نباشی.

چادرشو از سرش کند و داد دستم و با خستگی گفت: یه لیوان آب خنک بده جیگرم حال بیاد.

رفتم طرف آشپزخونه و همینطور که داشتم از یخچال آب خنک و بر میداشتم مامانم که تازه چشمش به پسر کاکل زرش افتاده بود شروع کرد به قربون صدقه رفتنش. واقعا که ما ایرانی پسر پرستیم!

مامان که رفت بخوابه منم برگشتم تو اتاقم و شروع کردم به خوندن درس...

صدای ویبره گوشیم در نمی اومد و منم همه اش منتظر بودم تا حامد جوابمو بده.

دیگه نا امید شدم. یک ساعته درسامو خوندم و نشستم پشت کامپیوتر. هنوز خبری از اینترنت نبود و منم کلافه بودم.

به الی زنگ زدم و ماجرارو خیلی سریع واسش تعریف کردم. بیشتر از حامد طرفداری میکرد و مدام به جون من غر میزد که تو برخوردت درست نبوده...

گوشیو که قطع کردم دلم می خواست باز با یکی حرف بزنم. به موبایل احسان هم زنگ زدم که گوشیش خاموش بود. دستمو بردم زیر تخت تا موبایلمو بردارم. پاهام رو هوا مونده بود.. موبایلو به زور پیدا کردم و آوردم جلوی چشمم...
2 تا پیام واسم اومده بود. اونقدر هیجانی شده بودم که کنترلمو از دست دادم و با مخ رفتم رو موکت. صورتم درد گرفته بود ولی بی خود و بی جهت می خواستم ببینم حامد جوابمو داده یا نه...

اولیش که همراه اول مسخره بود که فقط بلده به آدم امید واهی بده.

دومیو که باز کردم با دیدن شماره حامد دلم می خواست جیغ خفیفی بزنم ولی خودمو کنترل کردم...
خواهش میکنم وظیفه بود...

بابت عروسکم ناقابل بود! من واسه اینکه تو از خر شیطون بیای پایین و اینجوری پاچه نگیری حاضرم هرکاری واست بکنم. سرکار خانوم همایونفر!!

نمی دونم چرا به جای اینکه عصبانی بشم خوشحال شدم... بی اختیار خنده ای روی لبم اومد که تو این مواقع ازم بعید بود...

دیگه جوابشو ندادم. یعنی احساس کردم اینجوری هی موضوع کشدار میشه و من دوست نداشتم شروع کننده این رابطه باشم.

تا عصر مشقای کل هفته رو انجام دادم و با اومدن بابا که بعد چند وقت
زود اومده بود خونه و طبق عادت همیشه اش تا یه ساعت نمی شد
طرفش رفت دوباره چپیدم تو اتاقم

داشتیم با سمانه راجع به دیشب تلفنی حرف میزدیم که مامانم واسه شام
صدام کرد.

ساعت تازه هشت بود منم اصلا گرسنه نبودم ولی برگشتم تو پذیرایی...

دیدم مامانم داره رو زمین سفره میندازه واسه همینم گفتم: مامان مگه رو
میز غذا نمی خوریم؟

بابا از روی میز موبایلشو برداشت و با صدای پر جذبه اش گفت: من پام
درد می کنه. میخوام بشینم زمین...

پس دستور بابا بود! منم که مطیع!! به مامان کمک کردم و سفره
رو انداختیم. با دیدن قیمه بادمجون اشتهاش باز شده بود.

به محض اینکه همه سر سفره نشستیم همزمان با نوید ظرف غذامونو به
طرف بابا گرفتیم ...

مثل بچه ها گفتم: بابا اول من!!

نوید با بشقابش به ظرف تو دستم زد و با غلدری گفت: اول پسر!!

بابا که هنوز داشت فس فس میکرد با صدای جدیش گفت: بیخود
سرصدا نکنید خسته ام. نمی فهمید باباتون میاد باید ساکت شید؟؟

در مقابل چشمای منو نوید که به صورت بابا خیره شده بودیم. به مامانم اشاره کرد و ایندفعه با صدای بالا گفت: از این به بعد این دوتا تو اتاق غذا می خورن! مخصوصا روزایی که من خسته ام!

به صورت نوید که وار فته بود نگاهی انداختمو بشقابمو گذاشتم جلوم.

مامانم با اخمی که کرد فهمیدم اوضاع خسته! قبلا هم بابا اینجوری تو پر من و نوید زده بود ولی تو این مدت اینجوری عصبانی ندیده بودمش...

اول برای نوید کشید بعد برای مامانم و در آخر دختر خانواده!!

از شانس بدمم جلوی بابا نشسته بودم نمی تونستم جم بخورم.

مشغول خوردن غذا بودم که یکهو بابا به صورتم زل زد و بعد چند لحظه مکث گفت: دیشب کجا بودی؟؟

غذامو به زور دادم پایین و یه نگاه کوتاه به مامانم انداختم. می دونستم بهش گفته تولد سمانه بوده ولی اینکه دوباره ازم می پرسید ترسیدم.

سعی کردم خودمو نبازم واسه همینم خیلی عادی جواب دادم: خب تولد سمانه بود رفتم اونجا! دیگه دیر وقت شد شبم همونجا موندم!

سری تکون داد و دوباره گفت: با آراد درس کار میکنی؟

آره ولی پنجشنبه جمعه ها!! بقیه روزا درس دارم!

لیوان آب و گرفت دستش و با خنده ی ظریفی گفت: درس داری همه اش به بیرونی؟ بابا تو کی خونه ای؟

دیگه معدم داشت اسید ترشح میکرد از ترس نگامو انداختم پایین . لابد مامان بهش میگفته من یکی دوباری با احسان رفتم بیرون! اه چرا مامانم حرف نمی زنه؟

واسه اینکه بابا رو نرم کنم. صدامو جدی کردم و با مظلومیت گفتم: بابا شما بگید دیگه بیرون نمی رم! هرچند این چند وقتم مامان در جریان بود! حالا اگه بخواید به آرام بیشتر درس میدم. منکه رو حرف شما حرف نمیزنم آقا جون!!

کلمه ی آخرو با تاکید و مهربونی گفتم. همین کارم کافی بود تا بابا گل از گلش بشکفه و با لبخند یه کفگیر دیگه برنج واسم بکشه...لبخند موزیانه ای گوشه ی لبم نشست که با یه سرفه قطعش کردم.

تو دلم بابت این هنر به خودم آفرین گفتم...دیگه بعد چند سال لاپوشونی رگ خواب مامان و بابام دستم اومده بود.

مامانمو میشد با نماز خوندنو تو مولودی ها دف زدن و کاری خونه انجام دادن راضیش کرد و بابامم فقط با "چشم" و "بخشید" و بلبل زبونی راضی کرد.

ولی الحق والانصاف وقتی عصبی میشه حاضرم سوراخ موشو با ده میلیون پول نقد بخرم ولی جلوی روش نباشم.

امروزم بعد چند وقت عصبانی شد. هرچند من همیشه سعی میکردم زیاد جلوی چشمش نباشم و به بهونه درس خوندن خودمو تو اتاق قائم کنم. صبح مثل همیشه خواب موندم و به هول حاضر شدم. جلوی در مشغول بستن بند کفشام بودم که در واحد روبه رو که مسلما حامد بود باز شد.

سرمو چرخوندم و بادیدن چهره ی شاد و سحرخیزش سلام یادم رفت و اون پیشقدم شد!!

_سلام باز خواب خواب موندی؟

با اینکه صداش پایین بود ولی باز بهش اشاره کردم تا صداشو بیاره پایین چون بعید نبود مامانم بشنوه...
دکمه ی آسانسور زد و همینطور که با بالاتنه اش به در تکیه داده بود شروع کرد به ریز ریز خندیدن

دیدم زمانی که عجله داری انگار دستو پات خواب میرن یا عقب تر از تو کار میکنن؟ مگه بند کفشه بسته می شد .

صدای خنده حامدم رو اعصابم بود صدامو آوردم پایین و با حرص گفتم:
مرض!! اول صبحی چیزی خوردی نیشست بازه؟

سرشو تکون داد و باخنده به بند اون یکی کفشم که هنوز باز بود اشاره کرد. نفسمو با صدا دادم بیرون و بی خیال بستنشون شدم.

بنداشونو به زور کردم تو کفشمو تند تند از پله ها اومدم پایین.

باید تا خیابون اصلی می دویدم وگرنه به اتوبوس ساعت هفت که نمیرسیدم هیچ!! تازه به ترافیک صادقیه ام می خوردم.

پاهام داشت می سوخت و نفسم یکی درمیون بالا می اومد که با صدای بوق ماشینی که احساس کردم الان بهم میزنه جیغ بنفشی کشیدم و به هول برگشتم... حامد کلشو از شیشه کرده بود بیرون با صدای بلند داشت می خندید

نفسم بالا نمی اومد وگرنه یه فحش آبدار بارش میکردم. قفسه سی-نم به شدت بالا و پایین می رفت و قلبم تند تند میزد ته گلوم مزه خون میداد و نمی تونستم از راه دهنم نفس بکشم..

حامد از ماشینش پیاده شد و با خنده گفت: نمی خوای تا مدرسه که بدویی؟ بپر بالا میرسونمت..
از خدا خواسته سوار ماشین شدم. به ساعت ماشینش نگاه می انداختم. دیر میرسیدم بهونه رو دست قانع داده بودم.

_حامد همیشه تند تر بری؟ من باید تا 7:15 برسم!

حامد به ساعت نگاه کرد: ده دقیقه دیگه اونجاییم!!

نمی دونم چرا ولی یه لحظه که نیمرخشو دیدم عصبانی شدم و واسش
شیشکی کشیدم!!

مشت آرومی به فرمون زد و با حرص گفت: خیلی پرویی نفس! بخدا تو
آدم نمی شی!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و در کمال ریلکسی گفتم: من فرشته ام
حامد!

پقی زدم زیر خنده و حامد درحالی که معلوم بود لجش گرفته واسم
شیشکی کشید و گفت: فرشته بالهات کو؟؟
به صندلی تکیه دادم و برای اینکه دوباره حرصیش کنم گفتم: چشم
بصیرت میخواد تو نداری!

تو یه لحظه دستشو برد پشت گردنم و نمی دونم کجای گردنمو گرفته بود
که نمی تونستم تکون بخورم...

_آآآی آآآی وحشی ولم کن!

فشار بیشتری و به گردنم آورد و مثل ادمای شکنجه گر پوزخندی زد
وگفت: تا تو باشی جلوی بزرگتر دهننتو باز نکنی خزعبل بگی!! بگو ببخشید
ول کنم...

نگام به خیابونو ماشینای روبه رومون بود دستمو گذاشتم رو دستشو سعی کردم با نیشگون ریز اذیتش کنم.

عین خیالش نبود لعنتی...دیگه اونقدر به گردنم داشت فشار می آورد که کنترلمو از دست دادم و محکم کوبیدم تو شکمش...

صدای "آآیش" لبخند و روی لـ بـم آورد و گردنمو ول کرد....

خوشحال از حرکتی که کردم داشتم میخندیدم که فلاشر زد و کنار خیابون نگه داشت.

دردش گرفته بود.خودشو مچاله کرده بود و دوتا دستاشو گذاشته بود رو شکمش...سرشم گذاشت رو فرمون و از اخمی که رو صورتش اومد فهمیدم که حسابی ضربه سنگین بوده...

صداش در نمی اومد و منم جرئت نداشتم حرف بزنم.یه بار دستمو تا نزدیک شونه هاش بردم ولی ترسیدم یه سیلی محکم نثارم کنه و فشو بکشه به جونم...

گوشه لـ بـمو گاز گرفتم ...خاک تو سرم...خب میمردی میگفتی ببخشید؟؟

"حامد دردت اومد؟؟" ...جوابمو نداد...حق داشت اگه میزد در گوشم.خودم میدونستم ضربه دستام چقدر سنگینه...یکم جلوتر رفتم و گوشه آستینشو کشیدم و با صدایی که از ترس میلرزید گفتم:حامد...طوریت شد؟

دستاشو بیشتر تو شکمش فرو برد و با صدایی که معلوم بود داره درد میکشه گفت: پیاده شو...

واسه چند لحظه خشکم زده بود که با دادی که سرم زد مثل فرفره چرخیدم طرف در و از ماشین پریدم پایین...

چند قدم جلوتر تا کسی دربست گرفتم و سوار شدم...

تا خود مدرسه هرچی فحش بلد بودم به خودم و اجدادم دادم... خداروشکر قانع مدرسه نبود و منم با همکاری بتول رفتم سر کلاس.

زنگ اول که تو حال خودم نبودم واسه معذرت خواهیم به موبایلش زنگ زدیم که خاموش بود. واقعا کارم زشت بود خیرسرش می خواست بهم محبت کنه.... حق با میعاد بود من همینجورشم پاچه میگرفتم چه برسه از وقتی رفتم کلاس بوکس.

تا زنگ آخر کارد میزدی خونم در نمی اومد تا وقتی که به بهونه دستشویی از کلاس اومدم بیرون و رفتم تو نماز خونه.

دوباره شمارشو گرفتم. روشنش کرده بود ولی شک نداشتم که جوابمو نمیده... دیگه داشتم نا امید می شدم که صدای بوق تلفن قطع شد و متوجه شدم گوشی و جواب داده.

یه بار برای محض احتیاط "الو" گفتم ولی با صدای نفس هایی که می اومد احساس کردم خودش پشت خط چشمامو بستم و سخت ترین جمله ای که تو عمرم باید میگفتم و به زبون آوردم خیلی سریع گفتم: ببخشید!

گوشیم بلافاصله قطع کردم...چشام به در و دیوارای نماز خونه بود. خیلی واسم زور داشت اگه کسی می فهمید من دارم از یه پسر عذر خواهی می کنم...

موبایلم شارژ نداشت منم خاموشش کردم و گذاشتم تو جورابم!!

وقتی برگشتم سر کلاس تو حال خودم نبودم.مرده شور این دست و بیرن که اینقدر سنگینه...

زنگ آخر واسه پرسش کلاسی رفتم پای تخته و کل زنگ و مشغول جواب دادن به سوال و تست های عربی بودم.

چون با الی کلاس رقص داشتیم و قرار بود دیگه از جلوی مغازه عاشق دلخسته رد نشیم واسه همینم از مدرسه آژانس گرفتیم.

تو ماشین الی گیر داد به اینکه چقدر پکری و چی شده! منم همه چیو حتی عذرخواهیمو واسش گفتم..

_وای نفس چرا اینکارو کردی؟ از خودت خجالت نکشیدی؟

سرمو به شیشه ماشین چـ سبوندم و با ناراحتی گفتم: آره الی خودمم
بعدا پشیمون شدم! نباید ازش عذرخواهی میکردم. بالاخره کاریه که
شده! همه اش یه مشت خورد!

نمی دونم یهو چی تو سرم خورد که توام شد با جیغ و داد الی: احمق
بیشعور من میگم چرا پسر مردم و زدی! بعد تو داری میگی نباید
عذرخواهی میکردم؟؟

چشمام قد چشم گاو شده بود... یاد ندارم الی روم دست بلند کرده
باشه... یه دستم رو سرم بود و یه دستم به صندلی ماشین: الی چرا میزنی؟؟

کیفمو که بینمون بود پرت کرد تو شکمم و با حرص گفت: خوب
میکنم.... مرده شورتو ببرن با این اخلاقت...

با ناراحتی سرمو گذاشتم رو شونه اش و با لحن بچه گونه ای گفتم: الی
غلط کردم. قهر نکن

سرشو گذاشت روی سرمو دستای سردم و گرفت تو دستاش. با صدای
مهربونش گفت: به خدا به خاطر خودت میگم. همه ازت می ترسن. اگه ام
دورتو شلوغ میکنن واسه اینکه تو گروه تو باشن و کاراشونو به اسم تو
مخفی کنن. این آنای بیچاره هر وقت میاد از شایان بگه چنان چشم و ابرو
میای که بدبخت لال میشه. منم جرئت ندارم دو کلام باهات حرف
بزنم. اصلا حرف حرفه خودته. بابا بقیه ام آدمی! احساس دارن... شخصیت
دارن... غرور دارن... فکر کردی فقط تو می فهمی؟ همیشه حق با توئه؟ مگه

خودت نم گفתי از این اخلاقه بابات بدت میاد؟ یه نگاه به خودت بنداز
شدی لنگه اوون! مغرور و خود خواه...

حرفای اون روز الی بدجور رو مخم رفته بود. بخدا دست خودم نبود. تا
میام با یکی حرف بزنم یا صدام میره بابا یا یه جوری دوست دارم حرص
طرفو در بیارم. مخصوصا اگه حس کنم اون از من سر تره!!

وقتی جلوی در رسیدم و خواستم کلید بندازم تا درو باز کنم نگاهی به
جلوی در خونه اش انداختم. کفشاش نبود

بی حوصله درو باز کردم و بعد سلام و احوالپرسی کوتاهی که بامامان کردم
تو اتاقم رفتم.

موبایلمو زدم به شارژ و انداختم پایین تخت... باید دوش میگرفتم امروز
حسابی عرق کرده بودم...

تا شب با هیچکس حرف نزدم... فقط به صفحه کتابم خیره میشدم و
رفتارای این چند وقتو مرور میکردم...

شام نتونستم بخورم و زودتر از همیشه رو تختم دراز کشیدم. موبایلمو از
زیر تخت دراوردم و روشن کردم. دلم می خواست از الی بابت حرفای
امروزش تشکر کنم...

بلافاصله واسم پشت سرهم پیام اومد و چراغ موبایلم مدام خاموش و
روشن شد...

پیام اول که احسان بود. نخونده بستمش... پیام دوم الی که اشتباهی
پیامشو حذف کردم... سومی حامد بود!!

دویدم طرف در و پشتش نشستم... تا پیام باز بشه نفسمو تو سی... نه
حبس کردم....

سلام!! معذرت خواهیتو قبول میکنم مگه به یه شرط!!
بگم؟؟!!

چون نمی دونستم کی پیامکو زده سریع جواب دادم: بگو... شرط??

گوشیو گذاشته بودم رو پام و مثل خلا می خندیدم و به در و دیوار نگاه
میکردم....

جواب داد: فردا صبح 6:45 سرکوچه باش! خودم میرسونمت! البته همینم
شرط داره! فردا درباره اش صحبت میکنیم. همسایه ی وحشی من!

نمی دونم چرا اشتهاش باز شد! تا احساس کردم مامانم داره میزو جمع
میکنه برگشتم تو پذیرایی و شاممو خوردم. البته هرازگاهی میخندیدم و
بابامم چپ چپ نگاه میکرد. نویدم پهلومو سوراخ کرد از بس بهش کوبید
که نخندم.

آخر شب واسه فردام املت درست کردم و قرار شد صبح مامان بلند شه و
داغش کنه. هرچند می تونستم تو مدرسه ام داغش کنم....

دوباره موقع خواب گوشیمو چک کردم یادم افتاد احسان پیام داده بود. کار
خاصی نداشت فقط مثل همیشه گزارش روز و شب ازم می خواست که
دریبه کلام(به تو چه) جوابشو دادم.

صبح ساعت شش بلند شدم و بعد خوردن یه صبحونه تپیل حاضر شدم... بابت ظرفی که تو کیفم بود حسابی سنگین شده بود و کم-رمو خم کرده بود. ولی حوصله ام نداشتم دستم چیزی باشه.

مانتو و شلوار سورما ای و مقنعه مشکیم و دوباره اتو زده بودم و برق میزد. یه کوچولو هم به خودم عطر زدم و سردرد بعدشو به جون خریدم

کفشای پومای مشکیمو تازه مامانم شسته بود از بالکن برداشتم و بندهاشو در کمال خونسردی بستم و از خونه زدم بیرون.

سرکوچه مدام به ساعت نگاه میکردم حالا مگه عقربه ها می چرخیدن!! خاک تو سرا مثل سریش چسبیده بودن بهم

رو جدول نشستم و نگاهمو به درب خونه دقیق کردم می دونستم مامانم این ساعت از خونه نمی ره بیرون ولی بابام بعید نبود.

یه آن به دلم افتاد شاید حامد سرکارم گذاشته! ساعت 6:45 و رد کرده بود... فکر کنم حدسم درست بود... چقدر الان به ریشم می خنده نامرد...

از رو جدول بلند شدم و با لب و لوچه اویزون از فریبی که خورده بودم پشت مانتومو با حرص تکوندم و سلانه سلانه راه افتادم. تازه هر از گاهی نیم نگاهی به پشت سرم می انداختم تا...

دیگه نا امیدى مطلق خرمو چسبیده بود... که موبایلم زنگ خورد... با دیدن شماره حامد خواستم جواب ندم ولی واسه حالشو بگیرم با حرص گفتم: بی شعور زیر پام علف طویلتون سبز شد!! کدوم گوری هستی؟ منو اینجا یه لنگه پا نکه داشتی که چیو ثابت کنی؟ الان داری تو دلت به من می خندی؟ بدم اون چشمتو از کاسه در بیارن؟

همینجور داشتم به آرامش روحی می رسیدم که با صدای بلند وسط حرفم اومد: هوووووووی مگه سر جالیز وایستادی داد می زنی؟ یعنی فقط خودت خواب می مونی؟ خب من الاغ دیشب دیر خوابیدم ده دقیقه است بیدار شدم... گند میزنی به اعصاب آدم! وایسا اومدم...

بی شعور خودشم انگار سر جالیز و استاده همچین صداشو انداخته بود تو سرش که زبونم بند اومد... اصلا من چی بهش گفتم؟؟ آلزایمر گرفتم!

بهش پیامک زدم تو پارک امید منتظرم البته تو قعی نداشتم جواب بده...

رو چمن نشستم و اول صبحی با هوای بارون زده تو پارک صفا کردم... کیفمو گذاشتم زیر سرم و طاق باز رو زمین دراز کشیدم. دستام پشت سرم حلقه کردم... کسی تو پارک نبود... ولم میکردی قید مدرسه رو میزدم و تا ظهر همینجا می خوابیدم... الان آهنگ من و بارون رضا حال میده!!

موبایلمو از جیبم دراوردم و آهنگ و پخش کردم... منم بی جنبه!! نیشم تا بنا گوشم باز شده بود...

برای بار دوم آهنگ و پخش کردم... دلم می خواست چشمتامو ببندم و به
 خاطره ی خوبی که هیچوقت نداشتم فکر کنم!! خوشبحال اونایی که با یه
 آهنگ یاد عشقشون میفتن و یا با یه آهنگ خاطره های خوشونو مرور
 میکنن... ولی من واسه خودم چی دارم؟... جز دعوا... بغض... گاهی
 گریه... گاهی...

_جات خوبه؟؟ پتویی چیزی نمی خوای؟؟

چشمامو به هول باز کردم . با حامد که بالا سرم مثل عزرائیل واستاده بود
 سخته خفیفی و رد کردم...

_پاشو بریم! نمی خوای که منم کنارت دراز بکشم؟؟

زبونم و گاز گرفتم تا دوباره حرفی نزنم تا همه چی بهم بخوره ...موقع بلند
 شدن حامد دلا شد و بازومو گرفت

مثل بچه ها زیر لب "سلام" کردم!

حامد خنده ی از ته دلی کرد و گفت:خیلی مظلوم شدی!! اصلا بهت نمیاد!

تا خواستم اون روی شیطون خودمو نشون بدم انگشت اشاره شو جلوی
 صورتم تکون داد و با طمانینه گفت:اولین شرط اینکه تا دم مدرسه حرف
 نزنم!! می تونی؟؟

چشمام از تعجب گرد شده بود. واقعا خدا هیچ زنیو تو این شرایط قرار نده... مرگ تدریجیه!!

سرمو با ناراحتی تکون دادم که حامد به طرف ماشینش اشاره کرد و گفت: پس بریم!

جلوتر از من رفت... تیپی که زده بود کاملا ورزشی بود و مشخص بود نمی خواد بره دانشگاه... چقدر سفید بهش میاد... کصافت لابد از اوناست که هر رنگی بپوشه بهش میاد... نه مثل من!

در ماشین و واسم باز نگه داشته بود. چون نمی تونستم حرف بزنم و از ش تشکر کنم. نیشم و تا بنا گوشم باز کردم... با این کارم پی شونیشو خاروند و گفت: جون حامد اونجوری نخند من زهره ام میترکه! مثل آدمای شرمی مونی! دائم می خوای آتیش بسوزونی...

اخم ساختگی کردم و رو صندلی نشستم.

فکر کردم الان درو می بنده و خودشم سوار میشه. ولی از تو داشبورت ماشین یه طناب ضخیم برداشت و با خنده موزیانه گفت: اون دستای سنگینتو از طرف ببر پشت صندلی!!

تا اومدم حرف بزنم دستشو گذاشت رو لـ بـم: قول دادی لال بشی!

چند بار نفسمو با فشار از بینیم دادم بیرون و با اینکار حامد چینی روی پی-شونیش داد و درحالی که داشت خندشو کنترل میکرد دوتا دستامو برد پشت صندلی...

صورتش داشت می خورد به صورتم که سرمو کج کردم و خودمو به صندلی فشار دادم تا جلوی برخورد فیزیکی مونم بگیرم هرچند نه من به اون اندازه ظریف بودم نه اون خیلی با حیا!

دستامو پشت نگه داشته بودم. وقتی خیالش راحت شد که حرفشو گوش دادم در عقب و باز کرد و رفت اونجا...

سرمو برگردوندم تا بینم چیکار میکنه... چنان دوتا دستامو کشید احساس کردم الان از کتف کنده میشه... ولی اصلا صدایی ازم در نیومد. فقط سرمو برگردوندم و چشمامو محکم بهم چسبوندم تا درد لعنتی تموم بشه...

حامد اون طناب ضخیم مسخره رو محکم دور دستم داشت می پیچید که با خنده و در حالی که نفس نفس میزد گفت: می خواستم دستاتو همونجا بیندم بذارم رو پات... ولی دیدم تو دیوونه تر از این حرفایی و افسار پاره میکنی! اینجوری دستتو نمی تونی تکون بدی... ولی نترس اگه دختر خوبی باشی بازش میکنم...

جمله آخرشو که گفت گره طناب و خیلی محکم بست.. دیگه نتونستم جلوی نالمو بگیرم... خاک تو سرم. من چرا راضی شدم همچین کاری باهام بکنه؟؟ اگه منو نبره مدرسه؟ بیره جای دیگه؟ از این همه چی بر میاد...

با صدای بسته شدن در چشمامو باز کردم. نزدیک بود اشکم دربیاد. حامد بهم چشمک زد و با خنده گفت: این یه صدم اون دردیه که دیروز من کشیدم! تو شکمتم نمی زخم چون دختری!! وگرنه حالیت میکردم!

چشمامو با معصومیت باز و بسته کردم و بعد به ساعت ماشینش با سر اشاره کردم..

نگاهی انداخت و درحالی که ماشینشو روشن میکرد گفت: حرفم باید تموم بشه وگرنه امروز مدرسه بی مدرسه!

کلا چرت داشت میگفت. اگه نمی رفتم مدرسه قانع سریع زنگ میزد به مامانم و بعدم من بیچاره میشدم... دیگه دیر میرسوندم با دندونام گاز گازش میکردم! دهنم که باز بود!

ماشین که حرکت کرد واسه اینکه از درد شونه هام کم کنم خودمو محکم به صندلی فشار میدادم...
خیلی جدی به صورتم نگاه کرد و گفت: شروع کنم؟؟

سرمو از روی ناچاری تکون دادم و اونم با نیشخندی که زد رضایتشو از کارش نشون داد...

_ببین! واقعیتو بگم من از تو خیلی خوشم میاد....می دونی یه جوری سرکشی! یه جا بند نمی شه!..البته دوست شدن با همچین دخترایی دردسرم داره! از همه بدتر که تو اصلا شبیه خانوادت نیستی! همه جور خلافیم داشتی! البته تو چارچوب دنیایه دخترونه خودت!! کلاس آواز وگیتار و جدیدنم رقص و چه خبره؟؟ نکنه پول میگیری مهمونیایه مردم می رقصی؟؟ شایدم تو جشن میزنی و می خونی؟؟

اون داشت میخندید ولی من با حرص نفسامو میدادم بیرون و به نیم رخ حرص دربیارش نگاه میکردم...دلم می خواست خرخرشو بجوئم...

یهو نگاهش بهم گره خورد و یکهو پاشو محکم گذاشت رو ترمز...داشتم پرت میشدم طرف شیشه و ناله ام با کشیدن بازو هام در اومد...سرمو خم کرده بودم طرف شکمم...دوباره راه افتاد و با صدای جدی گفت: از این به بعد اونجوری نفس بکشی یا بهم خیره بشی یه کاری میکنم که از کرده ی خودت پشیمون بشی! همچین میزنم رو ترمز که کتفت از جا کنده بشه...

سرمو رو صندلی فشار دادم و سعی کردم با گاز گرفتن ل_بم حرصمو خالی کنم...

دوباره سرعتشو زیاد کرد. سرمو محکم به صندلی تکیه دادم و زیر لب به خودم هرچی فحش بلد بودم دادم.رسمآ داشت شکنجه ام میکرد و منم نمی تونستم از خودم دفاع کنم...

با اینکه خیلی عصبانیم میکنی ولی متاسفانه ازت خوشم اومده... می
دونم تو محل با کسی دوست نیست! دوست دارم باهم باشیم ولی به
چند شرط ساده... چشمتو وا کن تا بگم!

دیگه از عصبانیت لپام سرخ شده بود احساس میکردم تو زمستون دارم
از گرما بالا میارم... سرمو آروم به شیشه زدم تا حامد متوجه شد و شیشه
ماشین و یکم داد پایین...

لبخند زورکی روی لبم گذاشتم و به صورت جدی و البته کمی شادش
خیره شدم...

سرشو تکون داد و تو خیابون مدرسم پیچید: خب... پس دیگه فحش
نداریم!! بدون اجازه من بیرون نمی ری! مهمونی بدون من عمرا!! شوخی با
شاهین و هر خر دیگه ای تعطیل! روزایی که کلاس نداشته باشم خودم
میام دنبالت! اون مقنعه مسخرتم اونجوری سرت نمی کنی! شعور داشته
باش تیپ مدرسه رو به گند نکش! برنامه کلاس هایی که میری بهم میدی
اگه صلاح دونستم میری! از همه مهمتر سیم کارتتو می دی به من! به
جاش خودم واست سیم کارت میگیرم! شمارشم به هیچکس جز خودم
نمی دی! به دوستاتم خالی ببند بگو چه میدونم مامانم توقیف کرده!
دیگه... سعی منو دوست داشته باشی! هرچند من آدم فوق العاده دوست
داشتنی و جذابی هستم... شیر فهم شدی خانوم خوشگلم؟؟
نه به این جمله آخرش نه به بقیه خوزعلاتی که تحویلیم داد!!

با ترمز محکمی که زد دیگه فاتحه دو تا دستامو از کتف خوندم...

قفسه سیبم از عصبانیت بالا و پایین میشد و حامد در کمال آرامش به پهلو و روبه‌م نشسته بود... سرمو کج کردم و با صدایی که از درد به خس خس افتاده بود گفتم: دستمو وا کن!

لبشو تر کرد و با گفتن "چشم" از ماشین پیاده شد... وقتی دستمو کامل باز کرد نمی‌تونستم تکونشون بدم...

به زور آوردم طرف صورتمو به مچ دستام که کبود شده بود خیره شدم... مثل بچه‌ها گریه‌ام گرفته بود ولی نباید کم می‌آوردم. پشت دستمو به لبم کشیدم... خونی بود... با دستمالی که تو جیبم داشتم پشت دستم و لبمو پاک کردم...

حامد در طرفمو باز کرد و منم کیفم و از جلوی پام برداشتم و پیاده شدم... سرمو گرفتم بالا و به چهره مغرورش زل زدم...

سرشو آورد پایین و کنار گوشم گفت: به حرفام فکر کن... قول میدم با هم خوش باشیم در ضمن دیگه اذیت نمی‌کنم قول!!

لبخند تلخی زدم: حامد تو دیوونه‌ای! خوشحالم یکی و مثل خودم پیدا کردم!

لبخند تلخی زدم: حامد تو دیوونه‌ای! خوشحالم یکی و مثل خودم پیدا کردم!

لبخند موزیانه ای زد وگفت: ساعت چند اینجا باشم؟

مچ دستامو آوردم جلوی چشمش و گفتم: دوباره می خوای منو با طناب ببندی؟

دستامو گرفت تو دستش و گفت: ببخشید... شوخی بود!

با رفت و آمد بچه ها جلوی درب مدرسه دستامو از دستش کشیدم و گفتم: شوخی جالبی بود! خوشم اومد... ولی... با آخرت باشه... نیش زبونم بدتر از زور دستامه!

گوشه لبشو گاز گرفت و به دره مدرسه اشاره کرد: دیرت نشه؟؟

جلوی خندمو گرفتم وگفتم: اگه تونستی تا سه اینجا باش... فعلا!

با هم دست دادیم که حامد با همون لحن موزیانه اش گفت: خوش گذشت!

با نگام بهش فهموندم که دارم براش!

ازش خدافظی کردم و دوییدم تو مدرسه... مسیر راهرو تا کلاس و می خندیدم و از خودم تعجب می کردم!

چرا جلوش کوتاه اومدم؟؟!!... نمی دونم ولی... عجب دیوونه ایه! لنگه خودمه! حالا اگه مثل مامان و بابام بخواد بهم گیر بده چی؟! من تحمل

ندارم از همه بدتر خوشم نمیاد دائم گزارش لحظه ای بدم. همین دیروز
حال احسان بدبخت و گرفتم... درستش میکنم.

باید بذارم فعلا اسبشو بتازونه... دارم براش!

وارد کلاس که شدم بچه ها "جا معلم دونی" و آورده بودن وسط کلاس و
روش نون بربری و پنیر و اینجور چیزا گذاشته بودن. به محض ورود من
همه جیغ خوشحالیشونو بابت املت سر دادن...

موقع خوردن صبحونه اتفاق امروز صبح و با اب و تاب واسه الی و انا
تعریف کردم... مدام لقمه تو گلوشون می موند و منم که دل پری از همه
داشتم مشمت و لگد جاجانه ای نثارشون میکردم...

آنای بیچاره سنگکوب کرده بود و یه تیکه نون و ریز ریز گاز میزد: نفس
این روانی نیست؟! چیزی نخورده بود؟ چقدر ترسناکه!

من و الناز به صورت ترسیده ی آنا همزمان نگاه کردیم و زدیم زیر خنده...

_ولی بچه ها واقعا بازو هام درد میکنه... مچ دستم که کبود شده ببینید

الی دستاشو روی کبودی کشید و با نگرانی گفت: بشکنه دستاش مرتیکه
روانیو... آنا کرم داری؟

آنا با چشم های از حدقه دراومده رفت طرف کیفش...

با خنده داشتم به چشم های نگران الی نگاه میکردم: چیه الی؟ نترس
بابا... از پیشش برميام...

دوباره به دستام نگاه کرد و با ناراحتی گفت: نه ديگه تو کوتاه بيا. وگرنه
فکر کنم هر روز به جات كبود شه!

با حرف الی پقی زدم زیر خنده و صورتشو به ماچ آبدار کردم... از چشماش
معلوم بود که به این دوستی راضی نیست ولی به قول خودش مگه جرئت
داشت بگه!

کرم و از آنا گرفتم و خودم رو دستم زدم... بوی کرمش خیلی خوب
بود... مثل عطری که حامد زده بود...
سرکلاس دائم دستم به بازو هام بود ولی به محض نگاه های نگران الی
دستم از رو شونه ام برمیداشتم و حواسمو به جای ديگه پرت میکردم...

زنگ تفریح اول و به تعریف کردن ماجرای صبح واسه سارا
گذروندیم... منکه برعکس حالت عصبیم تو ماشین با یاد اوری حرکت های
حامد میزدم زیر خنده ...

زنگ سوم که خورد طبق فراخوان قانع همه نماینده ها باید میرفتن پیش
مدیر محترم...

واسه اینکه دوباره چشم مدیر محترم بهم نیوفته یه گوشه واستادم و سرمو
انداختم پایین... چرت و پرت داشت میگفت اینکه به بچه ها بگید تا

بیست و هشت اسفند باید بیان مدرسه و کمک مالی هاشونو پرداخت کنن...

همه اش دلم تو کلاس بود... من که خونه زیاد وقت درس خوندن نداشتم همیشه سرکلاس سعی میکردم شش دنگ حواسمو بدم به درس... ولی الان بیست دقیقه است واستادم دارم شر و ورهای اینو گوش میدم...

بالاخره سخنرانی تموم شد و منم زودتر از همه برگشتم سر کلاس...

زنگ آخر که زده شد به محض خروج دبیرمون رفتم پای تخته و از بچه ها خواستم واسه چند لحظه بشینن تا من حرفام تموم بشه...

_ ببینید بچه های عزیز من امروز به خاطر شما بیست دقیقه رو پا بودم. داشتم به مزخرفات مدیر گوش میدادم. الانم فرمایشات سر کار علیه رو به اطلاع میرسونم که بعدا نگید نگفت!!

1_ تا بیست و پنجم اسفند گورتونو گم میکنید میاید مدرسه!! به خداوندیه خدا بفهمم یه کدومتون بیست و ششم اومدید از ک دارتون میزنم!! شوخیم ندارم... (صدای خنده ی بچه ها بلند شد)

2- مگه کورید؟ نمی بینید سقف داره میاد رو سرمون؟ اصلا این به کنار میرید دستشویی دستاتونو با چی میشورید؟ با تف؟ یا با گل؟ خب لا مصبا پول کمک به مدرسه رو بیارید تا اون روی سگ من بالا نیومده...

3- واسه سه شنبه آخر سال فردا به هرکدومتون یه برگه میدم توش وسایلی که باید بیارید و نوشته! دوست دارم یه کدومتون یادتون بره... میکنمتون تو سطل اشغال به بچه ها میگم رو سرتون نارنجک بندازن...فهمیدید؟

با صدای "بله ی" بچه ها در کلاس و باز کردم ...

هنوزم مثل بچه های اول دبستان زنگ که می خوره جیغ میزنن میرن بیرون!! همه قاطی کردن!

ساعت 5 دقیقه به سه بود که با الی و سارا اومدیم بیرون.

به انا گفتم بمونه تا حامد و ببینه ولی از ترسش در رفت...مامان الناز چسبیده به در مدرسه پارک کرده بود. چه عجب تحویلم گرفت.گیرم داده بود که بیا برسونیمت! سارا که از خنده قرمز شده بود. النازم بالاخره با دروغ و دفل مامانشو راضی کرد تا راه بیفتن.

به محض رفتن الی و مامانش...از دور ماشین حامد و دیدم...نگاهی به حیاط مدرسه انداختم.از ناظم و بقیه خبری نبود.

تقریباً سر کوچه ی اول نگه داشت.منم مجبور شدم چند قدمی پیاده برم...

از دور بهم لبخند تحویل میدادیم...نمی دونم چرا مثل قبل تو دلم بهش فحش نمی دادم...

سوار ماشین شدم و با هم دست دادیم..

_سلام خسته نباشی ...

کیفمو گذاشتم جلوی پامو گفتم: ممنون...

لبخندی زد و راه افتاد. بابت سرعت وحشتناک صبحش تصمیم گرفتم کم-
ربندمو همون اول ببندم...

برعکس سرعتشو تو خیابون کم کرده بود و با نگاه های بچه هایی که سر
بالایی و میرفتن و با دیدن یه ماشین شیک قیافه ی راننده رو جستجو
میکردن.

داشتم موزب می شدم. از یه طرفم نمی خواستم کسی منو تو ماشین این
بابا ببینه.

_حامد میشه یه خورده تند تر بری! من چون سرشناسم میترسم بچه ها
ردمو بگیرن!

حامد فلاشر ماشینشو زد و پیچید تو یکی از کوچه...
www.romansara.org

جفتمون ساکت بودیم که یهو حامد دستشو از بین دوتا صندلی برد عقب
ماشین...یه لرزه ای تو جونم افتاد ولی سعی کردم خودمو ریلکس نشون
بدم...

با دیدن تک شاخه رز سرخ جلوی چشمم نیشم تا بناگوشم باز شد... گل و از دستش گرفتم و با خوشحالی گفتم: وای حامد این خیلی خوبه... من عاشق گلم... دستت درد نکنه.

با خنده به صورتم نگاه کرد و گفت: خودت که گل نیستی ولی بابت رفتار صبحم باید یه جوری از دلت در میاوردم.

خنده ی حرص در بیاری تحویلش دادم: حامد می خواهی دیگه بهم تیکه نندازیم؟؟

سرشو با تاکید تکون داد و گفت: قطعاً!! این آخرین بارم بود خوبه؟

اخم ساختگی کردم: آره خوبه. البته اگه سر حرفت بمونی!

من نمی دونم موقع رانندگی این دست گرفتن چیه!! حامد دستمو گرفته بود. منم کلا تو این فازا هیچی بارم نیست. از شانس گند منم ماشینش دنده اتومات بود از یه طرفم بلد بود یه دستی برونه...

_دستت که درد نمیکنه؟؟

به دستای داغونم نگاهی انداختم و گفتم: چرا اتفاقاً فکر کردی با یه شاخه گل خر میشم. یادم میره؟ مچ دستام که داغونه! کتفم داره از جا کنده میشه. بعد واسه من ادای آدمای مهربونو درمیاری؟؟

حامد از خنده ریشه رفت و اون دستمو که تو دستش بود آورد جلوی صورتش: بذار ببینیم!! راست میگیا.خودا لعنتم کنه.الان بـوسش میکنم زود خوب شه!

مچ دستمو که بـوس کرد سریع دستمو کشیدم عقب...ولی اونیکی دستمو کشید در کمال غافلگیریه من اونم بـوسید...دیگه داشتم از خنده روده بر میشدم.

دستامو به نشونه تسلیم آوردم بالا و گفتم: حامد خوب شد!! بهتر از روز اولش!

حامد که از خنده سرخ شده بود و با غلدری گفت: نه دیگه نشد!! بازوهاتم درد میکرد نه؟؟ یادمه پیاده ام شدی از لبث داشت خون میومد!

دستمو محکم گذاشتم رو دهنم و با این کارم حامد لپمو محکم کشید و درحالی که هنوز داشت از برخوردن می خندید گفت: من سر قوالم می مونم...یه بـوسه طلبت!

دوتا دستامو محکم گذاشتم رو چشمم و محکم فشارشون دادم ...از دست این پسر خل نشم خوبه! نه به رفتار صبحش نه به الانش!! یادم باشه دیگه ظهرا ببینمش! نه اونجوریم کار دستم میده! الان اینجوریه شبا...استغفرالله..

_بگو ببینم امروز مدرسه چطور بود؟؟

دوتا دستامو کردم تو جیب مانتوم و با خستگی گفتم:هیچی... دوشنبه رو باید بودی میدیدی!! یک کرمی ریختم!!

حامد چشماشو گرد کرد و با تعجب گفت: باز آتیش سوزوندی؟؟

سرمو به صندلی تکیه دادم با هیجان واسش موضوع و تعریف کردم.البته اونقدر خسته بودم که صحنه پیاده رویمو رو دیوار و عنکبوت شدنمو زیاد آب و تاب ندادم...

_هیچی دیگه آخرش پدر پام درومد از بس که گرفت به نرده!!

حامد ماشینو یه گوشه نگه داشت اول فکر کردم ماشینش خراب شده
حامد پنچر شد؟؟

به پهلو نشست و تکیه شو داد به صندلی...نفسشو با صداداد بیرون : تو واقعا از پنجره کلاس بغلی رفتی بیرون؟؟

نفس آسوده ای کشیدم: دیوونه فکر کردم ماشینت پنچر شده!! دروغم چیه؟ شده بودم زن عنکبوتی!!
با دست راستش محکم به پیچشونیش زد و ایندفعه با حرص گفت:
نفس...بخدا داغ کردم!!نفهم اگه میفتادی می خواستی چه گه ی بخوری؟؟

لـ بمو محکم رو هم فشار دادم و شونه امو انداختم بالا...زیر نگاه جدیش
نتونستم جلوی خندمو بگیرم : می مردم دیگه!! دیگه گ ه خوریش می
افتاد با تو!!

حرفم که تموم شد با صدای بلند زدم زیر خنده...

حامد که انگار واقعا عصبانی شده بود خنده ی هیستریکی کرد و گفت: اگه
دست به دیوارت خوبه شیشه های مدرستونو از این به بعد تمیز کن.دم
عیدم هست می تونی بری شیشه ی این برج هارو پاک کنی کلی پول در
بیاری!

لپمو از تو گاز گرفتم و در حالی که خودمو از خنده نگه داشته بودم.

قیافه ی متفکرا رو به خودم گرفتم: آره فکر بدیم نیست.

تو صدم ثانیه حامد چنان اومد طرفم و گوشمو پیچوند که از درد جیغم
رفت رو هوا...دستمو محکم رو دستش گذاشته بودم. شروع کرد به تهدید
کردن: به خدا دفعه دیگه ببینم از این جینگولک بازیا درآوردی میزنم لهت
می کنم نفس...دوست ندارم دوست دخترم و صبح صحیح سالم بیارم
دم مدرسه ظهر جنازشو تحویل بگیرم..فهمیدی؟

از خنده منفجر شده بودم. فقط سرمو به زور چند باری تکون دادم. وقتی ولم کرد و ماشینش و روشن کرد.

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم و درحالی که گوشمو می مالیدم گفتم: نکه صبحم سالم منو رسوندی!! پروو! هنوز بازوم درد میکنه!

کاش لال میشدم و نمی گفتم هنوز بازوم درد میکنه... یکی مارو تو ماشین میدید واقعا چه فکری میکرد!!

شانس آوردم لـ بـمو نگفتم!!

تا خود خونه دوباره حرفای صبحشو تکرار کرد و تذکرات لازمو داد... سرکوچه که رسیدیم ازش خواستم پیادم کنه. ولی قبول نکرد و گفت سرظهری کسی از همسایه ها تو پارکینگ نیست...

وارد پارکینگ که شدیم زودتر ازش خدافظی کردم و از پله ها دویدم بالا...

داشتم لباسمو عوض میکردم که یاد کاراش تو ماشین افتادم تازه آخر سر بهم گفت: یه بـوسه دیگه طلبت!!

ولی عجب عطر خوشبویی زده بود. تو ماشین وقتی یه لحظه بغـلم کرد تا بازومو ببـوسه عطری که به گردنش زده بود ..

روز اولمون به این چیزا ختم شد خدا روز آخر و به خیر کنه. باید مراقب رفتارام باشم...

به خاطر بهم خوردن ماجرای دوستیمون دفعه ی قبل... تصمیم گرفتم اینسری به هیچکس جریان دوستیمو نگم و منتظر باشم تا خود حامد به زبون بیاره. با الی ام راجع به تین تصمیم صحبت کردم اونم موافق بود.... صبح که بیدار شدم با دیدن برف ی که اومده بود قید مدرسه و کلاس تست و زدم. یک ساعت بعد خوردن صبحونه رفتم پایین و با آراد ریاضی تمرین کردم.

ساعت تازه یازده بود که حامد پیامک "صبح بخیر" بهم زده بود. خنده ام گرفت و جواب دادم "ساعت خواب!! من از 8 بیدارم"

بلافاصله جواب داد "سحر خیزی!! یه پنجشنبه خونه ای میخوای بخواب... اونقدر خوبه!!"

خنده ام گرفته بود... واسش نوشتم "دلم می خواست بخوابم ولی برفی که اومد خوابو از سرم پروند" جوابمو نداد و منم با آراد علوم و کار کردم..

برگشتم خونه و به محض باز کردن در نوید پرید بغلم و با التماس گفت: آجی بریم برف بازی؟ جون من! مامان که داشت سبزی پاک میکرد با خنده گفت: ندید بدید ابجیت خسته است! واستا عصر برو...

یه فکری به ذهنم زد به حامد و بقیه می گفتم باهم میرفتیم پارک برف بازی! این نویدم گناه داشت... وگرنه منکه خستم!

به حامد پیامک زدم و گفتم که عصر میاد منم با بچه ها هماهنگ کردم که عصر ساعت شش پارک باشن...
 نهارو که خوردیم بابام اومد خونه اونقدر اخماش توهم بود که با نوید پریدیم پشت کامپیوتر به پی اس بازی کردن. اونقدر با دسته خوب بازی میکردم که دوبار پشت سرهم شکستش دادم...
 مامان مجوز پارک و به خاطر پسر عزیزش صادر کرده بود. خداروشکر باباهم بهونه گیری نکرد...

حسابی خودمو پوشوندم تا سرما نخورم نویدم به زور مامان کاپشنشو پوشید... مشغول پوشیدن بوت اسپرتم بودم که مامان شروع کرد نصیحت کردن

_ نفس ورجوورچه نکنیدا... شوخیه بی جا نکنید دم عیدی کار دستمون بدی... فهمیدی؟ حواست به این بچه ام باشه... برف نخوره تو صورتش!

به جای من نوید با حرص گفت: وای مامان ما نرفتیم هنوز که تو شروع کردی. هیچی نمیشه...

صورت مامانو بـ وسیدم و با نوید دویدیم پایین... یه ربع با تاخیر رسیدیم و تقریباً همه جمعشون جمع بود... از نگاه و نحوه ی سلام و احوالپرسی بچه ها فهمیدم که حامد جریان دوستیه دوبارمونو خیلی زود گفته. هرکدوم یه تیکه ای بهمون مینداختن..
 شاهین با خنده ای که روی لبش داشت دستمو محکم فشار داد گفت "می بینم که رفیقمون زود تسلیم شد!!
 چشمکی بهش زدم و گفتم: ما اینیم دیگه!!

نیم ساعت اول که به حرف زدن گذشت ولی با گوله برفی که میثم زد تو صورت شیدا دعوای برفیمون شروع شد....
دخترایه گروه پسرهم باهم بودن البته اونا با داشتن نوید خیلی قوی شده بودن!!

سمانه و مینا که بیشتر جیغ میزدن و فرار میکردن ولی برعکس اونا من و شیدا کم نمیآوردیم..

حامد نشونه گیریش دقیق بود و فقط کافی بود اسم طرف و به زبون بیاره و در عرض چند ثانیه یه گوله برفی گنده تو صورتش نقش ببندد...
محسن بیشتر یه گوشه وایمیستاد و شیطنت ماهارو نگاه میکرد وسط جنگ نفس کم آوردم و نیمکت نشین شدم...
آخر خنده بود... واسه یه لحظه شیطنتم گل کرد و یاد کار حامد تو ماشین افتادم...

دلم میخواست تلافی کنم... یه تلافیه سنگین و برفی!
با اون کفشایی که پاش بود نمی تونستم کاری کنم که لیز بخوره و با گوله برف برم طرفش...

به مخم داشتم فشار میآوردم که دیدم با نریمان زیر یه بید مجنون واستادن و سیگار میکشن... هزارا گاهیم باه برف بازیشون ادامه میدادن...

دور خیز زیادی کردم و در مقابل نگاه های با تعجب محسن دوییدم سمت تنه درخت و با تمام وجودم ضربه سهمگین و محکمی به تنه ی نه چندان ضخیم درخت زدم...

همزمان با برف سنگینی که روی حامد و نریمان ریخت جیغ بنفشی زدم تا حضور خودمو اعلام کنم....

همه بچه ها حسابی از کاری که کردم خوشحال بودن و با صوت و دست تشویق میکردن... حامد و نریمان برف روی لباس و تنشونو می تکوندن و منم واسه تلافیه کوچیکی که کردم بالا و پایین می پریدم و از خودم ذوق نشون میدادم....

حامد تا سرشو برگردوند زبون درازی واسش کردم و با دست تکون دادن و گفتن بای بای حسابی حرصشو درآوردم... نریمان که فقط میخندید ولی حامد "بی شرفی" زیر لب گفتو هجوم آورد طرفم... دممو گذاشتم رو کولمو د فرار...

حامد مثل جت میدوید... میدونستم اگه دستش بهم برسه تلافی میکنه. واسه همینم مسیر دویدنمو عوض کردم و در قبال بد و بیراه های حامد با صدای بلند میخندیدم.

سرعتمو کم کردم تا بهم برسه و بلافاصله سطل آشغال و برگردوندم ... صدای خنده ی بقیه همزمان با زمین خوردن حامد انرژیمو چند برابر کرد... تا دیدم رو زمین خوابیده یه گوله برف گنده ای درست کردم و کوبیدم تو صورتش: اینم تلافیه دیروز کله پوووک!!!
رو زمین به پهلو افتاده بود... یه خورده نزدیکتر رفتم... شروع کرد به خندیدن... بالا سرش که رسیدم با خنده تو چشمم زل زد: خیلی نامردی!!
دستامو گذاشتم رو زانو هام و دلا شدم. با پوزخندی که روی لبم بود جوابشو دادم: حقته! به من میگن نفس همایونفر!!

نیششو جمع کرد ... منم کم - رمو صاف کردم و با ژستی خاص برف روی
شونه هامو تکوندم و با عشوه رومو برگردوندم و گفتم: ریز میبینمت
حامد!!

تا اومدم پامو بلند کنم و با قدم هام از حامد دور بشم دیدم پاهام به زمین
چسبیده و تکون نمی خوره...

سرمو انداختم پایین و با دیدن مچ پام تو دست حامد... آه از نهادم در
اومد و همزمان با خنده ی از ته دل حامد دستامو گذاشتم رو سرم...
لرگشتم و به صورت منفجر شده از خنده ی حامد با علامت تسلیم نگاه
کردم...

خودمو به مظلومیت زدم و با سری که مثلا از روی ناراحتی کج کرده بودم
گفتم: شوخی بووود!! جنبه داشته باش!

دستشو گذاشت زیر سرش و با خنده گفت: آدم نمیشی نه؟؟
باشیطنت ابروهامو انداختم بالا و گفتم: عمرا!

خواستم پامو بکشم که دوباره فشارشو زیاد کرد... به ظاهر تسلیم شدم و
روی زمین نشستم. حامد هم بلند شد و با اونیکی دستش برف روی
لباسشو تکوند ...

_حامد مچ دوست داری؟؟

ادای خودمو درآورد و با لب و لوچه اویزون گفت: من خیلی چیزا دوست
دارم!!

صورتشو داشت با شیطنت نزدیکم می آورد ومنم دوباره از غافلگیریش
استفاده کردم و یه مشت دیگه برف پاشیدم تو صورتش...

با صدای بلند زدم زیر خنده و با گازی که از بازوش گرفتم مچ پامو ول کرد

در حالی که باخنده داشت به خودش میپیچید ازش دور شدم...

وقتی دیدم حامد با چشم غره ی توام با لبخند داره میاد . پشت شاهین

رفتم و از بالای شونه های شاهین به صورت حامد زل زدم...

شاهین با سرش ضربه آرومی به سرم زد وگفت: الان میکشنت!!

بچه ها تا حامد و تو اون حال و با صورت برافروخته دیدن زدن زیر خنده

..

میعاد کنارخودش و نریمان برای حامد جا باز کرد وگفت: داداش دیگه به

شیطنت های این دیوونه باید عادت کنی! خوراکش شوخی خرکیه!!

شاهینم پشت حرف میعاد دراومد و درقبال خنده ی حامد گفت: خدا صبر

بده بهت!! این مردشم آتیش می سوزونه! باورکن!

حامد سری تکون داد و با خنده گفت: درستش میکنم!!

تا این حرفو زد سمانه با حرص گفت: تو؟!!

مینا هم با خنده گفت: حامد آرزو بر جوانان عیب نیست!!

ابروهامو پیروزمندانه دادم بالا و از کنار شاهین رد شدم وکنار سمانه جا

خوش کردم...

شاهینم بلند شد و جاشو با نریمان عوض کرد و مدام دم گوش حامد ویز

ویز میکرد...

شاخ و شونه های منم بی فایده بود...

مینا مسئول چایی بود و از خونشون دوتا فلاکس آورده بود...داشتیم

چایی میخوردیم که موبایلم زنگ خورد ..

احسان بود با اینکه حامد داشت چپ چپ نگام میکرد ولی جوابشو دادم

و از بچه ها همزمان فاصله گرفتم..

_الو سلام دکی!

_سلام شیطون. رفتی برف بازی؟؟

_آره از کجا فهمیدی؟

_کلاغای مهربون!!

با خنده گفتم: اگه منظورت از کلاغ مامانم و مامانته! باید عرض کنم

جفتشون پوست سفیدن!!

صدای خندش تو گوشی پیچید وگفت: از الان مامانم زنگ زده واسه

چهارشنبه سوری داره مهمون دعوت میکنه! ایندفعه رو که میای؟

چون طبق هر سال در صورت نرفتنم به مهمونی چهارشنبه سوری مامانم

درو قفل میکرد. چاره ای جز رفتن نداشتم.

_آره میام. فقط حواست باشه بیرون رفتمونو لو ندی! بابام هیچی

نمیدونه... به بقیه ام بسپار لو ندن. باشه؟

_باشه حواسم هست... ولی کاش خاله به بابات میگفت!!

_چه میدونم... نگفته دیگه

_باشه پس مبینمت...

_خدافظ دکی جون...

گوشیو قطع کردم و به محض برگشتن به جسم سفت روبه روم برخورددم...

با دیدن حامد که سی-نه به سی-نه ام واستاده بود گوشیو گذاشتم تو

جیب پالتوم ...

دستشو از جیب شلوارش درآورد: کی بود؟

_پسر خاله گرام... چطور؟؟

دستشو تو جیب پالوم فرو برد و گوشی و برداشت...: چرا جلوی ما باهاش

حرف نزدی؟؟

داشت شماره های گوشیمو نگاه میکرد که گفتم: چون بچه ها سر صدا

میکردن صدای احسان و نمی شنیدیم..

سرشو تکون داد و دوباره نگاهشو رو موبایلم زوم کرد...کنارش واستادم تا
 ببینم ایندفعه کجای گوشیمو داره دید میزنه!
 رفته بود تو لیست دوستان و شروع کرد یکی یکی اسمارو خوندن...
 _آرزو...ارش...بیتا...بهونه...پدرام...?
 ❖روش...سیامک...شاهین...شیدا...
 گوشیمو از دستش قاپیدم و با حرصی که داشتم میخوردم گفتم: این کارت
 اصلا درست نیست!!
 دستاشو گذاشت به کم-رش : نصفه شماره ها پسران!! نمی خوای بگی که
 همشون پسر خالتن!!?
 سرمو با غلدری تکون دادم: نه!!
 خواست دوباره حرفی بزنه که نریمان صداش کرد...مثل بچه تخسا داشتم
 نگاهش میکردم که گفت: فردا من پارک نیام.پس توهم نیایی!! فهمیدی
 عزیزم??
 دلم می خواست فردار و با الی پیام پارک...به ناچار سری تکون دادم و با
 هم به طرف بچه ها برگشتیم...
 دلم می خواست فردار و با الی پیام پارک...به ناچار سری تکون دادم و با
 هم به طرف بچه ها برگشتیم...
 حامد چند روز بعد یه سیم کارت جدید بهم داد.هرچیم اصرار کرد که سیم
 کارت قبلیمو بهش بدم قبول نکردم بالاخره تو اون سیم کارتم شماره هایی
 داشتم که ممکن بود به دردم بخوره
 هروز به غیر دوشنبه ها صبح و شنبه ها ظهر حامد میومد دنبالم...دیدن
 هروز اونم به خاطر اینکه تنها نرم مدرسه و تنها برنگردم خونه واسم خیلی
 اهمیت داشت و بابت همین کلی جلوی دوستانم پز میدادم.اونقدرم به
 رفت و آمد هام گیر نبود چون خیلی رک بهش گفتم من حوصله این

مسخره بازی هارو ندارم و اگه بخواد رو کارام نظارت داشته باشه متعاقبا باید گیرای سه پیچ منم تحمل کنه!!
مسلمما هم هیچ پسری به این امر راضی نمیشه و حامد هم مـستثنا نبود....

دوازدهم اسفند تولد شاهین بود. چون نمی خواست مهمونی بگیره منم کادوی تولدشو بردم خونشون.... به حامدم نگفتم چون می دونستم نمی ذاره. نمی دونم چرا بی خودی به شاهین گیر داده بود...
رو مبل راحتی خونشون لم داده بودم که مامان شیدا با سینی چایی اومد: خاله دستت درد نکنه. زود باید برم. به مامان گفتم 5 دقیقه ای خونم! مامان شیدا لخند پهنی زد وگفت: شام بمون! می خوای زنگ بزنی مامانو راضی کنم؟ منم که خونه ام بهونه ای نداره!
قند و تو چاییم زدم و گذاشتم دهنم. با لپ باد کرده گفتم: نه ممنون. بابام راضی نمی شه.

شاهین ماهواره رو روشن کرد و با خنده گفت: نفس پاشو برقصیم!!
مامانش که از شیطنت پسر دیوونش با خبر بود زد زیر خنده و رو به شیدا که حسابی تو خودش بود گفت: راست میگه پاشو تو با داداشت برقص!
شیدا کلافه یه پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت: با این دیوونه فقط نفس میتونه برقصه!!

مامان بیچارش به بهونه تلفن زدن به دوستش جمع مارو ترک کرد... ا پام به شیدا زدم و یواشی گفتم: چته تو؟؟
شاهین که انگار صدامونو شنیده بود جواب داد: با اون ذغال لخته دعواش شده!! من نمی دونم قحطیه دوست پسره با اون یارو دوست شده؟

شیدا یهو از کوره در رفت و کوسن روی مبل و پرت کرد طرف شاهین: تو خفه شو همه اش تقصیر توئه!

شاهین رو یکی از کانال ها کلید کرد و نشست روی مبل مقابلمونو با لحن جدی گفت: نفس من نذاشتم بره مهمونیه دوست آقا... حالا از دیروز سگ بستیم تو خونه!!

دستمو رو دستای شیدا گذاشتم و گفتم: واسه چی نذاشتی بره؟ شاهین روشو کرد طرف تلوزیون و گفت: چون من دوست ندارم خواهرم جایی بره که من نیستم!! تو اون مهمونی که قرار بود بره من هیچکس و نمی شناختم... همین! از اولم قرارم با شیدا خانوم همین بود! چشم غره ای به شاهین رفتم و درگوش شیدا گفتم: مگه با میثم دعواتون شد؟

سرشو انداخت بالا و گفت: نه... ولی ناراحت شد. خودمم دلم می خواست برم.

با دیدن اوضاع قمر در عقرب خونه اشون کادوی شاهین و که تی شرت آستین کوتاه بود بهش دادم و برگشتم خونه... واقعا دارم به این نتیجه میرسم که اصلا درست نیست ادم با همسایه اش دوست بشه!! پامو گذاشتم تو خونه بهم پیامک زد "کجا بودی؟" ازش دیگه نمی ترسدم یعنی دیگه به دعوای موش و گریمون عادت کرده بودیم...

پیامک زدم: یه سر رفتم پیش شیدا!! تو خونه ای؟ مگه کلاس نداری؟ چند لحظه بعد جواب داد: بحث و عوض نکن!! شاهینم بود؟ کلا پشت گوشی دل و جرئتم زیاد میشه واسه همینم زدم: آره بود... دیگه چیزی ننوشت... می دونستم فردا صبح توییخ کتبی و شفاهی میشم ولی خوشم می اومد باهم کل کل میکردیم.

همینطورم شد تو ماشین حسابی باهم بحث داشتیم که چرا بهش نگفتم میرم پیش شیدا منم رک گفتم نمیگم!! من مامانو بابامم می پیچونم چه برسه به تو!!

کارم شده بود اینکه دائم سرکلاسم بهم پیامک میزدیم و مدام حواسم به موبایلم بود... آخه آقا بهشم بر میخورد وقتی دیر جوابشو می دادم! ظهر ها دیر تر میرسیدم خونه چون بیشتر روزا نهارو می رفتیم بیرون می خوردیم. منم دوباره مجبور شدم دروغگی به مامانم بگم کلاس تست می مونم. هرچند نیاز به دروغم نبود چون زیاد دیر نمیرسیدم... دور همیه خونه ی محسن و نیومد و منم نتونستم برم. البته یه جورایی به نفع منم بود چون راضی کردن مامان و بابام کار آسونی نبود. پنجشنبه صبح مامان و راضی کردم که یه سر برم تیراژه تابینم مانتویی میپسندم واسه عید بگیرم یا نه... با حامد دونه دونه مغازه هارو دید میزدیم و جالبیش این بود که تو خرید حوصله اش از من بیشتر بود. تو یکی از مغازه ها که رفتیم از دومدل مانتوش خوشم اومد و چون حامدم پسندید پرورش کردم.... مانتوی اول رنگش آبی کاربنی بود و با طرح های سنتی که روش بود خیلی دخترونه و شاد به نظر میرسید... مانتویه خودمو دراوردم و اونو پوشیدم به نظر خودم تو تنم خیلی تن نشین بود توش راحت نبودم... حامد صبرش لبریز شده بود. در اتاق پرو و باز کردم: چطوره؟ تنگ نیست؟ حامد نگاه سرتا پایی بهم انداخت و با دست بهم اشاره کرد که برگردم. خیلی سریع یه دور چرخیدم _به نظرم خیلی خوبه. دستامو یه یکم جلو عقب کردم: تنگه!! به شکمم اشاره کرد و گفت: رژیم بگیر!! شکم داری! از قیافه اماده به پرخاشم خنده اش گرفت و گفت: حالا اون یکیم بیوش...

درو بست و منم مانتوی دومی پوشیدم...مانتوی مشکی ساده که یقه اش مدل قایقی بود و فقط با یه بند بسته می شد. با اینکه اینم یه خورده تنگ بود ولی چون رنگش تیره بود زیاد نمود نمی کرد...

دوباره که درو باز کردم با حرص گفتم: باز تو مشکی برداشتی؟ مگه نگفتم یاسیشو بپوش!

چرخی جلوی آئینه زدم و گفتم: عوضش مشکو میشه با همه چی ست کرد! اینو می خوام!

با خنده گوشه لبشو گاز گرفت و گفت:حرف حرفه خودته! درش بیار!

وقتی از اتاق اومدم بیرون حامد تو مغازه نبود از کارش خنده ام گرفتوبی شعور ترسیده بود پای اون حساب کنم که فرار کرده بود!

مانتوهارو جلوی فروشنده گرفتم: مانتو مشکی و می برم...

خانومه لبخندی زد و گفت: ولی همراحتون پول جفت مانتوها رو حساب کردن!

سعی کردم جلوی گرد شدن چشمامو بگیرم و خودم و خونسر نشون بدم.دمش گرم!! منکه پولشو بهش میدم ولی ...فکر کردم فرار کرده!

دوتا مانتوهارو گذاشت تو مشمبا و داد دستم.وقتی از مغازه بیرون اومدم نگامو به اطرافم انداختم: پس کجا رفت؟؟

شماره موبایلشو گرفتم و تا جواب داد گفتم: بیا مغازه دست راستی...اونجام!

نگاهمو به مغازه انداختم روسری فروشی بود! با تعجب وارد مغازه شدم ... همینطور که داشت با موبایل حرف میزد به دوتا روسر یکه روی پیشخون بود اشاره کرد که سرم کنم.

روسری سنتی قرمز که توش طرح های آبی کاربنی و زرد داشت...

اون یکیم شال سرخابی...

_جفتش بهت می اومد...مبارکه!

از سلیقه اش خیلی خوشم اومد دوباره خواستم پولشو حساب کنم که نداشت. جلوی فروشنده ام مدام داشتم اصرار میکردم ولی قبول نکرد. _حامد اینجوری که نمی شه! من شاید خواستم کل روسری های این مغازه رو بخرم!!

سرشو خم کرد و کنار گوشم گفت: صدات بالاست!!
لب و تر کردم و رو به فروشنده که زل زده بود بهمون گفتم: یه روسری ساتن طرح دارم می خوام! سورمه ای باشه!
نگاهمو بین طبقات مختلف روسری ها می چرخوندم و کاملاً حس میکردم که حامد بهم زل زده! ولی بی توجه هب نگاه های مزخرفش پول روسری و حساب کردم و از فروشنده خواستم کادو کندش. به هر حال مامانم خیلی بهم حال داد مجوز صادر کرد! باید یه جور از خجالتش در می اومدم دیگه!
از مغازه که اومدیم بیرون دستمو محکم فشار داد وگفت: جلوی فروشنده چیزی بهت نگفتم وگرنه دفعه دیگه جفت چشاتو از کاسه در میارم .
ابروهامو انداختم بالا وگفتم: نوچ! خمینی که هست!! پول اینارو بگیر!
چنان دستمو فشار داد که اگه تو پاساژ نبودیم جیغ بنفشی سر میدادم...
نوبت به خرید حامد افتاد ماشالله بدتر از من گرون پسند بود! تو مغازه های معمولی که نمی رفت فقط مارکدار!!

موقعی که داشت بلوز مردونه می خرید چشمم به یه بلوز آستین بلند قهوه ای تیره افتاد. دلم می خواست برای بابام بگیرم ولی اگه بر میداشتم حامد مجبور میشد 120 تومن و بده...

دعا دعا میکردم یه شلوار انتخاب کنه و بره تو اتاق پرو...خدا روشکر یه شلوار انتخاب کرد و رفت واسه پرو. منم بلافاصله از فروشنده خواستم لباس و بیاره تا از نزدیک ببینم... خیلی خوب بود. پولشو بلافاصله دادم و گذاشتم تو یکی از مشمباها.

حامد در اتاق و باز کرد و گفت: نفس بگو از اون تی شرت مشکیه که تن مانکن بود بده بیوشم.

دوباره رفتم سراغ فروشنده. چسبیده بود به تلفن و ول کنم نبود. هی صداش کردم و واسش دست تکون دادم ولی اصلا حواسش نبود. به ویتترین نگاهى انداختم .

لباسرو این طرف پیدا نکردم و وقتی دیدم فروشنده جوابمو نمی ده رفتم پشت ویتترین و از تن مانکن درآوردم!

_ بیا حامد همین بود؟

_ آره مرسی

دست به سی... نه به در تکیه داده بودم که بالاخره صحبت های تلفنیه فروشنده تموم شد: خانوم شما چی فرمودید؟

با دست به ویتترینش اشاره کردم و گفتم: ممنون بر داشتم!

چشماش داشت از حدقه در می اومد: خانوم چرا لختش کردی؟ گیر میدن!

خنده ام گرفته بود. بیچاره سریع یه لباس تن مانکن بد بخت کرد... حالا خوبه مانکنه زن نبود!

با پام به در اتاق زدم و گفتم: حامد چیکار میکنی؟

در اتاق و باز کرد... چقدر خوب شده بود.. چقدر بهش می اومد... عوضی بلد

بود تیپای دختر کش بزنه... در قبال چشم های برق افتادم مثل حسودا سری تکون دادم و گفتم: خوبه

حامد متوجه رفتارم شده بود چون موقعی که داشت درو می بست خندید و زیر لب گفت: حسود خانوم!

می خواستم شگرد خوده حامد و بزنم نگو که از اقا پرو داد زد: آقا خودم حساب میکنم!

پسره هم در مقابل صورت شکست خورده من لبخندی زد و کارتمو بهم برگردوند...

چون دیرم میشد ناهار نخوردیم ...

توماشین دوباره ازش بابت خریدا تشکر کردم و با خودم عهد بستم که دیگه با حامد نرم خرید...

سر خیابون باید پیاده میشدم چون حامد می خواست بره خونشون..
_کاری نداری؟

_نه... چرا واستا!!...اینم واسه نوید گرفتم فکر کنم به تنش خوب باشه!

چشمم به دستای حامد موند: چرا خریدی؟؟

شونه اشو انداخت بالا: دوست داشتم!!

لباسو از دستش گرفتم: قانع شدم!!

حامد زد زیر خنده و منم باهاش دست دادم...بیچاره چقدر امروز واسه من

پیاده شد!! فکر کنم 240 تومنی خرجم کرد...چجوری جبران کنم؟!...آخه

چه دلیل داره که واسم این کارو کنه?...نخوردیم نون گندم ولی دیدیم

دست مردم!! طرف یه سال از دوستیش میگذره تازه پسره دست تو

جیش میکنه یه شکلات واسش می خره!...اون شهروز الاغ و بگو که شارژ

ایرانسلشم من می خریدم!

البته با تولدی که نریمان دوست صمیمیش واسه سمانه ی ما گرفت از اینم

این کار بعید نبود...

حالا تا دمه خونه صد بار زنگ زد ببینه رسیدم یا نه! منم که آسه آسه راه

می رفتم....

_نفس مگه لاک پشتی؟؟

_ای بابا حامد خب خسته ام کلی من و راه بردی امروز!

_خیلی تنبلی! در ضمن امروز که دقت کردم دیدم شکمم داری!!

با حرص گفتم: چشمتو بیشتر باز میکردی خیلی چیزا دارم!!

صدای خنده اش تو گوشی پیچید: بر منکرش لعنت!! فقط موندم این همه
 کلاس رقص میری چرا آب نمی شه؟؟
 نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم: دلم می خواد! بدت میاد چشاتو
 درویش کن!
 خنده اش بیشتر شد وگفت: والا نمیشه تو چشه!
 دیگه داشتم تو جواب دادن کم میاوردم که گفتم: حامد رسیدم کاری
 نداری؟
 _نه عزیزم... خدافظ!
 احمق عوضی!! بی راهم نمی گفت ولی من نمی تونم غذا نخورم! یه
 درصدم به این فکر کنم مامانم لازانیا یا قیمه با دمجون بذاره و منم نخورم
 دق میکنم... وای کباک و بگو! چقدر دلم خواست!
 وقتی رسیدم خونه کادوهایی که واسه مامان و بابام گرفته بودم بهشون
 دادم. خیلی خوششون اومده بود مخصوصا بابام!!
 _نفس چند خریدی؟
 به پیرهن بابا که حسابی اندازه اش بود نگاهی انداختم و گفتم: قابل شما
 رو نداره!
 لبخند محوی زد و رو به مامان که داشت جلوی آئینه قدی تو حال رو
 سریشو مرتب میکرد گفت: از ماهیانه اش کم کن اینقدر ولخرجی نکنه!
 با خنده گفتم: دستت درد نکنه حالا خوبه بیشترم واسه خودتون خرید
 میکنم!!
 بابا دوباره ازم تشکر کرد. و مامانم بابت روسری که چند وقتی دنبالش بود
 و حالا من براش خریده بودم تشکر کرد.
 ولی این نوید عوضی همون لحظه لباسشو پوشید محض رضای خدا یه
 ماچم بهم نداد...

مانتو هامو پوشیدم تا همه تو تنم ببینند اول مانتو مشکیمو پوشیدم که تو تنم راحتتر بود. مامان که خوشش اومد ولی بابا از فرم یقه بازش خوشش نیومد. منم واسه اینکه راضیش کنم گفتم شالمو پهن تر میندازم تا گردنم معلوم نشه.

مانتوی دومم به نظر اونا خالی از اشکال نبود ولی طبق نقشه ای که ریخته بودم و بابت هدیه هایی که واسشون گرفته بودم آخرش به یه مبارک باشه و به شادی پیوشی ختم شد!

مطمئن بودم اگه این کارو واسشون نمیکردم حتما از فرق سر تا نوک پا گیر میدن که خدا رو شکر خبری نشد...

دلم لک زده بود واسه کباک ولی مامان دیگه غذا گذاشته بود و منم مجبور شدم چلو گوشت بخورم!

اصلا این احسان بی شعور کباکیه خوب میشناسه!! جایی ام که دفعه پیش برد خیلی خوب بود... عصر با گوش دادن به تماس تلفنی مامان فهمیدم که واسه فردا شام خونه سرهنگ دعوت شدیم! پس به قول احسان اوضاع بر وفق مراد بوده. روابطم بهتر از قبل شده!

اول می خواستم نرم ولی وقتی حامد گفت تا شنبه پیش خانواده اش میمونه دیگه اونجوری خونه ام می موندم بهم خوش نمیگذشت...

طبق معمول خونه دوستای بابا باید چادر سر میکردم از پله ها که داشتم می اومدم پایین خدا رو صد مرتبه شکر کردم که حامد نیست منو اینجوری ببینه.

تو ماشین یاد خاطرات بچگیم با امیر افتادم. چه روزایی بود. چقدر باهم دعوا میکردیم. یادمه یه بار توپ فوتبالشو با چاقو پاره کردم تا با پسرای محل نره بازی و پیشم بمونه!

اونم به تلافی این کارم رفت یه توپ دیگه خرید! تا خواستم اونم پاره کنم محکم توپشو شوت کرد طرفم... تا نیم ساعت عر میزد و تو حیاط می

دویدم!! واقعا صورتم می سوخت از یه طرفم خوشحال شدم وقتی دیدم
اونم با دیدن اشکای من زده زیر گریه!
اون موقع من 10 سال بیشتر نداشتم بچه بودم دیگه! تا مامانش اینا
اومدن چغولیشو به مامانش کردم.
بر عکس مامان من که اینجور مواقع یه مشت و لگدی نثارم میکرد مامان
اون دلا شد و کنار گوشش چیزی گفت.
امیرم در حالی که سرشو انداخته بود پایین اومد طرفم و دستمو
گرفت. هنوز داشتم فین فین میکردم که صورتشو آورد جلو لپمو ماچ کرد...
اونقدر از کارش ذوق زده شدم که پریم بغلش اونم از رو زمین بلندم کرد
و یه دور چرخوندم!
هنوز صدای گریه و خنده ی اون روز مثل اتفاقی که تو لواسون واسم افتاد
یادمه!!
خونه اشون تو سعادت آباد بود. نوساز و شیک. حداقل بیرونش اینجوری
نشون میداد.
در و که باز کردن به مامان گفتم: طبقه چندمن؟
مامان چادرشو که لای دندونش گرفته بود آزاد کرد وگفت: هفتم!!
در آسانسور که باز شد هرچی بابا صدام کرد تا سوار بشم به روی خودم
نیاوردم و از پله ها رفتم بالا...
به طبقه چهارم که رسیدم دیگه نفسم در نمی اومد. چادرمو گرفتم زیر بغ
لم و به دیوار تکیه دادم... دوباره نفس گرفتم ولی اینبار دیگه به زور طبقه
ها رو طی میکردم تا چشمم به کفش های نوید بیرون در افتاد ...
هیچکسم منتظرم واینستاده بود! چه بی تربیت!
انگشتم و تا اومدم بذارم رو زنگ در باز شد و با دیدن صورت ظریف و
معصوم امیر حسین نا خواسته نیشم باز شد.

الکی زبونم بند اومده بود. امیر حسین با لبخند سری تکون داد وگفت:
سلام بفرمایید!

کفشمو در آوردم و زیر لب ازش تشکر کردم وقتی وارد خونه شدم جناب سرهنگ و خانومش اومدن استقبالم. بنده خدا خانومش چقدر عذرخواهی کرد بابت اینکه من مجبور شدم این همه طبقه رو بیام بالا!
چادرمو تو اتاق عوض کردم. از سر و وضع اتاق معلوم بود برای امیر حسین نیست چون روی میز کنار تخت دونفره شون پر بور از عکس های خانوادگی و تکی مامانش و باباش.

وقتی برگشتم تو پذیرایی دور تر از مامان و بابام و کنار نوید نشستم. وقتی حرفای کلیشه ای تموم شد فرصت کردم به خونشون نگاهی بندازم.
خیلی با سلیقه و شیک چیده شده بود از مبل های سلطنتی و سفیدشون که خونرو مثل خونه تازه عروسا کرده بود تا پرده های سفید و زرشکیه بلندشون .

خانوم رضوی روشو به طرفم برگردوند و در حالی که برای چند ثانیه ای سکوت حکمفرما شده بود گفت: نفس جان دفعه پیش نیومده بودی!
خیلی دلخور شدم!

نگاه همه به طرفم چرخید! لبخند محوی زدم و با رودربایستی که زیر نگاه های بقیه داشتم گفتم: راستش درس داشتم هرکاری کردم نتونستم خدمت برسم. شرمنده دیگه! خودمم خیلی دوست داشتم زیارتتون کنم. ولی قسمت نشد!

از بلبل زبونی که کردم خوشم اومد که سرهنگ با خنده رو به بابا گفت: درس می خواد واسه چی؟ شوهرش بده بره! نون خور اضافی میخوای!!

با حرف مسخره ی سرهنگ خنده روی لبم ماسید. نگاهم به لب های بابا بود که گفت: فعلا دیپلمشو بگیره تا بعد!!

سرمو انداختم پایین و با فشاری که روی لیوان میاوردم خود خوری میکردم.

مامان ادامه حرف بابام دراومد و گفت: والا با اخلاقای دخترای امروزی ازدواج نکنن بهتره!

پاهامو پی در پی تکون میدادم و به نوید که پشت سرهم گز وا میکرد و میذاشت گوشه ی لپش خیره شدم.

خانوم رضوی خنده ی از ته دلی کرد و گفت:وای نگو تروخدا نفس از لحاظ اخلاقی ماهه!! هم خونگرمه هم خود جوش! احترام بزرگترشم که همیشه نگه میداره!

لبخند زورکی زدم و بی تفاوت به حرف های بقیه تنه محکمی به نوید زدم و با حرص گفتم:گاو بخوری ندید بدید شش تا کوفت کردی!! نوید درحالی که از گوشه دهنش تف و یه تیکه گز زده بود بیرون گفت:دوست دارم! اینقدر خوشمزه است! دلم میخواست لپای باد کر ده اشو گاز بگیرم از بس بانمک گفت. فنجون چایمو تا نصفه خوردم و گذاشتم رو میز.

حالا فرصت داشتم دقیق حرکات امیر و زیر نظر بگیرم! مسلما با دست چپش داشت میوه پوست میکند.اونم پرتقال!! چرا سیب نمی خوره؟ همیشه از پرتقال بدش می اومد میگفت نفتک توش میره تو چشمم!! ولی در عوض من! عاشق پرتقال و کیوی! دلم می خواد میوه بخورم ولی دستم نوچ میشه حوصله شستن ندارم!

پولیور نوک مدادیش با شلوار جین ذغالی مدل دیزلتش خوب بود! پسر حاجی و شلوار جین!! نه به دفعه پیش که می شد همون ریشاشو شونه زد نه به الانش!خیلی کوتاه و آنکات شده! هرچند باز مدل ساده موش و نگاه های سربه زیرش معلوم میکرد که پسر همون باباست.

با اصرار خانوم رضوی مجبور شدم میوه بردارم. ولی حوصله پوست کندنش نداشتم. اصلا پذیرایی بلد نبودن! اونطرف میزشون یه ظرف پر از شکلات داشتن ولی به من تعارف نکرده بودن. به نوید الاغم هرچی اصرار کردم بره واسم بیاره گوش نداد.

قید میوه خوردن و زدم و به مبل سلطنتی و راحتشون لم دادم. پامو روی اون یکی پام انداختم و با دستی که زیر چونه ام گذاشته بودم مشغول تماشای بقیه بودم که امیر از روی مبل بلند شد و اومد قسمتی کخ منو نوید نشسته بودیم. چادرمو محکم گرفته بودم تو دستم و با تعجب داشتم نگاهش میکردم.

ظرف میوه رو که خیلی شیک پرتقال ها رو توش چیده بود و وسطش کیوی با پوست برام گذاشته بود. گرفت مقابل صورتم و با لبخند گفت: چایی دوست ندارید!! میوه که دوست داشتید! اونم اگه پرتقال و کیوی باشه!!

از اینکه اونم هنوز علایقم و به یاد داشت لبخند پهنی روی لبم نشست: دستتون درد نکنه. ممنون.

ظرفو ازش گرفتم و خیلی سریع به مامان و بابام نگاهی انداختم. کسی حواسش به ما نبود.

امیر با خنده ای که به لب داشت دستی به سر نوید کشید و گفت: دوست داشتنی بگو بریم پشت کامپیوتر! اون بازی که دفعه پیش می خواستی و گرفتم ریختم!

نوید خوشحال دستاشو تکون داد و گفت: ایول بریم!!

ای درد بگیری نوید! خب بذار دو دقیقه پیشمون بشینه بعد بلندش کن! احمق!

با رفتن نوید و امیر حسین کلافه شده بودم. میومو کامل خوردم.

بد نبود ریا میکردم!! نمـــــــــــــــاز!!!

به بهونه ی نماز خوندن از جمع عذرخواهی کردم و به قسمتی از حال که با شنیدن سر و صدای نوید میشد فهمید اتاقا اونجان رفتم. دوتا اتاق کنار هم بود. در همون اتاقی که نوید و امیر حسین داشتن بازی میکردن زدم. با صدای "جانم" امیر حسین زبونم قفل کرد. بیچاره لابد فکر کرده بود مامان یا باباشن!

حرفی نزدم تا خودش در اتاق و باز کرد و با دیدن قیافه ی در مرز منفجر شدن من با دستپاچگی گفت: بیخشید فکر کردم مامانمه!!

با شیونت سری تکون دادم و گفتم: خواهش میکنم! می خواستم لطف کنید جانماز بهم بدید!

در اتاق و کامل باز کرد و در حالی که هنوز سرش پایین بود به اتاق اشاره کرد: بفرمایید داخل. همینجاهم می تونید نماز بخونید!

وارد اتاقی شدم که از همون عکس روی دیوارش معلوم بود اتاق خودشه. کاغذ دیواری های سورمه ای با طرح های نارنجی و زرد! میز ساده کامپیوترکه روش لب تاپ و تب لت بود.

خبری از تخت نبود. همین خندمو دراورد. چقدر بچه بود از رو تخت می افتاد!! همیشه مامانش از دستش شاکی بود! یادمه یه مدت پاشو به شویژ کنار تخت می بستم تا عادت کنه. ولی انگار بی فایده بود!

انگار نه انگار امیر حسین تو اتاق بود! واسه خودم دور تا دور اتاق بزرگش راه می رفتم و به تابلوها و تقدیر نامه هایی که به دیوار زده بود نگاه میکردم.

با صدای سرفه ای که معلوم بود مصلحتیه برگشتم...

جانماز و گرفت طرفم و گفت: بفرمایید.

ازش جانماز و گرفتم و منتظر موندم بره پیش نوید تا جانمازمو پهن کنم.

بر عکس نوید که مثل دخترا جیغ و داد میکرد اون در کمال آرامش بازی میکرد.

چه نمازی خوندم من!!!

از دست خودم خندم گرفته بود. هرچقدر قنوتو لفت میدادم برعکس رکوع و سجدمو تند می خوندم!

داشتم جانمازمو جمع میکردم که تقریبا برای اولین بار نگام کرد و گفت: قبول باشه!

لعنت به بعضی خاطره ها که زمان و مکان و از یاده آدم میبرن!!
جفتمون همزمان زدیم زیر خنده!! بدون اینکه لحظه نگاهمون از هم جدا بشه!!

نوید دست از بازی برداشته بود و با خنده به صورت جفتمون نگاه میکرد!!
جانمازمو گرفتم طرفش و در حالی که هنوز می خندیدیم گفت: تو عوض نشدی!!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: تو ولی...

خواستم بگم "عوض شدی!!" ولی پرید وسط حرفم و گفت: منم عوض نشدم!!

یکی از صندلی های میزشو واسم کشید عقب تا بشینم... منم نشستم رو صندلی...

جانماز و که گذاشت تو کمد کنار نوید نشست و در حالی که بازیشونو شروع کردن گفت: همیشه بعد اینکه بهت میگفتم قبول باشه! اخماتو میکردی توهم و با حرص میگفتی مرض و قبول باشه!! همه چی زوری بود!

چادرمو انداختم رو شونه هام و دوباره به صورتش دقیق شدم! سنگینی نگاهمو حس کرد. سرشو برگردوند طرفم و با چشمک ظریفی که زد گفت: چیه؟ به چی اینجوری نگاه میکنی؟

با دستم به صورتش اشاره کردم و با نیشخند معنا داری گفتم: تو...همرنگ جماعت شدی!!

دستی رو گذاشت رو میز و به نوید گفت: داداش من دیگه نیستم... فکر کردم تو جوابم مونده!! بلند شدم تا از اتاق برم که گفت: کجا؟ بودی حالا! تازه سر حرف باز شده بود!

وقتی امیر حسین رو زمین نشست منم به تبعه اون رو به روش روی زمین نشستم.

ادای خودمو درآورد و به چادر اشاره کرد... با خنده گفت: توهم هم‌رنگ جماعت شدی!!

به چادرم نگاهی انداختم و با خنده گفتم: منکه خیل...
بعد هر دوسه کلمه حرفی که میزدیم دوباره سکوت بینمون حکمفرما میشد... من عادت داشتم به زود خودمونی شدن ولی انگار امیر حسین هنوز در صده آب شدن یخاش بود!
چهارزانو نشسته بود رو زمین و با انگشت اشاره اش به گلای فرششون دست می کشید. سرش پایین بود. دوباره نه حرفی نه نگاهی...
حوصله ام داشت سر میرفت که مثل بچه تخسا گفتم: جناب! میگم عوض شدی میگی نه!! کی منو تو ساکت کنار هم نشسته بودیم که این بار دومون باشه?!

با خنده سرشو آورد بالا و اینبار با شیطنت نگام کرد وگفت: من بیچاره که همه اش دنبال تو بودم! شیطنتو تو میکریدی کتکشو من میخوردم!
با یادآوری اون روزا نیشم تا بنا گوشم باز شد: تقصیر خودت بود! همیشه خرابکاری های منو تو گردن می گرفتی!

با لبخند کم-رنگی که به صورت داشت سرشو خم کرد وگفت: منکه هیچوقت اعتراض نکردم!

نمی دونم چرا خنده رو لبم ماسید... نگاهمون همون رنگ و بوی بچگیو داشت... شیطننت ها... گریه ها... خنده ها... همیشه بعد داد و بیداد های بابام گوشه حیاط می شستم و با خودم حرف میزدم!! گریه نمی کردم! آخه همیشه می دونستم امیر داره نگام میکنه... نمی خواستم اشکمو کسی ببینه. هر چند دعواهای اون موقع کجا!! دعواهای...

نگاهمون برای چند لحظه طولانی بهم مونده بود که با صدای سرفه ی نوید تکون شدیدی خوردم و تا خواستم فحشو بکشم به جون نوید. امیر حسین زد زیر خنده و در برابر نگاه های متعجبم گفت: همیشه وقتی خرابکاری میکردی با یه صدای کوچیک همینجوری می لرزیدی! خنده های از ته دلش باعث شده بود از چشماش اشک بیاد. خودمم خنده ام گرفته بود: وای امیر تو همه چیو یادته??

سرشو تکون داد و گفت: همه اتفاقی که باهم داشتیم یه طرف!! اونروزم که خروس همسایه رو داشتی خفه میکردی یه طرف!!

جفتمون زدیم زیر خنده که دوباره گفت: هنوزم اون صحنه میاد جلوی چشمم از خنده منفجر میشم! با همه زورت به گردنش فشار می آوردی تا خفه اش کنی! اونم فقط واسه اینکه رو دامننت خرابکاری کرده بود!

راست میگفت دامنم نو بود گل های ریز قرمز و زرد داشت. خیلی دوشش داشتم. همون روز مامانو راضی کردم تا بذاره بیوشمش تا به امیر کادوی مامانو نشون بدم.

جلوی خندمو گرفتم و گفتم: اونم تقصیر خودش بود! با گندی که به دامنم زد باید میکشتمش! هرچند دلم نیومد! اصلا اونروز اون تو حیاط ما چیکار میکرد??

امیر دستی به ته ریشش کشید و در حالی که آثار خنده هنوز رو صورتش بود گفت: من آورده بودمش! بگذریم! اخرشم اونقدر التماس کردم که راضی شدی پاشو بشکونیم! اونم با سنگ!

به چشمای براقش خیره شدم و در حالی که گوشه لبمو می جویدم جدی گفتم: خودتی!!... چقدر التماس کردی تا ولش کردم! بعدم خودت پیشنهاد دادی پاشو بشکونیم! مامانم منو صدا کرد مجبور شدم برم ولی تو قول دادی به سزای عملش برسونیش! که این کارو نکردی!! فرداش دیدم دور پاش یه چی بسته شده! ولی مطمئن بودم تو دلشو نداری! به بهونه بازی با دخترشون رفتم سراغ خروسه... پاهاش از منم سالمتر بود! دروغگو!!

لحن جدی به خودش گرفته بود: پس چرا همون موقع چیزی نگفتی؟؟... کاش میگفتی! واسه همینم تو خلافای بعدیت دور منو خط کشیدی!! اره؟!

حرص خودمو با مشت کردن دستام خالی کردم و با همون لحن جدی گفتم: آره!! آدمه دروغگو رو باید دورش بزنی!!

درحالی که با انگشتر عقیق توی دستش بازی میکرد به شوخی گفت: می خوای برم الان خروس رو پیدا کنم؟!

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم: نوووچ!!

نوید درباره بازی که داشت می کرد ازش سوال پرسید. منم وقتی دیدم رفت کنار نوید احیانا برای اینکه مورد توییح مامانم قرار نگیرم از اتاق اومدم بیرون... تو مسیر اتاق تا پذیرایی موبایلمو چک کردم حامد دوبار زنگ زده بود. فقط بهش پیامک زدم که اومدم مهمونی و نمی تونم بهش زنگ بزنم...

حدسم درست بود تا برگشتم مامانم با چشم و ابرویی که داشت می اومد گفت: نماز جعفر طیار می خوندی؟؟

بازم خود خوری... بازم لبخند تلخ... بازم تلخی حرفای تلخ... بازم ...

واسه اینکه دوباره با مامانم بحثم نشه بلند شدم تا از ظرف میوه واسه خودم چیزی بردارم.... ولی تا نگاهم به سیب سرخ توی ظرف افتاد ... همونو برداشتم!!

مامانم به هوای کمک کردن به مادر امیر از پذیرایی رفت. گوشمو به حرفای بابام و سرهنگ دادم... کار... سیاست... اقتصاد... سیب و تو ظرف قاچ کردم... خواستم ببرم تو اتاق ولی دوباره پشیمون شدم!

می رفتم چی میگفتم؟... الان فکر میکنه من از خدامه باهاش حرف بزنم!... یه تیکه از سیب و برداشتم... تا جلوی دهنم آوردم ولی میل نداشتم! اونم سیب!

پرتش کردم تو ظرف و با کلافگی نفسمو دادم بیرون... دستمو گذاشتم زیر چونه ام و الکی به در و دیوار خیره شدم...

نمی دونم چرا ولی خیلی دوست داشتم از امیر بپرسم اون از زندگیش راضیه؟؟... پدر و مادرش بهتر از خانواده من بودن. شاید به همون حد مذهبی ولی به نظر نمیاد امیر و تو منگنه گذاشته باشن! منگنه!! با اومدن این اسم تو ذهنم یاد دعواش با خواهرش افتادم

یادمه الهه یه دفتر خاطرات داشت که همیشه با خودش اینور اونور می برد. یه بار از سر فضولی به امیر گفتم بیارتش تا بخونم! اون بدبختم حرف گوش کن!! اندازه یه ساعت دستم بود. چیز خاصی توش ننوشته بود جز خاطرات مدرسه و چیزهای ساده ای که به نظر من ارزش به یاد سپاریم نداشت.

وقتی دفتر و به امیر پس دادم موقعی که داشته میذاشتتش سر جاش خواهرش میبینه و کلی دعواش میکنه. باز دمش گرم منو لو نداده بود

وگرنه یه کتکم از الهه می خوردم. شبش که اومدن خونمون مثل بچه تخسا
یه گوشه نشسته بود و با منم حرف نمیزد... خلاصه بعد کلی کلنجار ماجرا
رو واسم تعرف کرد. منم اون موقع تازه پنجم ابتدایی بودم یادمه بابام
واسم تازه دستگاہ منگنه رو خریده بود... از یه طرفم چادری که الهه سرش
کرده بود نو بود و حسابی از اول مهمونی داشت پزشو میداد!!

کار خاصیم نکردم فقط وقتی دیدم روبه روی امیر نشست به شونه امیر
زدم و کنار گوشش گفتم: منو نگاه!!

با لبخند پلیدی که داشتم رفتم طرف الهه... اون رو مبل نشسته بود. ولی
من کنارش رو زمین نشستم و مثلا به حرفاشون گوش میدادم.

وقتی دیدم بحثشون داغ شده به شروع کردم با منگنه ای که دستم داشتم
چادرشو به مبل منگنه کردن!! تو تمام مدتی که داشتم نقشه امو اجرا
میکردم نگاهم به لبخند امیر حسین بود که یواش واسم دست میزد...

صداشم تا چند دقیقه در نیاوردم و بعد اینکه جای سالم رو چادرش نمود
برگشتم و پیش امیر نشستم. آخر خنده اونجایی بود که خواهرش بلند شد
بره نماز بخونه ولی تا بلند شد چادر از سرش افتاد... آگه جلوی خندمو
میگرفتم شاید دیرتر لو می رفتم و کمتر از مامانم کتک می خوردم. ولی باز
دم امیر حسین گرم!! اون به گردن گرفت ولی مامانم که راضی نشد چون
می دونست اون دستگاہ مال منه نه امیر!!

واسه من پوست کندی؟!؟

با صدایی امیر حسین که کنارم نشسته بود به خودم اومدم. نفهمیدم چی گفت واسه همینم با تعجب گفتم: چی؟؟
 بشقاب سیب و از جلوم برداشت و درحالی که یه تیکه اشو تو دهنش گذاشت گفت: کجایی؟! تو که سیب دوست نداشتی؟
 نگاهم به بابام افتاد... حواسش به ما نبود ولی محظ احتیاط خودمو یه گوشه مبل جم کردم و در حالی که شالمو جلوتر میکشیدم گفتم: حوصله ام سررفت پوست کندم!!

انگار متوجه ترسم از بابام شد چون با کنایه گفت: می خوای یه صندلی برم اونور تر؟؟

به صورت جدی ولی بدون اخمش نگاه کردم و با سری که تکون دادم یه صندلی دیگه ازم دور شد... نمی خواستم بره... اصلا تا از روی صندلی بلند شد ته دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا بهش گفتم!! ولی وقتی دوباره رو مبل نشست نفس راحتی کشیدم و سعی کردم بالبخندی که رو لـ بـم بود از دلش در بیارم.

_از کارت راضی!؟

درحالی که مثل بچگی هاش هنوزم سیب و با اشتها می خورد گفت:
 آره... یه جورایی سرگرم میکنه... تو بگو؟
 با شیطنت ژست آدمای خسته رو درآوردم گفتم: منم از کارم راضیم. می دونی فقط حقوقش کفاف ریخت و پاشامو نمی ده!!

سرشو به صندلی تکیه داد و با خنده کم رنگی که روی لبش بود گفت:
 بی شوخی!! درسا چطوره؟
 کمی مایل به امیر نشستم و در حالی که یه چشمم به بابا بود گفتم:
 خوبه. می خونم! می دونی که رشته ام ریاضیه...
 سری تکون داد و گفت: آره الهه از مامانت شنیده بود!! بعد دیپلم چیکاره
 ای؟؟
 فکر کنم متوجه منظورش شدم چون وقتی گفتم: قطعا دانشگاه!
 لبخند تلخی رو لبش نشست و گفت: الهه ام درسش خوب بود ولی...
 ادامه ی حرفشو خورد. منظورش از ولی این بود که به یه سال بعد
 دیپلمش شوهرش دادن!! لابد شوهرشم دوست نداشته الهه دانشگاه
 بره...
 نگاهم به یه تیکه آخر سیبی بود که هنوز نخورده بود... می خواستم
 امتحانش کنم بینم تیکه کلامم یادش مونده یانه!!
 واسه همینم به ظرفش اشاره کردم : اونم بخور دیگه!!
 نگاه با مزه ای به ظرف کرد و بعد همون نگاهو زوم کرد رو چشمام... با
 شیطنتی که تو نگاه جفتمون موج میزد گفت: بچه که بودم که دوست
 داشتیم میگفت ته هیچیو نخور!!
 با اینکه خنده ام گرفته بود ولی خودمو به نفهمی زدم و با تعجب توام با
 اخم گفتم: وا!!! چرا؟؟
 ظرفو گذاشت رو میز و با خنده گفت: دوستم می گفت بچه ات پسر
 میشه!!
 چادرمو گرفتم جلوی دهنم و زدم زیر خنده!.... یادش بود!!
 با اینکه اون موقع ها از این حرفا سر در نمیآوردم ولی چون چند باری زن
 عموم این حرفو زد منم افتاد تو دهنم ...

با اومدن مامان به پذیرایی و نگاه چپ چپش خودمو جمع کردم....

با لبخندی که می دونستم کاملا هیستریکیه اومد طرفمون و گفت: مامان جان کمک می کنی میز و بچینن؟!

سرمو تکون دادم ولی تا خواستم بلند بشم امیر حسین رو به مامان گفت: نه خودم کمک مامان میکنم. شماهم بفرمایید بشینید!!

وقتی از روی مبل بلند شد و رفت مامانم کنارم نشست و در حالی که هنوز چادر مبارکش لای دندوناش بود و به جای سر جیگره من داشت اونو گاز میگرفت گفت: چیه از اون موقع پچ پچ می کنید؟ آبرویه آدمو می بری! حرف نزنمیگن لالی!

فقط در جواب مامانم سرمو انداختم پایین... دوباره من بودم و نفس های بی هدف... آرام میشدم وقتی شور و هیجان نوید و میدیدم.... با لبخند پهنی که روی لبش بود اومده بود پیشم و بازی که امیر حسین داشت و واسم تعریف میکرد...

چقدر صورت مظلومش آرامم میکرد... خنده هاش... چشماش... اصلا نوید بهترین مرد دنیااست!! بزرگ مرد کوچک!!

سر میز غذا کنار نوید نشستم. کلا بین سرهنگ که سرمیز نشسته بود و امیر و بابا که روبه روی هم بودن تا ما دوتا صندلی خالی گذاشته بودن!! انگار اینجا ورزشگاه آزادیه! مامانم و مونس خانوم روبه روی همدیگه نشسته بودن من و نویدم کنارهم و مامان محترم...

بشقاب نوید و برداشتم تا واسش برنج بکشم که جناب سرهنگ گفت: دیگه تعارف نکنید منزل خودتونه! راحت باشید!

لبخند ژکوندی زدم و برای نوید برنج کشیدم... قیافش دیدنی شده بود با دیدن جوجه و کباک چشماش برق افتاده بود! براش از هرکدوم کشیدم.

لپای نوید داشت میترکید به زور لب لاشو تکون داد وگفت: نوشابه می
خوام!

با اینکه نای خندیدن نداشتم و مثل یه تیکه گوشت پخه صندلی شده
بودم ولی دلم نیومد و لیوانی که جلوم بود و برداشتم...نگاهمو رو قسمت
جلویی میز چرخوندم...نوشابه نبود!!

حوصله اینکه سرمو به چرخونم تا اونطرف و ببینم و بعدم دوباره با امیر
حسین چشم تو چشم بشمم نداشتم. به نوید اشاره کردم و با صدای آروم
گفتم: بچه نوشابه اینجا نیست!

به زور غذاشو قورت داد و در حالی که از شکم سیری داشت می ترکید
گفت: جلوی امیر هست!

پفی به صورتم دادم و کمی به طرف مامانم و بقیه مایل شدم...راست
میگفت جفت پارچ ها جلوی امیر بود! حالا خوبه نوشابه خورم نیست
اونارو گذاشته کنار خودش! به مامانم اگه میگفتم دوباره شروع میکرد دیگه
آماره نوشابه خوردن منم به همه میداد....

نوید احمق داشت خفه می شد ولی از ترسش صداش در نمی
اومد...بایدم به خود امیر میگفتم واسه همینم می دونستم از خوردن
قاشق رو بشقاب و صدای ناهنجاری که به واسطه این عمل در میاد
متنفره!!

واسه همینم تا دیدم مامانم و مونس خانوم و از یه طرف باباهامون گرم
حرف زدن و خندیدنن نقشمو اجرا کردم!!

چشمام چهار تا شد و با حرص داشت دنبال نوازنده ی این ساز گوش خراش میگشت که لیوان آوردم جلوی صورتم و با چشمکی که زدم دوهزاریش افتاد چی میخوام!!

در حالی که خنده ی خودشو کنترل میکرد از رو صندلی بلند شد و با پارچ نوشابه ای که دستش بود اومد طرف من و نوید...

دست به سینه با صندلی تکیه داده بودم که تو لیوانی که جلوم بود نوشابه ریخت و در حالی که داشت لپای نوید و می کشید دلا شد و کنارم گوشم آروم گفت: با معده خالی نوشابه خوب نیست!

نگاهمو سریع به طرف مامانم و مامانش کشوندم... خیالم که راحت شد تک سرفه ی کردم و گفتم: نوید نوشابه می خواست!! من تو ترکم!

برنگشتم تا عکس العملشو ببینم ولی یهو مامانشو صدا کرد و بلند گفت: شما اینقدر گرم حرف زدند که متوجه نشدید نفس هیچی نخورده؟؟!

چشمام داشت از حدقه در میومد سرمو انداختم پایین تا عکس العمل بقیه رو ببینم...

مامانم و مونس خانوم که انگار تازه به خودشون اومده بودن... در قبال عذرخواهی مونس خانوم و نوچ نوچ کردنای مامانم سرمو آوردم بالا و گفتم که میل نداشتم!!

ولی مگه امیر کوتاه می اومد!! مامانش از اون بدتر! کاش این نوید لال میشد نمی گفت نوشابه می خوام!

جناب سرهنگ مدام دستور میداد که پسرش چی واسم بکشه... تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که از مامانم فاصله بگیرم تا با نیشگوناش آبکشم نکرده!!

خلاصه که تا چشم باز کردم یه بشقاب پر از برنج و کباب جلوی روم بود!! از امیر که دیگه کنار نوید نشسته بود و باهاش حرف میزد و از مونس خانوم تشکر کردم....

کافی بود قاشقمو تو بشقابم فرو میکردم... از اینور اونور ظرف می ریخت!

تو که کباک دوست داشتی؟!

جلوی لرزش صدامو گرفتم و در حالی که کمی به پهلو مایل میشدم رو به امیر که دستاشو رو میز گذاشته بود و با لیوان تو دستش بازی میکرد گفتم: دوست دارم ولی نه اینقدر!!

نوید به با اون دست چرب و چیلش به شونه ی نوید زد و با دهن پر گفت: دروغ میگه پاش بیفته مثل چی می خوره!!

جفتمون زدیم زیر خنده... همینم مونده بود نوید آبرومو بیره که موفقم شد!

وقتی امیر حسین با دست به ظرف غذام اشاره کرد فهمیدم که ول کنه ماجرا نیست و باید شروع کنم به خوردن...

وااای جای حامد خالی بود... اگه میدید من دارم اینجوری شام می خورم کلمو می کند!!

این امیرم کم خل نیست!! خیلی جدی و سنگین داشت با نوید درباره ی بازی های کامپیوتر حرف میزد... منم که فضول...

همچین گوشامو تیز کزده بودم که تا امیر حسین به نوید اسم یه بازی و گفت که اگه با vpn وارد اینترنت بشه و بازی کنه سریع واکنش نشون

دادم و با حالتی که شبیه مامانم و مامانش بود چادرمو گرفتم جلوی دهنم
و با چشمایی که به نشونه تهدید ریز شده بودن گفتم: خاک تو سرم!!!
Vpn؟؟؟! استغفرالله! خجالت بکش!

برعکس نوید که داشت با تعجب نگام میکرد امیر حسین از شدت خنده
سرشو رو میز گذاشت...

اونقدر از ته دل می خندید که خنده ی بقیه افراد سر میز هم بلند شد!!

جناب سرهنگ لا خنده گفت: امیر جان به چی می خندی؟!

منکه اصلا به روی خودم نیاوردم و یه قاشق پر گذاشتم تو دهنم...

ولی امیر سعی کرد جلوی خودشو بگیره و بعد با خنده جواب داد: ماشالله
این نوید گوله نمکه!!

صدای خنده منم بین خنده های بلند بقیه گم شد! ولی از اون حرفا
بودااا...

زیر چشمی بهش که نگاه کردم... لیوان خالی و گذاشت جلوی دهنش و با
صدای آروم گفت: راست میگم دیگه!!

عجب پسر حاجی شیطونی!!

موقع جمع کردن میز به دستور بابا به بقیه کمک کردم... واقعا بعد خوردن
اون همه غذا راه رفتن خیلی خوب بود!!

البته اگه چادرم زیر پام گیر نمیکرد!

شانس آوردم ظرفاشون نشکست وگرنه دیگه هیچی

تو راه برگشت تازه موبایلمو چک کردم... حامد چند بار پیامک زده بود ولی
من اصلا حواسم به گوشیم نبود...

نمی دونم چرا ولی تا خود خونه خنده ی بی اختیاری روی لبم بود!!

خنده ی که شاید موقع خداحافظی امیر حسین روی لبم نشوند...اینکه
بهم گفت دوست داشته مثل قدیما کفشامو قایم کنه تا نرم! ولی....

چقدر خوبه هنوزم مثل بچگی هاشه! اینکه اونمبه خاطر خانواده اش
ظواهر و رعایت میکنه! البته اون به احتیاطم و من از روی ترس!

من هنوزم بر خلاف ظاهر تخس و یه دنده ام از مامان و بابام می
ترسم...نمی دونم شاید این روز به روز به آمار شیطنت هام اضافه میکنم تا
روزی که همه چی لو رفت! هیچ پلی واسه برگشت پشت سرم نداشته
باشم! هیچی...

امیر حسین هر چیم باشه مثل من نیست! اون هنوزم شبیه
بچگیاشه...ساکت...آروم...ساده... .

ولی من... اگه امیر یه روزی بفهمه که من... نه... نمی گم.... همون احسان
 واسه هفت پشتم بسه! هر وقت بیکار میشه زنگ میزنه من و چک
 میکنه. آمار میگیره...

اصلا الان که فکر میکنم می بینم رسول خیلی ماهه!! همه چیه منم می
 دونه ولی کاری به کارم نداره ...

وقتی مامان اینا از آسانسور رفتن بالا منم سریع شماره حامد و گرفتم ...

_ بی شع—ور! معلوم هست کجایی؟

_ بی ترب—ت! سلامت کو؟

_ خیلی پرویی... علیک سلام!

_ حامد بهت که پیام زدم. تو مهمونی که نمی تونم گوشیمو دستم بگیرم!

الانم تو راهروی ساختمونم! زنگ زدم.

_ اه... چه عجب تشریف آوردید. خوش گذشت؟

_ آره جات خالی بود چه کباکی خوردم!

_ جدا؟! اینقدر بخور تا شیکمت اندازه سی—نه هات بیاد جلو!!

_ بی تربیته عوضی!! صد دفعه گفتم نصفه شب قرصاتو بخور تا هدیون

نگی!! در ضمن مال خودمه دوست دارم!

صدای خنده اش که تو گوشی پیچید زیر لب یه "کره خری" نثارش کردم.

همچین میگه انگار من چمه! بی شعور! از فردا مقنعه سر میکنم تا شکمم

ببینم باز می تونه چشم چرونی کنه!

_ الو منگول من رسیدم خدافظ!

_ عشقم می خوابی موبایلت کنارت باشه. شبا تا واسم لالایی نخونی خوابم

نمی بره!

_خفه ش_____و! امشب گوشو میدم بابام اون واست بخونه!! قشنگ
 می خوابی تا آخر عمرت!
 _نه من صدای تور و دوست دارم!
 _خدا شفات بده. فعلا
 _خدافظ....

جالبیش به این بود که شب مجبور بودم همزمان با حامد و احسان
 پیامک بازی کنم!!

احسان که گیر داده بود چرا این چندوقت جوابشو ندادم و این حرفا!!

حامدم که گیر داده بود به مهمونی که رفتم. نمی دونم چرا براش جذابیت
 داره راجع به خانواده و اطرافیان من بدون. فضول خان!

صبح تو ماشین حامد مدام خمیازه می کشیدم. آخر سر عصبی شده بود که
 گفت: نفس دهنهت جر خورد! خب زودتر می خوابیدی!

اشکامو که به خاطر خمیازه عمیقم از چشمام در اومده بود با مقنعه ام
 پاک کردم و گفتم: آخه جدیدن یه شکم زاییدم! این بچه کوچیکم شبا ول
 کنم نیست!! واسه همینم خوابم میاد.

حامد با اینکه منظورمو فهمیده بود خودشو به نفهمی زد و با حالت بی
 اطلاعی گفت: جدا؟! آخه...چند سالشه؟

سرمو به صندلی تکیه دادم و در حالی که با خوابالودگی به حامد خیره
 شده بودم گفتم: بیست و سه سالشه!

این دفعه دیگه خندید و با پوزخندی که روی لبش بود نگام کرد و گفت:
هنوزم شبا شیر می خوره؟؟

از قیافه ی آماده به فحش دادنم با صدای بلند شروع کرد به
خندیدن... اول صبحی چقدر شاده این بشر!

_راستی نفس من یه سوالی می خواستم ازت بپرسم... خدا کنه دوباره بهت
بر نخوره پاچه بگیری

چشمامو از بی حالی روی هم گذاشتم و گفتم: بگو! حوصله سگ شدن
ندارم.

طبق عادت همیشه اش دستمو گرفت و در حالی که با انگشتاش تقریباً
داشت قلقلکم میداد گفت: تو تولدت کیه؟؟ اصلاً چه ماهی به دنیا
اومدی؟

خنده ام گرفت: باید این خبر خوش و بهت بگم که خیلی خوش شانسی!!

دستمو بی خیال شد و چند لحظه بعد بینیمو محکم با دستش فشار داد:
چطور؟

دستشو کشیدم عقب و در حالی که طبق عادتم کفشامو درآورده بودم و رو
صندلی ماشین زانو هامو بغل کرده بودم گفتم: من متولد سی ام اسفند
هفتاد و پنجم!!

حامد با تعجب نگام می کرد...تاریخی که بهش گفتم و دوباره تکرار کرد:
سی اسفند؟؟!

سرمو به نشونه تایید تکون دادم: آره دیگه!! شاسگول من هر 4 سال یه بار
به دنیا میام!!! خوش به حالتہ!
تک خنده ی با مزه ای زد وگفت: چه با مزه! میگم تو دیوونه ای!! نگو
متولد سال کبیسه ای!

آروم با دست چپم زدم تو شکمش و گفتم: احمق من خاصم! حالا
اگه تو قدر منو دونستی!
دوباره دستمو گرفت و در حالی که پشت دستمو می بوسید گفت:
عزیزم! منم به این نتیجه رسیده بودم که خاصی! واسه همینم تو رو
انتخاب کردم!

نیشم داشت تا بنا گوشم باز میشد که گفت: وگرنه هیچ پسر احمقی خونه
مجردیشو کنار خونه دوست دخترش نمی گیره!

تا شروع کرد به خندیدن منم مثل همیشه فحش کشش کردم و با حرص
پهلوهاشو قلقلک دادم.

_حامد خان کسی جلو تو نگرفته! هر غلطی می خوای بکن!! فقط لطف کن
کلید خونه و اتاق خوابتم بهم بده شاید منم لازم بشه!!
آخیش حرصمو خالی کردم...در قبال نگاه عصبانیش شونه هامو
انداختم بالا و گفتم: دیگه خیرت برسه خواهشا!!

چنان با دستاش رون پامو فشار داد که احساس کردم الان می کندش!

با حرص و تهدید چشماشو گرد کرد وگفت: نفس قاطی میکنما!! ببند
دهنتو! دیگی که واسه من نجوشه میخوام توش سر سگ بجوشه!! یادت
نره! این شعار منه!!

از یه طرف با شنیدن این جمله آخرش روده بر شده بودم از خنده از یه
طرفم پام داشت داغون می شد و از شدت درد به طرف شکمم خم شدم...

_وای حامد شعارت منو داغون کرد!! حالا ول کن پامو گوشتمو کندی

یه مشت محکم کوبید رو پام ... و بعد اینکه جلوی در مدرسه توقف کرد
گفت: بشین رو حرفم فکر کن!!
کفشامو داشتم پام میکردم که با خنده سرمو تکون دادم: حتما حتما!!

واسه اینکه نخنده گوشه لبشو جوید و گفت: گربه حالا کی بدنیا میای؟!
امسال... سال دیگه... یا 4 سال دیگه!؟

در حالی که در ماشین و باز میکردم عدد 2 رو نشون دادم: گفتم که خوش
به حالتته!!

با خنده ی ظریفی که داشت میزد سرشو تکون داد ... منم وقتی از ماشین
پیاده شدم و درو بستم. خیالم راحت شد و با خنده گفتم: تا اون موقع ام
که قطعا من و تو بهم زدیم!!!

حرفمو زدم و عقبکی به طرف مدرسه رفتم. در همون حالم واسش زبون درازی کردم...

وحشی... چنان پاشو گذاشت رو گاز که نزدیک بود زیرم بگیره... چنان جیغ بنفشی زدم که آقا گلابی دوید بیرون!

داشتم فحشش میدادم که واسم دست تکون داد و در حالی که ادای خودمو (زبون درازی) در میاورد بای بای کرد و رفت...

زنگ اول آخر استرس بود! چون معلم شیمی خانوم برزگر قرار بود برگه های امتحانی و بیاره که همه گند زده بودن...
تا در کلاس و باز کردم آنا مثل بچه ها پرید بغلم و در حالی که تا نوک بینیمو داشت بوس میکرد گفت: سلام عشم... سلام عزیزم... سلام قند عسلم!!

در کمال تعجب داشتم به الناز که داشت میخندید خیره شده بودم که احساس کردم الان آنا لبامو ماچ میکنه!! از تنم مثل کنه جداس کردم: هووووی... اینا صاحب داره ها!! خجالت نکش لبم ماچ کن! چته تو؟؟

دوباره پرید بغلم و با ذوق و شوقی که داشت گفت: شایان می خواد واسم تولد بگیره!! آخر این فته... میای که؟؟
دستامو دورش حلقه کردم و در حالی که با چونه ام روی شونه ظریفش فشار میاوردم گفتم: مگه میشه تولد آبجیم باشه و من اون وسط قرندم!؟

دوباره شروع کرد به ماچ کردنم که اینبار الی مانتوشو از پشت کشید و جداش کرد. با هم روبوسی کردیم که گفت: اگه می ری تولدش منم میام! نسیم و مهتا رم گفته!

کیفمو گذاشتم رو میز و رو به آنا گفتم: ببین به شایان بگو شخصا دعوت کنه! هم من و هم الی و... شمارمو که داره!!

آنا با خوشحالی دستاشو بهم زد و گفت: ایــــــــــــــــــــــــول! میگم!

زنگ که خورد برزگر با برگه هایی که زیر بغلش گرفته بود وارد کلاس شد... با اینکه امتحانم و زیادم بد نداده بودم ولی استرس داشتم. کف دستام خیس عرق شده بودن و دائم با پایین مانتوم خشکشون می کردم...

تا نشست رو صندلی لیست اسم ها رو باز کرد و گفت: نمره هاتون و اول می خونم! آخر زنگ برگه هاتونو میدم!

صدای بچه ها بلند شد که نمره ها رو نخونید... ولی برزگر واسه خفه کردن بچه ها دستشو آورد بالا و گفت: ساکتشین!! شما اگه خجالت می کشیدید این چیزا رو تو برگتون نمی نوشتید!! از من یکم خجالت بکشید!

پاهامو آورده بودم بالا و زانوهامو به قسمت جلویی نیمکت تکیه داده بودم...

برزگر شروع کرد به خوندن... با هر اسمی که میگفت بچه ها کلشونو صد و هشتاد درجه می چرخوندن تا قیافه اون بدبختو در حال داری ببینن...

نمره ها افتضاح بود!!

امیری 12... بیگی 11.5... بامیان 13... ترابی... 15!... جوادی
11... حسینی(الی) 16... داوری 10.25...

خیالم بابت الی که راحت شد منتظر موندم تا نمره آنا رو بگه... شاسگول
شده بود 13! حالا خوبه اون همه من و الی باهاش کار کردیم!

حالا مگه اسم منو می خوند! داشتم از استرس بالا میاوردم که گفت:
همایونفر... 18.75!!!

تا خواستم در جواب استاد لبخند رضایتمندی تحویل بدم... مشت و لگدی
بود که از طرف بچه ها نصییم می شد... اونایی هم که ازم فاصله داشتن یا
جامدادی طرفم انداختن یا پاک کن!

خوبه الناز سپر بلا میشد و بعضی از جامدادی هارو روی هوا میزد و گرنه
ضربه مغزی می شدم!!

زنگ آخر برگه هایی رو که مربوط به چهارشنبه سوزی بود بیم بچه ها
پخش کردم.

با اینکه پارسالم شبیه این و بهشون داده بودم ولی نمی دونم چرا با گرفتن
برگه ها چشماشونو اندازه گاو گرد میکردن!!!

دیگه اونقدر به خودم شک کرده بودم که یکی از برگه ها رو برداشتم و
خوندم!

انا لله و انا اليه الرجعون

همه از اویم و در روز های مبدا به سویش فرا خوانده میشویم....
 با توجه به شور و هیجان شما برای داشتن جشنی بی مثال .اینجانب به
 لطف حق میزبان شکوفه های لبخندتان هستم....
 اما از آنجایی که هر شادی مستلزم پول و موارد مورد نیاز می باشد پس
 طبق قرعه کشی که الی انجام میده هر کسی به اجبار حتی با زور و کتک
 مجبوره همکاری کنه.
 سخن رو کوتاه میکنم...این موارد رو رعایت کنید تا آخر سالی ما را
 سیاهپوش و خودتان را راحت نکنید!
 1-اگر کسی مایل به آوردن ترقه و سایر وسایل شادی نیست اعلام کنه تا
 در زمینه دیگر مشارکت کنه....
 اما زمینه های دیگر: آوردن آش...لواشک با نمک...تخمه...آجیل
 چهارشنبه سوزی...بستنی...نون بربری با نوشابه زرد...شکلات...کشمش با
 نخود...
 2-دوستانی که از شوخی خرکی وحشت دارن حتما اسامیشونو توی یه
 کاغذ بنویسن و به نسیم تحویل بدن...
 3-مراسم قاشق زنی هر ساله برگزار میگردد به همین اوصاف پول و شکلات
 و چادر تو خونه همراه خودتون بیارید...نداشتید آجیل کفایت میکنه.
 4-اونایی که خیلی خرن و قراره نارنجک بیارن!! حواستون باشه آبجیتون
 قلبش حساسه! دم پای من بزنید به دونیم نصف میشید.پس با من و
 عشقم الی شوخی ممنوع!
 5-تمام وسایلی که به همین مناسبت میارید و اول صبح که میاید به آقای
 گلابی تحویل میدید.از قبل هماهنگ شده...

به امید اینکه همینطور که صبح سالم میاید ظهرم سالم برگردید چنتا نمک نذر کنید... صدقه ام فراموش نشه دوستان...

سرور همتون (نفس همایونفر)

اصلا چیز تعجب آوری ننوشته بودم! الی داشت برگه ها رو جمع میکرد که گیتا مثل همیشه غرغر کنان داشت یه چیزی در گوش الی میگفت. از کارش حرصم گرفته بود. صدامو بردم بالا: گیتا باز چیه؟!

اخماشو توهم کرد و گفت: اگه مثل پارسال می خواد باشه من نیستم! حاضرم اون روز نیام مدرسه

خواستم جوابشو بدم که یاسی گفت: گیتا جون وحشی بازی بچه های تجربی باعث اون الم شنگه شد وگرنه نفس بیچاره الکی توییخ شد. اگه توهم جریمه شدی واسه این بود که قانع دید تو و نفس کنارش کپسولی انداختید!

جر و بحث با گیتا بی خودی بود هر سال خودش ضایع بازی در میاورد پای منم کشیده میشد وسط. قانعم از خدا خواسته دو روز من و از مدرسه اخراج میکرد. فقط پارسال گیتا جریمه شد الکی الین همه قیافه میاد. من و بگو به خاطر شادی اینا خودمو بده میکنم.

زنگ خورده بود و حامد که انگار جلوی در معطل شده بود دوبار به موبایلم زنگ زد. ولی منتظر الی باید می موندم تا برگه ها رو جمع کنه. جلوی کلاس واستاده بودم که سارا با قیافه درب و داغون اومد...
_سلام نفس...بریم!؟

با دست به کلاس اشاره کردم:واستا الی بیاد با حامد میریم.

تا اسم حامد و آوردم قیافشو یه فرمی کرد و با حالتی که انگار داشت چندشش میشد گفت: نه من و الناز با تا کسی میریم. مرسی!

دست به سیب نه واستاده بودم و در حالی که به اطرافم نگاه میکردم گفتم: الی با من میاد. توهم میای لطف کن چس کن نزن به برق!!

داشت واسم قیافه می اومد که بالاخره الناز از کلاس اومد. با کلافگی برگه هارو گرفت طرفم و گفت: ترسو تر از اینا ندیدم به خدا!

برگه ها رو گرفتم و در حالی که تو کیفم میذاشتم متوجه شدم که سارا داره دم گوشش چیزی میگه.

به روی خودم نیاوردم و جلوتر از جفتشون راه افتادم.

جلو در که رسیدیم الی من من کنان گفت: نفس میشه...

پریدم وسط حرفش و خیلی صریح گفتم: نمیشه. بری...م.

سارا جرئت نکرد دیگه حرفی بزنه الناز بیچاره ام ساکت شد و دنبالم اومد.

حامد و که از دور دیدم فهمیدم کارد بزنی خونش در نمیاد! همچین به ماشینش تکیه داده بود و با دست به ساعتش اشاره میکرد انگار که 10 ساعته معطلش کردم!

قدم هامو تند تر کردم. تا بهم دست دادیم گفت: نفسم زیر پام علف سبز شد ببین!!

همزمان که پاشو بلند کرد صدای خنده ی الناز بلند شد! راست میگفت از قصد یه جایی واستاده بود که چند تیکه علف اونجا بود!

خیلی خسته بودم با بی حوصلگی به سارا اشاره کردم و گفتم: حامد جان سارا دوست چند سالمه!

حامد خدا رو شکر شعورش رسید و در قبال حجاب کامل سارا دیگه طرفش دست دراز نکرد و گفت: خوشوقتم خانوم!

سارا که معلوم بود حسابی موزبه سرشو انداخت پایین و تشکر کرد.

داشتم میرفتم سوار ماشین بشم که حامد رو به الی گفت: رفیقت چشه؟! مار و تحویل نمی گیره؟

فکر کردم منظورش به سارا است ولی با خنده داشت منو نگاه میکرد که الناز گفت: نمره ی شیمی اش خوب شده تحویل نمی گیره!

واسه دیوونه بازی های جفتشون سری تکون دادم و سوار ماشین شدم. وقتی حامد ماشین و روشن کرد با صدای آروم گفت: خونه دوستات کجاست؟! همینطور که داشتم آهنگ ضبط و عوض میکردم جواب دادم: چنتا کوچه پایینتر از ما. ولی تو سر سرو پیادشون کن.

با پخش آهنگ دلخواهم سرمو به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم... نمی دونم چرا الکی... بی خودی... دلم گرفته بود!

نه به خنده های اول صبحم با حامد... نه به شیطنتامون سر کلاس... حال و اوضاع الی و سارا هم همینطور بود... صدای حرف یا پچ پچ اونا هم نمی اومد.

نمی دونم چه مدت گذشت تا حامد صدای ضبط و کم کرد. وقتی بهش خیره شدم تا علت کارشو بفهمم خیلی جدی گفت: خانومای محترم بنده سرویس مدرستون نیستم که لال مونی گرفتید!! اگه باهم قهرید بگید صدای خنده ی الناز و سارا که بلند شد حامد به اصطلاح نفس راحتی کشید و گفت: خیالم راحت شد! شما دوتا خوبید! این خانومه من و کی گاز گرفته که پکره؟! سرمو برگردوندم و به صورت خندون سارا نگاه کردم... خوبه با شیطننت های حامد یخش آب شد وگرنه با اخلاق گندی که من از سارا سراغ دارم مخ الناز بدبخت و می خورد!

حامد سرعتشو کم کرده بود و هر از گاهی بهم نگاهی مینداخت... بدم می اومد بی دلیل کسی بهم خیره بشه...

به پهلو نشستم تا پشتتم دیگه به بچه ها نباشه... حالا من به حامد خیره شدم...

چشمک ظریفی زد و گفت: چته بانو؟! صبح کاری کردم که ناراحت شدی؟ فقط در جوابش سرمو به نشونه "نه" تکون دادم...

صدای آهنگ و بلند کرد... فکر میکنم برای اینکه بچه ها صدامونو نشنون... یه خورده نزدیکترم اومد و با همون لحن مهربونی که کمتر توش میبینم گفت: بگو دیگه! ناراحتید اعصابمو خورد میکنه!

می دونستم دارم زبون میریزه و چرت میگه... ولی... دوست دارم این صدای مهربونو... این نگاهو... این نگرانیو...

من دیگه سالهاست پدر و مادرم اینجوری واسم دل نسوزوندن! یادمه وقتی به خاطر آپاندیسیم بیمارستان بستری بودم بابام که تو اون سه هفته سه بار بیشتر نیومد! مامانم یه روز در میون اونم اندازه نیم ساعت! حتی چهار روز بعد عملم باید کسی همراهم می موند. وقته اونم نداشتن! بیچاره سمانه و پریسا (دختر عموم) هرکدوم دو شب موندن...

بر خلاف ظاهر که به نظر بچه ها سرد و بی روح با به قول الی سنگ و صخره است... یا به قول حامد کوه یخ!

ولی من هنوز مثل بچگیم دنبال محبتم! دوست ندارم حتی اینجوری تو خودم تحقیر بشم... ولی دلم می خواد واسه همه مهم باشم! همه دوسم داشته باشن! دیگه دلیلش برام مهم نیست!

می دونم بعضی بچه های کلاس به خاطر پول یا پایه شیطنت بودنم دو رو برمو شلوغ میکنن...

یا همین حامد... چه دلیلی داره با دختری تو تیپ قیافه من دوست بشه! دختری که هنوز دست به ابروهاش نزده! نه میتونه دائم باهاش بره بیرون یا مهمونی! نه حتی... به قول خودش یه بوسه فرانسوی!!

شاید فکر کرده می تونه راضیم کن یه جورایی بهش پا بدم!

یا شایدم واقعا دوسم...

_نفس کجایی؟!

با تکون های حامد گیج و منگ نگاهش کردم: چی گفتی؟

با حرص نفسشو فوت کرد تو صورتم و با صدای آرام گفت:

هیچ...
_____ی...

سرعتشو اینقدر زیاد کرده بود که از ترسم رو صندلی میخکوب شدم. احمق

فکر اینو نمی کرد که کسایه دیگه ام تو ماشین نشستن.

با دستم ضربه ای روی پاش زدم : یواشتر مگه سر میبری؟!

اصلا توجهی به حرفم نکرد. سرعتشو که پایین نیاورد هیچ. بیشترم کرد.

فقط سرمو چرخوندم و از الی و سارا عذرخواهی کردم. حالا یه دفعه اینا

سوار شدن. چنان رفتار میکنه که دیگه جرئت نکنن طرفش بیان.

زیر لب دعا دعا کردم هرچه سریعتر برسیم تا این دوتا پیاده بشن...

ایندفعه با سرعت بالای حامد زود حاجت روا شدم. بچه ها از حامد تشکر

کردن و وقتی که اونا پیاده شدن منم از ماشین پیاده شدم تا دوباره ازشون

عذرخواهی کنم.

_بچه ها شرمنده... من نمی دونم این چرا یهو قاطی کرد!

سارا مهربون شده بود! صورتمو بـوسید و گفت: عزیزم تو ماشین غیبتتو

کردم!!

چشمام داشت گرد می شد که الی باخنده گفت: سارا میگه اینم لنگه نفسه

یهو میره تو خودش!! یهو "سگ" میشه!

از حرفشون خنده ام گرفت... راست میگفتن!

زود باهاشون خدافظی کردم و سوار ماشین شدم. حامد حرفی نمیزد تا

اینکه سر منوچهری ماشین و کنار خیابون پارک کرد.

_واسه چی نگه داشتی؟! دیرم میشه!

منتظر جوابش بودم ولی بدون اینکه نگاهم کنه به صندلیش تکیه داد و درحالی که با کنترل ضبط آهنگ ها رو عوض میکرد گفت: مگه من رانندتم که بهم دستور میدی؟! دیرت شده پیاده شو...

اونقدر لحنش سرد و بی تفاوت بود که شک نداشتم منظورش اینه که گم شم از ماشین برم بیرون!
خیلی حالم خوب بود با این طرز حرف زدن حامد دلم میخواست بزنم زیر گریه! کیفمو برداشتم و زیر لب "خداحافظ" آرومی گفتم. اما... تلاشم واسه باز کردن در بی فایده بود...

_حامد درو بزن...

به جای اینکه در و بزنه شیشه ماشین و داد پایین... نفسمو با صدا دادم بیرون... اونقدر کلافه بودم که حوصله مسخره بازی نداشتم. به پهلو نشستم و با کلافگی به صورتش نگاه کردم: گفتم در!!
انگار آهنگ مورد علاقه اشو پیدا کرده بود... صداشو زیاد کرد و بعد مکث چند لحظه ای بالاخره نگاه کرد.

سرمو به صندلی تکیه دادم و با بی حوصلگی گفتم: اذیت نکن دیگه! تو که تا اینجا منو آوردی این چندتا کوچه ام روش!

سکوت و نگاه سنگینش واسم ضجرآور بود....

_چته!؟

چشمامو واسه یه لحظه بستم و گفتم: هیچی به خدا خیلی الکی دلم گرفته! همین...

همنطور که بالاله گوشش بازی میکرد بهم دوباره خیره شد وگفت: الکی؟! بی خود و بی جهت!؟

با حرص مقنعمو کشیدم جلو شقیقه هامو محکم فشار دادم: بی خیال درو بزن من برم...

در ماشین و که باز کرد بدون معطلی پریدم بیرون... روانی! میگم حال خوب نیست رو اعصابم میره! با این اخلاق گند منهمینو کم دارم که تا دلمم میگیره واسه آقا دلش تو توضیح بدم! چقدر دلم می خواست برم پیش الی...

نگاهم به خیابون بود... اصلا برنگشتم ببینم حامد رفته یا مونده؟! فعلا که از جلوی چشمم رد نشده...
سرمو انداختم پایین. فقط جلوی پامو نگاه میکردم... قدم های خسته و بی جونم و میشمردم... یک... دو... سه...

اصلا دلم می خواست وسط خیابون بشینم زار بزنم!! زار که چه عرض کنم! عر بزنم!!

حالا خوبه واقعا اتفاقیم نیوفتاده بود وگرنه چی میشد... صدای بوق یکی از ماشین هایی که داشت از خیابون رد میشد باعث شد تا سرمو برگردونم و به عقب نگاهی بندازم...

میگم خله!! ماشینش به فاصله ده قدم از من فاصله داشت! سر جام
 واستادم... شیشه های ماشینش دودی بود قیافشو خوب نمیدیدم...

با کمال پرویی به ادامه ی مسافتی که با این خستگی باید میرفتم نگاه
 کردم... خیلی زیاد بود! از همه بدتر سر بالای!!

به نظر من حق با حامده!! آدم که الکی دلش نمیگیره! همینطور که به
 طرف ماشینش میرفتم خندیدم از دست این فکرای مزخرف توی سرم!! کلا
 گشاد تشریف دارم....

با کمال پرویی سوار ماشینش شدم ولی ایندفعه با نیش باز بهش سلام
 کردم: سلام عزیزم!
 لب اشو به نشونه فکر کردن جمع کرد و بعد زیر لب یه چیزی گفت و راه
 افتاد...
 تا خواستم یه کم سر به سرش بذارم و یه جوری خیالشو راحت کنم که
 حالم خوبه موبایلم رفت رو ویبره...
 از جیب مانتوم دراوردمش و به شماره ای که افتاده بود نگاه کردم... ناآشنا
 بود ولی جواب دادم...

_بله!؟

_سلام شایانم!

_به به جناب رادفر بزرگ!!! اینورا!!

در حالی که میخندید گفت: شما دستور داده بودید شخصا دعوتتون کنم! و
 اسه همینم زنگ زدم. شما و دوست پس-ر محترمتونو دعوت کنم. پنجشنبه
 از ساعت هفت تا هر موقع دعوا مون شد!!

به حامد که بی خیال داشت رانندگی میکرد نگاه کردم و به شایان گفتم:
 خدا شانس بده!! حالا اگه شانس من بدبخته دوست پس-رم تا روز تولدم
 سه طلاقه که چه عرض کنم یه دورم با ماشینش از روم رد میشه!!

صدای خنده ی شایان با لبخند پهن حامد قاطی شده بود

-چی بگم؟! شنیدم اونم مثل خودت قاطیه!! بی صبرانه منتظر دیدن این
 آقا هستم!! هم من هم یاشار!!

با شنیدن اسم یاشار خنده روی ل-بم ماسید ولی جلوی حامد نمی
 خواستم اسم یاشار و به زبون بیارم واسه همینم خودمو زدم به بی تفاوتی
 و گفتم: باشه پس فقط به النازم زنگ بزن بگو...

-باشه حتما... فعلا خدافظ...

تلفن و که قطع کردم حامد پرسید: کی بود؟

-دوست پسر دوستم!! شایان! واسه آنا تولد گرفته من و توهم دعوت
 کرده!! میای!؟

سری تکون داد و گفت: منکه برنامه ی خاصی ندارم توببین می تونی بیای
 من و خبر کن!
 سر کوچه نگه داشت و منم مثل دزدا نگاهی به سر و ته کوچه انداختم و از
 ماشین پیاده شدم
 مرسی خدافظ...

با دلخوری داشت نگام میکرد که با ناراحتی گفتم: اونجوری نگام نکن! من
 رفتم!

حرفی نزد و منم به طرف خونه رفتم...زودتر از من رسید و ماشینشو برد تو
 پارکینگ....

حالا مامانمو واسه پنجشنبه چوری راضی کنم؟! وقتی هفت شروع میشه
 دیگه باید تا 8 بشینم!! اون ساعت که بابا خونه است!!

وقتی وارد ساختمون شدم صدای داد و بیداد همسایمون داشت باعث
 خیر میشد و من نزدیک بود در جا سخته کنم!!

همینطور که از پله ها میرفتم بالا متوجه میشدم سرو صدا واسه طبقه ی
 بالاتریه!!!

بر عکس من فضول حامد تا در آسانسور و باز کرد کلید انداخت و رفت تو
 خونه اش ولی من دست بردار نبودم. یه طبقه دیگه ام رفتم بالا....
 اوه اوه....دعوی زن و شوهری...صدای شکستن شیشه...فحش های
 رکیک...همسایه های فضول!!

با دیدن صف خانوم هایی که داشتن بیرون در فحش های مرد خونه رو یادداشت میکردن تا اخر شب بار شوهراشون کنن... قید مداخله رو زدم و رفتم پایین...

مامانم هنوز نرسیده بود ولی نوید با لب و لوچه ی آویزون جلوی تلویزیون نشسته بود...

قربون صدقه اش داشتم میرفتم که با حرص گفت: غذامو گرم کن!! اینا بخوره تو سرت!!

لب های آویزونشو گاز گرفتم و یه راست رفتم تو آشپزخونه... تا غذاش گرم میشد منم لباسمو عوض کردم و رو مبل ولو شدم...

همینجور داشتم تو سرم نقشه میریختم که چجوری مامان و راضی کنم که صدای کلیدی که داشت تو قفل میچرخید حواسمو به طرف خودش کشوند... مامانم بود....

بدتر از من اونم خسته و داغون.... وسایلی که خریده بود و ازش گرفتم و گذاشتم رو اپن...

خدا شانس بده ما که سلام میکنیم انگار جونشون در میاد جواب سلام بدن ولی وقتی پسر عزیزشون سلام میکنه گل از گلشون میشکفه!!

غذای نوید و ریختم تو بشقاب و گذاشتم رو میز نهار خوری... صدای مامانم بلند شد: نفس منم گشمنه واسه منم غذا داغ کن!

مامانم رژیم میگرفت بد نبود!! حالا خوبه نهارم مییره باز گشنشه...

از کار خودم خنده ام گرفته بود... شده بودم گارسون رستوران...سالاد آماده داشتیم...ماستم ریختم تو پیاله و گذاشتم سر میز تا مامان و نوید اومدن....

موقعی که از کنار میز رد میشدم با اینکه مامانم میدونست من مدرسه غذا نمی خورم ولی یه تعارف نزد منم کنارشون بشینم!! بعد دیدن اینجور رفتارها باعث نمیشه دل آدم بگیره؟؟!!...شاید من نازک نارنجیم...نمی دونم...ولی بخدا دارم کم میارم....از یه طرف برخورد های اطرافیانمو با بچه هاشون میبینم...از یه طرف خانواده خودمو!! بین مامان منو خاله هام چه فرقی هست!؟

مثلا همین خاله مهشید تو مدت زمانی که احسان دوره ی آموزشی سربازیشو تو کرمانشاه میدید پاشد رفت اونجا و اون مدت و خونه گرفت!!

یا خاله مرضیه!! صابر واسه سنگ صفراش بیمارستان که بستری بود اونقدر اصرار کرد تا شوهرش اتاق خصوصی بگیره و دم بیمارستانم ببینه تا خانوم پیشش پسرش بمونه.

اصلا مامانم هیچی!! مگه نمیگن دخترا بابایین؟؟!! پس واسه باباها دختراهم مهمن...

ولی...بابای من...

همین عمو رضا.... جونش به جون پریسا بنده!! اونقدر هواشو داره که یه وقتایی حسرت میخورم چرا عمو رضا بابام نشده!!

جلو جمع "پریسا خانوم" از دهنش نمی افته...چه برسه به اینکه بخواد جلوی جمع دخترشو کتک.....

سرمو روی متکا فشار میدادم تا بلکه این فکر از سرم بیفته...نه واقعا زیادی دلم گرفته بود...اونقدر که دوباره خاطره های شیرین زندگیم جلوی چشمم ظاهر شدن....

لحافمو کشیدم روی سرم تا بلکه چشمم سنگین بشه و خوابم بیره...

دلم میخواست انگشتمو فشار بدم ته حلقم تا بغضم بدون اینکه بترکه بره پایین..

دلم میخواست صدای حامدو بشنوم....

هرچند اونم از رفتارش معلومه که حوصله لوس بازی های منو نداره..

. نمی خوام به روی خودم بیارم که تو دلم چه آشوبیه!!

نمی خوام بگم نیاز دارم به محبت!! به اینکه یکی با عشق کنارم بشینه...با محبت باهام حرف بزنه...براش مهم باشم...

نی تونم رو حامد اینقدر هام حساب باز کنم!! پسر دیگه... محبت حالیشون نیست!! سلامشونم بی طمع نیست!! محض رضای خدا هم موش نمیگیرن....

اینجوری ساخته شدن!! عشق بازن... مشتاقن برای بوییدن هر گلی... عادت دارن به دست درازی...
همه ی این چیزا رو میدونم... حتی باور دارم... اما...

بی اختیار دسم روی شمارش رفت... به نیت دعوا کردن زنگ زدم ولی تا صداش تو گوشم پیچید..
بغضم سنگین تر شد...

انگار شنیدن همون "جانم" نا قابل دست ردی کشید به همه ی فکر و خیالم راجع به جنس مذکر!!...

شاید برای اولین بار با شنیدن این کلمه قندی تو دلم آب شد که شیرینیش و تازیر زبونم حس میکردم... انگار آبی ریخته باشن روی آتیش!! ...

فقط یه کلام گفتم: مرسی...

فقط یه کلام گفتم: مرسی...

نمی دونم ولی انگار فهمید هنوز حالم گرفته است...

با لحن مهربونتري گفت: نمی خوی بگی چرا بعضی وقتا نفس پیش فعال
ما دلش میگیره!؟

بغضم نمی رفت پایین!! تا اومدم جواب حامد و بدم صدای خنده ی نوید
و مامانم دلمو برد پیش خودشون... لحافو از رو سرم کشیدم و با حسرت به
در نمیه باز اتاقم خیره شدم.... مامانم داشت قربون صدقه نوید
میرفت... داداشمم خوب بلد بود دلبری کنه....

_ نفس هستی!؟!

سرمو انداختم روی متکا و لحافو دوباره کشیدم روی سرم... اصلا نمی
تونستم حرف بزنم... کافی بود یه کلام بگم!! بغشم نمیرفت پایین...

خواستم گوشی و قطع کنم که حامد گفت: می خوی گریه کن!! به کسی
نمیگم!

با شنیدن این حرف لبخند تلخی روی لبم نشست... یاد گریه کردنم
افتادم جلوی جمع... جمعی که هنوزم احساس میکنم با دیدن من یاد اون
روز می افتن... صدای ضجه هام... کسی جرئت نمیکرد بیاد طرفم... من
مدام از بابا سیلی میخوردم... اونم فقط بابت اینکه یک ساعت با احسان
تو آسانسور گیر کرده بودم...

_ خانوم من! حداقل نفس بکش خیالم راحت شه زنده ای!

چشمامو محکم روی هم فشار میدادم تا اون صحنه ای که بابا موهامو
کشید و از آسانسور آوردتم بیرون از جلوی چشمام بره...

به زور تونستم لب هامو تکون بدم... ولی صدام می لرزید: حالم خوب شد
 بهت زنگ میزنم...
 _منتظرم...

از صداش معلوم بود که ناراحت شده... ولی چاره ای نداشتم... گوشه و
 قطع کردم و گذاشتم زیر متکام...

هنوز صداشون می اومد اما میون خنده هاشون صدای گریه من به
 گوششون نمی رسید...

شکستم باز بغض لعنتی رو...

با وجود ویریه متوالی گوشیم دلم نمی اومد چشمامو باز کنم... خواب بهم
 مزه داده بود... آروم روی چشمام دست کشیدم... بالاخره از هم دل کندن و
 باز شدن...

عینکم روی گردنم بود... چه شانسی میارم من که این نمیشکته... روی
 چشمام گذاشتم تا تصویر تار از جلوی چشمام بره...

دو ساعت خـ واییده بودم ولی هنوز چشمام می سوخت...

دوباره ویریه گوشیم اونم زیر سرم حرصمو دراورد... دستم و بردم زیر متکام
 تا بالاخره پیداش کردم...

حامد بود...

با خوابالودگی جواب دادم: سلام

-ساعت خواب!! من و بگو از اون موقع تو فکر توام که چت شده! بعد تو گرفتی خوابیدی؟

با وجود خنده ای که روی لبم نشسته بود فقط واسه اینکه آرومش کنم گفتم: ببخشید!!

احساس کردم یه لحظه گوشی و قطع کرده...صداش نمی اومد...

با کنجکاوی گفتم: الو؟! چی شد؟

صداشو پشت تلفن صاف کرد و گفت: شما همیشه وقتی از خواب بیدار میشی صدات اینقدر ناز داره؟! مهربون شدی!

شروع کردم یواشکی به خندیدن که گفت: هر هر... خوب شدی!!؟

برای اینکه از موقعیت جغرافیایی مامانم تو خونه باخبر نبودم با صدای آروم گفتم: فکر کنم بهترم!!

ادای خودمو درآورد و با صدای پایین گفت: خیالم راحت شد...

_جدا؟! مگه مهم بود؟

صداشو کمی بلند تر کرد و با خونسردی ساختگی گفت: نه اصلا...از سر
بیکاری موندم تو خونه یه ریز شمارتو گرفتم ببینم مردی یا هنوز نفس
میکشی!...وگرنه به من چه که خانوم بی خود و بی جهت بغض میکنن و
چشماشون قرمز میشه!!

از لحن حرف زدنش داشت خنده ام میگرفت ولی جدی گفتم: خب
خداروشکر!! بی خود و بی جهت فکر کردم واست مهمم!! خیالم راحت
شد...اشتباه کرده بودم

انگار که دوباره حرصشو دراورده بودم چون با عصبانیتی که تو صداش بود
پرید وسط حرفم وگفت: خوب نشدی که!! پاشو قرصاتو بخور داری هذیون
میگی! اگه این حرفارم میزنی که بعد سه هفته دوستی بهت بگم
"عاشقت" "میمیرم برات" بیخود فکر کردی! این مسخره بازیهاتم جمع کن
حوصلتو ندارم!!

چشمام به سقف خیره شده بود...حرفای حامد تو مخم تکرار میشد...دهنم
قفل کرده بود...آب دهنم دیگه نمی تونستم قورت بدم...

فقط صدای نفساشو میشنیدم که معلوم بود حسابی ام عصبانیه!

گوشی رو قطع کردم. باورم نمیشد حتی این ناراحتی جزئی که برام پیش
اومده رو به حساب دلبری و این جور مزخرفات گذاشته. کاش بهش زنگ
نمیزدم...حق داره الان فکر میکنه من خودمو واسش لوس کردم...اونم
من!!

ویریه گوشیم دوباره رفت رو مخم... شماره حامد بود... بردارم؟!... چی
میخواه بگه؟؟... نکنه از رفتارم بدش اومده میخواد تموم کنه؟!...

خب دیگه به دلم میگم نگیره...

اشکای داغم از روی گونه هام سر میخورد... با تردید جواب دادم... دوباره
صدای نفساش...

بغضم ترکید اونقدر بلند که محکم با پشت دستم کوبیدم تو دهنم تا مامان
صداشو نشنوه...
حالا میشنید..

با تمام قدرتم دستمو روی دهنم فشار میدادم تا صدام درنیاد ولی انگار
این فشار با اشکی که از چشمام در میومد رابطه مستقیم
داشت... صورتم خیس شده بود...

اما... صدای خنده ی تلخ حامد...: دختر خوب اینا رو گفتم تا ببینم تا چه
حد دلت گرفته دیدم اونقدر داغونی که با تلنگر میریزی چه برسه به
مشت!!... "دوست دارم خانوم من"

صدای حامد قطع شد ولی انگار قراری به قطع شدن گریه من نبود...
سرمو تو متکا فشار میدادم و ضجه های بیصدامو تو گوش متکای بیچاره
میزدم.... منکه گریمو کرده بودم حامد؟! چرا دوباره شروع کردی؟!...

یادمه آخرین باری که گریه کردم عید پارسال بود! عید که نه سوم عید!!

همیشه تاریخ آخرین گریه ای که کرده بودم و می نوشتم!

اگه فاصله این گریه تا گریه بعدی بیشتر از دفعه قبل میشد واسه خودم جایزه میخریدم...

ولی ایندفعه فقط دوساعت فاصله ی گریه هام بود...چرا؟!!

دختر خوب مگه ما باهم قرار نداشتن بودیم که سنگ باشیم و سگ؟!!

مگه قرار نبود وقتی دلمون از کسی میکیره دست بزنیم و صــــــــــــــــوت؟

لوس شدیا؟! قولت و شکستی!! به خاتون قول داده بودی فقط صدای اشکاتو اون بشنوه! قول داده بودی فقط اون اشکاتو ببینه!!

باز چشم خاتون و دور دیدی؟! بفهمه ناراحت میشه! امسال عیدم بری پیشش باید دفترتو ببری!! نمی خوای که نویسی امروز دوبار گریه کردی؟! اینکه یه نفر و محرم دلت کردی?!!

به قول خاتون:

تا دختری نه بذار دلت بگیره نه بذار اشکت بریزه!

چقدر دلم براش تنگ شده... دو ماه میشه حتی یه زنگم بهش نزدم...اون با عالم و آدم فرق میکنه... شبیه هیشکی نیست...مخصوصا خانواده بابا!! یه بار بهش گفتم انگار نه انگار همایون پسر توئه!!

حسابی بهش برخوردی بود!! از دست من ناراحت نشده بود!! ولی تا آخر شب خلش تنگ بود و تا چشمش به بابام می افتاد زیر لب یه "استغفرالله ی" میگفت!! دوباره امسال از سوم تا خود سیزده بدر میمونم پیشش... بعدم که یه بلیط هواپیما میگیرم و برمیگردم.

خوبیش به اینه که بابام رو حرف خاتون حرف که نمی زنه هیچ!! حتی راجع بهش حق فکرم نداره!!

هرچی خاتون بگه!!

تاریخ آخرین گریه رو تو دفتر چه کوچیکم نوشتم و یواشکی از اتاق اومدم بیرون...

به &واژه!& افتاده بودم... وقتی دیدم مامان و نوید کنار هم روی تخت خوابیدن در اتاقشونو پیش کردم و یه راست رفتم تو حموم... چشمام به قدری میسوخت که دائم می بستمشون تا بلکه آروم بشن... به قول سمانه من و ول میکردن صبح تا شب میرفتم حموم... یه دوش سرپایی گرفتم و اومدم بیرون...

تا در اتاقم و باز کردم دیدم موبایلم چراغش روشن و خاموش میشه... بیچاره حامد... دیوونه اش کردم هرچند بود!!

سریع لباسامو پوشیدم و در حالی که با حوله داشتم موهامو خشک میکردم بهش زنگ زدم... روم نمیشد باهاش حرف بزنم. می ترسیدم به روم بیاره یا چه میدونم مسخره بازی در بیاره و آبروم و بیره...

_نفس من چگونه؟

در حالی که جلوی آینه میشستم با صدایی که سعی میکردم سرحال به نظر برسه گفتم: سلام... دیگه خوب شدم!

_خداروشکر...چیکار میکردی که جوابمو دیر دادی؟
 از تو ایینه به موهای خیسم نگاهی انداختم و با خنده گفتم: حموم!!
 _عافیت باشه...
 _مرسی...راستی تو مگه امروز کلاس نداشتی؟!
 _چرا اتفاقا!! دیدم تو حالت خوب نیست نرفتم!!
 زدم زیر خنده و با صدای آروم گفتم: بیخود من و بهونه نکن...خودت
 حوصله نداشتی نرفتی!
 _تو هرچور دوست داری فکر کن.
 شیطنتم گل کرد و گفتم: اگه به من باشه که دوست دارم به خاطر من
 نرفته باشی!! اصلا دوست دارم نیم ساعت به نیم ساعت زنگ بزنی حالمو
 بپرسی!!
 خندهام بیشتر شده بود که حامد اینبار زد زیر خنده و گفت: منکه میگم به
 خاطر تو نرفتم!! اون نیم ساعت یه باریم که گفتم "چشم"!!! تو
 بخند الکی بغض نکن هرکاری بگی من میکنم!
 موقع گفتم جمله آخرش یه دفعه لحن شوخش جدی شد!! به روی خودم
 نیاوردم و با مکت گفتم: از ظهر دارم نقشه میکشم که مامانم و چجوری
 واسه پنجشنبه راضی کنم. نرم آنا ناراحت میشه!
 نفس جدی گفتم! دوست ندارم ناراحت بینمت! خیلی مظلوم میشی!
 با التماس گفتم: حامد تروخدا دوباره شروع نکن الان میزنم زیر گریه!! بی
 خیال "چشم"...
 _ مامانتم یه جوری بیچون دیگه! واسه روحیه خودت بد نیست بریم!
 _باشه توکه برنامه ات جوهره؟!
 _بله؟ بنده در بست در خدمت شماییم!!
 _باشه پس بهت خبر میدم. کاری نداری؟
 _نه عزیزم. مراقب خودتم باش...

باشه.بای...

گوشیمو خاموش کردم و دوباره روی تخت ولو شدم...چقدرم درس
داشتم!! امتحان!!
تا ساعت نه بدون اینکه حتی از اتاقم بیام بیرون نشستم یر درسام و یه
جورایی جمشون کردم...
عربی ام حسابی خوب بود.اونقدر که یه مدت گیر داده بودم به اینکه برم
کلاس زبان عربی!!
ولی اونقدر بچه ها مسخره ام کردن که بیخیال شدم...فقط هر از گاهی
شاهین برام فیلم های ایرانی میاورد که زیر نویس عربی داشتن...چند
وقت بعدشم که آی فیلم اومد و منم بیشتر فیلم هایی رو که دیالوگاشو
حفظ بودم به زبون عربی میدیدم تا تقویت بشه.

نهار که نخوردم شامم میل نداشتم و فقط واسه اینکه آقا بابا بهشون
برنخوره یه خورده سالاد خوردم و دوباره تو اتاقم پناه گرفتم...
خدا خیر بده امیر حسین و که به نوید امار بازی های آنلاین و داده بود.
سر میز به بابا گیر داده بود که بره اینترنت و رو به راه کنه.اونم وقتی اصرار
پسرش و دیده بالاخره رضایت داد...
برای بار دوم دوتا درس عربی و که امتحان داشتم خوندم ...چیکار کنم
مامان راضی بشه؟؟
اون اگه راضی بشه باباهم دیگه چیزی نمیگه...حیف دایی اینا رفتن شمال
وگرنه به زندایی میگفتم زنگ بزنه و راضیش کنه.اونجوری سمانه هم با
خودم میبردم...
موبایلم و روشن کرده بودم و داشتم به شماره هایی که توش بود نگاهی
مینداختم که چشمم به شماره احسان افتاد!!

این چند باری که با احسان رفته بودم مامان رضایت داده بود! به اون بگم بزنگه!! اگه قبول کنه خیلی خوب میشه

شمارشو گرفتم و سرمو بردم زیر لحاف تا کسی صدامو نشنوه... از حالت خودم خنده ام گرفته بود که احسان بالاخره گوشید بعد چنتا بوق جواب داد...

_چه حلال زاده ای نفس!! سلــــام...

_غیبتمو میکردی دکی؟؟!

با خنده جواب داد: نه بابا داشتم بهت فکر میکردم که زنگ زدی!!

_بین خوب نیست فکر دختر مردم و بندازی تو سرتا... حیا کن!

_چرا فکر بد میکنی نصفه شبی!! داشتم فکر میکردم ازت سی دی

پاورپوینتو بگیرم دوباره نصب کنم. تب لثم هنگیده!

_اولا ساعت نه شب نصفه شب نیست!! دوما میذارم کنار هروقت تونستی

بیا ببر... حالا میذاری حرفمو بزمن یا یه بند میخوای حرف بزنی؟؟

_بگو عصبی!!

صدامو مثل بچه ها لوس کردم و با چاشنی شیطنتی که بتونه احسان و

راضی کنه گفتم: احسان جونــــم!!؟

همون اول دستمو خوند و با خنده ی بلندی که داشت سر میداد گفت: بگو

کــــک! چی میخوای؟؟

_الهی من قربونه این هوشتم برم!! بی خودی نبود که دکتر شدی!! نفس

پیش مرگت بشه... دستم به دامن نداشتت...

دوباره با خنده پرید وسط حرفمو وگفت: الان که نگاه میکنم دامن تنم

نیست! به یکی زنگ بزنی که اهل دامن باشه...

دوباره با ناز و عشوه گفتم: میشه یه کاری واسم کنی؟؟ منم در عوض یه
 عمر دعوات میکنم!
 _وای میگی یا نه؟؟!
 _میگم...ببین من پنجشنبه تولد یکی از بهترین دوستام دعوتتم! هرطور فکر
 میکنم میدونم مامانم راضی نمیشه جزء اینکه تو بگی باهم میخوایم بریم
 بیرون!! اونجوری من میرم تولد توهم دست به خیر شدی!
 حرفم که تموم شد منتظر موندم تا احسان جواب بده که بعد مکث چند
 ثانیه ای گفت: نفس یعنی من به مامانت دروغ بگم؟؟!!
 با شنیدن اون صدای جدی و لحن خشک احسان مثل یه کوه یخ آب
 شدم: به خاطر من!!
 چنان "نه" قاطع و جدی گفت که رو تختم ولو شدم و با ناراحتی گفتم:
 باشه پس خدافظ!
 منتظر نمودم تا جوابمو بده و گوشیهو قطع کردم...حالا اگه به خاطر من
 دروغ میگفت میمرد؟؟

خیرشون که به آدم نمیرسه! حالا نشونش میدم! اگه چهارشنبه سوری رفتم
 خونشون!! یه بار من ازش چیزی خواستم! تقصیر خودم بود زیادی بهش
 رو دادم هرچی ام گفت گوش دادم.بی خودم موسسه بردمش...چشمش
 کور دندش نرم خودش میرفت دنبال کاراش

دلم میخواست تولدش برم! جدا از اینکه آنا خوشحال میشد دلمم
 میخواست حامد و به شایان و یاشار و هر خر دیگه ای که بچه ی اون
 محله و من و میشناسه نشون بدم...یه جورایی پزشو بدم!! اونم به
 اونا!!

حامد چند لحظه بعد بهم پیامک زد تا حالمو بپرسه منم تو جواب نوشتی:
خوبم! تازه یه خبر خوب دارم یه خبر بد! کدومو اول بگم؟؟
سریع واسم پیامک زد: خوب و بد و باهم بگو بتونم هضمش کنم!
واسش نوشتی: امروز نه نهار خوردم نه شام!! البته دیشبم شام نخوردم!!
خبر بدم اینکه فکر نمیکنم پنجشنبه بتونیم بریم مهمونی... امیدم نا امید
شد!

چنتا علامت خنده واسم فرستاد و بعد نوشت: خبر خوبت خوب نبود!!
عالی بود!! خبر بدم اشکال نداره یه جورى بعدا از دل دوستت
در بیار ولی باز امیدت به خدا باشه تو میتونی!!
آخر شب دوباره بهش پیامک زدم. و گفتم که فردا صبح خودم میرم
مدرسه. روم نمیشد ببینمش! بااینکه پشت تلفن باهم صحبت کردیم ولی
میترسیدم یکخو گریه امو به روم بیاره منم تخس! اونوقت دوباره دعوا مون
میشد.

می دونستم خوابه واسه همینم گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم ته
کدم...

صبح زودتر از همیشه از خونه زدم بیرون... اما به محض باز کردن در
ساختمون حامد و دیدم که با لبخند با مزه ای به ماشینش تکیه
داده... همینطور که در و می بستم گفتم: اینقدر حرف من و گوش میکنی
من شرمنده میشم!

باز دمش گرم اصلا درباره ی دیروز حرفی نزد...

_حامد ظهر خودم میاما...دیگه تو نیا

_امری باشه؟؟!!

با خنده عینک دودیشو از روی چشمش برداشتم و گفتم: عرضی نیست!

در حالی که عینکو به چشمم میزدم نگام کرد و گفت: حالا واسه چی نیام؟؟

خودمو تو آئینه ی ماشین واری می کردم که جواب دادم: هیچی می
خوایم با الی بریم خرید

_صورتمو برگردوند طرف خودش و در حالی که به صورت عینک زده ام نگاه
میکرد گفت: شماره چشمت چنده؟؟!

_این 3 اون یکی 2.5!

_نمی خوای عملش کنی؟ چیه عینک میزنی چشمات حالت میگیره!

با لب و لوچه ی آویزون دوباره به آئینه نگاه کردم و عینک و از رو چشمم
برداشتتم... راست میگفت! معلومه وقتی از چهارم ابتدایی عینک بزنی
چشمات اینجوری میشه!
ائینه رو دادم بالا و عینک حامد و گذاشتم جلوی داشبورد..

_مگه از اونجا برداشتی که میذاریش؟؟

عینک و برداشتم و گذاشتم رو صورتش و با ناراحتی گفتم: خدایی چشمام
چپ شده؟؟

حامد زد زیر خنده و گفت: نه احمق! میگم حالت گرفته! یعنی اگه ام عینک
نزنی یکی به صورتت نگاه کنه میفهمه عینکی هستی!! خب عملش کن!!

به صندلی تکیه داد و بعد اه از ته دلی که کشیدم گفتم: اتفاقا یه سالی
میشه که شماره چشمم ثابت شده! پیش دکترم رفتم وقته عمل بگیرم
ولی پیشمون شدم!

واسه اینکه حرصمو دربیاره با نیشخند گفت: نکنه میترسی!

ابروهامو یه وجبی انداختم بالا و با غلدری گفتم: نخیرم!! دیدم
همینجوریش این دوتا پشت ویتترین اینقدر طرف دار دارن!! چه برسه
دیگه از پشت ویتترین درشون بیارم!! حوصله درد سر ندارم

با این جوابی که داده بودم دلم خنک شد! حامد به مسخره گی محکم زد
رو پی شونیش و گفت: راست میگی اصلا حواسم نبود!! تنه ات خورده به
تنه من کوه اعتماد به نفس شدی!!

چشم غره ای واسش رفتم و گفتم: راننده! رسیدیم... درضمن یادت نره که
نیای!

جلوی در مدرسه نیش ترمزی زد و گفت: بازم "چشم" ولی چرا نیام؟!

کیفمو انداختم رو شونه ام و گفتم: چون من میگم! خداافظ

دوباره واسش چشم و ابرویی اومدم و در ماشین و باز کردم ولی بی شعور
موقع گفتن "خدافظ" چنان پهلومو نیشگون گرفت که تا کی پهلوم
میسوخت!

نمی دونم چرا این و احسان تا کم میارن دست به دامن پهلوی من
میشن؟؟ منم که حســــــــــــاس...

امتحان عربی مو ا.نقدر خوب دادم که با دمم گردو میشکوندم... فقط تنها
چیزی که رو اعصابم بود گیرای قانع به مدل مقنعه سر کردنم بود!

شاکی تکیه داده بودم به در کلاس و با نارضایتی به قانع که مثل برج زهر
مار داشت نگام میکرد گفتم: مثل اینکه اینجا مدرسه دخترنست!!
نامحرممون کجاست که شما اینقدر به موهای من و مقنعه ام گیر میدی؟؟

با سنجاقی که لای دندوناش بود گفت: حرف بیخود نزن بیا جلو!!

با حرص نفسمو فوت کردم تو صورتش و یه نیم قدمی رفتم طرفش!

مقنعه امو از جلوی سرم کشید و در آورد!! دستامو تو جیب مانتوم مشت
کرده بودم و زیر لب داشتم فحش نثارش میکردم

بچه های مدرسه ام مثل آدم ندیده ها واستاده بودن داشتن من و قانع رو
نگاه میکردن!! یه عده ام که بعدا حالشونو جا میارم از کنارم رد میشدن و
"نوچ نوچ" میکردن!!

سنجاق و به چونه ی مقنعه ام بست و گفتم: سرت کن!

وای توئل وحشت شده بود!! کلم اصلا رد نمیشد که! همینجور که مقنعه نصف و نیمه سرم بود با صدای بلند گفتم: خفه شدم!! مگه سوراخ موشه اینقدر تنگش کردی!!

دوباره مقنعه رو از سرم کشید و با داد گفتم: نمیدونستم کله ی گاوه!!

با گفتم این حرف یه عده از بچه ها زدن زیر خنده... با چشمم که مطمئن بودم از عصبانیت سرخ شدن به چشمای ته استکانیش زل زدم و با صدای بلند به نیت خفه کردن هم اون هم بچه ها گفتم: بهتر از چشم گاوه!! بقیه... خفه...ه...

جفتمون به چشمای هم زل زده بودیم که الی و آنا رسیدن و بچه ها متفرق کردن... دوباره مقنعه رو گرفت طرف.

با خشمی که تو وجودم بود به صورت الی نگاه کردم زیر لب جون خودشو قسم خورد و منم به ناچار به بچه هایی که هنوز واستاده بودن و داشتن دید میزدن نگاه کردم...

دوباره مقنعه امو کشیدم رو صورتم... شاید اندازه یه بند انگشت مورچه گشادش کرده بود! به زور سرم کردم .

تا خواستم برگردم سر کلاس دست نحسشو کرد زیر مقنعه ام و درحالی که داشت گلسر مو باز میکرد با خشونت گفتم: بار آخرت باشه موهاتو اینقدر بالا میبندی!

نفسمو با حرص دادم بیرون تا دردی که از کشیدم موهام به جونم افتاد و خالی کنم! کصافت تا اون و باز کرد موهامو که با هزار بدبختی بسته بودم باز کرد و به محض بیرون افتادن موهام از مقنعه و به گمونم بابت دیدن موهای به اون حد بلندم همنون بچه هایی که تا دودقیقه پیش داشتن مسخره ام میکردن واسم دست و صوت زدن و تو این هیر و ویر یکی گفت: جونم موهات!! آبشاره!!؟؟

با کینه برگشتم و به چشمای چهار تا شده ی قانع نگاه کردم : گلسر مو بده !

دلم میخواست جفت چشماشو از کاسه در بیارم بدم سگ بخوره! بی شخصیت گلسرمو کوبید تو سیب نه ام و با داد گفت: همه سر کلاساشون!!

وقتی برگشتیم سر کلاس با حرص کوبیدم رو میزم تا بلکه مشتی که تو صورت قانع باید میخوابوندم و رو این بدبخت پیاده کنم...

_بین چطور جلوی بچه ها با من حرف زد!! کصافته آشغال! بگم حامد با ماشین از روش رد بشه یه ملتی و شاد کنه!!

بر خلاف من که خون خونم و میخورد الی لبخند ملیحی روی لبش بود...

_الان به چی میخندی الی؟؟ نمی بینی سگم؟

دستامو گرفت و با همون لخنش من و برگردوند... چند لحظه بعد
دستاشو برد زیر مقنعه ام و شروع کرد به بافتن موهام

همینکه دستاش موهامو لمس میکرد باعث میشد عصبانیتتم فروکش
کنه...

_ نفس خوشگله من! چرا باهاش دهن به دهن میکنی؟ توکه اخلاق گند
اونو میدونی؟ واسه یه همچین چیز کوچیکی خون خودتم کثیف میکنی!
بابا این پول میگیره واسه همین کارا! اینکه از اول صبح به من و امثال تو
گیر بده! به قول مامانم اونجوری پولش حلال میشه... حالا کافیه چند نفر
مثل توهم باهاش کل بندازن! دیگه نونش میره تو روغن!

دستاشو دور کم-رم-ح-لقه کرد و شونه امو ب-وسید...

غرورم اجازه نداد که بغ-لش-کنم! پیش می اومد روزهای عادی بغ-لش
کنم یا ب-وسمش ولی وقتی بحث جدی میشد یه جورایی خوشم نمی
اومد بفهمه چقدر دوشش دارم!

فقط دستاشو از دور کم-رم-باز کردم و با خنده گفتم: کصافت ولی
حرصمو در آورد!!!

جفتمون زدیم زیر خنده که آنا شروع کرد به درآوردن ادای قانع!! مقنعه
اشو کشید تا روی دماغش و به بچه هایی که سر کلاس بودن شروع کرد
به گیر دادن!!

اول رفت سراغ نسیم!! مقنعه اشو از روی سینه اش داد بالا و گفت:
 زنیکه این دوتا چیه هرروز با خودت میاری مدرسه!!! نمیگی آقا گلابی
 میبینه؟؟

بیچاره نسیم از خنده روده بر شد و نشست رو زمین...

نفر بعدی گیتا بود با اون مانتوی کوتاهش!! چنان با کف دست زد تو باس-
 ن اون بدبخت که شش متر پرید بالا : آخه من نمی دونم این مانتوی تو
 رو گاو لیس زده یا آب رفته که اینقدر کوتاهه!! خب بکش پایین اونو!

گیتا مانتوشو کرد تو شلوارش و شروع کرد قر دادن ...آخر خنده بودن اینا!

جالبیش این بود که به هرکی میرسید دقیقا حرفایی رو تکرار میکرد که
 قانع بهشون میگفت!!موهای یه سری و میکشید یا با دست مال محکم
 میکشید رو صورت بچه ها تا ببینه پنکیک یا کرم زدن!!

خدا مریض ها رو شفا بده...

کلاسمون که تموم شد رسما سارا رو پیچوندیم تا بعدن صداش در نیاد که
 چرا میخواید مهمونی قاطی برید و این حرفا...

_الی حالا چی بگیریم؟

_نمی دونم امروزم هرچی خواستم زیر زبونش و بکشم ببینم چی دلش
 میخواد حرفی نزد!

_اصلا چی دوست داره؟؟ لباس...پیرهن؟؟...بدلیجات؟ چی بگیریم؟

_حالا میریم ب-وستان ببینیم چی به چشممون میاد بعد تصمیم

میگیریم...

دوباره گوشیم زنگ خورد...
 _ نفس کیه؟ چرا جواب نمی دی؟
 _ احسانه!! دیروز رسماً قهوه ایم کرد! بی شعور خواستم به مامانم بگه باهم
 میخوایم بریم بیرون که اونجوری منم پیام تولد! ولی گفت من دروغ
 نمیگم!!
 الناز با خنده گوشیمو از دستم گرفت و گفت: بچه جون خاموش کن بفهمه
 خیلی ناراحتی! قبول میکنه!
 گوشیمو خاموش کرد ولی میدونستم این کار تو راضی کردن احسان بی
 تاثیره!

اونقدر خسته بودیم که حوصله نداشتیم چشم بچرخونیم تا چیز به درد
 بخوری ببینیم... منکه دیگه نای راه رفتن نداشتم نشستم رو یکی از صندلی
 ها و درحالی که ساق پامو ماساژ میدادم به الی گفتم: الی بیخیال یه شاخه
 گل میگیریم میریم! تازه اگه بریم!!
 الناز کنارم نشست و با بی حالی گفت: اگه ام نریم باز باید کادو بخریم!
 زشته!
 سرامون و گذاشته بودیم کنار هم... اون خمیازه اش که تموم میشد من
 دست به کار میشدم... یهو چشمم به مغازه ی عطر فروشی افتاد...
 _ الی عطر بگیریم؟؟
 سرشو تکون داد و گفت: آره. خوبه...
 با دستم رو پاش زدم و گفتم: پاشو پس!
 با هم وارد مغازه ای شدیم که دوتا پسر جوون با ورود ما سلام کردن و
 خوشامد گفتن...

همینطور که الی دقیق داشت به عطر ها و کاتالوگشون نگاه میکرد منم دقیق به صورت پسر ها نگاه میکردم!!

یکیشون قشنگ ابروهاشو هشتی برداشته بود! ولی با ز پهن بود! موهای بلند تا روی شونه و یقه ی باز پیرهنش داشت حالمو با معده خالی بد میکرد که پشیمون شدم و به اون یکی نگاهی انداختم...

از اون شلوار پاره ها که من عاشقشم پوشیده بود... تیپش خیلی خوب بود ولی از شانس بدش من از پسر های بور و روشن متنفرم!

همون ابرو کمونه اومد جلوی الی و گفت: عزیزم تو چه قیمتی میخواید؟! الی بهم نگاه کرد و منم با بی حوصلگی گفتم: نهایت 150... سری تکون داد و دوباره رو به الی گفت: چه بویی دوست دارید؟ شیرین... خنک... تند...؟! دوباره الی با همون حالت سرشو چرخوند... دوباره جواب دادم: فرقی نمیکنه... چنتا بیار بو کنیم!

پسره که انگار فهمیده بود همه کاره منم چنتا عطر آورد و گذاشت رو به روم... یکیشو من برداشتم بو کنم یکیشو الی ... جفتمون در حالی که سر عطر و کرده بودیم تو دماغمون بهم خیره شدیم و چند لحظه بعد سرمون و به نشونه منفی تکون دادیم...

همزمان با هم گفتیم: نه! اون یکی اومد پیش دوستشو در گوشش چیزی زمزمه کرد که منجر به خنده ی دوستش شد...

کلافه شده بودم با بی تفاوتی گفتم: پول ما کمه یا عطر های شما بیخوده؟؟

الی تک خنده ی با مزه ای زد... و منم به زور لبخند زورکی زدم که مو بلنده گفت: برای خودتون میخواید یا هدیه است؟

با بی حوصلگی عدد دو رو نشون دادم... پسر بوره با اون صدای چندشش
گفت: می خوامی عطر تحریک کننده بیری!!
حالا اون دوتا داشتن ریز ریز میخندیدن... الی سرشو انداخت پایین و یه
عطر دیگه رو برداشت تا بو کنه...
به شیشه ویتربینش تکیه دادم و با همون حالتی که خوشش بیاد جواب
دادم: دوستم به اندازه کافی هنر ذاتی واسه همونیکه عرض کردی داره!!
میخوامی یه دونه از همون عطر ها به من بده!!
چشمای پسر بوره برق افتاد و با خنده گفت: اختیار دارید!! نفرمائید
خانوم!
ابروهامو انداختم بالا و یه دونه آدامس از جیبم در آوردم و با ولع شروع
کردم به خوردن!!
داشتم با نگاهم واسش کرم میریختم که الی تک سرفه ای کرد و گفت: منم
عطر تحریک کننده میخوام!! ولی مردونه!
با تعجب به صورت الی نگاه کردم... و زیر لب گفتم: واسه کی؟ واسه
بابات؟!
زدم زیر خنده و کنار گوشش گفتم: مگه هنوزم مامان بابات جدا می
خوابن؟
جفتمون زدیم زیر خنده که پسر داغونه با دوتا شیشه عطر اومد طرفمون :
این مردونه است! اینم زنونه! هرچند منم مثل دوستم معتقدم
هیچکدومتون نیازی به این عطر ها ندارین!!
لبامو یه خورده غنچه کردم و واسش بوس فرستادم!! داشتم از خنده
منفجر میشدم! که الی در یکی از عطر هارو گرفت جلوی بینیم: این خوبه؟!
نگاهمو از چشمای حریص فروشنده گرفتم و حواسمو به بوی عطر جم
کردم... چه بوی خوبی داره!!
_خوبه ولی با اخلاقی که من از شایان دیدم اینم بی فایده است!!

داشتیم یواشکی میخندیدم که گیس بریده گفت: این عطر جواب میده!!
 کار کردش عالیه!
 نگاهم به طرف دوستش چرخید که به جفتمون زل زده بود...الی با سردی
 گفت: واسه دوست دخترتم از همین میگیری؟
 چشمک مزخرفی زد و گفت: بخوای واسه توهم میگیرم!
 روشونو برم!!! کم نمی آوردن! ولی واقعا عطر ها بوشون فوق العاده بود
 البته اینجانب و که تحریک نکرده بود!! ولی چه میدونم شاید مامان الی و
 شایان و تحریک کنه!! اینجوری باعث خیرم میشیم!
 همینطور که داشتم آدامسم و باد میکردم و می ترکوندم گفتم: جفتشو
 میبریم! چند؟
 تقریبا پسر بوره روی میز خم شد و وقتی صورتش مقابل صورتم قرار گرفت
 گفت: قابل شما رو نداره...مهمون باشید!!
 با لبخند محوی که رو صورتم بود بهش زل زدم!! بدبخت داشت من و
 میخورد...دیگه احساس کردم زیادی داره پیش میره که آدامسمو باد کردم
 و بلافاصله جلوی صورتش ترکوندم: لازم نکرده زبون بریزی...قیمت و بگو
 حوصله ندارم!!
 تکیه امو از روی ویتترین برداشتم که گفت: کجا؟؟ بودی حالا!!
 نیشخندی زدم و به صورتش که احساس میکردم از اون هفت خطای پدر
 دربیاره نگاهی انداختم: نه ممنون...تو حالت خوب نیست! میترسم بیفته
 پای عطری که زدم!!
 الی پقی زد زیر خنده و منم نگاهمو از چشمای فروشنده گرفتم...
 بالاخره دوستشون تشریف آورد و در حالی که عطر ها رو میذاشت تو
 کیسه گفت: قابل شما رو نداره!! با تخفیف ویژه روی هم میشه 400
 تومن!!
 الی که انگار دیگه حرصی شده بود گفت: خوبه گفتیم از 150 بیشتر نشه!

پسره تابی به موهای بلندش داد وگفت: عزیزم عطر خوب قیمت بالا هم
داره! تازه من به شما تخفیف دادم!!

الی زدم کنار و رفتم تو صورت طرف و با خنده گفتم: خدایی؟؟ چقدر
تخفیف دادی مثلاً؟؟

لبخند پهنی زد و گفت: بابت هر عطر 30 تومن!!

اصلاً حوصله نداشتم وگرنه تا شب یه کله پا تو مغازه اش میموندم و
تحریک کننده رو واسش بخش میکردم!

کارتمو گرفتم جلوی چشمش و با تاکید گفتم: 460 بکش!! رمز 7210
کارتو با لبخند حرص دراری از دستم گرفت و رفت طرف دستگاه کارت
خوانش...

کارش که تموم شد با یه قبض و کارت برگشت: بیا عزیزم... 400 کشیدم!
دوست دارم مشتری دائمون باشید!

آدامسمو با صدای بلند ترکوندم تا اون فکر مزخرفی که مطوئن بودم تو
سرشه پیره!!

مشمبا رو به همراه کیسه عطر و گذاشتم تو کیفم و وقتی زپیشو بستم و
انداختم رو شونه ام گفت: جفتتون از همین عطره که من خریدم زدید؟؟!
نگاه کوتاهی بهم انداختن و گفتن: اره...

با دست به یکیشون که نزدیکم بود اشاره کردم تا چند قدم بیاد
جلوتر... دستامو گذاشتم رو ویتترین و درحالی که بالا تنه ام کامل افتاده بود
رو شیشه سرمو نزدیک گردنش بردم تا بوی عطرشمو بو کنم... وای مزخرف
بود!! این که قشنگ تحریکم کرد به استفراغ!!

با لب و لوچه جمع شده از استشمام اون عطر مسخره کلمو آوردم عقب و
به اون یکی اشاره کردم...

با خنده اومد طرفم... همون کارو کردم... این یکی که افتضا ح بود تحریکم
کرد به دیدن دستشویی خونه مون!!!

سرمو آوردم عقب و با تاسف گفتم: الی انداختن بهمون!!
 جفتمون منفجر شدیم از خنده و در مقابل چشماهی از تعجب گشاد شده
 ی پسرها واسشون دست تکون دادیم و از مغازه زدیم بیرون

دروغ گفته بودن عطری که به ما دادن خیلی خوش بو بود....عطر مردونه
 ی با بوی تند و ت...عطر زنونه اشم هر چی بود که به نظر من بوی تکی
 بود و من تا حالا ندیده بودم دختر عموهای با کلاسم بززن!! مارکشم
 تبلیغشو تو اینترنت دیده بودم...ولی باید از حامد بپرسم ببینم واقعا
 بهمونقیمتشو انداختن یا نه!?!
 یه راست تا خونه در بست گرفتیم...
 _الی خدایی این عطر که میگن هست!?!
 سرشو روی شونه ام جابجا کرد و گفت: اوهوووم...
 از جواب تلگرافی که داد خنده ام گرفت و گفتم: خدایی واسه بابات
 گرفتی!?!
 چنان زد زیر خنده که راننده متعجب از تو آئینه به من و الی نگاه کرد...
 با آرنجم آرام زدم به پهلوش و با صدای آرام گفتم: زهر مار...جیغ
 جیغووو...
 دستشو گرفت جلوی دندونای ردیف و سفیدش و به خنده اش ادامه
 داد...
 _داشتیم میرفتیم بـ _وستان وقتی گفتم احسان داره بهت زنگ
 میزنه...یهو فکرم رفت طرفش!! تو مغازه یادم اومد تولدش 25 اسفنده!
 اومدم بهت بگم واسه اون بخر دیگه نگفتم!!
 راست میگفت اصلا خاله مراسم چهارشنبه سوریم واسه همین تو خونه اش
 میگرفت که یه دفعه اش کنه با تولد احسان...
 چرا من یادم نبود!?!

_ای ناقلا!! تو حواست از من جمع تره!

الی چشمکی زد و با خنده گفت: ما اینیم دیگه!

دوباره که سرشو گذاشت رو شونه ام با کسلی گفتم: ولی من که باهاش قهرم!!

اصلا قهر بخوره تو سرم!! این چه عطریه من واسه احسان گرفتم!!؟؟
محکم کوبیدم تو سرش و در قباله / اخی که گفت با حرص گفتم: الاغ تو که یادت بود چرا همچین عطری واسش گرفتی!!؟؟

الی با خنده ی از ته دلی که داشت سر میداد ازم دور شد و یه جورایی چسبید به در: همینو بگو!! اون همینجوریشم آدمو جذب میکنه چه برسه از این عطرم بزنه!! نمی دونم چرا منو جو گرفت!! می خواستم به فروشنده بفهمونم دوست پسـر دارم!! همیـــــــن...
دلم میخواست کلشو بکنم!! با پام زدم به زانوش و رد حالی که از درد داشت به خودش میپیچید گفت: خب بگو از طرف منه!!

دیگه راننده از ترس داشت سنگکوپ میکرد... چنان زد رو ترمز که جفتمون صورتهامون چسبید به صدلی...
با عصبانیت سر راننده داد زدم: هووو یارو این چه طرز رانندگیه؟؟
سرشو برگردوند و با اون سیبیل هایی که تاب داده بود به سمت بالا گفت:
پیاده شید!! من نمیخوام باعث دردسرم بشید! دو دقیقه مثل آدم نمی
تونید باهم باشید!!

من و الی با تعجب و دهن باز بهم نگاه میکردیم که راننده دوباره با صدایی که دیگه عصبانیت اولیه رو به همراه نداشت گفت: یه دقه سرتون رو شونه همه و به هم ور...
ادامه حرفشو خورد و "استغفرالله" گفت... دوباره ادامه داد: بعد به جون هم می افتید؟؟ یا لا پیاده شید!!

با لگد کوبیدم به صندلی ماشینش و در حالی که در و باز میکردم گفتم:
اون عمه هاتن که به هم ور میرن!! بی تربیت بی شعور!
الی بعد من از ماشین پیاده شد و در تاکسی ام محکم بهم کوبید....مثل
برنجی که وا بره روی جدول کنار خیابون نشستم....
سرمو بین دستام گرفتم و به صورت الی که هنوز داشت پی تاکسی میرفت
نگاه کردم....

یاد حرف راننده افتادم!! منظورش و رو هوا گرفتم!! واقعا چجوری همچین
فکری به سرش خطور کرد؟؟!! یادم باشه دیگه تو کوچه با هیچ دختری رو
ب-وسی نکنم!! یعنی اونقدر قحطی پسره که ما....
_استغفرالله!!!

با شنیدن صدای الی که از قصد کلفت شده بود. سرمو بالا آوردم و به
صورتش که منتظر ترکیدن بود چشم دوختم...
بی اختیار زدم زیر خنده!! ...مثل دیوونه ها گوشه خیابون واستاده بودیم و
هر هر میخندیدیم...الی که رو دور خنده بود نزدیک بود بیفته تو جوب!!
دیگه تو تاکسی بعدی به اندازه مجاز فاصلمون و رعایت کردیم...سعی
میکردیم کله هامون به فاصله صد و هشتاد متری از هم قرار بگیره. چون تا
چشممون بهم می افتاد میزدیم زیر خنده...منم دیگه دل درد گرفته بودم
الی ام که دل ضعفه!

موقعی که رسیدم خونه مامانم اومده بود...

_سلام چقدر دیر کردی!

سعی کردم به ظاهر باهاش مهربون باشم....صورتشو ب-وسیدم و گفتم:

پنج شنبه تولد آناست رفتیم با الی واسش کادو بخریم!

از جلوی در کنار اومد تا منم وارد خونه شدم نوید با دهن پر بهم سلام
کرد....

تو اتاق داشتی لباسمو عوض میکردم که مامان اومد پیشم...

منتظر بودم بیاد و بره ولی نشست روی تخت...
 یه خورده ترسیدم...آخه هر وقت میخواست گیر بهم بده یا چه میدونم ازم
 آتو میگرفت اینجوری عکس العمل نشون میداد...
 رفتم تو حموم تا پامو آب بزنم که مامانم صدام کرد:نفس بیا اینجا کارت
 دارم!!

اوووخ اووووخ...حدسم درست بود...حتما یه خبرایی هست!
 برگشتم به اتاقم و روی صندلی میز کامپیوتر که منار تختم بود نشستم:
 جونم؟؟!!

از همون نگاه های موشکافانه اش تحویلم داد...
 مامانم آخر ادا بود!! بیشتر موقع حرف زدن دستاشو تکون میداد و به قول
 خودم ادای آدم شیکا رو خیلی خوب بلد بود در بیاره...
 ولی ای کاش فکرشم مثل ادا و اصولش شیک بود!!!
 دیگه داشتم نگران میشدم...خودمو به مظلومیت زدم و گفتم: نمی خوای
 بگی چی شده؟؟

پاشو از روی پاش برداشت و کنار هم گذاشت...با صلابتی که همیشه تو
 صداش بود پرسید: تو توی مدرسه کاری میکنی که ناظمت منو احضار
 فرموده؟؟؟؟!!!

قل بـم هوری ریخت!! نمی دونم چرا بی دلیل فکر کردم احسان جریان
 مهمونی و واسه مامانم گفته یا اینکه مامانم از رابطه ام با حامد چیزی
 فهمیده...یا چه میدونم گوشیم لو رفته!
 _با توام نفس!! چی کار میکنی تو اونجا؟؟

دستپاچه به صورت منقبض شده مامانم نگاه کردم و گفتم: هیچی بخدا!!!
 قانع الکی گیر میده!! مریضه اصلا!
 مامانم چینی به پیـ شونیش داد و با اخم گفت: آره همه مریضن جز تو!!!
 واسه چی جلوی بچه بهش گفتی چشمات مثل گاو؟؟

همون لحظه که مامانم کلمه "گاو" و به زبون میاورد یاد چشمای قانع افتادم و زدم زیر خنده!!

خنده ام هر لحظه شدت میگرفت...اولش مامانم ژست زنای مقتدر و به خودش گرفته بود ولی وقتی خنده های من و دید خودشم کم آورد و شروع کرد به خندیدن!!

خدایی مامانم خوشگله...دلم میخواست بلند شم صورتشو ماچ کنم!! ولی رفتار دیروزش هنوز یادم بود...

وقتی شوخی و خندمون تموم شد بدون کم و کاست جریان دعوامو با قانع گفتم...البته بیرون بودن موهامو طوری وانمود کردم که چون محیط دخترنست و این حرفا مقنعه منم رفته بوده عقب!!

_مامان جان وقتی جلوی بچه ها به من میگه کلت اندازه گاو من جواب ندم؟؟!! جلو بچه ها نزدیک بود اشکم در بیاد...همه زدن زیر خنده! من حق نداشتم؟؟

مثل اینکه دست گذاشته بودم رو نقطه ضعفش...حسابی جریحه دارش کرده بودم!!! مخصوصا با اون بغضی که انداخته بودم تو صدام!!

_بیخود کرده جلوی جمع با تو اینجور حرف زده!! چه غلطا! این همه بابات به مدرسشون کمک میکنه اینه جواب زحمتاش؟؟! نشونش میدم...

منکه دیدم تنور داغه جریان همون روزس ام که کیفمو گشت و آخر سرشم لگدی نثارش کرده بود و واسه مامانم با آب و تاب گفتم.

دیگه افتضاح شده بود...ولش میکردم همین الان میرفت دمه مدرسه...از حقم نگذیریم توانایی ام تو بازیگری هم بالا بود! حاتمی کیا اگه من و دیده بود حتما توی یکی از فیلماش من و بازی میداد...

وقتی مامانم از اتاق رفت به فکر این افتادم که میگن طرف ننه و بابا نداره ولی تا بهش میزنی صدتا مامان بابا پیدا میکنه...

راست میگن خودش و بابا هرچی دلشون بخواد بارم میکنن ولی کافیه اون حرف و مردم بزنن....چنان جبهه ای میگین که آدم به چشمش شک میکنه!!

می دونستم مامانم قانع و که چه عرض کنم. گنده تراشم حریفن...واسه همین خیالم راحت شد...

عطر هارو گذاشتم ته کشوی لباسم و موبایلمو زدم به شارژ...تازه یادم افتاد باطری خالی نکرده که الی گوشیمو خاموش کرده بود!!
گوشیمو که روشن کردم سیر بلا نازل شد...از پشت تلفن فاتحه ی خودمو خوندم!! حامد مثل اینکه مدام بهم زنگ زده بوده!! جالبیش به این بود که میگن ما زنا شکاکیم! یکی این حامد و بگیره!! آخرین پیامش آخر خنده بود!!

_نفس مگه دستم بهت نرسه! معلوم نیست با کی رفتی که گوشیتم خاموش میکنی!! باید از اصرار صحبت می فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسته!! فکر کردی من خرم!!

بعد کلی خندیدن بابت این پیامک شاد و مفرح بهش اس دادم: سلام دیوونه ی خیال باف!! واقعا هم جات خالی بود!! باز خل شدی نشستی پشت من صفحه گذاشتی؟؟ الناز دیوونه گوشیمو خاموش کرده بود از بس که این احسان میزنکید!

پیامک و ارسال کردم و رفتم تو آشپزخونه...بعد سرکشیدن بطری آب و خوردن چند فحش آبدار از مادر گرام بابت این رفتار بی فرهنگانه ام!! رو تخت دراز کشیدم که از طرف حامد واسم پیام اومد...

_احسان کدوم خریه دیگه؟؟!! خوبه خودت خودتو لو میدی! خوبی دوست شدن با بچه دبیرستانی ها همینه دیگه!!

خاک تو سرم بااین پیامک زدنم!! اومدم ابروشو درست کنم زدم چشمشم کور کردم!!

سریع واسش نوشتم: بابا چرا جو سازی میکنی؟؟ پسر خالمو میگم! بعدم بی تربیت بچه دبیرستانی ام خودتی بااین اخلاق لوس دخترونت!! میتونستی نگرانم بشی! فکرکنی رفتم زیر ماشین! یا حتی دزدیدنم!! تو فکرت منحرفه! چون خودتم منحرفی! فکر کردی من بچه ام بخوام تو رو بیچونم گوشیمو خاموش کنم؟؟

خوبه الکی یه کتاب جلوی روم باز بود! چون مامان وقتی اومد تو اتاق تا بگه میخواد بره بخوابه سریع موبایلمو انداختم زیر کتاب و ادای درس خوندن درآوردم...

منتظر جوابش بودم که نوشت: بچه که هستی!! یادت باشه! اولشم نگرانت شدم ولی از اونجایی که بادمجون بم آفت نداره گفتم هیچیت نمیشه!! بعدم بدزدن؟؟!! کیوو؟؟ خودتو میگی؟؟ چی داری که بدزدن؟! بی شعور آخر پیامکش یه عالمه علامت خنده گذاشته بود!

لجمو با این کارش درآورد واسش نوشتم: ایشالله یکی پیدا بشه من و بدزده تا تو خفه خون بگیری و بفهمی به حرف گربه سیاه بارون نمی باره!! بی چشم و رو! اصلا میخوام بخوابم!! در ضمن گوشیمو خاموش میکنم... یروم نشد بنویشم اگه چیزی ندارم تو چرا دنبالم موس موس میکنی؟؟ دزدا هم واسه همون آدمو میبرن دیگه... اصلا خودشم دزده!!

تا اومدم گوشیمو خاموش کنم پیامک زد: خب حالا قهر نکن. شوخی کردم!! به سوالم که جواب دادی میتونی بری بخوابی. سوال اول: بیوگرافی کامل احسان! سوال دوم: کی رسیدی خونه... سوال سوم: چی خریدی... سوال چهارم: میریم تولد؟؟ سوال پنجم: چنتا من و دوست داری؟

سوال آخرش خیلی خنده دار بود!!

جوابشو اینجوری دادم: احسان امینی. 24 ساله. ارشد
روانشناسی. مجرد. مهربون. خوشگ ♡ ♡. با نمک. نجیب. معتقد. چشم
رنگی (به خودم رفته) بقیه اشم به خودم مربوطه!!

پاسخ سوال دوم: نیم ساعت نمیشه که رسیدم!!

پاسخ سوال سه: عطر خریدیم باید بهت نشون بدم ببینی یارو بهمون
انداخته یا نه!

پاسخ سوال چهارم: نمی دونم والا!

پاسخ سوال پنجم: اگه فکر کردی من بعد سه هفته و دو روز دوستی به تو
میگم عاشفتم دوست دارم کور خوندی!! بچرخ تا بچرخیم آقا حامد!!

پیامکو که ارسال کردم. خنده ی پیروزمندانه ای روی لبم نشست. ادای
خودشو درآوردم بیشعور اونروزم با همین حرفاش اشک من و
درآورد. هرچند اون دیلاق نمی دونه اشک چیه
میگم زرنکه!! واسم نوشت: پاسخ سوال آخرت بخوره تو سرت!! ادای عمتو
دربیار موز مار!! حالا هم میتونی بخوابی! هرچند بعد خوردن نهار چاق
میشی!! ولی چی بگم. یاسین تو گوش بلا نسبت خر خونده!!
آخ حرف غذا شد دلم ضعف رفت... چقدر گشمنه!!

شکم آماده بود تا من یاد خالی بودنش بی افتم و با صدای قارو قورش
حسابی تو سرم بزنه!

نفس راحتی کشید و گفت: آفرین دختر خوب. برو بخواب..

یادمه یه بار یه متنی رو خوندم تحت این عنوان...
 بترس بانو از مردهایی که دست های نوازشگرشان به خوبی پستی و
 بلندی بدنت را پیدا میکند!!
 بترس از مردهایی که می دانند کی بگویند "جانم؟؟"
 بترس از مردهایی که همیشه تو داشبورد ماشینشون آدامس کبالت پیدا
 میکنی!

قطعا اونیکه این متن و نوشته حامد و قبلا دیده!
 سر میز شام نزدیک بود انگشتم ببلعم. وقتی یه دور غذا خوردم دوباره
 اومدم بشقاب و بدم تا بابا واسم برنج بکشه یاد پیامک حامد قبل شام
 افتادم که نوشته بود برنج ممنوع!!

منم حرف گوش کن!! بعد خوردن دوتا کفگیر برنج رضایت دادم و به سالاد
 خوردن مشغول شدم که مامان گفت: نفس تولد آنا گفتی کیه؟؟
 نگاهی به بابا انداختم که مشغول خوردن غذا بود. فرصت بدی نبود که یه
 جورایی مامان و راضی میکردم

_پنجشنبه ساعت هفت. چطور مگه؟

بابا پرید وسط حرف من و مامان گفت: فردا باید برم بانک! یکی از کارتام
 تاریخش تموم شده نفهمیدم!!

زیر لب غر غری کردم که از چشم شیطان نوید دور نموند و با خنده بهم
فهموند که آقا داداشه دست کمی از آبجیش نداره...

واسه اینکه یه لطفی کرده باشم پیشنهاد دادم که ظرفا با من!!
موقع خشک کردن ظرفا مامانم اومد تو آشپزخونه تا چایی و بذاره که
گفت: راستی یادم رفت. میخوای بری تولدو؟؟
خودمو به بی تفاوتی زدم و تلاش کردم تا ذوقی که تو وجودم بود و بروز
ندم

واسه همینم خیلی عادی جواب دادم: نمی دونم. هرچی تو. بگی!! خوبیش
اینه که فرداشم تعطیله میتونم درسامو بخونم! البته برم یه ساعت بیشتر
نمیشینم!

یه پارچ اب ریخت توی چایی ساز و گفت: حالا تا اونروز!! چجوری
میخوای بری؟؟

جمله ی اول و معمولا مادرا وقتی میگن که نخوان اجازه بدن!! ولی جمله
ی دوم یعنی ممکنه...

_با آژانس میرم دم خونه ی الی اینا باهم میریم. آخه اونم دعوتن!! بیشتر
بچه های مدرسه رو دعوت کرده!!

منتظر عکس الهمل مامان بودم که سری تکون داد و از آشپزخونه رفت
بیرون...

یه خورده امیدوارشده بودم... بیچاره مامانم فکرشم نمی تونه بکنه مهمونی
مختلط باشه!!

یادمه آخرین باری ام که آنا رو آورده بودم خونمون بی شعور واسه اینکه خودشو تو دل مامانم جا کنه پاشد با چادر اومد!!

مطمئن بودم مامانم یادش مونده که آنا چادریه!!
 جوابشو اینجوری دادم: احسان امینی. 24 ساله. ارشد روانشناسی. مجرد.
 مهربون. خوشگل با نمک. نجیب. معتقد. چشم رنگی (به خودم رفته) بقیه
 اشم به خودم مربوطه!! پاسخ سوال دوم: نیم ساعت همیشه که
 رسیدم!! پاسخ سوال سه: عطر خریدیم باید بهت نشون بدم ببینی یارو
 بهمون انداخته یا نه! پاسخ سوال چهارم: نمی دونم والا! پاسخ سوال پنجم:
 اگه فکر کردی من بعد سه هفته و دو روز دوستی به تو میگم عاشفتم
 دوست دارم کور خوندی!! بچرخ تا بچرخیم آقا حامد!!
 یامکو که ارسال کردم. خنده ی پیروزمندانانه ای روی لبم نشست. ادای
 خودشو دراوردم بیشعور اونروزم با همین حرفاش اشک من و
 دراورد. هرچند اون دیلاق نمی دونه اشک چیه!!

میگم زرنگه!! واسم نوشت: پاسخ سوال آخرت بخوره تو سرت!! ادای عمتو
 دربیار موز مار!! حالا هم میتونی بخوابی! هرچند بعد خوردن نهار چاق
 میشی!! ولی چی بگم. یاسین تو گوش بلا نسبت خر خوننده!!

آخ حرف غذا شد دلم ضعف رفت... چقدر گشمنه!! شکمم آماده بود تا من
 یاد خالی بودنش بی افتم و با صدای قارو قورش حسابی تو سرم بزنه
 بهش پیامک دادم: نه به خدا هیچی نخوردم مدرسه ام یه کلوچه خوردم با
 چایی... اسنیکرز و بستنی ام خوردم... اهان زنگ آخرم پچ پچ
 خوردم... همیــــــــــــن!!

داشتم فکر میکردم که الان برم و یه نیمروی درست و حسابی واسه خودم درست کنم که حامد به موبایلم زنگ زد...مردد بودم جواب بدم یا نه!! از لای در به اتاق مامان نگاه می انداختم...خوابه خواب بود...
_سلام!!

_نفس!! بترکی از صبح این همه خوراکی خوردی سیر نشدی؟؟ بیا منم بخور! تعارف نکن!

برعکس حامد سعی کردم جلوی خندمو بگیرم و مثل بچه تخسا گفتم: منکه چیزی نخوردم!! بعدم قحطیه پیام تو رو بخورم!! لاغر مردنی!!
نقطه ضعف این موجودم کشف شد...چون با حرص گفتم: نه عزیزم بنده لاغر نیستم! شما چاق دوست داری!! بعدم این چیزایی که خوردی واسه یه وعده نهار کافیه! خواهشا قید نهارو بزن!! این تن بمیره!!
از قسمی که داد خنده ام گرفت و گفتم: باشه بابا اینقدر قسم نخور الان میخوابم گشنگی از سرم بیفته!
نفس راحتی کشید و گفتم: آفرین دختر خوب. برو بخواب...یادمه یه بار یه متنی رو خوندم تحت این عنوان
بترس بانو از مردهایی که دست های نوازشگرشان به خوبی پستی و بلندی بدنت را پیدا میکند!!
بترس از مردهایی که می دانند کی بگویند "جانم؟؟"
قطعا اونیکه این متن و نوشته حامد و قبلا دیده! سر میز شام نزدیک بود انگشتمم ببلعم. وقتی یه دور غذامو خوردم دوباره اومدم بشقاب و بدم تا بابا واسم برنج بکشه یاد پیامک حامد قبل شام افتادم که نوشته بود برنج ممنوع!!

منم حرف گوش کن!! بعد خوردن دوتا کفگیر برنج رضایت دادم و به سالاد خوردن مشغول شدم که مامان گفت: نفس تولد آنا گفتی کیه؟؟

نگاهی به بابا انداختم که مشغول خوردن غذا بود. فرصت بدی نبود که یه جورایی مامان و راضی میکردم.
_پنجشنبه ساعت هفت...

بابا پرید وسط حرف من و مامان گفت: فردا باید برم بانک! یکی از کارتام تاریخش تموم شده نفهمیدم!! زیر لب غر غری کردم که از چشم شیطان نوید دور نموند و با خنده بهم فهموند که آقا داداشه دست کمی از آبجیش نداره...

واسه اینکه یه لطفی کرده باشم پیشنهاد دادم که ظرفا با من!! موقع خشک کردن ظرفا مامانم اومد تو آشپزخونه تا چایی و بذاره که گفت: راستی یادم رفت. میخوای بری تولدو؟؟

خودمو به بی تفاوتی زدم و تلاش کردم تا ذوقی که تو وجودم بود و بروز ندم. واسه همینم خیلی عادی جواب دادم: نمی دونم. هرچی تو. بگی

خوبیش اینه که فرداشم تعطیله میتونم درسامو بخونم! البته برم یه ساعت بیشتر نمیشینم! یه پارچ اب ریخت توی چایی ساز و گفت: حالا تا اونروز!!
چجوری میخوای بری؟؟

جمله ی اول و معمولا مادرا وقتی میگن که نخوان اجازه بدن!! ولی جمله ی دوم یعنی ممکنه

_با آژانس میرم دم خونه ی الی اینا باهم میریم. آخه اونم دعوتن!! بیشتر بچه های مدرسه رو دعوت کرده!!

منتظر عکس الهمل مامان بودم که سری تکون داد و از آشپزخونه رفت بیرونیه خورده امیدوار شده بودم... بیچاره مامانم فکرشم نمی تونه بکنه مهمونی مختلط باشه!! یادمه آخرین باری ام که آنا رو آورده بودم خونمون بی شعور واسه اینکه خودشو تو دل مامانم جا کنه پاشد با چادر اومد!! مطمئن بودم مامانم یادش مونده که آنا چادریه!!

شب حوصلم سر رفته بود و از روی بیکاری شماره های گوشیمو داشتم چک میکردم که به اسم بهنام رسیدم... واسه اینکه یه جورایی حالشو بپرسم و به بی معرفتی ملقب نشم بهش پیامک زدم: سلام داداشی گلم. خوبی؟! خوش میگذره؟ نیستی پسر!

به گوشیم که زنگ زد واسش دوباره پیامک زدم: نمیتونم بحرفم! اگه شماها منو درک کردین!

جوابمو با یه عالمه علامت خنده شروع کرد و نوشت: سلام شیطون! بدک نیستم. همه اش یا مغازه ام یا خونه! حوصله ندارم. به قول دوستم یا مـستم یا خواب. تو چطوری جوجو؟

خیلی افتخاره همه اشم میگه مـستم!! حالا خوبه اینقدر خورده که از ظاهرش چیزی نمی فهمی ولی یادمه احمق یه بار که در حد لالیگا خورده بود شماره منو گرفته بود و چرت و پرت میگفت. البته از حرف هایی که بهم میزد چیزی یادم نیست چون اون موقع هم خواب و بیدار بودم...

واسش نوشتم: بر عکس تو من خیلیم خوبم!! با یکی خل تر از خودم دوست شدم هرروز با هم ماجراها داریم!

بعد کلی تبریک و این حرفا آمار دقیق حامد و ازم گرفت تا شهروز الدنگ و حرص بده. هر چند اون سیب زمینی تر از این حرفا بود.

صحبت هام که با بهنام تموم شد یه خورده مشقام مونده بود که انجامش دادم.

بی خوابی به سرم افتاده بود. چشمام مثل جغد به دیوار مونده بود... دلم میخواست از دیوار خونمون برم بالا یا نصفه شبی برم تو کوه بدوئم! حتی راضی بودم برم حیاط و ورزش کنم!

نیازی ام به این کارا نبود فقط کافی بود یه آهنگ شاد عربی یا ترکی میذاشتم و خودم و حسابی خالی میکردم. ولی از اونجایی که تو خونه ی ما نفس کشیدنم ممنوعه کاری نمی تونستم بکنم.

رفتم تو اتاق نوید تا باهاش فوتبال دستی بازی کنم. بابا تازه واسش خریده بود. بدم نمی اومد از نوید یه چیزایی یاد بگیرم! با این قد و قوارش یه کارایی بلده که من هفت خط جلوش کم میارم...

تا در و زدم و وارد اتاقش شدم با نیش باز واسم دست تکون داد و گفت: منم خوابم نمی بره!!

لپشو محکم کشیدم و با دست بهش اشاره کردم که صداشو بیاره پایینتر تا بابا اینا بیدار نشدن...

_نوید میای یه فوتبال دستی بزنیم؟

دستای تپلشو آورد جلوی دهنش و گفت: هیسس! اون صدا داره مامان اینا بیدار میشن... بیا گل یا پوچ!!

دست رد به سینه اش زدم و در حالی که با ماشین کنترلیش ور میرفتم گفتم: لازم نکرده! اگه اینترنتمون وصل بود میرفتم وب گردی!

ماشینشو از جلوی دستم کشید و گفت: ولش کن الان دوباره بهش ور میری خراب میشه!

یه لگد آرام به ماشینش زدم و با اخم الکی گفتم: خسیس! باهات قهرم اصلا!

ماشینشو برد زیر تختش گذاشت و بعد با خنده های شیطنت آمیزش و با اون وزن زیادش اومد رو پام نشست و درحالی که موهامو از جلوی صورتم کنار میزد گفت: فردا عصر امیر حسین میاد خونمون واسم بازی

بریزه! تازه باباهم بهش گفته یه چیزی تو کامپیوتر بریزه که سرعتش بره بالا!

برق خوشحالی تو چشمام روشن شد! با خوشحالی صورتشو ماچ کردم:
یعنی ADSL گرفته بابا؟؟!

نوید که از حرفم چیزی نفهمید سری تکون داد وگفت: امیر میخواد واسم پی اس و موتور سواری بریزه!!

از خوشحالی که داشت خنده ام گرفته بود که دوباره دستشو جلوی دهنش آورد و یواشکی در حالی که به در اتاقش نگاه میکرد گفت: تازه میخواد واسم بازی کشتی کجم بریزه!

اونقدر با مزه کشتی کج و تلفظ کرد که دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. خوابوندمش رو زمین و تا جایی که تونستم قلقلکش دادم و با خنده هاش دلم ریسه رفت...

آخر سرم مامانم یه جیغ بنفش سرمون کشید. نویدم از ترسش پرید رو تختشو در حالی که هنوز داشت میخندید لحاف و کشید رو سرش. برگشتم تو اتاقم... واقعا خوابم نمی اومد. به الی ام پیامک زدم مثل اینکه خواب بود چون جوابمو نداد. با حامدم کاری نداشتم که بهش زنگ بزنم! کلافه شده بودم دلم می خواست کتاب بخونم ولی همه رمان هامو صد بار خوندم. در کمدم و باز کردم و چشممو بیم قفسه های کتابم چرخوندم.

چشمم به دفتری افتاد که دوسال پیش زیادی دستم میگرفتمش! اون موقع ها جو من و گرفته بود و عاشق ادبیات شده بودم! اصلا تصمیم این بود که برم رشته انسانی و ادبیات بخونم! ولی از اونجایی که من نفس کشیدنم دست یکی دیگست. به این آرزوم نرسیدم!
از بین کتاب هام دفتر لاغر و تقریبا قدیممو کشیدم بیرون...
صفحه ی اولش با قرمز نوشته بودم: مجموعه ای از شعر هایی که عاشقانه حفظشان کردم!

چشمم به شعر اول افتاد...همزمان که مردمک چشمم روی متن شعر می
 غلتید زیر لب از حفظ شعر و زمزمه میکردم...
 شعری از نیلوفر لاری پور- نام کتاب : زیبای اساطیری)

خیلی منتظر نشستم تابیایی
 تو چشم آینه بستم تا بیایی
 دلمو که حرمت ترانه بود
 پیش پای تو شکستم تا بیای
 خیلیا طعنه زدن بهموندنم
 به سکوت، به ترانه خوندنم
 اما چشمت که همیشه ساده بود
 تا خود تو ، خود تو کشوندنم
 توی این ترانه ها
 دنبال دلت بگرد
 من و تو مال همیم
 به گذشتہرنگرد
 تو شبای خالی از عبور عشق
 تو رو ساختم توی رویا خودم
 تو رو ساختم برام آینه بشی
 نمی خواستم ، ولی عاشقت شدم
 تو اگه کنار بودنم باشی
 همه لحظه ها برام مقدسه
 من و تو شروع یک خاطره ایم
 نذار این قصه به آخر برسه
 توی این ترانه ها

دنبال دلت بگرد
من و تو مالهمیم
به گذشته برنگرد

جالبیش به این بود که میون این همه شعر از سعدی و حافظ و وحشی
بافقی... ابتهاج و موسوی... و فروغ فرخزاد یه شعری نوشته بودم که
پاینش اسم شاعرش نبود!
یادمه این شعر و اول کتابی دیده بودم که امیر حسین برای خودش
خریده بود!
این شعرم با خط خودش نوشته بود...

می کند انگار چشمش باز غوغایی دگر
می کند آینه را محو تماشایی دگر
بس که تیغ غمزه ی او می برد سرهای ما
لیک باید ساخت از خون باز دریایی دگر
در سر کویش دگر عابر نمی آید به چشم
دام باید گسترد صیاد در جایی دگر
با وجود خیل مشتاقان راه زلف یار
طره ی طرار در تدبیر یغمایی دگر
لیک می دانه اگر روزی وصالش سر رسد
باز هم می آورد معشوق امایی دگر
هیچ می دانی که سر شهرت مجنون چه بود
در کمان او نباشد تیر لیلایی دگر
تازه فهمیدم تشابه چیست بین عقل و عشق
می دهد هر دم چو عقل این عشق فتوایی دگر

بعدم ازش پرسیدم شاعرش کیه؟ گفت نمی دونه و توی یه برنامه
تلویزیونی این شعرو شنیده بوده...

اونقدر مجذوب دفترم شده بودم که پلکام دیگه خیال بسته شدن
نداشتن... از کاره خودم خوشم اومده بود پایین هر شعری که توی دفتر
نوشته بودم تاریخ ثبت و حسی که اون لحظه داشته بودم یادداشت
کرده بودم...

بعضی شعر هارو یادم رفته بود یا وسطاش یکی دوتا بیت از ذهنم می
پرید ولی از روی هر کدوم چند بار خوندم تا خیالم راحت شد که مخم هنوز
تو حفظیات قویه و از کار نیفتاده...

فردا حتما دفترم و به امیر حسین نشون میدم...خاطره بازی هم صفایی
واسه خودش داره!

ساعت چهار صبح بود! و چشم های من تازه یادشون اومد استراحتم چیز
بدی نیست!

با صدای مامانم از خواب نازی که بودم پریدم...

مثل چی بالا سرم واستاده بود: پاشو دیگه! خواب موندی!

مثل برق گرفته ها بلند شد و همین کارم کافی بود تا کم-رم قفل کنه!!

صدای ناله ام تا بلند شد مامان با حرص گفت: تا نصفه شب بیداری

همین میشه دیگه! پاشو بریم مدرسه ات!

با یه دستم موهامو میخوردم و با دست دیگه ام کم-رمو ماساژ

میدادم...چسمام به ساعت افتاد...والای حامد و بگو! الان مامانم باهام

میخواد بباد اون و چیکار کنم؟ گوشیمو گذاشتم تو جیب شلوارم و دوییدم

تو دستشویی...

از یه طرف چون دیر کرده بودم حتما حامد عصبانی بود و از یه طرف اگه بهش میگفتم مامانم باهامه تو نیا کلمو میکند که چرا زودتر باخبرش نکردم!

فقط بهش پیامک زدم: حامد شرمنده من خواب موندم. مامانم میخواد بیاد مدرسه. یادم رفت دیشب بهت بگم... ببخشید دیگه... تا دلیور پیامم اومد گوشیمو خاموش کردم... موقعی که داشتم مانتومو تنم میکردم و همزمان یه لقمه نون پنیر میذاشتم دهنم صدای بسته شدن در واحد روبه رومون بهم فهموند که حامد ظهر میکشتم!! اونقدر در و محکم بست که مامانم سری تکون داد و گفت: ببین چه احمقیه که نمیگه اول صبحی مردم خوابن!! اولش از اینکه مامانم به حامد فحش داده خنده ام گرفت ولی بعدش با بی تفاوتی گفتم: مامان جان کی این ساعت خوابه؟؟! همه بیدارن مخصوصا این ساختمون! مامانم با تعجب نگام کرد و گفت: یادت رفت؟ دیرت شده! بجنــــــــــــب!

وقتی رسیدیم بچه ها همه سر کلاس بودن. منم که مجبور بودم برم پیش قانع.

بامامانم وارد اتاقش که شدیم به زور جواب سلام مامانمو داد و بعد با دست بهم اشاره کرد که برم بیرون. دلم میخواست بفهمم داره تو گوش مامانم چی میخونه... متنفر بودم از اون نگاه حرص دربیار و عاقل اندر سفیاهش.... مونده بودم برم سر کلاس یا نه که چشمم به آقا گلابی افتاد... بنده خدا وقتی نیش تا بناگوش باز مونده ی منو دید "یا بسم اللهی" زیر لب گفت... دیگه بعد این همه مدت میدونستم چجوری میتونم راضیش کنم. از تو جیب مانتوم یه پنج تومنی درآوردم و با خنده گذاشتم تو جیب پیرهنش

و با التماس گفتم: جون من برو ببین به مامانم چی میگه!...خواهش میکنم...

به محتویات داخل جیبش نگاهی انداخت و در حالی که سرشو مکرر داشت تکون میداد وارد اتاق شکنجه شد...

دل تو دلم نبود...مدام طول و عرض راهرو رو طی میکردم و با خودم حرف میزدم تا بعد ده دقیقه در باز شد و مامانم با صورت برافروخته اومد بیرون...

هول شده بودم تا اومدم برم طرفش با حرص چادرشو آورد جلوی صورتش و گفت: زنیکه بی شعور هرچی ازدهنش دراومد بهت گفت!! منکه هنوز تو تفهیم فحشی که مامانم از دهنش دراومد مونده بودم...با صدای بسته شدن در یکی از کلاسا به خودم اومدم و با دلخوری گفتم: توهم واستادی نگاش کردی؟؟

همینطور که داشت تو کیفش دنبال چیزی میگشت خنده ی با حرصی زد و گفت: بی شعور بچه های خودش مریضن!! به من میگه تو پیش فعالی باید بری پیش روانپزشک!

برخلاف مامانم که داشت از تو خودشو میخورد من خنده ام گرفته بود که آقای گلابی همزمان با جیغ و داد خانوم قانع از اتاق اومد بیرون و با چشمکی که بهش زدم دوهزاریش افتاد که بعدا آمار دعوا رو بزاره کف دستم...

مامانم موبایلشو دراورد و همینطور که داشت شماره ای میگرفت گفت:

اخلاقه خودش مثل دیوونه ها میمونه بعد به تو میگه خل وضعه!!

دیگه نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و ریسه رفتم!!

مامانم در کمال تعجب بهم زل زده بود و منم سعی میکردم طوری بخندم که قانع عزیزم مستفیذ بشه...

به بابام زنگ زد و با حرص و جوشی که داشت میخورد اخباره دیوونگی من و داغه داغ به دستش رسوند...

دیگه داشت کلافم میکرد که مدیر محترم از راه رسید و مامان منم یه فس جلوی اون داد و بیداد کرد! تازه اون موقع بود که فهمیدم پاچه پاره بودن من به کی رفته!!

با دلجویی ها و وساطته مدیر محترم مامانم یه کم قانع شد ولی کوتاه نیومد تا وقتی که قانع اومد تو دفتر و رسما از مامانم عذرخواهی کرد... میدونستم تو این اتفاق هم زنگ بابام به مدیر بی تاثیر نبود... بعد اینکه مامانمو راهی کردم برگشتم سر کلاس که کاش نمی رفتم! هنوز باسن مبارک و نیمکت نداشتنه بودم که خانوم صادقیان امر فرمودن "پا تخته!"

مسئله ای که بهم داد تا حل کنم اونقدر سخت نبود ولی با اون آشفته بازاری که تو ذهن من دایر شده بود آخر سر دست از پا دراز تر و با خجالت اعلام کردم که "نمی تونم"

اونم یه صفر جانانه تو دفترش واسم گذاشت. منم که خوب میدونستم این صفر یعنی دو نمره از نمره ی کلاسی کم!

حسابی بهم ریختم! اتفاقا یه عامل محرکی شد واسه فکر کردن به حرفای قانع و کینه توزی از اون کصافت...

من میدونم این حرفا رو از کجاش درآورده... چند وقت پیش یه مشاور آورده بودن مدرسه... یه دختر جون سی ساله!

تو عالم رفاقت از گذشته ی خودم و اینکه بابت پیش فعالیم یه ماه بیمارستان بستری بودم بهش گفتم حرفی رو که بغیر مامان بابام و احسان و نوید هیچکس دیگه ای حتی الی نمی دونست!

اون موقع بهش گفتم چون دور هم بودیم گفتم تا شاد شه و بفهمه با چه زلزله ای طرفه! مثلا میخواستم خودمو باحال نشون بدم. کاش لال میشدم و

نمیگفتم... کافیه از فردا تو مدرسه بپیچه که نفس بیمارستان روانی بستری بوده!

تا زنگ آخر حتی موقه زنگ تفریحم تو کلاس موندم... دلم میخواست حال قانع رو اساس جا بیارم یه طوری که تا عمر داره من و فامیلیمو یادش نره...

الی و آنا که با پیشنهاد های مسخرشون رفته بودن رو اعصابم... آنا که نثل بچه ها میگفت ماشینشو پنجر کن!

الیم میگفت شیشه ماشینشو خورد کن! چرت میگفتن اینجوری تابلو لو میرفتم که کارا زیر سر منه... بعدم قانع همیشه ماشین نمی آورد که وگرنه آمارشو به حامد یا دیوونه تر از اون به شاهین میدادم تا یه نیش ترمز جلوش بززن...

تو ماشین جریان و البته نصفه و نیمه واسش تعریف کردم... دیگه دوست نداشتم اون مسخره ام کنه و اسه همینم جریان بستری بودنم و بهش نگفتم...

_والی نفس این ناظمتونو بسپر دست من ادبش کنم!

_نه ممنون زحمت میشه. خودم باید یه کاری کنم!

حامد زیر پوستی خنده ای زد و در حالی که از چشمم دور نمود گفت: ولی حق داره! بخدا اگه دست و پایه تورم به تخت بندن تو باز وول میخوری! همین الان که دقت کردم تو انگار زیرت میخ گذاشتن! دائم تکون میخوری! بشین دیگه!!

دلم میخواست به جای قانع اون و خفه کنم... شروع کرد با صدای بلند به خندیدن که محکم کوبیدم تو شکمش...

چشماش چهارتا شده بود که زبونمو نیم متر آوردم بیرون و بعد خودنمایی اساسی گفتم: حقت بود!! تا تو باشی اختیار نداشتی داشته باشی!

بالافاصله پشت گردنمو با دست راستش گرفت و در حالی که داشت فشار میداد گفت: خودم یه کاری میکنم روانی خونه بستریت کنن. حالا ببین! با دستام انگشتای محکمشو از روی گردنم باز کردم و گفتم: آرزو بر جوانان عیب نیست! تلاشتو بکن!

تو راه دوباره احسان به موبایلم زنگ زد. دیگه حوصله این یکی و نداشتم

...

_کیه؟؟

_دکی!

_کی؟؟

_ای بابا حامد من حوصله ندارم توهم هی با اون صدات رو مخ من پرش با نیزه برو!! ول کن دیگه!

بهش برخورد و روشو کرد اون طرف...مثل بچه ها میمونه...

صدامو کمی پایین آوردم و با مهربونی گفتم: همون خریه که دیروز داشتیم دربارش حرف میزدیم!!

از لقبی که به احسان بدبخت دادم خوشش اومد و با خنده به صورتم نگاه کرد...

البته نتوستم جلوی خودمو بگیرم و با همون خنده ی هیستریکی جواب نیش بازشو دادم و گفتم: نمی دونم چرا من واسه حیوونا اینقدر جذبه دارم!! سگ و گربه و خر و گاو!!

موقعی که "سگ" و نام بردم به حامد اشاره کردم...دوباره داشت جوشی میشد که واسش از راه دور یه بوس فرستادم و گفتم:خواهشا دعوا تا اطلاع ثانوی تعطیل!

با کاری که کردم با حالت خنده داری سینه شو صاف کرد و با شیطنت گفت: عزیزم چرا از راه دور!!

زدم زیر خنده و با تمسخر بهش جواب دادم: اونوقت به احسان میگی خر!!
 با این کارم مثل خرابی به نظر میرسی که بهشون تی تاپ دادن!! نتونست
 جلوی خندشو بگیره و واسه اولین بار لپمو کشید و ادای خودمو درآورد..یه
 بـوس از راه دور که به دلیل ترافیک زیاد دریافت نشد...
 تازه وقتی از پله ها بالا می اومدم یادم افتاد که امروز عصر قراره امیر
 حسین بیاد خونمون...

لبخند شیطنت آمیزی روی لـبم نشست...

کارهای روتین هرروزم و انجام دادم و نشستم سر درس و کتابم... نوید که
 آروم و قرار نداشت و دائم میرفت سراغ کامپیوتر تا بازی هایی که داره و
 چک کنه...

_نوید بذار وقتی اومد اول اینترنت و درست کنه بعد تو آویزونش شو
 واسه بازیها...

_باشه فقط میخوام بهش این دوتا بازی مو نشون بدم ببینه چی دارم!!
 _گنـده!! جلوی اون منو حرص ندیا... نمی تونم فحشت بدم!
 زبون درازی واسم کرد و با خنده ی موزیانه اش گفت: اون به خاطر من
 داره میاد نه تو!! پس اول کاره منو انجام میده!

گوششو پیچوندم و در حالی که از مامان کمک می طلبید در گوشش
 تهدیدش کردم: بخدا جلوی اون کرم بریزی چکیت میکنم!

با التماس دستامو گرفت و گفت: شوخی کردم آبجـی جونم!
 قربون دل نازک خودم برم که دلم واسه آبجی گفتنش ضعف رفت... مثل
 اینکه امروز بخاطر اومدن امیر حسین مامانم قرار نبود بخوابه...

رو مبل کنارش نشستم و به مجلهای که دستش بود نگاه انداختم ولی تا
 خواستم متوجه مطلبش بشم سریع مجله رو بست!

_چرا بستیش؟ چی بود مگه؟

_هیچی! تو مگه درس نداری؟

کلافه گفتم: مامان جان یه ساعت تو اتاق دارم درس میخونم دیگه! پس
چیکار میکنم؟

یه خورده ناراحت و پکر به نظر میرسید یه دونه شکلات برداشتم و
همینجور که داشتم بازش میکرد مامانم گفت: نخور! تو همینجوریش آروم
و قرار نداری! اینم میخوری از سر و کوله ما بالا میری!

شکلات و گذاشتم تو دهنم و درحالی که از طعم تلخش داشتم لذت میبردم
گفتم: بی خیال بابا قانع یه زری زد!

به محض چهار تا شدن چشمای مامانم فهمیدم که باز دهنمو بدون فکر باز
کردم!

_این چه طرز حرف زدن نفس؟ دیگه شورشو دراوردی!
به غلط افتادم شکلات به اون خوشمزگی داشت کوفتم میشد که صدای
آیفون...
امیر حسین باز به دادم رسید... مامانم تا به سمت آیفون میرفت اعلام
کرد "چادر"!!

اشکالی نداشت... واسم مهم نبود... فقط اینکه امیر حسین...
جلوی آئینه اتاق ایستادم و به صورت سرخ شدم نگاه کردم...
من چم شده بود؟!... چه دلیلی داشت اینقدر خوشحال باشم؟!... این
سرخى واسه چیه؟... هوا که گرم نیست!

با صدای نوید به خودم اومدم. "آجی... امیر اومد"
شال مشکیمو انداختم رو سرم و تا میتونستم و جا داشت کشیدمش
جلو... لباسم یه تی شرت اسپریت آستین بلند بود واسه همینم دیگه مانتو
نپوشیدم و چادر سفیدمو که گل های ریز صورتی و زرد داشت سرم کردم...
دوباره نگاهم به آئینه افتاد... دختری که میدم با اون حجاب و چادر... من
بودم؟... من اینم؟!

نه...دوشش ندارم...نه اون صورت سفید و چشمای روشن و که زیر چادر
به قول خاتون مثل یه تیکه ماه میشد...نه اون سرخی از شرم و حیا و نگاه
قلاب شده به نوک پا!...چهرهی هرروز صبحم یا صورت آرایش کرده و
موهای درست کرده ام تو مهمونی ها مال این خانوم چادری نیست!
الان نفس همیایونفر جلوی آئینه است یا من؟!...با صدای سلام و
احوالپرسی مامان و امیر حسین چادرم و انداختم روی شونه هام و روی
زمین دوزانو نشستم...

چند لحظه بعد با تقه ای که به در خورد چادرمو انداختم روی سرم و بلند
شدم...
سرم پایین بود نه از روی شرم و خجالت...میخواستم انصراف بدم از دیدن
پسری که اصلا شبیه من نبود ولی زمانی بـــــــود...
_سلام...

جواب سلاممو زیر لب داد و با نوید به طرف میز کامپیوتر رفتن...با وجود
مامانم تو اتاق و راهنمایی های نوید نیازی به بودن من نبود...
از اتاق اومدم بیرون...حتی با اینکه شنیدم نوید داره صدام میکنه ولی
برنگشتم...جلوی تلوزیون نشسته بودم و به سریال هفتگی که داشت
پخش میشد چشم دوختم...

متوجه رفت و آمد مامانم به اشپزخونه شدم...صدای نوید و امیرحسین
اونقدر چابین بود که من چیزی نمیشنیدم...چند لحظه بعد مامانم با
صورت خسته و پکرش اومد طرفم و گفت: نفس من ازش پذیرایی کردم!
برم بخوابم؟ 1 تو حواست بهشون هست؟
سری تکون دادم و گفتم: آره برو بخواب..

_پس چند دقیقه دیگه برو بین اگه چاییشو خورده واسش دوباره بریز.
دوباره با سر جوابش و دادم...صدای مامانم دوباره اومد.داشت از امیر
حسین عذرخواهی میکرد که میخواد بره استراحت کنه.

کانال ها رو پشت سرهم عوض میکردم ولی هیچ برنامه بدربخوری پخش نمی شد...

تلوزیون و خاموش کردم... موبایلمو از جیب شلوارم به زور کشیدم بیرون... حامد حق داشت... چاقم!

به قول نسیم هیشکی منو دوست نداره! خبری از زنگ و اس نبود... نوید از تو اتاق صدام کر تا برم پیشش... پاهام به طرف اتاق

نمیرفتن... نمی دونم چرا ولی... دوست نداشتم امیر و ببینم... یه حسی بهم دست میداد... وقتی میدیدمش یه جورایی عذاب وجدان میگرفتم...

اینکه با چادر بیام جلوی امیرحسین و یه جورایی خودنمایی کنم بعد از اون ور با اون ریخت و قیافه برم پیش حامد...

ولی مگه نوید بی خیال میشد؟! مدام صدام میکرد... چادرمو انداختم روی سرم و با سردرد مزخرفی که سراغم اومده بود به طرف اتاق رفتم...

در وکه باز کردم صورت امیرحسین به چشمم اومد. چقدر تو مظلومی پسر؟؟!

سرش به کار خودش بود. اصلا توجهی به حضور من جلوی در نکرد تا اینکه نوید اومد طرفمو و دستمو کشید: آجی بیا بین یاد بگیری!

چند قدمی به طرف امیرحسین رفتم که از روی صندلی بلند شد و باز همینطور که به کامپیوتر خیره بود گفت: اینجا بشین واست توضیح بدم!

از مدل حرف زدنش خنده ام گرفت! دستوری!! اونم نسبت به کی من؟؟!! چنان تو کامپیوتر بود که متوجه بی توجهی من نسبت به حرفش نشد!!

شیطنتم گل کرد و با خنده ی موزیانه ای که گوشه لب داشتم صداش کردم: امیرحسین!

صورتشو بلافاصله چرخوند به طرفم... دستامو بغل کردم و با خنده ی ظریفی که میزدم بهش خیره شدم...

چه توانایی جالبی داشت تو پلک نزدن!! به چند ثانیه نرسیده بود که لب هاشی تکونی داد و با صدایی که داشت میلرزید گفت: من اصلا نفهمیدم کی اومدید تو اتاق! با نوید بودم وگرنه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: وگرنه... به من دستور نمیدادی!

سرشو چرخوند به طرف کامپیوتر و با خنده ای که از نیم رخ معلوم بود روی لبش نشستته گفت: جرئت دارم؟! در حالی که میخندیدم روی همون صندلی که به فاصله یکی دوقدمی امیر حسین بود نشستم و گفتم: بگو!

یه خورده ازم فاصلشو دورتر کرد و گفت: اینترنت که وصل شد... سرعتشم بالاست. فقط بهتره اگه چیزی میخواید دانلود کنید دوازده شب به بعد باشه یا چهار صبح! اونجوری رایگان واستون در میاد!

نگاهم به صفحه ی کامپیوتر بود که یه فولدری و باز کرد وگفت: اینم بازی هایی که واسه نوید ریختم... لینک سایت هایی که بازی آنلاین داره اینجا میذارم دیگه فکر میکنم خودتون بلد باشید واسش بیارید!

تو تمام این مدت داشتم به این فکر میکردم که چقدر دیر یخش آب میشه!! خونه ی خودشون باهام صمیمی تر برخورد کرد!

واسه اینکه کمک کنم تا بنده خدا از این حالت موزب خارج بشه خیلی راحت و عادی گفتم: امیر حسین چجوری میتونم برم فیسبوک؟! با این میشه؟

از حرفی که زدم خودم خنده ام گرفت میدونستم به VPN احتیاجه ولی ما که نداشتیم!

دستشو از روی موس برداشت منم یه خورده صندلیمو کج کردم تا صورتشو ببینم...

الکی نگاهشو معطوف به کامپیوتر کرده بود: نه دیگه اون VPN میخواد یه برنامه دیگه ام باید داشته باشی که من همراهم نیست تا نصبش کنم! البته میشه از اینترنت دانلود کرد!

یه خورده مکث کرد و گفت: میخوای واست میگردم! البته بهتر خودت ازش استفاده کنی چون فکر نمیکنم بدرد نوید بخوره!! منظورم فیسبوکه!!

تو چشمام طوری نگاه میکرد که احساس کردم داره شماتتم میکنه. اخمامو توهم کردم و گفتم: حالا ببینم!!

نگاهشو ازم گرفت و دوباره به صفحه ی کامپیوتر خیره شد. وقتی دیدم مشغول کار خودش از روی صندلی بلند شدم و نوید و صدا کردم تا دنبالم بیاد.

میگم اینم اصل و نسبش به بابا جونش اینا میره همینه دیگه!! لابد مرجعش گفته فیسبوک ————— رام است!!

واسش دوباره چایی ریختم و کنارش خواستم برایش میوه بذارم ولی چون یه جورایی عصبیم کرد به جای سیب دلخواهش پرتقال گذاشتم! تازه به نویدم کلی سفارش کردم که به امیر اصرار کنه میوه رو پوست بکنن و با هم بخورن!

وقتی روی مبل نشستم چشمم به جلد مجله ای افتاد که مامان گذاشته بود پشت پنجره... چون پرده توری بود کاملا قسمت پشتش معلوم میشد مخصوصا الان که نصفه مجله بیرون پرده بود...

حس کنجکاویم باعث شد مجله رو بردارم تا ببینم مامان چی میخونده... همینطور که داشتم مجله رو ورق میزدم متوجه عنوان یکی از صفحه ها شدم "پیش فعالی و درمان آن"

تو روحت قانع! باز اینا رو انداختی به جون من بدبخت... میگم چرا یهو گیر داد شکلات نخور!

روی مبل نشستم و شروع کردم به خوردن... از همه بدتر رژیم غذایی بچه های پیش فعال بود!

کلا هرچی که من دوست دارم قدغن بود از شکلات و شیرینی و نوشابه گرفته تا بستنی!

تو موارد دیگه ای که توصیه شده بودن خوردن کرفس و هویج و فلفل دلمه ای و کلم بروکلی ماست کم چرب و پنیر کم چرب و کره ی بادام. کراکر های سب-سوس دار و میوه های تازه و خشک...

خوشم میاد خیلی از چیزهایی که واسم خوبه رو دوست ندارم! مامانم چند وقت بعد بستری بودنم رعایت میکرد ولی بابام صداش دراومد که اینا چیه به خورد ما میدی و دونوع غذا بذار! مامانم که وقت نداشت همه چی فراموش شد. حتی یادمه اون موقع ها به ساعت خوابیدنم تو شب هاهم کار داشتن و باید شب ها زود میخوابیدم ولی اونم فراموش شد!

شاید چون من بلد بودم به ظاهر وانمود کنم که بچه ی خوبی شدم و دیگه از اون شیطنت ها خبری نیست!

از همه جالبتر این بود که یه توجیح خوب پیدا کردم واسه کلاس رقص و بوکسم! چون اینجا نوشته بود که تو کلاسایی ثبت نامشون کنید که انرژی افراد پیش فعال و به طور کامل تخلیه کنه...خوبه دیگه اگه یه روزیم لو رفتم به مامانم همین مجله رو نشون میدم و میگم تو این خوندم رفتم ثبت نام کردم!

شیطنتم دوباره گل کرد مخصوصا با خوندن این مطلب. خودمم می دونم که خیلی خاصم!

یه مشت شکلات برداشتم تا توی کشو قایم کنم چون میدونستم تا شب دیگه اینجا نیست و ممکنه اون رژیم غذایی مسخره ام دوباره شروع بشه.

وارد اتاق که شدم دیدم نوید رو تختم دراز کشیده و خوابیده. چنان زدم زیر خنده که امیر حسین با ترس برگشت و رو به صورت خندونم گفت:

ترسیدم!

خندمو از روی لب هام جمع کردم و گفتم: تقصیر خودته که اینجوری میری تو بحر کامپیوتر! یادم نمیاد تو بچگی به این موجود بی جان اینقدر علاقه مند بودی

با خنده به دستم اشاره کرد و گفت: کاکائو دوست داری؟!!

تازه یادم افتاد چه خطر بزرگی از جانب مامانم در کمینه! سریع همه شونو
چپوندم ته کشوی لباسام و تو این مدتی که داشتم محموله رو جاسازی
میکردم صدای خنده های امیرحسین باعث ذوقم میشد...

جاسازی که تموم شد به طرف امیر برگشتم: چی شد؟ میتونم برم
فیسبوک؟

سرشو تکون داد و گفت: آره دیگه بیا برو ببین صفحتو باز میکنه؟

نشستم چشت کامپیوتر و user , password که مینا بهم داده بود
زد. منتظر بودم تا صفحو باز کنه که امیر بشقاب میوه رو که توش چند
تیکه پرتقال بود آورد جلوی دستم و گفت: بفرمائید!

با خنده به صورت همیشه معصومش نگاه کردم و گفتم: سیب داشتیم! از
قصد برات پرتقال آوردم! دیدم دفعه پیش خوب پوست کندی گفتم
اینسری هم زحمتش بیفته با تو!

بیچاره تا خواست حرفی بزنه بابت باز شدن صفحه فیسبوکم جیغ خفیفی
زدم که باعث خنده دوباره اش شد.
_وای دستت درد نکنه امیر حسین! خیلی خوب شد دمت گرم!

مثل ندید بدیدا داشتم قسمت ها مختلفشو نگاه میکردم که امیر حسین
با صدایی که انگار یکم ازم دور شده بود گفت: اگه دیگه باهام کاری ندارید
من برم!

سرمو به طرف راستم که دوقیقه پیش امیر اونجا واستاده بود
چرخوندم... کجایی؟!

با صدای خنده اش فهمیدم که رفته طرف در اتاق...
_خودتون که بدتر از منید! خوب نیست آدم اینقدر بره تو بحر کامپیوتر!

داشت تیکه ی خودمو به خودم مینداخت که کامپیوتر و خاموش کردم و
گفتم: نه اتفاقا! من از این دنیا دست کشیدم! ولی شما مثل اینکه
دربندشی!

داشتم تو چشمای ریز شدش نگاه میکردم که گفت: من دربند هیچی
نیستم! دنیامم خودم ساختم حالا اینکه اسیرش باشم یا نه! فرقی نمیکنه!
با اینکه نفهمیدم چی گفت از روی صندلی بلند شدم و گفتم: این چاییتونو
که نخوردین. میوه ام که میل نکردین! بریم باهم یه چایی بخوریم بعدش
شمارو بخیر مارم به سلامت! حله...؟

کیفشو از روی زمین برداشت و گفت: حله!

شما خطابش کردم چون بعد اون همه صمیمیت موقع حرف زدنم باز
باهام سنگین برخورد کرد. به فکرم افتاد شاید واقعا دوست نداره بامن
راحت حرف بزنه...

باهم وارد حال شدیم که امیر روی مبل تک نفره ای که دفعه قبلم روش
نشسته بود نشست...

میدونستم الان حالت آدم های موزب و داره. مخصوصا ان که هم مامانم هم نوید خوابن. واسه اینکه بیشتر از این اذیتش نکنم براش چایی و ریختم و یه سییم گذاشتم تو ظرف و برگشتم به پذیرایی.

همون مجله ای که گذاشته بودم روی میز دستش بود... چایی و میوه رو گذاشتم روی میز کناریش و گفتم: شیرینش نکردم چون شکلات خوشمزه داریم!

بعد ظرف شکلات و گرفتم جلوش که گفت: ممنون

یه دونه شکلات برداشت و دوباره سرش رفت تو مجله!!

از این کارش حرصم گرفت! من نمی دونم این شیطون گور به گوری کدوم گوری رفته بود!! دو تا مامحرم زیر یه سقفیم دیگه!! حالا توقع کار خاصی ندارم ولی این بشر دیگه نگاهم نمیکنه

یاد دفتر شعرمی افتادم که دیشب پیداش کردم. رفتم تو اتاق و دفتر و برداشتم. به امید اینکه یه حرفی بزنه یا لاقل به من نگه " شمـــــ"

دفتر و که آوردم دیدم داره چایشو میخوره و به قاب عکس های روی دیوار که مال نوید بود نگاه میکنه.
_امیر ببین چی پیدا کردم!

با دیدن دفتری که دستم بود مجله رو گذاشت رو میز و گفت: دفتر
شعرته؟!

وقتی دفتر و از دستم گرفت و شروع کرد به ورق زدنش تو مخیلم درس
شیرین زبان فارسی و مرور کردم! و طبق نیمچه دانش من "شعرته" یعنی
اینکه امیر حسین منو "تو" خطاب کرده و دیگه خبری از اون "شما" ی
لهنتی و حرص درار نیست!

با دقت داشت صفحه اول دفترمو نگاه میکرد که گفت: هنوزم شعر حفظ
میکنی؟!

خداروشکر که زبان فارسیم قوی بود! من شدم همون "تو"

نه دیگه. اونقدر سرم به درس و شیطنتام گرمه که وقت شعر حفظ کردن
ندارم!

از بالای صفحات دفترم بهم نگاهی انداخت و گفت: مگه هنوزم شیطنت
میکنی؟!

در جوابش بهش چشمک زدم که دوباره نگاهشو ازم گرفت و گفت: منم یه
سالی میشه که همچین دفتری واسه خودم درست کردم! همیشه من از تو
عقب ترم چـــــرا؟

شونه هامو انداختم بالا و با خنده گفتم: این چند وقت دوریمون از هم
مسببشه! نگرنه شما کجا ما کجـــــا!

نگاه اون پر از معصومیت و نجابت بود ولی نگاه من پر از شیطنت هایی که گاهی وقتا خودمم از دستشون خسته میشدم!

_میشه اینو ببرم بخونم؟! برات میارم!

_ببیر! البته به یه شرط!

_چی؟

_توهم دفترتو بیاری من بخونم!

لبخندی زد و در حالی که از روی مبل بلند میشد گفت: توکه گفتی وقت نداری شعر حفظ کنی!!

دستامو بغ- ل کردم و مثل تخسا گفتم: منم نخواستم حفظ کنم! فقط میخوام یه نگاهی بهشون بندازم همین!

دفترمو داشت میذاشت تو کیفش که گفت: نه دیگه باید حفظ کنی!

میتونی؟! یا شیطنت هات واجبترن؟

دلم میخواست بپریم بغ- لش و اون موهای ساده ای که به طرف بالا داده بود و خراب کنم بعدم یه گاز از لپش بگیرم که اینجوری به من تیکه نندازه!

_قبوله پس توهم لطف کن هرچی اون تو نوشتم و حفظ کن! وگرنه...

سریع دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت: تهدید نکن جون من! من همینجوریم از تو میترسم!

زدم زیرخنده... ببین با بنده خدا چه کردم که مثل سگ ازم حساب میبره!
دمم گرم!

تا جلوی در همراهیش کردم... موقعی که داشت کفشاشو میپوشید به در
خونه ی حامد نگاهی انداختم! حوصله سوال پیچ کردناشو نداشتم! از یه
طرفم اصلا دوست نداشتم من و با این چادر گل من گلی ببینه! میترسم
سکته کنه بیوه شم!!

_شمارمو به حاجی دادم! اگه باز مشکلی پیش اومد بهم خبر بده!

زدم تو فاز اذیت کردنش و با ناراحتی گفتم: فکر کردی بابای من شماره تو
رو به من میده؟! به خودشم که باشه عمرا بهت زنگ بزنه بگه کامپیوتر ال
شده یا بل شده!

تیرم به هدف خورد چون دستشو کرد تو جیب بلوز مردونه اش و یه کارتی
دراورد: بیا این شماره محل کار و تلفن همراهمه... کار داشتی زنگ بزن!

با خنده ی کنترل شده ای کارتو از دستش گرفتم: باشه پس حر وقت "کار
داشتم" زنگ میزنم وگرنه بی خود و بی جهت مزاحم نمیشم!
ق_____ول

برقی توی چشم های مشکیش افتاد و با تبسم گفت: تو هر وقت دوست
داشتی زنگ بزن.. خدافظ!

موفق شدم..خدایا مرسی.....!شاید لبخندم پر رنگ تر شد وقتی
امیرحسین هم با آسانسور نرفت

یک نگاهت به من اموخت که در حرف زدن چشم ها بیشتر از حنجره ها
میفهمند

در که بستم با خوشحالی کارتو جلوی چشمم گرفتم تا دوباره اسمشو روی
کارت ببینم

مهندس امیرحسین محتشم...

تا چند لحظه که هنگ بودم! هنگ نه...خوشحال از بدست آوردن دوستی
که همیشه پشتم بود و هوامو داشت! چرا هر وقت میبینمش دلم براش
میسوزه؟!

شاید داشتن اون صورت مظلوم و ظریف...شاید همون حجب و حیایی که
گاهی دوشش ندارم!....شاید نگاه همیشه مهربونش...و شایدم...

حوصله درس خوندن نداشتم انگار یکی باد مو خالی کرده بود! دلم
میخواست بخوابم یا روی تاپ بلند بشینم و ساعت ها تاپ بخورم. به
آینده ای فکر کنم که ازش میترسم! یا حتی گذشته ای که ازش وحشت
دارم...

اونقدر دلم تاپ میخواست که نوید و از اون خواب ناز بیدار کردم و دوتایی
باهم رفتیم پارک...نوید عاشق سرسره است! میگه باید سوار اون سرسره
بزرگا بشی و وقتی داری میای پایین چشمتو ببندی تا دلت هری بریزه!

ولی من از سرسره میترسم... از سقوط وحشت دارم... همین تاپ خوبه!
 البته اگه یکی باشه که هلت بده...
 چه کیفی داره وقتی دستاتو دور زنجیر های اطرافش حلقه میکنی و بعد
 سرتو به یکی از همون زنجیر ها تکیه میدی و با چشم های بسته بالا و
 پایین رفتن خودتو نظاره میکنی!
 از خواب بودن نوید نهایت استفاده رو کردم و نشستم پشت
 کامپیوتر... اولین کاری که کردم سر زدن به وبلاگم بود!
 نه مثل اینکه نبودنم واسه دوستای مجازیم مهمه!! اونقدر خوشحال بودم
 که سه تا از مطلب خای شادی که نوشته بودم و گذاشتم تو وبلاگ...
 فیسبوکم رفتم ولی چیزی ازش سر درنیاوردم و بی خیالش شدم...
 احساس میکردم بوی عطر امیرحسین هنوز تو اتاقم هست! اینو درست
 زمانی میفهمیدم که ریه هامو به یه نفس عمیق دعوت میکردم!
 شماره محل کار و موبایل امیرحسین و تو گوشیم سیو کردم. کارتشم صد
 تیکه کردم و انداختم سطل آشغال تا اخیانا به تصرف مادر گرامم در نیاد!
 با صدای باز شدن در اتاق مامانم فهمیدم که بیدار شده! دروغکی مجبور
 شدم بگم نوید تازه خوابیده و موقعی که امیر حسین اینجا بود نویدم
 بیدار و سرحال حضور بهم رسونده!
 اونقدر از دیدن امیرحسین خوشحال بودم که تا آخر شب حتی به حامد یه
 پیامکم نزدم!
 باورم نمیشد مامانم داره این حرفو میزنه: نفس میخوای تولد بری برو. فقط
 مامان الی میاد دنبالت یا آژانس میگیری؟!
 سرموت تکون دادم و درحالی که هنوز تو شوک خبر خوش مامانم بودم
 گفتم: نه با آژانس میرم دنبال الی! کی پیام؟! اگه زود پیام مامانش ناراحت
 میشه!

خیلی بی تفاوت گفتم: بابات پنجشنبه خونه نیست! داره میره شمال! منم
میرم خونه خاله مهشید گفتم اگه دلت خواست بری تولد دوستت بعدم
بیا اونجا. شب می مونیم!

دلم میخواست از خوشحالی بیپریم بالا و تا دستم و نزدم به سقف بی خیال
نشم! باورم نمیشد مامانم گذاشته اصلا نفهمیدم چطور به حامد و الی زنگ
زدم و این خبر خوش و بهشون دادم.

مامانم پنجشنبه ساعت دو دست نوید و گرفت و رفت خونه خاله. خیلی
خوشحالیم بیشتر شد وقتی فهمیدم میره پیش خاله مهشید و احسانم
میفهمه که من بدون کمک اون تونستم مجوز تولد و بگیرم!
به محض اینکه مامانم پاشو از خونه گذاشت بیرون به الی زنگ زدم تا بیاد
خونمون و باهم حاضر بشیم.

دوباره به حامد زنگ زدم تا مهمونی عصر و یادآوری کنم ولی گوشیش
خاموش بود. نگرانش شده بودم اما هر دفعه که زنگ میزدم همون زنیکه
گور به گوری میگفت دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد!

الی واسم موهامو اتو کشید ولی چون خیلی بود و منم از گرما و گور گرفتن
متنفر بودم موهامو بالای سرم بستم. آرایش ساده ای کردم ولی هم رنگ
لباسم رژ لب زدم که حسابی جلب توجه میکرد سعی کردم رژ گونه امم
ملایمتر از همون رنگ باشه و باهاش همخونی داشته باشه.
واسه مهمونی پیراهن دکته قرمز که تا روی زانوم می اومد و به همراه کت
مشکی کوتاه که روی سینه اش یه گل کوچیک قرمز داشت با بوت
مشکی ساده ام که تا روی زانوم می اومد پوشیدم...
الی چطوره؟!

عالیه نفس! چقدر بهت میاد...

_یادته اون روز که خریدم گفتم هیچ جا نمی تونم بیوشم؟! حالا نوبته اینه که لباسای خوشملمو از کمد دربیارم!

_خوش بحال آنا!! حالا اگه تولد من بود بلوز شلوار می پوشیدی!
بغ-لش کردم و واسه اینکه دلخوریشو برطرف کنم گفتم:الهی قربونت برم!
امشب جریانش فرق میکنه! جدا از حامد که باهامه یاشارم دعوتته! نمی خوام جلوی حامد کم بیارم! بلاخره باید یه چیزایی رو کنم دیجه!! قهر نکن خوشمله من!

کشیدتم عقب و همونطور با لبخند زیباش به کتم نگاه کرد و گفت:خوب موهاتو وا کن اینو دربیار! اینجوری حامد که چه عرض کنم همه کم میارن! باشیطنت بهش چشمکی زدم و گفتم:بیالا برو حاضر شو که دیرمون میشه! الی با خنده به طرف اتاق دیگمون رفت تا لباساشو عوض کنه.دوباره شماره حامد و گرفتم.ساعت شش و نیم شده بود ولی ازش خبری نبود..نه ایندفعه دیگه گوشیش روشن بود.بعد چنتا بوق تلفن و جواب داد:جانم نفسم؟!

چشمام گشاد شده بود.گوشی و از کنار گوشم به سمت صورتم اوردم.شماره حامد و گرفته بودم!
_خوبی?!

_با حرص گفتم: یه بار باهات عاشقونه حرف زدما! زدی تو پرم! خیالت راحت شد?

کم نیاوردم و گفتم: شما چرا گوشیت خاموشه?! نمیگی من نگران میشم! توکه قرار بود یه سر بری خونتونو برگردی!

_تا الانم خونه بودم! گوشیمم شارژ نداشت خاموش شد!!
احساس میکردم داره بهم دروغ میگه: خودتی حامد! بجنب بیا دیرمون میشه!

_ نفس جان من دروغ نگفتم ولی حالا که مشکوک شدی بگم سر راهم یه سرم به دوستم زدم! یه ربع دیگه پایینم تو حاضری؟
خیلی سرد جوابشو دادم: آره بیا.

بدون اینکه خدا حافظیم کنم گوشی و قطع کردم. بی شعور لابد چون خونشون بوده نتونسته به خودش برسه! من و بگو که دلم و صابون زده بودم جلوی بقیه کلی پزشو میدم. طرف اصلا عین خیالش نیست. این همه به رفت و آمد های من حساسه بعد خودش یه کلام نمیگه میخواد بره پیش دوستش!

مطمئنم هستم خودش گوشیشو خاموش کرده وگرنه حامد به تنها چیزی که خیلی حساسه گوشی مبارکشه!
_ نفس خوبه؟!

با صدای الناز سرمو چرخوندم و به صورت همیشه متبسم الی چشم دوختم...

تاپ پشت گردنی مشکی پوشیده بود با دامن کوتاه مشکی و بوت بلند مشکی. از همه با مزه تر گل سر و گردنبند قرمزی بود که درست هم رنگ لباس من بود... قرمز

_ وای الی خیلی خوبه! کی خریدی؟

زیپ بوتشو کشی بالا و گفت: دیروز تو خبر دادی رفتم خریدم.
داشتم مانتومو می پوشیدم که همزمان با الی گوشیم زنگ خورد. به منکه بهنام زنگ زد ولی چون الی از اتاق رفت بیرون نفهمیدم کی باهاش تاس گرفته.

_ سلام بهنام جون چطوری؟

_ سلام ... خوبم می تونی حرف بزنی؟

_ آره خونه تنهام. جونم؟

_ نفس دلم خیلی گرفته بود گفتم ببینم اگه می تونی بیام دنبالت باهم
 بریم بیرون. زود میرسونمت خونه. قول میدم.
 همچنین با التماس ازم خواهش میکرد دلم براش سوخت. حالا اگه حامد
 جای این بودا شک نداشتم که با دمش گردو میشکوند! بعد این بدبخت
 هنوز تو کف رفیق بی معرفت ماست! هرچند بهنام کم تو زندگیش سختی
 نکشیده! زندگیش کم بالا و پایین نداشته. مرگ خواهر و برادرش حسابی
 داغونش کرد اصلا بعد اون قضیه خیلی گوشه گیر شد و به مینا هم گیر
 های بیخود میداد...
 _ بهنام من امروز تولد یکی از دوستانه دارم با الی و حامد میرم توام بیا
 بریم قول میدم بهت خوش بگذره!
 _ نه عزیزم حوصله مهمونی ندارم. دلم میخواد یه جا لم بدم! مهمونی هایی
 که تو میری اصلا صندلی نمیدارن که بشینیم همه اش باید وسط باشم!
 ممنون
 با خنده بهش گفتم: نه خیالت راحت این زیاد جفنگ نیست! بیا دیگه
 حامدم میبینی! منم خوشحال میشم.
 _ خب تو کی میری؟
 _ من چند دقیقه دیگه راه میفتم تو بیا دم خونمون دیگه. مگه نمیگی
 محلی؟
 _ آره اصلا سر خیابونتونم.
 _ باشه پس ماهم الان میایم پایین. فعلا.
 رفتم سراغ الی که داشت مانتوشو میپوشید.
 _ الی کی بود؟
 از تو ائینه نگام کرد و گفت: آنای دیوونه. میگفت چرا راه نیفتادید. کی به
 تو زنگ زد؟
 _ بهنام. باهامون میادا!

الی قیافه آدم های ترسو رو به خودش گرفت و گفت: من ازش میترسم
نفس!

مانتومو از روی آویز برداشتم و در حالی که تنم میگردم گفتم: دیوونه تازه
باید تو با اون بیای! گناه داره تنهایی!
شالشو انداخت رو سرش و باه اعتراض گفت: جون نفس من ازش
میترسم!

شال مشکیمو کشیدم تا روی دماغم و واسه مسخره بازی ادای الی و
دراوردم.

_بی مزه مردم از خداشونه دوست پس_رشون اهل بدنسازی باشه! مگه
نمیگفتی از هیکل احسان خوست میاد؟ خب اینم مثل همونه دیگه فقط
یه خورده پیگیر تر بوده اوضاع از دستش در رفته!
الی با خنده روی مبل نشست و گفت: از دست تو! حامد حالا کی میاد؟
با میس کالی که روی گوشیم افتاد فهمیدم که حامد جلوی دره!
با عجله از پله ها می رفتیم پایین که بهنام به گوشیم زنگ زد. اصلا نداشتیم
بیچاره حرفشو بزنه مثل ضبط صوت گفتم: داریم میایم پایین...

درو که باز کردم با صحنه ی خنده داری مواجه شدم. از یه طرف حامد با
تیپ یه دست مشکی و اسپرتش به ماشینش تکیه داده بود و با چند قدم
فاصله بهنام با بلوز شلوار ساده اما قابل قبولی به ماشینش لم داده بود...

نمی دونستم اول سمت کدومشون برم به حامد که نگاه کردم متوجه
لبخند روی لبش شدم. با دست به سرو وضعم اشاره کرد و
گفت: عالی!

یه نیشخند زهر داری تحویلش دادم و در کمال آرامش به طرف بهنام رفتم. اصلا به حامد نگاه نکردم تا عکس العملشو ببینم.

موقعی که به بهنام دست دادم دیگه ولش نکردم و با خنده به حامد اشاره کردم.: بهنام جون حامده!!
بهنام نگاه دقیقی به حامد انداخت و با لبخند به طرفش رفتیم.

خداروشکر آبرو داری کرد و تا من حامد و معرفی کردم با خوش رویی بهش دست داد .

_خب دیگه دیر میشه سلام و احوالپرسی و بذارین واسه اونجا!

به الی اشاره کردم و بعد رو به بهنام که از سرو وضعش معلوم بود که هنوز دپرسه گفتم: داداش گلم این رفیق ما با تو میاد تا راهو نشونت بده!

بهنام به صورت الی نگاه کرد و با لبخند گفت: باشه !

با شیطنت به جفتشون که حالا کنار هم ایستاده بودن نگاه کردم و گفتم:
فقط جون بهی سالم تحویل دادم سالم میگیرمش! اخه این رفیقم از تو میترسه!

الی از خجالت سرشو انداخت پایین ولی بهنام درماشین و برای الی باز کرد و بعد با چشمکی که زد خیالم راحت شد بچه ام صحیح و سالم میترسه!

+++++++

_نگفته بودی این پسره هم میادا! اصلا چجور آدمیه؟ تو محل ندیدمش!

به پهلو نشستم تا بتونم کاملا حامد و برانداز کنم... پلیور مشکی که پوشیده بود خیلی به رنگ صورتش می اومد. جذابتر از همیشه شده بود. مخصوصا صورت اصلاح شدش انگولکم میکرد تا به صورتش دست بکشم...

واسه چند ثانیه بهم خیره شد و بعد گفت: جواب منو بده!

_تو جواب منو بده! جنابعالی واسه دوستتون اینقدر خوشتیپ کرده بودین؟!

از عکس العملش معلوم بود که حسابی جا خورده ولی باز سعی کرد کم نیاره: من بخاطر تو اینقدر به خودم رسیدم! به دوستم چه ربطی داره؟ پیش اون همش نیم ساعت بودم!

خودمو به ناراحتی زدم و گفتم: اشکال نداره! اصلا به من چه پیش کی بودی! این آقا پسریم که دیدی قبلا دوست پس-ر مینا بود! از وقتی بهم زده خیلی دیپسرده شده منم هر از گاهی بهش زنگ میزنم و حالشو میپرسم! امروز من ازش خواهش کردم تا بیاد دوست ندارم همه اش تو خودش باشه. توام لطف کن یه امشبو با من و دوستانم بد بگذرون! از خجالتت درمیام!

با دستش موهای روی پیه شونیمو که کج تو صورتتم ریخته بودم کنار زد و
با لحن دلجویانه گفت: باز که قهر کردی خوشگله من

سرمو به صندلی تکیه دادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: من بچه نیستم
قهر کنم! خیلیم دارم تلاش میکنم که دیگه از کسی دلخور نشم! ولی...

دستمو دوباره گرفت توی دستای گرمش... سردی خودمو دوست داشتم ...

ولی چی نفس؟

چشمامو بستم و یه نفس راحت کشیدم... الان وقته لو دادن خودم
نبود... من هنوز از هیچی مطمئن نیستم... هنوزم نمی دونم چه کاریم
درسته چه کاریم غلط!... هنوزم بیخودی با یه شکلات قند تو دلم آب میشه
و با یه صدای بلند اون آدم مثل یه قطره اشک از چشمم می افته... من
هنوزم فکر میکنم واسه هیشکی مهم نیستم! حتی برای خدا....

دلم میخواست بهش بگم حالا که با پای خودت اومدی... باش.. اذیتتم
نکن... نذار فکر کنم توام مثل بقیه ای... دوست ندارم تنها باشم...

نفس دوباره ساکت شدی که! بگو ببینم چی میخواستی بگی!

دستمو از دستش کشیدم و در حالی که شالمو از روی شونه هام مینداختم
گفتم: هیچی بیخیال

حالا دستامو ول کرده بود و با یه تیکه از موهام که بیرون شال انداخته بودم ور میرفت... کفری شدم و زود موهامو جمع کردم و دوباره بالا بستم...

_اه خوب بود که چرا بستیشون؟

_گرمم میشه. بعد عصبی میشم. تو خونه ام بسته بودم ولی دوباره باز شده بود. میرم کوتاهشون میکنم خودمم راحت میشم...

مثل آدمای طلبکار زد رو شونه امو گفت: بیخود! من موی بلند دوست دارم

_بمامو غنچه کردم و همزمان بااین کار چشمامو گرد کردم: نه بابا! دیگه چی دوست داری؟ بگو زودتر تهیه کنم!

آروم زد تو دهنم و در حالی که میخندید گفت: اون لب رو غنچه نکن که من حسابی بی جنبم! اونقدر اون چشمتو لوچ کن تا رو صورتت بمونه.

زدم زیر خنده و واسش هرچی شکلک مزخرف خنده دار بلد بودم دراوردم...

با وجود ترافیکی که بود بازم خوب رسیدیم. جفت ماشینا پشت سرهم پارک شدن. تا پیاده شدم به صورت ساکت و مظلوم الی خیره شدم: لابد تا خود اینجا ساکت نشستید؟

الی با خنده ی ظریفی که روی لبش بود گفت: از بس آهنگ غمگین گذاشت منم افسردگی گرفتم.

صورتشو بـوسیدم و منتظر موندیم تا پسر هم بیان... حامد خوش اخلاق تر شده بود سریع رفت کنار بهنام و باهاش خوش و بش کرد.

دیگه اصلا متوجه ما نبودن که با حرص دستامو گذاشتم رو کمـرم وگفتم: هوووووی خل و چلا وقتی دوتا خانوم خوشگل و شیک باهاتون سعی کنید دمپرشون بچرخید تا اخر شب چیزی کاسب شید!

بهنام که از خنده سرخ شد ولی حامد سریع اومد طرفم و دستمو گرفت...

داشت مسخره بازی درمیاورد دوبار دستمو بـوس کرد و گفت: بیخشید!

من و الی که از خنده ریشه رفته بودیم ولی بهنام شاکی شد و گفت: حامد ولش کن. این تو بهتر از اینم واست هست!!

خنده ی من و الی همزمان قطع شد! ولی اینبار صدای خنده ی حامد و بهنام حرصمو درآورد... تنها راهی که تونستم خودمو تخلیه کنم پرت کردن کیفم به طرف صورت مبارکه بهنام و ضربه مهلک به شکم حامد بود!

هرچند خنده های بهنام خیلی خوشحالم کرد. حاضر بودم من و مسخره کنه ولی اونجوری تو لاک خودش نره...

زنگ در و که زدم خود آنا گوشی و جواب داد... مرده بودیم از خنده... خاک تو سر جو گرفتتش! نمیگه باید سنگین رنگین برخورد کنه! اونم کنار شایان...

دوبار آسانسور!

_ نفس میخوای این هفتا طبقه رو بغـلت کنم؟؟!
 بهنام زد زیر خنده و گفت: ببیا بریم دیگه! مگه میترسی!
 سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که الی گفت: من باهات از پله ها میام...
 حامد دستمو گرفت و رو به اون دوتا گفت: شماها برید ما زودی میایم!
 بابت این ترس مزخرفی که توی وجودم بود داشتم خود خوری
 میکردم... دوستنداختم کسی بابتاینترس لعنتی دستم بندازه ولی چیکار
 میتونستم بکنم؟

به پاگرد اول که رسیدیم از بین پله ها به بالا نگاهی انداختم: حامد چقدر
 زیاده!

دستشو دور گردنم حـلقه کرد و با خنده گفت: بپر رو کولم تا بالا
 مییرمت!

با ناراحتی از این ترس لعنتی به صورت خندونش نگاه کردم و گفتم:
 میشکنی! من سنگینم!

چشماشو ریز کزد و با شیطنت گفت: اگه بغـلت کردم چی؟! نفس نفسم
 نمی زنم!

شاید میتونست منو تا بالا بغـل کنه و ببره... یعنی میتونست اونقدرم
 لاغر نبود... به اندازه کافی ام میدونم که زور داره ولی ترجیح دادم با وجود
 کفش های ده سانتی که پام بود خودم از پله ها برم بالا...

به پله ها اشاره کردم و گفتم: ببیا بریم... خودم میام!
 صدای آهنگ کاملا به گوش میرسید شاید فقط اون میتونست بهم انرژی
 بده که مسیر و با خنده و بدون غر زدن طی کنم... از یه طرف خنده ام
 گرفته بود از یه طرف هرچی فحش بلد بودم به شایان و آنا دادم...
 با اینکه پله ها زیادم باریک نبود اما حامد پشت سرم می اومد و دائم با
 حالت تشویق اسممو صدا میزد تا بتونم مقاومت کنم...

_والای حامد من دیگه نمی تونم...پاهام درد گرفت...
 به دیوار تکیه دادم و از همونجا اقدام به بی حجابی کردم. شالمو از روی
 سرم برداشتم و دکمه های مانتومم باز کردم...
 چشمامو بسته بودم و داشتم با نفس های پی در پی قل-بم و که به
 شدت تند میزد آروم میکردم که احساس کردم که همزمان دستی دور کم-
 رم و پشت زانوم داره ح-لقه میشه...چشمامو سریع باز کردم و با پلک
 زدن های مدامم تلاش کردم تا بینم خوابم یا بیدار...
 باز شدن چشم هام مصاف شد با بلندشدنم از روی زمین...
 _از اولم باید بغ-لت میکردم...خسته شدی!
 به صورت حامد با تعجب خیره شده بودم که در کمال آرامش شروع کرد از
 پله ها بالا رفتن...قبلم داشت می اومد تو دهنم...اگه یکی مارو تو این
 حالت میدی چچه فکری میکرد...سعی کردم با اولیندستو پایی که زدم
 حامد پشیمون بشه و بذارتم زمین ولی بیفایده بود بدتر سرمو توی سی-
 نه اش فشار میداد و میخندید
 سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم: حامد من و بذار زمین خودم
 میام...
 مثل بچه گفت: "نوچ" نمی خوام پات درد بگیره بعد نتونی واسه من
 برقصی!
 چشمامو تند تند باز و بسته میکردم تا زمان زودتر بگذره...بدنم داشت بی
 حس میشد! بیخود نمیگن آدم باید خودشو از لحاظ روحی تقویت
 کنه!!...عضی چیزا جنبه میخواد که من اصلا ندارم...عجب غلطی کردم غر-
 زدم... نمی مردم که این چنتا پله رو میرفتم...
 _حامد پای من درد بگیره بهتر از اینکه کم-رتو داغون بشه. من و بذار
 زمین...

تاکید توی جملم فقط باعث خنده ی از ته دل حامد شد: من به شوخی گفتم تو شکم داری! وگرنه هیكلت بیسته بیسته! الانم واسه اینکه خسته نشم به خودم میگم فکر کن داری عروستو میبری حجه!!
برای اولین بار احساس کردم از خجالت دارم سرخ میشم... دلم میخواست
ایتقدر دست و پا بزنم تا حامد منو بذاره زمین... ولی با این اخلاقی که من
میشناختن بعید بود...

به آخرین پاگردی که رسیدیم با التماس سرمو چسبوندم به سینه اش و گفتم: جون نفس بذارتم زمین! جلوی دوستانم خجالت میکشم...
مثل اینکه لحن مضطربم روش تاثیر گذاشت... وقتی پاهامو رو زمین گذاشتم دستشو رو بازوم گذاشت و گفت: کم سرم درد بگیره سیاه و کبودت میکنم!

شاید این جمله خنده دارش در قبال لحن جدیش باعث شد از خجالت و یه جورایی لذت اون حس بیام بیرون و مثل خودش شروع کنم به خندیدن...

وقتی جلوی در ورودی خونشون رسیدیم بهنام روی پله ها نشسته بود و با موبایلش ور میرفت. الیم با انا مشغول حرف زدن بود...
آروم زدم پس کله ی بهنام و با صدای بلند رو به انا که توی اون پیراهن کوتاه مشکی سفید خیلی بانمک و جذاب شده بود گفتم: تولدت مبارک بانو...

آنا چنان جیغ بنفشی زد که بهنام و حامد دستشونو به طرف گوش هاشون بردن... واقعا اگه صدای اهنگ به این بلندی نبود بقیه ام همین عکس العمل و از خودشون نشون میدادن...

محکم بغلم کرده بود و چنان بالا و پایین میپرید که داشتم خفه میشدم: آنا ولم کن خفه شدم!

صدام به خس خس افتاده بود که صورتشو آورد عقب... داشت به حامد که پشت سرم بود نگاه میکرد... تو همون وضعیت به حامد سلام کرد و کنار گوشم گفت: عجب تیکه ای پیدا کردی!

خودمو کشیدم عقب و در حالی که مانتو مو مرتب میکردم گفتم: نمیذاری بیایم تو؟ خسته شدیما!

از جلوی در کنار رفت و با خوشرویی ازمون استقبال کرد... تو همون قسمت راهروی ورودی دو تا اتاق خواب کنار هم بود... آنا بهمون گفت که میتونیم لباسامونو همونجا عوض کنیم... حامد و بهنام بیرون منتظر موندن و من و الی وارد اتاق شدیم...

موقعی که جلوی آئینه داشتم لباسمو مرتب میکردم به این فکر میکردم که چرا شایان نیومد جلوی در؟! ما در واقع مهمون اون بودیم نه انا!!

موهامو بالا سرم محکم بستم... وقتی تو آئینه به خودم نگاه دقیقی انداختم و از سرو وضعم احساس رضایت کردم به الی گفتم: بریم؟! _سری تکون داد و گفت: بریم... فقط موبایلت تو کیفته؟ داره زنگ میخوره!

می تونستم حدس بزنم کی پشت خطه! دوباره به طرف آئینه متمایل شدم تا برای آخرین بار سرو شکل خودمو توش چک کنم... همه چی به ظاهر خوب بود...

وقتی با الی از اتاق اومدیم بیون دیدم حامد و بهنام گرم صحبت کردن... چون حامد پشتش بهم بود آوم وی شونه اش زدمو گفتم: "بریم؟ حامد با صورت خندونش برگشت طرفم... متوجه نگاه دقیقش به صورت و لباسم شدم... ولی خودمو به بی تفاوتی زدم و با الی جلوتر از او دوتا وارد سالن شدیم...

به خاطر رقص نوری که گذاشته بودن نمیتونستیم کسی و ببینیم... فقط در حد افرادی که جلومون بودن...

به خاطر بهنام و اخلاقی که ازش سراغ داشتم تا دوتا صندلی خالی دیدم بهشون اشاره کردم که بیان تا همونجا بشینن...

حامد مدام دم گوش بهنام چیزهایی میگفت که خندهی اونو درمیاورد داشتم از فضولی میمردم... من و الی که جایی واسه نشستن نداشتیم رستجروی بهنام و حامد واستاده بدیم و به مسخره بازی های این دوتا میخندیدیم...

الی که انگار از شرایط موجود داشت عصبانی میشد کنترل خودشو از دست داد و با پاش کوبید به پای بهنام که روبه روش نشسته بود: شما دو تا خوبه همو نمیشناختید! چه جیک تو جیکم میکنید!

بهنام و حامد هنوز به خنده هاشون داشتن ادامه میدادن که ست الی و گرفتم و واسه اینکه یه سرکیم تو سالن بکشیم و ببینیمکی هست کی نیست گفتم: الی این دوتا رو ول کن بیا بریم یه دوری بزیم شاید آشنا دیدیم!

الی به نظر راضی میاومد ولی تا خواستیم که ریم حامد پایین لباسمو گرفت و جدی گفت: کجا؟؟؟! از اول تا آخرش از کنار من جم بخوری خودت می دونی!

به اندازه ای لحنش جدی بود که الی دستمو ول کرد و به محض خالی شدن صندلی کنار بهنام مثل موش رفت یه گوشه شست....

با اینکه دوست نداشت جلوی بهنام باهام اینطوری حرف بزه ولی ته دلمیه جورایی از رفتارش خوشم اومد!!

خب بچه ام غیـرتی دیگه!!

بالاخره این رقص نور چشم کور کن تموم شد... تا سرمو برگردوندم چشمم به شایان افاد که به همراه آنا داشت می اومد طرفمون...

یه خوده دست پاچه بودم ولی سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم تا انکه دست
 آنارو روی شونه هام حس کردم و برگشتم...
 شایان لبخند ظریفی روی لبش داشت: سلام خوش اومدی...
 باهم دست دادیم که آنا حامد و به شایان معرفی کرد
 با حامد دست داد و خوشامد گفت... موثعی که الی و بهنام داشتن به
 شایان سلام میکردن به صورت شاد و خندون انا نگاهی انداختم... چقدر
 خوشحال بود.. لبخند روی لبش کم رنگ که نمیشد هیچ تازه بعضی
 اوقات دندونای عقلشم به همه نشون میداد!
 خوشامد گویی شایان که تموم شد آنا دستمو گرفت و رو به الی گفت:
 پاشید بیاد بچه ها اونور نشستن!
 سرمو آوردم جلوتر تا صورت الی و بینم که متوجه نگاه سنگین شایان به
 حامد شدم... خوشم اومد! این که کیش و مات شد.. حالا میمونه یاشار!
 برای اینکه با الی و آنا بتونم برم کنار حامد رفتم و دم گوشش گفتم: یه دقه
 با دوستانم برم؟ زودی میام...
 صورتشو مماس صورتم قرار داد و شمرده شمرده گفت: زود میای! فهمیدی؟
 سرمو شیدمعقب تا بتونم تو چشمات نگاه کنم... نفسو فوت کرد تو صورتم
 و باعث شد چتری هام از روی چشمم بره کنار...
 با خنده سرمو بلند کردم و به انا گفتم: بریم...
 یه قدم دور شد بویم که با شیطنت به حامد و بهنام اشاره کردم و گفتم:
 چشم چرونی کنید جفت چشماتونو از کاسه در میارم!
 همه زدن زیر خنده به جز شایان که حسابی واسه ما تریپ اخم و تخم
 برداشته بود...
 بچه های مدرسه کنار هم نشسته بودن... اونقدر آدمای ضایعین اینا تا من
 و الی و با اون سرو وضع که اولین بار بود اینجوری میدیدن چنان جیغ و
 سوتی زدن که خودمون ترسیدیم...

بیشتر بچه های کلاس اومده بودن اما چهار تاشون بیشتر با دوست پس-
راشون نیومده بودن و به قول خودشون اومده بودن اینجا تا فرجی
بشه!

داشتم با نسیم روب-وسی میکردم که گفت داداشش ادوین هم اومده
ولی با دوست دخترش داره میرقصه...

خیلی دوست داشتم ببینمش بالاخره و سال پیش استاد بوکسم بود!
یه نیم نگاهی به وسط سالن بزرگ خونه ی شایان
انداختم...دیدمش...اونم تا چشمش بهم افتاد با دوستش اومد طرفم...
_سلام ادوین.چطوری؟

هرچقدر من محترمانه برخورد کردم ادوین انگار نه انگار دوست
دخترش کنارش واستاده بغ-لم کرد و با خنده گفت: بزرگ شدی نفس!
دلم برات تنگ شده بود.

خودمو از آغ-وشش کشیدم بیرون و خدا رو شکر کردم تو تیرس حامد
نیستم...

یه خورده موذب شدم مخصوصا با دیدن اخمای اون دختره پر فیس و
افاده...

_ممنون.من احوالتو از نسیم میپرسم
دست دختره رو گرفت و گفت: آره جون خودت! حالا چرا مظلوم شدی؟!
برو مجلس و دست بگیر که ما کلافه شدیم!

_جن نفس با یکی اومدمکه نمیتونم جلوش زیاد ادا اطوار پیام...خوت
مجلس و گرمکن ماهم فیض ببریم...

ادوین ب اطرافم نگاهی انداخت و با تعجب گفت: قایمش کردی؟ کو
پس؟

خندیدیم و گفتم: اونوره! می بینیش حالا..

یه خورده سلامو احوالپرسیم طول کشید چون حامد به موبایلم زنگ زد... منم از بچه ها خدافظی کردم و بدون الی برگشتم پیش حامد و بهنام... تا خواستم بشینم بهنام گفت: من تشنمه!

حامد خندید و به میزی که روش نوشیدنی چیده شده بود اشاره کرد و گفت: پاشو برو بردار دیگه...

بهنام که گشاد تر از این حرفا بود قیافشو مظلوم کرد و گفت: نفس جونم!! وقتی به طرف میز میرفتم چشمم به یاشار افتاد... انگار تازه رسیده بود و داشت با آنا سلام و احوالپرسی میکرد...

به روی خودم نیاوردم واسه بهنام آب پرتقال و یه خورده کیک برداشتم و سریع برگشتم سر جام...

بچه های مدرسه اینجا هم دست از هنرنمایی شون برنداشتن... منم وقتی دیدم حامد و بهنام حسابی مشغول حرف زدنن به جمع پهاری نفره اونا پیوستم...

به اندازه کافی وسط سالن شلوغ بود... الی و به زور کتک آوردم پیش خودم... همین طور که داشتیم میرقصیدیم گفت: نفس این یاشار مدام داره واسه حامد چشم و ابرو میادا!

در حین رقصیدن یه گردش کوچیک کردم... راست میگفت حالا خوبه حامد یاشار و نمیشناسه... وگرنه خفه ام میکرد...

_الی بیخیال نیم ساعت دیگه میخوایم بریم! حامدم که همش داره با بهنام حرف میزنه...

سری تکون داد و دوباره با خنده گفت: ولی بچه ها تو نخ حامدن... خدایی ام امروز چقدر خوب شده!

با حالت تهدید چشمامو ریز کردم و گفتم: عوضی اون از من خیلی سره؟

الناز پیگیر دوباره نگاهی به حامد که دست پشت سرما بود انداخت: نه خیلی!!

وسط سالن مثل چوب خشک واستادم! با حرص پامو کوبیدم رو زمین:
الــــی!

با وجود حرصی که داشتم میخوردم با خنده دستمو کشید و آورد کنار سالن: نفس چرا پا میکوبی؟! خوب من واقعیت و گفتم! بچه هام همینو میگفتن!

نفسمو تو صورتش فوت کردم و با کلافگی موهای بستمو باز کردم... به حامد که داشت نگام میکرد زل زدم ...

کم راست نمیگفتن... همچنین خودمم این حس و داشتم... ولی خوب در عوضش من هنوز دست به صورتم نزدم! موهامم نه رنگ کردم نه هیچی! ولی... کاش بدون اینجور چیزا من ازش سرتتر بودم! دلم نمی خواد جلوش کم بیارم...

عوضش حسابی جلو دوستانم بابت داشتن همچین دوست پسری پز دادم! هرچند پسرایی که ا اونا اومده بودن خوب و معقول به نظر میرسیدن....

حامد و بهنام که از اول تا اون موقع که موندیم رو همون صندلی لم دادن حتی پا نشدن چیزی بخورن! ولی من و الناز خودمونو خفه کردیم... دیگه اونقدر رو پا بودم که حس راه رفتن نداشتم... یه ساعت و نیم تو مهورنی بودیم ولی به خاطر مامانم و تلفن های احسان که همشو بی پاسخ گذاشتم مجبور شدیم بلند شیم...

ولی خدایی من دیگه کشش نداشتم... سرم که دائم انگار کسی توش میکوبید. پاهامم که رفت بود رو ویره...

وقتی از آنا و شایان خدافظی کردیم... منتظر موندم تا در بسته شد...

دلا شدم تا کفشامو دستم بگیرم و از پله ها برم پایین که بهنام با خنده گفت: حامد جان یه لطفی کن این بچه رو مهمونی ببر! کشت خودشو از بس رقصیدا!

کفشامو بغلم گرفته بودم که حامد با خنده جوابشو داد: نه دیگه بهنام جون این بچه درجه پیش فعالیش بالاست. با این چیزا تخلیه نمیشه! بهنام در آسانسور و باز نگه داشته بود: دیگه الان همه خسته ایم! نفس بپر بالا!

یه قدم رفتم عقبتر و گفتم: نه شما برید!

حامد بی هوا از پشت هلم داد که برم تو آسانسور ولی اونقدر ترس برم داشته بود که داشتم میرفتم تو دیوار به جای آسانسور لعنتی...
الی که شاکی شده بود با حرص رو به حامد و بهنام که داشتن میخندیدن کرد و گفت: مسخرها بار آخرتون باشه لوس بازیتون گل میکنه!
دستمو کشید و منم واسه اینکه دوباره تو اون موقعیت قرار نگیرم مثل جت از پله ها دویدم پایین...

همینطور که با ای تند تند از پله ها میرفتم پایین دوباره یاد اونشب افتادم... احسانم هلم داد... با سر خوردم کف آسانسور... سرمو به طرف درش چرخوندم... بسته شد... صدای موسیقی داخل آسانسور تو گوشم زوزه میکشید....

احسان میخندید و با اون ماسک وحشتناکش واسم سرو صداهای عجیب و غریب درمیاورد... جیغ میزد و دستامو محکم روی چشمم فشار میدادم... یهو صدای اهنگ قطع شد... برق آسانسور رفت...
اندازه یه پرتاب کوچیک به طرف پایین کشیده شدیم... قلب کوچیکم که اون روزا سر ناکوک برداشته بود تند تند میزد... احسان ولی دست برداز نبود... تا دید ترسیدم شروع کرد به دامن زدن به این ترس... الان

می‌میریم... الان سقوط میکنیم... حتی تو که قلبت ضعیفه ممکنه خفه شی... همه نفس هارو من میکشم....

وقتی نفس کشیدن های عمیق احسان و بالای اون چراغ قوه ای که برای ترسوندن من زیر چونه اش گرفته بود... میدیدم... تا مرز سخته پیش رفتم... صدای گریه ام که بلند شد... احسان چراغ قوه رو گرفت طرف صورتم... تو اون نور... تلاش میکردم چشممو باز نگه دارم... میخواست دلداریم بده... دستامو گرفت و جلوی پاهام که از ترس بغلشون کرده بودم نشست... اشکامو با دستش پاک کرد و با بغضی که داشت بهم گفت "فقط یه شوخی بود!"... برای اینکه ترسم بریزه و گریه ام بند بیاد دوباره چراغ قوه رو گرفت زیر چونه اش و اینبار بدون سر و صدا برام شکلک های خنده دار درآورد... گریه ام شده بود خنده... خنده که نه... قهقهه... دیگه نه از تاریکی میترسیدم نه از وضعیتی که توش گیر کرده بودم...

اما...

انگار بابا و بقیه تازه فهمیده بودن ما تو آسانسور گیر کردیم... صدای داد و بیداد بابا... غرزدناش به مامانم که چرا این بچه رو پیش خودت نگه نمیداری؟... اینکه من همه اش باعث دردسرم... یه جا بند نمیشم... هر سال این سفر بهمه کوفت میکنم..

حتی نفرین های مادرانه مادرم!! صداشو میشنیدم... داشت میگفت ایشالله من بمیرم تا راحت شه!

دوبار چشمه اشکم جوشید... دیگه به کارای احسان نمیخندیدم... سرمو چسبونده بودم به در بسته شده آسانسور تا بشنوم حرفاشونو... تا سبک سنگین کنم که موقع بیرون اومدنم اول سیلی و کی بهم میزنه؟!..

این وسط بقیه ام کم بهم ارادت نشون ندادن! هرکی یه چیزی میگفت جالبیش اونجایی بود که خاله مهگل گفت احسان اونجا چیکار میکنه؟! و

در جوابش بابای احسان گفت لابد دیده این دختر شیطنتش گل کرده
رفته بیارتش بیرون که اینجوری شده!!
تلاش احسان برای نشنیدن این صداها بی تاثیر بود...هرچقدر با دو تا
دستش به گوشام فشار میآورد تا نشنوم ولی من...
نمی دونم چه مدتی اونجا بودیم تا در آسانسور و باز کردن و اولین سیلی
نـوازش پدرم بود!! موهامو گرفت و منو از اتاقک آسانسور که یه خورده
پایین تر از دره باز شده بود کشید بالا...
با اینکه دستام حائل صورتم بود...ولی میسوخت از سیلی های بابا و نگاه
های شماتت بار بقیه...
من التماسش میکردم که کاری نکردم ولی شده بودم چوپان
دروغگو...سیلی آخر باعث شد بیفتم زمین... دیگه نمی تونستم بلند
شم... فقط سرمو برگردوندم تا بینم بابا بازم میاد!؟...بین راه احسان
مانعش شد میگفت که تقصیر اون بوده ولی بابا...
چه توقعی از بقیه داشتم! فکر میکردم هرچی صدای گریه هام بلند تر بشه
و به ضجه تبدیلش کنم کسی به دادم میرسه...اما هیچکس صورت سرخ
شده و صدای به خس خس افتادمو نمی دید...
اما وقتی مامانم هنوزم مشوق اصلی پدرم بود...پس چرا بقیه دلشون
واسه این بچه شیطون و بازیگوش بسوزه!
چقدر بقیه از دستم عاصی بودن که هیچ تلاشی حتی موقع بردنم به
انباری ویلا نکردن...بابا انگار یه عروسک کوچولو رو از بازو گرفته بود و
میکشید...هر از گاهی پاهام از روی زمین بلند میشد... و دوباره با دست و
پا زدنم حلقه دور دستم شل تر میشد...پرت شدم گوشه انباری که پر از
گرد و خاک و وسائل قدیمی بود...نمی دونم موقع پرت شدنم تو انباری
پهلوم به جایی گرفته بود یا همون موقع تو آسانسور!!

خون میاومد و از همه بدتر درد شدیدش بود... چراغ انباری خاموش بود... به زور خودمو از روی زمین بلند کردم و یه جعبه گذاشتم زیر پاهام تا قدم به کلید برق برسه... رسید... اما روشن نشد...

احساس میکردم به جای اون کمد ها و آباژور قدیمی آدم واستاده... چیزی از روی پام رد شد... جیغ کشیدم و به طرف پنجره ها رفتم... نوری که از بیرون میزد کافی بود تا جلوی پامو ببینم... دیگه نه سوسک رد میشد نه اون آدما به چشمم می اومدن... روی زمین چمباته زده بودم... تصور اون صحنه... جلوی بقیه... مامانم... خدا هم دید؟!!!

تنها دلخوشیم صدای دعوی امیر حسین و احسان بود... باز خوبه این دوتا ناراحت شدن... تا چند ساعت نه خبری از آب بود نه غذا... اونقدر شیطنت کره بودم که دلم ضعف میرفت... بدنم یخ کرده بود و سنگ های قدیمی انباری به سرمای وجودم اضافه میکرد... صدای همه می اومد صدای حرف زدناشون بدون یه خورده ناراحتی از حال من!! صدای قاشق چنگال... صدای خنده بابا... صدای ریسه رفتن های نوید... من تنها بودم... با وحشت نگاهمو بین کمد ها میچرخوندم تا هروقت یه کدومشون نزدیکم اومدن جیغ بزنم....

_ نفس کجایی؟! چرا چشمت قرمز؟!_

به چشمم دستی کشیدم و بدون اینکه به صورت الی و حامد نگاه کنم رو به بهنام کردم و گفتم: داداش خودت که دیگه راهو بلدی؟!!

بهنامم انگار از حال و اوضاع من یه چیزایی دستگیرش شده بود! همینطور که سویچ کاشینشو تو دستش جابجا کرد گفت: آره عزیزم. برید به سلامت... خیلی ام خوش گذشت ممنون دعوتم کردی!

بهنام از بقیه ام خداحافظی کرد... ماهمسوار ماشین شدیم...

الی که سرشو بین صندلی من و حامد آورده بود خمیازه ای کشید و گفت:
ولی مهمونیش خوب بودا! آروم و بی سرو صدا!

سرمو به طرف الی کج کردم و به صندلی تکیه دادم تا چهره الی و بتونم
ببینم... با بی حالی نظرمو گفتم: آره بدک نبود! فقط بهعضی هاشون
پاستوریزه بودن! آدمو موزب میگردن!

تا این حرف و زدم حامد بهم نگاه کرد و گفت: موزب چی؟! به نظر منکه
اونا ندید بدید بودن! من و که با نگاهاشون خوردن!! چه برسه به تو با این
تیپی که زده بودی!

الی آروم به شونه ام زد و کنار گوشم با خنده گفت: راست میگه جدا از یاشار
و شایان بچه های مدرسه ام زوم کرده بودن روش!

سرمو کشیدم عقب... دلم برای حامد سوخت لابد اصلا بهش خوش
نگذشته بوده!... بیخود اصرار کردم بیاد....

_حامد ببخشید اگه بهت خوش نگذشت!

_این چه حرفیه اتفاقا با تو همین ترافیکم به من مزده میده!!

به جای اینکه قند تو دلم آب شه با ناراحتی به ترافیک آیت الله کاشانی
خیره شدم... مامانمو بگو!!

بهتر بود به احسان یه زنگبزنن تا اوضاع مامانمو بیرسم! چون مجبور بودم
برم خونه و لباسمو عوض کنم بعد برم خونه خاله حتما دیر میرسیدم...

موبایلمو از کیفم دراوردم با دیدن نه تا تماس بی پاسخ که همشم احسان
بود بیشتر نگران شدم... شمارشو گرفتم...

سعی کردم خیلی جدی باهاش حرف بزنم تا بفهمه از رفتار اون روزش
خیلی ناراحت شدم... واسه همینم تا جواب داد با لحن طلبکارانه ای
گفتم: سلام کاری داشتی؟

مکثی کرد باعث کنجکاویم شد... حتی منتظر نموندم ببینم گوشی دست
خودشه یا امین!

_ از ظهر ده بار زنگ زدم!

نه مثل اینکه گوشی دست خودشه... لجم گرفت: تو بگو یازده بار!! چیکار
داشتی؟

_ می دونی که باید بیای اینجا! پیام دم خونه دنبالت!؟

_ نه با آژانس میام. خدافظ

_ خدافظ

موبایلمو که قطع کردم حامد صدای آهنگ و دوباره زیاد کرد...

ترافیک کمتر شده بود ...الی و جلوی در خونشون پیاده کردیم...

_ نفس مگه قراره بری جایی؟!

_ آره چطور؟

_ کجا میخوای بری نصفه شبی؟

_ فکر بد نکن آقای خیال باف!! مامانم و نوید خونه ی خاله مهشیدمن منم باید برم اونجا..

_ حالا چرا اومدی خونه...یه راست میرفی دیگه...

_ عزیزم من با این لباسا حق ندارم عروسی خودمم برم...اینا رو عوض کنم...آرایشمم پاک کنم...آژانس میگیرم

جلوی خونه پارک کرد و گفت: خودم میبرمت...پایین منتظر میمونم برو زود بیا..

کفشامو پام کردم ..صورتش خسته بود .دوست نداشتن مزاحمش باشم...

_ حامد من با آژانس میرم...

پی شونیشو خاروند و با کلافگی گفت: می ترسم بدزدنت!! یه نفس که بیشتر ندارم!

لب-امو واسش غنچه کردم: یه دونه باشی... فقطم مال مــــن
باشی!

خنده ظریفی روی لب های حامد نشست

+++++

لباسامو عوض کردم و یه مانتو شلوار ساده پوشیدم.. آرایشمم تا جایی که
تونستم پاک کردم و مسواک به دست از خونه اومدم بیرون... حامد سرشو
روی فرمون گذاشته بود... آروم به شیشه ماشینش زدم تا سرشو بلند کرد
و در و برام باز کرد...

- کدوم وری برم؟! -

- شهرک... -

- راستی این پسره... احسان چرا بهت زنگ میزنه؟! مگه نگفته بودم سیم
کارتی که برات گرفتم شمارشو به کسی نده!! -

تن صدای آرومش بیشتر نگرانم کرد... مونده بودم چه جوابی بهش بدم که
دوباره خودش اینبار با صدایی که رگه های عصبانیت توش موج میزد
گفت: نمی خواستم جلوی الناز حفی بزوم... ولی تو مهمونی... نمی دونم تو
فکر کردی من خرم یا دوستات! -

ترس برم داشت...خودمو گوشه صندلی چسبونده بودم.... سرمو انداختم پایین و همینطور که به بند کیفم فشار میاوردم گفتم: مگه چی شده؟!

تک خنده ای زد و شیشه ماشینو یکم داد پایین...بینیشو به طرف شیشه برد و چنتا نفس عمیق کشید...

بی خود قبول کردم برسونتتم...باز عصبی شده الانم یه چی میگه دوباره یه هفته کنتاکیم!

اصلا نمی دونستم چی شده! اگه کسی حرفی زده بود حتما بهنام به من میگفت...چرا یهو اینجوری شد؟!

هنوز داشتم حرکاتشو زیر نظر میگرفتم که دستشو به طرفم دراز کرد...با ترس خودمو کشیدم عقب... از داشبورت ماشین یه بسته سیگار برداشت...یادم نمی اومد کی سیگار دستش دیدم!!

روشنش کرد...یه پک...دو پک...سه پک...

نگران شده بودم اگه موقعیتش پیش می اومد به بهنام زنگ میزدم و پرس و جو میکردم...

حامد مگه طوری شده؟! کسی بهت حرفی زده؟!

اینبار با متمایل شدن صورتش به طرفم... دود سیب گارشو همه جوهره با گوش و بینی استشمام کردم...همین کافی بود تا بزنم زبر سرفه...

متنفر بودم از دود سیب گار...ماشین و کنار خیابون پارک کرد...شیشه رو دادم پایین تا با بیرون بردم سرم بتونم هوای تازه وارد شش هام کنم...

دستشو دور بازوم حلقه کرد و به طرف خودش کشوند...مثل بچگیام شده بودم...نمی دونم چرا ترسیدم...با اینکه خودمو جمع کرده بودم ولی صورت حامد درست کنار صورتم قفل شده بود...چشمامو بسته بودم و به این فکر میکردم که چی قراره بشه؟! فشارش روی مچ دستم بیشتر میشد...بوی عطر تندش چشمامو بیشتر روی هم فشار میداد...

چرا فکر میکنی منم مثل خودت بچه ام؟!

با وجود گلوی خشکم آب دهنمو قورت دادم و زمزمه وار کنار گوشش گفتم: من...همچین..فکری نکردم....

تقریباً به طرف عقب هلم داد. تو شوک رفتارش بودم که پشتم محکم به در ماشین خورد...با صدای بلند حامد لرزی تو وجودم افتاد: لعنتی نو بردی مهمونی مترسک دوستات کنی؟! فکر کردی من جنس خودمو نمیشناسم؟! اون پسره احمق با چشماش یه دل سیر براندازت کرد! ...بعدم اون دوستای مسخرت که زیر چشمی منو میپاییدن! از همه مهمتر تو بغل همه میری به جز من؟!

با وجود ترسی که داشتم سعی کردم به خودم مسلط باشم. حامد داشت سنگ خودشو به سینه میزد... شالمو روی سرم کشیدم و بدون اینکه به چشمای نافذ حامد نگاه کنم گفتم: اشتباه میکنی!

دوباره از کوره در رفت و چنان با کف دستش کوبید تو سینه ام که واسه یه لحظه احساس کردم نفسم بند اومد...

داری زری میزنی نفس...

هرچقدر خودمو به در فشار میدادم بی فایده بود... دستش بهم میرسید... نمی خواستم بزنم زیر گریه ولی فقط منتظر یه مشت دیگه بودم... تا دوباره بغضی که بیدلیل توی گلویم جا خوش کرده بود بشکونم...

حامد پاهاشو از عصبانیت مدام تکون میداد و با دستش روی فرمون میزد...

قلبم به طپش افتاده بود... تا حامد راه افتاد یه نفس راحت کشیدم اما هنوزم نفهمیده بودم که حامد کی من و ادوین و دیده بود. آخه من اصلا تو زاویه دیدش نبودم. از بچه این رفتار بعید نبوده که دائم حامد و دید بزنن... اما...

خودمو به طرف شیشه چرخوندم تا هوای خنکی که به صورتم میخورد کمی آروم کنه... صدای زنگ موبایلم دوباره در اومد... زیر چشمی به حامد که حسابی صورتش ارغوانی شده بو نگاه کردم و جواب دادم...

صدام در نمی اومد... با تن پایین گفتم: سلام الی جون

_سلام رسیدی؟

_نه... دارم با حامد میرم...

_نفس الان بهنام بهم زنگ زد! شماره منو از کجا آورده رو بیخیال... درباره مهمونی داشت میگفت...!!

نیم نگاهی به حامد انداختم و صدای گوشیمو پایینتر بردم.. حواسم به حرف های الی بود.

_مثل اینکه اونموقع با ادوین ودی حامد میبینتت... بهنام خیلی سعی میکنه ماست مالیش کنه ولی حامد حسابی واست شاخ و شونه میکشه! بعدم اون موقع که با یاشار دست دادی و موقع رقصیدن اومد طرفت حامد گیر داده بوده تا بفهمه با تو چیکار داشته! عوضیم این کارست! از یه دختره که کنارش نشسته بوده الکی آمار تو رو میگیره اون دختره احمقم میگه این و یاشار سه سال با هم دوستن!!
سرم داشت از حرف های الی میترکید... دیگه بقیشو خودم میتونستم حدس بزنم! لابد حامدم هرطور دلش خواسته از رفتار های دیگه برداشت کرده ..

الی هنوزم داشت حرف میزد که گفتم: الی جون رسیدم زنگ میزنم!! بازم دیر رسیدی دختر...ر

گوشیو بدون هیچ حرفی قطع کردم و اینبار به طرف حامد چرخیدم... بدون اینکه نگام کنه با اون اخماش جلوی روشو نگاه میکرد...

دستمو گذاشتم رو شونه اش و بر عکس صدای اون که حسابی بالا بود گفتم: ادوین معلم بوکسم بود! هیچوقتم همچین کاری نمیکرد ما حتی بهم دستم نمی دادیم! حالا اینکه جلوی دوست دخترش بغلم کرد دلیلی داره که هم جنسای خودش میدونن!!

اما درباره یاشار! از اول دبیرستان یه جورایی بهم فهمونده بود که ازم خوشش میاد! ولی تا الان من هیچوقت باهاش دوست نبودم! دوستام هیچ توجیهی واسه کارشون ندارم!

بچه ام خودتی که بدون اینکه فکر کنی به همه تهمت میزنی!
همیـــــــن!

دستمو از رو شونه اش برداشت... وقتی صدای آهنگ و زیاد میکنه یعنی نه میخواد حرف بزنه نه بشنوه.. اما من دست بردار نبودم... نگاهمو روش میخکوب کرده بودم... نه خبری از نگاه بود نه حرف... سکوتش اذیتم میکرد....

_چرا شمارتو به احسان دادی؟!

آخیش بالاخره یه حرفی زد...

سرمو به صندلی تکیه دادم : به خاطر اینکه اونم میرفت واسم یه سیم کارت دیگه میخرید! منکه دوتا گوشی ندارم

همینطور که به جلوی خودش نگاه میکرد و هر از گاهی از آئینه ماشین پشت سرمونم دید میزد گفت: اصلا چه دلیلی داره به تو زنگ بزنه؟!...چرا نمی همی خوشم نمیاد با همه گرم بگیری!...تو مهمونی هرکی از در می اومد تو به جای اون دختره آنا اول میومد طرف تو! پسرا که بیشتر!!

لجم دراورده بود حالا خوبه می دونم نصف عصبانیتش برای اینه که باید منو برسونه!

در کمال آرامش گفتم: خوب کردم! اصلا دلم میخواد همه دوسم داشته باشن!

اینبار با حرصی که داشت میخورد سرشو برگردوند : اه؟! کمبود محبت داری!؟

صاف نشستم و در حالی که پشتمو به صندلی تکیه میدادم دوباره با خونسردی گفتم: تو فکر کن دارم!

حالا اون داشت با عصبانیت نگام میکرد و منم به توجه به سنگینی نگاهش به رو به روم خیره شده بودم....

_نفس با من کل ننداز! پرت به پرم بگیره بیچاره میکنم!

از تو کیفم یه دونه آدامس برداشتم تا تهدید حامد و با آدامس بترکونم!

اولین صدایی که بابت آدامسم دراومد با خنده حرص دربیاری گفتم: آخ
آخ ترسیدم! مثلا میخوای چیکار کنی؟!

با آرامش ساختگی که به خودش داده بود گفت: مثلا...امشب و با من
بگذرون! خوش میگذره!

مغزم سوتی کشید!! یه درصدم اگه حرفش و عملی کنه...ممت اینکه واقعا با
این موجود دوپا همیشه در افتاد!

دلم نمیخواست کم بیارم...خنده گوشه لبشو که دیدم کفری شدم: فکر بدی
ام نیست! بالاخره اینم یه نوع تفریحه!

خنده که از روی لبش پاک شد هیچ با تعجبم داشت نگام میکرد که با
خنده گفتم: اتفاقا تو موقعیتشم قرار گرفتم!! البته تو ماشینم....

بقیه حرفمو خوردم و زدم زیر خنده!

با پارک شدن ماشینش گوشه ی خیابون خنده ام بیشتر شد...

محکم زد به شونه ام و گفت: بی شعور یعنی چی تو موقعیتش قرار
گرفتم؟!...چیزی خوردی؟!...هذیون نمیگی؟!

آدامسم و باد کردم... به حامد چشمکی زدم که خودش با انگشت
 آدامسمو ترکوند و تیکه های آدامس رو لـ بم پخش شد...
 _چیه؟ ذوق زده شدی فکر کردی من چیکارم؟! یکی لنگه خودت؟!... کور
 خوندی حامد! از من هیچی به تو نمی ماسه!...
 صورتش روبه روی صورتم بود... نگاهشو تو چشمام دوخته بود... برام دیگه
 مهم نبود بعد این حرفا قراره چی بشه...

_اگه این کارا رو میکنی که بهونه پیدا کنی واسه بم زدن... بهتر بهت
 بگم... نیازی به این مسخره بازی ها نیست... تو بری یکی دیگه میادا! به
 زور غل و زنجیر که نگهت نداشتم! میخوای بری به سلامت!
 خواستم سرمو ببرم عقب که بازومو چنگ انداخت و گرفت تو دستش... به
 چشمای روشنش نگاه کردم... چرا کم میارم... چرا نمیشه... چرا نمی تونم
 ازش فاصله بگیرم... چشمام دو دو میزد...
 بستموشون تا زیبایی چشماش دوباره فریم ندن... دوستی من و حامد
 هیچ سودی نداره... فقط من و بیشتر داغون میکنه... گذشتمو به رخم
 میکشه...

حس تو بدنم نبود تا خودمو ارش دور کنم... آرام شده بودم... شاید به
 خاطر عطری بود که بیشتر استشمامش میکردم... شاید به خاطر آغـوشی
 بود که تازه فتح کرده بودم.. حرفایی که زدم یه دفعه دود شد رفت
 هوا... کم آوردم.. بـوسه ای که روی شونه ام نشست مهمترین دلیل بود
 برای شکستن بغضم...
 صدای آرام حامد کنار گوشم مثل لالایی می موند... کاش میشه اینجوری
 حرف میزد...
 _باز که زدی گریه!

سرمو روی شونه اش گذاشته بودم... و بی صدا اشکامو به پایین هدایت میکردم... صورتم خیس اشک بود... گرمای دستاش دور کم-رم باعث میشد تا بیشتر به عمق بدبختی خودم پی ببرم... به انکه من چرا به محبتش نیاز دارم... به اینکه اگه الان تو بغل امیر حسین یا هرکس دیگه ای بودم برام فرقی میکرد؟... اصلا من حامد و دوست دارم؟!

_چرا من و اذیت میکنی؟! می دونی من رو رفتارت حساسم ولی به روی خودت نمیاری. تو تکلیف خودتو از دوستی با من نمی دونی!

تو سره خودم پر از سوال های بی جواب بودی. با شنیدن این حرفای حامدم چنتا سوال دیگه ام گوشه ذهنم جا خوش کرد...

با ب-وسه دوم حامد روی صورتم طاقتم طاق شد... خودمو از تو آغ-وشش کشیدم بیرون... نباید به محبتش عادت کنم... منکه می دونم هر اومدنی یه رفتنی ام داره... منکه می دونم درد خودم چیه!... چرا باید به این درد لعنتی اضافه کنم...

شالمو انداختم رو صورتم تا اشکامو نبینه... اشکایی که به اندازه کافی بهونه واسه باریدن داشتن... حامد ماشین و روشن کرد و آدرسو ازم پرسید... دوباره سکوت بود و سکوت...
اصلا مقصر اصلی آهنگی بود که داشت پخش میشد... شعرش اغ دلم و تازه میکرد

خودم با خودم آشتی می کنم
خودم با خودم هی به هم می زنم
من اونقدر تنها شدم بعد تو

که با سایه ام اینجا قدم می زنم
بدون بهونه بدون دلیل
برای خودم عطر و گل می خرم
مث آدم هایی که دیوونه ان
صدات می کنم سمت و می برم

ته تنهایی همین جاست که میگن
این همون آخر دنیااست که میگن
ته تنهایی همین جاست که میگن
این همون آخر دنیااست که میگن
خودم با خودم زندگی می کنم
خودم میگم و هی خودم می شوم
دلم خیلی از دست دنیا پره
صدای تورو کم می شنوم
خودم با خودم درد و دل می کنم
تا از گریه از غصه خوابم بره
می دونم نمی فهمی تو این اتاق
چقدر زندگی بی تو سخت می گذره

ته تنهایی همین جاست که میگن
این همون آخر دنیااست که میگن
ته تنهایی همین جاست که میگن
این همون آخر دنیااست که میگن
(ته تنهایی_میثم ابراهیمی)

_ نفس پاشو بگو کدوم کوچه برم؟!... خوابالو...
 چشمامو به هول باز کردم...: کجاییم؟
 حامد زد زیر خنده : زیر لحاف!
 دوباره زد زیر خنده... نگاهی به بیرون انداختم... آهان... خنه خاله...
 دستی به چشمام کشیدم تا مژه های بهم چسبیدمو باز کنم: حامد کوچه
 پنجم... دست راست... سرکوچه نگه دار خودم میرم...
 باشه آرومی گفت و راه افتاد...
 شالمو مرتب کردم و کیفمو از زیر پام برداشتم... محتویات داخلش ریخته
 بود کف ماشین... دستمو بردم زیر صندلی و وسایلمو یکی یکی برداشتم...
 _ بیا خانومی رسیدیم...
 سرمو آوردم بالا و به کوچه نگاهی انداختم...: دستت درد نکنه. خدافظ
 حامد با من از ماشین پیاده شد: نفس صورتتویه آب بزن بعد برو! تابلوئه
 گریه کردی!
 دوباره دستم به چشمام رفت که حامد به یه بطری آبی که دستش بود
 اومد طرفم...
 دستامو جلوش گود کردم ولی خودش دستشو پر آب کرد و پاشید رو
 صورتم... اونقدر خنک بود که جیغ خفیفی زدم: حامد یخ زدم! اینو از کجا
 آوردی؟
 چشمامو محکم رو هم فشار میدادم که دستی روی چشمام کشید و بعد
 آروم لپمو کشید: پنج دقیقه پیش گرفتم!
 چشمامو باز کردم و در حالی که حامد بطری آب و داشت سر میکشید با
 شالم صورتمو خشک کردم.
 تشنه ام شده بودتو مهمونی که لب به هیچی نزدم...
 _ تشنه!
 حامد بطری و آورد پایین و با خنده گفت: این دهنیه!

دستم دراز کردم تا بطری و بگیرم ولی دیوونه بقیه آبی که ته بطری
 مونده بود ریخت رو زمین...
 باهام دست داد و گفت: می دونی که خیلی دوست دارم؟!
 چشم غره ای بهش رفتم تا بفهمه خر نیستم...
 _آره می دونم!! قشنگ از رفتارات معلومه!
 دستمو ول نکرد و گفت: تقصیر خودته! تازه می بینی که تا اشکت درمیاد
 کوتاه میام! قدرمو بدون!
 اعتماد به نفسش منو کشته بود! دستمو کشیدم و گفتم: کاشکی تو یه
 خورده اندازه پای مورچه... اندازه نوک سوزن... دوسم داشتی!
 با وجود نگاه اخموش موقعی که از کنارش رد میشدم تشر ظریفی بهش
 زدم... دیگه جرئت نکردم پشت سرمو نگاه کنم...

+++++

از پله ها که بالا میرفتم متوجه زنگ پیامک گوشم شدم...: گوشیتو بذار رو
 سایلنت! بعدا به حسابت میرسم!
 خوبه یادادوری کرد وگرنه بیچاره میشدم! سریع گوشیمو گذاشتم رو
 سایلنت... دوباره تهدیدم کرد!
 به حسابت میرسم یعنی همه چی تموم! منکه میدونم حمل اخلاق گند من
 کار مامان و بابام نیست...
 حرف مامانم شد چشمم بهش افتاد که جلوی در خونه خاله واستاده بود...
 _سلام مامانی!
 اخماشو توهم کرد و با دست به ساعت اشاره کرد: دیر کردی! موندی
 اونجارم جارو بزنی بعد بیای؟

اوضاع خیط بود! کفشامو درآوردم و خواستم برای دست به سرش کردن صورتشو ببوسم که از جلوی در خودشو کشید عقب... با تعجب و ناراحتی گفتم: مامان چیه؟!
 صداشو آورد پایین و درحالی که با حرص حرف میزد گفت: احسان از سه ساعت پیش اومده خونه بعد تو الان سرو کله ات پیدا میشه! خوبه والا! آبرو واسم نمیذاری که!
 نه مثل اینکه قراره همه چی از دماغم در بیاد! اون از حامد این از مامان گرام! همه مامانا اینجورین؟! یا فقط این یدونه با بچه اش حال نمیکنه؟
 حوصله جر و بحث با مامان و نداشتم وارد خونه که شدم خاله اومد طرفم و بعد احوالپرسی بهم گفت که چون امین خونه نیشتم می تونم تو اتاق اون لباسامو عوض کنم...
 اتاق امین رو در و دیوارش پر بود از عکسای فوتبالیستا... با این سنش خجالت نمیکشه... خرس گنده...
 مانتومو درآوردم و تونیک بلندی که داشتم و تنم کردم... مامانم با بلوز شلوار بود! پس مسعود خانم تشریف ندارن!...
 احسان کدوم گوری بود؟!
 البته چراغ اتاق که درست رو به روی اتاق ایمان بود روشنه... پس خواب نیست... قهره! تحفه من باید واسش چشم و ابرو پیام اونوقت اون واسه من ناز میکنه...
 از جلوی اتاقش رد شدم و وارد پذیرایی شدم... نوید رو مبل راحتی خوابیده بود. پریدم رو مبل و با وجود خواب نازی که داشت ماچش کردم... لذت دنیا توی همین دو تا لپای داداش منه... با وجود داد مامان که "خوابه ولش کن" نوید گوشه چشمشو باز کرد و درحالی که دستاشو واسم باز میکرد گفت: شام کباک داشتیم چون تو نبودی نخوردم!

دلم قنچ رفت واسه داشتن نوید... محکم بغ لَش کرد و صورتشو بـ وسه
بارون کردم: دورت بگردم همه کس من... تو نبودی که من تا الان جون
داده بودم داداشی...

خاله که انگار صدای قربون صدقه رفتنمو شنیده بود گفت: پاشو بیارش
باهم شام بخورید!

صورتمو کشیدم عقب تا خوب روی ماهشو ببینم: بریم داداشی؟
سرشو تکون داد و گفت: آره گشمنه! وقتی از کنارش بلند شدم مامان
اخماشو درهم کرد و گفت: مگه اونجا چیزی نخوردی؟
از این مدل حرف زدنش متنفر بودم... انگار با سگ خونشون داشت حرف
میزد... سری به نشونه "نه" تکون دادم و با نوید به طرف آشپزخونه
رفتیم...

نمی دونم چرا مامانم هیچ وقت بغ لم نکرد... اصلا من از بچگیام عکس
درست حسابی ندارم... همه اش یا بغ ل بابام با خاتون... یکی ندونه
انگار من و کس دیگه ای زاییده... شایدم من بچه ناخواسته بودم!! چه
میدونم! فعلا که همه واسه من بدبخت ناز میکنن... داداشمو
عشق_____ه...

روی صندلی های میز نهار خوری نشسته بودم و با خاله گرم حرف زدن
بودم تا صدای احسان به گوشم خورد: سلام...
بدون اینکه حتی سرمو به طرفش بچرخونم زیر لب گفتم "علیک!"

دوباره به حرف زدنم با خاله ادامه دادم که طرف شیر آب رفت... داشت
لیوانشو پر میکرد که خاله گفت: مامان جان آب میخواستی میگفتی خودم
بیارم!

احسان کشوی کنارشو باز کرد و درحالی که دنبال چیزی میگشت گفت:
میخوام قرص خورم...

خاله که انگار احسان چی گفت!! زد پشت دستشو با ناراحتی گفت: قرص
واسه چی؟ باز معدته؟ بریم دکتر؟

در کشو رو با پاش بست و با کلافگی گفت: مادر من بیخود چرا خوتو
نگران میکنی؟ سرم درد میکنه. میخوام بخوابم!

موقعی که از اشپزخونه داشت میرفت بیرون واسه یه لحظه نگاهمون بهم
خورد ولی من سریع رومو برگردوندم و با نوید خودم و مشغول کردم...

خاله میز شام و واسمون چید...مهلت ندادم تا خاله واسم برنج
بکشه...برای خودم و نوید تو یه ظرف برنج ریختم و یه تیکه کره هم
انداختم زیر برنج...

اولین اشق از کباب و نذاشته بودم دهنم که خاله با حالت التماس گفت:
نفس جان امشب تولد احسانه! من نمی دونم بچه ام از دیروز چش شده!
نمیشه یه کلام باهاش حرف زد! غذا تو که خوردی به یه بهونه ای بیارش تو
هال تا منم کیک بیارم و کادوشو بدیم...باشه خاله جون؟

با لپای باد کردم به خاله نگاه کردم..خوش به حال احسان ...یادم رفته بود
که باید محتویات دهنمو بجوم تا پایین بره!

هنوز تو نخ قیافه خاله ام بودم که نوید زد به پهلوم و گفت: آجی کیکشون
شکلاتیه!

همزمان با خاله زدم زیر خنده و با همون دهن چرب و چیلی دوباره صورت
نوید و ماچ کردم...

کارم در اومد! به هوای خاله و نوید کیک پرست باید منتشو میکشیدم...
غذامو که خوردیم... ظرفا رو شستم که دوباره خاله اومد تو آشپزخونه و
دست به دامنم شد...

با وجود عدم رضایتم به این کار طاقت فرسا با رخصت از مادر فولاد زره
گرامم به طرف اتاق احسان رهسپار شدم!

مثل همیشه موقعی که کار سختی رو میخواستم انجام بدم یا هروقت که
استرس میگرفتم دستام مشت میشدن...

نوید لحظه آخر دوید طرفم و با شیطنت دستمو بوس کرد... مرده بودم
از خنده که بهم اشاره کرد تا دلا بشم...

دم گوشم گفت: آجی به خاطر من خرس کن!

داشتم از خنده منفجر میشدم چقدر این بچه شکموئه! بی خود نیست
پسر حاجیه دیگه!

اول رفتم تو اتاق و عطری که واسش خریده بودم برداشتم... پشتم قایمش
کردم و آروم آروم به طرف اتاقش رفتم... در اتاقش نیمه باز بود... کلو کردم
توی اتاق تا به سرکی بکشم... انگاری واقعا خواب بود...

در و کامل باز کردم سلانه سلانه کامل اومدم تو اتاق و برای جلوگیری از مزاحمت های نوید در و بستم...

اتاقش برعکس اتاق ایمن ساده و تر و تمیز بود...آقای نظافته!

دو قدم مونده بود برسم به تختش که عطسه ام گرفت...چنان عطسه ای زدم که احسان شش متر پرید...

_ترسیدیم نفس...تو اینجا چیکار میکنی؟!...خواب بودما!

با پشت دستم تف های پخش شده تو صورتمو جمع کردم و گفتم: خوابم نمی برد اومدم واسم لالایی بخونی!

چشم غره ای واسم اومد و دوباره رو تخت دراز کشید و لحافم تا خرخره کشید رو سرش: برو بگو مامانت واست بخونه!

صندلی میزشو برداشتم و گذاشتم کنار تخت...روش نشستم و گفتم: والا الان که تو از مامان بابام نگران تری! پاشو لالایی بخون تا خوابم ببره!

به روی مبارک خودشم نیاورد...پامو گذاشتم رو تخت و آرام به پهلوش زدم: پاشو بشین کارت دارم لوس آقا!

_نفس لطف کن برو بیرون الان مامانت میفهمه واست دردرس میشه.

اینبار با پام زدم تو شکمش تا بالاخره بلند شد نشست... چون لحافو از رو سرش کشیده بود موهایش رو هوا ول میچرخید... متوجه سمت نگاهم شد چون سریع با دست موهایش مرتب کرد: کارتو بگو!

یه خورده خودمو به مظلومیت زدم و مثل بچه ها گفتم: یه شب من اومدم خونه شما! به جای اینکه بشینی کنار من گل بگیرم گل بشنمیم. گرفتی خوابیدی؟ خب من حوصله ام سر میره!

گوشه لـ بمو گاز گرفت تا نزم زیر خنده ولی انگار این احسان واقعا ذهن اطرافیانشو میخوند: نفس چرت نگو. بگو چه مرگته تا منم کپو بذارم!

با حرص نفسمو دادم بیرون و کادو رو از آوردم جلوی چشمش: قابلی نداره! دیدم از عطرای بابام خوشت میاد یکی واست گرفتم!

از حرفی که زدم خنده ام گرفته بود که احسان با چشمای متعجب بهم نگاه کرد و گفت: داری اذیت میکنی؟

_عطر کادو پیچ شده رو گذاشتم رو پاش و گفتم: ای بابا! من و دروغ؟! به یکی این تهمت و بزن که بهش بیاد!

کمی لبخند تو صورتش پیدا شد ولی زود جمعش کرد: کادو واسه چی؟! میخوای از دلم در بیاری؟

قیافه چندشی به خودم گرفتم و گفتم: تو باید بیای منت منو بکشی!
تولده آی کیو!

چراغ بالا سرشو روشن کرد و با حالت آدمای گیج و منگ گفت: خدایی؟!
اصلا یادم نبود!

چشمامو ریز کردم و با شیطنت گفتم: مرده شور اون دوست دخترتو
ببرن که این چیزا یادش نمی مونه! لابد از اون فیسی چسیاست! آره؟!!

با خنده کادرو برداشت و شروع کرد به باز کردنش... واسه مسخره بازی
گفتم: این جدید ترین عطری که مامانم واسه بابام گرفته! از اون روز به
بعدم مامانم هی تو خونه دنبال بابام راه میره و از ته قلبش حاجی حاجی
میگه!! باید ببینی چه لاوی میترکونن!

دروغای شاخ دار و داشتم پشت سرهم ردیف میکردم که بالاخره از عطر
محترم پرده برداری شد...

کاملا معلوم بود جریان عطر و فهمیده! خنده ی پهنی روی لبش نشست و
گفت: عطری که میگی و مامانت برای بابات خریده بوده؟!!

لبامو به نشونه فکر کردن جمع کردم و گفتم: آره فکر کنم!! اصلا این عطر
باعث معجزه شد! باور نداری امتحان کن!

در عطر و باز کرد و به سمت بینی اش برد... یه نفس کوتاه کشید و کنار
گوشش یه پیس زد...
_خوبه بوش؟!!

خندشو جمع کرد و گفت: یه سوال میپرسم چون من راستشو بگو!

سرمو با خنده ی شیطنت بار تکون دادم و گفتم: باشه پیرس!

_این عطر و واسه من خریده بودی یا دوست پسـرت!

فهمیدم داره بهم یه دستی میزنه ...

با شیطنت عطر و از دستش گرفتم تا بو کنم...واقعا بوش عالی بود...خوشمان آمد...

_نفس من و نگاه کن!

واقعا از نگاه کردن به چشمای احسان فرار میکردم...دستامو گذاشتم رو چشمام و با خنده گفتم:آقا اجازه!!...راستش من یادم نبود تولدته...الی یادم انداخت! ولی باور کن من تا حالا واسه دوست پسـرم شکلاتم نخریدم!

احسان ابروشو انداخت بالا و لحافشو زد کنار...سریع از رو صندلی بلند شدم و با خنده گفتم: عزیزم این عطره باید امثال من و تحریک کنه نه تو رو!!

داشتم از دستش فرار میکردم که پایین تونیکم و گرفت و گفت: امروزم با همون دوست پسـرت مهمونی بودی؟ آره!؟

خودمو به طرف در کشوندم تا به هوای حال گیری از من دنبالم بیاد تو
 هال...لباسم از دستش دراومد و حالی که از خنده به قهقهه افتاده بودم از
 اتاقش پریم بیرون...

اونم داشت میرسید بهم که نوید و خاله شروع کردن به دست زدن و جیغ
 های خنده داری کشیدن...
 دیگه نتونست حالمو بگیره...منم واسش شکلک خنده دار دراوردم و به
 جمع خاله و نوید پیوستم...
 مراسم جشن تولد که تموم شد نوبت به کادو هارسید...مامانم از طرف
 من و نوید برای احسان یه تی شرت ساده سفید خریده بود...احسانم اصلا
 لو نداد که قبلا توسط اینجانب مورد لطف قرار گرفتن!
 برای اینکه از زیر نگاه های احسان فرارا کنم بعد چنتا خمیازه مفصل به
 همه شب بخیر گفتم و به طرف اتاق امین رفتم...
 چون فکر اینو کردم که احسان شاید دوست نداشته باشه تا من روی تخ
 تش بخوابم متکاشو برداشتم و روی همونم شالمو انداختم...
 به اندازه ی کافی ام گرمایی بودم که نیازی به پتو و لحاف به اون ضخیمی
 نداشته باشم...ساعت و انگشترم و خواستم بندازم ته کیفم که چشمک
 گوشیم حواسمو به طرف خودش جمع کرد...
 حامد دوبار زنگ زده بود سه تا پیام ازش داشتم...
 "نفسم اوضاع رو به راهه؟! مامانت که گیر نداد؟"
 "نفس بابت رفتارم تو ماشین عذرخواهی میکنم. نمی خواستم ناراحتت
 کنم. فقط میخواستم بهت ثابت کنم حواسم بهت هست...گفتم که دوست
 دارم"
 نفس احمق باز موبایلت و ول کردی رفتی الواتی؟ بهم زنگ بزن...نمی
 خوابم تا صداتو بشنوم"

پیامک آخرشو که خوندم خنده ام گرفت... اولش با نفسم شروع شد بعد
شد نفس... بعدم نفس احمق!

کلا در حد دو تا پیام کوتاه بلده ابراز علاقه کنه!
شمارشو گرفتم و درحالی که به پهلو و رو به در دراز کشیده بودم منتظر
موندم تا جواب داد...

_چه عجب یادت افتاد موبایل داری!!

_سلام! خب جلو مامانم که نمی تونم هی به تو پیام بزنم!
_عزیزم تو وقتایی ام که تو خونه ای هر یه ساعت یه بار گوشیتو چک
میکنی.. بهونه نیار که تو کتم نمیره... حالا بگو ببینم احوال خانومم چگونه؟
رو به راهی؟

یاد رفتارم تو ماشین افتادم. نمی دونم چرا جدیدن اینقدر زود گریه ام
میگیره. لوس شدم باز! می ترسم با همین کارامم حامد خمین نیمچه
دوستی و تموم کنه... ولی برعکس اولش که نزدیک بود یه فصل بزنتم ولی
تا گریه کردم انگاری دلش سوخت! یهو چه مهربون شد...

با یاد آوری ب...سه ای که روی صورتتم زد نیشم باز شد و گفتم: آره بهترم!
اون اشک تمساح بود! می خواستم تو رو خر کنم!
حامد خنده کوتاهی کرد و گفت: اگه به نیت اونم بود من و حسابی آروم
کرد! وگرنه کلتو میخواستم گوش تا گوش ببرم! هرچند نمی دونم من
عاشق چیه تو شدم!!

_عزیزم از قدیم العیام گفتن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!
حامد یه خورده جدی تر شد و گفت: ولی بی شوخی...الکی الکی بهت
وابسته شدم! هیچوقت این حس خودمو دوست ندارم! اذیت
میشم... حساس میشم... اونجوری واسه طرف مقابلم رفتارم غیر قابل
تحمل میشه! ولی دست خودم نیست! مال من یعنی _____
_____ن!! توکه این حرفا رو نمی فهمی ولی عاشق دیوونه

بازیها تم. مثل پسرا می مونی. اگه این گریه کردنت پیش نمی اومد و بغ
 لت نمی کردم... شکم درباره پسر بودنت به یقین تبدیل میشد!
 امد دوباره خندید ولی من... یه تک جمله هاش فکر میکرد... یعنی راست
 میگه؟... یعنی... واقعا کسی هست که منو دوست داشته باشه؟... مال من
 یعنی چی؟!

صدای خنده حامد میون سکوت من قطع شده بود... شنیدن حرفاش یه
 جورایی حس خوبی بهم میداد... اینکه کسی بغیر خانواده ام من و دوست
 داره... هرچند اونا که دوست ندارن... ولی اگه حامد یه درصدم این حرفارو
 از ته دل زده باشه برای من کافیه...

_حامد...

_جونم؟!

_مال من یعنی چی؟

مکثی کرد باعث شد فکر کنم گوشی و قطع کرده ولی با همون تن صدایی
 که جدیدا احساس میکردم دوست دارم گفت: مال من یعنی... مال خوده
 خودم!... خنده ات... گریه ات... حتی صدای نفسات!... دیگه تا آخرش برو!
 نمی خوام تو بغیر من سهم کس دیگه ای باشی... حداقل تا وقتی
 باهمیم فقط واسه من بمون.

دوباره مکث کرد تا من انتظار شنیدن حرفایی رو بکشم که باعث میشد
 حس خوبی پیدا کنم... حس دوست داشتن... به همین راحتی بود و من
 گرفتارش نمی شدم؟!

_دوست ندارم با بقیه اینقدر جور باشی! حتی با بهنام! چرا اینقدر با همه
 زود خودمونی میشی؟ اگه دیگه دوست ندارم تو مهونی های محل پا
 بذارم فقط به خاطر اینکه که دائم با خودم فکر میکنم تو قبل من با کدوم
 یکی از اونا دوست بودی که اینجوری نگات میکنن! امروزم همین فکر و
 خیال اعصابمو خورد کرد! وگرنه نمی خواستم همه چیو بهت کوفت کنم...

صداشو مثل بچه ها کرد و گفت: الان که باهام قهر نیستی؟
 شاید از سر خوشحالیم بود که لبخند روی لبم نشست: نه... من دلم
 دریاست... میبخشم ولی...
 _ ولی چی؟
 _ فراموش نمیکنم!
 با ناراحتی که از صداش معلوم بود گفت: خانومی کوتاه بیا دیگه! خواهش
 میکنم... این یکی و فراموش کن...
 با سایه ای که احساس کردم جلوی در اتاق اومد صدامو پایینتر آوردم و
 گفتم: باشه حالا... فکرامو بکنم!... تا ببینم! ولی یه راه هست که می تونه
 بهت کمک کنه!
 با خوشحالی گفت: هرچی باشه قبول!
 _ اینکه شنبه واسم یه عالمه شکلات تلخ بخری! از همون مارکی که خیلی
 دوست دارم
 حامد با خنده گفت: اگه همیشه با یه شکلات دعواهامون یادت میره من
 حاضرم با شرکتش قرار داد ببندم!... چشم امر دیگه ای باشه؟
 _ نه عزیزم... شبت بخیر
 _ شب توهم بخیر خوب خوابی...
 گوشی و قطع نکرده بودم که صدای در ضربه ای که به در خورد باعث شد
 تا به هول گوشی و بذارم زیر متکا...
 _ نفس بیداری؟!
 ای بابا احسان ول کن ماجرا نیست. گوشیمو از زیر مدام برداشتم و قطع
 کردم... این حامد موزمارم هنوز قطع نکرده بود!
 شالمو انداختم رو سرم و با صدایی که فقط خودش بشنوه گفتم: بیدارم!
 در اتاق و سریع باز کرد و اومد تو اتاق... از رفتارش معلوم بود که نمیخواه
 کسی متوجه بشه!... اونم از مامانم حسابی میترسه!

_هوووی! نصفه شبی چیکارم داری؟!
 دستشو آورد جلوی بینی شو با خنده گفت: هیــــــــس! الان مامانت
 میشنوه!
 صدامو با حالت خنده داری آوردم پایین و گفتم: حالا چرا چراغ و نمی
 زنی؟
 در حالی که هنوز داشت با در برای بسته شدنش کلنجار میرفت گفت:
 میگم مامانت نفهمه!
 متکامو پرت کردم طرفش و وقتی به کم-رش خورد سرشو برگردوند
 طرفم: روانی بیا بشین ببینم چی کارم داری؟! امشب اینقدر که رقصیدم
 پاهام درد گرفته میخوام بخوابم.
 متکا رو از روی زمین برداشت و رو به روی نشست: چرا زمین خوابیدی؟!
 واسه اینکه یه خورده دق و دلیمو سرش خالی کنم گفتم: به تو چه؟!
 مفتشی؟
 سری تکون داد و گفت: به من چه اصلا!
 نگاهش حوصلمو داشت سر میبرد متکا رو از دستش کشیدم و با حرص
 گفتم: حرف نمی زنی بخوابم!
 دستشو آورد بالا و گفت: نه چند دقیقه صبر کن... کارت دارم!
 متکا رو بغل کردم و سعی کردم شبیه مریضایی که همچین دکت جوون
 و چشم رنگی قراره معالجتشون کنن نگاهش کنم!!...
 چشمامو نازک کردم و تند تند پلک زدم: بگو دکی جوووون...
 آروم زد تو سرم و با خنده گفت: نکن دیووونه! مرغ آمین رد میشه همین
 ریختی میمونی.
 دست از ادا و قیافه برداشتم و منتظر موندم تا شروع کنه...
 دستامو زیر چونه ام گذاشته بودم و به صورت تقریبا بورش نگاه
 کردم...چشماش خوشگله هااا...

_ببین نفس اول ه بابت عطر گرون و خاصی که واسم خریدی حسابی دستت درد نکنه... اصلا ازت انتظار نداشتم! ولی حرف اصلیم درباره ی خودته! می دونی که دوست دارم مثل رسول و سمانه با منم راحت باشی!! سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که ادامه داد: راستش منم دو سال با یکی از بچه های دانشگاه دوستم! دختر خوبیه ولی خوب... بی اشکالم نیست! ولی از همه لحاظ شبیه خودمه! رفتاراش برخوردارش... خانواده اش...

از اینکه فهمیدم احسانم دوست دختر داره خیلی خوشحال شدم! یه جورایی تازه باهاش حال کردم! اینجوری منم می تونستم بهش اطمینان کنم و درباره حامد بگم!

_دلم میخواد یه خورده درباره پسری که تازگی باهاش دوست شدی و خودت لوش دادی بیشتر بدونم! بهم اطمینان میکنی؟
چونه امو روی متکا فشار دادم و گفتم: معلومه که اطمینان میکنم!
لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت: پس بگو! همه چیوا!
واقعا خوابم می اومد سرمو روی متکایی که رو زانوم بود خم کردم و با چشمای بسته سیر تا پیاز هرچی و که از حامد می دونستم بهش گفتم. آخرشم به این موضوع اشاره کردم که امشبم با حامد مهمونی رفته بودم.

_مهمونیش چجوری بود؟

خمیازه ای کشیدم و با بی حالی جواب دادم: ساده. معمولی. خوب. بیست امتیاز! تمومه؟ خوابم میاد احسان

با خواهش بهش چشم دوخته بودم و که نفس کوتاهی کشید و گفت: نفس حواست به خودت که هست؟! با این چیزایی که از حامد میگی همیچینم سر و سنگین نیست! کار دستت نده!

دیگه تو خواب و بیدار متوجه حرفای حوصله سر بره احسان نمی شدم. متکامو گذاشتم زیر سرمو دراز کشیدم... یه دستمو بردم زیر متکا و دست دیگه مو رو چشمام گذاشتم: حواسم هست!

چشمام داشت میرفت که دوباره گفتم: دوشش داری؟

یاد حرفای حامد افتادم! هیچوقت فکر نمیکردم با وجود غروری که توی رفتاراش دار به زبون بیاره که دوسم داره! چه حس خوبی دارم! انگار صدتا تی تاب در جا گذاشتی تو دهنم! شیرینه... اما خدا کنه مثل لیمو شیرین نباشه... تلخیه بعدشو اصلا دوست ندارم...

با ضربه ای که به شونه ام خورد چشمامو یه خورده باز کردم...

_ نفس نگفتی دوشش داری؟

به چشم های روشنش که با وجود تاریکی برق خاصی داشت زل زدم: نمی دونم... ولی فکر کنم دارم عاشقش میشم!

+++++

صبح یه کله پاچه باحال زدم به بدن و چون احسان طبق معمول هر جمعه اش رفت کوه منم چپیدم تو اتاق امین و با همون دوتا دفتر کتابی که برداشته بودم درسامو خوندم...

_ الو جونم؟

_ سلام نفس. خوبی؟ چرا دیشب زنگ نزدی؟ من مردم و زنده شدم!

_ الهی قربون تو مهربون برم... الی به خدا یادم رفت.

_ حالا چی شد؟ باز سگ شد؟

_ دور از جون سگ! چرا آقا سگرو بد نام میکنی؟ یه خورده حالمو گرفت ولی ...

_ ولی چی؟ حرف بزن دیگه.

_ مثل بچه ها زدم زیر گریه! اونم خر شد!

با مکت گفت: تو جلوی حامد گریه کردی یا اشک تمساح ریختی؟ بین این دوتا خیلی فرقه!

می دونستم اگه بگم که گریه کردم خیلی دلخور میشه... اخلاق الی مثل خودمه... از این لوس بازی ها خوشش نمیداد! ولی از یه طرفم نمی تونستم بهش دروغ بگم: گریه کردم!

حدسم درست بود. عصبانی شد و گفت: نفــــس! یعنی چی گریه کردی؟ اونم جلوی حامد! فکر اینو کردی از فردا تو مهمونی ها دستت بندازه به بقیه بگه؟ تو چرا جدیدن اینقدر نازک نارنجی شدی؟
_الی دعوام نکن دیگه! همچین آدمیم نیست! من نمی دونم چرا تو و احسان با این بدبخت لجید؟! اتفاقا اخلاقشم دوست دارم. مثل خودمه!
منم بی خودی خیلی عصبانی میشم!

_هر جور راحتی ولی من حرف اصلیم اینه که خودتو جلوی حامد کوچیک نکن! اونجوری فکر میکنه تو گدای محبتی حسابی سرت سوار میشه!
_باشه الی گیر دادیا! این حرفا رو ول کن حسابان و نوشتی؟ من از تمریناش چیزی سر در نمیارم!

_بایدم سر در نیاری! منم جای تو بودم هنگ میکردم!
نه مثل اینکه الی قاطی کرده بود! واسه اینکه از دلش دربیارم با مهربونی که خیلی کم تو صدام پیدا میشد گفتم: عشقم؟! دیگه دوسم نداری؟ منکه جیک و جیک میکنم برات... شیمی و حل میکنم برات! بذارم برم؟
همین یه بیت شعر کافی بود تا الی بزنه زیر خنده و تسلیم زبون من بشه...

عصری که برگشتیم خونه ماشین حامد تو پارکینگ نبود. قرارم نبود جایی بره! طبق معمول هم دستگاه مشترک مورد نظر گور به گور شده!

فقط حدودای ساعت 12 شب رو گوشیم یه تک زنگ انداخت ... بعدم اونقدر خوابم می اود که وقتی فهمید بیدارم و زنگ زد هیچی از حرفاش نفهمیدم و فقط متوجه شدم خونه برادرش دعوت بوده!

روز موعود فرا رسید! چهارشنبه سوزی! البته ما این جشن با شکوه و مجبور بودیم به جای سه شنبه آخر سال یکشنبه گرفتیم! هرچند اگه قانع و مدیر محترم بابت اومدنم تا این روز سریش بازی در نمیاوردن ما این جشن و زودتر برگزار میکردیم ولی به اجبار تا بیست وششم که میشد یکشنبه ما اومدیم مدرسه!

کلاسا که رو هوا بود زنگ اول تمرین ریاضی داشتیم و تست زنی زنگ دوم فقط نیم ساعت اول معلم شیمی اومد و بعدش بیکار بودیم! طبق برنامه ای که تجربی ها داشتن قرار بود زنگ تفریح دوم جشن و شروع کنیم چون امروز زودتر تعطیل میشدیم.

_ نفس وسایلو از گلابی گرفتی؟! _

_اره بابا نسیم گیر دادیا! بذار اول تجربی ها شروع کن بعد ما میریزیم بیرون!

_راستی سارا گفت بچه های کلاسشون واسه قانع و دوست محمدی برنامه ویژه دارن!

با اینکه چهارشنبه سوزی بیشتر سر کلاس میموندم ولی حرف نسیم کنجکاوم کرد تا ببینم قراره چه بلایی سر قانع بیارن!

به هرکس وسایل خودشو تحویل دادم. مشغول خوردن آشی بودیم که مامان افسون برامون آورده بود که صدای اولین زنبوری اعلام جنگ کرد. بچه ها به پاس کم نیاوردن چنان به طرف در هجوم بدن که من اولین سخته رو موقع باز کردن در کلاس زدم!!

چون از این اتفاق زیبای سالم خاطره ی خوبی نداشتم و بابت ترکیدن دینامیت تو دستم چند روزی و بیمارستان بستری بودم حسابی مراقبت میکردم تا دوباره دسته گل به آب ندم...

بچه ها جلوی در اتاق قانع دوتا کمپسولی زده بودن و به محض باز شدن در اتاقش بدبخت و سیگار بارون کرده بودن این نرگس دیوونه ام برداشته بود که زنبوری ول داده بوده جلوی پاش و مثل اینکه قانع رقص پای درست و درمونی واسشون رفته بوده و یه عده ام از این لحظه شگفت که به نظر من مختص آخر زمانه فیلم گرفته بودن.

اونقدر جیغ زدن و حرکات قانع واسم جالب بود که از بچه ها خواهش کردم این لحظه رویایی و به منم بلوتوث کنن تا ناکام از دنیا نرم!

البته منم بیکار نمودم و تو مراسم پایانی که رقص جوادی بود شرکت کردم و با کسب رتبه اول برنده جایزه نفیسی که یه ماچ از لپ های چاق ترین دانش آموز مدرسه بود رسیدم.

واسه اینکه حامد و از نگرانی دربیارم بهش زنگ زدم چون موقعیتشم سر کلاس کاملاً مناسب بود...

_سلام. عزیزم زنده ای؟

_سلام. آره بابا زیاد شیطنت نکردم. گفتم که خوشم نیما!د!

_قربون شکلت... با اون برگه ای که نشونم دادی و گفتمی بین بچه ها پخش کردی من گفتم مدرسه میره رو هوا!

_من واسه دلخوشی بچه ها اون کارو کردم وگرنه خودم فقط تو خوردن آجیل و آش و البته رقص کمکشون کردم. تازه حامد شاباشم گرفتم!

_ای... ول رقص!! چقدر شاباش گرفتی؟!

_ده از الی پنج از آنا!

_همی...؟؟! همچین گفتمی من فکر کردم یکی بهت تراور شاباش داده!

_نوچ... تراور شاباش دادن فقط کاره شاهین جونمه!
 آخ آخ گند زدم الان دوباره شروع میکنه!
 _جونت؟! امروز یه جونی نشونت بدم ببینم شاهین میاد کمکت؟! لیاقت
 همون پسر قرتی و لوسه! اتفاقا رفتاراش به خودت خیلی شبیه! خوشبخت
 باشید!
 دوباره داشت خل بازیش گل میکرد میدونستم اگه ادامه بدم و باهاش کل
 بندازم بعد از ظهر بابامو میاره جلوی چشمم واسه همینتم صدامو کمی
 مهربونتر کردم و گفتم: حامد باز بد شدی! خوب تقصیر خودته! میخواستی
 یه بار وادارم کنی جلوت برقصم! بعدشم هنرنمایی منو که دیدی دست
 میکردی تو جیبت یه شاباش توپل بهم میدادی! اونجوری شاهین جون
 میشد حامد جون!!
 معلوم بود داره تلاش میکنه جلوی خندشو بگیره: ببین من نمیخوام تو
 جلوی من باباکرم برقصی! من همینجورشم خرجت میکنم. ولی میدونی
 الان که فکر میکنم میبینم تو صفت جونم و عشقم و عزیزم و واسه همه به
 کار میبری ولی یه بار من و اینجوری صدا نکردی. چرا؟!
 _ای بابا حامد امروز از دنده چپ بلند شدی؟؟! نمیگم بهت چون میترسم
 جنبشو نداشته باشی سکت بزنن!
 _باشه پس بعد از ظهر نشونت میدم! کاری نداری؟ کلاسم شروع شد!
 _نه. خدافظ!

دست به دامن الی شدم تا یرگشتنی باهام بیاد ولی از شانس مزخرفم
 مامانش می اومد...

واسه اینکه تا بعد از ظهر از ذهنش فکر آزار و اذیتمو بندازم بیرون چنتا
 پیامک عشقولانه واسش فرستادم که دفعه اخری بی شعور واسم نوشت:

با این چیزا نمی تونی من و خر کنی! پس خفه شو تا بیشتر اعصابم خط
خطی نشده!

از یه طرفم خنده ام گرفته بود از یه طرفم تو کف بعد از ظهر بودم که قراره
آقا چه بلایی سرم بیاره!
زنگ آخر بیشتر به خداحافظی و ماچ و بوسه از رفقا پرداختیم! منکه
خیلی خوشحال بودم 15 روز تعطیلیم ولی بعضی از بچه ها مثل آنا که به
قول خودش یتیم بود و هیچ کس و کاری نداشت حسابی دمغ و پکر
بودن...

خداحافظی از بچه ها و حتی چهارشنبه سوزمونم تا جلوی در مدرسه
ادامه داشت.

با وجود هجوم بچه ها جلوی در و بیر بیراشون ماشین حامد و دیدم...از
سارا و الی خدافظی داشتم میکردم که نسیم از پشت بغلم کرد و گفت:
نفس دلم بارت تنگ میشه! خونمون که میای؟

دستاشو از دور کم-رم باز کردم : اگه مثل پارسال عیدی میدید میام!
وگرنه رامو دور نکنم!!

چون قدش از من کوتاهتر بود رو پاشنه بلند شد و صورتمو ماچ کرد: پس
چی ! امسال دوبرابر میدیم! میای نویدم بیار!!

بالاخره الی نسیم و از سر و کولم آورد پایین و من تونستم به طرف حامد
برم!

چند قدمی مونده بود تا به ماشینش برسم که دستامو به نشونه تسلیم
آوردم بالا...

شیشه ماشینش پایین بود و داشت با خنده موزیانه ای نگاه میکرد :
نفس کشتمت!
فرم گریه گرفتم و گفتم: دلت میاد؟! گناه دارم!

عینک دودیشو ز روی صورتش برداشت و در حالی که با دسته عینکش
بازی میکرد گفت: اتفاقا خیلی ام دلم میاد!!

دستامو آوردم پایین و گفتم: اشکال نداره... تو هم مثل همه!

بنده خدا راست میگفت... با وجود نوری که توی چشمش میخورد داشت
کور میشد. اصلا نمی تونست چشمشو باز کنه: بیا سوار شو حالا. شاید دلم
برات سوخت با یه سیبیل آتشین سرو تهشو هم آوردم!
کیفمو از روی شونه ام برداشتم و با "بسم الله" سوار ماشینش شدم...

_نفس باید کی خونه باشی؟!

_نوید که کلید داره. مامانم دیر تر میاد. دو ساعتی وقت دارم چطور؟

سری تکون داد و گفت: پس میریم جاده!

کمی فکر کردم تا منظورشو از جاده بفهمم اما...

_حامد کن و میگی دیگه؟!

_نوووچ...چالوس! هواس الان عالیه!

_واااای نگو حامد! دیرم میشه اونجوری!

در کمال آرامش به سرعت ماشینش اضافه کرد و گفت: قول میدم دو ساعت دیگه خونه باشی!
اگه دیر میرسیدم خونه مامانم کلمو میکند...با این بشرم نمیشه حرف زد!
عجب غلطی کردم گفتم مثل همیشه بیاد دنبالم...

خودمو به مظلومیت زدم تا شاید افاقه کنه و حامد بی خیال چالوس رفتنمون بشه : حامد چالوس و بی خیال.میتروسم دیر برسم مامانم مخمو بخوره! جـــــون نفس.

شونه ای بالا انداخت و گفت: اولاً جون خودتو بی خودی قسم نخور!دوما فوقش دیر میرسی چارتا غر میشنوی!

کفشامو با حرص درآوردم و کیفم و انداختم روی کفشام: پس من میرم عقب میخوابم!! خسته ام!

با اینکه خنده اش گرفته بود خودشو کنترل کرد و بی تفاوت گفت: برو بخواب!

با حرص توی یه حرکت انتحاری خودمو انداختم عقب...هنوز کامل دراز نکشیده بودم که صدای زنگ گوشیم از توی کیفم دراومد!

تا خواستم دوباره برگردم جلو و گوشیمو چک کنم...حامد کیفمو برداشت و با وجود صدای بلند گوشیم اولین زیپ و باز کرد...

_حامد بده خودم جواب میدم...

_بذار ببینم کیه!

نگاهش به صفحه گوشیم طولانی شد...با نگرانی دوباره گفتم:حامد بده دیگه...

نگاهی به جلوش کرد و بعد با یه نفس کوتاهی که معلوم بود از عصبانیت میکشه گوشه و پرت کرد طرفم که باعث شد محکم به چونه ام بخوره...

من نمیدونم احسان چه علاقه ای به ابروهای پرپشت و سیبیل های چخماخی من داره که دست از سرم بر نمیداره.

با حرص گوشیمو جواب دادم: ه_____ان؟!

_الو بی تربیت این چه طرز جواب دادنه؟! مرده شورتو بپوش تو با دوست پس-رتم همینجوری حرف میزنی؟

با شنیدن صدای امین ل-بمو گاز گرفتم...خجالت کشیدم! همینم مونده بود جلوی امین شخصیت زیبا و ملوس خودمو لو بدم!

_وای امین تویی؟! چرا با گوشه احسان زنگ زدی! خوبی؟

با خنده گفت: منکه خوبم ولی تو انگاری سگ پاچتو گرفته! شمارتو نداشتم به احسان گفتم بگیره باهات حرف بزوم. کجایی؟

نگاهی به حامد انداختم که از سرخی صورتش معلوم بود داره آمپر میچسبونه....میخواستم زودتر قطع کنم واسه همینم گفتم: امین من نمی تونم زیاد حرف بزوم کارتو بگو!

_میخواستم بپرسم این عطر و از کجا گرفتی!

_کدومو؟

_همین که به داداشه خوش شانس ما کادو دادی!

_آهان اونو میگی؟ از بـوستان.

_منم میخوام! چن خریدی؟ پولشو میریزم تو کارتت واسم بگیر! شدیداً

التماس دعا دارم! مگه کارمو تو را بندازی!

پدر سوخته عوضی! حالا خوبه به قیافش اینجور چیزا نمیخوره! با خنده گفتم: ببین اونو همه عطر فروشی ها دارن. مخصوصاً محله شما! خودت بگرد پیدا کن! من دیگه پامو تو اون مغازه بذارم صاحبش من و میخوره! افتاد؟!

صدای خنده اش بلند شد و بعد چند ثانیه گفت: اذیت نکن دیگه!

حرصمو داشت در میاورد واسه اینکه حالشو بگیرم گفتم: ببین تو کارت از اون عطرم گذشته! من به تو قول میدم اگه دماغتو عمل کنی خودم واست آستین بالا بزنم! دیگه ام نیازی به عطر 200 تومنی نیست! بای دیوونه...

فکر کنم صدام رو اسپیکر بود چون صدای خنده ی یه نفر دیگه ام بلند شد ولی چون اوضاع خودم وخیم بود گوشیمو خاموش کردم و با دستم چونه داغون شدمو ماساژ دادم.

از شانس گهه من الان باید زنگ میزد؟ حالا این حامد و چیکار کنم؟! اونقدر از دستم عصبانی بود که حتی از تو آئینه ام نگاه نمیکرد...

خودمو جابجا کردم تا برم پشت صندلیش... باید دست به دامن شیطان میشدم! هرچند اون پیش من دست پس میده...

دستامو از روی بازوهاش رد کردم و روی سیب‌نه اش قفل کردم... با شیطنت گفتم: قهر کردی؟! با دست راستش تلاش کرد تا قفل دستامو باز کنه... ولی نتونست و با اخم گفت: دارم رانندگی میکنم! بشین سرجات!

سرمو به پشتی سرش تکیه دادم و گفتم: به من چه! تو کارتو بکن!

دوباره حرفی نزد یاد احسان افتادم که به قلقلک پهلو حساسه. ولی باین دیو دو یر که همیشه شوخی کرد و گرنه همینجا پرتم میکنه پایین...

با مهربونی دستمو روی سینه اش فشار دادم و گفتم: احسان نبود! امین بود! خب ببخشید دیگه!

انگار دستام شل شده بود چون با یه چپ و راست کردن ماشین توسط حامد و لایی کشیدنش از بین ماشینا پشیمون شدم و به قول خودش نشستم سر جام.

نگاهمو تو آئینه ماشین قفل کرده بودم تا احيانا اگه از سکوتم زده شد و به آئینه نگاهي انداخت ببینتم...

عين خیالش نبود که من یه ربعه ساکت نشستم... کلافه شده بودم. از این قهر و آشتی های الکی که اصولا هم به گریه هام ختم میشد خوشم نمی اومد.

_حامد اگه میخوای اونجاهم واسم تریپ قهر بردای نمی خواد بری! یا من و پیاده کن یا برگرد.

خودم از صدام شوکه شدم! زیادی برده بودمش بالا! در جواب این کارم خیلی سرد گفتم: قهر نیستم! عادت کردم!

تو دلم به تمام خانواده خودم و امین و از همه بیشتر احسان سلام گرمی فرستادم.. گند زده شد به اعصابم... از همه بدتر اهنگ توی ماشین بود که احساس میکردم داره رو اعصابم یورتمه میره... نیم خیز شدم تا اهنگ و عوض کنم...

تو همون حالت بودم که به صورت عبوس و حسابی اخم کرده حامد نگاه کردم.... صورت برنزه اش و چشمای روشنش سستم میکرد... نگاه های

سردشو دوست نداشتم...اونم به خاطر دعوایی که چند روز پیشم باهم
داشتیم...چقدر تو سنگی...خب گناهه من چیه که فقط تو رو دارم!! فقط
تو رو دوست....

اخمش هر لحظه داشت بیشتر میشد...اول فکر کردم برای منه اما...

_بشین دیوونه....

تا سرمو چرخوندم تا بینم چه اتفاقی تو اتوبان افتاد که حامد اینجوری
سرم داد کشید...چشمام سیاهی رفت و
با ترمز شدیدی که حامد گرفت چشمامو بستم و جیغ بنفشی کشیدم...
نفهمیدم چی شد فقط سرمو که بلند کردم یه ماشین و تقریباً رو هوا دیدم
و بعد منم مثل همون ماشین چپه شدم...

تا حامد در ماشین و باز کرد با دستپاچگی به خودم اومدم و به دور برم
نگاه کردم تا بینم چه بلایی سرمون اومده...

ماشینی که جلوی ما بود به طرز وحشتناکی رفته بود رو گارد ریل و چپ
کرده بود...

وقتی حامد به طرف ماشینی رفت که چپ کرده بود منم سریع پیاده
شدم...

نگاهم و به اتوبان انداختم. بعضی ماشین ها اصلا براشون مهم نبود که چی شده! فقط با بوق سرسام آوری که میزدن از کنارمون رد میشدن. با اینکه ماشینمون کمتر از بیست قدم از اونا فاصله داشت ولی نگران حامد شده بودم. اگه ماشین آتیش بگیره!؟

با نگرانی دوباره به اطرافم نگاهی کردم تا اینکه یه ماشین دیگه ام زد رو ترمز و واستاد... داشتم سخته میکردم دوبار حامد و صدا زدم تا برگرده ولی ...

با دویدن تنها سرنشین ماشین که یه مرده حدودا پنجاه ساله بود منم دویدم طرف همون ماشین...
جلوی ماشین کاملا مچاله شده بود و حامد تلاش میکرد تا در سمت راننده رو باز کنه... زیر لب صلوات میفرستادم...

بالاخره با کمک اون مرد تونستن در یه طرف و باز کنن. من حتی جرئت نمیکردم دلا شم تا توی ماشین و ببینم.

وقتی حامد راننده ماشین و که زن بود داشت میکشید بیرون کمکش رفتم... تلاش مرد میانسال برای باز کردن در عقب ماشین بی فایده بود. حامد بهش گفت که زنگ بزنه اورژانس ...

دستمو محکم روی قلـ بم گذاشته بودم. طپش هاش به حدی تند بود که تو نفس کشیدن داشتی به مشکل میخوردم. حامد تا پهلو خودشو کرده بود تو ماشین. از ترسم لباسشو گرفته بودم ...

وقتی سرشو آورد بیرون نگاهی به اون مرد انداخت و درحالی که عرق روی پیشونیشو پاک میکرد گفت: نفس اون بابا خودش ترسیده! من رد نمیشم ولی فکر کنم تو میتونی بری عقب. یه خورده بین صندلی ها فاصله هست. میری؟

میدونستم رنگ صورتت حسابی پریده. با نگرانی نگاهش کردم.

دستمو گرفت تا بشینم: یه بچه تو ماشینه. نمی دونم زندهست یا...

پاهام سست شده بود. سرمو خم کردم و به صورت خونی اون زن نگاه کردم لابد بچه اشه؟!

سری تکون دادم و حامد جاو با من عوض کرد و درحالی که داشت راهنماییم میکرد گفت: تا بچه رو گرفتی بگو بکشمت بیرون...

دهنم قفل شده بود. احساس میکردم مقنعه ام داره خفه ام میکنه. از روی سرم کشیدمش و نیمه بالا تنمو تو ماشین بردم... بوی لنت سوخته ای توش پیچیده بود حالمو داشت بد میکرد. از همه بدتر دیدن اون همه خون روی صندلی جلوی ماشین.

تو شوکه فضای ماشین بودم که حامد دستشو رو کم-رم آورد و گفت:
نفس بجنب. الان آتیش میگیره!

سرمو برگردوندم و خودمو بیشتر تو ماشین کشوندم. وقتی دستمو قسمت عقب ماشین بردم یه خورده سرمو بلند کردم تا صورت بچه ای که پشتش به من بود و از روی صندلی محافظش افتاده بود و ببینم...

آروم بلندش کردم... از بین صندلی ها کشیدمش بیرون و صورتشو به طرف خودم چرخوندم...

_نفس چی شد؟!

با شنیدن صدای حامد تونستم از صورت سفید و تپل بچه سه ساله ای که تو بغل بود دل بکنم... اما نمی تونستم حرف بزنم. شوکه شده بودم.

فقط پامو تکون دادم و زمانیکه حامد داشت پامو میکشید دستمو به طرف
گردن دختر مظلومی که انگار خـوابیده بود بردم...نبض داشت...زنده
بود!

زمانیکه کامل از ماشین بیرون اومدم بچه رو دادم دست حامد و مقنعه مو
سرم کردم....

با صدای مرد راننده که گفت بهتره از ماشین دور بشیم ماهم فاصله
گرفتیم...دوباره بچه بغـل من بود و حامد و اون مرد زن و عقبتر
کشیدن...

نگاهم به صورت سفید دختر بچه خشک شده بود که حامد اومد طرفم...با
آستین مانتوم عرق روی صورتشو پاک کردم.اونم نگران بچه بود....

_نفس جایش زخم شده!؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم. یه خورده از همون آبی که توی بطری بود و
داشت میخورد رو صورت بچه پاشید...خنکی آب به حدی بود که تکونی به
صورت کوچیکش بده...

تا موقعی که آمبولانس از راه برسه مدام نگاهم به شکم کوچیک بچه بود تا خیالم راحت بشه که داره نفس میکشه و حالش خوبه... پلیس هم اومد ولی سوال و جوابش از حامد و اون مرد خیلی طولانی شد. وقتی نی نیکوچولو رو به دکتر آمبولانس میخواستم بدم دستام میلرزید... یه جورایی تو همون چند دقیقه بهش وابسته شده بودم...

سوار ماشین شده بودیم بدون اینکه حتی یه کلمه حرف بینمون رد و بدل بشه... می دونستم حامدم مثل من داره به اتفاق امروز فکر میکنه... تو یکی از راه های میانبر هم دور زد و متوجه شدم که داره برمیگرده تهران...

_نفس فکر کردم پهلومو با شیشه بریدم....

با نگرانی به پهلوش نگه کردم که دستشو از زیر لباسش درآورد و گفت: از اون موقع داره خون میادا!

چنتا دونه دستمال کاغذی برداشتم و لباسشو دادم بالا... راست میگفت حتی بلوزشم پاره شده بود و لی چون رنگش تیره بود تابلو نشده بود...

دستمال و روی زخمش که معلوم بود سطحیه کشیدم... مثل بچه ها با لبخندی که روی لب داشت آخ و اوخ میکرد.

مثلا خودشو داشت واسم لوس میکرد ولی من حتی جون لبخند زدنم نداشتم...

جرئت نمیکردم دهنمو باز کنم! می ترسیدم لال شده باشم... اون صحنه ای که ماشینشون رفت رو هوا... یا صورت خونی اون زن... بچه سفید و خوشگلش...

_ نفس تو چرا رفتی رو سایننت؟! کـــپ کردی؟

فشارمو روی زخمش بیشتر کردم و سعی کردم با تکون دادن سرم قید جواب دادن به سوالشو بزنم...

_ نففس جان دستتم یخه! خوبی؟!

چونه ام داشت میلرزید... با اشکی که تو چشمام جمع شده بود سرمو به نشونه "نه" تکون دادم و دستامو روی زانوهای سست شدم فشار دادم...

حامد ماشینو کنار اتوبان پارک کرد و کاملاً به طرفم چرخید...

با بغضی که تقریباً راه گلومو بسته بود بهش نگاه کردم... کاش من و
نمیاورد... کاش...

با صدای مهربونش که حالا با این اتفاق احساس میکردم بیشتر از قبل
دوسش دارم گفتم: عزیزم. ترسیدی؟!

آب دهنمو به ناچار قورت دادم تا بلکه بتونم حرف بزنم و دهنمو تکون
بدم... از روی مقنعه گلومو گرفته بودم و به لباس حامد که پاره شده بود و
به قسمت سینه اش که خونی بود نگاه میکردم تا اینکه...

وقتی دستاشو برام باز کرد با همه جونم خودمو تو بغلش انداختم و زدم
زیر گریه... شاید همین کار کافی بود تا یه کلام از دهنم دربیاد:
ترسیدم....

حرفایی که برای آروم کردنم کنار گوشم زمزمه میکردمهر محکمی بود به
حس تازه ای که پیداش کرده بودم...

اما... تک تک حرفاش تو ذهنم داشت ثبت میشد... از "دوست دارم" های
زیر لبش تا "دختره ترسو"یی که برای خندیدنم کنا رگوشم میگفت.. حرفایی
که همیشه دوست داشتم از دهن کسایی بشنوم که دوسشون داشتم...

اما حالا از زبون پسری این حرفا رو میشنیدم که هیچوقت فکرشو نمیکردم
جلوش گریه کنم و تو موقعیتی باهاش قرار بگیرم... که سرمو روی سینه
اش بذارم و گریه کنم...

من بازم میترسیدم از اینکه هیچ نـوازشی بی درد نیست... اینکه باید به
موهای بلندم حالی کنم که فقط تو این شرایط نـوازشگر خوبی
دارن... اینکه یه روز همین موهام تو دستای بابام کشیده میشد و حالا نـ
وازش میشدن... اما مهمتر از همه این بود که من محکوم بودم به گریه
کردن...

حتی زمانی که موهای بلندم عاشقانه نوازش میشدن و من کودکانه خیال میکردم که خوشبختترینم در آغوشش...
 _ نفس دماغتو با پیرهن من تمیز نکنیا!!!
 سرمو از روی سینه اش بلند کردم و بینیمو کشیدم بالا که با خنده گفت:
 بدتر شد که!! یکی دو درجه رنگ چشمت روشن شد!
 سرمو با خنده تکون دادم و نشستم سر جام... جعبه دستمال کاغذی جلوم گرفت و گفت: بودی حالا!!
 از شیطنتش خوشم اومده بود که ابرویی بالا انداختم و گفتم: ممنون یه تکه پا اومده بودم خودتو ببینم!
 یه تکونی به خودش داد و به صورتش دست کشید: عجب نقشه هایی واسه امروز داشتم! شانسم نداریم.
 واقعا هم راست میگفت اینجور که از حرفای مامان فهمیده بودم قراره از دوم عید بریم بابلسر پیش خاتون. منم که اصولا پنج شش روز بیشتر میمونم. دلم برای حامد تنگ میشه ولی چاره ای ندارم. با خاتون بیشتر بهم خوش میگذره!!
 لبخند پلیدی روی لبم نشستنه بود که حامد گفت: به چی میخندی؟!
 به پهلو نشستم که حامد به کمربند اشاره کرد... داشتم اونو میبستم که گفتم: چه نقشه ای کشیده بودی؟!
 پوفی کرد و با ناراحتی گفت: خیر سرم گفتم میریم جاده... حال و هوای جاده ام که خودت بهتر میدونی آدمو میبره تو چه فازی!!.. رستورانرو بگو... یه میز رزرو کرده بودم...
 آروم به بازوش زدم و گفتم: حقته!! نیتت خیر نبود اینجوری شد!! تا تو باشی واسه خفت کردن من نقشه نکشی! وگرنه خدا میزنه پس کلت!
 حامد چشم غره ای واسم رفت و گفت: خفت؟؟! این چه طرز حرف زدنیه!
 نی نی کوچولو!

با حرص خندمو از روی لـ بم جمع کردم: من نی نی نیستم!! بیشتر از همسنای خودمم حالیمه...

سر تکون دادن حامد واسه مسخره کردنم بود!! رومو برگردوندم و خودمو با موبایلم مشغول کردم... پسر بی شعور... تقصیر خودمه که این حرف و میزنه. خودمو تو بغـ ل ام نقی (سرایدار خاتون) مینداختم بیشتر بهم محبت میکرد. باور کن چندشش شده وقتی بغـ لش کردم!! عوضی نامرد... لیاقتت همون انتر منترای دور و برتن... فکر کرده من خرم... میدونم با صد نفر میپره بعد واسه من تریپ پسر پیغمبر برمیداره...

نیم نگاهی به حامد انداختم که خیلی بی خیال داشت رانندگی میکرد... اصلا براش مهم نیست که تا وسطای فروردین همو نمی بینیم... شاید میخواد بهم بزنه داره تریپ بر میداره؟! شاید دوباره پشیمون شده... بایدم پشیمون بشه... آخه من چی دارم که ازم خوشش بیاد.. به قول نسیم بختم وا شده که این بهم نگاه کرده!! بعیدم نیست بقیه دوستانم که تو مهمونی بودن همینجوری فکر کنن... ای خدا... دوباره زدی تو پرم؟! _نفس...

همینطور که به صفحه گوشیم نگاه میکردم گفتم: هووووم؟

_بی تربیت هووووم چیه؟ بله!

گوشیمو انداختم ته کیفم و دست به سیـ نه نشستم: مامان من وقت نکرده منو تربیت کنه. خوش بحال تو! آقای مودب!

دستشو روی پام گذاشت و در حالی که فشار خفیفشو روی پام حس میکردم گفت: نی نی کوچولو...

مسخره واسه من صداشو بچه گونه کرده بود... دستشو از رویام برداشتم و گذاشتم رو پاش. صدای خنده اش قلقلکم میداد واسه خندیدن... دوست نداشتم قهر بمونیم... خب دلم نمیخواست کل عید به این فکر کنم که چجوری از دلش دربیارم! حوصله قهر و آشتی هامونم نداشتم...

_ولی نفس خدایی پشت این چهره ی سرد و مغرورت یه نی نی کوچولو نشسته که بلا نسبت شما میشه با یه شکلات خرش کرد!!

دیگه این حرفش برام گرون تموم شد و با حرص دو سه تا مشت محکم به بازوش زدم ولی صدای خنده اش هیچ رقمه بند نمی اومد.

_مرض کصافت...خر خودتی و عمه ات! نشونت میدم...یه کار میکنم واسه همین بغل کردنم دورم موس موس کنی...دارم برات عوضی... با یه دستش دستمو گرفت و با خنده گفت: چرا عصبانی میشی؟! اگه من و میگی که به موس موس میافتم...باید بگم کور خوندی...داداشت این کارست! من تو این زمینه دکترا رو گرفتم دفاعیم دادم!

با حرص نفسمو تو صورتش فوت کردم که باعث شد چشماشو ریز کنه... _همون تو داداشم بمونی بهتره! مثل بقیه داداشام!! دوباره دست گذاشتم رو نقطه ضعفش!!

_اه!! داداشات کیان اونوقت؟! فکر نمیکنی شمارششون از دستت در رفته؟! شونه هامو انداختم بالا و گفتم: به تو ربطی نداره.هرچی باشه به اندازه خواهرای تو نیستن!!! من هنوز تو آزمون فوق گیر کردم!! چنان با دستش روی شونه چپم فشار آورد که حساس میکردم استخونم داره خورد میشه...ناله ام داشت در میومد که شمرده شمرده گفت: بار آخرت باشه رو اعصاب من میری...فهمیدی؟! به اندازه کافی بابت اون 220 ولت استرسی که بهم وارد شده بود بدنم درد میکرد برای همینم سرمو خم کردم و رو دستش فشار دادم و با ناله گفتم: آای...باشه خب...

دستشو اونقدر محکم از زیر سرم کشید که احساس کردم حالا سرم درد میکنه! آروم دستمو روی شونه ام کشیدم و زیر لب گفتم: خودت شروع کردی!!

سرشو لافاصله برگردوند منم او ترسم ازش فاصله گرفتم ...
ترجیح میدادم به در تکیه بدم و همینطور که به پهلو نشستم بهش نگاه کنم تا دوباره تنبیه بدنیم نکنه...
صورتش و هی برمیگردوند و به کنار اتوبان نگاه میکرد... سرعتشو به اندازه ای زیاد کرده بود که با بادی که پشت سرم میخورد مقنعه ام هی بره رو هوا... دفعه آخر که تا اومدم شیشه رو بدم بالا این مقنعه شل و ول من از سرم کامل در اومد و موهای جلوی صورتم سیخ سیخ شدن...
حامد تا به صورتم نگاه کرد زد زیر خنده و موامو مرتب کرد ... خدا خیر بده این باد و که اخمای حامد و باز کرد... شیشه رو دادم بالا و مقنعه امو دوباره سرم کردم...

زانوهامو بغل کردم و همینطور که به پهلو نشسته بودم سرمو روی صندلی گذاشتم... چشماما سنگین شده بود... عادتتم بود یه خورده که تو ماشین میشستم خوابم میگرفت... چشمامو روی هم گذاشته بودم که حامد آروم روی شونه ام زد و گفت: پاشو برو عقب بخواب...
بدون آنکه چشمامو باز کنم گفتم: نمی خوام. اینجا خوبه!

دوباره سکوت بینمون بود. شاید چون حامد فکر کرده بود من خوابم برده حرفی نمیزد تا اینکه زیر لب با خودش گفت: گشتم شد!!
_ آخ گفتمی حامد!! من که معده ام داره سوراخ میشه!
دیگه اینبار محکم تو سرم کوبید و گفت: بیشعور تو بیداری؟!
چشمامو باز کردم و با خنده گفتم: شکم خالی کی خوابش میبره؟!
بینیمو محکم کشید: راست میگی! خوبه با خودم چیز دیگه ای نگفتم!!

سرمو به طرفش بردم و با شیطنت گفتم: مثلاً چی میخواستی بگی؟!
 لبخند موزیانه ای زد و گفت: مثلاً اینکه...
 ادامه حرفشو خورد و گفت: بی خیال. بشین سر جات الان دوباره ماشین
 رو به رویی میره رو هوا!!!
 زدم زیر خنده و نشستم رو صندلی... یاد شکلاتام افتادم! جیغ کوتاهی
 کشیدم و کلمو کردم تو کیفم! اما... یه شکلات بیشتر نداشتم! از کیفم
 درآوردمش و با ناراحتی به حامد نشون دادم: همینو دارم!
 حامد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن... دوباره کیفمو زیر و رو کردم
 ولی خبری نبود...
 بازمو کشید تا سرمو از تو کیف بیارم بیرون: نفس بی خیال بیست دقیقه
 دیگه رسیدیم! شوکولت مال خودت!
 اینقدر من مهربونم که دلم نمی اومد شکلات و تنهایی بخورم برای همینم
 تصمیم گرفتم نصفش کنم!!!
 _دو تایی میخوریم. وگرنه تو گلوم میمونه!
 با دستام زور زدم تا نصفش کنم ولی هربار از سر شکلات یا از تهش یه
 تیکه کنده میشد! و صدای خنده های حامدم درد معدمو بیشتر
 میکرد... تلاشم بی فایده مونده بود که حامد گفت: من شکلات دوست
 ندارم! مخصوصاً از نوع تلخش! خودت بخور...
 یه نگاه به شکلاتم انداختم و یه نگاه به حامد: ببین این خیلی
 خوشمزستا!!
 سری تکون داد و گفت: نوش جونت بخور کار دستم ندی!
 شکلات و درسته گذاشتم دهنم و برای اینکه مزه خوبشه زیر زبونم حس
 کنم چشمامو بستم... چقدر خوشمزه است خدا!!
 زیادی تو حس رفته بودم که با برخورد لب های حامد به لپه باد کردم
 چشمامو باز کردم و به فرم دفاع دستامو جلوی سینه ام گرفتم..

چشمای حامد از تعجب گرد شده بود. به دستای گارد گرفته ام اشاره کرد و زد زیر خنده: به خدا بچه ای نفس!! اگه قیافه خودتو موقع شکلات خوردن میدیدی! آخر خنده بود...چه کیفی میکردی!

با اینکه از کارش خوشم اومده بود یه جورایی به نظرم این غافلگیری با مزه دراومده بود. اخم الکی رو پیداشونیم انداختم و با چشمای ریز شده نگاهش کردم!

ادای خودمو درآورد و با تهدید گفت: نفس گشمنه گازت میگیرما! مثل بچه آدم بشین سرجات!

لبامو براش غنچه کردم و یه بوس از راه دور فرستادم....
 بالاخره ایندفعه شکلات عزیزم سبب خیر شد و باعث شد تا خونه به خوبی و خوشی کنار هم بشینیم... اینجور که حامد میگفت برای عید یا میرن شمال با برادرش یا میمونه تهران! تازه بیشعور خیلی ام ازنبود من استقبال کرد و گفت که میتونه دوستاشو بدون مزاحم بیاره خونه اش!!
 اتفاقا بدم نمی اومد همچین کاری میکرد! مخصوصا اینکه من سرم درد میکنه برای چک کردن فیلم جلوی در ساختمون!! ماشالله اونقدرم حافظه ام خوب هست که فک و فامیل همسایه تو ذهنم بمونه. مخصوصا این ساختمون که عید سوت و کور میشد. سه تا خانواده بیشتر نمی موندن که آمار اونارم حسابی دارم!

سر کوچه پیادم کرد...به صورتش زل زده بودم که گفت: نمی خوای بری؟! خوردی منو!

ناراحت بودم از اینکه حالا حالا ها نمی تونم ببینمش. با لب و لوچه آویزون گفتم: تو که بی احساسی! ولی متاسفانه دلم برات تنگ میشه!خوش بگذره!

سرمو از شیشه آوردم بیرون و بدون اینکه منتظر بمونم تا حرفی بزنه سرمو انداختم پایین و با قدم های تندم از ماشینش دور شدم....صدای

بوق ماشینم میشنیدم اما برنگشتم تا ببینم چی میگه! سریع کلید انداختم و در ساختمونو باز کردم... صدای زنگ موبایلم دراومد. حامد بود. می دونستم مامان خونه است و نمی تونم جواب بدم! برای همینم رو سایلنت گذاشتم...

+++++

مامانم حسابی مشغول کار خونه بود. منم هنوز مانتومو درنیاورده مجبور شدم برم رو نردبوم و پرده اتاقا رو وصل کنم... سوال و جوابش که تموم شد و پرده هاشم که نصب شد گفت: واسه مهمونی چی میخوای بپوشی؟ خنده ام گرفته بود! منکه جلوی فامیل حق اینو نداشتم لباسمو انتخاب کنم! وقتی از اتاق رفت بیرون با خودم گفتم: دکلت ه مشکیمو با ساپورت مشکیه! راستی کیف و کفش قرمزم بردار!!
نوید که پشت کامپیوتر بود زد زیر خنده و گفت: منم اون لباس تو دوس دارم آجی ...

از روی نردبوم پریدم پایین و نوید و از پشت کامپیوتر بلند کردم و پشت سرهم شروع کردم به ماچ کردنش! اونم بازومو محکم گرفته بود و درحالی که چشماشو محکم بسته بود میخندید...

سرم که خلوت شد با نوید رو تخت دراز کشیده بودیم که موبایلمو یواشکی از جورابم دراوردیم!

نوید به پهلو طرفم چرخید و یواشکی گفت: باز گوشی خریدی؟!
لپشو کشیدم و به زبون بچگی گفتم: احمق جون! سیم کارت خریدم!
گوشیم که همون قبلیه!

داشتم پایمک های حامد و باز می کردم که با شیطنت گفت: بازیم داره؟!
به چشمای شیطونش که برق میزد نگاه کردم و گفتم: بترکی که از بازی خسته نمی شی! نه نداره!

دو تا پیام بهم داده بود! اولیشو که خوندم کپ کردم! فکر کردم واسه کسه
 دیگه ای میخواست بفرسته اشتباهی برای من اومده!!
 دل منم برات خیلی تنگ میشه عزیزم. حالا تا سوم که نرفتی باز برنامه
 میریزیم که همو ببینیم! می دونی که خیلی دوست دارم. دیگه ام اونجوری
 به من نگاه نکن! وگرنه مسئولیت عواقبش می افته گردنه خودت!
 خوشحال شده بودم مخصوصا وقتی پیام دومشو خوندم!
 امروز دوست داشتم بهت خوش بگذره ولی اون از اتفاق ظهر اون از
 دعوامون تو ماشین! ببخشید خانومی دست خودم نبود از کوره در رفتم!
 گناه من چیه دوست دارم فقط مال من باشی؟! خوشم نمیاد تو محل بغیر
 من کس دیگه ای چشمش دنبالت باشه! بازم بابت امشب ببخشید نی نی
 کوچولوی دوست داشتنی من!
 برق خوشحالی تو چشمم داشت کورم میکرد که نوید گفت: به چی
 میخندی آجی؟! جوکه؟
 به صورت تپلش نگاه کردم و با خنده گفتم: آره اونم چه جوکی! بهت بگم
 یه روز کامل میخندی!!
 ذوق زده شد و دستشو زیر چونه اش گرفت: بگو!! بدو!
 موبالمو تو جورابم جاسازی کردم و در حالی که سرمو رو متکا فشار میدادم
 با صدای آروم گفتم: میگن یه فرشته تو آسمونا هست به نام "بیلاخ"!!
 مسئول رسیدگی به آرزوهای ماست!!
 نوید دستشو محکم رو دهنش فشار میداد تا صدای خنده اش مامانو بیدار
 نکنه. اما من خوشحال از امروز با خیال راحت میخندیدم...
 صبح تلفن خونه رو قطع کردم تا در صورت تماس قانع تو خماری
 نگهش دارم

می دونستمم اگه به مامانم زنگ بزنه چون سرش شلوغه جواب نمیده
مخصوصا سر اون جر و بحث آخری که مامانم سایشو با تیر میزنه.

صورتمو آب میزدم که دستم به یه نخود روی ل_بم برخورد!! سرمو با اکراه
بلند کردم و تو آئینه دستشویی به صورتم نگاه کردم...جوووون!! دوباره
تبخال زده بودم قد گیللاس! یه خورده روشو فشار دادم تا مثل دفعه پیش
بترکونمش ولی تا یاد گند کاری بعدش و سرایتش به سایر نقاط ل_بم
افتادم پشیمون شدم و دستمو دوباره شستم!

نوید هنوز خواب بود . دلم میخواست براش یه صبحونه درست و حسابی
بذارم.هنز ذاتیمو که هر سال دو روز بروز میکنن و با گذاشتن یه املت
خوشمزه بروز دادم.

بالا سرش واستاده بودم که صداش زدم....

_قلی پاشو! کنیزت برات صبحونه گذاشته!

فقط یه تکونی به شونه اش داد . کمی به طرفش خم شدم! من نمیدونم
این چه عادت گندیه که نوید دهن باز میخوابه! اصلا یه بار برای اینکه
بترسونمش تا آدم شه سوسک و برداشتم و یه کوچولو پهاشو تو دهن
نوید جا دادم!! اما بی ثمر بود! فقط دو روز بچه اشتها نداشت غذا بخوره!
آبم میخورد میاورد بالا! اصلا از لوس بازیش خوشم نیومد! سوسک مرده
که ترس نداره!

انگشتمو تو دهنش بردم و با صدای بلند دم گوشش گفتم: نوید سوسک
تو دهنته!

بیچاره بچه نیم متر رو هوا پرید و انگشت منم گاز گرفت

_وحشی چته؟! تو کدوم سوسک و دیدی که اینقدر تپل باشه؟! شصتم
داغون شد!

بچه زبونشو تو دهنش تکون داد گمونم دهنش از ترس خشک شده بود:
آج...ی...ترسیدم...

دستامو به طرفش باز کردم و با خنده گفتم: بپر بغ-ل آجیت که امروز دو
تایی بترکونیم!

با اون انگشتای درشت و تپلش چشماشو محکم مالید و گفت: سی دی
کشتی کج از دوستم گرفتم! ببینیم؟ مال باتیستا که دوشش داری!

_آخ جووون. حالا از کی گرفتی؟! مثل دفه قبلی حال بهم زن نباشه!؟

خودشو انداخت تو بغ-لم و با خوابالودگی گفت: فعلا که تبخال تو بیشتر
حال بهم زنه!

چونه اشو گرفتم و سرش و آوردم بالا: الانکه لبتو ماچ کردم تبخال زدی
میفهمی که منو مسخره نکنی!

_بمو داشتم نزدیکتر میبردم که از ترس و حالت چندشی که انگار بهش
دست داده بود چشماشو محکم بست و لب-اشم با تمام زورش جمع کرد

تو دهنش....از شکلکی که درآورده بود خنده ام گرفت و با یه گاز کوچکی که از لپش گرفتم خودمو تخلیه کردم.

تا نوید رفت دست و صورتشو بشوره گوشیمو برداشتم و به حامد پیمک صبح بخیر دادم.بیدار بود زود جوابمو داد و گفت که جایی کار داره و ممکنه تا آخر شب نیاد خونه.می دونستم وقتی اینجوری میگه

منظورش اینه که تا شب بهش زنگ نزنم و اگه ام بهش پیامکی زدم توقع نداشته باشم زود جوابمو بده!
سرمیز صبحونه نگاهم به اپای باد کرده نوید خیره مونده بود! دوبار به تخته زدم تا بچه رو چشم نزنم.
_نوید چرا هول هول میخوری؟! یواشتر...الان تو گلوت میمونه.

_بریم کشتی کج و ببینیم!؟

با این که ته مایتابه رو درآورده بود و تقریبا به غیر دو سه لقمه چیزی گیرم نیومده بود و هنوز گشنه بودم قبول کردم.

با نوید دوتایی کنار هم نشسته بودیم و به صفحه تلوزیون خیره شده بودیم! هیجاننش به اندازه ای بود که دائم منم به واکنش بندازه و یه تکونی به خودم بدم!

وای چه حالی میده آدم بتونه یکی و اینجوری بزنه! اگه زورم به انع میرسید وسط حیات مدرسه مثل این یارو میشستم رو سینه اش و گوشو فشار میدادم.بعدم با یه صندلی که قطعا برعکس اینجا که این

زنیکه لخت و پتی دست باتیستا رسوند...الی دستم میرسوند میکوبیدم
به کم-ر و سرش!!

داشتم صحنه شکنجه قانع رو تو ذهنم به تصویر میکشیدم که متوجه نوید
شدم...دستاشو جلوی صورتش حائل کرده بود و

هراز گاهی لای انگشتاشو باز میکرد و دوباره محکم میبستشون.
مرده بودم از خنده

_پسر حاجی تو که میترسی برای چی میشینی پاش!؟

سریع بغ-لم کرد و با ترس گفت: نفس خاموشش کن دیگه وحشی بازی
شد!

اونقدر بلند میخندیدم که نوید مجبور شد با یه دستش گوششم بگیره.

سی دی و از تو دستگاه دراوردم و طبق خواهش و تمنای نوید مجبور شدم
خودم تو اتاق جاسازیش کنم تا دست نا اهل جماعت بهش نخوره.

نوید ازم قول گرفت که بذارم تا عصر بشینه پشت کامپیوتر. حوصله ام سر
رفته بود. الی که سرش بابت کمک کردن به مامانش شلوغ بود حامدم که
معلوم نیست کدوم گوری میخواست بره که اونجوری گفت. می مونه کی
که بهش زنگ بزنم!?!?...

"امیر حسین"

زنگ که نمی تونم بزnm! ممکنه نتونه حرف بزنه دیگه خیلی بد میشه! منم کار خاصی باهاش ندارم فقط میخوام یادش بندازم که مراقب دفتر شعرم باشه! بیشعور همچینم به اوضاع کامپیوتر رسیده که بی صاحب هیچیشم نمیشه!

صفحه پیامک گوشیمو باز کردم... مونده بودم چی بنویسم که بالاخره یه چی به ذهنم اومد!

_سلام جناب امیر حسین خان! آقا تا این کامپیوتر ما به مشکل نخوره من نمی تونم با شما تماس بگیرم!؟

پیامک که دستش رسید خنده ام گرفت. همین چند وقتم جلوی خودمو گرفتم و بهش زنگ نزدم کلیه!
اصلا یادم رفته بود تو پیامکی که زدم خودمو معرفی کنم!

اومدم دوباره پیامک بزnm که بیخیال شدم... لابد خودش یه "شما؟؟؟" یی چیزی میزنه دیگه! اون موقع دست به سرش میکنم یه کم بخندم.
سراغ کمدم لباسام رفتم تا واسه مهمونی چیزی انتخاب کنم. باید یه چیزی میپوشیدم که بابا زیاد واسم چشم غره نیاد چون اصلا حوصله دعوا با اونو نداشتم.

ترجیح دادم خیلی ساده لباس بپوشم. برای همینم مانتو مشکیم که حامد برام خریده بود و با شلوار جین مشکیم و انتخاب کردم. شال سبزیم که الی تازگی ها بارم خریده بود و میپوشم. خوبه دیگه! اینجوری بهونه ام دست بابا و مامانم نمیدم...

گوشامو تیز کردم تا صدای گوشیمو بشنوم!! توهم زده بودم! چقدر بده آدم
منتظر بمونه! تا ظهر که خبری نشد.

نویدم صبحونه نخورده گیر داد به ناهار! طبق دستور خان داداش یه عالمه
سیب زمینی سرخ کرده درست کردم. اونقدر که مجبور شدم تو یکی از
سینی های برنج بریزم و بیارم.
وسط خوردن غذا بودیم که بالاخره صدای زنگ گوشیم دراومد.
سلام

_سلام نفسم. چطوری؟

_خوبم. جات خالی دارم سیب زمینی میخورم!

_نوش جونت فقط حواست باشه زیادی نخوری! رژیم!

_حامد؟!؟!?

_جونم؟؟؟

_به خدا من زخم معده دارم. از بس تو گفتی شیکم داری یه ماه غذا کم
کردم! مدام معده ام درد میکنه! نگو دیگه! لاغر شم زشت میشما! پای
چشمام چال می افته!

با خنده گفت: پس برایت وقت دکتر رژیم میگیرم اصولی این غذا خوردن
و ترک کنی!

در اتاقو بستم تا نوید صدامو نشنوه. نمی خواستم کنجکاو بشه که با کی
دارم حرف میزنم.

_حالا اینارو ولش. جناب کجا تشریف میبرن!؟

_راست بگم یا دروغ؟؟!

_معلومه راست!

_دارم میرم مهمونی یکی از بچه های دانشگاه!! تو که نمیتونی بیای! وگرنه

منم تنها حوصلم نمیگیره!

اینو که داشت راست میگت. ولی خوشم نمی اومد بره مهمونی. آخه شاید

تنهابره ولی تنها که نمی مونه!! من دیگه خودم اینکارم! با اینکه ناراحت

شده بودم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: باشه. خوش بگذره. ولی از

الان که مهمونی نمیری?!

_نه بابا. این داداش خله من دوباره گند بالا آورده بای برم جمعش کنم!

_گند؟ چه گندی؟

_ چیز خاصی نیست دوباره با زنش دعواش شده! اونم مـست بوده

گرفته زنرو چپ و راست کرده!

با لحن بیخیال حامد حرصی شدم:

_آخه... چقدرم تو ناراحتی! بیچاره زن داداشت! با چه احمقی

طرفه!

حامد که انگار از حرف زدندم جا خورده بود با یه حالتی گفت: نفس جون

میخوای به داداشم بد و بیراه نگی؟! نمی دونی واسه چی قضاوت میکنی?!

زنش دسته کمی از خودش نداره! اونم به اندازه ای خورده بوده که نفهمه

چی داره به داداش جوشی من میگه! الانم میرم اونجا چون طرف داداشم

و بگیرم!!

_ حامد چه خانواده شیکی دارید!! اینا بچه ام دارن?!

_آره یه دختر چهار ساله!

با مکت گفتم: بچه دارن و به مهمونی و مش-روب خورین؟!

با تعجب گفت: چه ربطی داره؟!

_نمی دونم والا! اما آدم وقتی بچه دار میشه باید قید خیلی چیزارو بزنه!

گناه داره!

زد زیر خنده و گفت: پس من و تو کلا بچه دار نشیم بهتره! چون نه من میتونم قید مش-روب و بزمن نه مهمونی! بعدم تصور اینکه تو بعد ازدواج

مثل زن داداشم بخوای استخون بترکونی دیوونه ام میکنه! به قول بابام

زن باید اینقدر لاغر باشه که تا یه اتفاقی افتاد بگیری زیر بغ-لت و فرار

کنی!

کلا تو نخ تک تک جمله هاش بودم! بچه من و حامد؟؟؟! استخون

ترکوندن؟؟! نظر باباش راجه به زن!!

_حامد میگم بابات احیانا این یکی زنش چوب کبرितه نه؟!

_نه اتفاقا همچینم لاغر نیست! ولی بابام زورش زیاده. لابد تونسته بغ-

لش کنه که گرفتتش!

از یه طرف خنده ام گرفته بود از یه طرفم روم نمیشد وارد جزئیات بشم

وگرنه میدونستم چه جوابی به حامد بدم که نطقشو کور کنم!

_نفس میگم من دیگه برم... داداشم گناه داره مثل اینکه لیلی آبجیه پاچه

پارشو صدا زده الان دیر رسم داداشمو میخوره!

انگار هنوز تو خم-اری حرفای حامد و دید گاه جالب خانوادش نسبت به

جنس مونث بودم

-باشه برو... فقط ...

_فقط چی؟؟!

_یادت باشه آدم زن نمیگره که چراغ اتاق خواب و آشپزخونشو روشن نگه

داره!! هم-ین...

سکوت کرده بود فقط صدای نفساش نشون میده که هنوز پشت خطه... از فرصت استفاده کردم و گفتم: در ضمن اون استخون ترکوندنم بعد ازدواج خیلی معنی میده!! ولی شماها فقط یکیشو می فهمید! تقصیر خودتونم نیستا از قدیم نر و خر به یه وزن بودن! جمله آخرمو دیگه زیادی گفتم! اونم عصبانی شد و گفت: یعنی مردا خرن دیگه!؟

پرو حرصمو دراورده بود برای همینم کم نیاوردم و گفتم: آره! یا نمی فهمید یا خودتونو میزنید به نفهمی!

دوباره خواست ادامه بده که زودتر گفتم: حامد نوید صدام میکنه. فعلا! اصلا ازم خدافظی ام نکرد. ولی اشکال نداره. عوضش حرصم خالی شد. پسره احمق با این دیدگاه مزخرف خودشو باباش! هرچند دیگه الان همه مردا هیکلو به قیافه ترجیح میدن. اه حالم بد شد... کصافتا...

داشتم ار اتاق می اومدم بیرون که اینبار صدای پیامک گوشیم دراومد. حامد پیامک زده بود. فکر کردم ادامه حرفاشو نوشته اما زده بود " فعلا که ما از دیدن هم محرومیم! واسه سعیدت یه کادو کوچیک گرفتم انداختم تو بالکن. برو بردار. درباره موضوع بحثمونم واست جواب دارم. اما نمیخوام دوباره دعوا مون شده. پس فلا سکوت جایزه! اما تو یه کانون حمایت از بانوان بزنی بدم نیست! حداقل دیگه مردا واسه شیر خوردن هر گاوی و نمایرن خونه!"

دوباره با جمله آخرش عصبانیم کرد! لجم گرفته بود. البته وقتی من به اونا میگم خر اونم بهم میگه گاو!! دارم براش! بدون اینکه چیزی بندازم روی سرم. رفتم طرف بالکن... تا درو باز کردم چشمم به یه جعبه کوچیکی افتاد که یه رمان صورتی دورش به شکل پاپیون بسته شده بود...

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم. احساس میکردم بهم در حد بنز توهین شده. جعبه رو از رو زمین برداشتم و برگشتم که پرت کنم تو بالکن خونه اش که دیدم آقا با نیش باز به دیوار تکیه داده.

دستم رو هوا مونده بود... باهرچی خشونتتی که از خودم سراغ داشتم تو چشماش نگاه کردم... شروع کرد واسم دست زدن...
_آفرین به این غرور! راست میگی بیشتر از هم سنای خودت میفهمی!
دستم آوردم پایین و اونم دیگه دست نزد. به جاش بالا تنهاشو رو لبه بالکن خم کرد و گفت: کادو رو پس نمیدن!
باز از بالای چشمم بهش نگاه میکردم. بدون اینکه حتی یه پلک بزنم. واقعا از دستش ناراحت شدم. متنفرم از اینجور مردا...

دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت: غلط کردم!! شوخی بوود!
واسش از رو تاسف سری تکون دادم و با صدای آرام گفتم: همتون نامردید! برای همینم سر احتیاجتون که باشه فرق نمیکنه کی کنارتون خوابیده! زنتون یا همسایتون یا حتی خرابای خیابون!!
حالا اون داشت با حرص نگام میکرد که کادوشو پرت کردم طرفش و وقتی به سینه اش خورد افتاد زمین...

واسه یه لحظه چشماشو باز و بسته کرد و نفسشو با حرص داد بیرون... بیخیال نفس... شروع نکن. حالا من و بابام یه زری زدیم! تو از طرف جامعه زنان به دل نگیر! برو تو خونه. با این لباسی که تنت کردی سرما میخوری. بعدا دعوا مونو ادامه میدیم. اینم بگیر که به جز تو کسی و ندارم
بهش بدم....

جعبه رو دوباره پرت کرد طرفم با یه دست گرفتم ... و بدون خدافظی
اومدم تو خونه...

روی تخت نوید نشسته بودم و به این فکر میکردم که اگه دیدگاه همه
مردا این باشه که همه دور و بری های من یکی باید دوتا زن و داشته
باشن...حالم خوب نبود یه حسی داشتم...انگار معنی خیلی حرفا رو عمیق
نمی فهمیدم...خیلی ناراحت شده بودم.گوشیمو خاموش کردم و با کادوش
گذاشتم ته کشوی لباسام...

سرمیز غذا نشسته بودم و دوباره نوید بیچاره شده بود سیبل همه
چی..دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و شروع کردم سوال پرسیدن ازش:
نوید...تو مامان و بیشتر دوست داری یا منو؟
سس خرسی و از رو میز برداشت و در حالی که دهنشو با چرخوندن
زبونش داشت تمیز میکرد گفت: هر دو!
_کدومو یه خورده بیشتر دوست داری؟ راستشو بگو ناراحت نمیشم به
کسیم حرفی نمیزنم!

یه دونه سیب زمینی گذاشت دهنش ...به چشمام خیره شده بود و گفت:
آخه مامان منو به دنیا آورده! خودت گفتی یه ماه آخر بیمارستان بستری
بود...درد میکشیده! گریه میکرده...

لبخندی روی لبم نشست...دمت گرم داداشی...خوبه قدر
میدونی...مامانم کم برای نوید زحمت نکشیده....هرچند منم واسش گکم
نذاشه بودم...ولی بازم ناراحت نشده بودم که خودش گفت: ولی آجی
تورم خیلی دوست دارم! تو نفسمی!

خنده ی روی لـ بـم بیشتر شد... دوباره پرسیدم: حالا اگه یه روز ازدواج کردی! مامان و بیشتر دوست داری یا زنتو؟؟
با ناراحتی دستاشو رو میز انداخت و گفت: آجی گیر دادیا... کو تا من ازدواج کنم!!

پقی زدم زیر خنده... راست میگفت بدبخت... اینقدر بچه است که به ازدواج میگی ازدواج!

شایدم راست میگه ما واسه ازدواج کردن یه جورایی ام بهم باج میدیم... عصر یه نیم ساعتی مینا و سمانه و شیدا اومدن خونمون.... گفتیم و خندیدیم... این چند روزی که از هم بی خبر بودیم کم ماجرا پیش نیومده بوده! اینکه میعاد باخواهر محسن دوست شده و با قبلی بهم زده... اینکه شاهین موتور پرشی خریده و دائم شهران ول میچرخه... آقای نریمانم که دائم این دختر دایی منو از این مهمونی به اون مهمونی میبره...

تا فردای اون روز طرف گوشیم نرفتم... تا گیرم بهش افتاد... شماره یکی از بچهها رو میخواستم به الی بدم مجبور بودم برم سراغش...

تا گوشیمو روشن کردم و در پی پیدا کردن شماره تلفن بودم برام پیامک اومد... فکر کردم امیر حسینه اما حامد بود...

"از هدیه ام خوشت اومد؟! قشنگ بود عزیزم؟"

فکرشم نمیکرد کادوشو باز نکرده انداختم توی کشوم... واسش نوشتم:

بازش نکردم! فعلا هم خودت هم کادو هم خاطراتت تو تحریم!!

شماره دوستمو پیدا کردم و به الی دادم تا حامد جوابمو داد: نفس بگم گه خوردم ول میکنی؟! به خاطر داداشم عصبانی بودم یه زری زدم. اصلا حق باتوئه. من خرا! خوبه؟! جون حامد قهر نکن... نفسی...

به هر حال هرکی جای منبود باون دوتا جمله آخر یکم دلش به رحم می اومد! خودشم فهمیده بود غلط زیادی کرده وگرنه اینجوری به دست و پام نمی افتاد...

براش نوشتم: حرفات که یادم میمونه چون پشت لـ بمو تمیز کردم نمی تونم زیر سیبیلی ردشون کنم!! کا دوتم وقت کردم یرم بازش میکنم بعد نظرمو بهت میگم!

یه خورده که گذشت جواب داد: اینم از شانس گند منه! بازش کردی خبرم کن نی نی کوچولوی من! به چند ثانیه نکشید که رفتم سراغ کادم...پاپیون دورشو باز کردم و در جعبه رو برداشتم....

یه گردنبند ظریف طلایی رنگ با پلاکی روش اسمم به انگلیسی نوشته شده بود. دهنم وا موند وقتی پشته پلاک کد 750 نوشته شده بود...خاک تو سرم اینکه طلاست...میگم این حامد دیوونه است!.. هنوزم گیج . منگ بودم فکر کردم شاید اشتباه میکنم ولی وقتی دوباره به پلاکو گردنبند نگاه کردم بعید به نظر می اومد طلا نباشه...رفتم سراغ آوینه اتاقمو گردنبند و انداختم گردنم...پلاکش اندازه انگشت اشاره ام بود...تو سینه ام حسابی خودشو نشون میداد...

خیلی خوشگل بود...خیلی...لابد برای همینم پی گیر بود بینه کادوشو باز کردم یا نه...دمش گرم با این کادوش...ولی بیچاره من!! اردیبهشت سرویس میشم....باید واسه تولدش حسابی تلافی کنم وگرنه عذاب وجدان خفه ام میکنه...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم... به الی زنگ زدم تا بیاد خونمون... من و نویدم حوصلمون سر رفته بود..

_ نفسه احمق طلاست! حالا میخوای به مامانت چی بگی؟ اصلا نمی تونی بندازیش. میخوای بگی کی خریده؟

یه تیکه پرتقالی که در اثر پوست کندن آبلمو شده بود گذاشتم دهنم _ نمیندازم! یعنی جلو مامانم نمیندازم! خوشگله نه؟!

الی یه چشم غره ای رفت و گفت: وقتی اینو ازش قبول میکنی یعنی پیه خیلی چیزا رو باید به تنت بمالی! نگو که خودت نفهمیدی!!

با لب و لوجه آویزون گفتم: ولی حامد اینجوری نیست! تا الانم پاشو از گلیم خودش دراز تر نکرده! این منم که دائم ولم تو بغلش!

درمقابل چشمای گرد شده الی زدم زیر خنده و گفتم: اصلا فکر کنم این جایزه!! یادم باشه دفعه دیگه لب لاشو ببوسم ببینم چی برام میخوره!

الناز دیگه کنتری دست و پاش از دستش در رفته بود.. مشت و لگدی بود که داشتم ازش میخوردم و ریسه میرفتم... بدیش این بود که فقط تو اینجور مسائل شوخیم سرش نمی شد وگرنه من و چه به این حرفای خاک تو سری!

تازه آخر شب به حامد پیامک زدم و بابت کادوی خوشگل و گرونش ازش تشکر کردم... خدایی دیگ توقع همچین هدیه ای و نداشتم... با اینکه هنوز از حرفای دیروزش ناراحت بودم اما وقتی بهم زنگ زد و منم خیالم راحت شد همه ت خونه خواب تشریف دارن جواب دادم...

_ الو...

_ سلام نی نی کوچولو... تا این موقع بیداری؟!

_ آره. دیگه خوابم نبرد... دیروز چی شد؟!

_ چی چی شد؟

_دعوای داداشت!

_ببین نفس الان یه چی میگم دوباره دعوا مون میشه بی خیل... می

اومدی بالکن گردنبند و گردنت می دیدم!

_بابت گردنبند دمت گرم. خیلی خوشم اومد ولی منکه اینو نمی تونم مدام

بندازم!

_قابل خانوم خوشگلمو نداره! ولی واسه چی نمیتونی بندازی؟

_واسه اینکه مامان من طلا رو از صد فرسخی میشناسه! بگم اینو کی واسم

خریده؟

_بگو دوستم!! الی...

_نه بابا الی پولش کجا بود! کاشکی توهم ولخرجی نمیکردی! به قول

خودت من و بایه شوکولم میشه خر کرد!!

با خنده گفت: بلانسبت شما خر که ما مردا بودیم!!

_من هنوزم سر اون حرفام هستم! تو جریان دیروزو بگو. فهمیدی کرم از

کیه؟

مکتش داشت طولانی میشد که گفت: تعریف از خیانت چیه؟

_خیانت؟؟؟! از جانب مرد باشه که عادیه! ولی زن... خیلی فرق میکنه. یا باید

دلش از دست شوهرش پر باشه که بخواد تلافی کنه یا از اولم پایبند به

چیزی نباشه! حالا کی به کی خیانت کرده؟

_ولش کن نفس... ولی من اگه زنم یا حتی دوست دخترم بخواد دورم

بزنه زنده اش نمیذارم!

لحنش زیادی جدی بووود... یه آن خشکم زد... چقدر صریح و بی منطق

حرف میزنه این بشر...

_نفس فردا از صبح میری خونه خاله ات؟!

دیدم بحث و خودش داره عوض میکنه منم کوتاه اومدم و گفتم: نه ظهر

میریم.

_پس مراقبه خودت باش. شیطنتم نمیکنی. نمیذاریم اون احسان یا هر خر دیگه ای بیاد طرفت. افتاد کوچولو؟!

هییییش... با این دستور دادنش. بدتر آدمو تحریک میکنه به شیطنت کردن... ناچارا ادای آدمای حرف گوش کن و دراوردم و بهش قول دادم که سر به زیر و سنگین رفتار کنم...

ظهر با آژانس رفتیم خونه خاله... بابا هم قرار بود شب از بازار بیاد... خاله دست تنها همه کاراشو کرده بود. خبریم از پسرای دست گلش نبود... منم تا رفتم خودمو تو آشپزخونه به شستن ظرف و چیدن میوه که تو تخصصم بود مشغول کردم تا اخیانا شب ازم کار نکشن....

بعد از خوردن چایی نبات اصولی دوتا ژلوفنم انداختم بالا و به اتاق امین پناه بردم. جدا از اینکه خوابم می اومد یه جورایی ام دلم میخواست بخوابم تا این درد لعنتی دست از سرم برداره....

تا چشمام سنگین میشد یه سرو صدایی از بیرون می اومد و میپیریدم. دفعه آخری ام که خاله مهگل تشریف فرما شدن... با وجود صدای جیغش دیگه داشتم کر میشدم! نمی دونم چرا تو فامیل ما همه عادت دارن با صدای بلند حرف بزندن...

دوباره خودمو به خواب زدم... اما ایندفعه صدای تلفن اتاق امین بیدارم کرد... بدتر سر درد گرفته بودم.

کلافه از روی زمین بلند شدم و به طرف گوشیه اتاقش رفتم... اول خواستم جواب ندم ولی بعد گفتم دوباره زنگ میزنه از خواب میپریم. برای همینم باهمون صدای بی حال و خوابالو جواب دادم...

_الو بفرمایید؟؟؟!
 _سلام!! شما؟؟؟

با صدای نازک دختری که پشت خط بود چشمامو نیمه باز کردم... چه "شمایی" میگفت تحفه!! با این صدای نازکش.. خاک تو سر از اوناست که

به پسر میزنکه صداشو قد تار موی من نازک میکنه! از پروویش خوشم نیومد.

_ شما تماس گرفتین خانوم محترم! پس خودتونو معرفی کنید تا قطع نکردم!

دختره عوضی انگار من بدهکارم بهش

_ با امین کار دارم خونه است؟!

خمیازه ی عمیقی کشیدم و گفتم: خوابه!

از دروغی که گفتم خنده ام گرفته بود. دختره رو انگار سگ گازش گرفته

بود. همچین صداشو به جیغ جیغ انداخت و گفت: من دو دقیقه پیش

زنگ زدم گفت خونه ام! چه زود خوابش برده؟

با توجه به نکته ای که جیغو اعلام کرد پس یکی از اون سرو صداها واسه

اومدن امین بوده! با این اوصاف به خاطر سردردی که گرفته بودم و بابت

اون تلفن سر خر امین که تو ماشین حامد بهم زد با لوندی به دختره گفتم:

اون من و میبینه خوابش میگیره!! حالا زیاد حرف نزن که خواب از سرم

نپره ...بای هانی جووون

گوشی و گذاشتم و هرهر شروع کردم به خندیدن. حقش بود اون روز تو

ماشین اگه بهم زنگ نزده بود حامد با من دعوا نمیگرفت. اینم به تلافی

همون کارش!

بااینکه دیگه خوابم نمیرد باز تو اتاق موندم تا اینکه سمانه بهم پیامک زد

که دم خونه خالن...منم شالمو انداختم رو سرم و یه کوچولو رژ لب زدم تا

از این سفیدی لب و لوچه ام دربیان...وگرنه با این سرو شکل من همه

میفهمیدن دارم میزام!

با بی حالی تمام به ساعت نگاهی انداختم تازه پنج و نیمه...من اگه تا

شب دووم بیارم ترکوندم...الانش که دارم قیلی ویری میرم چه برسه به

یکی دو ساعت دیگه...

در اتاقو باز کردم که یهو امین جلوم ظاهر شد...از ترس یه تکونی خوردم
 _هووی روانی. این چه طرز ظاهر شدنه؟!
 نیششو تا بناگوشش باز کرد و دست به کم-ر گفت: ترسوندمت؟!
 دست به سی-نه جلوش واستادم و با حرص گفتم: اون نیششو از رو
 صورتت جمع میکنی یا جمش کنم؟!
 به اندازه کافی ازم حساب میبرد که از رو صورتش اون خنده مزحکو پاک
 کنه...حرصم که خالی شد با خنده موزیانه ای از کنارش رد شدم و گفتم:
 رفتی تو اتاق به دوستت یه زنگ بزنی. شمارش افتاده!
 چشماش داشت چهار تا میشد که مسیرو به طرف پذیرایی کج
 کردم...جمعشون جمع بود...مخصوصا با اومدن فامیل دایی...
 رسول که چشم بابامو دور دیده بود و بعد دو هفته دیدن مجکم بغ-لم
 کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود بی ریخت!
 همینطور که تو بغ-لش دور از چشم همه بودم شکمشو نیشگون گرفتم
 و گفتم: نمیمیری که یه زنگ بزنی؟؟!
 با خنده ازم فاصله گرفت و گفت: تو سرت شلوغه!! نمی خوام مزاحمت
 بشم!
 خنده ام بیشتر شد وقتی که با شیطنت گفت: حامد چطوریه؟!
 _خوبه! همه چیو میدونی آره؟
 چشمک ریزی زد و گفت: بیشتر از اونیکه تو بدونی..حالا واست میگم. فعلا
 از این اتاق بریم بیرون تا من و تو رو عقد دائم نکردن!
 جفتمون زدیم زیر خنده و با هم از اتاق اومدیم بیرون...
 احسانم بدتر از امین...مثل جن یهو جلومون ظاهر شد...نمی دونم حال
 من خیلی بد بود یا اینا امشب خل شده بودن...
 با رسول داشت رو ب-وسی میکرد که از کنارشون رد شدم تا سراغ سمانه
 برم...بی شرف چه تیپی زده بود...تو کف تریپ جدیدش بودم که چشمم

به لاکش افتاد...چقدر دلم لاک خواست..هر وقتم که اینجوری بودم و میخواستم بزمن مامانم گیر میداد که حالا همه باید بفهمن تو نماز نمی خونی؟؟ حالا چقدرم من میخونم!

_سلام خوشتیپ! مایه افتخار فامیل!

_به به جنازه رو ببین! این چه رنگ و روییه واسه خودت درست کردی؟

خب یه چی به اون صورتت میزدی مردنی!

تو بفغلتش بودم که بوی عطرش سر دردم و داشت تحریک میکرد

_سمانه با اسپری دوش میگیری؟

با چونه اش رو یشونه ام فشار آورد و گفت: عوضی! تو خیلی حساسی.جواب من و ندادی؟

خودمو با بی حالی کشیدم عقب و گفتم: تو که ننه و بابای منو میشناسی...تازه ظهر به مامانم میگم بریم درمونگاه من یه آمپولی چیزی بزمن میگه این لوس بازیا چیه؟ والا ماهم دختر بودیم از این ادا اطوارا نداشتیم! تازه مامانم آخرش به این نتیجه رسید که من سر زامیمیرم!

سمانه دلشو گرفته بود داشت با صدای بلند میخندید که دایی ام اومد طرفم...همون لحظه فاتحه خودمو خوندم! عادتش بود موقع دست دادن اونقدر فشار به دستت بیاره که جونت دراد...

_سلام دایی جون.خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود...

دستم تو دستش بود که شروع کرد به فشار دادنش و با خنده گفت

_این بابای قراضت کو پس؟؟!

تو دلم داشتی دایی و بابت این لقب زیبایی که بابام داد تحسین میکردم که یه لحظه احساس کردم الانه که استخونام خورد بشن...با التماس دستمو رو دستش گذاشتم تا فشارشو کم کنه: دایی جون نفس الان میشکنه...

هنوزم داشت خنده تحویلیم میداد که سمانه و رسول به دادم رسیدن... دستم سفید شده بود. اونقدرم درد گرفته بود که به دایی گفتم: وحشی!!

اونم چقدر استقبال کرد. یه خورده ام بهش بر نخورد! احسانم داشت با دایی سرو کله میزد که به آشپزخونه پناه بردم نوید لیوان آب و برداشته بود: داداشیه من چطوره؟

لیوانو از جلوی لبش آورد پایین و گفت: من خوبم تو خوبی؟؟ زرشک!! اینم فهمید عزرائیل نشسته سر دلم! لپشو کشیدم و گفتم: به تو چه!

با خنده لیوانو گذاشت رو میز و از آشپزخونه زد بیرون... میخواستم دوباره قرص بخورم اما بسته ژلوفن خاله خالی شده بود...
چی میخوای نفس؟!

سرمو چرخوندم که احسان و پشت سرم دیدم: سلام هیچی! کشو رو دادم داخل که احسان یه قدم اومد جلوتر و وقتی کنارم رسید دوباره کشو رو با دستش کشید بیرون... فکر کردم شاید خودش چیزی میخواد داره میگرده! خواستم از کنارش رد بشم که گفت: بیا دنبال ابن بودی؟! با دیدن بسته ژلوفن خودمو به بی حالی زدم و گفتم: آخ دستت درد نکنه. این سرم داره میترکه!!

قرصو که از دستش گرفتم متوجه لبخند گوشه لبش شدم ولی به روی خودم نیاوردم... قرصه نرفته بود پایین که امین مثل جوزامیا اومد تو آشپزخونه و با عصبانیت گفت: نفس بی شعور چی به رزا گفتی؟؟! دهنم با وجود اون قرص یه طعم بدی گرفته بود! دیگه با اون مدل حرف زدن امین و اسم دختره احساس کردم الانه که بالا بیارم.

احسان و امین منتظر بودن تا جواب بدم. منم قیافه چندشی به خودم گرفتم و گفتم: احمق!! با اون دوست دختره پروت! حقش بود اون وسطا صدای تختم درمیاوردم تا حساب کار دستش بیاد تا صداشو واسه من نازک نکنه!

احسان که در جریان نبود زد زیر خنده... ولی امین با ناراحتی گفت: می دونی چه الم شنگه ای به پا کرد؟؟!

بی خیال شونه امو انداختم بالا و گفتم: مهم نیست چون اون روزیم که تو زنگ زدی موبایلم دوست پسرم نزدیک بود بکشتم! این به اون در! امین با حرص موهای پشت سرشو خاروند... دوباره تو چشمم با زل زد ولی به چند ثانیه نکشید که زد زیر خنده... از فرم ندیدنش من و احسان نگاهی بهم انداختیم و ماهم مثل اون دیوونه شروع کردیم به خندیدن....
_اخه روانی این چرت و پرتا چی بود بهش گفتی؟! من یا تو پشت تلفن اینجوری حرف زدم؟ یا اصلا اون دوست پسرم کچله ات جواب داد که توهم تلافی کردی؟

_اولا که دوست پسرم کچل نیست اتفاقا یه عالمه ام مو داره!! دوما از صدای دوست دخترت خوشم نیومد خیلی لوسه!!
احسان هم پشت بند حرف من دراومد و گفت: آره واقعا! منکه هر سری صداشو میشنوم از هرچی دختره حالم بهم میخوره!

دو تا داداشم انداختم به جون هم!! امین بهش برخورد کرده بود احسانم که کوتاه نمی اومد! حوصلمو داشتن سر میبردن که طبق صدای هورای نوید فهمیدم آقا باباهم تشریف آوردن... منم سریم جیم زدم و مثل دخترای خانوم به جمع زنونه پناه بردم... موقعی که بابا با همه سلام و احوالپرسی کرد یادش افتاد یه بچه دیگه ام داره! موقعی که بهش سلام کردم نگاه سر تاپایی بهم انداخت و در حالی که کتشو به طرفم گرفت تا از دستش بگیرم گفت: افرین بابا!!

سرمو انداختم پایین و برای بردن کتتش به اتاق دوباره از پذیرایی اومدم بیرون... ترو خدا زندگی من و ببین... بابام بقیه رو نمیبینه که اینقدر به خودشون رسیدن اونوقت من باین سرو وضعم مثل شوهر مرده ها دارم واسه خودم میچرخم...

کتشو روی آویز پشت در انداختم و پیش سماه رفتم...

_دخمل بیا یه چی به صورتت بزنم شبیه مرده ها شدی به خدا...

_ول کن سماه. فعلا بیست امتیاز از بابام به خاطر همین سرو شکل گرفتم!

_وا باباتم مخش تاب داره ها! قیافت خیلی داغونه حداقل برو تو اتاق دراز

بکش...

_پاشو باهم بریم. تنهایی حوصله ام سر میره. اینجاهم همه اش سرو

صداست سرم ترکید...

سماه رو راضی کردم و با هم به طرف راهروی اتاقا رفتیم. امین از ترسش

در اتاقشو قفل کرده بود. ماه هم به اتاق احسان پناه بردیم...

به اصرار سماه یه خورده کرم به صورتم زدم و یه کوچولو رژ گونه ام زدم تا

از زردی سرو صورتم یه خورده کم بشه... جفتمون رو زمین کنار هم دراز

کشیده بودیم که آرسام و آراد بچه های دیوونه ی خاله مرضیه پریدن تو

اتاق ...

منم که عشق بچه! اونم این دوتا که تا به نوید میرسیدن خونه رو

میذاشتن رو سرشون... شالمو دور کم - رم بستم تا با پسرا یه دست فوتبال

بزنیم... البته من دروازه بان بودم و اونا هم تمرین پنالتی میکردن... سماه

نامردم سریع جیم زد و رفت پیش بقیه... اما هیچی به اندازه بازی کردن با

پسرا حال نمیده...

تو حین بازی دوباره یاد امیرحسین افتادم... ببین چقدر بچه مثبته که

جواب شماره غریبه رو نمیده! وسط بازی بودیم که صابر و سبحانم پی سرو

صدا وارد اتاق شدن و اونا هم شروع کردن به تشویق کردن...

همه چی داشت خوب پیش میرفت که این نوید عوضی با اون پای تپش چنان توپ و شوت کرد که با توپ یه ور صورت منم رفت رو هوا...
 داشتم از درد به خودم میپیچیدم که نوید پرید بغل صابر و شروع کرد به قسم خوردن که از قصد نزدم آجی!
 از شدت درد صورتم سرخ شده بود. سبحان که اوضاع رو طوفانی دید بچه های خاله رو پرت کرد از اتاق بیرون و در حالی که جلوی خنده اشو مثل صابر نگه داشته بود گفت: نفس داغون شدی؟؟
 دستمو از رو صورتم برداشتم که همزمان با صابر زدن زیر خنده و منم با دیدن وحشت نوید دلم نیومد دعواش کنم و یه کوچولو لبخند زدم تا خیالش راحت شه کاریش ندارم... چند لحظه بعدم با طمانینه به طرفم اومد و گفت: برم یخ بیارم بذاری روش؟
 با این جمله اش یاد یه روز تلخ دیگه توی زندگیم افتادم! روز اولی که بعد عمل آپاندیس پامو گذاشتم تو خونه بابا به خاطر فهمیدن جریان شهروز یه سیلی محکم خوابوند تو گوشم... منم به خاطر اینکه مهمونایی که دائم برای عیادت می اومدن خونمون متوجه سرخی گونه ام نشن به نوید گفتم تا برام یخ بیاره... دیگه کارم شده بود.. هرچند فکر نمیکنم نوید اون روزو یادش باشه... لابد همینجوری به ذهنش رسیده بود...
 دستامو باز کردم و اونم زودی خودشو انداخت تو بغلم... صابر از روی تخت بلند شد و با خنده گفت: آخر همه ی دعوات به همینجا ختم میشه؟؟!
 با اینکه از صابر این مدل شوخی ها بعید بود ولی منم به روش نیاوردم و با خنده گفتم: من دلم نمیاد داداشمو دعوا کنم! من و نوید کم از شما دوقلوها نداریم!
 سبحان جانمازشو توالق داشت پهن میکرد که گفت: نفس اوضاع درسا خوبه؟!

سری تکون دادم و در حالی که موهای نوید و نوازش میکردم گفتم:
 خوبه یه خورده جبر و شیش میزنم!
 بلند شد واستاد و گفت: خواستی باهات کار میکنم. از پیش اون یدونه
 برمیام!
 ازش تشکر کردم و برای اینکه اون دوتا راحت نمازشونو بخونن از اتاق
 اومدیم بیرون... اینم از استراحت کردن من...
 جمعیت دو قسمت شده بود یه عده که مشغول آماده سازی واسه آتیش
 بازیه تو حیاط بودن ی عده ام که گرم حرف زدن...
 مثل اینکه صورت سرخه منم از چشم هیشکی دور نموند... هرکی یه تیکه
 بهم مینداخت... امینم به همه میگفت "من زدمش!!"
 چون خونه خاله مهشید ویلایی بود حیاطشم مخصوص خودشون بود و
 راحت میتونستیم ول بچرخیم...
 دوتا شوهر خاله هام که داشتن گوشه حیاط جیگر درست میکردن... منم با
 گوشه چشم یه نیمچه اجازه ای از بابا گرفتم و به بهانه مراقبت از نوید رفتم
 تو حیاط...
 کلا میترسیدم! روی تخته گوشه حیاط نشستم و به بقیه که طرف هم
 سیگار و زنبوری و هزار جور وسیله دیگه پرت میکردن خیره شدم...
 ساعت هنوز هشت نشده بود که اینا شروع کرده بودن... سرو صدای بیرون
 بدتر بود... خدا کنه حامد بیرون نره... محله ما شوخی خرکی زیاد
 میکنن. مخصوصا واسه غریبه ها... حامدم که تازه اومده تو محل. کار
 دستش میدن...
 نوید و آرسام که یه خورده ترسو تر از آراد بودن نشستن روی تخت و در
 حالی که یکیشون رو پای راستم و اون یکی رو پای چپم نشسته بودن به
 بقیه نگاه میکردن و ذوق زده میشدن... اصلانم این وسط پای من مهم
 نبود که داشت داغون میشد...

_ نفس بیا جیگر بخور تا جیگرت حال بیادا!
 سیخ و از دست رسول گرفتم و گفتم: اول بچه ها!!
 آروم پامو تکون دادم و رو به اون دوتا که جا خوش کرده بودن گفتم:
 پاشید از رو پام... خواب رفت...
 وقتی تشریف فرما شدن رو تخت... سیخ و دادم دستشون تا داغ داغ
 بخورن...
 رسولم رو تخت لم داد و در حالی که کش و قوسی به خودش میداد رو
 به احسان گفت: دو تا دیگه بیار... نفس نخورده!
 یه خورده که گذشت احسان برای رسولم جیگر آورد و دوره هم نشستیم به
 خوردن... سرو صداهایی که می اومد باعث میشد هر دفعه یه تکونی
 بخورم... اما ترجیح میدادم تو حیاط پیش بقیه باشم... امین و سمانه
 آتیشی به پا کرده بودن که بابا لنگ درازم اگه میخواست از روش بپره
 خشتکش آتیش میگرفت!!
 چون رسول و احسان قدشون از بقیه بلند تر بود داوطلب شدن واسه
 پریدن... دور خیزی میکردن که انگار میخوان از روی میدون آزادی
 بپرن... اون دو تا کودنم آتیشو نزدیک دیوار درست کرده بودن... همینم
 باعث شد تا سول از آتیش پرید بخوره به دیوار و ما رو از خنده رده بر
 کنه...
 شوهر خاله مهشیدم کم بلایی نبود... تا امین با ولوم کم آهنگ گذاشت تو
 حیاط یه قری واسمون داد که بیا و ببین...
 خاله مهگلم از بچه هاش بدتر از رو آتیش میپرید و جیغ و داد
 میکرد... منکه نوید و دو دستی گرفته بودم تا شدت آتیش کمتر بشه بعد
 بپره...
 خوبیش این بود که باباهم درست موقعی تو حیاط سرک کشید که من
 مثل بچه آدم نشسته بودم و نوید و بغل کرده بودم... بازم خداروشکر...

امین و سمانه و رسول با همون اهنگ شاد امید حاجیلی برامون میرقصیدن... احسانم دوربینشو داد دستم تا از همه فیلم بگیرم... خوش بحال سمانه... چه حالی میکنه... کاش من جای اون بودم...

خاله مرضیه برامون یوه آورده بود و داشت میذاشت رو تخت که با صدای بلند گفت: بچه ها مهمون داریم!! بیاید سلام و علیک بعد برگردید آتیش بسوزونید!

با تعجب سرمو به طرف نزدیکترین کسی که پیشم واستاده بود... احسان چرخوندم و گفتم: کیه؟! همه که هستن!!

ابرویی بالا انداخت و گفت: دوسته صمیمیت!!

بعدم با خنده موزیانه ای که روی لبش بود از جلوی تخت رد شد و به طرف پذیرایی که چسبیده به حیاط بود رفت...

رسول و امینم پشت سر احسان رفتن که سمانه شالشو کشید سرشو گفت: وا کی اومده؟

با بیخیالی پاهامو رو تخت دراز کردم و ماساژشون دادم: چه میدونم! این احسان که مثل بچه آدم حرف نمیزنه! میگه دوسته صمیمیم اومده!!

سمانه چند قدمی از تخت دور شد و از لای پنجره پذیرایی که به کم باز بود تو خونه رو نگاه کرد... مکتش طولانی شد ...

_سمانه کیه؟؟

_نفس این خانوم و آقاهه چقدر آشنان! باهاشون رفت و آمد داشتیم... اینم لابد پسرشونه... فهمیدم! امیر حسیننه.. آخ جون...

چشمام از گشادی داشت پاره میشد که سمانه پرید تو پذیرایی و من در کمال گیجی به این فکر میکردم که اینا رو کی دعوت کرده؟! درسته قبلا باهمه فک و فامیل ما رفت و آمد داشتن و مامان امیر حسین از دوستای مدرسه ای خاله مهشید به حساب می اومد ولی چند سالی میشد که دیگه هیچ رفت و آمدی نداشتن... حالا متوجه تیکه احسان شدم! "دوست

صمیمی!"...این سمانه احمق و بگو...الان امیر حسین و یمخوره! اونم جلوی بابام! میدونم دیگه اونقدر قربون صدقه اش میره تا بابام غر رفتارای سمانه رو به من بزنه...

منکه تو حیاط خشکم زده بود...سبحان و صابرم رفتن تو پذیرایی...فقط من و آرسام که رو تخت با وجود اون همه سرو صدا خوابش برده بود مونده بودیم..

سرشو از روی زمین بلندکردم و رو پام گذاشتم...داشتم تو سرم به سوالام جواب میدادم که احسان اومد تو حیاط...

خیلی بی تفاوت بهش نگاه کردم....جلوی تخت واستاد و یه دونه سیب از تو ظرف برداشت و در حالی که بهش اشاره میکرد گفت: دوست جونت اومده!! نمیری سلام کنی؟
ادای خودشو داروردم و به آرسام اشاره کردم: نمی بینی بچه سرشو گذاشته رو پام!؟؟

سیب و گذاشت تو ظرف و با خنده محوی که میزد رو تخت نشست...دست راستشو زیر سر آرسام برد وهمین کارش باعث شد دستش به پام بخوره...بعدم آروم آرسامو از رو تخت بلند کرد و گفت: پاشو دوستتو منتظر نذار!!

یه چشم غره ی درست و حسابی براش رفتم و از روی تخت بلند شدم...دوباره جلوی پله های حیاط به احسان که پشت سرم بود نگاهی انداختم

_الان زشت نیست من برم؟؟ دوباره باید همه بلند شن!

سری تکون داد و گفت: نه. برو

با تردید وارد پذیرایی شلوغ خونه شدم...حدسم درست بود جناب سرهنگ و امیر و مادرش از روی مبل بلند شدم و منم مودبانه سلام و احوالپرسی

کردم. فقط یه نگاه کوتاه به امیر انداختم و به طرف مامانم که با چشم و ابرویی که داشت برام می اومد انگاری چیزی میخواست بهم بگه رفتم... دلا شدم... نیم نگاهی به شاله روی سرم انداخت و از لا به لای چادرش که لای دندونش بود گفت: بکش جلو اونو!! چایی بریز بیارا!

شالمو کشیدم جلو... طوری که تا روی پیچ شونیم اومد! بعدم با سر افکندگی به طرف آشپزخونه رفتم. این همه آدم نشستن اونوقت من با این حال باید پاشم چایی بریزم؟؟

یه سینی بزرگ برداشتم و تا تونستم توش استکان جا دادم... اصلا نشد امیر حسین و درست حسابی ببینم...

_بده من میبرم...

از جلوی میز خودمو کشیدم کنار تا امین سینی و برداره... یه آن احساس کردم شاید هنوز به خاطر حرفی که به دوست دخترش زدم ناراحت شده باشه برای همینم وقتی که داشت میرفت گفتم

_امین میخوای به رزا بزنگم بگم شوخی کردم؟

با خنده گفت: نه بابا اتفاقا بدم نشد! یکم به خودش اومد!

میگم پسرا کچل و کورم باشن کوه اعتماد به نفسن... اشتباه نمیکنم...

دوباره به طرف پذیرایی رفتم ولی اینبار حتی سرمو بلند نکردم و یه راست رفتم تو حیاط....

بوی آتیشی که روشن بود فضای حیاط و پر کرده بود... نوید و آراد واسه خودشون بازی میکردن و تو سر و کله هم میزدن.

گوشیمو از جیب شلوارم دراوردم تا به حامد زنگ بزدم. نگرانش شده بودم. برنامه امروزشم نمیدونستم تا خیالم راحت بشه که بیرون نمیره.

_سلام نی نی! چه عجب اینورا...

همینطور که نگاهم به در خروجی پذیرایی بود گفتم

_سلام دیوونه... کجایی؟

_خونه! کجام تو این جهنم؟
 _آورین! اگه همینجور به حرفام گوش بدی واست یه شوکول میخرم. از اون شیرینا که دوست داری!
 خندید و گفت
 _زحمت نشه یه وقت؟؟ دیدم تو که به حرف من گوش نمیدی گفتم من گوش کنم شاید توهم سر به راه شدی!
 _کی منو میگی؟ منکه بدون اجازه تو آبم نمیخورم!
 _غلط کردی! تو اصلا از من اجازه میگیری؟ مثلا به من بود امروز دوست نداشتم پیش اون قماش باشی!
 _عزیزم. وقتی مامان گیر میده که همیشه من چجوری بیچونممش؟
 _اتفاقا تو آب زیر کاه تر از این حرفایی! اگه میخواستی میتونستی! حالا ولش کن. یه آمار بده بینم کی پیشته؟
 چشمام به در خشک شده بود
 _نوید و آراد! آراد ده ساله از تهران. بچه یکی از خاله هام!
 _پس بقیه کجان؟! سمانه نیومده؟
 _چرا اونا پیش همن! من تنهام!
 صداشو یه کوچولو مهربون کرد و با شیطنت گفت:
 _نبینم تنها شده باشی! پیام دنبالت بریم جاده؟؟
 زدم زیر خنده
 _نه جون نفس جاده رو بیخیال. یه بار اومدم واسه هفت پشتم بسه. هنوز یادش میافتم تنم میلرزه!
 _تو که ترسو نبودی! فردا بریم بیرون؟
 _نمی دونم. آخه دیگه مامانم صبحا خونه است. گیر میده.
 _ای خدا چه گیری کردم من از دست تو! میگن با بچه مدرسه ای نباید دوست شد! باور نمیکردم!

دوباره داش بهونه گیرباش شروع میشد... با اینکه مدونستم هربار این حرف و میزنه من ناراحت میشم بازم میگفت.

_ عزیزم. دیر نشده ها! خسته شدی؟ برو به خیر و ما رو به سلامت!

_ باز که قاطی کردی؟ چته سگ شدی؟

نفسمو فوت کردم بیرون و با ناله گفتم: حامد برو تا دوباره دعوا مون نشده. خیالم راحت شد خونه ای! برای همینم زنگ زده بودم. بای _ کجا؟؟

گوشیمو دوباره به گوشم چسبوندم که با مکث کوتاهی گفت: نگرانم شده بودی واسه چی؟

زانوهامو به طرف شکمم خم کردم و سرمو روشن گذاشتم

_ گفتم شاید بری بیرون... این بچه محلای ما جو گیرن. میزدن میترکوندنت!

خندید و با تن پایین گفت

_ منم وایمیستادم نگاشون می کردم؟

_ نه اتفاقا چون میدونم قاطی میکنی نگران شدم...

_ چه مهربون شدی یهویی؟! چیزی خوردی یا داری هذیون میگی؟

_ برو گم شو دیوونه... شاید هذیون بگم ولی چیزی نخوردم. به دستور بعضی ها تو رژیم!

_ بابت همین کارت یه کادو دیگه داری! دوست دارم نی نی لوس. برو تا کسی پیداش نشده سه پیچت کنن...

_ باشه پس بای

_ بای عشقم. مراقب خودت باش. شیطنتم موقوف

_ بازم چشم. خدافظ

گوشیو دوباره تو جیمم گذاشتم... نوید التماسم می‌کرد که باهاشون فوتبال بازی کنم. این فک و فامیل آدم ندیده ماهم همچین چسبیده بودن به مهمون جدید که انگار خیال نداشتن برگردن تو حیاط. از سر دلسوزی قبول کردم. اما نه فوتبال... بلکه وسطی! انگاری جیغ و داد نوید و آراد به اندازه ای بود که سمانه و امین و سبحانم بکشونه حیاط.

حالا من و سمانه و نوید یه گروه شده بودیم. اون سه تا هم باهم... اونقدر هیجان وسطی و دوست داشتم که دل درد و سردرد از ذهنم بپره... این وسطم بل گرفتنای سمانه صدای همه رو دراورده بود اما تپلی نوید باعث میشد به محض گرفتن بل... امین اون بیچاره رو نشون بگیره و بزنه اونم که بیرون نمیرفت ماهم مجبور میشدیم بل مونو واسه آقا توپولو در کنیم.

با اومدن رسول و مسخره بازیهاش روده بر شده بودیم از خنده. خرسه گنده شده بود نخودی!!

اما این وسط بابت سرو صداها بابام یه سرکی تو حیاط انداخت و منم از ترسم جلدی رفتم پیشش..

با اینکه صورت قرمز و نفس های پی در پی ام نشون میداد که زیادی ورج و وورجه کردم بازم سریع رفتم طرف بابا تا جلوی بدبینیشو بگیرم. _جونم بابا؟ کاری داشتیم؟

به صورتم دقیق نگاهی انداخت و گفت _بازی میکردی؟!

درست نبود موقع حرف حق زدن تو چشمات نگاه کنم! سرمو انداتم پایین و با شرمندگی ظاهری گفتم _یه کوچولو! ببخشید نوید اصرار کرد!

نفسهای منظم بابا نشون میداد که زیادم عصبانی نیست! شایدم
 همینجوری اومده حیاط!
 _بیا تو خونه! اینجا جای تو نیست! بشین پیش مهمونا! این پسر خاله
 هات که امیرحسین و تنها گذاشتن!!
 بابا از کنارم رد شد و من با چشمای چهارتاشده جلوی پامو نگاه میکردم ...
 چی گفت؟؟ برم پیش مهمونا یا پیش امیر؟؟ مخم داغ کرده
 بود...چشمامو دور تا دور حیاط چرخوندم. احسان که اینجا نیست پس
 چرا بابا میگه امیر تنهاست؟ یعنی الان من برم پیش امیر؟ یا اونو بیارم
 اینجا؟!
 شالمو مرتب کردم و دستی به مانتوم کشیدم...هنوز به حرفای بابا فکر
 میکردم که وارد پذیرایی شدم...امیر تنها روی یه مبل دونفره نشسته بود و
 سرش به گوشیش بود...از فرصت به دست اومده و نادر استفاده کردم و
 رفتم کنارش...تا روی مبل نشستم سرشو بلند کرد...
 با نیش باز گفتم: خوبی؟؟

سری تکون داد و با لبخند محوی جواب داد: ممنون. تو چطوری؟

یه نگاه به دور تا درو پذیرایی انداختم...همه با هم مشغول حرف زدن
 بودن...انگار کسی متوجه ما دوتا نبود...شیطنتم گل کرد و فاصلمو با امیر
 کمتر کردم...دوباره سرشو انداخت پایین و با لبخندی که روی صورتش بود
 خودشو با گوشیش سرگرم کرد...

یه خورده سرمو آوردم جلو تا ببینم چیکار میکنه...دیدم داره پیامکاشو چک
 میکنه...یاد خودم افتادم که بهش پیامک زده بودم ولی جواب نداد...

_چرا جواب پیامکمو ندادی؟؟

سرشو آورد بالا و با تعجب گفت: مگه؟؟....

حرفشو قطع کردم و گفتم: بله!! احيانا اعلام کنم که من به هرکسی زنگ
نمیزنم چه برسه به پیامک!! توقع داشتم زودی جواب بدی!

همون لحظه موبایلمو گرفت جلوم و با انگشت اشاره اش رو صفحه زد:
این شماره توئه؟؟

چشمامو ریز کردم تا در نبود عینکم ضایع نشم...

_آره دیگه!!!

موبایلو گذاشت رو میز و با شرمندگی گفت: ببخشید...اصلا فکر نمیکردم
تو باشی...راستش اون روزم سرم خیلی شلوغ بود...بعدشم که اصلا به کل
یادم رفت...عذر میخوام!!

من و که نگاه نمیکرد!! همه اش یا چشمش به زمین بود یا جلو روش! اما
من حسابی دلی از عزا دراوردم و دوست بچگیمو نظاره کردم...بیچاره چه
عذرخواهی میکرد!

_نه بابا اشکال نداره!! عوضش دیگه بهت زنگ نمیزنم!!

دوباره تو صورتم نگاه گذرای انداخت و با همون لحن مهربون گفت:
چرا؟؟ منکه عذرخواهی کردم! خب توهم باید خودتو معرفی میکردی!

دست به سینه به مبل تکیه دادم... با این که میدونستم نگام نمیکنه
ولی به چشم و ابرویی براش اومدم که تخصصشو مامانم داره

_خوبه والا... افتاد تقصیر من؟؟... مهم نیست... فقط میخواستم سراغ
دفترمو بگیرم... ببینم خوندی یا نه؟
تکیه شو به مبل داد و درحالی که اینبار کاملا به طرفم چرخیده بود و
داشت نگام میکرد گفت: خوندم ولی نیاوردم!!

شاکمی شدم... تا اومدم بهش بتویم رسول اومد طرفمون و چنان دست
امیرو برای بردن تو حیاط کشید که خنده همه دراومد...

خب می آوردیش دیگه! میخواستمش!... اه... رسول واسه چی بردیش
اونجا... دوکلام داشتیم حرف میزدیم...

پامو روی پام انداختم... دلم میخواست برم تو حیاط... برم؟! نرم؟!... نوید
کجاست؟ یه وقت نره طرف آتیش؟

سریع بلند شدم و برگشتم تو حیاط... رسول و امیرحسین و سمانه رو تخر
ت نشسته بودن و به امین دیوونه که داشت جلوشون عشوه می اومد
میخندیدن... آبرو واسه آدم نمیذارن... با اون رقصیدنش... بابا لنگ دراز...

نگاهم به نوید افتاد که کنار آتیش نشسته بود و زل زده بود به شعله
هاش....

نشستم کنارش و منم سوی چشماشو گرفتم... به چی نگاه میکنه؟؟

حراح آتیش صورتمو میسوزوند... دستمو گذاشتم پشتش و گفتم: داداش
گلم... میسوزی... بیا بریم اونور...

سرشو برگردوند طرفم و با بغض گفت: مامان مگه تو توی آتیش جهنم
میسوزی!

واسه یه لحظه احساس کردم همه جونم بی حس شده... کامل نشستم رو
زمین و با بهت به چشمای پر از اشکش خیره شدم... صورتش سرخ شده
بود... دستمو آرام روی گونه اش کشیدم... چشماشو باز و بسته کرد تا یه
دونه از اشکاش روی صورتش افتاد... دوست نداشتم به خاطر من... جلوی
من... گریه کنه... آخه بچه چی از اینجور چیزا میفهمه که مامانم بهش این
حرفو زده؟؟...

صورتمو کنار صورتش گذاشتم... سعی کردم خوشحال نشون بدم... بی
خیال... بی تفاوت...

_داداشی... من قراره برم تو آتیش! فکر اونجاشم کردم... از یخ خای یخچال
میذارم تو جیم میبرم! کی میفهمه؟؟

یهو زد زیر خنده....

_خانوم معلمون گفت خدا خودش بهتر میدونه کی بره جهنم کی بهشت!
ما نمیتونیم بگیم!

صورتمو کشیدم عقب و پی... شونیشو یه ماچ محکم کردم

_راست گفته! بعدم فکر کردی خدا دلش میاد منو ببره جهنم؟!

لیو ماچ کرد و باخنده گفت:

_نه! تازشم من بدون تو هیجا نمیرم! باهمم باشیم هی حرف میزنیم تا
نفهمیم داریم میسوزیم...

دوباره با این حرفش گریه ام گرفت... اما دلم نمی اومد بیشتر از این
ناراحتش کنم... دستشو گرفتم تا از روی زمین بلند شیم..

_نوید من میگم بیا از الان تمرین کنیم چجوری از رو آتیش بپریم!! پایه
ای؟؟

دست تپلشو تکون داد و با قاطعیت بچگونه اش گفت: آره...

چند قدم عقب رفتیم... شعله اش کمتر شده بود... قد نویدم کوتاه نبود که
مشکلی براش پیش بیاد... دستشو آرام فشار دادم

_نوید یک دو سه گفتم میپریم! اگه اینو بتونیم اونم میپریم!

بچه گول میزدم!! این آتیش کجا...اون کجا...منکهقید اون دنیاو خیلی
 وقته زدم...اینجا خوش بگذرونم...اونجا جواب پس میدم...اتفاقا بهتر...تو
 جهنم چشمم به خلیا نمی افته...فک و فامیل ما همه بهشتین!...تازه برم
 جهنم...دیگه مامان و بابام نیستن...

یک دو سه رو گفتم و با یه جیغ بلند من و نوید از رو آتیش پریدیم...نوید
 انگاری واقعا از رو اتیش جهنم پریده بود...چنان ذوق زده شده بود که
 میپرید بالا و مدام صورتمو ماچ میکرد...این کارمون بقیه پسرارم به
 واکنش انداخت...یکی یکی می اودن تا از رو آتیش بپرن...

نگاهم به امیر افتاد...

اما امیر حسین ساکت و آرام رو تخت نشسته بود و با خنده نگامون
 میکرد...چقدر لبخندش خوبه...خوبه یعنی اینکه...نه توش تمسخر
 هست...نه شماتت...

نوید که رفت تو خونه منم خیالم راحت شد...اگه نگاه های چپ چپ
 احسان نبود منم میرفتم رو تخت میشستم..نمی دونم این پسر چرا با
 امیر جور نیست!؟

نگاهم به شیطنت بقیه بود که متوجه شدم امین در حیاط و بست...از اون
 مارمولک بعید بود بدون نقشه این کارو کرده باشه...

وسط حیاط واستاد و دوبار دستاشو محکم بهم زد تا بقیه نگاهش کنن...

_به افتخار امیرحسین میخوام واستون برقصم!!

برعکس سمانه که از خنده رو زمین ولو شده بود... محکم کوبیدم رو پی-
شونیم و با التماس به امین که مثل بقیه داشت میخندید گفتم
- جون نفس تو نرقص...

دستشو گرفت به کم-رش و با غلدری گفت:
- اگه اینجوریه پس تو میرقصی!

از تعجب چشمم گرد شده بود که رسول بازومو گرفت و با خنده دستشو
آورد بالا و گفت
- راست میگه!! رقا صمون میاد وسط!

امین صدای آهنگ و بلند کرده بود... چشم غره هام واسه رسول بی فایده
بود... دستامو گرفته بود و مثل منگولا بالا و پایین میکرد... فکر اینکه بخوام
جلوی امیرحسین برقصم داشت دیوونه ام میکرد... فقط سرمو چرخوندم تا
بینم داره نگاه میکنه یا نه... خداروشکر... سرشو انداخته بود پایین و با
نوید منچ بازی میکرد... خیالم بابت امیر راحت شد... اما بابا... کافی بود
بیاد تذکر بده صدای آهنگو بیارید پایین... بعد چشمش به من بیفته...

بالاخره با التماس هام رسول رضایت داد تا دستمو ول کنه و خواهرشو بیار
وسط... منم سریع رفتم طرف تخت و در حالی که بابت استرس و پیر پیر
کردنای رسول به نفس نفس افتاده بودم رو تخت نشستم...

نوید با خنده رو پام زد و گفت: آجی برو میوه بیار بخوریم...

نگام به امیرحسین بود... اصلا به روی خودش نیاورد که کنارش نشستم ...

دوباره نوید روی پام زد و با خواهش گفت: برو دیگه...

وارد پذیرایی شدم... میوه ها یا کم بود یا دست خورده... مسیره پذیرایی تا آشپزخونه رو سریع طی کردم تا چشمم به مادر گرام افتاد....

_مامان یه خورده میوه میدی بیرم واسه نوید و پسرا؟

_از بالای عینکش بهم خیره شده بود... به لکنت افتاده بود

_چ... چیزی شده؟؟؟

گفتم شاید دیده من با رسول میرقصیدم... یا پیش امیر نشستم...

چادرشو آورد جلوی دهنش و با فرم تهدید گفت: بینم یه امروز میتونی ابروی ما رو ببری؟!

دستپاچه شده بودم... شالمو کشیدم جلوتر...

_مامانی مگه چیکار کردم؟!

نگاه م... مستقیمش به چشمام باعث میشد بدتر دست و پامو گم کنم...

_جلو اون همه پسر... با این مانتو تنگ... از رو آنتیش میپری!!؟؟

باز خیالم راحت شد... نفسمو با صدا دادم بیرون و تو دلم به این نوید
 احمق فحش دادم... اما مامانم...
 هیچ رقمه نمیتونستم جلوش کوتاه بیام و حتی خودمو به مظلومیت
 بزnm... ازش عذرخواهی کنم... اگه بام بود این کارو میکردم... ولی...

دست به سینه شدم
 _ مامان جان... اونا نشستن اونجا که بالا و پایین پریدنای منو ببینن! تو به
 پسرای فامیلتونم اطمینان نداری؟

چادرشو دوباره گرفت لای دندوناش و یه "استغفراللهی" گفت.
 _ جلو امیرحسین خجالت بکش!

وتی وارد آشپزخونه د... منم پشت سرش رفتم... راست میگفت... من از امیر
 خیلی خجالت میکشم... وای رقصیدنمونو بگو... هرچند منکه تکونی به
 خودم ندادم...

مامانم داشت یه توی یه ظرف کوچیک میوه میچید که احسان اومد
 جلوی اپن و رو به مامانم گفت:
 _ آقا همایون کارتون داره...

مامانم سرشو از تو یخچال کشید بیرون و با لحن مخصوصه خودش گفت
 _ نفس بیا بقیه اشو خودت بچین.

جای مامان جلوی یخچال واستادم...دونه دونه میوه ها رو تو ظرف
میذاشتم که...
_مامانت چی میگفت؟

سرمو به هول بلند کردم که احسان بالا سرم واستاده بود....تو یه دنیای
دیگه بودم...برای همینم با صداش جا خوردم...

_هیچی گیر داده بود چرا جلو نامحرم از رو اتیش پریدی!

بلند شدم تا در یخچال و بیندم...احسان ظرف میوه رو از دستم گرفت ...
_بد که جوابشو ندادی؟؟

یه کم فکر کردم تا یادم بیاد به مامانم چی گفتم...
_چطور مگه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: آخه الان رفت پیش بابات! سوسه نیاد؟؟

با لب و لوچه آویزون منم مثل احسان شونه هامو انداختم بالا ...

با هم اومدیم تو حیاط....نوید دوباره رفته بود پیش آراد و کنار آتیش
نشسته بود...اما اینبار حواسش به سیب زمینی های تو اتیش
بود....شکمو....

دور تا دور تخت همگی نشسته بودیم... من و سمانه کنار هم بودیم و منم مجبور بودم لبه تخت بشینم تا به محض احضار بابا سریع برگردم تو پذیرایی...

سر به سر گذاشتن های رسول و امین خندمونو دراورده بود...

رسول: داداش آخرین باری که چهار تا خوردید کی بود؟؟؟

همه نگاه ها به طرف امین چرخید
_ همون موقه که شما شش تا خوردین!!

خنده ام گرفته بود که رسول در کمال آرامش پاهاشو دراز کرده و گفت
_ والا ما که اون بالا ها میپریم... از اوضاع شما بدبخت بیچاره ها خبر نداریم!! حالا هوای اون پایینا چطوره؟ شنیدم خیلی پسه!

دیگه امیر و احسان زدن زیر خنده ولی امین سی... نه اشو سپر کرد و گفت:
_ بذار این بازیم که سه تا خوردیم میفهمین! البته شماها بهش عادت دارین!

رسول چشمکی بهم زد و گفت: راستی از تشنگ سازی ورامین چه خبر؟
دیگه بهتون گل نزده؟

دیگه منم تو کنترل خنده کم آوردم و زدم زیر خنده... دلم برای امین داشت میسوخت که نوید با اون لپای گل گلایش دست به کم... اومد کنار تخت و به جای امین که کم آورده بود گفت

_تشتک سازی که ماله دسته سه! شما باید بهتر خبر داشته باشین!

همه از حاضر جوابی نوید استقبال کردن... به خصوص امین که نوید و بغل کرد و رو پاش نشوند تا جلوی بقیه استقلالی ها کم نیاره...

احسان صورت نوید ماچ کرد...

اما نوید کوتاه نمی اومد... انگاری مه حرفا رو شنیده بود چون با غلدری صداشو بم کرد و گفت
_در ضمن هوای اونایی پسه که مربیشون چرخشیه!! بازیکناشونم وطن فروشن!!

حالا نوبت احسان بو جواب بده... اما امیرحسین با خنده گفت
_نوید چرخشی بهتر از فراریه!!

احسان که خیلی دیگه حال کرده بود... از خوشحالی دستشو آورد بالا و با امیر رو هوا دستاشونو کوبیدن بهم...

حال گیری و جو فوتبال حسابی گل کرده بود... که سمانه به جیغ جیغ افتاد و گفت:
_میخواید دعوا کنید ما بریم تو خونه...

احسان پشت بندش اومد و گفت

_به قول شاعر

الا فرهاد غزال تیز پایم / مکن سوراخ لنگ با وفایم

منم شیث رضایی پرسپولیزی / نما رحمی بحال ناله هایم

ته جدول نشسته مات و زارم / ازین ماتی بگو کی در می آیم

تو گفتی آی بدو بسکه دویدم / شکسته ساق های هر دو پایم !
انگاری این دعوا تمومی نداشت چون ایمان دو زانو نشست وگفت:
چه خوش گفت فردوسی پور در نود / که قرمز به آبی برنده شود

میازار اس اس که کیسه کش است / که دل دارد و بر همینش خوشست

چو شش تا بخوردست از روزگار / دگر آبیان را نماندست قرار

تو کز محنت دسته سه بی غمی / سرافراز و سرخی، بخندا همی

توانا بود هرکه قرمز بود / ز شیشتا دل شیر غران بود !

منکه از این دوتا شعر مسخره ریشه رفته بودم از خنده...آخر خنده بود به
خدا...مخصوصا شعر خونی امین و ذوق و شوق نوید بابت کم نیاوردن هم
تیمیش....

این وسطا نفهمیدم کی رفته بود تو نخه شعر های حافظ. که یهویی از سر
تخت شروع کردن به یه بیت شعر خوندن و یه جورایی شب شعر راه
انداختن....

با تعجب به امیرحسین داشتم نگام میکردم که نوبتش بود شعر و بخونه... اصلا نمی دونستم کی شروع کرده بود؟؟... یا امین و احسان که چه شعری خونند که حالا نوبته امیرحسین بوده....
اما...

امیرحسین مکث کوتاهی کرد و گفت

_ روزگاریست که مارا نگران میداری مخلصان را نه بوضع دگران میداری گوشه ی چشم رضائی به منت باز نشد این چنین عزت صاحبنظران میداری

نوبت به رسول رسید... انصراف داد و به قول خودش ترجیح میداد نظاره گر باشه... اما سمانه خیلی سریع این شعر و خوند:

_ یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد نوبت به من رسیده بود... هول شدم... همه داشتن نگام میکردن که من تازه شعر سمانه رو تو ذهنم زمزمه کردم تا ببینم حرف آخرش چی بود تا ببینم چی بگم... صورتمو به طرف سمانه چرخوندم ...

_ در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

حالا امین باید میخوند اما یهو نوید از رو پاش بلند شد و همینطور که می اومد طرفم با خنده گفت:

_ من و دل هم نفسیم با نفس خیال تو نفسم هم نفسم هر نفسم فدای تو...
اونقدر ذوق زده شده بودم که نمی دونستم چجوری این بچه رو بچلونم.

لپشو محکم ماچ کردم که احسان آروم تو سر نوید زد و گفت:

_ تو این زبون و نداشتی چیکار میکردی نیم وجبی؟؟

داداش مهربونم دوباره صورتمو ماچ کرد و همینطور که پیامونو کنار هم گذاشته بودیم به احسان اشاره کرد و گفت
 _من جای امین گفتم...حالا تو بگو!
 عاشق نویدم...اونقدر که صدای نفساش حتی لمس دستای تپش آروم میگرد...دستمو دور کم _رش _لقه کردم و چشم به احسان داشتیم تا شعرشو بخونه...نیم نگاهی به من و نوید انداخت
 _ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری ست رنجیدن
 احسان که فقط حافظ میخوند.باز خدا خیر بده امیرحسین و که پای شاعر های معاصر کشید وسط. وگرنه باید تا صبح فاتحه رفتگانو میخونیدم.
 وسط کار موبایل امین زنگ خورد و یه جوراییاونم از دور مسابقه کنار گذاشته شد.سمانه هم با وجود اینکه اصلا فکرشو نمیکردم تو شعر و شاعری باشه بازم خوب پیش اومد.اما بنا به نظر داور محترم که رسول بود به دلیل تاخیر زیاد تو بلقور کردن شعر از دور مسابقات حذف شد.
 هیجان بازی به اندازه ای شده بود که من و امیر حسین و احسان جلوتر اومده بودیم و دیگه تقریبا وسط تخت نشسته بودیم.هر کی ام واسه خودش یه طرفدار داشت. من که از حمایت داداش گلم برخوردار بودم.سمانه ام که امیر جووون امیر جوون از دهنش نمی افتاد...رسول هم با مدل حمایتش معلوم بود با احسانه...
 احسان: من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد نمی دونم چرا احساس میکردم هر کدوممون داریم با این شعر ها یه جورایی حرف دلمونو میزنیم...
 امیرحسین: دل خراب من دگر خرابتر نمیشود که خنجر غمت از این خرابتر نمی زند
 نگاهمو بین احسان و امیر چرخوندم و خیلی سریع جواب دادم:

_ دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم احسان سری تکون داد و درحالی که به امیر نگاه میکرد بیت دیگه ای خوند... اصلا فکرشو نمیکردم احسان هم تا این حد بلد باشه شعر بخونه... یا اصلا حفظ باشه... اما اینطور که اون زود و تند به زبون می آورد معلوم بود که این کارست و من خبر نداشتم....
چند دقیقه میگذشت که من بیت آخرمو خوندم:
_ غلط است آنکه گوید دل به دل راه ندارد دل من از غصه خون شد دل تو خبر ندارد

نگاهم به پشت سر احسان افتاد... بابا رو ک تو چارچوب در دیدم. نوید و کنار زدم و بدون توجه به اطرافیانم که حسابی غرق این شعر و شعر خوانی بودن رفتم طرف بابا...

نکنه مامانم حرفی زده باشه... خدا نکنه... وای دوباره آبروریزی...
جلوش که واستادم نفسمو تو سی... نه حبس کردم
_ کاری داری بابا؟

نگاهی به پشت سرم انداخت... نگاهش طولانی شد... تا خواستم سرمو برگردونم و مسیر دقیق نگاه بابا و دنبال کنم با همون صدای پرجذبه اش گفت:

_ برو کمک مامان و خاله ات... دارن سفره میندازن!!
سرمو انداختم پایین و با گفتن "چشم" از کنارش رد شدم... نفس راحتی کشیدم... من هنوزم از این دوره می ها میتروم..
یه راست به طرف آشپزخونه رفتم... دیگه واسه من تو آشپزخونه جا نبود... وسط راه واستاده بودم و هرچی دستم میرسوندن میگرفتم و رو سفره ی بلندی که تو هال انداخته شده بود میچیدم..
کم-رم داشت میشکست اما دم نزدم تا خدایی نکرده دوباره رگبارهای مامانم و احیانا بابام شامل حالم نشه...

قاشق و چنگال ها رو کنار بشقابا داشتم میذاشتم که خاله مهگل از پشت شالمو کشید و گفت: خفه نشدی از بس سفت بستیش؟! نفست بالا میاد؟! صابر که لیوانا رو کنار بشقابا میذاشت با خنده گفت: تو چرا طرفدار بی حجابیی؟! خاله بازومو گرفت و همینطور که بلند میشدم گفت: من این وروجک و میشناسم. جلوی ما شبیه درویشا میگرده!! واسه خاله چشم و ابرویی اومدم تا متوجه بام بکنمش که دور تر ازمون واستاده بود... خاله ام سریع گرفت و با یه تک سرفه خندشو از روی لبش جمع کرد... من نمی دونم شکم گنده بابام ترسناکه یا ریش مرتبش!! واقعا به غیر خاتون و عمو هیشکی جرئت واستادن جلوی بابامو نداره... چرا؟! دستمو پشت کم-رم گذاشتم و یکم به طرف عقب مایل شدم... واقعا داشت از وسط نصف میشد... نگاهی به سفره انداختم که خیلی مرتب و خوشگل چیده بودمش... همونجا سر جام نشستم که یهو بابام صدام کرد....

_تو آشپزخونه غذا بخور! همه اینجا جا نمیشیم!!

با تعجب دوباره به سر و ته سفره به اون بزرگی نگاهی انداختم... جا بود...

_همایون خان جا هستا!!

بابا بی توجه به حرف سبحان که کنارش ایستاده بود سری تکون داد و خیره به چشمام فهموند که باید برم تو آشپزخونه... این یه دستوره!!

با ناراحتی از روی زمین بلند شدم... زیر لب هرچی بد و بیراه بود بار خودم و این زندگیه مزخرفم دادم... پشیمون شدم... غذا نمیخواستم... اصلا میل ندارم...

آروم به شونه مامانم زدم و کنار گوشش گفتم: حالت تهوع دارم غذا نمی خورم...میرم اتاق احسان کاری داشتی صدام کن...
 مامانم در کمال خونسردی گفت "بهتر!"
 از وضع و اوضاع خودم خنده ام گرفته بود...نه به اون موقع که عملا بابا ازم خواست برم پیش امیرحسین...نه به الان که میگه برم تو آشپزخونه...خوبه دیدن نیم ساعت با همه پسرا تو حیاط دورهم نشسته بودیم...اونوقت سر شام نشستمون کنار هم ایراد داشت؟؟!!...شایدم برمیکرده به همون اعتقاد بابا که دهنتو جلوی نامحرم باز نکن!! حتی واسه غذا خوردن!!
 در اتاقو محکم بستم تا حرمو خالی کنم...خودمم دارم دیوونه میشم...نمی دونم کی باید باشم کی نباشم؟!...کی بمیرم کی زنده باشم؟؟!.. تکلیفم روشن که چه عرض کنم تاریکه تاریکه...
 رو تخت نشسته بودم که میبره گوشیم دراومد...پیامک واسم اومده بود...
 _کجا جیم زدی؟ "احسان"
 واسش نوشتم "تو اتاق جنابعالی...دو لپی دارم غذا میخورم...نوش جان...خواست به نوید باشه.پیشش بشین.براش حسابی بکشیا...نذار بابام براش برنج بریزه.کم میریزه بچه گشنه میمونه..."
 دروغکی گفتم دارم غذا میخورم که احیانا واسم نیاره چون دوباره راه گلوم مسدود شده...
 منتظر جوابش بودم که برام نوشت: نگرانشی میموندی پایین!! کی حواسش به امیر باشه؟؟
 کم حرص داشتم میخوردم اینم وقت گیر آورده بود.من کی اسم امیرحسین و بردم؟! مسخره لوس بازیش گل کرده...
 سرمو رو متکا فشار دادم و همزمان چشمامو رو سقف اتاق قفل کردم...

آروم رو شکمم دست میکشیدم و برای خودم شعر میخوندم...

کم کم یاد گرفتم خودمو چجوری آروم کنم...

کم کم یاد گرفتم منتظر دست نوازشگر و لبخند پر مهر نباشم...

کم کم یاد گرفتم که باید برای خودم تو وقتای تنهایی بخونم و برقصم...

اما هنوز یاد نگرفتم جلوی لرزش این صدارو بگیرم... جلوی لرزش این زانو و دستا رو بگیرم...

یاد نگرفتم که تو این وقتا بی خیال دست بزمن و سوت بکشم...

آروم و زمزمه وار برای دل خودم میخوندم....

مثل آهن شدم انگار یه تیکه از یه سنگِ سخت
نگام ثابت به دیواره

شب و روز گوشه ی این تخت
 دارم می میرم از غصه یه بغضی تو گلوم مونده
 یه شب آتیشی از حسرت
 همه اشکامو سوزونده
 دلم تا لب پُر حرفه برای دَر، واسه دیوار
 هوای تازه تر می خوام
 شبیه عطرِ گندمزار
 کاش اینجا بود دوتا دستات نمی تونم بخوابم باز
 می سوزه جای قیچی ها
 چه شکلی بود پَر پرواز
 زمین می چرخه تو ذهنم از این سرگیجه بیزارم
 تو این دنیای بی وزنی
 میونِ وهم و انکارم
 نمی دونم چرا اینجا مُسکِن دردمو خورده
 یه چیزی گم شده اینجا
 که نه زنده نه مُرده
 بگیر این وحشتو از من نمی خوام راهو برگردم
 نمی دونم چه سالی بود
 که رویهامو تر کردم
 مثل آهن شدم انگار تو می گی محو پروازم
 یه پیله می کنم امشب
 شاید پروانه شم بازم
 صدای تقه ای که به در خورد باعث شد سریع از رو تخت بلند شم و
 شامو بکشم رو سرم...
 _بفرمائید..

درکه بازشد... با دیدن سینی بزرگی که دست احسان بود و پارچ نوشابه ای که دست نوید بود زدم زیر خنده...

_ تخت من رمانتیکه یا شب شعر تو حیاط؟!
 سینی و از دستش گرفتم و رو زمین گذاشتم. اخلاق گند بابامو احسان خوب شناخته بود... شایدم دروغای منو...
 _ هر دوش!! تو که نمیخواهی پشی ما غذا بخوری?!
 دلا شد و در حالی که دستاشو رو زانوش گذاشته بود گفت:
 _ بعد شام مسابقه آواز خونی!!
 یه تیکه نون گذاشتم دهنم ...
 _ عمرا! آقامون نمیذاره جلو کسی بخونم!
 قیافشو فرم چندشی درآورد و گفت:
 _ سگ تو روح آقات!! چقدرم تو حرف گوش کنی!
 با شیطنت داشتن نگاش میکردم که نوید با التماس گفت
 _ آجی بکش گشمنه...
 بشقاب و از دستش گرفتم. دو تا کفگیر پر برآش ریختم و یه تیکه مرغ برآش گذاشتم تو ظرف...
 احسان دوباره زل زده بود بهم.
 _ آقا دکتر! مگه مریضتم که اینجوری بهم زل زدی! به حامد بگم چشمتو درمیاره ها!!
 نوید یهو زد زیر خنده...
 مونده بودم که این بچه به چی داره میخنده که خودش گفت
 _ حامد پیش این گوریل سوسکه!
 دسته خودم نبود... از شدت خنده رو زمین دراز کشیده بودم و محکم دلمو فشار میدادم... راست میگفت... این احسان فقط بازوش میشد رون پای حامد...

بالاخره آقای دکتر بعد کلی تهدید و مسخره کردن جنابعالی مجلس
خودمونی و دو نفره من و برادر گرامو ترک کرد و رفت...
واقعا میلی به غذا نذاشتم . دستامو زیر چونه ام گذاشته بودم و با عشق به
نوید که با اشتها غذا میخورد خیره شده بودم...
_نوید حامد و به مامان نگیا!!
دهنش از جنب و جوش افتاد و با دهن پر گفت
_من؟؟ نه!
یه قلب از نوشابه خوردم...دوباره گفتم
_حواست باشه ها...جریان پریدن از آتیشم که بهش گفته بودی!
تند تند غذاشو جویید و به هول گفت:
_میخواستم خیالش راحت بشه که می تونی بپری!
زدم زیر خنده و به دیوار تکیه دادم...چقدر ساده ای تو بشر...مگه اون دنیا
بپر بپره؟!...
_آجی بیا به کم مرغ بخور...توکه دوست داری!
دونه های برنجی که روی رمین ریخته بود و جمع میکردم
_نمیخورم مهربون من ... تو سیر شدی؟
دستای کوچیکشو روی شکمش کشید ...معلوم بود داره میتکره ولی باز با
حسرت گفت
_کباب و دلمه ام میخواستم...
خنده ام گرفته بود باید یه حامد بگم واسه نوید یه وقت دکتر رژیم
بگیره...بچه سیرمونی نداره...
ظرف ها رو تو سینی چیدم تا بیرم اشپزخونه...جلوی ائینه نگاهی به سرو
وضع انداختم...بخدا خوبه دیگه...حواسم باشه سینی و بذارم دوباره
برگردم تو اتاق وگرنه شستن ظرفا می افته گردنم...

به نوید گفتم تا در اتاق و برام باز کنه...هنوز کامل از اتاق نیومده بودم بیرون که موبایلم رفت رو ویبره...فکر کردم پیامکه اما انگاری زنگ بود...دوباره برگشتم تو اتاق و سینی و گذاشتم رو میز...به نوید گفتم سینی و با خودش بیره ولی بهونه آورد که زورم نمیرسه!!
اسم حامد رو گوشیم افتاده بود...رو تخت نشستم تا به محض اینکه کسی اومد متوجه بشم و قطع کنم...

_سلام ...

_چرا شادی؟؟

_کی من؟؟...چرا؟؟

_همین دیگه...معلوم نیست کیارو دیدی که شاد میزنی!! سگ بودنت واسه منه!

با تعجب به صفحه گوشیم نگاه کردم...اینکه شماره حامده...تا یه ساعت پیش خوب بود که...یه دفعه چشم شده؟؟...
سعی کردم یه خورده مهربونتر باشم...دیگه اخلاقش دستم اومده...اگه بخوام مثل خودش قاطی کنم بدتر میکنه...
_حامد جان الان من شادم به نظرت؟؟...

با همون لحن جدی اش گفت

_از پشت تلفن میتونم ببینم نیشت تا بنا گوشت بازه!! جمعتون جمعه..توهم محبوب! حسابی داری خوش میگذرونی بعد من احمق به خاطر اینکه خانوم نگران نشن موندم خونه!! مهمونی ام نرفتم چون خانوم دلش میخواست پیش خانوادش باشه...

حامد یه ریز داشت غر میزد...منم گذاشتم تا همه حرفاشو بزنه تا خودشو خالی کنه...آخه این تنها کاریه که خودم توقع دارم دیگرون نسبت بهم انجام بدن....

چقدر جالبه که حامد فکر میکنه من داره بهم خوش میگذره... حرفاشو با یه "عزیز دلم" تموم کردم... ساکت شده بود... اما صدای نفسهای نامنظمش نشون میداد که هنوزم عصبانیه...

با تن پایین و با لحن دلجویانه گفتم
 _اگه نیشم باز بود فقط برای این بود که شماره تو رو گوشیم افتاده بود... و 'گرنه هول و ولایی که تو دلمه مهلت خندیدن بهم نمیده. اونم تو همین جمعی که مامانم مدام برام چشم و ابرو میاد تا شالمو بکشم جلو... بابامم امر میکنن که کنار نامحرم سر سفره نشینم.. منم مجبور بشم پیام تو اتاق بشینم و با اجازت به این فکر کنم که چقدر خوبه حامد به حرفم گوش داد و موند خونه... حتی بدون من مهمونی نرفت!!...
 مجبور بودم دروغ بگم!! راستش فرم غذا خوردن نوید اجازه فکر کردن به هیچی و نمیده... مخصوصا وقتی با دهن پرش برام دلبری میکنه...
 سکوت حامد نشون میداد که داره به حرفام فکر میکنه... اینم شانس منه... مردم دوستاشون نصفه شبی جمله های عاشقونه بهشون میگن!
 اونوقت من بدبخت باید بیه سیم جیم آقا جواب پس بدم... ببین چقدر تو خونه حوصله اش سر رفته که نشسته به این فکر کرده چجوری زنگ بزنه حال من و بگیره...

_حالا شام چی خوردی؟؟!!

بیست امتیاز نوش جونم! لحنش صدو هشتاد درجه عوض شد... آروم... با طمانینه...

صدامو براش لوس کردم و با ناراحتی گفتم

_هیچی فقط یه نصفه لیوان نوشابه!!

_چیز دیگه ای نبود بخوری؟! اونورا قحطیه؟

با خنده بی جونی که روی لبم بود جواب دادم

_ نه اتفاقا همه چی هست... فقط من اشتها ندارم... درضمن یه آقایی بهم
 گفته شیکم داری منم تو رژیمم!!
 با اینکه معلوم بود داره جلوی خندشو میگیره اما خیلی بی تفاوت گفت
 _ نگفته که اصلا نخور!! اینجوری زخم معده میگیری!
 به بشقاب دست خورده نوید نگاه کردم. بوی مرغی که تو ظرف تیکه تیکه
 شوده بود داشت دلمو میبرد...
 _ یعنی میگی بخورم?!
 یهو چنان زد زیر خنده که بابت صداش گوشیمو از گوشم فاصله دادم
 _ عاشقتم دیوونه ی شکم... و...
 با خنده یه تیکه نون گذاشتم دهنم... راست میگه من خیلی شکموام...
 -خب دست خودم نیست حامد... غذا میبینم دستو پامو گم میکنم!!
 جلوی خنده اشو گرفت
 _ عزیزم باید منو میبینی دست و پاتو گم کنی...
 صدای در قل- بمو ریخت... احسان دست به سینه به در تکیه داده
 بود... گوشیمو جلوی دهنم گرفتم و در حالی که با احسان چشم تو چشم
 بودم به حامد گفتم
 _ زنگ میزنم بهت!
 حامدم انگار متوجه شده بود که کسی اومده و نمی تونم حرف بزnm سریع
 ازم خداحافظی کرد...
 _ غذا تو خوردی یا همه اش با تلفن حرف میزدی?!
 موبایلمو انداختم ته کیفم و سینی و برداشتم. خوشم نمی اومد بهم تیکه
 بندازه... سینی به دست جلوش واستادم
 _ برو کنار میخوام رد شم... دستاشو به سینی گرفت
 _ خودم میبرم!

سینی و ول کردم ..اما برای اینکه روشنش کنم موقعی که داشت از اتاق
میرفت بیرون گفتم
_در ضمن...غذا نخوردم چون میل نداشتم!
سرشو با خنده حرص دراری تکون داد و از اتاق رفت بیرون...منم پشت
سرش رفتم تا حرصمو خالی کنم که دیدم مامانم با عجله داره میاد طرفم...
پشت احسان میخکوب شده بودم که گفت
_معلوم هست کجایی؟!..بیا کمک...
جواب احسان و که نتونستم بدم...وقتی ام که رسیدم پای سفره...به جز
رسول و امیرحسین که هنوز داشتن سالاد میخوردن کسی سر سفره
نبود.نیم نگاهی به اشپزخونه انداختم.خاله هام و مامانم الکی واسه
خودشون اینور اونور میرفتن.
از پایین سفره شروع کردم به جمع کردن ظرفا که زندایی و احسان هم
کمکم کردن...
با صدای زندایی که داشت از امیرحسین تشکر میکرد فهمیدم اونم داره
کمک میکنه.دمش گرم.باز به شعور این پسر...
با اخم و تخم سفره رو جمع کردم...از سمانه کی خیلی شاکی بودم.عوضی
استاد پیچوندن بود...رو مبل لم داده بودم که نوید با خمیازه کشدار اومد
بغـلم
_آجی میای گل یا پوچ؟!
بی حوصله ابرو هامو انداختم بالا
_نووچ...حشش نیست.
داشتم با نوید کلنجر میرفتم که امبرحسین با لبخند اومد کنارم
نشست...خودمو رو مبل جمع و جور کردم تا احیانا ترکش کسی بهم
نخوره.
_غذا نخوردی؟

همینطور که با شالم ور میرفتم و سرم پایین بود گفتم: میل نداشتم...
فکر کنم خیلی سرد جوابشو دادم چون دیگه حرفی نزد...نگاهم به بقیه بود
که یاد دفتر شعرم افتادم. با صدای سرفه بابا مثل برق گرفته ها سرمو
آوردم بالا...

نمی دونم به نوید داشت چی میگفت که اونم هی تکرار میکرد "چشم!!"
موقعی که سمانه صدام کرد تا برم حیاط...امیر یواشکی گفت
_یه نگاه به گوشیت بنداز!

حس کنجکاوی ولم نمیکرد...رفتم سراغ موبایلم...دوتا پیامک داشتم...
اولیش مال حامد بود. هول هولی خوندمش. عذرخواهی کرده بود که
ناراحتم کرده و میخواست از دلم در بیاره
اما دومی امیرحسین بود " نیاوردم چون هنوز باهاش کار دارم. اما دفتر
شعرو آوردم. می خوای؟"

واسش نوشتم " پس چی که میخوام. بده نوبد برام بیاره. مرسی جناب
مهندس"

منتظر جوابش بودم که نوید اومد تو اتاق ...مردم از خنده وقتی دیدم
دفتر و زیر لباسش قایم کرده. بلافاصله شروع کردم به خوندن شعرهاش که
بهم پیامک زد

"محموله در امن و امان تحویل داده شد؟!..."

جوابشو دادم و دوباره دفتر و باز کردم...تو یه جلد مدل قدیم صحافی شده
بود. بیشتر شبیه دیوان حافظ بود تا دفتر شعر...

یه ساعت تو اتاق نشستم و دفترشو کامل خوندم...به ساعت گوشیم نگاه
کردم...10:40

سمانه هم اومد پیشم...متوجه سرو سنگینی شد...بهونه اشم جور بود که
جلوی بابام نمیخواسته با مانتو کوتاهش دلا راست بشه...

سمان؟!

جونم؟!

نریمان چطوره؟ خوبید با هم؟

_ای... بدک نیست... می دونی بدیش اینه که دائم دانشگاست. خیلی کم
باهم بیرون میریم. منم که د دری..._

_احمق خوبه که... من دعوام با حامد اینه که نمی تونم بیرون برم!
همینطور که دراز کشیده بود دستشو زیر چونه اش گذاشت

نفس؟؟!!

مثل خودش دراز کشیدم

جوونم؟!

به یه نقطه خیره شده بود و داشت فکر میکرد... خنده ام گرفته بود که
گفت

_امیرخسین چقدر آقاست!! دوش دارم!

بی اختیار خنده ی روی لـ بم و جمع کردم... امیرخسین دوست منه!
خوشم نمی اومد کسی اینطوری ازش تعریف کنه... من هنوزم بدترین و
بهترین خاطراتمو با اون دارم... همبازیه منه!...

_هووووی نفس کجایی؟؟ گوشیت خودشو کشت!

با جیغ و داد سمانه به خودم اومدم و تقریباً خودمو انداختم رو گوشیمو
..امیرحسین پیام داده بود که دارن میرن....

با عجله شالمو انداختم رو سرم و موهامو کامل پوشوندم...

کجا؟!

نمیدونم چرا یه جور حس حسادت اومده بود تو جونم... به بهونه
دستشویی رفتن از اتاق زدم بیرون که دیدم دیدم امیر داره با رسول و
دایی خدافظی میکنه... اول با مامانش روبـوسی کردم... اونم ازم قول
گرفت که یه روز به خاطر الهام برم خونشون...

منم از خدا خواسته قبول کردم...جناب سرهنگم که اصلا با خانوما کاری نداشت! نگاهم به امیرخسین بود که با خنده داشت به نوید حرف میزد. کاش منم میتونستم برم پیشش اما حیف که بابام کنارش واستاده...ضایع میشم...

احساس مسکردم اصلا منو ندیده که اومدم جلوی در...اما وقتی داشت میرفت بیرون از روی راه پله ها دوباره نگاهی تو خونه انداخت...ذوق زده و اسش دست تکون دادم تا ببینتم...منو دید و با یه لبخند دانشین که به صورتش حسابی می تاومد سرشو تکون داد....

یاد حرف حامد افتادم...الان بود میگفت کی و دیدی که نیشت تا بناگوشت بازه...خداروشکر سمانه هم وقتی رسید که امیر از تو خونه رفته بود...

من احمق و بگو...گفتم تو این یه ساعتی که تو اتاق نشسته بودم ظرفارو شستن! ولی زهی خیال باطل! تمام ظرفا مونده بود برای وقتی که مهمونا میرن...بنده ی فلک زده ام چون سرعت شستنم بالا بود کاندید اول دریافت جایزه بودم! نفر بعدی ام مادر گرام!!

تمام مدتی که ظرف میشستیم یه کلام باهم حرف نمی زدیم...من بیشتر به امشب فکر کردم...حتی به حامد...خودمم نمیدونم از رابطمون چی میخوام؟!...حامد و دوست دارم چون بهم اعتماد بنفس میده...کنارش احساس غرور میکنم...حسی که همیشه وقتی کنار پدر و مادرم اصلا ندارم...

تا آخر شب با شوخی هاش خربت شوخی های گاه و بیگاه رسول با نوید مردم و زنده شدم...احمق نمیگه بچه رو اونجوری قلقلک میده گوشت تنش آب میشه...هرچقدرم براش چشم و ابرو می اومدم عوضی بهم چشمک میزد یا زبون درازی...میدونست جلوی بابام نمیتونم بهش بتوپم.

برای همینم با خیال راحت جلوم بچه رو اذیت میکرد. تا روز اول عید نتونستم حامد و بینم. اون روزم موقعی که داشتیم میرفتیم خونه مادربرزگم. تو پارکینگ دیدمش اما اون متوجه من نشد... تا شبش که بابا منو نوید و جلوی در پیاده کرد تا یه سر برن خونه عموم منم به حامد گفتم بیاد بالکن تا بینمش...

تی شرت آستین کوتاه سفیدی که تنش بود خیلی بهش می اومد... منم به هوای نوید با مانتو رفتم بالکن...

_سلام خانومی... مهمونی خوش گذشت؟

به دیوار تکیه دادم

_ بد نبود. تو چیکار کردی؟؟ نمیری پیش بابات؟

دستاشو بغل کرد و اونم بی حالتراز من گفت

_نه... نشستم درس میخونم. اونجا سر خر زیاده!

نگاهش ناراحتم میکرد. احساس میکردم میخواد چیزی بگه اما نمیگه... یا از دستم دلخوره...

_حامد چیزی میخوای بگی؟؟

دستاشو لبه بالکن گذاشت ...

_نفس فردا میریم بیرون!! باهم!!

سرمو انداختم پایین و با دمپاییم به دیوار میکوبیدم... من که نمی تونم

برم... دوباره سرمو آوردم بالا که حامد دستشو جلوی بینیش گرفت و با

تاکید گفت

_من عادت ندارم یه جمله رو دو بار بگم... نیومدی دیگه نه من نه تو!

خدافظ!

مثل چوب خوش واستادم و رفتن حامد و تماشا کردم.. ما فقط 4 روزه که

با هم بیرون نرفتیم... اما حق با اونه... من برم تا سیزدهم نیام.

اگه فردا هم نتونم برم حتما اونجا رو بهم کوقت میکنه. آخه چجوری برم بیرون؟! البه بالکن نشستن و پاهامو اویزون کردم... فقط یه هول کوچیک کافی بود بیفتم پایین..

چقدر دلم میخواست روز اول عید همه رو عزا دار کنم! اونم با خودکشی!! بابام دق میکنه... نه به خاطر مردن من... فقط واسه اینکه دختر حاج همایون همایونفر خودکشی کرده!! مطمئنم برام مراسم نمیگیرن!! خل شده بودم... پاهامو تکون میدادم و به اتاق حامد که چراغش روشن بود زل زدم... تو همون حال و هوا بودم که صدای نوید دراومد...
_ آجی بیا دیگه...

دوباره به بالکن نگاه کردم گفتم شاید حامد برگشته اما نیومده بود... دوباره کشتی کج گذاشته بود و مثل بختک چسبیده بود بهم... میذاره چشماشو میبنده!!
ارثیمونه...

هممون یه تخته کم داریم... من... مامان... بابا... نوی د... دایی... سمانه
..رسول

اون هفت خط میتونه... وقتی بهش زنگ زدم هی برام طاقچه بالا میذاشت... راضی نمیشد که به اون مغز کوچیکش فشار بیاره و برام کاری بکنه... خدا خیر بده سمانه رو که پاپی اش شد... جناب شاسگولم گفت به بابام زنگ میزنه و میگه برای فردا ناهار میخواد من و سمانه رو بیره بیرون! میدونستم میتونه بابامو راضی کنه... ولی زیون بابامو خوب بلد بود... مخصوصا از وقتی برای بابام یه مشتری درست حسابی واسه مغازه اش پیدا کرده بود... ولی باز منتظر موندم تا جواب قطعی و بهم بده...

به یه ربع نکشید که زنگ زد و بعد کلی فحش کش کردن آب و اجداد
گرامم اعلام کرد که بابام با هزار جور ترفند تلاش کرده که نذاره ولی رسول
راضیش کرده... خیلی خوشحال شدم. بلافاصله به حامد زنگ زدم. فکر
میکرد دارم شوخی میکنم...

خدایی میای؟!

آره دیگه... ساعت چند پایین باشم آقای رئیس؟؟

_ابول!! تهدیدم چه اثر داشت!... 10 پایین باش!

ده؟! عزیزم اون ساعت کله پزی ام با اکراه بازه! کجا میخوای منو ببری؟

بهشت!!

توقع شنیدن هر حرفی و داشتم چز این کلمه!! زدم زیر حنده

بهشت؟! از کی تا حالا شیطونا میرن بهشت؟

اونم خندید

از فردا!!... میبینمت پس... فعلا.

شب مامانم تهدیدای لازم و مبنی به اینکه بابام اصلا راضی نیست و به

اصرار اون قبول کرده رو برام تشریح کامل کرد... منم مثل دخترای خوب

آخر شب که بابا داشت میرفت بخوابه رفتم ازش تشکر کردم. که کاش قلم

پام خورد میشد و من نمیرفتم... چون رفت بالای منبر و شروع کرد به

نصیحت کردن.. فکر کنم زیادی سر تکون دادنام عصبیش کرد چون برگشت

گفت

_این آخرین باریه که با رسول میری بیرون! کلا مامانم که فقط با احسان

اکی بود... بابامم با هیشکی!! اغز زدناش و برای اولین بار با جون دل

پذیرفتم. اشکال نداشت عوضش با حامد میرم بیرون از دلم درمیاره!

مامانم و بابام که خوابیدن مانتومو اتو کردم و چون به خورده ضخیم بود

برای زیر مانتوم که تاپ دکلت ه مشکی که داشتم و برداشتم... روسری

سنتی که تازه خزیده یودمو اتو زدم و با خیال راحت خوابیدم...

_ چرا اینقدر هولی؟؟...رسول به این زودیا بیدار نمیشه!!

تو دلم به مامانم خندیدم...

_میخوام زودتر برم پیش سمانه...

لقمه ها رو تند تند تو دهنم میداشتم و با چایی میدادم پایین.بالاهنوز خواب بود.منم به کم آرایش کردم و بقیه لوازمم بردم تو پارکینگ تا قبل از اومدن حامد یه خورده به خودم برسم...همین کارم کردم.خط چشم نازکی پشت چشمم کشیدم...ریمل جدیدی ام که گرفته بودم حسابی به موژه هام حالت میداد...دلمم هـ هـوس یه رژ لب جیغ کرده بود...دلم نیومد حسرت بهش بذارم...

صدای پیامک گوشیم که اومد دست از خودآرایی کشیدم

"بیا سر کوچه جوجو"...دستورش و اطاعت کردم و قبل از اینکه بیاد تو پارکینگ رفتم سرکوچه...حالا مگه می اومد! استرس گرفته بودم که بهو ماشینش با سرعت از پارکینگ اومد بیرون...

چند لحظه بعد با همون سرعت سرسام آورش جلوی پام ترمز کرد و منم سوار شدم...

حامد با شیپنت سرشو جلو آورد و گونه امو بـ وسید. تا اومدم براش چشم غره برم گفت

_پشت چشم نازک نکن که دلم برات تنگ شده بود!

کمـ برند مو مییستم که گفتم

_پس از این به بعد زود زود میام که کار دستم ندی!

شونه ای بالا انداخت و با لبخندی که حسابی جذابترش کرده بود گفت _ اون دیگه میل خودته!!

خندیدم که دوباره حامد با شیپنت زل زد بهم...یه خورده ازش فاصله گرفتم که باعث شد بزنه زیر خنده

_خوشگل کردی وروجک!!

دست یه سیـ نه به صندلی تکیه دادم و با فیگوری که گرفته بودم گفتم
 _من خوشگل بودم! تو چشم بصیرت نداشتی ببینی!
 ادای خودمو درآورد
 _واه واه... کی میره این همه راهو! سیاه سوخته!
 _وااای حامد نگو... خودم میدونم سیاهم! خب تقصیر من چیه؟! همه اش
 خودم غصه میخورم کاشکی مثل مامانم سفید بودم!
 _اخ ججون... مامانت سفیده؟؟
 دیگه رو مامانم تعصب داشتم... با حرص مشمت محکمی یه بازوش زدم
 _عوضی! هیــــــــــــــز!
 با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. منم که واقعا شاکی شدم رومو ازش
 برگردوندم تا بفهمه ناراحت شدم.
 _حب خالا قهر نکن بانو... شوخی کردم مسخره...
 بازم نگاهش نکردم که بازومو کشید
 _نفس بد عنق شدی باز. ببخشید!
 دیگه به اندازه کافی به غلط کردن انداخته بودمش... به طرفش چرخیدم و
 همزمان با اینکه کفشمو درمیاوردم گفتم
 _حامد حالا کجا میریم؟! من باید تا 4 برگردما
 صدای آهنگ و زیاد کرد و در حالی که با کنترلش ور میرفت گفت
 _گفتم که بهشت!
 _وفتی حامد مسیر کرج و پیش گرقت یاد اتفاقای اونروز افتادم
 _وای حامد داریم میریم چالوس!!؟؟
 با انگشتش آروم روی بینیم زد
 _آره ...
 با ناراحتی نگاهش کردم
 _حامد من میترسم از اتوباننش!! یادت نیست دفعه پیش چی شد؟!

_چه ربطی داره ترسو!! میخوای تا اونجا بگیری بخواب تا به جون من غر
 نزی. چون اصلا دلم نمیخواد امروزمونو خراب کنی!
 فکر بدی ام نبود! دیشب که دبر خوابیدم. صبحم زود بیدار شدم! ماشینم
 که واسه من مثل روئک میمونه.
 _پس من میرم بخوابم. توهم قول بده که خوب رانندگی کنی! منم تا
 بهشت سالم برسونی! ناکام از دنیا برم حیقم...
 خندید و گفت
 _باشه برو بخواب اینقدر غر نزی.

با یه حرکت رفتم عقب ماشین و طوری دراز کشیدم که بتونم صورت حامد
 و ببینم. نیمرخش خیلی به دلم میشت. مخصوصا برای منی که همه اش
 دوست پس - دوستامو یا حتی پسرای دوروبرمو مسخره میکنم.
 چون به نظر من دختر اگه چهره ساده ای هم داشته باشه با آرایش و حتی
 اصلاح صورت و یه رنگ مو میتونه حسابی عوض بشه. چشمامو روهم
 گذاشته بودم که یاد دیشب و حرف حامد افتادم...
 _حامد؟؟
 واسه یه لحظه سرشو برگردوند طرفمو گفت
 _جوونم؟
 با یه خورده مکث گفتم
 _اگه امروز نمی اومدم باهام تموم میکردی؟!
 دوباره برگشت و نگام کرد... ترسیدم و گفتم
 _جلوتو نگاه کن!
 دستشو آورد عقب و با شیطنت پهلومو قلقلک داد... خودمو کشیدم کنار تا
 دستش بهم نرسه...
 _احمق حالا من یه زری زدم. تو چرا باور میکنی!؟

با دلخوری گفتم

_ولی حرفت یادم میمونه! میدونی که بچه های پیش فعال حافظه ی خوبی دارن! یادم میمونه آقا حامد!!

ایندفعه دیگه جعبه دستمال کاغذی و از جلوی داشبورد برداشت و شروع کرد به کتک زدنم

_خفه شو نفس...خفه شو که زنده ات نمیذارم...

با حرص منو میزد و منم برای اینکه لجو دربیارم از ته دل میخندیدم...

_باشه نزن عوضی...نزن...

با تهدید گفتم

_میگیری میخوابی تا منم صدات نکردم اون چشمتو باز نمیکنی...

شالمو انداختم رو چشمام و با خنده گفتم "باشه رئیس"

+++++

_پاشو وروجک...پاشو خوابالو...

با تکونای حامد و باز کردن چشمم موقعیتمو اظطراری تشخیص دادم و مثل جت سرجام نشستم...

چون حامد عقب ماشین اومده بود و تقریباً یه جورایی روم خیمه زده بود این کارم باعث شد خودشو بکشه عقب.

هنوز مات و مبهوت بودم که حامد موهای رو صورتمو کنار زد

_جوجو رسیدیم...پیر پایین

چشمامو مجکم بازو بسته کردم و شالمو انداختم رو سرم...پشت سر حامد

منم از ماشین پیاده شدم...اول کردم یکی از رستوران های اطراف جاده

است اما بغیر ما کسی اونجا نبود...

_به بهشت من خوش اومدی!

دهنم وا موند وقتی چشمم به درخت های شاتوت و کاج های بلندش افتاد... یعنی اینجا مال حامده؟؟... خدای من... یه استخر بزرگ وسط باغ بود و دور تا دورش پر درخت... جدا از سرسبزی باغ... خونه نقلی کوچیک و چوبی دلمو برد... منکه بهشت و ندیدم اما اینجا کم از بهشت نداره...
_چطوره؟!

برگشتم طرف صدا... اصلا حواسم نبود با حامد اومدم... چنان زیبایی باغ دلمو برده بود که واسه یه لحظه یادم رفت کجام و با کی اومدم.
_وای حامد خیلی خوشگله!!

دستشو بالا برد و یه دونه شاتوت از روی درخت برداشت و آورد جلوی دهنم

_منم اینجا رو خیلی دوس دارم. مخصوصا درختاشو.

نگاهم به درخت بالا سرم افتاد باغ پر بود از درختای شاتوتی که دلم برایش ضعف میرفت... شاتوت و که تو دهنم گذاشت مزه مزه کردم... بد نبود میرفتم رو درخت!!

حامد موبایلش زنگ خورد و ازم دور شد... کی بود که باهاش جلو من حرف نزد؟!...

داشتم زیر زیرکی نگاش میکردم که یه دونه شاتوت افتاد رو سرم... بی خیال حامد شدم... نگام به قد و قواره ی درخته افتاد. خیلی بلند نبود. اما ممکن بود مانتوم داغون بشه... سریع مانتومو و شالمو دراوردم و گذاشتم تو ماشین. دیگه حامد تو دیدم نبود. مهم نیست. الان باید برم بالای این درخت!!

کفشمو به تنه درخت گیر دادم و با دستام دو طرف شاخه کلفت و محکم درخت رو گرفتم و از روی زمین خودمو بلند کردم... پای چپمو بالا آوردم و ایندفعه یه خورده رفتم بالاتر تا اینکه دومین شاخه رم رد کردم و روی تنه یکی از شاخه ها نشستم و درحالی که پاهام آویزون

بود چنتا نفس عمیق کشیدم... آخیش... سخن بودا... تازه نگاهم به تاپ
 دکلت ه ام افتاد... اوه... اوه... بازه!!...

با اینکه جلوی حامد با این فرم لباس بودم اما الان فرق میکرد... مجبوری
 موهامو باز کردم تا بلندیشون باز بودن لباسمو بپوشونم
 اونقدر شاخ و برگاش زیاد و بلند بود که نمی تونستم اطرافمو ببینم. با ولع
 دونه دونه شاتوت ها رو برمیداشتم و میداشتم دهنم... چیدنم اونقدر
 افتضاح بود که دستمو کثیف کرده بود... چه لذتی داشت خوردن شاتوت
 اونم لنگ در هوا بالای درخت!!

اندازه یه ربعی که گذشت صدتا دونه شاتوت خورده بودم که صدای حامد
 و شنیدم
 _ نفس کجایی؟؟!!

همینطور که شاتوت میچیدم و میخوردم جواب دادم
 _ اینجام!!

_ کجا رفتی وروجک؟!
 شاخه درخت و تکون دادم و با خنده گفتم
 _ این بالا! دارشاتوت میخورم.

_ خوشمزه ست؟؟! دوست داری؟
 پاهامو با شیطنت تکون دادم و پایین پامو نگاه کردم... چشمام افتاد کف
 زمین!! اینکه حامد نیست!!... به روم خندید و سلام کرد!
 به لکنت افتاده بودم که حامد اومد کنار همون مرد جا افتاده و با خنده
 بهم اشاره کرد و رو به اون مرد گفت
 _ نفسمه بابا!!

بابا؟؟!! محم سوت کشید وقتی این حرقو شنیدم... همینجور لنگ در هوا
 بودم که باباش با خنده ی ظریفی گفت
 _ نمی خوای بیای پایین؟؟!

از وضعیت خودم خجالت کشیدم که باباش از زیر درخت رفت کنار و منم
یواشکی "خفه شویی" نثار حامد کردم که نیشش تا بناگوشش باز بود!
آروم باس... نمو از روی تنه درخت بلند کردم و با یک دو سه حامد پریدم
پایین... موهام رو صورتمو شونه هام ریخنه بود... روم نمیشد برگردم به
صورت باباش نگاه کنم که خودش شونه هامو گرفت و با خنده
برگردوندم...

از یه طرف منم خنده ام گرفته بود و از یه طرف با اون لباسی که تنم بود
موزب بودم... سرمو انداخته بودم پایین و با نوک کفشم به سنگ جلوی
پام میزدم که باباش گفت
_ خب خانومه شیطون خوشوقتم از دیدنت...

سرمو آوردم بالا که دیدم دستشو به طرف دراز کرده... با لبخندی که روی
لب داشتم یه قدم جلو رفتم ولی تا اوادم بهش دست بدم دیدم
کتیفه... قطعاً اوضاع لب و لوچه ام بدتر از اونه... یا شرمندگی به صورت
خندون پدرش نگاه کردم و گفتم
_ بیخشید دستم شاتوتیه!!
صدای خنده حامد و باباش بلند شد...

_ عیبی نداره شیطون!
خودمم خندیدم و باهاش دست دادم... دستمو نگه داشته بود که گفتم
_ باغتون خیلی خوشگله!!

نگاه کوتاهی به دور تا دور باغ انداخت و گفت
_ این باغ برای حامده... من هرچی دارم برای حامده!!
حامد کنارم بود... با خنده ی موزیانه ای نگاش کردم و به پدرش گفتم
_ ولی شما بغیر حامد پسر دیگه ایم دارید!!
باباش زد زیر خنده و فشارشو روی دستم بیشتر کرد و گفت
_ ولی هیچکدوم از اونا دوسته به این خوشگلی ندارن!!

ته دلم قند میساییدن که دستمو ول کرد و به حامد گفت
 _خوش بگذره...مراقب این شیرین زبونم باش!!
 باباش که مرد خوش رویی به نظر میرسید ازم خدافظی کرد...موقعی که
 کنار حامد داشت راه میرفت اونو با پدرش مقایسه کردم...قد و قوارشون
 که کپ هم بود...ب

بااین تفاوت که باباش موهای سفید متعددی روی سرش بود و یه کم
 درشتتر از حامد به نظر میرسید...چه آبروریزی راه انداخته بودم من!! فکر
 کن!! بالای درخت...اونم با این لباس!! خاک تو سرم...
 ماشینه باباش که از باغ خارج شد حامد اومد طرفم...
 _نفس اگه قیافه خودتو ببینی!! آخر خنده است!! کثیف...
 با دیدن قیافه حامد و توصیفی که از قیافم کرد با حرص پشت دستمو به
 لبم کشیدم...هرچند کار از کار گذشته بود...
 مانتومو ار تو ماشین برداشتم و تنم کردم...ولی شالمو دستم گرفتم و با
 حامد وارد خونه اشون شدیم...خیلی رویایی بود...همه خونه از چوب بود
 ...

حتی مبلمان و میز تلوزیون و کابیت های آشپزخونه...خونه شون دوبلکس
 بود...روی یکی از مبل ها نشسته بودم که حامد گفت
 _نفس بابام خیلی ارت خوشش اومده بود!! شانس آوردی!!
 پامو رو پام انداختم و با عشوه گفتم
 _بایدم خوشش بیاد! خوشگلتر و با مزه تر از من پیدا میکنی؟!
 روبه روم نشست ...
 _سیاه نر از تو کجا میتونم پیدا کنم؟!
 بیشعور باز دست گذاشت رو موضوعی که من روش حساسم...با خنده اش
 داشت حرصمو در میآورد که دست به سیئه به مبل تکیه دادم و گفتم

_خوش بحاله تو...سفید برفی
 از حرص دادن من خوشش می اومد...پاشد اومد لپمو کشید و در حالی
 که مقابلم خم شده بود گفت
 _ پاشو مانتوتو دربیار بپر تو آشپزخونه واسه رئیسست املت بذار!!
 بهش توپیدم و با عصبانیت گفتم
 _من مهمونم بی شعور!!
 گوشمو طوری پیچوند که بابت دردی که میکشیدم حاضر بودم کل
 خونشونو طی بکشم...ولی غرورم نمیداشت کم بیارم...بر ای همینم خودمو
 خونسرد نشون دادم
 _بیخودی زور زن! گوشمم بکنی من برات آشپزی نمیکنم!!

+++++

_حامد سوسیسی و ریز نکنیا...درشت بهتره...راستی فلفلم دارید؟؟
 حامد داشت تو کابینت دنبال فلفل میگشت که یهو زدم زیر خنده...یاد دو
 دقیقه پیش خودم افتادم که با تاکید اعلام کردم که مهمونمو دست به
 هیچی نمیرنم...اونوقت الان دارم گوجه رنده میکنم!!
 _اینم فلفل و تخم مرغ...بینم چه میکنی.
 وقتی داشت از کنارم رد میشد دستشو رو کم-رم کشید و آخر سرم گونه
 امو ب-وسید...یه جورایی مسخ شیطنتاش شده بودم.
 با خنده نگاش میکردم که به پذیرایی رفت و تلوزیونو روشن کرد...ماهواره
 داشت آهنگ ابی و پخش میکرد...خوندن حامد که منو کشته بود...اونم
 وقتی بهم اشاره میکرد و میگفت"به جز تو همه میدونن واست این مرد
 میمیره"..

املتی گذاشتم که تو عمرم واسه کسی جز نوید از این هنر نمایی ها
 نمیکردم...تزیین روش و حتی بوی خوب ادویه ای که بهش زده بودم
 اشتهای خودمم به همراه داشت...پای گاز واستاده بودم و یکی یکی تخم
 مرغ ها رو میشکوندم و روی گوجه و سوسپسی که خوب تفت داده بودم
 مینداختم...

گرمای دستای حامد و دور کم -رم حس کردم ...تکونی به خودم دادم تا
 برگردم اما حلقه محاصرشو تنگ تر میکرد...نمی دونم چرا از برخورد
 نفس های نامنظمش به لاله گوشم حس خوبی نداشتم...وقتی گرمای لب
 هاشو رو شونه ام حس کردم به خودم اومدم و سعی کردم بی تفاوت
 نشون بدم

_حامد بریم بیرون املتو بخوریم؟؟! تو اون آلاچیکه!

بدون اینکه جوابمو بده سرشو خم کرد و رو شونه ام گذاشت...خودمو چه
 سبونده بودم به گاز...از یه طرف بوی تخم مرغ و پیاز داشت حالمو بد
 میکرد از یه طرفم نزدیکیم به حامد...

_دلم برات تنگ شده بود جوجو!!
 کلافه شده بودم ...گرمم بود...با حرارتی ام که از گاز تو صورتم بیخورد عرق
 روی پی -شونیم نشسته بود...با صدایی که یکم میلرزید گفتم

_پس خداروشکر کن با یه بچه دبیرستانی دوست شدی میتونی هرروز
 ببینیش!!

خدا روشکر...سو از رو شونه ام برداشت و عقب تر رفت...منم سریع به
طرفش برگشتم که با خنده گفت
_من اصلا از روزی که با تو دوست شدم دارم نماز شکر میخونم!! نمیبینی
صورتتم چه نورانی شده؟؟

دستامو بغل کردم و به گاز تکیه دادم...رو صورتش دقیق شدم

_آره ..اتفاقا هرقدر تو روز به روز سفید میشی نمیدونم چرا من دارم سیاه
میشم!!

داشت میاومد طرفم که پشت میز نهار خوری یه جورایی پناه گرفتم...اونم
به روی خودش نیاورد و گفت
_غذات نسوزه!!

از آشپزخونه داشت میرفت بیرون که منم زیر گاز و خاموش کردم....
_حامد بیرون بخوریم؟

مثل بچه ها شونه اشو انداخت بالا و گفت

_ میخوام ماهواره ببینم!!

حرصمو دراورد.همچینی میگه که انگار تو خونه خودش نداره ...دو تا
بشقاب از تو کابینت برداشت و با لیوان رفت طرف میز روبه روی
تلوزیون...از روی اپن دلاشدم تا ببینم داره چی نشون میده ...شو بود!!
دوباره به صورتش نگاه کردم...اشکال نداره ..

نوشابه و نکم فلفلم برداشتم بردم رو میز گذاشتم...خواستم مایتابه املتم
 بردارم که خودش گفت
 _واستا اومدم...میسوزی.
 رو مبل نشسته بودم و به حامد که
 با اشتها داشت دست رنجمو میخورد نگاه میکردم...یه قلپ از نوشابه ام
 خوردم ونگاهمو به طرف تلوزیون کشوندم...منکه از برنامه هاش چیزی
 نمیدونستم.ولی هروقت خونه دایی یا خاله مهشید میرفتم میخکوب
 ماهواره میشدم...نکه خودمون نداریم...هرجا میرفتم مثل ندید بدیدا زل
 میزدم به تلوزیون...
 _حامد بزنی یه کانال دیگه...این همه اش تبلیغه!!

به کنترل رو میز اشاره کرد و گفت
 _بردار بزنی...فقط قول بده کانالای خوب بزنی!! دارم غذا میخورم از اشتها
 می افتم...

جفتمون داشتیم میخندیدیم که من زدم کانال بعدی...با گروه 25 باند
 داشت مصاحبه میکرد...مردم از خنده وقتی عادل با افتخار میگفت بچه
 مشهیدیم!! من نمیدونم چرا بچه های مشهید صداهاشون اینقدر خوبه...

_حامد؟؟!؟

_جوونم؟؟!؟...

_فیلم عروسیه اینا رو دیدی؟؟!؟

یه لقمه گرفت جلوی دهنم...خواستم ازش بگیرم که دستشو برد
عقب...منم دهن مبارکمو باز کردم تا این افتخار و نصیبش کنم که خودش
لقمه تو دهنم بذاره...

_ندیدم چطور؟

_هیچی بدبختا تو نیم وجب جا توهم میلولیدن!! آخرشم دختره اون
شعری و که من دوست دارم و خوندا!

حامد داشت میخندید که بهش خیره شدم و با تعجب گفتم
_هان؟؟ به چی میخندی؟

لیوان نوشابه رو از دستم گرفت و سر کشید...دیوونه است حالا خوبه
خودش لیوان داره! اصلا بخوره وقتی مریض شد میفهمه نباید دهنیه کسی
و بخوره...

_آخه به تو چه که توهم میلولن!! دوستدارن! پس عروسیای ما بیای چی
میگی؟؟!

باز داشت افتخارات خانواده شیک و مجلسیشونو برام بازگو میکرد که
دستامو به نشونه تسلیم آوردم بالا و گفتم
_غلط کردم.بیخیال!!

حامد دوباره خندید که من کانال و عوض کردم... اوه اوه... اوضاع قمر دراقرب بود... زدم کانال من و تو... اونم که از شانس من داشت شرو و میگفت...

_ اه حامد حوصله ام سر رفت. اینم که چیزی نداره..

مثل اینکه سیر شده بود چون ظرفارو گذاشت رو میز و کنترل و از دستم گرفت...

_ غر زن. خاله قزی!

نگاهمو دوباره به طرف تلوزیون کشوندم که حامد رو مبل دراز کشید و سرشو گذاشت رو پام...

_ مسخره اینجوری منو نگاه نکن. حوصله ام سر رفت!

چشماشو باز و بسته کرد و گفت

_ من بعد غذا باید یه چرت بزنم!! بعدم تازه ساعت دوازده! کلی وقت داریم!!

چشماشو دوباره بست که محکم زدم رو پی. شونیش

_ مردک!! مهمون آوردی خونه. بعد میخوابی!؟

_____ چشماشو سریع باز کرد و با عصبانیت گفت

_ میبرمت تو قفس نگهت مبدارما!!

سرشو از روی پام بلند کردم

پس من میرم تو باغ توهم اینقدر بخواب که خواب به خواب بری!!
 تا اومدم از روی مبل بلند شم دستمو کشید و منم که تعادل نداشتم افتادم
 رو مبل... حامد با خنده بالا سرم واستاده بود و میخندید .
 اونقدر سریع کشیدتم که به آن نفسم بند اومد... اومدم بلند شم که رو
 همون نیم وجب جا کنارم دراز کشید و یه پاشو انداخت رو شکم. سرشم
 گذاشت رو شونه ام و با اون چشمای روشن و برق افتاده اش زل زد بهم...
 وول بخوری پشیمون میشی!

از ترس داشتم سنگکوب میکردم. عجب غلطی کردم. چشمامو بستم تا
 شیطنت توی چشمای حامد که میدونستم مسریه به منم سرایت
 نکنه... باید از این مهلکه فرار میکردم... لای چشمامو آرام باز کردم ...
 حامد چشماشو بسته بود و خیلی آرام نفس میکشید... گرمای صورتش
 پوست سرد و لخت شونه امو اذیت میکرد... همیشه فکر میکردم اگه تو
 همچین موقعیتی قرار بگیری خیلی محکم و سرد برخورد میکنم ولی
 الان... لعنتی... چقدر تو خواب مظلومه... مدل خوابیدنش مثل نوید
 بود... خنده ام گرفته بود از وضعی که توش بودم... واقعا خوابید؟؟!... خاک
 تو گورش...

مثل جغد رل رده بودم بهش تا اخیانا ه... وس نکنه دستاشو که روی
 شکم بود تکون بده!!... چشم ازش برنداشتم تا چند دقیقه ای گذشت...
 دستشویم گرفته بود... اصلا یه حامد نمی اومد که یه لنگه پاش اینقدر
 سنگین باشه!! پاشم بدجایی بود بهم فشار میاورد... دیگه واقعا باید جیم
 میزدم... آرام سرشو از روی شونه ام روی کوسن مبل گذاشتم
 حالا نوبت دستش بود... آرام از روی شکم بلند کردم و گذاشتم
 کنارش... وای از دست تو حامد... نیم خیز شدم و خودمو روی مبل جمع
 کردم تا پاش خود به خود روی مبل افتاد...

این وطسا عطسه امم بازیش گرفته بود.هی میرفت و میاومد...دیگه دستمو ومحکم روی دهنم فشار دادم و یه دونه عطسه زدم...بیدار نشد...خداروشکر..

اول باید دنبال دستشویی میگشتم...طیقه ی پایین خونه که دونا اتاق خواب نقلی بود...در یکی از اتاقاهم قفل شده بود...میموند طبقه بالا...هرسرکی که تو خونه میکشیدم به بهشت بودنش مطمئن میشدم...از راهروی چوبی و مارپیچی که بالا میرفتم دوباره به حامد نگاه کردم...خوشخوابه!!

طبقه بالاش یه اتاق خواب داشت با حموم و دستشویی...به بالکن نقلی ام داشت ...چون لبه مرز بودم اول رفتم دستشویی...تازه فهمیدم چرا میگن دستشوییتونو نگه ندارید!! خب بند تمیاد لامصب.دیگه داشت اشکم درمی اومد که چشمه خشک شد...

در بالکن و آروم باز کردم...واوو...اینجارو...از این بالا حاده ام معلوم بود...درختای تو باع...وای خدا خیلی قشنگه...کاشکی ماهم چقدر این خونه ها داشنیم...یه میز و دو نا صندلی وسط بالکنش بود...

تو این هوا...رو این صندلی اگه گفتی چی میچسبه؟؟!!...آفرین..نسکافه با شیر!!

حشش نبود تا پایین برم بخصوص اینکه اصلا نمی دونستم نسکافه دارن یا نه؟؟..یکی از صندلی هارو کشیدم عقب و نشستم...هواش عالی بود...نسیم خنکی که به صورتم میخورد دلمو هوایی میکرد...هوایی بابلسری که فردا باید میرفتم...

دوری از حامد برام سخت بود ولی مطمئن برسم اونجا همه از یادم میرن...مگه میشه با خاتون باشم و دلم برای کسی تنگ بشه؟!...ولی...امسال با هرسال فرق میکنه....هرسال کسی نبود که دلم

بخواد براش تنگ بشه!!...ولی امسال...هرچند من برم عمرا حامد دلش
 برام تنگ بشه...حرفایی ام که میزنه برای خر کردن منه...و گرنه...
 حامد خیلی بی معرفتی...از الانش معلومه دیگه!! هی میگفت دلم برات
 تنگ شده حالا واسه من کپیده! برم با متکا خفه اش کنم؟!...
 موبایلمو از گوشم دراوردم و آهنگ اولی که رو صفحه اش بود و پلی
 کردم...
 رونیمکت بی تو...تو قلب پاییزم...تا تو بیای خوبم...هستم نمیریزم...
 یه خورده به باغ و درختای زیباش خیره شدم...
 سرمو روی میز گذاشته بودم و اروم با خودم آهنگ و زمزمه میکردم...
 دوروبرم پره از این و اون...ولی...جاتو نمیگیرن...خیلی کمن همه...
 دوباره دلم گرفته بود...سرمو از رو میز با حرص بلند کردم و آهنگ گوشیمو
 قطع کردم...باید حامد و بیدار میکردم.خیر سرش نیم ساعته کپیده!!
 با سرو صدای تمام از پله ها داشتم میاومدم پایین که گوشیم زنگ
 خورد...به شمارش که نگاه کردم دهنم وا موند " امیر حسین!!"
 وسط پله ها واستادم و به حامد که طاق باز خـوا بیده بود خیره شدم...با
 حرص پامو رو زمین کوبیدم و از خونه زدم بیرون...واقعا از دست حامد
 ناراحت بودم...مسخره با این بیرون آوردنش...
 تلفنم قطع شده بود..زیر آلاچیق نشستم . سرمو به تیکه چوبی که حکم
 ستون و داشت تکیه دادم...بازم دستش درد نکنه...همچینی حال و هوامو
 عوض کرد...
 صدای پیامک گوشیم دراومد...بازش کردم...
 "سلام نفس جان.امروز خونتون بودیم موقعی که رفتم تو اتاقت نماز
 بخونم دفتر تو گذاشتم زیر تخت.تت.ببخشید پامو تو اتاقت گذاشتم.نوید
 اصرار کرد که بازی های کامپیوترو نشونم بده.خوش بگذره.درضمن سال نو
 مبارک دوست همیشگی"

از یه طرف بابت اینکه امیرحسین اومده خونمون و من نبودم ناراحت شدم. از یه طرفم نوشتن "دوست همیشگی" خوشحالم کرد... براش نوشتم "سلام امیر جونم! عید توهم مبارک. ببخشید خونه نبودم. اگه میدونستم قراره شما بیایید خونه میموندم. اتاق منو شما نداره که!! مرسی بابت دفترم که آوردی. "آخرشم با شیطنت نوشتم" چون دفعه پیش دعوام کردی که چرا خودمو معرفی نکردم الان اعلام کنم... از طرف نفست... نفس!"

از چیزی که براش نوشتم خنده ام گرفته بود...

_به کی اس میدی که نیشتم بازه؟؟!!

کم مونده بود از ترس سخته کنم... حامد روبه روم دست به سی_نه واستاده بود داشت نگام میکرد.. چشم و ابرویی براش اومدم و گوشیمو گذاشتم تو جیب شلوارم و منم خیره شدم بهش. دوباره جملشو تکرار کرد...

_حامد خیلی پرویی!! مثلا دلت برام تنگ شده بود؟؟! بیشتر میخوابیدی! دست به سی_نه اومد طرفم

_کی در رفتی؟؟

یاد صحنه ی فرارم افتادم... خنده ام گرفته بود

_پنج دقیقه بعد از اینکه جنابعالی خوابیدی!!

کنارم نشست و دستشو درو گردنم انداخت... رومو ازش برگردوندم تا بفهمه کوتاه نیام!!

_میخوای برات شاتوت بچینم؟؟

سرمو تمون دادم و مثل بچه تخسا گفتم

_نووچ!!

صورتشو نزدیکترم آورده بود چون مدام نفساش به موهام میخورد...

_عشقم... نفسم...

صورتمو ارش فاصله دادم که کشیدنم طرف خودش...

جوجو بگم غلط کردم راصی میشی؟!

سرمو تکون دادم و با عشوه گفتم

تا نگی گه خوردم راصی نمیشم!!

یهو زد به بازومو با عصبانیت گفتم

گم شو بابا!!

منکه جا خورده بودم. با تاسف نگاهش کردم. من احمقو بگو. فکر کردم قراره از

تنهایی دربیام. نمی دونستم باکله خودمو انداختم تو چاه.

از روی صندلی بلند شدم و بی توجه به حامد طرف خونه رفتم تا مانتو و

شالمو بردارم...

دستگیره درو گرفتم و پیچوندم...هنوز یه قدم برنداشته بودم که همون

جلوی در با دیدن کیک و عکس خودم که به شاسی بزرگی زده شده بود

خشکم زد...

نگاهم به دو تا بادکنک و یه سری وسایل تزئینی که به دیوار زده شده بود

افتاد... اینجا چه خبره؟؟!!

اومدم برگردم که محکم خوردم به حامد...

با تعجب به لبه‌اش که خندون بود زل زدم...آروم بغلم کرد و کنار گوشم

با همون صدای دیوونه کندش گفتم

گه خوردم!!

بی اختیار خنده ام گرفت. مخصوصا وقتی رژ ل بمو رو لباس سفید حامد

دیدم!!وقتی فهمیدم هنوزم جای امید داره!! مرسی حامد...گفتم که "همین

خوبه"

دستاشو زیر بغلم قفل کرده بود که سرمو از روی سینه اش عقب کشیدم

و نگاهش کردم

_لباست رژی شد!! ولم کن!

با خنده مرموزی به لبهام خیره شد و گفتم

_خوش به حال لباسم!

لب-امو غنچه کردم تا براش ب-وس بفرستم که بلافاصله خم شد تا چیزی گیرش بیاد...اما من حواسم بود...سریع خودمو کشیدم عقب و با دیدن قیافه پکر حامد زدم زیر خنده...

_حقته! تا توباشی منو اذیت نکنی! حالا حالاها باید موس موس کنی جناب!!

دستاشو از دورم باز کرد و با لبخند شیطونی گفت

_من بخوام میشه! خودتم خوب میدونی دوست دارم! دلم نمیخواه ناراحتت کنم اما دست خودم نیست. این کیکم به مناسبت چهارمین ماه دوستیمون گرفتم...

اینقدر خوشحال شده بودم که از خوشی احساس میکردم لپام گل انداختن...چقدر بچه ام مهربونه!! غرور داره دیگه. نمی تونه راحت ابراز علاقه کنه. وگرنه من مطمئن دوسم داره. وگرنه چرا باید یراش مهم باشه که من تو مهمونی های خانوادگیمون چیکار میکنم یا تو مدرسه چی میخورم و با کی حرف میزنم!؟؟

رو پاشنه پام بلند شدم و گونه اشو براس اولین بار ب-وسیدم...خوشش اومده بود و با ذوق گفت

_این همه کار واست کردم جایزه ام همین بود!؟؟!

کنارش واستادم و با خنده بازوشو کشیدم....خودمو براش لوس کردم _بریم کیک بخوریم!؟؟!

سری تکون داد و با هم وارد خونه شدیم...تو کف عکسی بودم که تو شاسی زده بود!!

مشغول خوردن کیک بودیم که ازش پرسیدم

_این عکس و از کجا آوردی؟ یادم نمیاد کی انداختم! چشمکی زد و گفت

_بهنام کمکم کرد! گفت این عکسه مال تولد مینائه...خونه خودش انداخته بودی!

راست میگفت این عکس تقریبا برای یه سال پیش بود...بیچاره بهنام که هنوز اینارو نگه داشته...

به عکسم خیره شده بودم که حامد دستشو آورد زیر چونه ام ..گنگ نگاش کردم...دهنمو باز کردم تا حرفی بزنمو مثل دفعه قبل بحثو عوض کنم که انگشت اشارشو گذاشت روی لبم...دندونامو روی هم ساییدم...داشتم به چیزای بد بد فکر میکردم...لبمو گزیدم تا این فکر از سرم دور شه...نگاه حامد...چشمای مست و صدای نفساش...

حسی از درونم بهم میگفت...من اهلش تیستم...میدونم اینجور کارا چه کم چه زیاد وابستگی میاره...اونوقت از دوریش داغون میشی نفس...توکه نمیخوای خودتو بیشتر از این تنها کنی؟؟...اینا بعدا میشه به خاطره که روزی هزار بار بابت بوجود اومدنش خودتو نفرین میکنی...نگاش نکن...نذار چشماش راضیت کنه...پسش بزن لعنتی...حداقل به حرمت همون ماهی یه بار نماز خونددنت...

____نوید اینقدر وول نخور...بشین سرجات شیطون...

_وای آجی میخوام برم تو دریا.بذار دیگه.

نگاهی به دور و برم انداختم...آشنا کسی نبود...منم که تنهایی نمیداشتم نوید بره دریا.پاچه شلوارمو دادم بالا و دویدیم پیشش...

نوید که حسابی آب بازی کرد ولی من بیشتر دستمو یه کم رش میگرفتم که احیانا نیفته تو آب. نمی دونم چرا با دریا جور نیستم...یه ترس یدی همیشه از آب دارم...دست خودم نیست...

به ساعتی که نگاه کردم نوید و صدا زدم برگردیم خونه... تا در خونه رو باز کردم سهیل با اون ابروهای توهمش بهم توپید و گفت

_معلوم هست کجایی؟؟ دیر وقته ها ...

با غلدری به صورتش زل زدم

_به تو چه؟! باداداشم بودم!! تازه ساعتی هشته!

همچین توپیدم بهش که شوکه شد و چین روی پی-شونیشو یکم باز کرد. با حرص به طرف پله ها رفتم. همینم مونده بود این برادر بسیجی به من تذکر بده. همون بهتر فردا بابا اینا میرن منم میتونم با خیال راحت واسه خودم بگردم...

در و که باز کردم چشمم افتاد به خاتونی که از صبح فقط همون لحظه که تو بغ-لش بودم تونستیم دو کلام حرف بزنیم.

سعی کردم اخمو به خنده تبدیل کنم و به مامان و زن عمو و خاتون به سلام زیر لبی گفتم.

خاتون لبخند دلنشینی روی لبش آورد و گفت

_قربون اون چشمات برم نفسم. دریا خوش گذشت؟

وقتی اخمای سه در چهار مامانمو دیدم قید تو اتاق رفتن و زدم و کنار
خاتون نشستم. صورتشو بـوسیدم که نوید به جای من جواب داد

_عالی بود تازه آب بازیم کردیم!

حرف از دهن نوید درنیومده بود که مامانم با اون چادر تو دهنش هینی
گفت و آروم زد تو صورتش

_خاک تو سرم رفتی تو آب؟؟! فکر آبرویه بابانو نمیکنی؟!

دلم میخواست به دونه بزمن تو گوش توبد با این دهن لکش. نگاه تاسف
بارمو از مامانم کشیدم به سمت خاتون که زن عمو با اون ته لهجه آذریش
گفت

_وا چه حرفی میزنی عزیزم. این بچه ها به فکر چی هستن؟؟!

سرمو انداختم پایین تا احیانا با چشمم همزمان چشمای مامانمو زن عمو
رو درنیارم.

خاتون دستشو پشت کمـرم گذاشت و با اون لحن قاطع و محکمش
گفت

_همچشن میگید انگار بچه لخت رفته تو دریا!! این چه طرز حرف زدن
جلوی منه؟؟! من به این سنم هروقت دلم میگیره میره تو دریا. در ضمن بار
آخرت باشه مهین که جلوی من با نفس اینجوری حرف میزنی!!

چشمام از خوشحالی برق افتاده بود که مامانم بلندشد از اتاق رفت بیرون و پشت سرشم زانو به بهونه کمک برای سفره انداختن رفت...

یهو نوید و خاتون زدن زیر خنده و پشت بندشم من آویزون خاتون شدم و چالاپ چالاپ ماچش کردم. البته یه طرف صورت خاتون سهم من بود سهم دیگه برای نوید خان دهن لق بود.

خاتون دست به صورتم کشید و با مهربونی که توی نگاه و لحنش بود گفت

_پاشو بریم شام بخوریم تا فردا صبح اینارو رد کنم برن تا منو تو یه دل سیر بریم دریا گپ بزنینم.

ناچارا قبول کردم و با هم به بالکن خونه رفتیم که سفره انداخته شده بود...کنار پریسا نشسته بودم که با خنده مرموزی گفت

_نامرد بدون من میخوای بمونی اینجا؟؟!

خوشحال شدم که میخواد بره. نه اینکه بودنش مانع شیطنتام باشه... نه... ولی میخواستم با خاتون خوش باشم و راحت. باز خودمو به ناراحتی مصلحتی زدم و گفتم

_چرا نمی مونی؟؟

یه قاشق ماست تو دهنش گذاشت و در حالی که یواشکی به سهیل نگاه میکرد گفت

قراره برای آقا داداش بریم خواستگاری!!

چشمام گرد شده بود. کی میخواد زن این روانی بشه؟؟ بیچاره زنش. از صبح تا شب باید ور دل هم یا نماز بخونن یا دعا توسل!! اصلا من از این سهیل متنفر بودم...هیچ کدوم از رفتاراش به دلم نمینشست.

_پری طرف کی هست؟ آشناست??

ابروشو داد بالا و با خنده محوی گفت

_نه بابا مامانم تو روضه دختره رو پسندیده

بی اختیار خنده ام گرفته بود که پریسا پقی زد زیر خنده و باعث شد همه برگردن نگاهمون کنم. منکه موزب شده بودم اما خاتون قریون صدقه جفتمون رفت و بقیه ام نگاه شماتت بارشونو ازمون گرفتن.

تشری بهش زدم و با صدای آرومی گفتم

_مرض!! به چی خندیدی??

باز داشت از خنده منفجر میشد که دستشو جلوی دهنش آورد

_وای نفس اگه بنده خدارو ببینی!! من نمیدونم سهیل از چی دختره خوشش اومده.

از فرم صورتش که دوباره آماده انفجار بود خنده ام گرفت...می تونستم حدس بزنم دختره چه فرمیه.خدا به پرپسا رحم کرده بود که تو خونشون عمو حرف اول و آخرو میزنه وگرنه اگه به سهیل بود نمیداشت پری شهرستان درس بخونه یا حتی سیبیلای پسر کششو برداره.

موقع خوردن شام تنها چیزی که عصبانیم میکرد صدای خروس لاری همسایه بود که حسابی رو مخم رژه میرفت.

من نمی دونم اینا چه علاقه ای به این خروس بی محل داشتن!! نقی میگفت خروسشون الان یه تومن می ارزه...اینقدرم گنده و وحشی بود که هر دفعه که چشمم بهش می افتاد صحنه گشتنشو تو سرم تداعی میکردم...

با اینکه خانواده بابا هم بعضی وقتا دوست داشتنی به نظر میرسیدن اما من بازم خانواده مامانو ترجیح میدادم.اوتا به این اندازه خشک و رو اعصاب نبودن.مثل خودم اهل همه چی بودن.مخصوصا دختر پسرای فامیل...

طبق معمول جمع کردن سفره و شستن ظرفا پای دخترا بود...ظرف ها رو پرپسا با ریکا میشست و منم اب میکشیدم...

_نفس تو چیکار میکنی؟ درسا خوب پیش میره؟

_آره .بد نیست یه کم گسسته مشکل دارم که باید بیشتر براش وقت بذارم.

_ عمو نمیخواه شوهرت بده؟؟

با اینکه پریسا با خنده و به شوخی داشت میگفت اما من جدی گرفتم...اخلاق بابامو میدونستم...اینکه تا دختر نرفته دانشگاه باید شوهر کنه...فکر اینکه با یکی شبیه بابام بخوام ازدواج کنم دیوونه ام میکرد...

با صدای پریسا به خودم اومدم

_ نفس کجایی؟؟ بی خیال تو تا خاتونو داری غم نداری.

لبخند بی جونی زدم .راست میگفت...خدا رو شکر که خاتون هست.نفس میکشه. منو دوست داره...

دیگه تو فکرای بی سر و ته خودم غرق شدم...الکی به صورت پریسا نگاه میکردم و واسش سر تکون میدادم...اما حواسم که اینجا نبود.نه دلم یه دلشوره بدی بود...چرا ابنا نمبرن؟؟! چرا فردا نمیشه.میخوام خاتونو بغل کنم و براش زار بزنم...دوباره دلم گرفته...حال و هوای شمال و دوست ندارم برای همینش.همیشه حسرت بودن تو اینجا رو میخورم.اما تا پامو میذارم دلم میگیره.مخصوصا وقتایی که میرم لب دریا.حس پس زدن بهم القا میشه...اول غرقت میکنه بعد پست میزنه...اگه حامدم مثل دریا باشه چی؟؟

موقع انداختن جا نوید اصرار کرد که میخواد کنارم بخوابه. برای همینم من و نوید مجبور شدیم تو اتاق کوچیکه که طبقه بالا بود و یه خورده ام همیشه سرد بود بخوابیم.

سرشو که گذاشت رو متکا بی هوش شد. یاد خوابیدن حامد افتادم. فکر کنم همه مردا اینجورین... یا خیلی بیخیالن یا خیلی خسته... نیومده دلم هوای حامد و کرد... از صبحم دوبار زنگ زد ولی جواب ندادم. موقعیتش برام پیش نیومد... یا نوید باهام بود یا کنار بقیه بودم

به ساعت گوشیم نگاهی انداختم... ساعت یک یود... با تردید دستمو رو اسم حامد فشار دادم... نهایت دو تا بوق خورد قطع میکنم!!

به بوق سوم نرسیده بود که با صدای خوابالو جواب داد.

سلام جوجوی من. بی معرفت نامرد. خوبی؟؟

نبشم تا بناگوشم باز شد و یا تن پایین جواب دادم

سلام عزیزم. خوبم. خواب بودی؟

خمیازه ای کشید و با بی حالی گفت

آره... چرا زنگیدم جواب ندادی؟ نگران شدم به سمانه زنگ زدم.

_آخه نمی تونستم...الانم دیر وقته توهم که خواب بودی. برو بخواب فردا
زنگ میزنم. شبت بخیر.

یهو با صدای بلند که اثار خواب اصلا توش به چشم نمی اومد گفت

_کجا؟؟؟ بودی حالا!! از صبح صداتو نشنیدم الانم داری میپیچونی؟؟

خنده ام گرفت.

_آخه خواب از سرت میپره. گناه داری!

از پشت تلفن برام به بووس صدا داری فرستاد و با شیطنت گفت

_دیدمت تلافی میکنم!! هنوز مزه...

وسط حرفش اومدم...می دونستم چی میخواد بگه...برای همینم با تهدید
گفتم

_بینمت یه کله مبرم تو کارت. عوضیه وحشی!

انگار حرصی شده بود...

_گم شو به من میگی وحشی؟؟ هنوز فکم درد میکنه

یاد اون صحنه ای افتادم که با کله ام کوبیدم به چونه حامد... خندیدم و
با کمال خونسردی جواب دادم

_حقته تا تو باشی منو تو اونجور موقعیتا قرار ندی!!

_من چیکار کنم گیره توی بی احساس افتادم؟؟ چه غلطی کردم چشمامو
بستم!!

انگار خودشم یاد اون لحظه افتاد خنده اش گرفت چون شروع کردبه
خندیدن...

_حامد نصفه شبی داری هذیون میگی. برو بخواب منم خسته ام.

صدای خنده اش قطع شد و با لحن مهربون تری گفت

_البته کتکی که ازت خوردم به چشیدن طعم لبات می ارزید جوجو

مخم داشت هنگ میکرد. دست بردار نبود که... حالا هی میخواست یادم
بیاره چه غلطی کردم.. منم حساس...

_جامد جون من خوابم میاد. شب بخیر!!

بالاخره راضی شد که قطع کنه. از دست این من خودمو بد بخت نکنم
شانس اوردم... خنده ام گرفته بود.

با این که خودم اون لحظه همچین بهم بدنمیگذشت اما نمی دونم چرا
 یهویی به خودم اومدم و با سرم کوبیدم تو چونه اش...اون که همون
 موقع از خنده وا رفت اما من سریع مانتومو برداشتم و در رفتم...تا خود
 تهران میگفت غلط کردم اما من همه چی و انداختم گردنش...حتی
 کادوشم نگرفتم...دلم میخواست با همون شاسی عکس بکوبم تو سرش که
 منو وادار به اون کار کرد...

دلم به حال خودم سوخت...هنوزم طعمه لبه‌اش...قلبم طوری میتپید که
 وحشت کرده بودم...شده بودم مثل همون ماهی که از تنهایی دلش نمی
 خواست قلابو رها کنه...واسه یه لحظه به خودم اومدم و کشیدم
 عقب...من اینکاره نبودم...من دوست نداشتم خودمو وابسته کنم...دست
 خودم نبود...من مست تیله های چشمهایی شدم که باورش کرده
 بودم...می دونم اشتباه کردم...من نتونستم محکم باشم...

سرمو روی متکا فشار دادم تا بلکه از فکر و خیال بیام بیرون...احساس
 عذاب وجدان داشتم...نمی تونستم تو روی بابام نگاه کنم...شاید قبلا از
 روی ترس بود اما الان فقط از روی خجالت نگاهش نمی کردم...

با اینکه دفعه اولی که پامو تو مهمونی مختلط گذاشتم یا دفعه اولی که
 جلوی یه مشت پسر رقصیدم و چه می دونم حتی خوندم..این حس بهم
 دست داده بود و چند وقت بعد برام عادی شده بود اما این فرق میکرد..نه
 از حجب و حیا...نه...حس میکنم تحقیر شدم...زود کم آوردم...زود بود
 واسه این چیزا...خیلی زود...

مدام از این پهلو به اون پهلو مېشدم. خوابم نميبرد... دلم ميخواست با يکي حرف بزدم... نمي دونستم الی بيداره يا نه اما بهش زنگ زدم تا صداشو بشنوم...

_ الو سلام عشقم

_ وای الی سلام خواب بودی؟

_ نه عزيزم. بيدار بودم چطوری؟ خوش ميگذره؟! کی رسيدين؟؟

_ صبح 11 اينجا بوديم. فعلا که مزاحما هستن. اينطوريم که سر شام ميگفتن فردا بعد نهار ميرن.

_ خاتون چطوره؟

_ خوبه. اگه ميديدي. تا درو باز کرد منو همچين بغل کرد که چشمه همه دراومد. کلا تحويل بازاری بود واسه آبجيت.

_ تو اين خاتونو نداشتی چيکار ميکردی؟!

_ هيچی دق ميکردم!! بايد ميديدي چجوری جلوی مامانو زن عموم ازم دفاع کرد. کلا من اينجا حکم زن پادشاهو دارم. تو چه خبر؟ مسافرت نمی ريد؟

_ نه بابا اوضاع وخيمه... جريانات داشتيم!!

_چی؟ طوری شده؟؟

احساس کردم بغضی تو صداشه... واسه چند لحظه ساکت شد و دوباره گفت

_دو روز پیش مامان و بابام دوباره زدن به تیپ و تاپ هم... اونقدر دعواشون بالا گرفت که بابامم...

به جای حساسش که میرسید حرفشو میخورد... از روی زمین بلند شدم و به طرف پنجره رفتم... دلم هوای خنک میخواست... پنجره رو باز کردم و سرمو بیرون بردم...

صدای گریه الی که تو گوشی پیچید منم ناخواسته زدم زیر گریه... اصلا نمی دونستم اون برای چی داره گریه میکنم ولی هرچی بود که اینقدر بهش فشار آورده بود تا جلوی من بزنه زیر گریه...

_الی چی شده؟؟

همینطور که داشت گریه میکرد گفت

_تو چرا گریه میکنی؟؟

_منو ول کن تو بگو. باز دعواشون شده؟

گریه اش بیشتر شد. طوری که حدس زدم دوباره چه اتفاقی افتاده...

سه سال بود که الی و مامانش فهمیده بودن که باباش یه زن دیگه داره. راست میگن مـستی و راستی. باباش میاد خونه و با همون حالت داغونش به زبون میاره که یه زن دیگه داره...

من فقط شنونده صدای گریه های بی وقفه الی بودم... نمی تونستم آرومش کنم چون جای اون نبودم.

_الی جون نفس اینجوری گریه نکن. باز بحث اون زنیکه شد؟؟

از شدت گریه به هق هق افتاده بود... بریده بریده حرفاشو به زبون میاورد.

_نفس میخوان طلاق بگیرن!!!

مخم سوت کشید... طلاق؟؟!!... بیچاره الی... دیگه اشک خودم بند اومد. فهمیدم غم و بدبختی الی از من بیشتره... دلم براش می سوخت

مامانشم تا الان خیلی مرام گذاشته بود که هووی محترمشو با یه بچه تحمل میکرد... باباش که اینقدر بی انصاف بود بعضی وقتا بچه اشو میاورد خونه الی و دل مامانش میذاشت و میرفت... مردن دیگه... حالیشون نیست... هیچ وقت دوست ندارم ازدواج کنم...

چون میدونم چند سال بعد به خاطر چند کیلو اضافه وزن باید چشم
چرونی مردمو ببینمو به جرم چاق بودن خفه خون بگیرم... جالبیشم به اینه
که همیشه زن دوم با چاق تره یا زشت تر...

هرچند همه اش به ظاهر نیست... کافیه دلبری بلد نباشی... بابت همون
بی عرضگیت میشی کلفت خونه... دیدم زنایی و که تو خونه دست به سیاه
و سفید نمی زنن ولی تاج سر شوهراشونن...

اگه همه چی به خونه داری و قیافه باشه که مامان الی همه رو
داره... شایدم حق با خاتونه... هر وقت میره جلوی آئینه با صدای بلند
میگه "پیشونی... منو کجا میشونی؟؟" ...
تا نزدیکای اذان با الی حرف زدم... آرام که نمیشد... حسابی شاکی
بود... حتی از مامانش که رک و پوست کنده بهش گفته بود که بعد طلاق
نمی تونه باهاش باشه..

یه جورایی ام حق داشت... اون از کجا میخواد پول در بیاره و خرج الی
کنه؟؟... نه کاری داره نه ارث و میراثی... اینطور که الی میگفت پیش باباشم
نمیره چون از اون یکی زنه خوشش نمیاد...
به هوای مامانم که مثل چی اومد سراغم تا نماز بخونم تو حیاط وضو
گرفتم و بعد مدت ها تصمیم گرفتم پشت سر خاتون نماز بخونم...
اما... هنوز قامت نبسته بودم که.. خجالت میکشیدم. دستام میلرزید..

حتی زبونم نمیچرخید تا الله اکبر بگم... احساس کردم برعکس اون لحظه همه وجودم یخ بسته... دندونام بهم میخوردن و صدا میدادن... چرا اینجوری شدم؟؟... فقط واسه یه ...

چشمامو بستم و چنتا نفس عمیق کشیدم... صدای الله اکبر خاتون که بلند شد... دلم هری ریخت... دلا شدم و مهر و جانمازمو برداشتم و دوییدم طرف اتاقم... به نفس نفس افتاده بودم که درو بستم و پشت در نشستم..

حالم بدتر شد وقتی دیدم نوید داره نماز میخونه... داغونتر شدم وقتی صدای سبحان الله از دهن نوید در اومد... دستامو محکم روی گوشام فشار دادم و زیر لب به نوید گفتم "آروم تر بخون لعنتی"

نگاهم به نویدی بود که با اشتیاق هر روز صبح برای نماز خوندن بیدار میشد تا ثابت کنه بزرگ شده... مرد شده...

منم همینطور بودم... یادمه اشتیاقمو برای خوندن نماز... چادر سر کردن... اما فقط برای یه سال!!

انگاری زده شدم... همون وقتی که یکی دوبار به خاطر نشون دادن پیرهن خوشگلم به بقیه چادر سر نکردمو مامانم به زور انداخت رو سرم... همون وقتی که سرماخورده بودم و تا نصفه شب توی تب میسوختمو صبح اول وقت مامانم برای نماز بیدارم میکرد... منم با گریه بلند میشدم و با اون دستای کوچیکم جلوی خدایی قامت مییستم که بهم میگفتن خیلی سختگیره...

میگفتن اگه نماز نخونی میری جهنم. تو آتیش میسوزی... یادمه هر وقت
تو حیاط مارمولک میدیدم و با ترس می اومدم برای مامانم تعریف
میکردم بهم میگفت جهنم پر از همین حیووناست... اگه چادر سرت نکنی
...اگه نماز نخونی... وای خدا...

نماز نوید که تموم شد دستامو براش باز کردم و با بغض جلوی چشمای
خوابالوش گفتم

_ داداشی... قبول باشه... بدو بیا بغلم که دلم خیلی هواتو کرده...

خنده پهنی روی لباش نشست . بدو بدو اومد تو بغلم

_ آجی جون؟؟؟

موهاشو بـوسیدم و دستای تپلشو به صورتم کشیدم

_ جونم خوشملم؟؟

سرشو تو گودی گردنم گذاشت و چشماشو با خمیازه بست

_ دیشب به مامان گفتم منم پیش نفس و خاتون میمونم ولی مامان گفت
نمیشه امسال نمیدارم تو بمونی.

فکر اینکه نوید و دو هفته نبینم دیوونه ام میکرد... من کم دلتنگی بابت حامد نداشتم که حالا نویدم بخواد بهش اضافه بشه. نوید بحثش فرق میکرد... می دونستم اونم بدون من بهش خوش نمیگذره.

باید به خاتون میگفتم تا به بابا بگه. هرچند خاتون عمرا واسه همچین قضیه ای از مامانم خواهش کنه. منکه یه جورایی می دونستم خاتون از مامانم خوشش نمیاد. البته تو این به مورد کاملاً اعتقاد دارم که دل به دل راه داره چون مامان منم کم از خاتون بدش نمی اومد...

تا سرمو خم کردم که خیال نوید و راحت کنم دیدم جناب خوش خواب مثل همیشه با دهن باز خوابش برده... صورتشو اروم بوس کردم و خودمم سرمو به در تکیه دادم... خوابم میاد... خسته ام...

نمی دونم چه مدت گذشته بود که با صدای جیغی که از بیرون می اومد به هول پریدم... منکه پشت در خوابیده بودم!!... الان چرا دم کدم؟؟... نوید کو؟؟... صدای...

هنوز منگ بودم که که صدای گریه و جیغ مامانم شوکم کرد... قل بيم مثل گنجشک میزد... فکر میکردم هنوز خوابم و دارم خواب میبینم که صدای گریه نوید دست و پامو لرزوند... با ترس از روی زمین بلند شدم... باید میرفتم سمت پنجره... صدای گریه نوید و التماساش... صدای بقیه ام می اومد اما من چیزی نمی شنیدم جز صدای گریه نوید و مامانم...

دستم چنان میلرزید که حتی نمی تونستم پنجره آهنی و هل بدم و باز
کنم... زیر لب "یا خدایی" گفتم و ضربه بی جونی به پنجره زدم... حالا صدا
ها رو بلند تر میشنیدم...

هیچی نیست... خوب میشه... جاش میمونه... چرا اونور رفتی
آخه؟!... خونش بند نیما... چشمت میبینه؟!... نوید دستتو بردا ببینم چی
شده؟!...

اسم "نوید" همه وجودمو به رعشه دراورد... انگاری یه حسی تو وجودم
تزریق کرده بودن... یهو به خودم اومدم و از پله ها دویدم پایین... حتی
ترسیده بودم پایین و نگاه کنم... مامانم داشت نوید و صدا میکرد.

اونقدر هول شده بودم که بدون اینکه چیزی بندازم رو سرم اومده بودم تو
حیات..

مثل آدمای بهت زده به صورت خونی نوید خیره شده بودم... هیچی
نمیشنیدم جز "آجی آجی" گفتنای نوید و که داشت می اومد سمت
... محکم بغلم کرده بود و گریه میکرد... پاهام بی حس شده بودن... روی
زمین نشستم و دوتا دستامو دو طرف صورت نوید گرفتم... از روی
پشونیش تا وسط ابروش پاره شده بود و خون می اومد... چشمام پر
اشک شدن... من طاقت گریه های نوید و نداشتم... هنوز نمی دونستم
سرش چی شده که بابام با عصبانیت اومد طرفم

_به چی مینداختی رو سر بی صاحبیت...

برام حرف بابا مهم نبود. تا اینکه بابا پشت یقه لباس نوید و گرفت و از تو بغلم کشید بیرون... متعجب صورتش زل زده بودم که با صدای خش دارش سرم داد زد

_پاشو برو تو خونه ...

تی شرت سفیدم خونی شده بود...نگاهی به دور تا دور حیاط انداختم... فقط مامانم و سهیل و پریسا بودن... هنوز دست و پام میلرزید که پریسا زیر بغلم گرفت... تا بلند شدم با بی حسی که تو تنم رخنه کرده بود ازش پرسیدم که "چی شد؟؟؟" ...اونم که رنگ و رویی بهتر از من نداشت لب پایینشو گزید و با صدای آرومی گفت "نوید تو کوچه بوده نمی دونم چی میشه که خروس لاری همسایه میره طرفشو صورتشو به این روز در میاره"...

نوید با التماس صدام میکرد و بابا هم با تمام زورش دستمال و رو صورت خونی نوید میکشید...

تا موقعی که پریسا آب و به صورتم نپاشیده بود تو حال و هوای خودم گیج میزدم...

گوشه اتاق نشسته بودم... هنوز صدای "آجی آجی" گفتنای نوید تو سرم میچرخید... ده دقیقه ای بود که برده بودنش درمونگاه.

مامانم نداشت باهاشون برم... اونقدر بدنم بی حس شده بود که حتی چون نداشتم خودم برم درمونگاه تا کنار داداشم باشم... سرم درد میکرد

حتی جوشونده های خاتونم افاقه نمی کرد. این بغض لعنتی داشت خفه ام میکرد. همینکه خاتون پاشو گذاشت تو اتاق بغلم کرد و شروع کرد به قربون صدقه رفتنم تا بلکه آروم کنه... اما من داداشمو میخواستم... همین...

_ تو هم تو حیاط بودی خاتون؟؟

همینطور که سرمو نوازش میکرد گفت

_ نه... رفته بودم اما مزاده... خوب میشه نفسه خاتون

چشمم به ساعت خشک شده بود...

_ شد به ربع!! نکنه باید بخیه بزنی؟؟...

فکر اینکه پیشو نیه نوید و بخوان بخیه بزنی دیوونه ام میکرد... خاتون سرشو پایین آورد تا پیه شونیمو ببوسه که با بغض گفتم

_ داداشم گوشت تنش آب میشه... گناه داره... اگه میدیدی صب چجوری نماز میخوند!... جواب نماز خوندنش این بود خاتون؟؟

صورتمو ببوسید و با همون صدای مهربون و آرومش گفت

_ به دلت بد راه نده... میاد... میاد...

دوباره چشمام به طرف ساعت چرخید.. آروم نمیشدم... تصور اون لحظه ای که داداشم صورتش زخمی شده بود داشت دیوونه ام میکرد... من باشم و نوید زخمی بشه... من باشم نوید گریه کنه...

به کل یادم رفته بود چی باعث این اتفاق شده بود. تا اینکه زن عمو با همون حالت موزیانه و رو مخش به خاتون گفت

_بچه است دیگه... حالیش همیشه نباید بره طرف همچین خروسی. شیطنتم حدی داره به خدا... این بچه کشیده به نفس. یه جا بند همیشه...

یه ریز داشت و راجی میکرد که سرمو از رو پای خاتون بلند کردم و با تمام نفرت که ازش داشتم به صورت زن عمو خیره شدم

حساب کار دستش اومد و با ضرب آرومتری سبزی ها رو با چاقوش خورد کرد... نگاهم بین چاقوی برنده و تیزش با دستایی که هر بار سبزی هارو تو مشتش میگرفت میچرخید...

منم باید خورد میکردم... نه سبزی و ... گردنه اون خروس بی محل و... باید از اولم همین کارو میکردم... یهو از روی زمین بلند شدم و به طرف زن عمو که با بهت و تعجب از این حرکتم بهم خیره شده بود رفتم...

چاقو رو از دستش کشیدم و بی توجه به "نفس" گفتنای خاتون دوییدم پایین...

نگاهم به کوچه بود... خبری از اون حیوونه مزاحم و نامرد نبود... چند بار در
خونه همسایه رو با حرص کوبیدم که پریسا رسید بهم و با ترسی که تو
چشماش موج میزد گفت

_میخوای چیکار کنی نفس؟

دوباره در زدم... کسی باز نمیکرد... چند قدمی از در فاصله گرفتم... میشد
ازش بالا رفت...

پریسا هنوز داشت التماس میکرد که برگردم خونه... بازوهاشو گرفتم و
محکم کوبیدمش به در...

با صدایی که از شدت عصبانیت بم شده بود سرش داد زادم تا قلاب
بگیره... کوتاهی دیوارشون بهم کمک میکرد..

پریساهنوز مثل آدمای گیج بهم زل زده بود که ناگافل چاقو رو زیر گلوش
گذاشتم...

دندونام از شدت عصبانیت بهم ساییده میشد.. فشار خفیفی به چاقوی
توی دستم اوردم که پریسا تسلیم شد و سریع دستاشو برام قلاب کرد...

از روی دیوار رفتم بالا و خودم و انداختم تو حیاطشون.. قفسه مرغ و
خروساشون معلوم بود.. دلم میخواست سر همشونو ببرم... حیوونای زبون
نفهم...

یکی یکی قفسه ها رو دید زدم تا از بینشون...دیدمش...

از همه چاق تر و درشتر بود..گردن درازش بد جور بهم چشمک میزد...به
چشمای سیاهش خیره شده بودم که صدای خاتونو از توی کوچه شنیدم...

دستمو دراز کردم و از توی قفسه ای که توش نگهش میداشتن کشیدمش
بیرون...صدای مزخرفش دراومد...بقیه دوستاشم واسش بال بال
میزدن...لابد اونارم همینقدر اذیت کرده بود..دائم خودشو تکون میدادو
اون نوک مزخرفشو می آورد سمتم...

با تمام زورم از روی زمین بلندش کردم...باید قبل کشتنش بهش آب
میدادم...هرچند اون لیاقت آب خوردنم نداشت...دستمو زیر گلویش محکم
گرفته بودم و با فاصله ای ه ازم داشت سرشو زیر شیر آب گرفتم...

خوشحال بودم...زیر پوستی میخندیدم..فهمیده بود داره میمیره...با
التماس نگام میرد...بسش بود...به اندازه کافی آب خورد...

هیكل نحس و گندشو خم کردم تا سرش درست لب باغچه قرار
بگیره...واسه چند لحظه چشمامو بستم...صداهای تو کوچه یه
طرف...صورت خونی داداشم یه طرف...

با تمام نفرتم بهش زل زدم...ساکت شده بود...از گوشه چشمش نگام
میکرد...خبیس بودنمو تو این لحظه دوست داشتم...

چاقو رو دوبار ب باغچه کشیدم تا تیزترش کنم...رنگ چاقو رو
میشناخت...نگاهش رنگ به رنگ شده بود که همزمان با صدای
وحشتناکی که از پشت سرم شنیدم چاقو رو با تمام زورم زیر گلویش
کشیدم...

سرش افتاد تو باغچه...بدنش داشت جوون میداد...خوشحال
بودم...راحت شدم...پاهاشو رو هم میکشید...با ضربه ی آرومی که روی
شونه ام خورد چاقو از دستم افتاد...

برگشتم...سهیل بود...با تعجب به چشمام که از خوشحالی برق افتاده بود
خیره شد...

چیکار کردی نفس؟؟!!

خندیدم...از ته دل...دستای خونیمو جلوی صورتش گرفتم

تقاص گرفتم سهیل...باید میمرد مگه نه؟؟!!

مچ دستمو از روی مانتوم گرفت...نگاهش حالا به باغچه بود...

بیا بریم...نوید اومد..

با شنیدن این خبر مچ دستمو از چنگال سهیل رها کردم و به سمت خونابه
ای که روی زمین ریخته شده بود برگشتم...دلاشدم و انگشت شصتمو روی
خون کشیدم.

وقتی از در خونه اومدم بیرون دوییدم طرف نوید که با بی حالی به ماشین تکیه داده بود.

بی توجه ب بقیه که منتظر بودن تا بفهمن چه اتفاقی افتاده.. نوید و بغل کردم... صدای قلبش آروم می‌کرد... اون موقع تند تند میزد ولی الان آرومه...

انگشت شصتمو رو پیپ شونیش کشیدم... خون بها بود... نوید و بغل کردم و بدون توجه به نگاه های مامان و بابام بردمش تو خونه.

زن عمو که با چشمای از حدقه دراومده داشت نگام می‌کرد. از اینکه نوید خوب شده بود خوشحال بودم برای همینم به زن عمو گفتم

_حالش خوبه. ببینش!

با همون حالت متعجب به دستام نگاه کرد

_چرا دستات خونیه؟!

تا اومدم بگم که اون خروس بی محلو به سزای کارش رسوندم بابا از جلوی در چنان دادی زد که بدون یه لحظه مکث دوییدم طرف پله ها...

در اتاق و از پشت قفل کردم. نوید با ترس بهم خیره شده بود. سرمو خم کردم تا صورتشو بب-وسم که گفت

- آجی چیکار کردی؟؟ بابا چرا صدات میکنه؟

با خنده لپشو یه گاز کوچولو گرفتم

-هیچی. جای عزرائیل جون خروسو گرفتم!!

لبخند بی جونی روی لبش نشست... من همینو میخواستم. برام مهم نیست قراره چی بشه. فقط خنده ی نوید و میخواستم که به همه دنیا می ارزه...

رو زمین گذاشتمش و براش لحاف و تشک پهن کردم... انگار داداشم تو همین نیم ساعت لاغر شده بود... صروصدایی که از پایین می اومد باعث میشد نوید هزار گاهی چشماشو باز کنه و دوباره با آروم شدن صدا بنده... یواشکی رفتم دم پنجره تا ببینم پایین چه خبره...

آقایی که معلوم بود صاحب خروسه داشت با خاتون حرف میزد... صداشو میشنیدم. داشت با آه و زاری به خاتون میگفت

_منکه باهاشون تا درمونگاه رفتم. همه هزینشم خودم حساب کردم. آخه این چکاری بود؟؟ همین خروسی و که دختر شما سرشو گوش تا گوش بریده رو یه ملیون از منه بدبخت میخریدن. حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟

خاتون داشت باهاش حرف میزد اما صداش اینقدر آروم بود که من نمیشنیدم. باباهم مدام تو حیاط راه میرفت و به من بدو بیراه میگفت. بیچاره عمو هم باهاش حرف میزد تا آرومش کنه... مامانمو نمیدیدم...

با تقه ای که به در خورد از پنجره فاصله گرفتم... نزدیک در که رسیدم با مکث گفتم

_کیه؟؟

صدای پریسا استرسمو کم کردم. کلید و توی قفل چرخوندم و لای درو باز کردم... پریسا سرش پایین بود و با موبایلش ور میرفت. وقتی اومد تو اتاق از پنجره به حیاط نگاه میکرد.

هنوز صدای بابا و اون مرد و راجو میشنیدم... کاش اونم تو خونه بود زبونشو از حلقومش میکشیدم بیرون...

کنار نوید دراز کشیدم... دستامو روی شکمم قفل کردم و به سقف اتاق خیره شدم. دلم برا خاتون سوخت... اگه همسایه اش اذیتش کنه چی؟...

پریسا هنوز نگاهش به حیاط بود... نکنه باز دعوا شده؟؟... نکنه بابا جلوی همه دوباره کتکم بزنه؟؟... نه... تا خاتون هست بابا دست رو من بلند نمیکنه... اگه خاتونم از دستم عصبانی باشه چی؟؟...

_پریسا؟؟... خاتون عصبانیه??

برگشت... اونم انگار هنگ کرده بود... تو فکر بود... نگاهش بهم بود ولی فکرش اینجا نبود... دستمو تکون دادم تا مردمک چشمش رو صورتم قفل شد...

_نه!! خاتون هیچ وقت از دست تو ناراحت نمیشه. ولی... ولی...

تردیدش تو ادامه ی حرف زدنش نگرانم کرد... نیم خیز شدم...

_ولی چی پری؟؟... بگو دیگه...

دوباره نیم نگاهی به حیاط انداخت . سردرگم بهش خیره شده بودم
که... صدای خنده اش اونقدر بلند بود که دستمو رو گوشای نوید گرفتم تا
بیدار نشه...

بهش توپیدم تا بلکه صدای خنده ی مسخرشو بیاره پایین

_زهر مار به چی میخندی؟؟ دیوونه!!

دستشو جلوی دهنش گرفت تا صدای خنده اش کمتر بشه... از چشماش
داشت اشک می اومد که تو اوج تون خنده حرص درارش گفت

_دی..دیوونه...تویی...خاک تو سرت!!

خنده اش بند نمی اومد که یکی از متکاها رو پرت کردم طرفش و اونم رو هوا قاپید... با گوشه لباسش اشکاشو پاک کرد و لبه طاقچه نشست

_نفس تو دیوونه ای...اون لحظه که سهیل اومد بیرون و گفت خروسرو نفله کردی نزدیک بود از شدت خنده بیفتیم تو بغل هم!!

دوباره زد زیر خنده که از روی زمین بلند شدم و رفتم کنارش...هنوز داشت میخندید که با تعجب پرسیدم

_یعنی سهیل میخندید؟؟ اون موقع که کپ کرده بود!!

دستاشو با خنده بهم زد و خودشو انداخت تو بغل من...از خنده ی اون منم به خنده افتادم...آروم زد رو دستم و مثل مادرایبی که بچشونو توبیخ میکنن گفت

_ذلیل بشی الهی که برامون آبرو نمیداری!! مخصوصا با این خراب کاریه آخریت که بابای بیچارتو یه تومن پیاده کردی!

بیچاره بابام که دم عیدی مجبوره یه تومن بده!... یا صدای دوباره در تکون شدیدی خوردم که باعث شد پریسا باتعجب نگام کنه... آخه ترسیدم خاتون یا بابا باشن... از خاتون خجالت میکشیدم. از بابا هم حسابی میترسم...

پریسا انگار متوجه دستپاچگی من شده بود چون خودش بلند شد تا درو باز کنه.. با نگرانی نگاهش میکردم که بهم اشاره کرد مه خودمو جمع و جور کنم... اول فکر کردم سهیله اما عموم بود...

سریع از روی زمین بلند شدم که عمو دستشو جلو آورد... مثل مشنگا داشتم نگاهش میکردم که یه خورده جلو اومد

_بریم پایین... باید از آقا مجید عذرخواهی کنی!!

لابد منظورش از همون یارویییه که پایین داد و بیداد میکرد!!... عمو داشت منو تا دم در میبرد که دستمو آروم از تو دستش کشیدم بیرون...

_من نمیام!

_ نفس جان! جانه عمو! توکه رو حرف من حرف نمیزدی! ادب حکم میکنه
عذرخواهی کنی...اون بیچاره باشد اومد درمونگاه...خودشم خیلی ناراحت
شده بود.دائم عذرخواهی میکرد. بیا بریم عمو جان.

با اینکه اصلا دلم نمیخواست برم اما به حرمت خاتون باید میرفتم...تازه
اون وسطا پری کنار گوشم گفت که با این کارم بابام نرم میشه ودعوام
نمیکنه...

همینم شد...خاتون که انگار نه انگار من چه کاری کردم...با روی باز طرفم
اومد و صورتمو ب_وسید...سهیلم با اینکه نگام نمیکرد اما خنده ی روی
لبش کاملا معلوم بود...

از آقا مجید عذرخواهی کردم نمی دونم تو جمله آخرم چی گفتم که یهو
عصبانی شد...نزدیک بود بیاد بزنه تو گوشم که سهیل به دادم رسید...

داشتم به صورت خندون خاتون که دم پنجره واستاده بود نگاه میکردم که
یادم اومد به آقا مجید چی گفتم

_به خروستون قبل از اینکه سرشو از تنش جدا کنم آب دادم...میشه بدید
به ما تا خاتون برای نهار واسمون فسنجون بذاره؟؟ فکر کنم خوشمزه
بشه!!

سهیل که مجبور شد به زور مجید خروس بازو بندازه بیرون...منم برگشتم
تو خونه و به راست رفتم تو اتاق...مامانم کنار نوید نشسته بود و به
صورت مظلوم داداشم دست میکشید...

تک سرفه ای کردم که سرشو آورد بالا و نگام کرد...چشماش خیس اشک
بود...میخواستم بهش دلداری بدم

_مامان گریه نکن...خوب میشه!

اشکاشو با دستمال پاک میکرد که گفت

_خروسه که تو رو زخمی نکرد؟!

با فاصله ازشون نشستم...زانو هامو تو بغلم گرفتم...بدنم بی حس شده
بود...جواب مامانمو ندادم.از دلسوزی خوشم نمی اومد...

_نهار چی داریم؟؟

از روی زمین بلند شد

_خاتون به هوای تو میخواد فسنجون بذاره .

بعد یه سال فسنجون خوردن باعث شد چنان کهیری بزخم که تا کف پام و انگشتم نفله بشن...

_وای پریسا میخواره...میسوزه...باد کرده...

_حفته ..آهه اون خروس بیچارست!! الان که اون صورتتم بزنه شبیه هندونه شی میفهمی با حیوونا چجوری برخورد کنی... افتاده بودم رو پاهام و بدون توقف کف پامو میخواروندم...داتشت دیوونه ام میکرد...ذوق ذوق و سوزشش داشت بی حال میکرد که موبایلم تک زنگی خورد

نمی خواستم جلوی پری جواب بدم...دربالکن و باز کردم و به بهونه ی
هوای تازه خوردن پریدم بیرون.گوشیو از جیبم درنیاورده دوباره زنگ
خورد...حامد بود...

با اون دستای باد کردم جواب دادم.وقتی ماجرای خروسو واسش تعریف
کردم بعد چند دقیقه قهقهه زدن گفت

_نفس من جای تو بودم بعد اینکه سرشو از تنش جدا کردم می
انداختمش تو کوچه بعد یه دست گل کوچیکی که باهاش بازی میکردم
جلو چشم همون یارو صاحبش با ماشین از روش رد میشدم.اینجوری کلا
تخلیه میشدم!

_آره اگه سهیل سر نمی رسید بازم بلا سرش می آوردم!

_سهیل کیه دیگه؟؟

_برادر بسیجی.از اونایی که بوی شهادت میده!! پسر عموی گرام!!

_زن داره؟؟

_ای بابا اونو ول کن. حامد... کههی_____ ر زدم قد گیللاس! دارم جون میدم.

_کههیر؟؟ چی خوردی مگه جوجوی شکمو.

_جات خالی فسنجون خوردم. بعدشم هندونه! الانه که تو گلومم کههیر بزنه خفه شم.

_پاشو برو دکتر. بیام خودم بیرمت ذغال اخته؟؟

خندیدم... خودمو براش لوس کردم

_اصلا از دوریه تو اینجوری شدم!! پاشو بیا اینجا!!

_جوجوی خودمی . بابامم بیارم؟؟

_باباتو؟؟؟

_آره.اخه از اون روز که دیدتت اصرار میکنه بیارمت خونمون در خدمتتون باشیم!! اینقدر جلوی زنش ازت تعریف کرده که خودمم شک کردم

_شک؟ به چی؟؟

_به اینکه بیارمت خونه بابام بلندت کنه!

_ببین حامد. من دوست ندارم به خاطر من بین پدر و پسر دعوا بیفته!
پس نه خودت بیا نه بابات!! هرچند بابات از خودت بهتره.مخصوصا
هیكلش!جووون!!

_اینجوریاست دیگه؟؟ بذار بینمت.یه بلایی سرت میارم که از گفته ی
خودت پشیمون بشی!!

دیگه بعد این مدت فرق شوخی شو با جدیش میفهمیدم...همچین شاکی
میشه انگار من چی گفتم!!

_حامد تو شوخی سرت نمیشه؟؟! یهو افسار پاره میکنیا!!

_نفس کار دارم! بهت زنگ میزنم. ولی دارم برات! منتظر باش.

گیر چه آدم خلی افتادم من!! یهو بچه رو سگ گاز میگیره...حالا خدایی
باباش از من خوشش اومده؟؟ چه می دونم! اگه اونم لنگه پسرش باشه
که بدرد نمیخوره!

از خیانت خودم خنده ام گرفته بود. همین حامده پسر و واسه هفت پشتم
بسه. نخواستیم!

برگشتم تو اتاق که دیدم پریسا وسایلشو جمع کرده و داره حاضر
میشه...همینطور که کف دستامو میخاروندم ازش پرسیدم که کی میرن.

شالشو رو سرش مرتب میکرد که جواب داد

_بابام گفت نیم ساعت دیگه! راستی مامانت میخواد نوید و بیره ها!! گفتم بهت بگم .

سریع مانتو و روسریمو انداختم رو سرم و دوییدم پایین...بابام که منو داخل ادم حساب نمیکرد!

از روز اول عید فکر کنم فقط همون موقعی که سال تحویل شد باهام حرف زد و عید و تبریک گفت...از کنارشون رد شدم و کنار خاتون که مشغول حرف زدن با سهیل بود نشستم...

سهیل داشت یه چی واسه خاتون میگفت که وسط حرفش اومدم و با نگرانی تو صورت خاتون نگاه کردم

_خاتون؟؟ مامانم داره مخه بابامو میخوره که نویدم بیرن! من بدون نوید دق میکنم...

با لب و لوجه ی اویزون به صورت مهربونش زل زده بودم که گفت

_اولا قند عسلم...داشتم با سهیل حرف میزدم!! دوما...از کی تا حالا اجازه نوید دست مامان باباشه؟؟! پس من اینجا چیکارم??

با شنیدن این جمله انگار رو ابرا سیر میکردم لپشو محکم ماچ کردم و با خیال راحت به خاروندن بدن تیکه تیکه شدم پرداختم...از همه بدتر کهیری بود که زیر گلوم زده بود ...

تو حیاط با نوید فوتبال بازی میکردم...این وسط من شده بودم مهدی رحمتی!! منتهی از نوع سوراخش که باید مدام گل میخوردم تا آقا خوشحال بشن...اونقدر ورجو وورجه کرده بود که باندپیچی دور سرش اومده بود رو دماغش.

وقتی عمو اینا اومدن تو حیاط پشت سرشون بابام اینا اومدن...منتظر بودم مامان نوید و صدا بزنه اما لبخند معنا داری که روی لب خاتون بود خیالمو راحت کرد...

_نفس مراقب داداشت باش.خودتم حواست باشه یهو با همسایه دهن به دهن نشی! خاتون آبرو داره

سرمو به اندازه ای آورده بودم پایین که گردنم درد گرفته بود... باید با اون خرابکاری که کرده بودم جلوی بابا سربه زیر رفتار میکردم. مخصوصا حالا که نویدم قرار بود اینجا بمونه.

چشم مراقبشم... خودمم حواسم هست. فقط...

با همون صدای پرچذبه اش که حسابی ام ازش میترسیدم گفت

فقط چی؟؟

باید ازش عذرخواهی میکردم. لازم بود وگرنه می دونستم تا خود یه هفته هر روز بهم زنگ میزنه تا غرغرای مامانو سر من تلافی کنه...

صدامو نازک کردم و با معصومیتی که سالی یه بار سراغم میاومد گفتم

_اقا جون ببخشید. دست خودم نبود! صورت نوید و خونی دیدم کنترل خودمو از دست دادم! به خاطر کار منم شما مجبور شدی یه میلیون بدی!

گرمای دستش رو روی بازوم حس کردم... با صدایی که هیچوقت مهربون نشنیده بودم گفت

_کارت درست نبود... ولی اینکه به خاطر برادرت ناراحت شدی خوشحالم کرد! مراقب خودتون باشید. برای برگشتنم به احتمال زیاد دایی ات اینا میان شمال شماهام برگردین.

با لبخند روی پاشنه بلند شدم و سریع صورتشو بـوسیدم.

_چشم آقا جون!

بابا مدتی بود که از کنارم رفته بود و داشت با خاتون حرف میزد اما من هنوزم تو شادی رفتار بابا سیر میکردم... چه حس خوبی داشت... نگاهم به مامانم افتاد که با نگرانی صورت نوید و میبـوسید... مدامم در گوشش باهاش حرف میزد.

مادره دیگه... همیشه خدا نگرانن... حالا خوبه می دونه من از نوید بیشتر از دو تا چشمم مراقبت میکنم... پس این دل دل کردناش برای چیه؟؟..

قیافه نوید اخر خنده بود. کاملاً معلوم بود از حرفای مامان کلافه شده بود.
همش سرشو تکون میداد و پشت سرهم میگفت "باشه... چشم..."

بالاخره مراسم باشکوه خداحافظی با ریختن آب پشت سر مسافرا تموم
شد... به محض اینکه در حیاط و بستیم با نوید پریدیم رو هوا و همزمان با
جیغ گفتیم

_هوووورااا

همین که خاتون دو تا دستاشو جلوم باز کرد انگار دنیا رو بهم
دادن... دوییدم تا خودمو بندازم تو بغلش... اغوشی که همیشه بی
منت برام باز بود... بدون شماتت و حتی سرزنشی آروم میکرد...

+++++

سرمو روی پاهاش گذاشتم... دلم میخواست براش بخونم... کاش گیتارم
بود...

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد

تا وقتی که دروا می شه لحظه ی دیدن می رسه

هر چی که جاده ست رو زمین به سینه ی من می رسه آه

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم

به هر چی می خوام می رسم

وقتی تو نیستی قل بگو واسه کی تکرار بکنم

گلهای خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم

دست کبوترهای عشق واسه کی دونه بپاشه

مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم

به هر چی می خوام می رسم

عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو

عمر دوباره ی من دیدن و بوییدن تو

نه من تو رو واسه خودم نه از سر هـوس می خوام

عمر دوباره ی منی تو رو واسهنفس می خوام

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم

به هر چی می خوام می رسم

روسری بلندشو از روی سرش درآورد تا موهاشو شونه کنه...

_خاتون بده من برات شونه کنم.

شونه اشو از دستش گرفتم تا موهاشو شونه کنم...عاشق موهای سفیدش
بودم...بلند و پر...میخندیدم...نمی دونم چرا...همین که پیش خاتون بودم
خنده رو روی لب ام مینشوند

_الهی قربون خنده هات برم من. بخند دختر طلا...

شونه رو آروم روی موهاش کشیدم...

_من طلا نیستم!! نفسم! نفس خاتون... نفس دیگه هیشکی.

اومدم بگم نفس مامان و بابام. دیدم نیستم... من فقط نفس خاتونم...

_خسته شدی دختر طلا??

حواسم افتاد به اینکه دست از شونه کردن برداشتم... دوباره موهاشو شونه
میکردم که گفتم

_خاتون من باز کهیر زدم. قرصاتو کجا گذاشتی??

_تو آشپزخونه کشوی اولی... میخوای بریم آمپول بزنی??

شونه رو روی زمین گذاشتم و به طرف آشپزخونه رفتم

نه خاتونم قرص بخورم خوب میشم...

یه لیوان آب برداشتم تا قرصمو بخورم که از تو حال صدام کرد و گفت

دفترتو بیار!!

اوه اوه...کافیه ببینه من اونجا چی نوشتم!! از گریه های پشت سرهمم...تا دلنوشته های غمگینم...بگم نیاوردم...بهتره...اونجوری خاتونم قصه نمیخوره.

نیاوردم خاتون! یادم رفت ببخشید! تازه چیزیم توش ننوشته بودم...

وقتی برگشتم تو حال دیدم با یه حالتی زل زده بهم! می دونستم فهمیده بهش دروغ گفتم

اما... یاد دفتر شعرم افتادم که امیر بهم برگردونده بود... با اون جلد صحافی شده اش...

معرکه شده بود.. از زیر نگاه های معنی دارش فرار کردم و رفتم از اتاق دفترمو آوردم...
تا دفتر و جلوش گذاشتم با تعجب گفت

این ماله توئه؟؟

اصلا جلد دفتر بهم ذوق میداد.

_آره. دفتر شعرمه. امیرحسین برام درست کرده. عاشقشم

دفتر و باز کرد و همینطور که ورق میزد گفت

عاشقه امیری یا این دفتر؟؟

با سوال خاتون جا خوردم... خنده رو لبم ماسید که ار بالای عینکش زل زد بهم

_امیرحسین و من میشناسم؟؟!!

یه جورایی به من من افتاده بودم... برای خاتون از امیرحسین گفتم. یادش اومد... این وسطا خنده هایی که موقع ذوق کردنم سر میداد هولم میکرد... می اومدم درست کنم خراب میشد...

_خاتون به خدا امیرحسین مثل بچگیاش پسر خوبیه. نماز خونم هست. تازه ریشم داره.

تا این آخری و گفتم خاتون زد زیر خنده

_چه ربطی داره??

آروم کهیرای دستمو خاروندم

_آخه بابا واسش خیلی مهمه.میگه طرف بچه مسلمونه!

خاتون پوزخندی زد که معنیشو می دونستم...

تو فکرای خودم غرق بودم که یکی از شعرای دفتر و برام خوند...نویدم قید بازی با توپ فوتبالشو زدو جلوی تلوزیون دراز کشید...

حواسم به شعری بود که خاتون میخوند و من زیر لب تکرار میکردم.

برخیز که غیر از تو مرا دادرسی نیست
 گویی همه خوابند ، کسی را به کسی نیست
 آزادی و پرواز از آن خاک به این خاک
 جز رنج سفر از قفسی تا قفسی نیست
 این قافله از قافله سالار خراب است
 اینجا خبر از پیشرو و باز پسی نیست
 تا آینه رفتم که بگیرم خبر از خویش
 دیدم که در آن آینه هم جز تو کسی نیست
 من در پی خویشم، به تو بر میخورم اما
 انسان شدهام گم که به من دسترسی نیست
 آن کهنه درختم که تنم زخمی برف است
 حیثیت این باغ منم، خار و خسی نیست

امروز که محتاج توام، جای تو خالی است
 فردا که میآیی به سراغم نفسی نیست
 در عشق خوشا مرگ که این بودن ناب است
 وقتی همهی بودن ما جز هـ -وسی نیست

" هوشنگ ابتهاج "

دوست نداشتم برای خاتون بگم که ذوق و شوق من... تو تعریف کردن از
 امیرحسین فقط برای اینه که رفیق گرمابه و گلستانمو پیدا کرده
 بودم... بدبختیم که یکی دو تا نیست.

حامد و بگو! اونو چیمار کنم. تحفه تا میام بهش دل بیندم یه دعوایی راه
 میندازه... ایندفعه دیگه نمیخواستم کوتاه بیام. یکی دوبار خواستم بهش
 زنگ یزنم که احساس کردم اینجوری من کوچیک میشم...

بعد از اینکه با خاتون از بازار اومدیم رفتم حموم تا دوش بگیرم... هوای دم
 داره شمالم کم اذیت نمیکرد...

این نویدم که فقط حموم و به خاطر آب بازی دوست داره. تموم حموم
 کفی و نا مرتب بود. شامپو و صابون و وسط حموم انداخته بود. چقدرم

بهش گفتم سرتو زیر دوش نبر ولی باز وقتی اومد بیرون یه کوچولو
موهاش خیس بود.

لباسامو دراوردم و زیر دوش آب سرد نشستم...قطره های سرد آب گرمای
تنمو کم میکرد...

دلم گرفته بود...اگه همه چی مثل پارسال بود الان من با دل خوش اینجا
بودم ولی امسال اون از اتفاقی که برای نوید افتاد اون از حامد که هروقت
خودش خوش نیست حال منم میگره...اشکال نداره...

من تازگی فهمیدم صبر ایوب دارم...تحملش میکتن چون با تموم سگ
گریاش دوشش دارم.بهم اعتماد به نفس میده حتی وقتایی که از هیکلم یا
رفتارم ایراد میگیره.برای من بهتر از اونم هست اما ...رنگ چشمای اونو
هنوز توچشمای کسی پیدا نکردم...

موقع خواب به هوای اینکه نوید دائم لگد میزنه جای خودمو و اونو تو هال
انداختم..خاتونم چون نصفه شب نماز میخوند تو اتاق خودش خوابید.

صدای زوزه ی بادی که در تلاش یود تا از شیشه پنجره تو خونه سرک
بکشه بهم وهم میداد.یه ساعتی با الی اس ام اس بازی کردیم تا از

اوضاش باخبر بشم. چه عیدی شروع کرده بود...الی همیشه باهام بود...پایه...تا ته دوستی میره اگه از کسی خوشش بیاد. برای منکه معرفت و مرامو تموم کرده بود. همینکه اخلاق گند منو تحمل میکرد و به ذره گلایه نمیکرد برای من کافی بود...منی که از وقتی یاد دارم تو مهمونیا یا به دست و پای بابام غل و زنجیر میشدم یا اونقدر خرابکاری میکردم که بعد یه فس فحش و کتک پرت میشدم تو اتاق و تنها میموندم.

الی برام حکم یه خواهر و داشت...خواهری که همیشه از نبودش حسرت میخورم. الانم ناراحتیه اون ناراحتیه منم هست. کاش پیشش بودم تا یه خورده دلداریش بدم. می دونم اون بغیر من جلوی کسی گریه نمیکنه. مغروره...خیلی...

هر بار که صدای در و پنجره با قلنج شکوندن وسایل خونه میترسوندتم به موبایلم نگاهی مینداختم تا بلکه ببینم حامد بهم زنگ زده با لاقل به پیام داده. اما خبری نبود. چقدر انتظار سخته...بی انصاف از خدایم هست که من خونه نیستم. میتونه هر غلطی که دلش میخواد انجام بده...لعنتی...

چشمام مثل جغد باز بود...کارم شده بود چک کردن نفس های نوید...برعکس دیشب هوا گرم بود...دست و صورتمو آب زدم تا بلکه خنک بشم.. هذفریمو تو گوشم گذاشتم...چرا همیشه یه پای قضیه میلنگه؟؟ منکه با تنهایی خودم اخت شده بودم. چرا خودمو تو این هچل انداختم...

با سرو صدای نوید لای چشمامو باز کردم. داشت با هیجان برای خاتون کشتی کج و تعریف میکرد. به پهلو شدم تا نوری که از پنجره به صورتم میخورد چشممو کور نکنه...

جفتشون سر سفره نشسته بودن. با صدای بلند گفتم
_سلام اهالی منزل. صبح بخیر

نوید که با دهن پر نمی تونست حرف بزنه. برام دست تکون داد. ولی خاتون با لبخند ملیحی که همیشه روی لبش دوخته شده بود گفت
_سلام ظهرت بخیر. این بچه دیگه داشت از گشنگی تلف میشد که صبحونه آوردم.

از روی زمین بلند شد و همینطور که به طرف آشپزخونه میرفت گفت
_پاشو صورتتو بشور تا من چایی میریزم.

تا اومدم لحافو بزنم کنار دیدم لباس تنم نیست. تازه یادم اومد نصفه شب از گرما درآورده بودمش... تا خرخره ام لحافو کشیدم و با دستم لباسمو از زیر متکام کشیدم.

نوید که اصلا حواسش به من نبود. سریع لباسمو تنم کردم... اما... کبودی روی شکمم... همیشه هست...

صبحونه ی مفصلی که خاتون گذاشته بود و دو لپی خوردیم. تازه آخر سر به هوای نون گردویی که تازه گذاشته بود با نوید دعوامون شد...

موندن پیش خاتون پر از خوش گذرونی بود. سر زدن به دوستاش که یکی از یکی باحالترو بودن. مخصوصا باغ و میوه هایی که خورا که خودم بود. از غافلگیری خاتون و دوستش نهایت استفاده رو کردم و پرییدم رو درخت. تو این سه روز میمونی واسه خودم شده بودم.

اینقدر بالای درخت شاتوت و توت خورده بودم که قیافه ام شبیه شاتوت شده بود... تو این سه روز تا شاهین و میعاد بهم زنگ زدن و عید و تبریک گفتن ولی حامد... اشکال نداره. خودشو داره بهم ثابت میکنه. من احمقو

بگو که به خاطر اون عوضی راضی شدم دست به کاری بزنم که ازش متنفرم...

پاهامو از درخت آویزون کرده بودم... و دونه های شاتوت و مینداختم تو دهن نوید که پایین درخت نشسته بود و دهنشو مثل نهنگ باز کرده بود...
_اجی بازم میخوام.

ماشالله سیر مونی ام نداشت. دوباره براش سه تا انداختم پایین... یکی ام تو دهن خودم گذاشتم. ولی هیچ کدوم مزه شاتوتای باغه خونه ی حامد و نمیداد. اونا خیلی خوشمزه بود. کاشکی لال میشدم چرت و پرت نمیگفتم. تقصیر خودم بود نه؟؟! کاشکی درباره باباش شوخی نمیکردم. خیلی بهش برخورد. خوب راست گفتم دیگه. هیکل باباش خوشگله خـب. از اون گلدونیا که من دوست دارم... چه طور هیکل منو مسخره میکنه. من هیچی نمیگم... بعد میگن دخترا لوسن... اونی که این جمله رو گفته حامد و ندیده وگرنه حتما عوض میشد.

خاتون نوید و که صدا کرد. نمی دونستم چیکارش داشت ولی سروصدای نوید و عرفان نشون میداد که زدن تو نخ فوتبال بازی کردن... حالا من مونده بودم و یه درخت تنها... لنگه خودم.
شاتوت ها رو با میلی تو دهنم میداشتم و با خودم بلند بلند حرف میزدم... به نظر تو حامد منو دوست داره؟؟... پس چرا تو این سه روز به اس ام اسم نداد؟؟... حداقل یه میس مینداخت... چقدر براش راحت این دوری... منکه بدجوری دلم براش تنگ شده... اگه بحث کوچیک شدنم مطرح نبود بهش زنگ میزدم... عوضی حتی نزنکید حال داداشمو بپرسه... اوج بدبختی و تنهایی اونجایی بود که دیگه موبایلمو از ویبره دراوردم تا اولین زنگی که میخوره جواب بدم... از روی درخت اومدم پایین و لب

حوض کوچیکی که وسط باغشون بود نشستم...دلم میخواست برگردم
تهران
غم دنیاستوقتی با خنده و نگاه مسخ شده عاشقتکنه...
غم دنیاستوقتی میگه دوست داره و توهم مجبورمیشی بهش فکر کنی
غم دنیاستوقتی تا دیروز جلو ی دوستات پز میدادی که تنهایی
ولی فقط واسه اینکه عطرشو بیشتراستشمام کنی زیر حرفات میزنی و تو
هم قبول میکنی دوستیرو..
غم دنیاستاونجایی که دست دوستی میدی که همیشه هرجا دست تو توی
دستاش باشه...
غم دنیاستاینکه بد عادتت کنه و هرروز صبح بخیر و هر شب شب بخیر
بهت بگه...
غم دنیاستاسم تک تک کوچه هایی که با هم میرید و آهنگایی که باهم
گوش میکنید وفیلم هایی که باهم میبینید
غم دنیاستاینکه هرروز ببینیش و در گوشت حرف های عاشقونهبزنه.
غم دنیاستوقتی ایمان میاری که واقعا دوستداره
غم دنیاستاون لحظه که تو میگی دوست دارم و اون میگهمرسی!!
غم دنیاستوقتی عشقت بدشهخیلی!
غم دنیاستوقتی پشت تلفن بغض داریو منتظری پیرسه چی شده؟؟ حرفی
نمیزنه تازه با کمال بی رحمی میگه: باز سگ شدی زنگ زدبیه من؟؟
غم دنیاستوقتی شبا دیگه شب بخیر خانومی نمیگهصبحا دیگه صبح بخیر!
غم دنیاست انتظار صدایی و بشنوی که میدونی آخر هر تماس شروعیه
برای قهر و دعوا...ولی باز دل دله همونم داشته باشی...دختری دیگه...زود
عاشق میشی...دست خودت نیست...
غم دنیا تو دوتاچشمای منهکه اون لحظه پراشک میشه ولی دستی نیست
تا برای پاک کردنش پیش قدم بشه.

غم دنیا ستوقتی دوستات تو سرت میزنن و تو باید در جوابشون شونه
هاتوکه از غم سنگینی میکنه بندازی بالا و بگییخ_____یال!!

اصلا از هرچی شاتوته بدم میاد... دلم لواشک میخواد..

_ نخور دختر طلا... شب حالت بد میشه نمی تونی ماهی بخوری...

بی توجه به غرغرای خاتون لواشک ترشو به زبونم میکشیدم و با ملچ ملوچ
مزهشو از لای دندونام بیرون میکشیدم... ترشی لواشک آلو بدجور دلمو به
قیلی ویلی انداخته بود... تمام دستم قرمز شده بود اما من بیخیال لواشکو
تو دهنم میذاشتم و با گاز گاز کردنش تصور میکردم دنیا رو با یه بغل
خاطره بهم دادن...

همیشه با رسول و سمانه سر این لواشکا دعوا میکردیم.

برای همینم مریم خانوم تا میفهمید ما اومدیم پیش خاتون لواشکاشو از
رو پشت بوم جمع میکرد... همه بچه ها لواشکو دوست دارن... یاد بخیر با
امیرحسین چقدر لواشک کش میرفتیم. همیشه ام سهم خودش نصیب من
میشد.. بلد بودم چجوری اشک تمساح بریزم تا راضیش کنم... می
تونستم... یادش بخیر..

نوید و خاتون تو مغازه مشغول خرید بودن... بیرون مغازه منتظرشون بودم
که با تنه ی محکمی که بهم خورد داشتم میرفتم تو قفسه سیب زمینی و
پیاز. که گرفتن پشت مانتوم توسط کسی که نمیدیدمش جلوی سوسک
شدنمو گرفت

برگشتم تا طرفمو فحش کش کنم که چشمم به مردک افغانی افتاد که با
اون چشمای هیزش داشت براندازم میکرد. می تونستم تو سرش چی
میگذره ... با حرص سرش داد زدم

_مرتیکه کوری یا چشمات دنبال چیز دیگه است؟؟

لبخند مزخرفی رو لبش آورد و درحالی که احساس میکردم با چشماش
داره میخورتم گفت
_اذیت شدی؟؟

دلم میخواست اون چشمای هیزشو از کاسه دربیارم. اومدم جواب بدم که
بی خیال شدم و رفتم تو مغازه... خاتون و نوید سر چیپس دعواشون شده
بود.. نوید یه کله واستاده بود که "من پفک میخوام" خاتونم
میگفت "نمیگیرم"

برای اینکه دعوارو خاتمه لدم یواشکی یه پفک برداشتم و سریع پولشو
حساب کردم. بعدم با چشم و ابرویی که برای نوید اومدم بهش حالی
کردم که کوتاه بیاد تا زودتر بریم خونه.

شام و نهارای خاتون کجا... دستپخت بده مامان من کجا... اونقدر خورده
بودم که نیاز داشتم دستمو ببرم تو حلقومم تا راه نفس کشیدنمو باز
کنم... دمرو روی زمین دراز کشیده بودم و با ناله خاتونو صدا میزدم

_وای دلم خاتون... به دادم برس. الان بالا میارم...

با قاشقی که دستش بود نباتای توی لیوان و این ور و اون ور میفرستاد...

_هی بهت میگم آروم آروم غذا تو بخور.. گوش نمیکنی که.. مال اون
لواشکام هست. رو دل کردی

سرمو رو پاش گذاشتم. نفسمم بالا نمی اومد. حتی جون نداشتم بلند شم و
چایی نبات و از دست خاتون بگیرم...

دستشو زیر سرم گرفت تا بلند شم. همین که چایی نبات به ل-بم خورد
همه جونم به دهنم رسید. مثل جت پریدم طرف دستشویی و دل و رودمو
خالی کردم. چه حس خوبی بهم دست داد وقتی معدمو زیر و رو کردم...

وقتی اومدم بیرون خاتون انواع جوشونده و داروها رو بهم داد تا بخورم.
حالم بهتر شده بود اما بدنم بی رمغ بود

کنار نوید دراز کشیده بودم و همزمان با انگشتای دستمون بازی
میکردیم... از صبح نوید دمغ و ساکت بود. آروم روی بینیش زدم تا نگام
کنه.

_داداشه من چرا ساکته؟؟

_هیچی!!

همیشه وقتی میگه هیچی یعنی همه چی... یعنی آقا از یه چی
ناراحته... یعنی دلش تنگه...

بازوهاشو گرفتم و تو بغل کشیدمش... سرشو به سینه ام تکیه داده بود و ریز ریز اشکاشو با لباسم پاک میکرد. حدسم درست بود. شازده کوچولو دلش برای مامان و بابام تنگ شده. این چند روزم همه اش به بیرون بودیم و گرنه هر دو ساعت یه بار نوید و مامانم باهم حرف میزدن... سرشو بوس کردم و با بغضی که حالا خودمم ناراحت میکرد بهش گفتم

میخوای زنگ بزنی با مامانی حرف بزنی؟؟

سرشو کشید عقب و با اون چشمای خیسش که حالا از خوشحالی برق میزد گفت
آره. میزنی؟؟

بلند شدم و تلفن و برداشتم. بوق دومو نخورده بود نوید گوشیه از دستم قاپید. چشماش دو دو میزد تا اینکه یکی تلفن و برداشت. از ذوق مردن و لوس کردنش فهمیدم که مامانم جواب داده... دلم میخواست بدونم داره بهش چی میگه.. گوشیه زدم رو آیفون... صدای مامانم ناراحت بود... پر از غصه... چقدر دوری از نوید برایش سخت بود...

_الهی مامان قربونت بره... خوبی پسرم؟؟... شبا بدون من خوابت مییره؟؟... سرت بهتره عزیز دلم؟... نمیگی مامان بدون تو نمی تونه غذا بخوره... قربونه اون چشمات برم. گریه نکن ...

نوید با گریه جوابای مامانمو میداد... میگن پسرا مامانین... راست میگن... جفتشون از دوریه هم به چه حالی افتاده بودن...

زانوهامو به جای هرکسی حتی ناکسش ... تو بغلم گرفتم... سرمو روی زانو هام گذاشتم تا میزبان خوبی برای اشکام باشم... صدای مامانم شدت گرمو بیشتر میکرد... کاش یه بارم میگفت نفس چطوره؟؟.. اون چیکار میکنه؟ زندست؟ نفس میکشه؟ کی میمیره ما راحت شیم؟؟

تا گرمای دستی و رو سرم حس کردم سرمو بلند کردم. کسی نوازشم نمیکرد.. دوباره دلم برای خودم سوخت... صدای مامانم داشت شکنجه ام میداد که از اتاق اومدم بیرون و یه راست راه حیاط و پیش گرفتم... دلم هوای تازه می خواست

دلم برای مامانم تنگ شده... حتی برای بابام... ولی اونا چی؟؟... دلتنگم شدن؟؟... وقتی اونا به یادم نیستن از حامد چه توقع بیخودی داشتم... چرا همیشه خدا تنهام... چرا هیشکی دوسم نداره؟..

دلم آغوش خاتونمو میخواست... در اتاقشو آروم باز کردم... خواب بود... اما من دلم میخواست تو بغلش زار بزوم... کنارش نشستم و به صورت مثل ماهش خیره شدم... ساعد دستشو روی چشمش گذاشته بود. دستای چروک و پیرش دلمو لرزوند... بسوسیدمش...

صدای هقهقه گریه ام خاتونمو بیدار کرد... حالا دیگه من بودم و گریه های بی امانی که صورتمو داغ میکرد... نوازش های خاتون مثل همیشه قرص مسکنی بود که از دردم کم میکرد... تمام یه سالی و که ندیده بودمش جلوی چشمم اومد..

از همه گفتم... از پدری که برای من حکم مترسک داشت و از مادری که من فقط نفرین و تهدیداشو به یاد داشتم... از بغض های هرشبم از تنهایی که هیچ وقت تنهام نمیداشت... اما باز لالایی های مسخ کننده اش که مهری میشد به همه گلایه هام... به همه ضجه هام... همین که تو بغلم میگرفت قلبم دست از تیر کشیدن گه برمیداشت... همین که روی پشونیم بوسه ای میکاشت همه ی دنیا مال من میشد...
 تو خواب ناز بودم که یه چی تو بدنم وول خورد... خوابم می اومد... نمی خواستم حتی پلکامو باز کنم... اما... این چیه که هی تکون میخوره؟؟... نکنه سوسکه؟؟!!

با جیغ سر جام سیخ شدم...

دنبال سوسکه مزاحم میگشتم که تازه فهمیدم ویریه موبایلمه... تا از جییم درش میاوردم به اتاق نگاهی انداختم... خاتون نبود...

ساعت دیواری اتاق دو و نیمو نشون میداد. هنوز باورم نمیشد این همه ساعت خواب بودم... اسم حامد و که روی گوشیک دیدم دوباره داغ دلم تازه شد... یاد گریه های دیشبم افتادم... اونم کم مقصر نبود... بعد چهار روز تازه یادش اومده نفسی ام هست... سه تا تماس بی پاسخ ازش داشتم... بازم داشت زنگ میزد... اگه گوشیمو خاموش نمیکردم و سوسه میشدم که جواب بدم...

اهالی خونه به طرز مشکوکی نیست و نابود شده بودن... نه خبری از نوید بود نه خاتون...

برای خودم چایی گذاشتم تا یه نیمچه صبحونه ای بخورم... اولین لقمه رو تو دهنم گذاشتم که صدای در حیات اومد... سر و صدای نوید نشون میداد که هر جا بوده بهش خوش گذشته... بابت گریه های دیشبم از خاتون خجالت میکشیدم اما سعی کردم با همون چشمای پف کرده و صورت داغونم باز بخندم...

سلام بر رفقای فراری. کجا تشریف داشتین؟؟

خاتون مشمبایی که دستش بود و آورد بالا و با خنده ی دیوونه کننده اش گفت

_میخوام برای نفسم کباب بذارم. کباب ترش!

نوید و به جای خاتون محکم ماچ کردم ... نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم.... هنوزم چشمم میسوخت ... دل دل میکردن برای دوباره سرازیر شدن... اما قول دادم... مردونه... به خاتون... باید صبر کنم... تا کی؟؟

تو آشپزخونه به خاتون کمک میکردم که نوید اومد سراغم...

آجی اون امانتیه منو میدی!؟

امانتی؟؟ کدوم؟؟

اصلا فکرشو نمیکردک که با این سنش بلد باشه برام چشمک بزنه و رمزی حرف بزنه...دیگه با وجود نوید لب خونیمم قوی شده بود...آقا پفکشونو میخواستن!!

اگه خاتون میفهمید کلمونو با اون زبون چرب و نرمش میکنند...

مزه ی کبابایی که خاتون میذاشت باهمه فرق میکرد حتی بهترین رستورانای تهران...اونقدر خوشمزه بود که دلم نمی اومد لقممو قورت بدم...دلم میخواست باز مزه مزه اش کنم...برای همینم دیرتر از همه دست از غذا خوردن کشیدم ...

تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که باسـ نمو روی زمین بکشم و یه کم از سفره فاصله بگیرم...خدا خیر بده نوید و که کمک خاتون کرد...

دیروز که به کل یادم رفته بود به الی زنگ بزنم.از خونه خاتونم نمی خواستم شماره موبایل بگیرم.چون حرف زدناى من و الی کمه کمش نیم ساعت طول میکشید.مجبور شدم موبایلمو روشن کنم ولی همینکه دست دادن اعضای محترم خانواده نوکیا تموم شد صفحه ی گوشیم پر شد از گزارش تماس بی پاسخ و پیام دریافتی...میتونستم حدس بزنم همشون مال حامده...اما...همشونو رد کردم و شماره الی و گرفتم...

خوب شد زنگ زدم...نگرانم شده بود که دیروز از حال خودم بیخبر گذاشتمش.چهل دقیقه باهم حرف زدیم که بهو الی وسط حرفم اومد

_وای نفس اصلا یادم نبود

چیو؟؟

حامد یه ساعت پیش بهم زنگ زد سراغتو گرفت. میگفت گوشت خاموش بوده. نگران شده. راست میگه؟؟

آره بی شعور بعده جها روز تازه یادش افتاده دوست دختر داره!!

همون!! دعواتون شده؟؟!

آره. بی خیال. ما از 24 ساعت 25 ساعتشو قهریم!!

وا. پس مرض داری باهاش موندی؟ پرش بده بره!

پرش بدم؟؟ یکی باید خودمو پر بده... دوستش دارم الی. با همه گند اخلاقیاش دوست داشتنیه...

_از دست تو نفس. عاشق نشدی نشدی حالا که شدی دیوونه شدی!!
قحطیه مگه؟؟ دو روز بگذره همه چی یادت میره. من تو رو میشناسم!!_

اشتباه فکر کردم... الی هم منو نمیشناخت. وگرنه از روی لرزش صدام میفهمید چه حالی دارم... من در عرض پنج ماه وابسته کسی شده بودم که هنوزم با شنیدن صداش بند دلم میلرزید... یا دیدن چشمش زیونم بند می اومد... با گرفتن دستاش قل-بم نا منظم میزد... با بوسیدنش...

حرفای الی و از این گوش میشنیدم و از اون گوش در میکردم...تلفن و که قطع کردم یاد اولین روزی افتادم که حامد و دیدم...دلم براش تنگ شده؟؟...خودمم نمی دونم دوشش دارم یا بهش وابستم...

خاتون برای عصر میخواست بره روزه خونه ی یکی از همسایه ها.بدم نمی اومد برم ولی نوید خ-وابیده بود.بلند شه ببینه کسی خونه نیست ناراحت میشه...

_خاتون من نمیام.به دوستات سلام برسون.

_دختر طلا پس مراقب خودت باش.من تا یه ساعت دیگه میام.

_باشه عشقم...فقط؟؟!!

با حالت مودیانه ای به سر تا پاش نگاهی انداختم.شیظنتم گل کرده بود

_این تیپی که زدی برای روزه است؟؟!جلف نیست احیانا??

با خنده لپمو کشید و گفت

_نه.تازه ساده پوشیدم.لباس جلفامو ندیدی.

خدایی ام تیپی که زده بود پسر کشم رد کرده بود.شده بود دختر کش...

کرم گرفته بود. گوشیمو روشن کرده بودم و یکی یکی پیامک های حامد و نخونده پاک میکردم. اما انگار دلیوره پیام دستش رسید... چون دوباره شمارمو گرفت...

مردد بودم جواب بدم یا نه... اینطور که من حامد و میشناسم اگه امروز جوابشو ندم دیگه بهم زنگ نمیزنه. اونوقت که خودم باید منت کشی کنم... جواب دادم اما با خودم قرار گذاشتم که زود کوتاه نیام...
صدامو حسابی پکر و بی حال کردم و گفتم

_هووم؟؟!!

صداش طوری تو گوشم پیچید که سنگکوب کردم
_هووم و زهر مار!! معلوم هست کدوم گوری هستی؟؟

مونده بودم چجوری جوابشو بدم که با همون تن صدای بالاش گفت

_منتظری من یه چیزی بگم توهم از خداخواسته دنبال یکی بهتر بگردی!
فکر کردی نمی دونم تو اون مخ بی مغزت چی میگذره! الانم جلوی چشم نیستی می تونی هر گهی خواستی بخوری! حال ازت بهم میخوره...

پشت یرهم میگفت و خودشم جواب میداد... قشنگ دست پیش گرفته بود که پس نیوفته... همه حرفایی که من باید بهش میزدم و خودش داشت بهم میگفت... ازهمه چی گفت.

حتی مهمونی شیدا. من شده بودم خانوم جلفه و اون شده بود بچه مثبته... آخر سرم به این نتیجه رسیده بود که من قبلا با بهنام دوست بودم. برای همینم خیلی دلم براش میسوزه... میگفت با من بهم میزنی میری با اون دوست میشی؟؟

دیگه جواب این سوالشو می دونستم... با بغضی که راه گلومو بسته بود جوابشو دادم

_نه اتفاقا... بعد تو پشت دستمو داغ میذارم... حامد من با تو دوست شدم که از تنهایی در پیام. نه اینکه خودمو تنهاتر کنم. از اون روز دارم فکر میکنم اصلا تو برای چی باهام دوست شدی!؟

بغضم بی صدا ترکید... دوباره به گریه افتادم. اما باید میون همین گریه و بغض حرفمو میزدم

_شاید فکر کردی من پایه همه چی هستم؟؟. بیخود فکر کردی. من فقط دلم میخواست وقتی گریه میکنم یکی باشه بغ-لم کنه... منه احمق فکر کردم میشه رو تو حساب کرد. حتما باید بگم تو این زندگی چی بهم میگذره؟؟. از اون روز که مامان و بابام برگشتن تهران یه زنگ بهم نزدن بینن زنده ام یا مرده!! دلم به تو خوش بود که اونم... تقصیر تو نیست. وقتی اونا دوسم ندارن چه توقعی از تو دارم؟؟ می دونم درد و دل خوبه اما من نمی خوام آبرویه خودمو جلوت ببرم... همین نیش و کنایه ها یی که از فامیل میشنوم واسم بسه... این که هر جای خونمون و میبینم یاد کتکایی می افتم که از بابام خوردم... اینکه جلوی فامیل که میرم خجالت میکشم سرمو بلند کنم. میترسم اونا هم یادشون مونده باشه... اصلا تا حالا ازم

پرسیدی چرا از اسانسور میترسی؟؟...من از آسانسور نمیترسم...از دستای بابام میترسم که باید سنگینیشو تحمل کنم!!...جلوی همه موهامو کشید و تا از آسانسور آوردتم بیرون افتاد به جونم...نه التماسامو میدید نه ضجه هامو...جالاهم دوست ندارم برای داشتن یکی مثل تو خودمو کوچیک کنم. یا هر دفعه که بهش زنگ میزنم نیش و کنایه اشو تحمل کنم...کم تو خونمون از مامانم نمیشنوم که توهم بهم تیکه میندازی...

اشکام طوری رو صورتتم می افتادن که صورتتم و خیس کرده بود...حامد ساکت بود. برعکس منی که به هقهق افتاده بودم...انگار گریه های دیشب تهش مونده بود. بدجوری از چشمام میزد بیرون...دوباره افتادم رو دور حرف زدن...برای کسی که حتی میترسیدم هیچ وقت نشنوه...یا بی خیال لبخند بزنه به این همه بدبختی که من داشتم...

_من نمیخوام تو به زور کنارم باشی...حامد منکه به همه ساز تو رقصیدم...پس چرا اذیتتم میکنی؟؟...چرا توهم دوسم نداری؟؟...اگه جای مامان بابام بودی میگفتم از بس که اذیتت کردم...اما منکه با تو کاری ندارم...تا حالا شده زنگ بزنی بگم "کجایی؟؟" "چیکار میکنی؟؟"...برام مهم بود ولی میگفتم شاید دوست نداری من دست و پاگیرت بشم... فکر کردم از دوست داشتنت کم میکنم...ولی الان میفهمم که دوست داشتنی تو کار نبوده...اگه همه چی تموم شه توهم اعصابت اینقدر به خاطر من بهم نمی ریزه...کادوهاییی که واسم گرفتیم پست میدم.خیالت راحت!! الانم طلا گرون شده بفروشیش وضعت خوب میشه...

مثل بچه ها گریه میکردم...دیگه حتی نمی تونستم حرف بزنی برای همینم گوشو قطع کردم ...

ترسیدم نوید با صدای گریه ام بیدار شه... رفتم تو یکی از اتاقا تا راحت بتونم گریه کنم... قل- بم تیر میکشید یادم افتاد که هیچکدوشم از قرصامو همرام نیاوردم... از ترس قل- بمم شده بود دست از گریه برداشتم.

جلوی آئینه به چشمای قرمز دست کشیدم... اگه خاتون میدید خیلی بد میشد. نمی تونستم بگم که هنوز بابت دیشب ناراحت بودم!! باید دروغ میگفتم. منم که به هرکی دروغ بگم به خاتون نمی تونم بگم... همینکه دوش آب سرد و باز کردم بدن کرخ شدم تکونی به خودش داد... سرمو روی کاشی های سرد و بی روح حموم گذاشته بودم... فکر حرفایی بودم که به حامد زدم... هرچی نباید و پیشش رو کردم... حرفایی که به دوست صمیمیم هم نگفته بودم به حامد گفتم... که چی بشه؟؟ دلش برام بسوزه؟؟... اصلا اون نامرد دل داره؟؟

دستمو روی کبودیه شکم کشیدم... تو از کجا پیدات شد؟؟ از وقتی یادمه همینجا جا خوش کرده بودی... خاتون میگه اون موقع که تو شکم مامانت بودی به خاطر مشت هایی که مامانت به شکمش میزد تو اینجوری شدی...

روزی که این حرف و زد شکم به یقین تبدیل شد که مامانم هیچوقت دوسم نداشته... هر بارم که ازش میپرسیدم چرا شکم اینجوریه... یا خاتون میگه ضربه هایی که تو به شکمت میزدی این بلا رو سرم آورده مامانم بی تفاوت شونه ای بالا مینداخت و میگفت "من نزدم"...

هیشکی نفهمید که اگه من به این کبودی حساسم به خاطر خودم نیست... به خاطر مامانمه... دوست داشتم بدونم اون موقع چه مشکلی بوده که اونو اینقدر ناراحت کرده... من از روزی که به دنیا اومدم کم مریضی نداشتم... خاتون میگفت چند وقت تو دستگاه بودم. بعدشم از همون موقع می فهمن که دریچه میترالم گشاده و این قلب درد از همون روزا با من بوده...

صدای "آجی آجی" گفتنای نوید از فکر های بی سر و تهی که توش غرق شده بودم نجات پیدا کردم... در حموم و نیمه گذاشتم تا صدامو بشنوه
_ آجی اومدم...

حوله رو دور خودم میپیچیدم که به در حموم زد و با صدای خوابالوش گفت
_ آجی از بس این گوشیت زنگ خورد بیدار شدم. بیا ببین کیه...

بیچاره نوید. اصلا حواسم نبود گوشیمو بردارم... تا از حموم اومدم بیرون مثل جن دیده ها دستشو جلوی چشمش گرفت... با تعجب گفتم
_ نوید دیوونه شدی؟؟ چرا چشمتو گرفتی؟؟

تکون خوردن لب - اشو از بین دستای تپلش میدیدم
_ آخه پاهات معلومه!!

یه نگاه به پاهام انداختم.... یه خورده از بالای زانوم معلوم بود... با حرص طرفش رفتم. گوشیه از دستش کشیدم و با عصبانیت گفتم "برو بیرون" ..

رو صندلی نشستم که دوباره گوشیم زنگ خورد... حامد بود... با اوضاعی که خودم داشتم ترجیح میدادم جوابشو ندم. میترسیدم باز یه بحثی بینمون بشه. قلب منم که شروع کرده بود به ریتمیک زدن...

لباسامو تنم کردم... مجبور شدم دوباره همونا رو بپوشم چون لباسایی رو که تازه گرفته بودم وقت نداشتم پشت دگمه هاشون پارچه بدوزم... حوصله قرمز شدن و عود کردن حساسیتم نداشتم... دلم نمی اومد گوشیمو بزارم رو سایلنت... صدای زنگش که در می اومد باز آروم میکرد... اگه واسه دعوا و گفتن "همه چی تموم" هم بهم زنگ میزد باز ته دلم قنچ میرفت.

با اومدن خاتون و یکی از همسایه های خوش سر زبونش از اون حال و هوا برای یکی دو ساعتی دراومدم... همسایشوت آخره آدمای سرخوش بود... تا منو دید شروع کرد به لهجه گیلانی برام شعر خوندن... نوید که بیشتر از من ذوق زده شده بود شروع کرد به بالا و پایین پریدن و دست زدن...

شوخی شوخی ام هی تیکه اومد که "عروس خودمی!"... تو دلم منفجر شدم از خنده... بنده خدا پسرش از اون آدمای زحمت کشه که صبح تا شب سرزمیناشون کار میکنه... دیگه واقعا حیف میشد اگه با من ازدواج میکرد...

هربار که برمینگشتم تو اتاق و سراغ گوشیمو میگرفتم... میدیدم حامد چند بار زنگ زده و تو اس ام اساشم ازم خواسته گوشیمو جواب بدم... نوید هم از سر شب موقع شام گیر داده بود بهم که کی برمینگردیم.. من خسته شدم... حوصله ام سر رفت... دلم برای مامان تنگ شده و این حرفا. دیگه کلافم کرده بود. آخر شب که باهم دعوا مونم شد. آقا هم چقولیمو به مامان کرد که من دعواش کردم... نوید که گوشیمو گرفت طرفم واسه یه

لحظه ذوق کردم... با خوشحالی زیر پوستی که سراغم اومده بود جواب
دادم

_سلام مامان

_سلام. نمی خوامی دل بکنی بیای؟؟ این بچه ام به خاطر تو موندگار شده!!
لحن سردش مثل آب یخی بود که روم ریخته باشن. به اندازه کافی کارای
نوید رو مخم بود...

_من تا آخر عید میمونم. شما میخواید بیاید دنبال نوید!

حرفمو زدم و گوشیهو انداختم جلوی بچه ننه ی لوس... دوباره شروع کرد

برای مامانم ناله و زاری کردن... گوشیهو که قطع کرد با بغض گفت

_مامان میگه احسان شماله! زنگ بزن بهش من باهش برگردم.

عصبانیم کرده بود. نمی خواستم ناراحت بشه. یه جورایی ام حق

داشت. خونه خودمون یا دائم پای کامپیوتر بود یا ایکس باکسش... اما

الان فقط میتونه بره حیاط و احیانا با یکی دوتا از بچه های کوچه فوتبال
بازی کنه.

_چرا خودش به احسان زنگ نمیزنه؟؟

شونه های کوچیکشو بالا انداخت و گفت

_نمی دونم... حالا زنگ میزنی آجی؟؟

همه دنیای من تو همین یه کلمه بود. همیشه تا عصبانیم میکرد این جمله

رو با چنان مظلومیتی میگفت که من جلوش کم میاوردم. مثل الان که

مجبور بودم به احسان زنگ بزنم

_سلام نفسم!

_بعله! دیدم اسمتو. طوری شده یاد من کردی؟

_شنیدم شمالی! کی برمیگردی؟؟

_فردا صبح برمیگردم. چطور؟؟

_ می تونی بیای نوید و با خودت برگردونی؟؟ دلش میخواد بیاد
 تهران.دیگه داره کلافه ام میکنه.
 _باشه.فردا صب میام حدود ساعت 8 میرسم.خوبه؟؟
 _آره.خوبه.
 _تو کی برمیگردی؟؟
 _من با دایی اینا میام. پس فردا میبینمت
 _اوکی.مراقب خودت باش.شنیدم دوباره گرد و خاک کردی!!
 همینم مونده بود جناب دکتر بفهمه چیکار کردم! شروع میکرد به مشاوره
 دادن و حرف زدن.حوصله توضیح و تفسیر نداشتم.برای همینم خیلی سرد
 و بی تفاوت گفتم
 _کار خاصی نکردم.اومدی درباره اش حرف میزنیم.خدافظ.
 _باشه.خدافظ
 نگام رو زمین قفل شده بود که نوید گفت
 _چی شد؟؟ کی میاد؟
 صورتشو بین دستام گرفتم .دلم میخواست برق خوشحالی و تو صورتش
 ببینم...میخواستم مقایسه کنم...از چشما دوست داشتنو میشد
 فهمید...اون مامان و بیشتر از من دوست داره
 _فردا صبح میاد.حالا هم برو زود بخواب که احسان بیاد ببینه حاضر
 نیستی خودش میره.
 حدسم درست بود...انگاری گریه اشم گرفت ...چقدر خوبه که نوید خونه رو
 دوست داره. من از هر فرصتی استفاده میکنم تا از خونه فرار کنم.اما
 نوید...
 بدو بدو خودشو رسوند به رختخوابش و گرفت خوابید.می دونستم سر دو
 دقیقه خوابش میبره...خیالم بابت نوید که راحت شد پیش خاتون رفتم و

گفتم که نوید فردا میره. فقط دلخور شد که چرا به احسان نگفتم از امشب
 بیاد
 ساعت دو بود که به خاتون شب بخیر گفتم و برگشتم تو اتاقم.
 دوباره گوشیمو چک کردم... فکر کنم از اون ساعتی که باهم حرف زدیم تا
 الان بیشتر از صد بار زنگ زده بود... شمارشو گرفتم تا حرفاشو
 بشنوم. حداقلش اینکه خودم و از بلا تکلیفی در بیارم...
 تلفن از بوق خوردن افتاده بود اما حامد حرف نمی زد... یه جورایی از اینکه
 کم آورده بود خوشحال بودم... به جاش من شروع کردم.
 _ ساکتی؟؟!.. ظهر خوب برام حرف میزدی! یادت که نرفته چیا گفتی؟؟!!
 میخوای من از اول همه چیو بگم؟؟!!
 منتظر موندم تا جوابمو بده... حرف نمی زد... شاید زنگ میزده تا همه چیو
 تموم کنه؟؟!... وای یعنی دوباره تنها بشم؟؟ دلهره ی بدی سراغم اومده
 بود...
 _ نفس؟!
 یه نفس بلند کشیدم تا قل... بمو آرام کنم... اینقدر تو سیه ام بکوب
 بکوب نکنه... سعی کردم خونسردی خودمو بیرم بالاتر.
 _ می شنوم!!
 صداش اونقدر آرومو تنش پایین بود که برای شنیدن حرفاش باید حتی
 نفس کشیدنم قطع میکردم...
 _ من... دلم برات تنگ شده بود یهو قاطی کردم!!.. تو که اخلاق منو
 میدونی... تو این سه روز منتظر بودم تو زنگ بزنی... این دعوا مقصرش تو
 بودی. با بچه بازیات کلافم میکنی. هنوز نمی دونی چه حرفیو باید کی و
 کجا بزنی.
 مکشش میون هر جمله باعث میشد به حرفش فکر کنم و تو همون حین
 نفسی بکشم...

تا یه چیزم میگم بل میگیری واسه چند روز قهر. همه اشم می افته گردن من. چطور میگی به هر سازی که من زدم رقصیدی؟؟ من برات همه کار میکنم ولی عوضش هیچی از تو نمیخوام. دوست پس-ر کدوم دوستت صبح و ظهر میاد دم مدرسه دنبالش؟؟..بی چون و چرا شدم راننده سرویست. فکر کردی من الافم؟؟ کار زندگی ندارم؟؟ هر جا بخوای میبرت هر جا بگی میام اونوقت تو...برای خودم متاسفم ... اونقدر که لی لی به لالای تو گذاشتم واسه هیچ کدوم از دوست-ت دخترام نکردم. اگه به اونا بود که تا الان کفشامم لیس میزدن!!

فکرشو میکردم بابت همه کاراش تا هدیه هاش یه روزی بزنه تو سرم. ولی نه اینقدر زود... با صدای لرزون صداش کردم تا تمومش کنه... تحمل شنیدن این حرفا رو نداشتم...

_حامد...بس کن...

صداشو یکم بالا برد

بس نمیکنم. بذار حرفامو بزنم!...واسه من از بدبختیای خودت میگی که چی بشه؟! می خوای منم از خودم بگم؟؟ از تنهاییم بگم؟؟ فکر کردی مخم تاب برداشته خونه مجردی بگیرم؟ شایدم زدی به حساب کصافت کاریم؟؟ نه کوچولو...مغازمو فروختم تا باهاش خونه اجاره کنم. برای اینکه دوست نداشتم تو خونمون...تا موقعی که کنار هم بودن با هرکی بودن جز خودشون دو تا...الانم ...آخه تو چی میفهمی که بهت بگم؟؟ چی حالت همیشه؟؟

دیگه از صدای دادش گوشو از گوشم فاصله دادم...

_تو اینقدر خری که نمیفهمی همه ناراحتیام برای اینه که دوست دارم. به سن و سالت نگاه کن! یعنی تو دانشگاه خراب شدم دختر نیست؟! شایدم فکر میکنی بغیر تو با یکی دیگه ام هستم؟؟؟ البته بعیدم نیست با اون مغز کوچیکت همچین فکریم بکنی!!

ساکت شده بود اما صدای نفس هاش هنوزم نشون میداد عصبانیه... من
هنوزم جواب حرفامو نگرفته بودم... هنوزم از ناراحتیم کم نشده بود... تا
اومدم حرفی بزنم بیهو خودش گفت
_منم تو زندگیم کم بدبختی نداشتم. منتها مثل توام تو سری خور نبودم!
بلد بودم چجوری جلوشون وایسم. خود خوری میکنی که چی بشه؟؟ یه
بار وایسا جلوشون. ببین حرف حسابشون چیه؟! مگه بچه ای که کتکت
میزنن؟؟ هر بلایی سرت میاد حفته! اما در مورد خودم و خودت... حق با
توئه!! من اشتباه کردم... زیاد دور و برت بودم ازم سیر شدی! از خودم که
مطمئنم برات کم نداشتم! از امروز یه بعدم کمتر بهت زنگ میزنم کمتر میام
جلوی چشمت که حداقل به خاطر من از اینم داغون تر نشی!! هیچ وقت
فکرشو نمیکردم تو زندگیت همچین شرایطی و تحمل کرده باشی. نمی
تونمم بهت قول بدم که رفتارم بهتر از این بشه! یه عمره دارم با این اخلاق
گندم زندگی میکنم. نمی تونم خودمو عوض کنم... یا تو باید تحمل کنی یا
شبيه من باشی!! ...منم فکر نمیکنم تو هیچکدومش بشی...
معنی حرفای حامد میرسید به اینکه دوباره باید تنها باشم... ولش
کنم... بهم بزنم... تصمیمو گردن خودم انداخت تا خودشو راحت کنه!! من
نمیخوام تموم کنم... همه حرفامو بهش زدم تا با عشقم درد و دل کنم... تا
اون آرومم کنه... ولی..
اشک تو چشمام - لقه زد... حق با حامد بود... من با اون بیشتر داغون
میشم... بیشتر نابود میشم... بیشتر غصه میخورم... اما غصه نبودنش
بیشتر اذیتم میکنه... بیشتر داغونم میکنه...
صدام میلرزید... دست خودم نبود... من کم آورده بودم نه حامد...
_این حرفات یعنی همه چی تموم؟؟!
صدای بمش تو گوشم پیچید...
_هرچی تو بخوای همونه نفس!! با دلت جوابمو بده! باشم یا نباشم؟؟

_احسان زود چاییتو بخور تا شب نشده راه بیفتید. تو که قرار بود صبح
بیای! حالا هم نمی اومدی!

_ای بابا. من عاشق رانندگی تو شیم! درضمن مگه میشه دست پخت
خاتون و نخورم برم؟! شامو بخوریم رفتیم. نگران نباش

_شکمو! بلایی سر داداشم بیاد مثل همون خروسه سرتو گوش تا گوش
میبرم!

سینی چایی و میخواستم ببرم آشپزخونه تا دوباره چایی بریزم که مچ
دستمو گرفت... با تعجب به دستش خیره شده بودم که گفت

_بشین تعریف کن بینم جربان چی بوده!

لحن دستوریش عصبانیم میکرد. اما از یه طرفم میدونستم که نمیتونم
بیچونمشم. جلوی پاش دو زانو نشستم و جریان و از اول براش تعریف
کردم... دقیق گوش میداد اونقدر که منم مجبور شدم همه ماجرا رو کامل
براش تعریف کنم. صحبتتم که تموم شد. دستمو زیر چونه ام گذاشتم تا
نصیحت و تجویزای جناب دکتر و گوش کنم.

یه جورایی انگار هنگ کرده بود که چی بگه... پوزخندی زدم و گفتم

_هنگیدی!?!?

پفی کرد و با ته ریش صورتش بازی کرد...چشماش به انگشتای دستم بود
که ریتمیک روی پام میزدم...بنده خدا گرخیده بود!

_نفس قبلش با کسی بحث شده بود؟ یا دعوا کرده بودی؟؟

لب-امو غنچه کردم تا واقعا درباره سوال احسان فکر کنم...

_نه!! همه چی خوب بود!

چشماشو ریز کرده بود که گفت

_با اون دوست پس-رت ...حامد چی؟ دعوا نکرده بودی؟؟!

چهره ی حامد اومد تو ذهنم...چشمای آبی روشنش...لبخند و اخم های
جذابش...

حرکت انگشتای دست احسان جلوی صورتم حواسمو به طرف خودش برد

_کجایی نفس؟؟

کلافه شدم... سرمو به نشونه "نه" تکون دادم و از روی زمین بلند شدم که
صدام زد....مجبور شدم واستم. وقتی سرمو بالا اوردم و نگاه کردم
احسان لبخند محوی زد و با دست بهم اشاره کرد تا پیشش برم...پامو
کوبیدم زمین و شاکی گفتم

_نمیام.میخواهی ناراحتم کنی!

بلند شد و اینبار اون اومد طرفم.وقتی رو به روم واستاد سرمو انداختم
پایین تا از چشمام درد و رنجمو نخونه...

_منو نگاه کن!! من فقط از چشمات میفهمم چته!

هنوز سرمو بالا نیاورده بودم که اشک توی چشمام کار دستم داد و دست
دلمو براش رو کرد...

+++++

دلم برای دریا تنگ شده بود...من همیشه فکر میکردم غروبای جمعه
دلگیره اما...دریا همیشه حس غروبای جمعه رو بهم میده... خیلی
دلگیره...واسه همینم من ازش فراریم.دیر به دیر میام...این دو روزم به
خاطر ماهان یکی از دوستام اومدم...امروزم دیر شد برای این بود که
ماشینمو داداشش بلند کرده بود بره ورزشگاه!! اینا رو ول کن...تو بگو! باز
چی شده؟ از دست حامد دلخوری یا....

زانو هامو بغل کرده بودم و با چشمام جلو و عقب رفتن دربابی آروم و
نگاه میکردم...دلم گرفته بود...خیلی...

_از دست همه دلخورم! مامان و بابام به کنار! از دست داداش خودمم
دلخورم...این همه من به فکرشم...نگرانشم...میخوام کنارش باشم اما
اون...اگه میدیدی چجوری پشت تلفن برای مامانم گریه میکرد! انگار نه

انگار که منم براش کم از مامان نبودم. اون از حامد... میدونه دوشش دارم
 اما مدام یه کاری میکنه که من مجبور بشم این جمله رو به زبون بیارم!! تا
 یه ماه پیش اینجوری نبود ولی از وقتی خوده احمقم نشون دادن که چقدر
 دوشش دارم آقا مدام برام طاقچه بالا میذاره. از غم و غصه ام که کم
 نمیکنه هیچ... خودشم اضافه میکنه... دیشبم بهش گفتم دیگه نمیخوام
 ببینمش!!

سردی دستامو با "ها" ازبین بردم... دلم میخواست با احسان صمیمی تر از
 این حرفا باشم ولی نمیشد... نمی تونستم... بینیمو بالا کشیدم و اشکامو با
 لبه آستینم پاک کردم... دلم میخواست فضا رو عوض کنم... برای اینکه
 احسان و بذارم تو منگنه و بتونم از زبونش حرف بکشم دستمو دور گردنش
 انداختم... همینطور که نگاهش به دریا بود آرام خندید... سرمو روی
 بازوش گذاشتم و با خنده گفتم

_ حالا شما بگو پسر دایی!! خانوم محترم چطورن؟؟ احیانا با آقا ماهان
 نسبتی ندارن؟؟

صدای خنده اش بلند تر شد و گفت

_ مگه میشه با وجود من حالش خوب نباشه؟؟ داریم پولامونو میذاریم
 روهم مطب بزنی!! در ضمن ماهان خواهر نداره!

یا خوشحالی به صورتش خیره شدم...

_ احسان؟؟

سر شو خم کرد و با لبخند ظریفی که روی لبش بود گفت

_جونم؟؟

چشمامو روی هم گذاشتم تا از ترس نگاه حسرت بارم بهم دروغ نگه!

_ اونو بیشتر از من دوست داری؟

آروم روی پیپ_شونیه بلندم زد و گفت

_مگه تو حامد و بیشتر از من دوست داری؟؟

چشمامو باز کردم ...ازش بعید نبود سوال منو با سوال جواب بده! من دلم نمیخواست دروغ بگم...

_حامد و یه کوچولو بیشتر از تو دوست دارم!

شونه هاشو بالا انداخت و درحالی که از روی زمین بلند میشد گفت

_پس منم خاطره رو بیشتر از تو دوست دارم!

با اسم خاطره زدم زیر خنده...میگن این پسرا هر روز با یکین....آدم باور نمیکنه! یادمه دفعه قبل یه اسم دیگه از دهنش دراومده بود! اما الان "خاطره"!!! ای ناقلا!

نوید از هول اینکه زودتر برگرده پیش مامان غذاشو اونقدر تند تند میخورد
که دادم بلند شد

_بچه چه خبرته؟؟ الان خفه میشی

همزمان خاتون و احسان به نوید نگه کردن که آقا با لپای پر بادشون گفت

_میخوام زودتر برم پیش مامانی!

پوزخند تلخی روی لبم نشست... احسان لیوانشو روی پام زد تا براش
دوغ بریزم... اما من هنوزم با تاسف به نوید نگاه میکردم... صدای آروم
احسان تو گوشم پیچید

_نفس بچه است! دلش برای مامانش تنگ شده. ایرادی داره؟؟

با حرص بهش نگاه کردم تا متوجه عصبانیتم بشه. زیر لب گفت "کوتاه
بیا!..." نفسمو با صدا دادم بیرون و لیوان و از دستش گرفتم... سفره رو
هنوز کامل جمع نکرده بودم که نوید آویزون احسان شد تا راه بیفتن. اون
بیچاره ام چایی نخورده بلند شد.. با اینکه هنوز از دست نوید دلخور بودم
دو سه تا ماچ ازش گرفتم تا با همین چنتا این چند روز و تحمل کنم!

کلی ام به احسان سفارش کردم که تند نره. نذاره نوید سر و دستشو از
شیشه بده بیرون. کم-ربند نوید و حتما خودش چک کنه که بسته

باشه. اگه تو راه دستشویییش گرفت نگه داره تا کلیه اش درد نگیره. به محض اینکه جلوی در خونه ام پیاده اش کرد بهم زنگ بزنه خبر بده...

+++++

نبودن نوید باعث شد من و خاتون بیشتر بریم بیرون و به قول خاتون "تو شهر بچرخیم"... اونقدر بهم این چند روز خوش گذشته بود که تحمل دوری از خاتونمو نداشتم. دلم میخواست بیشتر بمونم ولی دایی اینا دو روز بعد برگشتن نوید زنگ زدن و گفتن که دارن میان شمال و یه روزم بیشتر نمی مونن... منم دیگه مجبور بودم زودتر برگردم... با اخلاقی که از خاتون و زندایی میدونستم نهار و پیش خاتون موندیم و حدودای ساعت 4 بود که به طرف تهران راه افتادیم... تو ماشین با وجود شوخی های رسول و سمانه ولی باز دلم پیش خاتون بود... لحظه خداحافظی نتونستم جلوی گرمی بگیرم... میدونم خاتون هربار که جلوش میزنتم زیر گریه ناراحت میشه. اما دست خودم نبود. نیومده باید میرفتم.

تو ماشین رفتارای زندایی و داییمو با مامان بابای خودم مقایسه میکردم. خیلی فرق داشت... خیلی... رسول اونقدر با دایی راحت بود که راجع به دوست دختراشم برای دایی میگفت... جالبیش این بود که دایی ام از تجربیات خودش به احسان میگفت و زندایی سرخوش منم میخندید... هرچند به قول "حامد" من از حقوق بانوان حمایت کردم و هر از گاهی جوابای دندان شکنی به دایی میدادم....

با وجود همه حرف و شوخی های تو ماشین و توی رستوران های بین راه
تا به تهران رسیدیم انگار دوباره غم عالم تو سینه ام نشست... دوباره
بغض بود و بغض... وقتی جلوی در پاده شدم رسول از ماشین پایده شد تا
به قول خودش "امانتی" و تحویل بده...

تو راهرو دستشو هی مینداخت دور گردنم و منم از ترس اینکه بابام یهو
عین چی جلومون ظاهر نشه دستشو پس میزدم...

_ نکن روانی! بابام ببینه من و تو رو همین امروز عقد میکنه!!

_ اینجور یاست؟؟؟

_اره. پس چی؟ فکر کردی منو از سر راه آورده؟ دخترشو لای پر قو تو اوج
عفاف و پاکدامنی بزرگ کرده! بعد من پیام زن یکی مثل تو بشم؟

_ببین یکی تو توی عفاف یکی آبجیه من!!! زنگ و بزنگ که وسوسه گاز
گرفتن اون لپات داره رو مخم رژه میره!

سعی کردم به خونه حامد نگاه نکنم اما تا از راه پله یا ساختمون صدایی
میاومد سرمو کج میکردم تا شاید حامد و ببینم... اما...

مامانم در و که باز کرد رسول پرید تو خونه و بغلش کرد.. خنده ام گرفته
بود که بالاخره مادر محترم نیم نگاهی بهم انداختن و احوالپرسی
کردن. بابام هنوز خواب بود ولی نوید جلوی تلویزیون نشسته بود ...

خیلی سنگین جواب سلامشو دادم تا بفهمه از دستش دلخورم...رسول چند دقیقه ای با مامانم خوش و بش کرد و آخر سرم درگوش مامانم البته با صدای بلند گفت " به شوهر عتیقه ات سلام برسون"

راست میگن خستگی سفر و فقط با دوش گرفتن میشه در کرد...نیم ساعتی تو حموم مشغول شستن موهام بودم که تقه ای به در حموم خورد.سرمو از لای در آوردم بیرون تا ببینم کی کارم داره...مامانم حاضر و آماده جلوی در واستاده بود

_جونم؟

_با چشم و ابرویی که برام اومد متوجه شدم باید یکم سره مبارکو بیرم توی حموم تا احیانا نوید کوچولو با دیدن موهای خیس و شونه ی لخت خواهرش هوایی نشه!!

_ما داریم میریم خونه یکی از دوستای بابات. زود بیا بیرون که بابت میگه تو حتما باید باشی!!

چشمام بابت کفی که توش رفته بود به شدت میسوخت.تقریباً انگشتمو توی چشمام فشار دادم تا بلکه سوزشش کمتر بشه.با اینکه خیلی خسته بودم ولی باز چهره مو مچاله کردم تا شاید مامانم با دیدنشون کوتاه بیاد

_مامانی من خیلی خسته ام! همیشه...

وسط حرفم اومد و قاطعانه گفت

_نه بدو بیا!

در و محکم بستم و سریع خودمو آب کشیدم... کجا میخوایم بریم که اید
منم باشم؟... خسته ام خب! تازه رسیدم. بدنم کوفته است...

تو اتاق با سشوار موهامو خشک میکردم که مامانم در نزده اومد تو... متنفر
بودم از این کارش... مثلاً میخواست مچ بیره. این کارو زمانایی که پشت
کامپیوتر بودم بیشتر هم انجام میداد.

_بجنب دیگه!!

_مامان خونه کدومشون میخوایم بریم؟؟ به خاطر این میپرسم که باید با
چادر پیام یا...

دوباره اومد وسط حرفم

_چادر!!

چرت داشتم میگفتم! من هر بار که خونه دوستای بابا میرفتم باید چادر
سرم میکردم. سوال الکی پرسیدم مامانم مچمو خوابوند!

موهامو که نتونستم خشک کنم... تیپ یه دست مشکی زدم و چادر
محترمم کوبیدم فرق سرم. چون بابا اینا خیلی وقت بود تو ماشین منتظرم
بودن پله ها رو دوتا یکی پایین میرفتم...

مونده بود یه طبقه دیگه که... با دیدن چهره ی عبوس حامد وسط پله ها خشکم زد. منده بودم سلام کنم یا نه!! تقریباً سر تا پامو برانداز کرد... اخم روی پید شونیشو بیشتر کرد و اینبار بدون اینکه تو چشمام نگاه کنه گفت

_به پدر محترم سلام برسونید بگید آسانسور خرابه!!

لحن خشک و سردش چنان خورد تو ذوقم که دیگه نفهمیدم بهش چه جوابی دادم... فقط پله ها رو با سرعت بیشتری اومدم پایین. تا سوار ماشین شدم به نیم رخ بابا خیره شدم. منتظر بود اول من سلام کنم!

_سلام بابا!

از تو آئینه ماشین تا نگام کرد سرمو انداختم پایین. خوشم نمی اومد باهاش چشم تو چشم بشم. شایدم ازش میترسیدم... یاد حرف حامد افتادم. دیگه منتظر نموندم بابا جواب سلاممو بده. حرف و حامد بهش گفتم و اونم تو جواب فقط سری تکون داد و راه افتاد..

گوشه لباسه نوید و کشیدم تا از اون بپرسم کجا داریم میریم... بعد چند دقیقه بکش بکش تازه دو هزاریش افتاد آجیش کارش داره. لبای کوچیکشو تکون داد

_چی؟

دلم میخواست لب-اشو گاز گاز کنم اما هنوز از دستش دلخور بودم! چشم و ابرویی برایش اومدم تا تن صداشو بیاره پایین تر...

نمی دونی کجا میریم؟؟

دستای کوچیکشو جلوی دهنش گرفت و یواشکی گفت "خونه آقا صالحی!"

اسم صالحی و میشنیدم دست و پام شل میشد...بدتر از این همیشه...خونه صالحی!! وای خدا کاش دیر تر از شمال برمیگشتم...تصور اینکه بخوام واسه نیم ساعت تحملشون کنم دیوونه ام میکرد چه برسه به اینکه بخوایم شامم بمونیم... متنفر بودم از اینکه جایی دعوت بشم و مجبور شم تو اتاق طرف بچپم تا خدایی نکرده حروم حلالی اتفاق نیفته. دیوونه شده بودم...کارم شده بود مار و پله بازی کردن با دختره هفت ستالشون...چادرمو درآورده بودم و بی خیال روی زمین دراز کشیدم

_خاله بیا بازی دیگه!

_اولا من خاله تو نیستم.دوما خسته شدم.

_چرا؟؟ خب تقصیر خودته رو نیش مار میشینی!

_بچه جون به جای این حرفا برو به مامانت بگو سفره شامو بندازه. معده ام سوراخ شد.

_ شیرینی بخور! من نمیتونم از اتاق برم بیرون!

_ چرا؟؟

_ مامانم گفته اگه خواستم برم بیرون چادر سرم کنم! منم چادرمو تو اون اتاق جا داشتم!

دیگه دلم میخواست کلمو بکوبم به دیوار. وِ دلّه من نشسته بود و یه ریز چرت و پرت میگفت. بنده خدا همه عروسکاشم دختر بودن! اونقدر از مامان و باباش حساب میبرد با وجود اینکه دستشویی داشت مدام پاشو میکوبید زمین...

_ پاشو بور بشاش بچه!

_ وای نه خاله! دستشویی اونور. الانه که بریزه!

جدیدا هروقت عصبانی میشدم انگشت اشارمو گاز میگرفتم. ایندفعه ام این کارو تکرار کردم و از روی زمین بلند شدم. چادرمو سرم کردم و گیتی ریزه میزرو زیرش قائم کردم.

پشت در دستشویی منتظرش بودم که صدای بقیه رو میشنیدم. حتی سرمو بلند نکردم بینم بغیر ما کیا دعوتن... نگین تا در دستشوییو باز کرد اومد زیر چادرم... منم بردمش تو اتاق... بیچاره رنگ و روش باز شده بود...

به ساعت موبایلم نگاهی انداختم تازه هشت بود... موهای خیسو باز کردم تا هوایی بهشون بخوره. که کاش این کارو نمیکردم چون نگین پیله چسبید بهم و شروع کرد به موهام ور رفتن...

_نکن نگین...

_دوست دارم خاله!

_دوست داری که مخم تیر میکشه. بی خیال!

_بی خیال یعنی چی خاله??

قشنگ میتونستم با دستام خفه اش کنم! اما دلم برای اون چشمای معصومش سوخت. موهامو از دستاش کشیدم و بستمشون...

هر از گاهی سر و صدای بیرون بلند میشد و دوباره آروم میشد. من دلیل این کارشونو نمیفهمیدم. اینکه قراره پیام بعد تو اتاق زندونی شم!! خب اصلا نمی اومدم... معلوم نبود چقدر مهمون دعوت کردن که صدای زنگ خونشون قطع نمیشد! از همه جالترم این بود که فقط من بدبخت دختر تشریف داشتم و باید تو اتاق کز میکردم.

نگین پاک از من ناامید شده بود و برای خودش تکی بازی میکرد... خوابم می اومد اما تا چشمامو میبستم صدای خنده هایی که از پذیرایی می اومد خوابو از سرم میپروند.

اونقدر بی حال بودم که حوصله نداشتم گوشیمو از جیبم دربیارم و اس ام اسی که چند دقیقه پیش برام اومده بود و بخونم...

کلافه شده بودم...نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم. هیچی ام پیدا نمیشد آدم خودشو باهاش سرگرم کنه...اینبار صدای زنگ گوشیم ه بیشتر شبیه میس کال بود از روی زمین بلندم کرد...پاهامو تا حد ممکن دراز کرده بودم تا راهو برای درآوردن گوشیه محترم از جیب تنگ راحت تر کنم...

میس کال که سمانه بوداما پیام...

"سلام کجایی؟؟ هرچی چشم میچرخونم خبری ازت نیست!"

اسم امیرحسین بالای صفحه ی اس ام اسم بود! یعنی اونا هم دعوتن؟؟؟! کی اومدن که من نفهمیدم؟!

با این همه سرو صدا من صدای نوید و نمیشنوم چه برسه به امیرحسین که صداشم درنمیاد. اه کاش اونجا بودم باهم حرف میزدیم...مخم پوکید...سابقه نداشته من این همه مدت ساکت بوده باشم...

جوابشو دادم "بیخود چشم نچرخون. چشات خسته میشن! تو اتاقشون زندونی شدم!"

به حرکات نگین خیره شده بودم. با اون روسری بلندش که کاملا مشخص بود برای مادرشه داشت کنج اتاق خاله بازی میکرد...دستمو زیر چونه ام گذاشتم و دقیق تر بهش خیره شدم...من تا حالا خاله بازی نکردم!! همه

اش دنبال دل و روده درآوردن اسباب بازیام بودم...میخواستم دکتر شم
ولی با این رشته ای که من میخونم خیلی شانس بیارم بشم مهندس! تازه
اگه بشم! عمراً...

صدای گوشیم دراومد. سریع پیامکامو باز کردم. امیرحسین نوشته بود

"زندان بانم داری یا تنهایی؟؟"

براش نوشتم "اوووف...بیا و ببین...بچه اشون داره با اون زبون مسخره
اش شکنجه ام میده...امیر من حوصله ام سر رفت!"

باز خوبه امیر به فکرم بود. برام نوشت

"بشین مثل دخترای خوب برای خودت میوه پوست بکن. توکه میدونستی
اینجا این فرمیه چرا اومدی؟؟"

جواب دام "امیر تو اگه میوه دم دستته به جای من بخور! دلت خوشه ها!
اینجا یه لیوان آبم نیست. فکر کنم اینا دارن رسم عربا رو پیاده میکنن. دختر
کشونه!!...در ضمن پدر محترم گیر دادن باید پیام وگرنه مخم تاب نخورده
اینجور جاها پامو بذارم"

حالا که یه همزبون پیدا کرده بودم تا باهاش حرف بزنم گوشیم به تر تر
افتاد و خاموش شد...چند بار کوبیدم رو زمین...باطریشو دراوردم اما افاقه
نکرد...گمونم شارژش تموم شده بود...

_نگین برو برام یه لیوان آب بیار. گلوم خشکه!

گره ی روسریشو سفت تر کرد و گفت

_میگم چادر ندارم! چجوری برم آشپزخونه؟!

_ای تو گورِ تو و اون ننه بابات!

با چشمای گرد شده ی نگین تازه فهمیدم چه حرفی زده بودم...

_خاله یعنی چی؟؟

_وای هیچی! بی خیال!

_خاله؟؟

_هووووم؟؟

_بی خیال یعنی چی؟؟

از بالای چشمم بهش زل زدم تا خفه خون بگیره... دست به وراجیش خیلی خوب بود...

رو زمین دراز کشیدم که تقه ای به در خورد. سریع بلند شدم و شالمو انداختم رو سرم..نگین تا درو باز کرد مامان امیرحسین با یه بشقاب میوه پوست کنده اومد داخل.

به احترامش بلند شدم و با خوشحالی سلام و احوالپرسی کردم. البته بیشتر این خوشحالیم به خاطر میوه هایی بود که از توی ظرف باهام تیک میزدن.

_ خوبی عزیز دلم؟ احوالتو از مامانت پرسیدم که گفت اومدی ولی خودت خواستی تو اتاق باشی. از بس که تو با حجب و حیایی!!

سعی کردم جلوی گردی چشمامو بگیرم تا لو نرم

_ آره دیگه... گفتم اینجا راحت ترم... شما خوبید؟ جناب سرهنگ. دخترتون... همه خوبن؟؟

_ آره عزیزم همه خوبیم. اتفاقا امیرم اومده.. پاشو بریم اونجا بشین!
حوصله ات سر نمیره؟ منکه کلافه میشم! پاشو عزیزم!

با نیش باز چادرمو سرم کردم و روسریمو زیر چادر مرتب کردم... از خوشحالی مطمئن بودم گونه ام سرخ شده!

وار پذیرایی که شدم زیر زیرکی چشم چرخوندم تا امیرحسین و بینم... دیدمش... با لبخند داشت نگام میکرد که کنار مامانم نشستم... تقریباً زنونه مردونه بود... خانوما یه طرف پذیرایی بودن آقایونم طرف دیگه... خدا رو شکر جایی ام که نشسته بودم جون میداد واسه چشم چرونی! هرچند تو این مهمونی فایده نداشت..

از چشم و ابرویی که مامانم برام می اومد متوجه شدم که نباید از اتاق بیرون می اومدم... مامان امیر حسین همون ظرف میوه رو جلوم گذاشت و گفت

_بیا دخترم. بخور نوش جونت!

تربیه تعارفو این حرفا رو برداشتم و گفتم

_خودتون میل کنید. من برای خودم پوست میکنم! این همه زحمت کشید خوشگل پوست کنید اونوقت خودتون نخورید؟؟

همینکه صورتمو بـوس کرد گر گرفتم! کلا هر وقت پیش آدمای خوب قرار میگرفتم یه احساس بدی داشتم... بدیش برای سیاهی خودم بود نه سفیدی اونا...

_قربونت برم. اینارم امیر پوست کنده. فهمید دارم میام اتاق پیش تو. گفت این ظرف میوه رم بیارم باهم بخوریم.

سری تکون دادم و یه تیکه سیب از تو ظرف برداشتم. تازه یاد نگین نگون بخت افتادم...

_خاله. نگین گفت چادر ندارم نمی تونم بیام بیرون. به مامانش میگی بره سراغش. گناه داره!

مامان امیر سراغ خانوم صالحی رفت و اونم چند لحظه بعد پیش نگین رفت و باهاش برگشت. از اون چادر گل گلی هایی که منم بچگی سرم میکردم انداخته بود رو سرش...

مثل اینکه تو اتاق زیادی بهش رو داده بودم چون تا اومد تو پذیرایی اومد پیشم و اصرار کرد بذارمش رو پام!

البته خدا زود جواب محبتمو داد...دیگه با خیال راحت میتونستم امیرحسین و بینم...

بهم زل زده بودیم و هر ازگاهی مثل بچگیمون میزدیم زیر خنده... با چشماش به ظرف میوه اشاره کرد... تازه یادم افتاد نگین داره میوه ها رو می بلعه!

برای نماز خوندن تقریباً پذیرایی خالی شده بود. یه عده که رفته بودن نماز بخونن... یه عده ام وضو بگیرن... یه عده ام تو آشپزخونه بودن... من مونده بودم و دو تا خانوم که سخت مشغول غیبت کردن بودن با نوید و امیرحسین...

هر لحظه منتظر بودم مامانم سر برسه و برای خوندن نماز صدام بزنه... امیر از همون فاصله گوشیشو دراورد و جلوم تکونش داد.. از حرکت لبش فهمیدم که داره میپرسه "چرا خاموشی؟؟"

لبخند هیستریکی زدم و کف دستامو بهم کشیدم تا بفهمه شارژم تموم شده! با صدای کی از خانوما نگاهمو از امیر گرفتم...

_ نفس جان شما چند سالتونه؟؟

_ من...متولد هفتاد و پنجم! چطور؟؟

_ صورتت کمتر نشون میده!

_ مرسی. لطف داری.

زیر نگاه های اوناموذب شده بودم که همون خانوم گفت

_ چه رشته ای میخونی؟

_ ریاضی!

_موفق باشی عزیزم. موافقی بریم برای نماز؟؟

چقدر سخته نقش آدمای خوبو بازی کردن. به همراه همون دوتا خانوم به یکی از اتاقا رفتیم. ولی قبلش وضو گرفته بودم...

موقعی که نمازم تموم شد دلم میخواست پیام بیرون اما بحث خانوما درباره من بود و منم باید میشستم و لبخند ژکوند تحویل میدادم...

_دخترم به خاطر مجالس خانوم فرساد رفت کلاس دف! باید ببینید چطور میزنه!!

_چقدر خوب که نیتتون خیر بوده! امروزه دخترا دنبال سازای دیگن. اما دف خیلی خوبه!!

_آره. باباش گفته بود یا دف یا هیچی!

از تعریفای مامانم جا خوردم... همچین ارم تعریف میکرد که مونده بودم درباره ی من میگه یا دختر همسایه!!

بحث از ساز و مولودی کشیده شد به تبرو برنداشتن من و ابرو برداشتن دخترای دیگه!! مرده بودم از حرفاشون از بس که تو عهد دقیانوس خودشون سیر کردن چه چیزایی که نمیگفتن! تازه ادعای مومنیشون میشد اما درمورد دخترای اطرافشونو که ابرو لرداشته بودنم غیبتم میکردن...دیگه احساس میکردن مجلس داره دور من میچرخه که مامان امیرحسین درگوشم گفت

_نفس جون فکر کنم یه خورده دیگه اینجا بمونی خانوم شرفی تو رو واسه پسرش خواستگاری کنه!

جمله آخرش مثل پتک خورد تو سرم...خواستگار؟؟...پسره اینا؟؟...به هول از روی زمین بلند شدم.همین کارم باعث شد چایی جلوی پام بریزه روی زمین...همه با تعجب داشتن نگام میکردن که از اتاق اومدم بیرون و یه راست رفتم تو دستشویی..

مشت مشت آب رو صورتم پاچیدم...مامانش چی گفت؟؟...وای نکنه به مامان امیر حرفی زده که اونم گفت؟؟...پس همون بابام اصرار میکرد پیام....اینجا میخوان منو ببندن به ریش یکی از اینا؟؟...وای خدا پسره با اون ریش و قیافه اش...با اون لباس یقه آخوندیش!...وای همیشه ی خدا اخماش توهمه...من چیکار کنم؟؟...وای دارم دیوونه میشم خدا...

با تقه ای که به در خورد و صدای سرفه ی مردی که می اومد شالمو مرتب کردم و با آستین مانتوم خیسی صورتمو کمتر کردم...

در و باز کردم و بدون اینکه ببینم کی پشت در بوده اومدم بیرون...چشمام دو دو میزد. اگه از بابام نمیترسیدم همین الان فلنگو مییستم و در میرفت...

_ نفس خوبی؟؟؟

با صدای امیرحسین یهو به خودم اومدم... با تعجب داشت نگام میکرد... اصلا نشنیدم چی گفت؟؟

_ هان؟؟ چیزی گفتی؟

یه قدمی به طرفم اومد

_ طوری شده؟؟ دیدم با رنگ و رویه پریده از اتاق اومدی بیرون نگران شدم. چیزی شده؟؟

_نه... یعنی آره...

تا اومدم یه خالی سرهم کنم و بهش بگم پسر بزرگه خانوم شرفی از پذیرایی اومد بیرون و یه جوری بهم نگاه کرد که آب دهنم نتونستم قورت بدم... امیرحسین برگشت تا ببینه من به کی اینجوری زل زدم که سهراب گفت

_سفره رو انداختن... تشریف نمیارین؟؟

امیرحسین به جای منم جواب داد گفت

_چرا حتما!

سهراب جلوتر از امیرحسین راه افتاد... دست و پام طوری میلرزید که اگه کسی دقت میکرد از زیر چادر من متوجه لرزشش میشد... تو راهروی کوچیکی تا پذیرایی بود سهراب واستاد... منم از ترسم به پشت کت امیر چنگ زدم... متوجه کارم شد چون تک سرفه کرد و یه جورایی به پهلو از کنار سهراب رد شد... سرسفره با اشاره مامانم به طرفشون رفتم.

_ نفس جان چی میخوری برات بکشم؟؟

اول فکر کردم مامانم ازم پرسید اما وقتی بهش نگاه کردم و دیدم مشغول حرف زدنه ... سرمو به طرف دیگه ام چرخوندم .مادر امبر بود...دوباره ازم پرسید.منم که دل و روده ام داشت می اومد تو دهنم سری تکون دادم و گفتم

_نه.میل ندارم.

دستشو به صورتم کشید و با نگرانی گفت

_عزیزم.رنگت پریده! بابت حرف من اینجوری بهم ریختی؟؟

بدون رو دربایستی با صدای آروم گفتم

_آره .خاله.شوخی کردی نه؟؟!!

برای خودش برنج میکشید که نیم نگاهی به خانوم شرفی انداخت و
ایندفعه با خنده نگام کرد...

بین ترس و خوشحالی گیر کرده بودم... خنده اش مسری بود... لبخند
ظریفی ام روی لبم نشست

_ خاله شوخی کردی دیگه؟؟ آره؟؟

لبخند روی لبش پهن تر شد و گفت

_ تو عروس خودمی!!

دور نگاهشون با وجود حرف با مزه ای که مادر امیر زد و ناجورم به دلم
نشست ولی باز هیچی از گلوم پایین نمیرفت... بیشتر بازی بازی کردم تا
غذا بخورم... هم به فکر امیرحسین بودم هم خانوم شرفی که انگار
میخواست فرم غذا خوردنم ببینه.. موقع جمع کردن سفره خانوما نداشتن
من کمکشون کنم. منم با یه تعارف الکی خودمو کشیدم کنار و روی مبل
نشستم.

نوید چشم مامان بابامو دیر دیده بود و با نگیں ریخته بود رو هم. از دور نگاهشون میکردم که امیر بدون توجه به حضور بابام و پدرش اومد و روی مبل کناریم نشست. خودمو جمع و جور کردم و چادرمو تا حد اینکه بتونم جایی و بیینم کشیدم جلو...

نه حرفی میزد نه حرکتی میکرد. اینقدر ساکت بود که نگرانش شدم. سرمو به طرفش چرخوندم... سرش تو موبایلش بود و تند تند دکمه هاشو میزد. فهمیدم داره پیامک میزنه... تو چند دقیقه ای که کنارم بود همین کار و میکرد. لابد اونم داره به دوست دخترش اس میده!!

یعنی امیر با دختر دوسته؟؟... اگه دوسته مثل حامد دستشو میگیره؟؟... بوسشم میکنه؟؟... من که میدونم از این شانسا ندارم. مامان امیرم یه چی از طرف خودش گفت تا من پی نیفتم وگرنه من کجا امیرحسین کجا...

توفکر و خیال خودم بودم که نوید اومد طرفمو گفت که مامانم گفت برم تو اتاق پیششون. عزا گرفتم... تا وارد اتاق شدم مامانم با دست بهم اشاره کرد که پیش خانوم سرفی و اون همراهه مسخره اش بشینم... دور تا دور اتاقو دیدم زدم مامان امیرحسین پس کو؟؟

دوباره بازار چرت و پرت گفتن گرم بود که خانوم شرفی سر حرفو باهام باز کرد...

_نفس جان ایشالله عروسیت! از دفعه ی آخری که دیده بودمت خیلی خانوم تر شدی. بزرگ شدی ماشالله!

زورکی به روش خندیدم و گفتم

_ممنون. لطف دارید!

با اینکه سرم پایین بود ولی کاملاً احساس میکردم داره دقیق وارسیم میکنه. یهو یکی اط خانوما که نمیشناختمش گفت که چقدر این روزا هوا گرمه. مخصوصاً امشب. این اتاق خیلی گرمه!

همه ام منتظر بودن این حرف از دهن اون دربیاد. چنگی به مانتو و چادرشون زدن. حالا من عین منگولا با مانتو و چادر نشسته بودم. خدایی ام خیلی گرم بود منم که تازه رفته بودم حموم اصلاً نمیخواستم بوی عرق بگیرم. ناچاراً چادر و مانتومو دراوردم و گذاشتم رو میز.

نگاه های خانوم شرفی و کسی که کنارش نشسته بود به قدری سنگین بود که بیشتر عرق کردم... اینبار سرمو آروم بالا تا به بهونه دید زدن بقیه ببینم اونا به کجای من دارن نگاه میکنن که من اینقدر عرق کردم...

نگاهشون از روی سینه هام تا ناکجا میرفت... احساس گوسفند بودن بهم دست داده بود. گوسفندی که خوب دیدش میزدن تا ببینن سایز س*ی*ن* اش جواب شیر دادن به چنتا بچه رو میده؟؟ یا گودی کم-رش و کشیدگی پاش میتونه صاحبشونو راضی نگه داره؟؟.. نگران این بودن که به گوسفندشون مشمبا داده باشن! مثل اینکه وزنه کم زیاد خوب نیست! چون با دیدن پر بودن سر و س*ی*ن* ام نگاه تحسین برانگیزی بهم انداختن... خوبه که حداقل رنگ پوستم شبیه همون حیوونه... سفیدش که نیست... پس من و میخرن!! اما به چه قیمتی؟؟...

تو ماشین به حال خودم زار زدم... اما بی صدا... به حال خودم که رسما پیشنهاد خریدنمو جلوی خودم به مامانم دادن... مادری که با خنده های بی موردش من و جلوی همه کوچیک کرد... داشت داد میزد... میفروشیم... به قیمت هیچی... مفت و مجانی برای شما... بدوید که حراجه!... دختر باید قبل از اینکه بره دانشگاه و چشم و گوشش باز شه شوهر کنه! اصلا میگن ثواب داره دختر وقتی برای اولین بار پرپود میشه تو خونه شوهرش باشه... چه خوب که حداقل این یکی و خونه بابام بهش رسیده بودم..

سکوت مادر امیرحسین موقعی که این خبر و میشنید این معنی و میداد که حرف اون "شوخی" بود نه خواستگاره محترم...

برای خودمم این آرامشم عجیب بود...راست میگن به آخر که برسی فقط نگاه میکنی....

یکشنبه روز اول مدرسه بود.دیگه خبری از حامد نبود و منم باید زودتر از خونه راه می افتادم.از همه بدتر خواستگاری فردا شب بود.مامانم رک و صریح بهم گفت که خبری به خاتون ندادن و منم نباید بهش خبر بدم.دلیلشم این بود که این یه خواستگاری معمولی و اگه جدی تر شد خاتون و با خبر میکنیم.

تو مدرسه بعد نیم ساعت سلام و حوالپرسی بالاخره تونستم با الی تنها بشم و حرف بزنم.وقتی جریان اتفاقای حامد و اون خواستگاری مسخره رو براش تعریف کردم مونده بود چی بگه...

_نفس حالا فردا شب و میخوای چیکار کنی؟؟

_نمی دونم...میتروم از اینکه مهمونی فردا الکی باشه!

_یعنی میگی تصمیمشونو گرفتن؟؟

_از مامان بابای من هیچی بعید نیست...اینارو ول کن.قراره طلاق مامانت اینا کی شد؟؟

_اوناهم دنبال کارای طلاقشون!! منم قرار شد پیش مادر محترم بمونم
_پس راضی شد؟؟

_مجبور شد! بابام به این شرط طلاقش میده.

_خوشم میاد جفتمون تو خونه هامون اضافیم!

_حالا خوبه تو شوهر میکنی میری سر خونه زندگیه خودت.من چی بگم؟؟

_وااا... الی زبونتو گاز بگیر.من خونه بابام و بیشتر دوست دارم .اینجا بهم

حق حرف زدن نمیدن.بعد خونه شوهر فکر کردی تحویلیم میگیرن؟؟ زهی خیال باطل!!

_شوهر و میشه یه جوریی دهنشو بست!

_نه عزیزم.ما شانس نداریم.

سر کلاس بیشتر خواب بودم. دو شب بود که خوب خوابم نمیبرد. هر چقدر با مامانم حرف زدم که من نمی خوام ازدواج کنم اصلا گوشش بدهکار نبود...الی که با مامانش برگشت خونه. اما من دلم میخواست پیاده برم... جدیداً میلم به ترشی میبرد تا شیرینی...تا چشمم به یه وانتی که پشتش پر از لواشک های خونه ای بود افتاد مسیرمو عوض کردم...بیست تومن لواشک خریدم...مثل نخورده ها کل مسیر و لواشک خوردم.دیگه ملچ ملوچ نمیکردم از حرصم دندونام و روی لواشک میکشیدم تا با صدای لیز خوردن دندونام روی لواشک حرصم خالی بشه. گاز زدنش که بیشتر بهم میچسبید...

به اندازه ای لواشک خورده بودم که شکم خالیم به قار و قور بیفته...سوزش معده امم شروع شده بود...با بی حوصلگی از پله ها بالا میرفتم. ولی تا پشت در رسیدم دیدم نوید جلوی در روی زمین دراز کشیده و کیفش و گذاشته زیر سرش.خواب خواب بود...باز کلیدشو جا گذاشته بود.دلم نیومد بیدارش کنم.در خونه رو باز کردم و آروم از روی زمین بلندش کردم.تا روی تخت گذاشتمش لای چشماشو باز کرد و یه چیزایی زیر لب گفت و دوباره خوابید.از تو جانونی برای خودم نون برداشتم تا با خوردنش معده ام آرومتر بشه...

روز اول کم بهمون مشق نداده بودن.اونا رو انجام دادم و بعدش استراحت کردم...

دوشنبه صبح بعد به ظاهر نماز خوندم سراغ مانتو مدرسه ام میرفتم که مامانم اومد تو اتاقم و گفت

_امروز نمیخواد بری مدرسه.منم میمونم خونه.

_برای چی بمونیم خونه؟؟ خونه که تمیزه!!

_باشه.خونه باشیم بهتره.دیشبم مهمونا زنگ زدن گفتن برای ساعت 4 میان.

شده بودم شبیه مترسک... تا لنگ ظهر که خوابیدم بعدم نشستم پشت کامپیوتر.. دلم برای وبلاگم تنگ شده بود... دلم میخواست حداقل به اونا بگم که تو دلم چه خبره... بعد از اینکه جواب یکی دوتا از دوستای مجازیمو دادم سراغ وبلاگ دوست مخفیم رفتم... یکی از شعرهای هوشنگ ابتهاج گذاشته بود...

تو قسمت نظرا براش نوشتم:

دوست همیشگی ممنون بابت شعر زیبایی که گذاشتی. حس بدمو بدتر که چه عرض کنم. داغونم کرد...

پیاممو که ارسال کردم سراغ وبلاگ خودم رفتم تا چنتا متن بذارم...

"تنه _____ آ

شدم _____"

اولی _____ ن حس مادرم به من...

(تِهوع بود)!

از دیدی _____ گران هیچ انتظاری ندارم..

: دکتر علی شریعتی

دهان تنهائیم آب میافتد برای یک قطره بودندت

تا ساعت دو خودمو سرگرم کردم اما تا بابا اومد انگار یه پارچ آب یخ ریختن روم... چهار ستون بدنم میلرزید... به الی زنگ زدم تا شاید اون آرومم کنه اما اونم جواب نداد.. برای فرار از ترس و استرسم به بالکن خونه پناه بردم.

باز هوای اونجا به خفگی خونه نبود... چشمم به بالکن خونه حامد افتاد... یاد گردنبندی که برام خریده بود افتادم. برگشتم تو اتاقم و از توی

کشوم درآوردمش. با اینکه خیلی دوششون داشتم اما پرت کردم تو بالکن خونه اش. بهشتم پیامک زدم "سلام... امانتی که دستم بود و انداختم تو بالکن. یادت نره برداریش. ممنون"

چون فکر کردم شاید بیاد تو بالکن و برداره برای همینم زیر حره بالکن نشستم... حدسم درست بود صدای در بالکنش اومد. سرمو رو زانوم گذاشتم تا احيانا نبینتم... چند دقیقه ای گذشت که یه چی محکم خورد تو سرم و ناله ام در اومد... سریع جلوی دهنمو گرفتم تا حامد نشونه... خاک تو سر دوباره جعبه رو پرت کرده بود طرفم... صدای بسته شدن در که اومد از روی زمین بلند شدم و همینطور که یه نقطه از سرمو می مالیدم جعبه رو باز کردم... توش بود... ویریه گوشیم که دراومد سریع موبایلمو از جیبم دراوردم... پیامک زده بود

"تو مرامم نیست کادویی که دادم و پس بگیرم! سرت که چیزیش نشد؟؟"

خنده ام گرفته بود. خاک تو سرم نکنن با این قایم شدنم. پاک آبروم رفت. اه کاش می اومدم تو خونه. الان فکر میکنه منت کشی کردم یا پشیمون شدم. دلم میخواست گردنبنده و گوشواره رو بندازم. هموجا بازشون کزدم و استقاده کردم. به هوای مامانم گردنبنده و انداختم زیر تی شرتم و موهامم طوری بستم که گوشواره هامو بپوشونه.

دیگه جواب حامد و ندادم و برگشتم تو خونه. مامانم که مثل اسفند رو آتیش میموند. مدام از این اتاق به اون اتاق میرفت. ساعت خیلی با شتاب میگذشت..

تا بالاخره ساعت چهار و نیم اومدن... تو اتاق خودم کز کرده بودم و پیامای تو گوشیمو میخوندم... رسیدم به پیامک های امیرحسین... نمی دونم حرف مامانش شوخی بود یه جدی... اگه جدی بود که یه جورایی بحث و به مامانم میگفت تا پای اینا تو خونمون باز نشه... حتما به شوخی

میگفت... وگرنه امیرحسین مگه از جونش سیر شده بیاد منو بگیره. اونکه دیوونه بازی های منو دیده...

فکر کردم به امیرحسین بیخود و بی جهت بود. من و اون زمین تا آسمون باهم فرق میکنیم... من هیچوقت ازدواج نمیکنم چون اون کسی و که دوست دارم و بابام قبول نمیکنه... خودمم درباره امیرحسین چیزی نمیدونم... بعید نیست اونم مثل خانوادش مثل پدرش زندگی کنه... فکر کنه... مگه میشه شبیه اونا نباشه؟؟... امیرحسین حتی ظاهرشم مثل پدرشه... پس حتمنم مثل اون فکر میکنه... منم که متنفرم از اینکه بخوام خونه شوهرمم همین حرفا تو گوشم زده بشه...

گوشیمو پرت کردم زیر تخت... چشمامو روی هم گذاشته بودم و برای آروم کردن خودم صلوات میفرستادم که مامانم اومد تو اتاق... باید میرفتم تو پذیرایی... به مامانم گفتم بره تا من پیام...

تیپ یه دست مشکی زدم و به جای چادری که مامانم رو تخت گذاشته بود تا سرم کنم چادر مشکیه بیرونمو انداختم روی سرم... اینطوری بهتر بود... هیچ رقمه دوست نداشتم به چشمشون پیام...

سرمو انداخته بودم پایین و وارد پذیرایی شدم... صدای سلام و احوالپرسی ها رو میشنیدم اما حوصله جواب دادن نداشتم... فقط به خاطر نیشگونای مامانم زوری میخندیدم و الکی سری تکون میدادم....

مامانم تو همون هیرو ویر اومد دم گوشم گفت
_ذلیل شده این چیه سرت کردی؟؟ آبرو واسه ما نمیداری.

به حرفش اهمیتی ندادم. اما وقتی سرمو آوردم بالا و چهره میرغضب بابامو دیدم آب دهنمو با ترس قورت دادن. یه جورایی تو ذوق همشون خورده بود... نگاهم به سهراب افتاد. پیرهن یقه آخوندی سفید و کت شلوار مشکی پوشیده بود اما یه دست به اون ریشاش نزده بود مرتبشون کنه. مامانشم کنارش نشسته بود. معلوم بود خنده اش زورکیه... از حرف

های مسخره شون حوصله ام داشت سر میرفت... واسه هم تعارف تیکه پاره میکردن... تا بحث به دار و ندار سهراب رسید... چون بابام از خودش سوال کرد اونم خودش جواب داد...

_جایی که کار میکنم حقوقش ماهی پونصد تومن... خونه ام که به لطف بابا طبقه پایینشون برام گرفته که اگه شما و والده محترم راضی باشن همونجا زندگی میکنیم. مخصوصا اوایل زندگی حضور بزرگتر لازمه. فکر میکنم همینا برای ازدواج کافیه. درست نمیگم!؟!

چشمام به طرف بابا چرخید. لبخند رضایت بخشی روی لبش نشسته بود. وقتی حرفای سهراب و تایید کرد فهمیدم موزب دوستش شده... همین اوضاعو خطری میکرد...

تو حال و هوای خودم بودم که صدای مامانم و شنیدم. باید میرفتیم تو یکی از اتاقا تا حرف بزنیم. کاش حداقل مامانم بهم میگفت باید چه حرفایی بزنم. جلوتر از سهراب وارد اتاقم شدم و پشت سرم اون اومد... لبه‌ی تختم نشسته بودم که متوجه شدم در اتاقو چهار طاق باز گذاشت... خنده ام گرفته بود... واقعا مسخره بود... صندلی میزمو کشید عقب و روش نشست... نگاهم به عکسای روی دیوارم افتاد... کاش سرشو میاورد بالا منو تو اون لباس و آرایش میدید... با انگشتاش مدام بازی میکرد. منتظر بودم تا اون حرف و شروع کنه... اما انگار لازم بود خودم این سکوت و بشکنم...
_ببخشید شما چند سالتونه!؟!

_متولد شستم...

اونکه سرشو بالا نمی‌آورد منم علاقه ای به دیدنش نداشتم... به گوشه چادرم ور میرفتم و گفتم

_فکر نمیکنید اختلاف سنیمون خیلی زیاده!؟!

با یه خورده مکث گفت

_نه. اتفاقا من یکی از دلایلی که شمارو انتخاب کردم همین بود!!

با تعجب بهش نگاه کردم. شاید دفعه اولی بود که باهاش چشم تو چشم میشدم. با اینکه صدام میلرزید و خیلی تابلو استرسمو لو میداد اما ازش پرسیدم

— چرا اونوقت؟؟

غرور از سر و ریختش میبارید. سیـ نه اشو صاف کرد و گفت
— شخصیه!!

خنده ی تلخی روی لـ بم نشست...

— ولی من باید بدونم! چون خودم اصلا دوست ندارم با همسر آینده ام پونزده سال تفاوت سنی داشته باشم! اونجوری حس میکنم دارم با یکی هم سن بابام زندگی میکنم!!

با گفتن این حرف ترجیح دادم سرمو بالا نیارم. منتظر موندم تا جوابمو بده...

— اولاً من فکر نمیکنم پدرتون هم سن من باشن دوما دوست دارم همسر آیندمو خودم تربیت کنم. برای اینکارم نیاز هست که طرف مقابل سن پایینی داشته باشه!!

مخم داشت سوت میکشید. پسر احمق مگه من بچه اشم که میخوام منو تربیت کنه؟؟ مامان و بابام نتونستن تربیت من کنن بعد این ...

از شدت عصبانیت یکی درمیون نفس تازه میکردم. دستام خیس عرق شده بود... مدام از بازوم نیشگون میگرفتم تا دست از این بی حسی و لمسی بردارن... حالت تهوع بدی سراغم اومده بود... دلم میخواست پرتش کنم از اتاق بیرون...

— به نظر من آدمایی مثل ما باید باهم ازدواج کنن چون اعتقاداتمون

نزدیک بهمه! میتونیم بچه هامونو خیلی خوب مناسب با ارزش ها و باورامون بزرگ کنیم. اونم تو این مملکت که تو کوچه و خیابونش هرچور دختر و پسری و میبینی. من دوست دارم همسر آینده ام سر سفره پدر و

مادرش بزرگ شده باشه. شما هم که خداروشکر تو خانواده مذهبی و معتقدی بزرگ شدین. همینکه اینقدر ساده جلوی من نشستید گواه همین موضوعه!!

کل حرفایی که زد یه طرف این حرف آخرش... منو بگو فکر میکردم با چادر مشکی پیام یعنی از این وصلت و این ماجرا راضی نیستم اما برادر محترم به حساب منش نداشته ام گذاشته بود... حوصلمو با حرف هاش داشت سر میبرد که وسط حرفش اومدم و گفتم
_اما من نظرم با شما متفاوته!!

با وجود اعتماد به نفسی که داشتم اما تا نگام میکرد دهنم یه جورایی قفل میشد... پوزخند محسوسی گوشه لبش نشست و گفت
_خب عقلتون به اندازه سنتون رشد کرده!!

صورتتم سرخ شده بود اونقدر حرفش برام سنگین بود که دلم میخواست دهنمو باز کنم و هرچی فحش بلدم بارش کنم... فکم میلرزید... به حدی که صدای بهم خوردن دندونامو خودم میشنیدم اما لازم بود با حرفام تو دهنی محکمی بهش بزنم

_شما درباره من چی فکر کردین؟؟ من فقط خونه دوستای پدرم چادر سر میکنم! اونم نه از سر احترام. از سر ترس!! وگرنه من نه به این چادر علاقه دارم نه آدمای امثال شما که با دیدن یه چادر فکر میکنید طرفتون از بهشت اومده! کاش توهم عقلت اندازه سنت رشد میکرد! این طرز حرف زدن مال عوامه!! مگه از مهد کودک میخوای زن بگیری بزرگ کنی؟؟!
شماها زن نمیخواید یه احمق میخواید که بچتونو بزرگ منه! که را به را بهتون سرویس بده! اعتقادات من هیچ ربطی به خانوادم نداره. من نه نماز میخونم نه حجاب دارم! اینی ام که میبینی از ترس بابام انداختم رو سرم. پس برو دنبال یکی که مثل خودت باشه!! فکر کردی منم یکی مثل مادرت تو سری خورم؟؟ من احمق نیستم. پشت گوشام مخملی

نیست. اصلا می دونی چیه؟؟ لیاقت تو دخترای آفتاب مهتاب ندیدن که با آرزوی یکی مثل ترو دارن! حالا هم از اتاق من برو بیرون!!
صدای بسته شدن در قل- بمو ریخت... چهره ی برافروخته اش از جلوی چشمم نمیرفت اونقدر عصبانی شده بود که هر لحظه احتمال اینو میدادم که بزنه زیر گوشم... قرمزی چشماش نشون میداد چقدر عصبانیه... هرچی فکر کردم یادم نمی اومد بهش چیا گفتم... خودمم کنترلمو از دست داده بود... صدای مامانم که مدام میگفت "چیزی شده" نشون میداد که دارن از خونمون میرن... صدای بابام... سهراب... همه چی دوره سرم میچرخید... با اومدن نوید تو اتاق و با دیدن رنگ صورتش که از ترس به سفیدی میزد فاتحه خودمو خوندم...
_ آجی مهمونا دارن میرن؟؟ بابا چرا صداش بلند شده؟؟ آقاهه چرا اینقدر عصبانیه؟؟

تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم اومد این بود که در اتاقو قفل کنم و به داییم زنگ بزنم... مطمئن بودم وقتی سهراب اینجوری از اتاق رفته بیرون و بعدشم طوری رفتار کرده که پدر مادرش از خونمون رفتن بابام زنده ام نمیذاره...

نوید و از اتاقم هل دادم بیرون و سریع در اتاقو قفل کردم... قل- بم به تپش افتاده بود و زانو هام میلرزید... صدای مامان و بابام نمی اومد. حتما با موهومونا رفته بودن جلوی در... نوید صدام میزد تا در و باز کنم و اونم بیاد پیشم... باید به دایی ام زنگ میزدم تا خودشو برسونه... اون میتونست منو از این مهلکه نجات بده

جلوی تخت نشستم و دستمو زیرش بردم... بدنم داشت بی حس میشد.. حتی جون نداشتم دستمو بکشم... سرمو روی زمین گذاشتم... من میترسم...

سینه خیز خودمو زیر تخت کشوندم... انگشتای بی حسمو روی صفحه موبایلم کشیدم.. چرا روشن نمیشد؟؟... آروم روی زمین زدمش... فایده نداشت.. خاموش شده بود... انگشت اشارمو روی دکمه روشن خاموش گوشی فشار میدادم اما... زورم نمی رسید... نمی شد... با صدای ضربه ای که به در خورد بدنم کرختر به زمین چسبید... حتی نمی تونستم خودمو کامل زیر تخت بکشونم... داد و بیداد بابام... نفرین های مامانم... نوید چرا گریه میکنه؟؟... نکنه چون دم دست بوده به جای من کتک خورده؟؟

صدای بلند بابام هر لحظه ترسو بیشتر میکرد... نمی دونم سهراب کدوم حرفمو بهش زده بود که بابام مثل دیوونه ها به در اتاق میکوبید و صدام میزد...

_ نفس... باز کن این درو... زنده ات نمیدارم... چی گفتی بهش؟؟... چرا فکر آبروی من نیستی کصافت... بذار دستم بهت برسه ...

مامانم میون نفرین و ناله ای که پشت سرم حواله میکرد به بابام میگفت _ حاجی ول کن... به فکر قلبت باش... به خدا سکت میکنی...

در اتاقم شدید تکون میخورد... اونقدر که مطمئن بودم هر لحظه ممکنه در بشکنه و بابام بیاد سروقتم... زانوهامو به طرف شکمم خم کردم و محکم بغلشون کردم...

قوی باش نفس... هیچی نمیشه... نترس... اون باباته... به حد مرگ نمیزنت... فقط میخواد باهات حرف بزنه... ببینه چرا اون حرفا رو زدی... دوست داره... این داد و بیدادم مال همسایه است... وگرنه می دونه تو قلبت ضعیفه... کتکت نمیزنه...

صدای وحشتناکی تو اتاق پیچید... جرئت نمی کردم چشممو باز کنم... تا اینکه... بابا مانتومو از پشت کشید و از روی زمین بلندم کردم... همینکه به دیوار اتاقم کوبیده شدم صدای شکستن قفسه سینه امو

شنیدم... صورتم داغ شده بود... سرمو برگردوندم تا صورتشو ببینم... از
عصبانیت رگ گردنش متورم شده بود و صورتش ازغوانی شده بود...
با سیلی محکمی که به صورتم زد پخش زمین شدم... حتی نمیتونستم
روی پاهام واستادم و جلوشو بگیرم... همینکه روی زمین افتادم نگاهم به
اتاقم افتاد... مامان و نوید کجان؟؟

کاش شالم از روی سرم نمی افتاد... موهام تو دستای بابا کشیده شد... روی
پاهام بلند شدم که با سیلی بعدی احساس کردم پرده گوشم پاره
شد... التماسش میکردم که نزنه اما بابا نه صدای منو میشنید نه صدای
"آجی آجی" گفتنای نوید... پشت سرم تیر میکشید... خواستم از روی زمین
بلند شدم اما با ضربه ای که به آرنجم خورد با سر خوردم زمین... ناله
میکردم اما گریه نه... صدای خرد شدن استخوانمو میشنیدم ...
خیسی مایعی و روی پی-شونیم حس کردم... اینبار قل-بمم از ترس
ساکت شده بود... گوشه ی سی-نه ام قایم شده بود تا مبادا از جا کنده
بشه و زیر دست و پای بابام له بشه... زیر مشت و لگد های بابا باور کردم
که باورهام داره نابود میشه و من حتی کسی و ندارم که صداش
بزنم... کمک بخوام...

نمی دونم چه مدت گذشت تا مامانم بابامو از اتاق برد... چشمام سیاهی
میرفتن... بدنم کوفته تر از اون بود که خودشو روی تخت بکشونه... همه
وجودم درد میکرد... صدای داد و بیداد بابا تمومی نداشت... انگشتای بی
حسمو روی گوشام گرفتم بلکه صدایی نشنوم...

چشمام روی هم افتاده بودن... نمیدونم سنگینی اشک بود یا... دست
سردی که روی پی-شونیم کشیده شد و ادارشون کرد به باز شدن... گوله
های اشک نوید دلمو خون میکرد... با صدایی که حالا به خس خس افتاده
بود و انگار از ته چاه در می اومد باهاش حرف زدم تا خیالش راحت بشه
که زنده ام...

چرا عادت نمی کنی پسر؟؟... من خوبم داداشی... اینجوری گریه نکن...
 دستای کوچیکشو زیر سرم گرفت تا بلند بشم... نمی دونست درد من از
 دست و پای که بی جون کنارم افتادن... نیم خیز که شدم بغلم کرد و با
 صدای بلند شروع کرد به گریه کردن... حتی همون فشار خفیفی که نوید به
 سینه ام میاورد نالمو بلند میکرد...
 - آجی خوبی؟؟ داره از سرت خون میاد. پاشو... جون من... تروخدا...
 دستمو روی بازوش کشیدم تا حصار دستشو شل تر کنه... قفسه سینه ام
 به سختی بالا و پایین میشد... مچ دستمو روی زمین گذاشتم... از بوی
 خون بدم میاد...
 - نوید... منو بر توحوموم... پاشو داداشم... فقط زیرپهلومو بگیر...
 - آجی زنگ بزن به دایی؟؟ بیاد بریم دکتر... خونش زیاده...
 - نه... نمیخوام کسی بدونه... بلندم کن. الان بالا میارم...
 زور نوید بیشتر از من شده بود. کمکم کرد تا بلند شم... وقتی از اتاق اومدم
 بیرون صدای گریه های مامانمو میشنیدم... میدونستم نگرانیش بابت
 بابامه نه من... تا پامو تو حموم گذاشتم داشته و نداشته ام اومد تو
 حلقم... نوید با ترس مامانمو صدا میزد... اما من فرستادمش بیرون... شیر
 آب و باز کردم تا حداقل از بوی کثافتیش رها بشم... دهنم مزه خون
 میداد... نگاهم به آرنج دستم افتاد... کبود شده بود... یه خون مردگی بد و
 وحشتناک... باز خدا رو شکر میتونستم تکونش بدم...
 دوش آب و باز کردم... انگار اشکام تازه یادشون اومده بود باید از چشمم
 بیان بیرون... کاش زودتر می اومدین... بابام شما رو میدید منو نمیزد... من
 التماسش کردم اما باور نکرد... نشنید... زد... خوردم... دستش خیلی
 سنگینه... صورتم درد میکنه... گوشه لبم قاچ خورده... سینه ام داره از
 درد منفجر میشه... کجا بودید بی معرفتا... دیر اومدید... خیلی دیر...

مثل آدمای گیج و منگ زیر دوش به خونی که از بدنم میرفت نگاه میکردم... کاش اینجور موقع ها یه چیزی پیدا میشد... میخوردم... مست میشدم... بی خیال... بی رمق... اونجوری نمی فهمیدم چه دردی تو استخوانم میپیچه...

دستمو به دیوار خیس حموم گرفتم و بلند شدم.. باید صورتمو تو آئینه میدیدم... وای...

من با این صورت چجوری برم مدرسه؟!... چرا اینقدر کبوده... جای انگشتای بابا خیلی دقیق و واضح رو صورتم حک شده بود... حک نه... نقاشی شده بود... گوشه لـ بم هنوز خون مردگی داشت... پای چشمم... با دیدن جای ناخونای بابا روی گردنم خنده ام گرفت... خنده ای که زخم روی لـ بمو به رخم میکشید... یادم باشه ایندفعه تو خواب ناخوناشو بگیرم... جاش مونده...

قید صورتم زدم... لباسامو از تنم میکندم... پهلوام سرخ شده بود... حتی وقتی روش دست میکشیدم سوزش بدی پیدا میکرد.. کبودی شکمم هنوزم بود... کاش کل بدنمو میگرفت...

چشمم به گردنبنند توی گردنم افتاد... با سر انگشتم لمسش کردم... دیگه قلم تیر نمیکشید... دیگه دستام نمیلرزید... خوبه از گردنم نیفتادی... ورگره بابت داشتن توهم تنبیه میشدم...

خون روی پیـ شونیم بند نمی اومد و تا خودمو می اومدم خشک کنم شاهد ریختن خونم کف حموم میشدم... نوید و صدا زدم تا بام دستمال آورد... وقتی از حموم بیرون مامانم نوید و صدا زد... لباسامو از کشوم دراوردم و با هزار بدبختی پوشیدم... چشمم چرخوندم دور تا دور اتاق... مامانم همه جا مرتب کرده بود... قبل از اینکه از اتاق بیرون خون روی دیوار دیدم اما الان...

خوابم می اومد... شاید به ظاهر باختم اما من بردم... دیگه خیالم راحت شد... دیگه سهراب نمیاد... با اون حرفایی که من بهش زدم و مطمئنم به دوستای بابام ممکنه بگه... اینجوری هیچ کس طرف دختر حاجی بی حجاب و بی دین نمیاد...

روی تخت دراز کشیده بودم که متوجه سنگینی نگاهی شدم... تا سرمو برگردوندم مامانم از جلوی رد کنار رفت... یا روش نمی شد بیاد یا دوست نداشت بیاد...

گذشتم... بخوابم خوب میشم... کاش می تونستم قرص آرامبخش بخورم... نکه ضعیف باشم... نه... دردم زیاده... استخونام تیر میکشه... چقدر خوبه که قلبم ساکته... چشمم میسوزه... خیلی... خیلی... از خواب که بیدار شدم خونه سوت و کور بود... پرده اتاقمو کنار زدم... تاریکه... چشمم به ساعت که افتاد هنگ کردم... ساعت چهار صبح بود... آروم نیم خیز شدم و پاهامو از روی تخت بلند کردم... تازه فهمیدم فردوسی چرا میگه "چو عضوی بدرد آورد روزگار... دگر عضوها را نماند قرار" حتی جاهای سالم بدنم درد میکرد... تا پاهامو گذاشتم رو زمین چشم نیمه بازم به نوید افتاد که پایین تختم خوابیده بود... چرا چشممو نمی تونم کامل باز کنم؟؟ باز چه مرگم شده؟؟...

لحافمو روی نوید انداختم و متکامو گذاشتم زیر سرش... دلم یه ماچ آبدار میخواست... اما میدونستم لبام قدرت فشار روی لپای نوید و ندارن... تو آئینه که نگاه کردم متوجه سنگینی پلک باد کرده ام شدم... با دردی که هر بار مثل خون تو بدنم میچرخید خواب از سرم پرید... خوردن قرص هام بی فایده بود... این درد با این قرص خوب نمیشه... طول و عرض اتاقمو با فکر کردن به زندگیم طی میکردم... امام از بی خوابی...

برنامه درسیمو چیدم تا ساعت شش و نیم از خونه بزنم بیرون...هرچند شش و نیم دیر بود. من حتی نمیخوام با هیچکدومشون چشم تو چشم بشم... باید زودتر میرفتم...

دلم ضعف میرفت... برای خودم چایی ساز و زدم. اولین لقمه ای که دهنم گذاشتم لته هام درد گرفتن... لقمه رو نجویدده قورت دادم و پشت سرش چایی و نزدیک ل بـم کردم... داغیش تو گر گرفتگیم بی تاثیر نبود. اما باید دهنمو تر میکردم. خشکیه ل بـم اذیتم میکرد...

می دونستم مامانم ساعت پنج و ربع بیدار میشه برای همینم لباسای مدرسه امو پوشیدم... تنگی مقنعه ام کلافم کرده بود... با کوچیکترین فشاری که زیر گلوم آوردم مقنعه ام یه جورایی جر خورد.. تو بازوم درد شدیدی میپیچید... به زور تکونشون میدادم... اما باید زودتر از خونه میرفتم...

ممکن بود به گوشیم احتیاج پیدا کنم. مخصوصا اگه احیانا با این سر و وضع نمیخواستم برم مدرسه باید به الی خبر میدادم... گوشی و از زیر تخت دراوردم و باطریشو عوض کردم... پشت سرهم داشت برام پیامک می اومد که صداشو قطع کردم ...

اولین پیامکی که باز کردم روی تخت ولو شدم "نفس معلوم هست خونتون چه خبره؟؟ این داد و بیدادا به خاطر توئه؟؟"

ترجیح دادم بقیه پیامکا رو نخونده پاک کنم. پس حامد همه چیو شنیده... خبر داره که چه بلایی سرم اومده؟؟

بی صدا از خونه اومدم بیرون... کفشامو از جاکفشی دراوردم... بنداشو نبسته راه افتادم... انگشتم درد میکرد... هنوز جون بستن بند کفشامم نداشتم... چقدر از پله ها پایین رفتن برام سخت شده بود... از هرپله ها که میخواستم پایین برم پاهامو ول میکردم... نای راه رفتن نداشتم اما پای رفتن داشتم...

به طبقه اول نرسیده بودم که برای چند لحظه تو راه پله نشستم... باید نفسی تازه میکردم... اما هر از گاهی برمیگشتم و بالای راه پله رو نگاه میکردم... میترسیدم بابام بیاد سراغم ...

هرچی از خونه دور تر میشدم بهتر بود... اما تا پارک دو تا کوچه بالاتر مون بیشتر نتونستم برم... بین دو تا کاج کوچیک پارک نشستم و یه جورایی خودمو قایم کردم... می دونستم مسیر مامانم از این طرف نیست اما احتیاط شرط عقل بود...

دست و پام ضعف میرفت و مدام پاهامو ماساژ میدادم... دلم میخواست بخوابم... یه خواب عمیق... اما...

تصمیم گرفتم به الی زنگ بزنم تا اونم نره مدرسه یا حداقل بیاد باهم بریم. تماسای بی پاسخم یه خورده خوشحالم کرد... لابد الی نگرانم شده و زنگ زده...

لیستی که باز شد فقط یه شماره رو نشون میداد که 5 بار زنگ زده بود... حامد...

مردد بودم... جلوش گریه زاری نمیکنم. اصلا نمیگم کجام و چی شده... فقط بهش میگم با بابام یه دعوای کوچولو کردم... همین... نمیگم ازش کتک خوردم... اصلا شاید زنگ زده بگه چرا بابام دنبال درست کردن آسانسور نرفته؟؟

با وجود تیری که با هر نفس عمیق قلبم به درد میآورد بازم تلاش کردم... باید به خودم مسلط میشدم... هوا سرد شده که دندونام بهم میخوره؟؟...

دلم میخواست گریه کنم... از اون گریه هایی که به هق هق ختم میشه و ته دل آدم خالی میشه...

آب دهن نداشتم قورت دادم و صدامو یکم صاف کردم... بوق سوم هنوز تو گوشم نیچییده بود که جواب داد...

_سلام... چرا خاموشی؟؟

_سلا...م

_میگم چرا خاموشی؟؟ از دیروز عصر صد بار بهت زنگ زدم.اس

دادم.گفتم مردی جواب نمیدی.

_من...خوبم...ببخشید نگران شدم...طوری نشده بود...

_طوری نشده بود؟؟...همه همسایه ها جلوی خونتون صف کشیده بودن!!

اصلا تو الان کجایی؟؟ بیا پایین بپرمت مدرسه!

_نمیخواد.خودم میرم.کاری نداری؟؟

_چرا اینجوری حرف میزنی؟؟ خوابی؟؟ چته نفس؟؟

_هیچی.خوبم...

_میای پایین یا نه؟؟

_ن...نه...

گوشیو قطع کردم...افتضاح تر از این نمیشد...همسایه ها...همه

فهمیدن؟؟...شاید دروغ میگفته...میخواستند از من حرف بکشند...وای خدا

دارم دیوونه میشم...

حامد دست بردار نبود.زنگ میزد و من جواب نمیدادم...شماره الی و گرفتم

اما مامانش جواب داد و منم قطع کردم...لابد یادش رفته بود با خودش

گوشیو ببره...

دستمو به درخت کاج گرفتم تا بلکه بتونم از روی زمین بلندشم...دو قدم

میرفتم و چند دقیقه وایمیستادم...فایده نداشت...با اینجور راه رفتنم هر

لحظه ممکن بود تو محل مامان و بابام ببینتم...دوباره برگشتم سر جای

اولم...

نگرانی حامد اگر چه خیلی دیر بود اما برای منی که تنها تر از هرزمانی

بودم یه دلگرمیه بخصوصی بود...دلیل نگرانیش هرچی که بود برام مهم

نیست...

اگه براش مهم نبود دیگه زنگ نمیزد...میزد؟؟؟...
 دلم براش تنگ شده بود...منکه مدرسه نمیرم.حداقل زنگ بزمن صداشو
 بشنوم...اصلا یه کاری میکنم با اونم دعوام بشه تا از عالمو آدم باهم دل
 بکنم...

_الو...

_نفس تو خونه نیستی نه؟؟!!

_چطور؟؟؟

_از اون موقع حواسم به خونت بود...نمیخواهی بری مدرسه؟ دیروزم که
 نرفتی!!

_حامد ول کن دیگه...باور کن خوبم

_میگی کجایی؟؟ دلم برات تنگ شده! بابا من یه گهی خوردم اون حرفا رو
 زدم.من مـست میکنم نمیفهمم چی میگم! از شانس گندمم هر بار که تو
 حال و هوای خودم نیودم تو زنگ میزدی...هرچی گفتم و فراموش کن.من
 با تو خوشم.باورت میشه موقعی که حرصت میدم لذت میبرم...میگم
 دیوونه ام! تو کوتاه بیا...امروز پیام دنبالت نهار و باهم باشیم؟؟...قول
 میدم پسر خوبی بشم...دعوا تعطیل...قهر تعطیل...دیگه هرچی تو
 بگی...هرچی تو بخوای..نذار خودمو کوچیک کنم...خر دوست
 دارم...نمیخوام ازم دور باشی.تو اون سه روز منتظر بودم یه زنگ بزنی و به
 روی خودت نیاری دعوامون شده.اما تو...تا زنگ میزدی توپت پر بود.همه
 کاسه کوزه هام سر من خالی میشد...این دفعه با همه دفعه ها فرق
 میکنه...قول میدم...مردونه...یه فرصت دیگه بهم بده.جبران
 میکنم.نمیذارم آب تودلت تکون بخوره...بین چقدر مهربون شدم!!
 _احیانا الان که این حرفا رو میزنی مـست که نیستی؟؟
 _مست؟؟؟ اول صبحی؟؟؟ یعنی دارم شر و ور میگم؟؟؟

_من همچین حرفی نزدم. حوصله قهر و آشتی های خودمونم ندارم. اگه
میخوای باشی. باید تا آخرش بمونی! من نه منت میکشم نه خودمو
کوچیک میکنم. اصراری ام نکردم که دوباره باهم باشیم. س زبونت سر من
کوتاهه!! فهمیدی??

_عشقم!! اول صبحی سگ گازت گرفته??

تا اومدم بخندم زخم روی ل_ بم نالمو بلند کرد. حق داشتم حتی برای چند
روز کنار کسی باشم که وقت خوشیش باهام خوبه و وقت ناخوشیش ازم
فراری??... من حاضرم برای فرار از این زندگی لعنتی تو هر منجلابی پا
بذارم... میخوام برای خودم خوش باشم... اما...

_وقتی بهش گفتم از ساعت پنج و نیم تو پارکم هنگ کرده بود. فکر میکرد
دروغ میگم. دیگه کار به قسم و آیه کشید تا باور کرد و گفت تا چند مین
دیگه میرسه.

یه جورایی خیالم راحت شد. اینجوری برای خودم بهونه تراشیدم تا قید
مدرسه رو بزnm. میدونستمم اگه به مامانم زنگ بزnen نمیگه که بی خییر
بوده. چون احتمال میداده که با این سر و وضع نرم مدرسه. اما جاشو... یه
خالی میندم...

چند دقیقه اش شد بیست دقیقه!! حوصله ام که سر رفته بود
هیچ... نگرانشم شده بودم. تا بالاخره رو گوشیم میس انداخت تا برم پایین
پارک... باید لوس بازی و میذاشتم کنار... هیچ خوشم نمیاد فکر کنه دارم
خودمو براش لوس میکنم... پشت مانتومو تکوندم و قنعه ی شل و ولمو
روی سرم مرتب کردم. کاش موقعی که از خونه می اومدم بیرون روی زخم
های صورتم کرم میزدm... با اون رنگ و روی پریده ی من حتما خیلی به
چشم می اومد...

با زنگ دوباره حامد سعی کردم قدم هامو تند تر کنم... ماشینش و پایین
پارک دیدم و متوجه پیاده شدنش از ماشین شدم...

سرمو که بالا نیاوردم اما تا بهش سلام کردم در ماشین و باز کردم و نشستم!!

صدای ضربه های دستش رو کاپوت نشون میداد که عصبانی شده. اما به هوای اوضاع وخیم صورتم دوست نداشتم وسط خیابون سرمو بالا بگیرم و براش توضیح بدم که کدومش درد داره کدومش درد نداره!!
به جای اینکه بیاد سوار ماشین بشه اومدم سمت جایی که من نشسته بودم و به شیشه ماشین زد... شیشه و تا نصفه دادم پایین...
_این حرکت شبیه همون حیوونه است که سرشو میندازه پایین از خیابون رد میشه!! سلامتو خوردی؟؟

اسم "خوردن" اومد. دلم ضعف رفت. معده ام خالی که چه عرض کنم. سوراخ شده بود...

_با توام... نکنه از این ماسکا گذاشتی که دخترا باهاش همو میترسونن؟؟
زدم زیر خنده اما قبل از اینکه صدای خنده ام بلند شه. زخم روی بلم دهن باز کرد و دستم خونی شد... سرمو جلوتر بردم... میدونم سرشو نزدیک شیشه ماشین آورده بود. حالا صدای نفساشو خوب میشنیدم....
سرمو آوردم بالا اما.. چشمای متعجب حامد... خیسی چشمای من... بینیمو کشیدم بالا و چشمامو گشاد کردم تا اشک جمع شده داخلش خیال بیرون اومدن و از سرش بندازه ...

حامد اومد حرفی بزنه اما پشیمون شد و فقط سری تکون داد... چشمام تاب این همه خیرگی و نداشت برای همینم خنده ی محوی روی لبم آوردم و گفتم

_ترسیدی؟؟

دستاشو به نیمه شیشه ماشین گرفته بود... پوفی کرد و از در فاصله گرفت... وقتی سوار ماشین شد... نه خودش حرف میزد نه میذاشت رادیو محترم حرف بزنه... سوت و کور برای خودش رانندگی میکرد...

_حامد به نظرت برم مدرسه؟؟
 اخمای رو پیب_شونیش بیشتر شد و سرشو به نشونه "نه" تکون داد.....
 _خب پس منو برگردون خونه.فکر کنم مامانم دیگه رفته...
 منتظر جواب بودم اما دوباره همون حرکت و کرد...به پهلو نشسته بودم که
 پشت چراغ قرمز واسه چند لحظه نگام کرد ...
 _بریم درمونگاه بعد میبرمت خونه باغ.خوبه؟؟
 ناراحتی_صداش قندی تو دلم آب کرد که شیرینیشو تا زیر زبونم حس
 کردم...
 _درمونگاه نریم...بریم خونه باغ. دلم شاتوت میخواد!
 دستشو روی گونه ام کشید و با بسته شدن چشمام گفت
 _درد داری؟؟
 لب_امو به نشونه فکر کردن یه خورده جمع کردم و گفتم
 _بیشتر گشمنه.میبریم خونه باغ؟؟
 ماشین و گوشه یه خیابونی پارک کرد ...سرمو چرخوندم تا بینم چرا نگه
 داشته که چشمم به اسم درمونگاهی خورد که اونطرف خیابون بود...
 _اول بریم اینجا.بینم کجات سالم مونده بعد میبریم خونه باغ!
 حامد زودتر از من پیاده شد ...بدم نبود میرفتم دست و سرم و نشون
 میدادم...
 موقعی که خواستیم از خیابون رد بشیم دستمو گرفت و دوباره به صورتم
 نگاهی انداخت...خودم میدونستم خیلی داغون شدم اما نگاه های حامد
 باعث میشد به خودم شک کنم...
 تو نوبت نشسته بودیم که خانوم مسنی صدام زد...بلند شدم برم پیشش
 که حامد کیفمو از روی شونه ام برداشت و گفت
 _بهش گفتم چی شده!! زخماتو بهش نشون بده.باشه؟؟
 _خب..

آروم آروم طرف اتاقی رفتم که اون خانوم توش منتظر بود. تقه ای به در زدم و با صدای زن وارد اتاق شدم.

لبخند دلنشینی روی لبش بود. به تخت اشاره کرد و گفت

_لباساتو دربیار. ببینم چه بلایی سرت اومده!

یه جورایی ترسیده بودم... اصلا کاش به حامد نمیگفتم... دکمه ی بالای

مانتومو باز کردم. اما تا انگشتم دومین دکمه رو لمس کرد با دلهره ای که

به جونم افتاده بود گفتم

_هیچیم نیست. خوب شدم!!

چهره ی صورتش مابین خنده و تعجب بود که در و باز کرد و با صدای بلند گفت

_آقای باقری. ایشون میگن چیزیشون نیست! خوب شدن!!

همون یه دگمه رم داشتم میبستم که حامد مثل جن زده ها اومد تو اتاق.

اونقدر صورتش برافروخته بود که پرستاره از اتاق بره بیرون. دستاشو به

بازوهام گرفت و با عصبانیتی که توی صداشم پیدا بود گفت

_تو هیچیت نیست؟؟ بدبخت یه نگاه به خودت بنداز داری جون میدی!

فشاری که روی بازوهام می آورد به دردم اضافه میکرد اما نمیخواستم

زخمای روی تنم و به کسی نشون بدم.

_من خوبم...

حرفم کامل از دهنم بیرون نیومده بود که به عقب هلم داد... داشتم رو

زمین ولو میشدم... وقتی با یه حرکت بلندم کرد و روی تخت گذاشت

زدم زیر گریه... اونم بی توجه به قطره های اشکی که روی دستش میچکید

دکمه های مانتومو باز میکرد...

وقتی مانتومو از روی شونه ام آورد پایین دستاش خشک شد... تقصیر

خودم بود باید به جای اون تاپ مسخره یه چیز دیگه میپوشیدم. اینجوری

زخمام معلوم نمیشد... منم جلوی حامد کوچیک نمی شدم...

اشکام مجال دیدن و ازم گرفته بود... حامد از اتاق رفت و جاش پرستار اومد...دیگه هیچی نمیفهمیدم جز صدای چسبی که قرار بود تیکه های شکسته قل- بمو بهم وصله پینه کنه...

- عزیزم یه دقه گریه نکن! جواب منو بده. سر گیجه یا حالت تهوع داری؟؟

مخصوصا اون موقعی که سرت ضربه دیده؟؟

- نه... ندارم

- مطمئنی؟؟

- آره... فقط جای زخمم درد میکنه. همین...

حوصله اینو نداشتم که راهی بیمارستام بشم و از سرم عکس بندازم... همینجوریشم با تکونایی که پرستار بهم میداد دوباره همه وجودم درد گرفته بود... بیرون از اتاق داشت برای حامد توضیح میداد که چیکار کرده و چی شده... چشمامو دور تا دور اتاق چرخوندم مانتومو کجا بردی؟؟

- بفرمایید.. میتونید ببریدش. فقط تا چند روز بدنش کوفته میمونه. اونم به مرور خوب میشه.

پرستار که رفت حامد با مانتویی که دستش بود اومد طرفم... از روی تخت بلند شدم... از دستش دلخور بودم... مثل حیوون هلم داد... پیرتم کرد رو تخت... به جای اینکه با زبون خوش ازم بخواد با زبون زور و اجبار میخواست بهم محبت کنه...

پاهامو از روی تخت آویزون کردم... با دیدن پایه ای که نزدیک پای راستم بود باس- نمو از روی تخت بلند کردم و اومدم پایین..

مانتومو از دستش کشیدم و پشتمو بهش کردم... با اینکه نمیتونستم خیلی دستمو تکون بدم اما نیازیم به کمک حامد نداشتم...

- بذار کمکت کنم...

- نمیخوام...

- قهر کردی؟؟

دستم تو اولین آستینم فرو نکرده بودم که ناله ام بلند شد... گوشه لـ بـمـو
 گاز گرفتم تا صدامو خفه کنم اما حامد بازومو آروم به طرف خودش
 چرخوند... دستشو زیر چونه ام برد... عقب کشیدم...
 _بیخشید. دست خودم نبود! نگرانت بودم جوجو
 لحن مهربونشو با سردی جواب دادم
 _بابام دست خودش نبود... یهو از کوره در رفت!
 تو چشمم زل زده بود که با تاکید و شمرده شمرده گفتند
 _منو با هیچکس. مخصوصا با اون بابای احمقت مقایسه نکن. فهمیدی؟؟
 منتظر جوابم نموند و کمک کرد تا مانتومو تنم کنم... تا دم ماشین جفتمون
 ساکت بودیم که موبایلم زنگ خورد... شماره نسیم رو گوشیم افتاده
 بود... پس الی.
 _الو
 _وای نفس کجایی؟ من مردم از نگرانی... چیزی شده؟ دیشب چی شد؟؟
 _چیزی نیست الی. بهت میگم خودتو نگران نکن...
 _بگو... واسه چی امروز نیومدی؟؟
 سوار ماشین شدیم... که حامد دستشو سمت گوشم آورد و موبایلو از دستم
 گرفت... با تعجب بهش نگاه میکردم که بهعد سلام و احوالپرسی سنگین با
 الی گفت من نمی تونم زیاد صحبت کنم و بعدا بهش زنگ میزنم و ماجرا
 رو تعریف میکنم...
 گوشیه که قطع کرد با ناراحتی بهش توپیدم و گفتم
 _برای چی نداشتی حرف بزنی؟؟ اون الان استرس میگیره...
 ماشینو روشن کرد و راه افتاد... از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم که
 با تن پایین گفت
 _اول به من بگو چرا کتک خوردی! بعد به دوستت خبر بده.

سرمو به صندلی تکیه دادم...چنتا نفس نصفه و نیمه کشیدم تا حالم جا بیاد
 برام خواستگار اومده بود!!
 نیم نگاهی به حامد انداختم...معلوم بود کلافه است...مدام پاهاشوتکون میداد و با انگشتاش ضرب نامیزونی روی فرمون میزد...
 حرفمو ادامه دادم
 _پسره بی شعور به من میگه خودم تربیتت میکنم.انگار مامان بابام منو از زیر بوته به عمل آوردن. منم گذاشتم نطق کردنش که تموم شد حرفامو زدم...
 دوباره به حامد نگاه کردم.براش مهم نبود من به سهراب چی گفتم!! چون نه حرفی زد نه حرکتی کرد.بازوی سمت راستمو بغل کردم و چشمامو بستم...بهتر از این بود که به حامد نگاه کنم و اونم بی خیال راندگی نه...
 _تو بهش چی گفتی که مثل جزامیا از خونتون اومد بیرون؟؟!!
 لای چشمامو باز کردم تا ببینم حامد این حرفو زد یا ضمیر مسخره خودمه که وراجیش گرفته...داشت نگام میکرد..چرا زیر نگاهات ذوبم میکنی؟؟...چرا صدامو نمیشنوی؟؟...زخمامو که دیدی...کاش فقط نمیدیدی...میشنیدی که چه جوری تنهاییمو داد میزنن...
 _تو مگه دیدیش؟؟
 خنده ی روی لبش پهن تر شد...خودمم خنده ام گرفته بود...بی خود و بی جهت...
 _آره!! اون موقع که اومدن فکر کردم مهمونی چیزین!.اما موقعی که از خونتون اومد بیرون.یابو اونقدر عصبانی و سرخ بود که منه به این گندگی و ندید.همیچن بهم تنه زد که نزدیک بود چنتا پله رو یکی برم پایین.دیگه مطمئن شدم خواستگار بوده.مخصوصا وقتی مامانت دست

به دامن اون زن چادریه شده بود و میگفت "غلط کرده... بچه است... نمیفهمه چی میگه!!"

از تصور صحنه ی شاخ به شاخ شدن سهراب و حامد آروم بدون اینکه به ل- بم فشار بیارم زدم زیر خنده... جفتمون میخندیدم که حامد نوک بینیمو که به قول خودش "نوک بینیمو که سالم مونده بود" کشید...

- جوجوی منی تو... حالا ترکشایی که بهش زدی چی بود؟؟ خورد جای حساسش یا نه??

- اووف... باید میدیدی چه نکایی جوجوت بهش زد! سوراخ سوراخش کردم! بچه مثبت بخ من میگه دوست دارم زمو خودم تربیت کنم!! سن- شاهم که پایینه! من میتونم اصولی بزرگت کنم!!

حامد با صدای بلند زد زیرخنده و مشت آرومی روی فرمون زد

- خدایی اینو منم هستم!! ایده خیلی خوبیه!

با دست سالم محکم زدم به شونه اش

- زهر مار!! خوشت اومد؟؟ پس بذار بگم منم بهش چی گفتم. اونجوری خوشحال تر شی!

- بگو بینم خوب تربیت کردم یا نه!!

- بهش گفتم شماها زن نمیخواید یه احمق میخواید که بچتونو بزرگ منه! که را به را بهتون سرویس بده! من نه نماز میخونم نه حجاب دارم! اینی ام که میبینی از ترس بابام انداختم رو سرم. فکر کردی منم یکی مثل مادرت تو سری خورم؟؟ من احمق نیستم. پشت گوشامم مخملی نیست. اصلا می دونی چیه؟؟ بعدم گفتم برو از اتاق من بیرون! اونم همچین سرخ و سفید شده بود انگاری که من جلوش لخت شدم!! در اتاقو کوبید بهم و رفت!!

- نفس یه دفعه بگو ریدی به یارو!! خیلی بی تربیتی!! من ترو اینجوری بزرگ کردم؟؟ جوونیمو پای تو گذاشتم یه دختر پاک دامن تحویل این جامعه گرگ صفت بدم. اونوقت تو جلوی اون پسر محترم آبروی منو

اینجوری بردی؟؟ دستت درد نکنه. شیرمو حرومت که کردم هیچ تازه آقتم میکنم!!!

حامد مثل مامانم داشت غر میزد و نفرینم میکرد...مرده بودم از خنده...پ
_وای حامد کپ مامانم شدی!

_مگه پسر حرفاتو به بابات گفته بود که اینجوری افتاد به جونت؟؟
لحن جدی. حامد خنده ی روی ل_بمو جمع کرد...

_نمی دونم...ولی لابد حدس زده به طرف چی گفتم!!

صحنه ی کتک خوردنم از بابا یه لحظه ای از جلوی چشمم نمیرفت...یعنی
آبروش به قیمت جون من می ارزید؟؟...چقدر دلم میخواد یه بار باهاش
حرف بزنم...بگم من نمیکشم..تحمل ندارم...داغونم... من از یادم نمیره...از
بچگی همه حرفاش همه کتکایی که جلوی کس و ناکس بهم زده بود و
یادمه...من تو نگهداری. خاطره های تلخم ...
_از لب داره خون میادا! بیا پاکش کن...

_هان؟؟

دستمال و که حامد روی ل_بم گذاشت ... لب_امو به داخل جمع
کردم...میسوخت...

_بده خودم پاک میکنم.تقصیر تو بود منو خندوندی!
دستمالو ازش گرفتم و آرام روی ل_بم کشیدم...

_میریم خونه باغ؟؟

___اووووووم.بریم تربیت کنم تا زبونت کوتاه شه.خواستگار بعدی که اومد
مودبانه بزنی در کونش و پرتش کنی بیرون!!

دوباره اومدم بخندم که بیرون اومدن خون و از روی ل_بم حس کردم...
_من برم عقب بخوابم؟؟! همه اش بی حالم...

_برو.رسیدیم صدات میکنم.

_راستی تو امروز کار نداشتی؟؟ به خاطر من..

_ نه جو جو. تو نمیخواه غصه منو بخوری.
 _ باشه. پس تند نمیری... صدای آهنگ و زیاد نمیکنی... رسیدیم برام شاتوت
 میچینی... دیگه...
 _ بقیه اشم خودم میدونم!! اما قول نمیدم.
 شیطنت تو چشمات ته دلمو قلقلک میداد. تا اومدم برم عقب سریع گونه
 اشو ب... وسیدم که صدات در اومد و با خنده گفت
 _ پس من چی؟؟...
 _ عقب ماشین دراز کشیدم و گفتم
 _ همه جام باند پیچی... تا اطلاع ثانوی شیطنت ممنوع!!
 _ اه!! عمرا!! من مزه ی ...
 دوباره داشت کرم میریخت که نیم خیز شدم و ضربه آرومی به پهلوش زدم
 تا خفه خون بگیره. اما دوباره داشت جملشو میگفت که با ناراحتی گفتم
 _ عوضش الام مزه خون میده!! میخندم خون میاد چه برسه!
 متوجه ناراحتیم شد... دیگه حرفی نزدو منم سعی کردم بخوابم... بدون
 اینکه به اتفاقی دیروز فکر کنم...
 ++++++++
 دلم نمی اومد چشمامو باز کنم... نرمی بالشی که زیر سرم بود... بدجور منو
 به ادامه خوابم دعوت مبیکرد اما... تو ماشین حامد که بالش نبود!!!
 مثل برق گرفته ها چشمامو به اندازه ی امکان باز کردم... اینجا کجاست؟؟
 اتاق بزرگی که تخت دونفره وسطش بود... با ترس چشم چرخوندم تا
 طرف دیگه اتاقو ببینم... ست اتاق به رنگ سورمه ای و زرد بود... اگه خونه
 باغه پس چرا دفعه پیش من اینجا رو ندیدیه بودم؟؟... نکنه حامد منو
 آورده خونه دوستی یا کسیش؟؟

به هول از روی تخت بلند شدم و لحاف نازکی که روم انداخته بود و پس زدم... ای وای اینا چیه تنم؟؟... منکه با لباس مدرسه بودم!! اینارو کی پوشیدم خودم یادم نیست؟؟... وای حامد کو؟؟
_حامد!!.. حامدِ احمق کجایی؟؟

به هول از روی تخت اومدم پایین که پام روی رومیزی عسلی سر خورد و نزدیک بود با مخ برم رو زمین. با دیدن عکس حامد رو عسلی اتاق خیالم راحت شد حداقل خونه خودشه... چه خیالی؟؟؟ اینارو خودم پوشیدم یا حامد تنم کرده؟؟... من اونقدرم خوابم سنگین نیست که نفهمیده باشم!... دنبال لباسم تو اتاق میگشتم... نبود... با همون تاپ و شلوارک تا زانویی که نمی دونم از کجا اومده بود و کی رفته بود تو تنم در اتاقو باز کردم... در اتاق و که کامل باز کردم متوجه شدم این همون اتاقی که اونروز درش قفل بود!! رو پاشنه پام راه میرفتم تا اگه فهمیدم باباشم اینجاست یه خاکی تو سرم بریزم. مخصوصا با این لباس که کبودی و باند پیچیا کاملا معلوم بود. آروم آروم از پله ها می اومدم پایین که دیدم جناب خوش خیال روی کاناپه ولو شده... چشماشو واضح نمیدیدم که بازه یانه... چون نه لنز گذاشته بودم نه عینکم همراهم بود... نزدیکتر که شدم دیدم خوابِ خوابه...

لبه کاناپه نشسته بودم... با رکابی که تنش بود فهمیدم همچینیم لاغر نیست. قدش زیادی بلند... دستای بی جون و سردم و روی بازوش گذاشتم. قبل از اینکه تکونش بدم چشمم به سفیدی بازوش افتاد. خیلی خنده دار بود... پوستش مثل دخترا میموند. هرچند من جلوی حامد همون سیا سوخته بودم...

آروم شونشو تکون دادم و صداش زدم... دفعه اول پلکاش یه تکونی خورد اما دوباره انگار خوابید...

_حامد... بابا پاشو گشمنه... حامد!

با پهناى دستم زدم زیر گلوş تا با تک سرفه اى که زد چشماشو باز کرد...
 _علیک سلام!!
 ساعد دستشو زیر سرش گذاشت و بعد خمیازه طولانى با اون یکى دستش
 بازومو کشید تا منم بیفتم تو بغلش. اما زرنگی کردم و سریع از روی
 کاناپه بلند شدم.
 _پاشو گشمنه! مهمون نوازی کن!
 با لب و لوجه آویزون خودشو جمع و جور کرد و نشست. قلنج گردنشو
 میشکوند که گفت
 _تا نیای بغل من هیچ خبری از شاتوت و صبحونه و نهار نیست!! گفته
 باشم نفس!!
 دستامو به کمرم گرفتم... خودمو به مظلومیت زده بودم تا منصرفش کنم
 که بلند شد و گفت
 _اگه از شاتوتایی که برات چیدم دادم بخوری!
 با شنیدن اسم شاتوت کل دهنم آب افتاد... ابروهامو انداختم بالا و برای
 اینکه بحث و عوض کنم خیلی جدی گفتم
 _اینا چیه تن من؟؟؟
 چشماشو ریز کرد تا مثلن دقیق ببینه.
 _تاپ و شلوارک!! خوشت نیومد؟؟
 _تو تنم کردی؟؟!!
 _نه!! خودت بیدار شدی... گفتم اینو برات خریدم. خوشت اومد پوشیدی!!
 یه جورایی احساس کردم داره دروغ میگه. جلوتر رفتم رفتم ...
 _پس چرا من یادم نیست؟؟
 _به جون خودت من لباسارو گذاشتم رو تخت. فقط کمکت کردم مانتوتو
 در بیاری!!
 _جون منو که...

_گم شو!! منو بگو دلم برات سوخت. لباسات بوی درمونگاه میداد. سر راه
 برات اینارو خریدم. لیاقت نداری!!
 داشت میرفت سمت آشپزخونه. با وجود اینکه صداش کردم اما جوابمو
 نداد. لابد راست میگه دیگه!! منم بیخودی گیر دادم...
 رفتم تو آشپزخونه تا ببینم چیکار میکنه دیدم یه ظرف شاتوت برام چیده و
 باسلیقه تو ظرفی گذاشته که ته ظرف با برگه های شاتوت تزئین کرده
 بود... اوادم بهش ناخونک بزنم که زد رو دستم
 _حق نداری بخوری!!
 ظرفو برداشت و گذاشت بالای یخچال. حرصی شدم
 _حامد!! چرا؟؟!!
 _واسه یکی دیگه چیدم!!
 انگار حالا نوبت من بود از پشت حامد و بغل کنم... پای گاز واستاده بود
 که بغلش کردم... یه خورده پهلوشو قلقلک دادم
 _قهر کردی؟؟
 اصلا انگار نه انگار... دستمو دور شکمش حلقه کردم و سرمو گذاشتم
 پشتش...
 _برو بخور!!
 زدم زیر خنده و روفتم طرف یخچال...
 _قربونه آقامون که اینقدر زود میبخشه!!
 حامد حسابی سرش تو آشپزی خودش بود که با خنده گفت
 _خودتی!!
 با اینکه قدم کوتاه نبود اما به بلندی یخچالشونم نبود!
 _حامد بیا اینو بده. قدم نمیرسه.
 ماشالله قد و بالا!! اصلا رو پاشنه ام نرفت. رو اپن نشستم و شروع کردم به
 خوردن شاتوت و ملچ و ملوچ کردن...

_حامد من به یه لقمه نون و پنیرم راضیم! بی خیال ...
 _امروز میخوام مریض داری کنم!! بعدش تلافی میکنم خیالت راحت!!
 _نگفتی از لباست خوشت اومد؟
 _آره! منکه به سلیقه تو شک ندارم!!
 _این جمله رو که گفتم به خودم اشاره کردم... با خنده اومد طرفم و از جیبش یه پارچه مشکی نازک درآورد.
 _این دیگه چیه؟؟
 _میخوام چشمتو ببندم!!
 _پارچه رو روی چشمم گذاشت و پشت سرم بست... از بازوی سالمم یه نیشگون ریز گرفت
 _چشمتو در میارم اگه دید بزنی!!
 _ای به چشم. همه این کارا رو میکنی که چی بشه؟؟
 _میخوام برات یه میز بچینم که کیف کنی! نفس من چند دقیقه ای میز چیدنش طول کشید... حالا خوبه یه املت ساده گذاشته بودا!
 _حالا میتونی بازش کنی!
 _چشم بندمو باز کردم... باور نمیشد این همه غذا کار خودش باشه. آب از لب و لوچه ام داشت آویزون میشد که یکی از صندلی های میز و برام کشید... چشمم گشاد شده بود و قطعا دو تا شاخم بالای سرم دراومده بود. وقتی روی صندلی نشستم با تعجب به حامد که حالا روبه روم نشسته بود گفتم
 _اینارو که خودت درست نکردی؟!
 _نه!! اون املتم واسه این گذاشتم چون املت اصلیه از دستم افتاد داغون شد! منم دیدم تو دوست داری درست کردم...
 _کی اینارو خریدی؟؟

_ بچه امو خوابوندم رفتم خرید!
 جفتمون همزمان زدیم زیر خنده...
 اونقدر گشنه ام بود که از هر غذایی که روی میز بود یه لقمه میذاشتم
 دهنمو و قرو قاطی میخودم. تازه حامدم کم به اشتها نیوفتاده بود. وقتی
 دیدم داره ته کشک بادمجون و درمیاره ظرف و از جلوش برداشتم و
 خودم خوردم.
 املت ساده ی حامدم خیلی بهم چسبید... مخصوصا با زیتونایی که خریده
 بود...
 _ حامد عالی بود... عالی... دو روز بود هیچی از گلوم پایین نمیرفت...
 _ نوش جونت! اتفاقا از توماشین بغلت کردم فهمیدم خیلی سبک
 شدی!! اصلا الان که دقت میکنم میبینم آب رفتی!
 یهو موزب شدم دستامو روی سینه ام قفل کردم که حامد زد زیر خنده
 _ چیکار میکنی؟
 _ مانتوم کو؟؟
 _ برو بابا!!
 _ بی تربیت! کجا گذاشتیش؟
 _ اونجا! برو بپوش!
 ظرفا رو عملا داشت تو سینگ پرت میکرد!! دوباره با یه جمله قاطی کرد!!
 ظرف شاتوت و برداشتم و جلوی تلوزیون نشستم. کنترل ماهواره دست
 حامد بود و منم مجبور بودم به دلخواه اون برنامه ببینم.
 نفس الی دوباره زنگ زد. منم سربسته بهش گفتم چت شده...
 نمیگفتی. ناراحت میشه...
 آره اتفاقا. گریه ام کرد!!
 _ تروخدا؟؟
 _ نه بابا دروغ گفتم. ولی ناراحت شد.

زیر لب یه "مسخره" ای نثارش کردم. شاتوت های که برام چیده بود تموم شد.

_حامد جونم!!

_هوووم؟؟

_تموم شد! میخوام باز!

نگاهی به ظرف خالی که دستم بود انداخت.

_بریم برات بچینم!

تا خواستم بابت خوشحالی زایدالوصفی که سراغم اومده بود نیشمو تا

بناگوشمو باز کنم سوزش روی لـ بـم تو ذوقم زد.

چه لذتی داشت موفعی که پای درخت نشسته بودم و حامد با ضربه

هایی که به درخت میزد یه عالمه شاتوت میریخت رو سرم...تند تند

میخوردم و قربون صدقه حامد میرفتم...اونقدر با عجله این کارو میکردم

که حواسم نبود و یهو زبونمو گاز گرفتم...

_آی...آی...زبونمو گاز گرفتم...

_هربلایی سرت میاد حفته! تا تو باشی منو اذیت نکنی. ببینم زبونتو؟

اینکه حامد مدام سنگ خودشو به سینه اش میزد ناراحتم میکرد ولی

دوست نداشتم به روی خودم بیارم.

_این هاش...

_خدا رو شکر که زبونت داره کوتاه میشه!

_بی شعور بی احساس!!

وقتش بود یکم حالشو میگرفتم تا بچه پرو آدم شه...اومدم تو خونه و با

شتاب طرف مانتوم که روی میز بود رفتم. فهمیدم داره پشت سرم میاد. اما

به روی خودم نیاوردم و طرف اتاق بالا رفتم. بدون توجه به حامد که پشت

سرم واستاده بود لباسی مه برام خریده بود و درآوردم و پرت کردم جلوش

دستاشو تو جیب شلوارش گذاشته بود و زل زده بود بهم. دگمه های

مانتومو مییستم که جلو اومد ودستامو گرفت. هرچقدر نگاه اون آرامش داشت من عصبانی بودم...یه بار تلاش کردم تا دستامو ول کنه اما بی فایده بود...

_ بعضی وقتا ازت متنفر میشم! مثل الان که داری اینجوری نگام میکنی! از دیروز همه فکرمو مشغول کرده بودی. امروزم از صبح مثل سگ پاسبون باهات بودم. اخرشم به جای تشکر دو قورت و نیمت باقیه؟؟نکنه از سر تنهایی و همین پادوت موندنا باهام موندی؟؟؟
شنیدن حرفای تلخ حامد کم از جون کندن نداشت برام... نمی تونستم جلوی جمع شدن اشکامو بگیرم... بغض سنگینی که دوباره خیال برکیدن داشت سراغم اومده بود...اینکه چرا دوشش دارم یا چرا همه اش به یادشم سوالی بود که خودمم جوابی براش پیدا نکرده بودم.
_ من دوست دارم حامد...

غلتیدن اولین اشک روی صورتم دست دلمو رو کرد...همینکه دستاشو از روی دستام برداشت و برام باز کرد...شد همه ی دنیای من...تو بغـلش گریه میکردم و گلایه...اما رابطه ی عجیبی پیدا کرده بود...گلایه هام با هر بـوسه ای که روی موهام میزد فراموش میشد...هقهق گریه هام با یه دوست دارم فروکش کرد...من حسرت این آغـوشو خیلی وقت بود که داشتم و با خودم میجنگیدم...دیگه حاضر بودم برای داشتن همین دو وجب جا همه دنیای نداشتمو بدم...شده بودم مثل همون سنگی که فقط ظاهر سنگ و داره اما گاهی وقتا بای نم نم بارونم تو خودش فرو میره...حالا میون صدای گریه هام حرفای حامدو میشنیدم که مرحم خوبی برای زخم هام بود...حتی نـوازش هایی که دردمو بیشتر میکرد و قلـبمو آرومتر....

+++++

_الو سلام...

_سلام.خوبی؟

_ممنون.کاری داشتی؟

_زنگ زدم بگم فردا به خاطر تولد امین مامانم جشن گرفته.البته

خودمونی. میای به مامانت زنگ بزنی؟؟

_آخه من یه خورده درس دارم احسان.

_لوس نشو دیگه تازه پونزده اردیبهشته.تا اول خرداد وقت داری. زنگ

برنم؟؟

_باشه.اگه راضی شد میام...

_پس فعلا بای

_با بای...

با اینکه زخمای روی صورتم محو شده بود و زیاد اثری ازش نمونه بود اما

به خاطر کبودی ساعد دستم نگران بودم. بدم نمی اومد برم. البته با

کرمی که الی برام خریده بود و این ده روز قبل مدرسه میزدم همه زخمام

کم رنگ میشد...دیگه تو هونه غدامم باید تو اتاق میخوردم. با حرفایم

که مادر سهراب به مامانم گفته بود دیگه ظرفای غدامو و حتی لیوان

آبخوریم از بقیه جدا شده بود...حتی مجبور بودم تا بابام می اومد خونه

فلنگ و میبستم و میرفتم تو اتاقم...با وجود احسان و خاله میتونستم

حدس بزنی مامانم راضی بشه. اما باید حامدم راضی میکردم...این چند

روز آبم میخواستم بخورم باید بهش گزارش میدادم.مامانم که باهام حرف

نمیزد اما نیم ساعت بعد احسان زنگ زد و گفت اجازمو گرفته و فردا

خودش عصر میاد دنبال من و نوید.

راضی کردن حامد که کار حضرت فیل بود.اونقدر زبون ریختم تا قبول کرد

برم.اما با قبول کردن هزار تا شرط و شروط...

از مدرسه رفتم سراغ همون عطر فروشی که برای احسانم از اونجا عطر خریده بودم. با اینکه سر و ته امین صد تومنم نمی ارزید اما به خاطرش سلفیدم. بعد اینکه اومدم خونه دوش گرفتم و موهامو شوار کشیدم. یه لباس آستین بلند قرمز با شلوار جین مشکی پوشیدم. حوصله آرایش کردنم نداشتم فقط کرمی که الی برام خریده بود و کامل روی صورتم زدم... گردنبند و گوشواره ای که حامد برام خریده بود و انداختم. نوید که حاضر شد به احسان زنگ زد که زودتر بیاد...
 تو ماشین مدام نوید و احسان باهم شوخی میکردن و سر به سر هم میذاشتن اما من باید گزارش لحظه ای به حامد میدادم... این حساسیتش یه جورایی خوشحالم میکرد... دوست داشتم مدام بهم زنگ بزنه و آمارمو بگیره. یه جور حس مهم بودن بهم دست میداد. حس با ارزش بودن... خاطر خواه داشتن... نفس بودن
 _____ چه خبرا؟ تو خودتی؟!
 _هیچی نیس. نگران امتحانامم. تابستون بیاد راحت بشم.
 _تابستون یه برنامه میچینم فامیلی بریم پیش خاتون!!
 _اه!! رسول بهت خوش گذشته؟؟
 _وای نفس هنوز مزه بلگه مویی که گذاشته بود زیر دهنمه. عالی بود.
 _خودم برات درست میکنم. خوبه؟؟
 _مگه بلدی؟

_آره .یاد گرفتم. یه روز میام خونتون برات درست میکنم.

_واسه این بز چی خریدی؟

_عطر! تو چی؟

_همینکه قدم رنجه کردم اومدم تولدش کلیه! کادو خوشگل تر از خودم؟؟

نگاه سرتاپایی به قد و قواره اش انداختم.راست میگه...

نوید که چسبیده بود بهم...مخصوصا بعد اون اتفاق دیگه شبا هم پیشم
میخوابید ...هر وقتم گذرش بهم می افتاد صورتمو ماچ میکرد و با محبت
نگام میکرد...اینطور که تو مهمونی به نظر میرسید منتظر مهمونای دیگه
ایم بودن.یکی دوتا از بچه های دانشگاهشونم گفته بود .

تو حرفا هم فهمیدم یکیشون همون دختری که پشت تلفن باهاش حرف
زدم.دعوت کرده بود تا خاله ام ببینتش...سمانه و رسول حتی سبحان
واسه خودشون میرقصیدن و مسخره بازی درمیاوردن. چقدر
خوشن...روزگار وفق مرداشونه...منو بگو که دیگه تو خونمم یه غریبه
شدم...فقط حق دارم سلام کنم و تو اتاقم پنهون بشم...حتی نویدم دیگه
حق نداشت دور و برم بپلکه...شباهم میذاشت مامانم خوابش بیره بعد یا
من برم پیشش یا خودش بیاد...

تازه یادم افتاد قرار بود وقتی رسیدم به حامد زنگ بزنم...نوید و به خوردن میوه هایی که برایش پوست کنده بودم مشغول کردم و به یکی از اتاقا رفتم...شمارشو گرفتم.دفعه اول که ریجکت کرد اما دفعه دوم...

_سلام.منو ریجکت میکنی??

_نه جوجو.دستم خورد ...تازه رسیدی??

_نه.نیم ساعتی میشه. یادم رفت اس بدم.

_تو چی یادت میمونه??

_همه چی!! منتها عادت ندارم از رفت و آمدم به کسی گزارش بدم.فکر کنم مامانم بدعادتتم کرده!

_اشکال نداره.من تربیت میکنم.عادت میکنی...مهمونی کیا هستن??

_فک و فامیل و دوتا از دوستای امین.

_شیطونی نکنیا...منم یه سر اومدم پیش بابام.نیم ساعت دیگه میرم خونه.سلامتم به بابات میرسونم چون باید بهش شارژ ماهیانه رو بدم!

_شیطونی که نمیکنم. از طرف منم جفت دستای بابامو بب...چون از ترسم دیگه جرئت نمیکنم بخندم.هم دهنم درد میگیره هم گونه ام.

_جوجوی منکه باز غمگینه...نبینم بغض تو صدات باشه.

_خوب دیگه. کم زبون بریز...کاری نداری؟

_نه عزیزم. مراقب خودت باش.

_چشم. خدافظ

_خدافظ

تو آئینه اتاق نگاهی به صورت داغون و خسته ام انداختم...شالمو روی
سرم مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون...رسول بهم چشمکی زد و با خنده
گفت

_آقاتون خوب بود؟؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم

_آره سلام رسوند...

نوید دوباره چسبیده بود بهم. حتی تا آشپزخونه دنبالم می اومد...نمی
دونم چرا فضولیم گل کرده بود و دوست داشتم دوست امین و
بینم...صداش که خیلی سیس بود...خاله همه خوراکی هارو روی میز

چیده بود. برای نوید یه کم سالاد الویه کشیدم و روی مبل کنار هم نشستیم.

داشتم براش لقمه می‌گرفتم که صدای زنگ درشون اومد... امین همچین ذوق کرده بود که من و رسول کلی دستش انداختیم.

حدسم درست بود... دختره آخر ادا اطوار بود. با منکه همچین دست داد یه آن به خودم شک کردم. شاید چون اصلا آرایش نکرده بودم و برعکس سمانه با روسری و بلوز آسنتین بلند نشسته بودم به نظرش اون فرمی اومدم... اونقدر خشک و سرد بهم سلام کرد که منم دیگه تو پذیرایی نمودم و تو آشپزخونه خودمو مشغول کردم... نویدم با همون یه ظرف الویه اومده بود و دلم و مدام باهام حرف میزد... منم برای اینکه ناراحتش نکنم الکی یه چیزایی می‌گفتم ...

باز دختری که همراهش بود خوش برخورد تر بود... اصلا به درک... امین کی هست که دوست دخترش برام مهم باشه... اما خاله چقدر تحویلش گرفت... چقدر براشون خوشبختی و خوشحالی بچشون مهمه... چرا من از این شانسا ندارم؟؟...

سمانه چنتا دونه ظرف کثیف آورد تو آشپزخونه... می دونستم دوست داره بره برقصه و جلوی دختره کم نیاره. دیگه بعد این همه مدت اخلاقش دستم اومده بود. برای همینم نذاشتم بشورتش و خودم دست به کار شدم... کبودی ساعد دستم نمیرفت... حتی کم رنگ ترم نشده بود... هر موقع ام که باهاش زیاد مشق مینوشتم یا کار میکردم دردش بیشتر میشد...

من تو کف سبحان مونده بودم که برخلاف ظاهرش همچینم عزلت نشین
 نبود. از پذیرایی که بیرون نیومد. فقط من و نوید بودیم که اومده بودیم
 بیرون...

خاله یه خورده که گذشت از همه خدافظی کرد و رفت. به قول خودش
 اینجوری ما راحت تر بودیم.

_ نفس تو چرا اینجا نشست؟؟

_ صدای آهنگ زیادِ سرم درد میگیره.

_ با حامد آشتی کردی نه؟؟

_ وای احسان شروع نکن! به کوری. چشم تو باهمم خیلی خوبیم.

یه چشم غره ی درست و حسابی برام اومد و دست نوید و گرفت بیره تو
 پذیرایی... نمی دونم چرا یهو پاچه اون بدبخت و گرفتم... خوبیت نداشت
 خیلی ام تو آشپزخونه می موندم. اینجوری فکر میکردن کلفتم. وقتی
 برگشتم تو پذیرایی دیدم دختره با امین و سمانه داره میرقصه و دوستشم
 نشسته ور. دل داداشم و داره لپاشو میکشه. همچین حسودیم شد که
 بهش اشاره کردم تا بیاد پیش خودم.

حدودای ساعت نه بود که آناستازیا به همراه دوستش خدافظی کردن و رفتن... موقع خداحافظی که اصلا نگاشون نکردم. یه جورایی حرصمو درآورده بود... یه من به خودش مالیده بود و تیپ زده بود شده بود این!!

رسول که خوش خیال تر از این حرفا بود.. هرچیم بهش گفتم راه بیفتیم گفت زودتر از ده نمیریم! منم بهش گفتم به مامانم زنگ بزنه بگه که دیر میارتمون خونه... دیگه جمع خودمونی شده بود... سمانه و امین و رسولم اونقدر پپر پپر کرده بودن که گشنشون بشه. برای همینم رو زمین سه سفره انداختیم و هرچی رو میز بود و به پایین منتقل کردیم. سالاد ما کارونیای خاله همیشه عالی میشد. دور از چشم حامد دوبار برای خودم کشیدم و خوردم... سمانه که دورتر نشسته بود و دستش به ظرف بزرگ الویه نمیرسید از رسول خواست تا ظرفو بهش بده... اونم که سرگرم خوردن بود به روی خودش نیاورد... روی سفره نیم خیز شدم تا ظرف و بهش بدم...

همینکه بلندش کردم چنان دردی تو دستم پیچید که ظرف از دستم افتاد و ناله منم بلند شد... ساعدِ دستمو محکم گرفته بودم.. دردش تا توی استخوانم میپیچید... چشمامو روی هم فشار میدادم تا با باز کردنش درد استخونم فرو کش کنه... وقتی بازشون کردم نگاه گذرایی به بقیه که نگران شده بودن انداختم...

رسول که نزدیک بهم بود گفت

- خوبی؟؟ چی شد یهو؟؟

سری تکون دادم و با بلخند روزکی که روی لـ بم آورده بودم جواب دادم

_خوبم...چیزیم نیس

باید یه آبی به دست و روم میزدم...بلند شدم برم دستشویی که نوید
لباسمو گرفت و باهام بلند شد...احساس میکردم استخوانای دستم زده
بیرون...از بس که درد میکرد ...به نوید اشاره کردم که سر سفره بشینه اما
ابروهاش و داد بالا و گفت

_میام باهات..

پوفی کردم . اینبار با لحن مهربونتری گفتم

_داداشی بشین سالادتو بخور.الان میام

بی خودی چشماش پر اشک شد و در عرض صدم ثانیه زد زیر
گریه...همونطور که ساعد دستمو فشار میدادم تا بلکه دست از تیر کشیدن
برداره رو به روش زانو زدم...خودمم از این همه دلواپسی نوید گریه ام
گرفته بود...

کاش اونموقع که بابا کتکم میزد نوید نمیدید یا اصلا خونه نبود...همه دور
نوید و من جمع شده بودم که داداشمو بغـ ل کردم و دم گوشش آروم
گفتم

_جون آجی گریه نکن.آبرومو نبر نوید...مرگ من!

فایده نداشت نوید وقتی نگرانی بقیه رو دید گریه اش بیشتر شد... نه اونو میتونستم آروم کنم. نه دستمو... سمانه که نوید و بغل کرد تا آرومش کنه و به گمان خودش خیال نوید و راحت کنه که دستم طوریش نیست منم از پذیرایی اومدم بیرون و یه راست رفتم تو دستشویی...
 آستینمو زدم بالا تا ببینم استخونام زده بیرون؟؟!!... نه... فقط رگای متورم دستمو میدیدم و سرخی که بیش از حد به نظر میرسید... کاش اونروز تو درمونگاه بهش میگفتم درد دستم شدید... پرستارم با زخمای سر و صورتم همونارو معاینه کرد اما دستمو چیزی نگفت فقط گفت تا چند روز کوفته است و متورم....

مشت مشت آب به صورتم زدم تا بلکه سرخی دستم به چشمام سرایت نکنه... خدا کنه نوید حرفی نزنه... می دونه نباید بگه... حواسش هست مگه نه؟؟

بهتر بود زودتر برم پیشش تا احیانا حرفی نزده... در دستشویی باز کردم و برگشتم تو پذیرایی... نوید داشت دم گوش احسان پچ پچ میکرد که تقریباً دویدم و دستشو کشیدم... احسان با تعجب بهم خیره شده بود که به رسول رو کردم و گفتم

_ ما میریم حاضر بشیم... دیر وقته

سمانه به رسول نگاهی انداخت... اما من دیگه منتظر جواب نموندم..

تو اتاق بازوهای نوید و گرفتم و تکونش دادم تا بلکه به خودش بیاد

_آجی حرفی نزدی که؟؟

بینیشو بالا کشید و گفت

_نه بخدا!

مانتومو از روی تخت برداشتم که بیوشم تقه ای به در خورد و رسول
اومد تو اتاق...انگار شک کرده بود دستی بین موهاش کشید و اومد جلوم
واستاد

_بینم دستتو؟؟

دستامو پشتم قائم کردم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم

_چیزی نشده که...مانتومو بیوشم بریم!!

به ته ریش نداشته اش دستی کشید و با عجله سمت نوید رفت...قل-بم
تند تند میزد...ترسیده بودم حتی بیشتر از نویدی که حالا صورتش به
سفیدی میزد...سر نوید داد زد و گفت:

_بگو چی شده نوید؟؟...تو الکی نزدی زیر گریه؟؟...حرف بزن بزدل-احمق!
فقط بلدی بخوری؟؟ بگو بینم شما دوتا چه مرگتونه؟؟ از اول مهمونی
چسبیده بودید بهم...

دوست نداشتم به داداشم بد و بیراه بگه...رفتم طرفش و مابین خودش و
نوید واستادم...صدای گریه های نوید بدتر رو زخم نمک
میپاچید...دندونامو روی هم میساییدم تا صدام از این بالاتر نره:

_رسول بار آخرت باشه با نوید اینجوری حرف میزنی...دفعه آخرت باشه.

دست رسول بی هوا اومد طرف صورتم...ناخواسته جیغ کوتاهی
کشیدم.یعنی میخواست منو بزنه؟؟؟

بابت جیغی که از روی ترس سر داده بودم احسان و امین اومدن تو اتاق
...هنوز دستم روی صورتم حائل شده بود که رسول با همون دست رو
هواش به احسان نگاه کرد و گفت

_به خدا میخواستم زخم صورتشو...

همینکه احسانم اومد طرفم شالمو کشیدم جلو و دست نوید و گرفتم تا از
اون دوتا فاصله بگیریم..تا بی آبرو شدنم یه مو فاصله بود..من نمیخواستم
دوباره جلوی همه کوچیک شم...من نمیخواستم همه از بدبختی و
بیچارگی من حرف بزنن...

اشکای نوید و پاک کردم و دلا شم تا مانتمو بردارم که احسان مچ دستمو
گرفت...با التماس به چشمای روشنش زل زدم تا بلکه کوتاه بیاد....اما...

پاهام بی حس شدن وقتی احسان آستین لباسمو داد بالا و رسول و صدا
زد...جفتشون به کبودی روی دستم خیره شده بودن ... احسان شالمو از

روی صورتم کنارزد... دیدن... حتی همون کبودی های کم معلوم میکرد
چه زخم بزرگی پشتشون پنهونه...

دستم از تو دستای گرمش کشیدم بیرون و شالمو روی سرم مرتب
کردم... زبونشون قفل شده بود که نوید شروع کرد به تعریف کردن
ماجرایی که هیچ ربطی به کسی نداشت...

دویدم طرفش... نباید حرف میزد... نباید با هقهق های پشت سرهمش
داد میزد... اما ناگافل دستای مشت شده ام خورد تو دهنش... ساکت
شد... دستای کوچیکشو جلوی دهنش گرفته بود با چشمای پر از اشکش
به چشمام خیره شده بود...

قلبم تیر کشید... بدنم یخ کرد... من کی و زدم؟؟... نوید؟؟... نفسم تو سیب
نه حبس شده بود که خودشو انداخت تو بغلم و با گریه های بچگونه
اش کنار گوشم زمزمه کرد:

_ آجی... غلط کردم... نمیخواستم بگم... از دهنم پرید... تقصیر من
نیست... بابا هرشب که میاد میام در اتاقتو میندم... نمیخوام کتکت
بزنه... شبا دستشویم میره ولی به مامان نمیگم... نمیخوام مثل تو منم
بزنن... آجی شبا تو خواب ناله میکنی... به خدا راست میگم....

با چشمای بسته ام زار میزدم تا صدای گریه داداشم.. مرد کوچیک بلندتر
ار من نباشه... گریه های سمانه بیشتر به هقهق می انداختم... دوباره
شکستم... خرد شدم... جلوی همونایی که یه روز بابام پیش چشماشون با
مشت و لگد نوازشم میکرد...

سمانه نوید و ازم جدا کرد و از اتاق رفت...صدای بسته شدن در باعث شد
سر بچرخونم تا ببینم کی تو اتاقه...خوبه سبحان اصلا تو اتاق
نیومد...خیلی ازش خجالت میکشم

احسان روی تختش نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین...رسول هم
مثل دیوونه ها دستاشو کنار صورت سرخش گذاشته بود و بهم زل زده
بود...

سرمو به دیوار تکیه دادم...خنده ی تلخی روی لبم نشست...فهمیدن
نه؟؟...مابین بغض و خنده گفتم:

_ناراحت شدین؟؟ براتون مهمه؟؟...شاید چون تولد از دماغتون دراومده
تو لکید؟؟...بیخود برای من خودتونو ناراحت نکنید...یه ماجرای بود تموم
شد!!...فقط این وسط دوباره من گوشت قربونی شدم...همین!!

بغضی که به گلوم چنگ مینداخت نداشت بیشتر از این حرف
بزنم...احسان مچاله شده بود...حرف که نمیزد...حتی فکر کردم نفسم
نمیکشه...اما رسول با عصبانیت سر من غرید:

_ایندفعه سر چی کتکت زد؟؟ هان؟؟؟ واستادی نگاش کردی؟؟ گذاشتی
بزنتت الاغ؟؟...مگه پول کلاس بوکس بهت ندادم که بری؟؟؟ رفتی یا منو
پیچوندی؟؟؟...

میون گریهها صدای بلند خندیدم...من بابامو بزنم؟؟؟!...بابامه...داره خرجمو
میده...اونقدر که اون بهم پول میده هیچکدوم از باباهای دوستانم بهشون

نمیدن... من جلوی کی واستم؟؟... بعد اون اتفاق از خدایه منو از خونه اش بندازه بیرون... دیگه همین یه لقمه رم جلوم نمیدارن...

رسول دو زانو دو زانو طرفم اومد و بازو هامو آروم به طرف خودش کشید... حسرت داشتن یه برادر بزرگتر همیشه به دلم میموند... اگه رسول داداشم بود دیگه بابام منو نمیزد نه؟؟؟...

سرمو روی سینه اش گذاشتم و از ته دل گریه کردم... نشد محکم باشم... نشد قوی بمونم... دوباره پاهام لرزید... قل-بم تیر کشید... بشکنه دستم که رو نوید بلند شد...

هرچی رسول و احسان اصرار کردن که براشون بگم چه اتفاقی افتاده حرفی نزدم... نمیخواستم بعدا به گوش دایی و خاله برسه اونا هام به بابا بگن و دوباره یه الم شنگه دیگه به پا شه... برگشتنی تو ماشین کار به جایی رسید که رسول تهدیدم کرد اگه بهش نگم مثل دفعه پیش میاد دم خونمون و داد و بیداد راه میندازه... یاد اون روز میافتادم موهای بدنم سیخ میشد...

اول راهنمایی بودم که یه روز مامانم یکی شبیه منو تو خیابون با پسر میبینم و بلافاصله به بابام گزارش میدم... منم از همه جا بی خبر با شاخه گلی که برای روز تولد مامانم گرفته بودم اومدم خونه... گل زودتر از من پژمرده شد... حسرتش به دلم موند که کاش اونروز زودتر میرسیدم خونه و قبل اومدن بابام گل و به مامانم میدادم... شاید باور میکرد که اشتباه کرده...

وسط اون کتکای سیلابی که از بابا میخوردم در خونه رو باز کردم و جلوی
چشمای متعجب امیرحسین که تازه از مدرسه اومده بود دوییدم تو
کوچه...

تنها کاری که کردم زنگ زدم خونه داییم و پشت تلفن همه چیو تعریف
کردم... بعدم که رسول با دایی اومد و غوغایی به پا کرد که من بدتر
ترسیدم... مامان امیرحسین منو برد خونه خودشون... با اینکه باباش
صدای تلوزیون و زیاد کرده بود اما من بریده بریده حرفاشونو
میشنیدم... رسول بابامو تهدید میکرد!! یادم نیست به چی و کی... فقط
صدای داد و فریاد دایی و میشنیدم که میخواست به این قائله خاتمه
بده...

_____ نفس به خدا میام بالا! بگو چی شده؟؟ بابات حامد و فهمیده؟؟
سر نوید و روی سی... نه ام جابه جا کردم و بدون اینکه از خواب بپره بغ-
لش کردم... در ماشینو باز کردم و پیاده شدم... دوباره رسول که حالا روبه
روم واستاد و حرفاشو تکرار کرد...
نمی دونم خوابم می اومد یا بابت گریه هام بی حال شده بودم... بی حال
جواب دادم:

_ رسول ول کن... ده روز پیش یه ماجرای پیش اومد... تموم شد
رفت... بس کن... چون نفس...
با حرص پی... شونیشو خاروند و گفت
_ کاری نمیکنم... فقط بگو... چون نوید...
سرهام بندی یه چیزایی براش گفتم... بعد یه ربع فحش کش کردن بابام و
جد و آبادش راهیش کردم بره...
وقتی رسیدم خونه مامانم شروع کرد به غرغر کردن و اینکه چرا اینقدر دیر
راه افتادیم. منم که حوصله جر و بحث کردن نداشتم شماره رسول و گرفتم

و دادم مامانم... فکر نمی‌کرد همچین کاری کنم... پشت تلفنم نمی‌دونم
رسول چی داشت میگفت که زبون مامانم بند اومده بود و حرفی
نمیزد... برام اهمیتی نداشت.

نوید و روی تخت خودم گذاشتم و بعد اینکه لباسامو عوض کردم روی
زمین دراز کشیدم... صدای بسته شدن در اتاق مامانم بهم اجازه داد تا
جواب حامد و که از سر شب چند بار زنگ زده بود و بدم.
_سلام. من شرمنده ام...
_شرمندگیت بخوره تو سرم. نگران شدم گفتم احسان جوجوی منو بلند
کرد!!
_دیوونه ی منحرف.. خوفی؟؟ مهمونی خوش گذشت؟؟
_ای بدک نبود. تو چی... حسابی زدی رقصیدی؟؟
_دلت خوشه ها!! حسش نبود... اصلا من فقط جلوی تو میرقصم!!
_می‌دونی که من از رقص عربی خوشم نیامد... هیپ هاپم حال نمیده!
_عشقم رقص دیگه ای ام می‌مونه؟؟
_آره!!
_چی؟؟
_س*ک*س*ی! بلدی؟؟
خنده ام گرفته بود. یاد نسیم افتادم... استاد اینجور رقصاست... همچین
میرفت تو حس که انگار رو استیج کنار شکیرا داره رقصی میکنه...
_اوووف... بدم اما باید هم لباسش باشه هم حسش! من هیچکدومو
ندارم!
نصفه شبی باز شیطنتش گل کرده بود یه بوس صدا دار و کشدار برام
فرستاد و گفت
_لباسش بامن!
_جدی؟؟ اونوقت حسش چی؟؟

_اون دیگه از دستِ من بر نمیادا! یه قلب سوغات شیراز و بخوری حسش
میادا!

تلخ؟؟

_برات میریزم تو نوشابه که خیلی دوشش داری.خوبه؟؟
_اینم خوبه اما میگن با پنیر ترشم خوشمزه میشه!! گور بابای نخورده
هاش!!

_میبینم که بلدی چجوری تلخیشو ببری!!
با صدای آروم خندیدم و مثل آدمای هفت خط خودمو به م_ستی و بی
حالی زدم و گفتم:

_از بس خوردم دائم الخمرم...نمیبینی چشمام خم_اره؟؟
_منکه از بس خوردم دیگه روم تاثیر نداره.خوش بحال توکه دفعه اول
میخوای بخوری!!

_داشتم شوخی میکردم...منکه نمیخورم!
_منم نذاشتم جلو دهنتم که!! میگم دفعه اول حس خوبی به آدم میده.
کله ات داغ میشه دیگه تو حال خودت نیستی...چقدر دلم خواست!!
_نری نصفه شبی بخوری!!

_ندارم...تموم شده...امروزم یادم رفت از بابام بگیرم.ساقی_اون جنس
خوب میاره.آشغال خور که نیستم!!

_برای منم از بابات میگیری؟؟

+++++

روزها پشت سرهم میگذشت...احسان رسول هر روز یا حداقل یه روز
درمیون بهم زنگ میزدن و حالمو میپرسیدن....اما میون دلنگرونیه الی و
بقیه محبت های حامد دیوونه ترم میکرد...هربار که میدیدمش واسه یکی
دوساعت شارژ بودم...اما کافی بود یه روز نیاد دنبالم یا بخواد بره مسافرت

چند روز...همچین قاطی میکردم که یه وقتایی پاچه الی بد بخت وکه حالا مامان و باباش از هم جدا شده بودن و میگرفتم...
حامد هر بار که میرفت مسافرت خارجه و به قول من اونور آب برام اونقدر سوغاتی و کادو میاورد که مجبور میشدم برای قایم کردنشون از سمانه هم کمک بگیرم...

یکی دوباری که بابا به خاطر خاتون و زمینای شمال رفت مسافرت از فرصت استفاده کردم و مهمونی های مختلط رفتم...ار دور همیای بچه های محل گرفته تا مهمونی های دوستای حامد که حالا همشونو میشناختم و باهاشو اخت شده بودم...ب
یشتتر مهمونی هارم به بهونه خونه دایی اینا میرفتم چون هم زندایی پایه بود هم رسول و سمانه...حتی چنتا مهمونی با رسول و سمانه رفتیم...رسولم همچینی از حامد خوشش اومده بود...دیگه اونم پایه شده بود برای پیچوندن مامان و بابام...
حامد نمیداشت مشـروب بخورم اما من بدم نمی اومد امتحان کنم...هر دفعه ام که یواشکی تو مهمونیا میرفتم طرف میزای سرو نوشیدنی سرو کله اش پیدا میشد...

دوباره افسردگی اومده بود سراغم...مخصوصا بعد رفتن الی از تهران اونقدر تنها شده بودم که برای ثبت نام پیش دانشگاهی به هیچ کدوم از دوستانم نگفتم چه مدرسه ای میخوام برم ...آخر سرم یه مدرسه دولتی ثبت نام کردم تا بتونم برای کلاسای تستم یه جای بهتر برم...با اینکه هرروز دو سه بار به الی زنگ میزد و کارای روزمره امو براش میگفتم اما باز نبودش ناراحتم میکرد...

رفتار مامان و بابام هر روز بدتر میشد ...دیگه حتی همون مهمونی های دوستانشونم منو نمیبردن...از امیرحسیب نم در حد همون چنتا اس ام اسی که بهم میدادیم با خبر بودم...اونم درگیر کار و زندگی خودش بود...

وقتی از دهن مامانم شنیدم براش رفتن خواستگاری یه جورایی از همون خیالات احمقانه ایم که تو سرم داشتم دل کندم...مگه میشد امیر بره خواستگاری کسی و اونم قبول نکنه؟؟...حتما مادر سهراب حرفایی که زده بودمو و به گوش جناب سرهنگ و زنش رسونده بودن که مامان امیر سراغ یکی دیگه رفته...

رفت و آمد خانواده امیر به خونمون خیلی کم شده بود...هروقت می اومدن دیگه خبری از امیرحسین نبود...شاید عوض کردن خطمم باعث شد به کل ازش بی خبر بشم...کاش سیم کارتمو به حامد نمیدادم...به زور ازم گرفت...بعضی وقتا زیادی روم حساس میشد آخرین باری که میعاد بهم زنگ زد و پشت سرش احسان باهام حرف زد قاطی کرد و سیم کارتمو ازم گرفت...

اصلا مگه قرار بود من به امیر بله بگم؟؟ یه عمر از داشتن پدری با عقاید مذهبی فراری بودم حالا پیام زن یکی بشم مثل امیرحسین؟؟...چی می گی نفس؟؟ گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه رژیمم؟؟...اون حتی تو رو لایق ندونست بعد اون خواستگاری مسخره زنگ بزنه آمارتو بگیره...پس براش مهم نیست مه من چجوری زندگی میکنم یا چیکار میکنم!! حتما تا چند وقت دیگه ام کارت عروسی شو میاره دم خونمون...به درک...

فکرایی که مثل خوره می افتاد به جونم حالمو بد میکرد...به تجویز احسان هر روز یه قرص میخوردم اما بی فایده بود من برای خوب شدن باید میمردم...یه وقتایی حتی حرف زدن با خاتون هم آرومم نمیکرد...بعضی وقتاهم اونقدر باحامد دعوا میکردم که دوباره خودم به غلط کردن می افتادم و بهش زنگ میزدم...اونم بلد بود واسم ناز کنه...تو این مدت منم خوب یاد گرفته بودم که چجوری راضیش کنم...کافی بود میذاشتم بغ*لم

کنه... یا لب هامو ب*ب-وسه... مثل آب رو آتیش بود...مهربون میشد...همونکه من دوس داشتم.
اشکال نداره بازم خودمو میزنم به خریتم...اگه برای همین کاراهم منو میخواد اشکال نداره...من تنهایی میپوسم...دیوونه میشم...منکه بغیر حامد کسی پیشم نیست...کسی و ندارم...احسان دوباره برگشته اصفهان...سمانه همه اش سرش به کار خودشه...امین نامزدیشو گرفته بود و حالا دنبال کارای عروسیشون بود...الی من کو؟؟...چرا به هرکی دل میندم خدا ازم جداش میکنه؟؟؟...

بودن کنار حامد منو از تنهایی درمیآورد...با خوب یا بدش کاری نداشتم...فقط باشه...برام بسه...کافیه...وقتی میرم تو مهمونی و میرقصم دیگه به هیچی فکر نمیکنم...واسه خودم تو عالمه هیروت سیر میکنم...

+++++

_من میخوام مش-روب بخورم.به تو چه؟؟؟
_نفس بس کن.تو نزدی میرقصی!! اونجوری نمیتونم جمت کنم! اصلا لباساتو بپوش بریم.

_نمیام.تازه دارم گرم میشم...

_دیگه داری شورشو درمیاری.خسته نشدی از بس رقصیدی؟ من به جای تو پاهام داره تاول میزنه!!

_تو نیا.من خودم میرم!! بشین نگاه کن بین چجوری همه رو انگشت به دهن نگه میدارم!!

رو پاشنه ی کفشای ده سانتیم بلند شدم و گونه اشو ب-وسیدم...اونم

همزمان گوشه ل-بمو ب-وسید و با شیطنت گفت

_به خاطر خودت میگم جوجو.

انرژیم تمومی نداشتم...اونقدر بدنمو با ریتم آهنگ تکون میدادم که حتی

اونایی که وسط بودن هر از گاهی با حسرت نگام میکردن...منم تا

میتونستم برای حامد که بدجور بهم زل زده بود عشوہ می اومدم و اونم حسابی با چشماش تشویقم میکرد...
 احساس میکردم صورتم از سرخی داره منفجر میشه ما دست بردار نبودم و با هراهنگ خودمو خالی میکردم...وقتی دی جی گفت میخواد آهنگ عربی بذاره تا شیطون مهمونی هنرنامایشو تکمیل کنه حسابی ذوق کردم و با دست به اطرافیانم اشاره کردم بشینن سرجاشون...
 هنوز آهنگ شروع نشده بود که حامد دستم و گرفت و رو به دی جی گفت
 _به نظر من دوسه ت دختر تو خوشگل تر میرقصه!! به اون بگو بیاد ماهم حال کنیم!!!

حامد بازومو داشت میکشید تا از اونجا دورم کنه که دی جی از پشت میکروفونش با تمسخر گفت
 _مال تو بیشتر حال میاره!!

تا اومدم به خودم بجنبم که جلوی حامد و بگیرم یهو دیدم وسط زمین پلاس شدم و حامدم با اون یارو گلاویز شده...منکه هنوز تو شوک رفتار حامد بودم از روی زمین بلند شدم و با عجله طرفش رفتم...تقصیر خودم بود...

شاید تو کل دو ساعتی که تو مهمونی بودیم من همه اش نیم ساعت با حامد رقصیدم و بقیه اشو خودم تنها وسط بودم...

چون قدش بلندتر از اون پسره بود حسابی مشتاش تو صورت طرف میشست...منکه زورم بهش نمیرسید تا داداش حامد اومد و جداشون کرد...بابت بهم خوردن مهمونی شروین(دوست حامد) ناراحت شده بودم...اما تا حامد از دست داداشش خودشو دور کرد با عصبانیت داشت می اومد طرفم که دوییدم تو اتاق...دوست نداشتم جلوی دوستاش سرم داد بزنه یا دعوا مکنه...خودش گیر داده بود پیام مهمونی!!

_ تو چرا یه لحظه آروم و قرار نداری؟؟ یه لحظه نمیشینی! همینو
 میخواستی؟؟ اون بزمجه بهم تیکه بندازه؟؟
 از عصبانیت رگ گردنش متورم شده بود و شقیقه هاش تند میزد...مانتومو
 تنم کردم و با بغض گفتم
 _ میخواستی بیای پیشم که اون بهم تیکه نندازه با غیرت!! رفتارت خیلی
 زشت بود! اون یه زری زد تو چرا ادامه دادی؟؟
 تنها بندی که دو ور مانتومو بهم وصل میکرد و بستم...بدون اینکه به
 حامد نگاه کنم...از کنارش و از روی آویز کیفمو برداشتم...با کلیپسم
 میخواستموهامو ببندم اما هی از اطرافش میریخت بیرون...کلافه شده
 بودم...بی خودی اشکام میریخت و منم با حرص پششون میزدم...حرفش
 برام زور داشت حالا خوبه خودش بهم گفته بود حال اون دختره رو
 بگیرم...
 داشتم زیر لب غرغر میکردم که گرمای دستاشو روی پیرهن نازکم حس
 کردم..دستاشو دور کم-رم که یه خورده ام بابت ورجو وورجه کردنم درد
 گرفته بود ح-لقه کرد و سرشو روی شونه ام گذاشت...
 _قهر کردی باز جوجوو؟؟
 شونه هامو انداختم بالا و خیلی بی تفاوت گفتم
 _نه...دلخورم اما قهر نیستم...
 همینکه گرمی لب-اشو روی گردنم حس کردم مور مور شدم...کشیدن لب
 اش روی گردنم حس-تلخی همه روزگارمو شیرین میکرد اما فقط برای
 چند لحظه...ازش فاصله گرفتم که دوباره بازومو کشید عقب...وقتی
 دستاش بین موهام رفت و شروع به بافتنشون کرد تقلایی برای فرار
 نکردم...
 مهمونیشون همچین خرابم نشد چون دوباره صدای آهنگ بلندشد و ماهم
 اومدیم بیرون...

دیگه از دروغای شاخداری که به مامانم میگفتم خسته شده بودم... اما من فقط تو همین مهمونی ها حال خوب بود و بهم خوش میگذشت... یا اونقدر شیطنت میکردم و خودمو تخلیه میکردم که تا پام به خونه میرسید سرمو رو بالش نذاشته خوابم میبرد... باز اون موقع که مدرسه میرفتم شیطنتایی که میکردیم به خورده از انرژی اضافیم کم میکرد ... با وجود اینکه نمره های پایان سالم خوب شده بود اما تو یکی از موسسه های بیرون تمام کلاسارو برای تست زنی ثبت نام کرده بودم... بعضی اوقات اونقدر سرم گرم درس خوندنم میشد که وقت ناهار یا شام خوردنم نداشتم اما بعضی وقتا اصلا دستم به درس خوندن نمیرفت... همینکه کتابو باز میکردم همه خاطره ها و فکر ها و دعواها مثل یه فیلم سی-نمایی از جلوی چشمم رد میشد و آخرشم به خیس شدن صفحه کتابم ختم میشد...

رابطه ام با مامان و بابام از سرد بودنم گذشته بود... به قول الی خونمون کم از قطب شمال نداشتم... کنارهم که بودیم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد... من فقط حکم همبازی برادری و داشتم که بیش از حد بهش وابسته شده بودم...

هر روز صبح از زیر قران ردش میکردم... سفارش میکردم که مراقب خودش باشه و شیطنت نکنه... همه اش احساس میکردم قراره تقاص گناه های منو نوید بده... حتی سعی میکردم هرروز به الی و خاتون زنگ بزنم... کافی بود یه روز یه کدومشون جوابمو نمیدادن... فکرم به هزار راه میرفت... صدمبار توبه میکردم و به غلط کردم می افتادم اما همینکه اوضاع دوباره روبه راه میشد منم...

یه وقتایی با خودم میگفتم کاش من میگفتم و حامد میگفت نه!! اما هر بار که میخواستم برم مهمونی یا لباسای باز و راحت بپوشم استقبال میکرد... فقط برای مش-روب خوردن مانع میشد...

+++++

از صبح دلشوره عجیبی داشتم... تو مدرسه که هیچ حس خوبی بهش
 نداشتم مدام میرفتم دستشویی.. این روزا کارم شده بود... اینکه مدام
 دستام یخ کنه و بچپم تو دستشویی... کارم شده بود اینکه بعد مدرسه
 تاکسی دربست میگرفتم تا موسسه و بعدم خونه... تو موسسه که مدام با
 انگشتم بازی میکردم و برای تنبیه خودم خودکار و لای انگشتم میگذاشتم
 و با دردی که بابت فشار دانش به خودم تزریق میکردم خدا رو التماس
 میکردم تا تقاص کارامو از خودم پس بگیره نه از خانواده ام... حتی نه از
 پدر و مادرم...

+++++

دارم دیوونه میشم... من چرا میون بغضی که تو گلموه دارم میخندم... چرا
 نمیتونم روی پاهام واستم؟؟... چرا صدای قرآن قطع نمیشه؟؟... سرم گیج
 میره... منکه نشستم پس چرا اینا میچرخن؟؟... این همه سرو صدا برای
 چیه؟؟... کی داره جیغ میزنه؟؟... چرا سمانه گوشامو گرفته؟؟... من باید
 چپو نشنوم؟؟... چرا نمیتونم از دست سمانه فرار کنم؟؟... اینا برای کی
 اینجوری گریه میکنن؟؟... این خانوم چرا کنار من نشسته و زار
 میزنه؟؟... من نمیشناسمش؟؟ اما چشماش... آشناست؟؟...
 "لا اله الا الله"... دستای سمانه روی گوشم شل تر شد... صدای ضجه هایی
 که میشنیدم باعث شد خودمو از روی زمین بلند کنم... باید میفهمیدم کی
 داره میره؟؟... من کجام؟؟... پارچه سفید روی کسی انداخته بودن که من
 نمیدیدم... دورش چرا اینقدر شلوغه... میخوان بپرنش؟؟... آره؟؟... اما من
 نمیدونم کیه؟؟... مامانم کو؟؟ بابا... نوید... من میترسم...
 ____ دو قدمیش رسیده بودم که خوردم زمین... صداهای آشنا به گوشم
 میخورد اما من فقط میخواستم اون ملحفه سفید و کنار بزنم... پاهام
 جونی نداشت... همون فاصله رم سی-نه خیز تا بالا سر جنازه

رفتم... مامانمو دیدم... عقب تر نشسته بود. چشماش خیس اشک بود... دستم جلو نمیرفت. نگاهمو بین کسایی که کنار جنازه نشسته بودن چرخوندم... اینجا که خونه خاتومه...

چشمام روی پارچه سفید خیره موند... دستم سمتش نمیرفت... خودمو عقب کشیدم... خاتون الان میاد... لابد... لابد همسایشون مرده مراسمشو اینجا گرفتن؟؟... آره... الان میاد... منم خواب بد دیدم که اینجوری ترسیدم... الان میاد...

همه بدنم میلرزید... صدای بهم خوردن دندونام از صدای گریه خانومی که کنارم نشسته بود و با دلسوزی نگام میکرد بلندتر بود...

با پشت دستم عرق روی پیه شونیمو پاک کردم... باید خودم دنبال خاتون... میدونم کجاست... میدونم... دستمو به دیوار گرفتم و بین جمعیتی که وارد اتاق میشدن اومدم بیرون... تا نزدیکای در حیاط رفتم اما شلوغی حیاط... صدای قرآن... چرا همه مشکی پوشیدن... تو چهارچوب در واستادم و با چشمام دنبال نوید گشتم... داداشم کو؟؟...

چنتا مرد به همراه بابام و عمو رضا از پله های حیاط بالا می اومدن که سریع خودمو زیر پله های چوبی زیر زمین قايم کردم... زانو هامو محکم بغل کرده بودم و از پایین به کسایی که از پله ها بالا میرفتن خیره شده

بودم... یا گریه میکردن یا اونقدر آه و ناله میکردن که دلم ریش میشد... کاش زودتر هاتونو پیدا میکردم ازش میپرسیدم چی شده... هر کی هست که خلیا دوشش دارن... ترسیده بودم... چشمام دودو میزد و قبلم تیر میکشید... نویدکو؟؟... باید دنبال اونم بگردم...

یه دستمو روی قل- بزم گذاشته بودم و با دست دیگه ام نرده ها رو گرفتم... باید میرفتم... اینجا صدا زیاد... میدونم خاتون کجاست... باید برم پیش اون... دیشب شنیدم کجا میخواد بره... حتما الانم اونجاست... وقتی وارد کوچه شدم دوباره به حیاط نگاهی انداختم... دیگ غذا برای چیه؟؟... این پارچه های مشکی... دیشبم بود...

دستمو روی دیوار های کاه گلی کوچه میکشیدم تا اگه پاهام لرزید دوباره نخوردم زمین... دیشب عمو گفت صبح خاتونو میبرن بهشت سکینه... من نمیتونستم حرف بزنم بیرسم چرا؟؟ برای چی؟؟... فقط گوشه اتاق نشسته بودم و بقیه رو نگاه میکردم...

سمانه از کنارم نمیرفت وگرنه همون دیشب خاتونو پیدا میکردم... میدونم اون سالی ام که دوستش مرده بود تنهایی اومده بود پنه سا... کنار همون درختی که با دوستش کاشته بودن و حالا سر به هوا برده بود نشسته بود و برای دل خودش روضه میخوند... الانم رفته اونجا... نزدیک بهشت سکینه...

صدای لا اله الا الله تو گوشه میپید و من همزمان از کوچه اوادم بیرون... انگشتمو با تمام قدرتم تو گوشم فرو کرده بودم... قدم هام تند تر شده بود... من شک کردم... نکنه خودِ خاتون... چرا پس همسایه هاش اینجوری نگام میکنن؟؟... خدایا نکنه داری ازم انتقام میگیری؟؟ آره؟؟... باز داری زورتو به رخم میکشی؟؟... باز منو ضعیف گیر آوردی؟؟... هر کاری کردم دلم خواسته... دوست داشتم... تنِ خودمه... میخوام جلوی همه بزنم برقصم... میخواستی ندی... میخوای بگیرش... مالِ خودمه... من مالکشم... مالک همین چشمایی که با هر دم و بازدمت خیسشون میکنی... اونجور موقع ها ایرادی نداره اما تا میام برای دل خودم خوش باشم عزاش میکنی؟؟... خیلی مردی... مثل بابام... تو هم مردی؟؟... ولی من زنم... من میترسم... من پس میافتم اگه بلایی سر خاتونم اومده باشه... دارم بهت میگم... میشکنم اما می برم... زخم میزنم... حتی به خودت... دیگه اسیر همه چی میشم... هرچی که آرومم کنه و ترو از یادم ببره... مثل خودت دارم تهدید میکنم... دارم زور بازو نشون میدم... اگه مامانم میشنید میگفت کفره... نه... کفر نیست... شکر... ببین بنده ات داره مثل خودت حرف میزنه... منکه قرآنتو حفظم... خودت گفتی... یادمه... میخوای برات بخونم؟؟؟ بگم؟؟؟....

سر بالایی کمی که داشت و به روز بالا رفتم... بدنم به قدری کوفته بود که حس میکردم ماشین از روم رد شده و منم له و په شدم... هرچی بیشتر میرفتم نمی رسیدم...

نفسم در نمی اومد... صورتم زیر آتیش سرخ شده بود و حرارتش چشمامو میسوزوند... با آستین مانتوم عرق های صورتمو پاک کردم...

بالاخره رسیدم... پای همون درخت روی صخره سنگ کوچیکی که بود نشستم... پس خاتون کو؟؟... کجاست؟؟... به نظرت اومده و رفته؟؟!... اینقدر اینجا میشینم تا بیاد...

بیا خاتون... بیا... توکه نمیخواهی منو تنها بذاری؟؟... تو اون نبودی نه؟؟... پس چرا بابام دیشب گریه میکر د؟؟... دیدم عمو رضا خودشو زد... تو دیدی و نیومدی؟؟... اگه دلت برای پسرات نسوخته که برای من نمیسوزه؟... بیا قربون چادر گل گلایت برم... بیا قربون تسبیح سبزت برم... نفست اومده... به قول خودت دختر طلا اومده... قل بيم میسوزه... چرا از دیشب بیشتر از این یادم نمیاد؟؟... چرا دیشب همه دنبال این بودن که من گریه کنم؟؟... یادم اومد... بابام... بغ لم کرد... التماس میکرد گریه کنم... اما من... خوابم میبرد... تا چشمام روی هم میرفت با قطره های آبی که رو صورتم میپاچیدن بیدار میشدم... نمیذاشتن بخوابم... الان خوابم میاد... میتونم بخوابم... دیگه کسی بیدارم نمیکنه...

_پاشو نفسم... پاشو دخترِ طلا... دل نگرونتم دختر... داری با خودت چیکار میکنی؟؟

صدای خاتون بود... اومد؟؟؟... سرم روی پاش بود و ن... وازشم میکرد... لبخند محو روی لبش قل... بمو به درد آورد... از دستش ناراحت بودم... من دل نگرونش کرده بودم یا اون؟؟؟... اخمامو در هم کشیدم و سرمو از روی پاش برداشتم... پشت به خاتون نشستم و گفتم

_من باید ناراحت باشم... معلوم هست کجایی؟؟... از صبح اومدم اینجا نبودى... بابا اینا همسایتونو بردن خاک کنن... دیدمشون اما خودم و مخفی کردم... اگه میدیدم گیر میداد که باهاشو برم تا تو مراسم بعد خاک بین خانوما قرآن بخونم... تو کجا رفته بودی؟؟

دستای سردی که روی شونه ام احساس میکردم بدنمو منقبض کرد... خوب نبود پشتم بهش باشه... بزرگترمه... احترامش واجبه... چرخیدم طرفش... خودمو تو بغلش انداختم دوباره قل... بم درد گرفت... تیر کشید... دستای مهربونش و ب... وسیدم و روی قل... بم گذاشتم...

_خاتون... من بدون تو میمیرم... توکه تنهام نمیداری؟؟

بـوسه طولانی و آرومش روی پیـشونیم گرم کزد...آخه منم مثل
خاتون همه وجودم سرد بود

اشکی که توی چشماش جمع شده بود و با باز و بسته کردنش چشماش
پس زد...صورتشو مقابل صورتم گذاشت و با صدای مهربونش گفت:

_من هرجا که باشم کنارتم. نکنه بعد رفتنم غصه بخوری؟؟ میخوام خنده
رو روی صورت قشنگت ببینم. نکنه بدون من کم بیاری؟؟..نمیخوام
تنهایتو ببینم...نمیخوام اشکتو ببینم...قول بهم میدی??

اصلا این حرفا رو دوست نداشتم...با بغض دوباره نگاهش کردم...

_من بدون تو میمیرم خاتون...من بدون تو...

سردی انگشتشو روی لبم حس کردم...سرشو کنار گوشم آورد و آیه ای از
قرآنو خوند...تو ذهنم دنبال معنیش میگشتم که سرمو روی سینه اش
فشار داد

_ نفس مراقب خودت باش... تو سهمتو از زندگی نگرفتی... بگیر اما نه با
دلت... با عقلت... من نتونستم سرنوشتتو عوض کنم.. دست من نبود... برات
دعا میکنم... یادت نره تو دامن کی بزرگ شدی!!!

با خاتون بلند شدم... میخواست بره... منم باید باهاش برم... میام
خاتون... هر جا بری... منم میخواستم از خونمون فرار کنم... اینجوری باهم
میریم... گوشه چادرشو گرفته بودم و چند قدمی باهاش
رفتم... ایستاد... وقتی به طرفم برگشت صورتش سفید سفید
بود... چشماش پر اشک بود... همینکه به آسمون اشاره کرد سرمو آوردم
بالا... هوا گرفته بود... گرگ و میش... دون های بارون روی صورتم
میخوردن...

_ خاتون بارون میاد... بریم دریا؟؟!!

دنبال نگاه مهربونش گشتم.. نبود... دور خودم میچرخیدم و صداش میزد
... نبود... رفت؟؟؟...

با صدای وحشتناکی که به گوشم خورد به هول چشمامو باز کردم... بدنم
به صخره سنگ چسبیده بود... دستام بی جون کنارم افتاده بودن و من
حتی نمیتونستم مردمک چشمامو بچرخونم و اطرافمو ببینم... نگاهم به
آسمون تیره و تار بالای سرم قفل شده بود... دونه های بارون داشت تو

مخم فرو میکرد...اینکه من تنها شدم...تنها تر از همیشه...خاتون رفت...بدون من...اما با خدا حافظی...حسرت ب...وسه آخر روی دلم نموند...سردی لبهاشو روی پیه شونی یخ زدم حس میکردم...

کاش باهم میرفتیم...قید منو زدی خاتون؟؟...دیگه برنمیگردی؟؟ به چه قیمتی منو به خودت وابسته کردی و میری؟؟...تو که میدونی غمم زیاده؟؟...چرا بهش اضافه کردی؟؟...جواب قل...بمو نمیدی؟؟ به خاطر تو میزد...تو بی خیال قلب من شدی...با من نموندی...تنهایی رفتی بی معرفت...

هوا به قدری تاریک شده بود که من حتی جلوی پامو نمیدیدم...اوادم برگردم خونه اما نه پای رفتن داشتم نه چشم دیدن...پای همون درخت داشتم جون میدادم...دیگه خبری نبود...خبری از سوز و سرما هم نبود...اما من...هنوز سردی دستای خاتونو حس میکردم...راه قبرستونو چشم بسته رفتم...با چشم دلم...بوی عطر خاتون به مشام میخورد...دارم میرسم....

اینجاست...همه زندگیمو اینجا خاک کردن...اسم خاتونمو بالا سر اون تپه خاک زده بودن...من ندیدمت...هیچ وقت...باز دیر رسیدم...ترو بدون من خاک کردن...بمیرم برات که تنهایی...

روی خاکش ترمه کشیده بودن و روشو پر از گل کرده بودن... سرمو روی
خاکش گذاشتم... دلم میخواست گریه کنم... صداش بزمنم... بگم چقدر
دوش داشتم... اما دهنم قفل شده بود... چشمم خشک شده بود... منم با
خاتون مرده بودم...

صدای کسی که مدام اسممو صدا میزد باعث شد تکونی به خودم بدم و
سرمو از روی خاک بلند کنم... نمیدیدمش اما اون منو میشناخت... جلوتر
که اومد بیشتر نگاهش کردم... یادم نییاد... فقط میدونم آشناست...

_می تونی راه بیای؟؟

چه سوال مسخره ای... راه بیام؟؟... کجا بیام؟؟...

_از صبح کجا بودی؟؟ همه دنبالت میگشتن. چرا سر و صورتت این
شکلیه؟؟ حرف بزنی...

اینم مسخره بود... گلوم خشک شده بود... حتی راه فرو دادن آب دهنم مسدود شده بود... چشمام داشت دوباره روی هم می اومد که دستاشو زیر بازوم قفل کرد و چند لحظه بعد از روی زمین کنده شدم... دلم نمیخواست از پیش خاتون برم... باید میموندم... دهنمو باز کردم تا اسم خاتونو ببرم و اونم منو بذاره زمین اما همون صداهای عجیب و غریبی که از دهنم در میاومد اشکای روس صورت اون مرد و بیشتر میکرد... مشتتهای گره خوردمو روی صورت و سینه اش میزدم تا بذارتم زمین... اما... من هرلحظه از خاتون دور تر میشدم... دور... دور...

صدای قرآن و همهمه های توی اتاق کلافه ام کرده بود... با اینکه دیشب تا صبح الکی خودمو به خواب زده بودم اما دیگه تحمل طاق شد... لحافمو کنار زدم... سمانه بالا سرم نشسته بود... تا چشمش بهم افتاد لبخند کم رنگی زد و صورتمو ب... وسید.

خوبی عزیزم؟ چیزی میخوری برات بیارم؟ دو روز که هیچی نخوردی...

دستامو رو هوا به نشونه "نه" تمون دادم تا دست از سرم برداره. شده بود نگهبان من... از وقتی چشم باز کرده بودم کنارم مونده بود تا الان...

موهای آشفته و بهم ریختمو زیر شالم مرتب کردم. می دونستم با وجود زنایی که تو اتاق نشستن نوید حق ورود نداره... میشد حدس زد مردونه

طبقه بالاست... پشت سرم سمانه هم می اومد... جلوی در بالا سهیل
 واستاده بود... سرش پایین بود اما تا چشمش بهم افتاد با عجله اومد
 طرفم... موهای بهم ریخته و صورت پکرش نشون میداد که اونم تا چه حد
 داغون شده...

_ کاری داری نفس؟؟!

دهنمو باز کردم تا بلکه صدایی ازش دربیاد... نمی اومد... نمیشد... درمونده
 و مستاصل نگاش کردم... ناخواسته دستم طرف قل- بم رفت... شاید
 بفهمه دلم برای داداشم تنگ شده... گیج بهم خیره شده بود که رسول
 جلوی در اومد... یادم نمی اومد از دیروز دیده بودمش یا نه... حواسش
 اونقدر پرت بود که جلوی سهیل بغ- لم کرد و سرمو از روی شال ب- وسید

_ خوبی قربون اون چشمات برم؟؟

ازش فاصله گرفتم و سرمو تکون دادم... با تعجب نگاهی به سهیل و بعد
 سمانه انداخت

_ این چرا حرف نمیزنه!!؟؟

به نرده ها تکیه داده بودم که سمانه دستمو گرفت و رو به رسول گفت

_از روزی که اومدیم اینجا نه حرف زده نه چیزی خورده!!

چشماش از تعجب گرد تر شد و گفت

_پس چرا وقتی اومدم بهم نگفتین؟؟

سهیل داشت برای رسول توضیح میداد که چشمم به نوید افتاد... گوشه پذیرایی دراز کشیده بود و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود... واسه یه لحظه احساس کردم یه تیکه از جیگرم اونجوری ساکت و آرام دراز کشیده... نفهمیدم از کنار سهیل چجوری رد شدم و وارد پذیرایی شدم... چشمای متعجب مردا طوری روم بود که انگار جسارت کردم اومدم بالا... برام مهم نبود... همینکه جلوش زانو زدم سرشو از روی زمین بلند کرد و با خنده کم جونی که روی لبش بود گفت

_آجی خوبی؟؟ چرا صدام نکردی پیام پیشت؟؟

لبهام به لبخند باز نمیشد اما میتونستم دلاشم و صورتشو بب-وسم...سریع
بلندشد و صورتمو ب-وسید...

تو راه پله رسول صدام زد تا باهام حرف بزنی اما من دلم میخواست با
داداشم درد و دل کنم...برای همینم بهترین جایی که میتونستم باهاش
تنها باشم انباری کوچیک پشت باغ بود...سمانه با وجود نوید دیگه
باهامون نیومد...

سرشو روی پام گذاشته بود و با گریه خاطراتشو با خاتون برام تعریف
میکرد...از اینکه چند بار دسته گل به آب داده و خاتون چیزی بهش
نگفته...همه حرفاش یه طرف اما اون لحظه که گفت کاش عید چند روز
بیشتر پیش خاتون میموندم انگار یه سنگه بزرگه دیگه ای روی گلوم
گذاشتن...سنگی که مجال حرف زدن و حتی نفس کشیدن و داشت ازم
میگرفت...

_آجی دستات سرد...میای بریم نهار بخوریم؟؟

الهی بمیرم براش. گشنه اش شده بود...دستم رو صورتش کشیدم و
دوباره ب-وسیدمش...دوباره تلاش کردم تا حرف بزنی اما نمیشد...زبونم
نمیچرخید...فقط به در اشاره کردم که با ناراحتی گفت

_برم تو ناراحت نمیشی؟؟

سرمو تکون دادم و سعی کردم با یه لبخند نوید و با خیال راحت بفرستم
بره...تاریکی انباری قلمو به درد میاورد...آب دهنمو به زور قورت میدادم.
دلم می خواست انگشتمو ته حلقم فشار بدم تا بتونم حرف بزنم..

منکه ندیده بودم خاتونو بذارن زیر خاک...لابد اینم نقشه بابامه تا منو
اذیت کنه...بردتش یه جایی که دستم بهش نرسه...وگرنه خاتون بدون من
کجا میخواد بره؟؟...میاد؟؟!!...من برم پیشش؟؟!!

تقه ای که به در خورد برای چند ثانیه ای از فکر و خیال بیرون
آوردتم...چند لحظه بعد در باز شد و نور کم-رنگی به چشمام
خورد...ندیدمش تا وقتی جلوتر اومد...

_تازه رسیدم...دیر شد!!

زانوهامو توبغ-لم گرفتم و سرمو گذاشتم روش "دیر شد!!" چه جمله غریبی
...منم دیر رسیدم احسان...ولی اومد به خوابم...بغ-لم کرد...حرف
زد...گریه کرد...دوشش داشتم..همه زندگیم بود...یه شبه رفت...واسه

همون قلب درد لعنتی... پس چرا من نمی‌میرم؟؟ چرا من هنوز نفس
میکشم؟؟

پشت سرش رسول و سمانه اومدن... دست سمانه سینی غذا بود... از بوش
حالم داشت بهم می‌خورد... شالمو روی بینیم گرفته بودم که سمانه سینی و
گذاشت و رفت بیرون... می‌خواست من نبینم داره گریه می‌کنه... اما
دیدم.. هم اشکای اونو هم اشکای رسول...
www.romansara.org

باز بوی سیگار که دست رسول بود داشت حالت تهومو بیشتر میکرد
که احسان اولین قاشق غذا رو جلوی صورتم گرفت...

چشمامو بستم... حتی شکل تیکه مرغ روی برنج حالمو بد
میکرد... همینکه دستامو لمس کرد تا از روی صورتم بیارم پایین صدای
رسول تو گوشم پیچید

_احسان امیرحسین پیداش کرده بوده... سهیل میگفت از صبح که میره
نمیاد خونه... اونا هم همه جا رو زیر و رو میکنن تا امیر سرخاک
میبینتش... میگفت ناله میکرد اما نه اشک میریخت نه حرف میزد...

فشار دستای احسان بیشتر شد... شالمو از روی دهنم برداشت... مات و مبهوت به دستاش خیره شده بودم... بوی غذا دل و رودمو به واکنش انداخته بود. بی هوا زدم زیر دستش و غذا ریخت روی لباسش... دوباره کارشو تکرار کرد... با آرامش... بدون توجه به نگاهم که سراسر التماس و خواهش بود... جفت دستامو با یه دستش گرفته بود تا اینبار زیر دستش نزنم..

_همین یه قاشق و بخور...

بغضم از چشمم داشت میزد بیرون... سرمو خم کردم و با التماس نگاش کردم... سنگدل شده بود... با قاشق توی دستش به لـجم فشار میاورد که سریع سرمو به طرف رسول چرخوندم... دلش به رحم اومد...

_احسان ول کن. میل نداره به زور که نمیشه ...

قاشق و از دهنم دور کرد... سرمو توی گودی گردنم فروکرده بودم و بینیمو به سر شونه ام چـسبوندم... آخه هنوز دستام تو دستای احسان بود..

رسول فهمید داره حالم بهم میخوره. سینی و برداشت و از انباری رفت بیرون. دلم میخواست گریه کنم... زار بزنم... هقهق کنم...

زیر نگاه های سنگین احسان دست و پا میزدم...

_می دونی چرا فوت کرد؟؟

دستم آزاد کرده بود... روی قل- بيم که گذاشتم چشماشو واسه لحظه ای باز و بسته کرد...

_می دونی چقدر دوست داشت؟؟

خودمو محکمتر بغ- ل کردم... میدونستم...

_نمیخواهی برایش گریه کنی؟؟

حرف دلم زد... ناله کردم... با مشت به در و دیوارای اطرفم میکوبیدم تا بفهمه تو دلم چه آشوبیه.. بفهمه از همین الان تنها شدم... تنهای تنها...

خاتون کجایی؟؟...دلم میخواد باهات حرف بزنم...خوب نگام کن...با خدات منو ببین...همینو میخواست مگه نه؟؟...از دست جفتتون شاکیم...هم از تو هم از خدا...نمی خوام گریه کنم...اصلا گریه نمیکنم...برای تو گریه کنم؟؟ تو که تو بدترین شرایط منو تنها گذاشتی؟؟...نه...گریه نمیکنم...خوبم...خوب...خوب...اصلا دلم میخواد آهنگ گوش کنم...شاد...نه غمگین...اصلا بهتر که رفتی...عذاب وجدانم کمتر شد...دیگه وقتی تو بغل حامد میرقصم چهره تو نمیداد جلو چشمم...چون تو مردی...نیستی...نمیبینی...راحت شدم...همین خوبه"...

هوای انباری سنگین بود...احسانو پس زدم و او مدم بیرون...تنه ام به رسول خورد...لبخند زدم تا خیالش راحت بشه که خوبم..من محکمم...قوی...برای چی گریه کنم!!؟

گریه های مامانم...زن عمو...پریسا...حتی سمانه...ناراحتم نمیکرد...برام مهم نبود...کسی که رفته دیگه رفته...نه با گریه ی من برمیگرده نه با التماسم..همه نگاه ها برام آشنا بود...خیلی ها از تهران اومده بودن...همسایه های خاتون بودن و پا به پای فامیلای درجه یک اشک میریختن...اما من...باید از الان یاد بگیرم...سخت و سنگ باشم مثل پدری که هیچ وقت بودنشو حس نکردم....مثل مادری که یه لیوان آب دستم نداده...میتونم...باید تمرین کنم...مثلا همین خانومی که اینجوری داره ناله میکنه.با خاتون چه نسبتی داره؟؟ منکه نفسشم گریه نمیکنم!! تو چرا ضجه موره میکنی؟؟

نگاه خانومی که کنار زن عموم نشسته بود برام آشنا بود. گریه هایی که میکرد دلمو میلرزوند. انگار از ته دل بود... دستای یخ زدمو بین زانو هام گذاشته بودم و به خونه ای که مدام پر و خالی میشد نگاه میکردم... پیچ پیچ های چنتا از همسایه ها که کنارم نشسته بودن گوشمو درد میاورد.. دلم میخواست بخوابم...

همینکه وارد اتاق خاتون شدم مامانم صدام زد. رنگ و رویه اونم کم از بقیه نداشت.

کجا میری باز؟؟!!

جز اینکه به صورت خسته اش نگاه کنم کار دیگه ای نکردم...

ترو خدا دیگه دیوونه بازی در نیار. بابات همینجوریش داره داغون میشه!!

چادرش و جلوی صورتش آورد و آروم شروع کرد به گریه کردن. واسه یه لحظه دلم براش سوخت... زیر لب اسم بابامو میاورد... حتما نگران حال باباست... با اینکه دستام تمایلی برای بغل کردن مامانم نداشت دستامو براش باز کردم... تو بغل م با صدای بلند گریه میکرد... اونقدر صدای ناله و زاریش بلند شده بود که خاله مهشید ازم جداش کرد.

منکه گریه نمیکنم... من محکم... اصلا برام مهم نیست که دیگه خاتونمم نیست... میتونم بدون اون زندگی کنم... میشه نه؟؟...

چشمام میسوخت... می خواستم بخوابم اما صدای در اتاق چشمامو باز کرد... همون خانوم آشنا اومد تو اتاق. یادم نمی اومد کی دیدمش یا کجا... اما میشناختم... نگاهش آشنا بود...

_می توئم اینجا نماز بخونم!؟!

ساعد دستمو روی چشمام گذاشتم... بخون... یه من چه؟؟... منم مهمونم... صاحب خونه رفته...

قل... بدم درد میکرد باید قرصامو میخوردم اما جون بلند شدن نداشتم...

_عزیزم حالت خوبه؟؟... میخوای برات آب قند درست کنم؟؟

دوباره ساعد دستمو آوردم پایین... نزدیکم دو زانو نشسته بود... سرمو به نشونه "نه" تکون دادم اما یهو دستشو روی پی-شونیم گذاشت.

_تبم داری!! پاشو ببرمت دکتر. رنگ و روتم اصلا خوب نیست.

دلیل نگرانی هاشو نمی فهمیدم. بلند شدم تا و جلوی چشمهای آشنایی که بهم خیره شده بود از اتاق اومدم بیرون.

+++++

موبایل سمانه دست آراد بود... از دستش کشیدم و اونم زد زیر گریه. سریع به رسول پیامک زدم "کلید ماشینتو بیار تو حیاط"

موبایلو انداختم جلوی آراد و اومدم تو حیاط. بیشتر کسایی که میشناختم بهم تسلیت میگفتن. شلوغی حیاط... بوی غذا... حتی صدای قرآن عصبانیم میکرد. بالاخره اومد..

_تو چرا بیرونی؟؟

دستم طرفش دراز کردم. مات و مبوهت داشتیم نگام میکرد که دستشو گرفتم و با خودم تا کوچه اومدم... وقتی به ماشینش اشاره کردم کلید و از جیبش دراورد و منم گرفتم

_تو چته؟ یه کلام حرف بزن راحتمون کن.

حرفای رسول بهش نمی اومدم... آرومم نمیکرد... بی خود بود... من خوب بودم... فقط حرفم نمی اومدم...

منتظر بودم نصیحت هاش تموم بشه تا سوار ماشینش بشم که چشمم به امیرحسین افتاد. اونم منو دید. مسیرشو عوض کرد. وقتی دیدم داره نزدیکم میشه در ماشینو باز کردم و سوار شدم...

ناراحت شد؟؟ به درک!!... برام مهم نیست... اونم مثل بقیه... لیاقتش بیشتر از این نیست.

رو صندلی عقب دراز کشیده بودم که صدای ضربه ای که به شیشه خورد خوابو به کل از سرم پروند. عصبانی شده بودم. احساس میکردم همه وجودم گر گرفته. با حرص سرمو بلند کردم تا ببینم کیه...

لعنتی!! در ماشینو باز کردم...

_من با ماشین رسول کار دارم. باید به ماهان سر بزنم. تو که مشکلی نداری؟

بهتر شد!! ماشین برام مثل روروئک شد. حس خوبی بهم داد...

خنکی که مدام روی پی - شونیم می اومد و بعد چند لحظه دوباره داغی که به سرم تزریق میشد. من خنکی و بیشتر دوست داشتم...

خستگی ازم دل نمیکند اما دیگه خوابم نمی اومد... باید بلند میشدم... چشمامو نیمه باز کرده بودم که خانوم میانسالی دستشو زیر گوشم برد... نفهمیدم چیکار کرد اما کارش چشمامو باز تر کرد... یه جورایی از حالت منگی که توش بودم نجاتم داد...

لبخند مهربونشو بی جواب نذاشتم و منم لبخند زدم... کار خودش بود... دستمالی که روی سرم میذاشت همه گرمای وجودمو بیرون میبرد اما

به محض اینکه برش میداشت دوباره تو تب میسوختم. دنبال احسان میگذشتم که اومد تو اتاق...

_بهتری؟؟ نصفه جونم کردی نفس.

_تبشون اومده پایین. اما بهتره خونه که رفتین دوباره پاشویش کنین. سرمش تموم شده میتونید برید.

پرستار که از اتاق رفت احسان کمکم کرد تا از روی تخت بلند شم. دگمه های مانتومو میبست که به لیوان آبی که روی میز بود اشاره کردم...

_تشنه اته؟؟

_لبام خشک شده بود. لیوان آب و سر کشیدم...

_گشنه ات نیست؟؟ بریم کباک بزنی؟؟!! کباک ترش!

اگه ام میخواست ببرتم بیرون با زنگ بابام به گوشیش راه خونه خاتونو پیش گرفت. ماشینو یه کوچه بالاتر پارک کرد چون اصلا تو کوچه جا پارک نبود.

وقتی زنگ خونه رو زد مامانم آیفونو جواب داد. از صداش معلوم بود عصبانیه. همچین به احسان توپید که تا این موقع کجا رفته بودیم از ترسم گوشه کت احسان و گرفتم و وارد حیاط شدیم. همینکه بابامو با صورت برافروخته اش دیدم حساب کار دستم اومد... پاهامو درست پشت پاهای احسان میذاشتم... سرمو به پشتش چسبونده بودم تا چشمای بابا رو نبینم...

_معلوم هست با نفس کجا رفتی؟؟ چرا موبایلتو خاموش کرده بودی؟
دیگه شورشو درآوردید. هم تو هم رسول! برای چی اینقدر دور و بره دختر من میچرخید؟؟ احمق گیر آوردید؟؟

بابام پشت سرهم حرفای بی ربط خودشو بار احسان و رسول میکرد... معلوم نبود چه اتفاقی افتاده که خبری از رسول.. سمانه... حتی دایی ام نبود... دستامواز زیر کت احسان به بلیزش گره زدم...

شروع شد... دیگه خبری از خاتون نیست... من میترسم...

صدای مامانم و عمو رضا رو میشنیدم. میخواستن بابا رو

آروم کنن... صدای احسان و شنیدم وقتی آروم بهم گفت:

برو تو خونه... بدو...

باید میرفتم... نیم نگاهی به گوشه حیاط انداختم و وقتی دیدم بابا داره با داد و بیداد با عمو رضاحرف میزنه و حواسش بهش نیست دویدم طرف در اصلیه خونه...

خاله مهشید کنار زمو نشسته بود و گریه میکرد. همینکه چشمش بهم افتاد نگاهشو ازم گرفت... طاقت نگاه های شماتت بار پریسا و سهیل و نداشتم...

قلبم درد میکنه... تروخدا اینجوری نگام نکنید... من دارم دق میکنم... تروخدا نمک رو زخمم نپاشید... چرا اینجوری نگام میکنید؟؟ به خدا زیر سرم بودم...

تو اتاقی که نوید راحت و آسوده خـوابیده بود نشسته بودم که صدای بابا و بقیه به گوشم خورد...حتما حرفی زده بود که دایی اینا رفتن! پس ماشین رسول چی؟؟!!

_تو بیخود کردی دختر منو بردی دکتر!! مگه من مردم بزمجه!

_همایون خان من جسارتی نکردم که شما اینجوری حرف میزنید. عرض کردم خدمتتون! گوشیم شارژ نداشت خاموش شد! اونقدرم نگران نفس بودم که یادم رفت زنگ بزنم خبر بدم. تا یادم افتاد که گوشیم خاموش شده همونجا زدم شارژ! بعدشم که شما خودتون زنگ زدید خیالتون راحت شد. برای چی خودتونو عصبانی میکنید؟؟

_تو نمیخواه نگران من باشی! همینکه دست از سر من و دخترم بردارید کافیه.

_آقا همایون من متوجه منظورتون نمیشم!! اتفاقی افتاده که من ازش بیخبرم؟؟

مامانم با گریه به احسان گفت:

_اگه بودی میدیدی رسول چیا به همایون گفت!! آبرومو جلوی خانواده شوهرم برد!! فقط همایون یه کلام بهش گفت چرا ماشینتو دادی به این دوتا!!

بابام دیگه حرف نمیرد...داد میزد:

_خوب گوشتاتو وا کن احسان دیگه غلط میکنی بیا سمت دختر من!! اونکه منو این چند روز بی آبرو کرده! یا از خونه بیرونه یا مثل آدمای گربه صفت میشینه و به گریه های دیگرون میخنده!! میخواد منو بی آبرو بکنه.اونو آدم میکنم اما تو مخصوصا رسول گه میخورید اسم دختر منو بیارید! فهمیدی؟

صدای گرفته احسان و خیلی سخت میشنیدم...نفهمیدم به بابام چی گفت اما صدای نفرین های مامانمو که منو باعث و بانی این دعوا میدونست خوب میشنیدم...یعنی بیرون رفتن من از خونه این همه دعوا با خودش داشته؟؟ صبحم با احسان شب شده نه با هفت پشت غریبه!! مطمئن بودم اتفاق بدتری افتاده که بابا اینجوری بهم ریخته...دیروزم تو خونه نموندم ولی اصلا بهم حرفی نزد...شاید چون تنها بودم خیالش راحت بود!!

صدای خدا حافظی خاله رو که شنیدم بند دلم لرزید. داشتن میرفتن!! خودم باعث و بانیش بودم. باید پشت حرفای احسان در می اومدم. اون به خاطر من داشت این توهینارو تحمل میکرد...خوبه بابای احسان نیومده بود وگرنه همه چی بدتر میشد...

جلوی چشمای متعجب خاله مهشید وارد حیاط شدم...احسان هنوز داشت با بابام حرف میزد...جلوتر رفتم تا ببینتم...نگاهشون به طرفم چرخید...باید حرف میزد...باید میگفتم راست میگه...دستامو از روی درموندگی رو هوا تکون میدادم...دهانم باز بود اما صدایی ازش در نمی اومد... بابام داشت می اومدم طرفم که عمورضا دستشو گرفت

_دختره بی آبرو فکر کردی قیافه ماتم زده ها رو به خودت بگیری
میبخشمت؟؟!! همون خونِ مادرت تو رگاته!! ه*رزه ای!!

اشکام به مردمک های ضعیف چشمام هجوم میآوردم و من نمیتونستم جلوی باریدنشونو بگیرم...تحمل اینو نداشتم که بابام به مامان پاکم توهین کنه.

_ب...ب...به من...ن...نگو...ه...ه*رزه...

همین حرفم کافی بود تا بابا به طرفم هجوم بباره و سیلی محکمی به صورتم بزنه... قفل دهنم باز شده بود... جیغ بلندی کشیدم اما برای بابام که دوباره دنبال بهونه میگشت فرصت خوبی شد... آگه سهیل و عمو رضا بابا رو تو خونه نمیبردن زیر سیلی های سنگینش نابود میشدم... اشکای داغی که روی صورتم میریخت چشمامو به کل نابینا کرده بود...

_میبرمش. نمیذارم زیر دست شوهر احمقت بمونه. ما که میدونیم به خاطر طلا عصبانی شد!! بهش بگو ما خر نیستیم! چوب خدا صدا نداره مهین. بگو باید جواب سیلی هایی که به این بچه میزنه رو بده...

خاله دستمو میکشید تا از خونه ببرتم اما من نگاهم به چشمای خیس مامانمو زن عمو بود...

تو عالمه هپروت سیر میکردم... چی شد؟؟... چرا؟؟؟... طلا چیه؟؟ مگه بابا تو کار مبل نیست؟؟... نکنه مامانم میخواد طلاق بگیره؟؟... مهریه اش طلاست؟؟...

تو ماشین مدام گریه میکردم... فقط صدای گریه های من بود که سکوت ماشینو میشکست تا صدای احسان و شنیدم که داشت با موبایلش با رسول حرف میزد

_نه با خودمون آوردیمش. شما کجایی؟؟...جاتون تنگه واستید تا ما برسیم بهتون...نه...میام برات میگم الان نمی تونم حرف بزنم...باشه تا یه ساعت دیگه میرسیم...

_وقتی به دایی اینا رسیدیم متوجه سنگینی نگاهاشون شدم. روم نمیشد سرمو بالا بیارم و نگاهشون کنم. معلوم بود دارن درباره من حرف میزنن. اینو میشد از نگاه های گاه و بیگاهشون فهمید. یه خورده که گذشت احسان با سمانه برگشت و سوار ماشین شدن...دیگه گریه نمیکردم یعنی اونقدر بی حال و بی رمق شده بودم که جونی برای گریه کردن نداشتم...

رسول قبل از اینکه سوار شه از شیشه ماشین که پایین بود سرشو آورد داخل

_خوبی؟؟

چه سوال خنده داری!! خوبی؟؟

_آره! معلوم نیست؟؟

چشماشو ریز کرد و به صورتم دقیق نگاهی انداخت.

_دستش سنگینه نه؟؟!!

لبخند تلخی روی ل_ بم نشسته بود که سرشو جلو تر آورد و دو طرف صورتمو ب_وس کرد.

_الان دیگه خوب میشه!! ب_وسای من شفاست!! مرتیکه نمیدونسته قراره ماچت کنم وگرنه نمیزدت!!

سمانه دستشو روی شونه هام گذاشت و خندید...خوشحال بودم از اینکه فعلا پیش بابا و مامانم نیستم...اما

_کاش نویدم میاوردیم! بلندشه ببینه من نیستم گریه میکنه.

_منکه نبودم ولی اگه ام میخواستیم خاله نمیداشت بیاریمش! ولش کن! نهایت دو روز دیگه پیشته. دو روز دوری خوبه! عادت میکنی!

تو ماشین احسان و رسول باهم پچ پچ میکردن... دلم میخواست بدونم چی میگن.

اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی چشم‌امو باز کردم دیدم سمانه و رسول هر دوشون خوابن... سرمو بین صندلی های جلو بردم تا چشمای احسان و ببینم. ترسیدم اونم بخوابه...

بیدار شدی؟؟

آره. تو خوابت نمیاد؟؟

نه. من وقتایی که فکرم مشغوله خوابم نمییره. بهتری؟؟

آره. خوبم.

سرمو روی گوشه صندلی رسول گذاشتم تا بتونم نیمرخ احسان و خوب ببینم. میترسیدم خوابش ببره. صورتش خیلی خسته به نظر میرسید. هر از گاهی نگام میکرد و با یه لبخند خیالمو راحت میکرد.

نفس

هووم؟؟؟

اینجا نگه دارم باهم یه چی بخوریم؟؟ زده عدسی داره!! می دونی که من خیلی دوست دارم.

به صورتم خیره شده بود که گفتم

باشه...

نزدیک یه مغازه واستادیم. بیرون ماشین منتظرش بودم که با یه سینی که توش دوتا ظرف عدسی بود برگشت.

نخوری از گلوم پایین نمیره.

آخه من میل ندارم

بخور دیگه.چرا منو اذیت میکنی؟؟

قیافه خودشو به مظلومیت زده بود که ازش گرفتم.به زور اولین قاشق و گذاشتم دهنم.یه طعم ملسی داشت.خوب بود. احسان همچین با اشتها میخورد که منم یه خورده اشتها باز شد...

دیروزم خونه نمونده بودی نه؟؟

یا حرف احسان یاد اتفاقای اون روز افتادم...از خوابی که هنوزم نمیدونم خواب بود یا رویا. از خاتونی که برای اولین بار گریشو دیدم.ریختن اشکام تو کاسه ای که نزدیک صورتم نگهش داشته بودم دسته خودم نبود.

دیدمش...یعنی اومد تو خوابم...واسه من داشت گریه میکرد احسان.فکر کنم زندگیم این نیست!! میگفت تو حقتو باید بگیری.من نتونستم...یادم نیست اما بهم گفت محکم باشم...احسان یه چیزی هست که تو به من نمیگی؟؟

دست مال کاغذی که دستش گرفته بود و بهم داد و کنارم به ماشین تکیه داد

به موقعش خودت میفهمی. اما حق با خاتونه. باد محکم باشی وگرنه...

تکیه امو از ماشین برداشتم و رو به روش واستادم

و گرنه چی؟؟

فکر میکنم باید چند وقت خونه ما بمونی تا آبا از آسیاب بیفته. بعد همه چی مثل روز اولش میشه. نگران نباش.

حرفای احسان بیشتر گیجم میکرد. خودمم نمی دونستم قراره چی بشه....

روز اول که بیشتر خواب بودم. مخصوصا با قرصای آرامبخشی که یواشکی میخوردم. شب سمانه زنگ زد خونه خاله. بهم گفت حامد چند بار به موبایلش زنگ زده و حاله منو پرسیده.

منکه اصلا یادم نبود گوشیمو کجا گذاشتم. از اتاق احسان آخر شب بهش
زنگ زدم. اونقدر دیر جواب داد که فکر کردم خوابه

_سلام خواب بودی؟؟

_سلام. شما؟؟!!

_نفسم دیگه

_اه!! اینوار! گشتم نبودى دیگه گفتم نگرد نیست. کجایی تو؟؟ نمیگی یه
خری هست که هر روز برام عرعر میکرد. هر روز صبحتا شب به سمانه زنگ
زدم. یه بار نگفتی باهام حرف بزنی صداتو بشنوم؟؟

_حامد تروخدا شروع نکن. من داغونم. اصلا نمی دونم گوشیم
کجاست. اصلا نمی دونم چی شد! یهو رفت..

_خیلی دوش داشتی؟؟

گریه میکردم اما با بغض گفتم:

_آره. خیلی. منم خیلی دوست داشت. بیشتر از ماما با بابا...

_نه بیشتر از من... مگه نه؟؟

_نمی دونم!!

_حالا بسه دیگه این چند روز حتما خودتو خفه کردی از بس گریه کردی. بگو ببینم کجایی؟؟ شماره کجاست؟

_امدم خونه خاله مهشیدم تا بابام اینا بیان.

_بابات اینا صبح زود اومدن که!!! داری به من دروغ میگی؟؟

_نه به خدا. من خبر نداشتم. اصلا فکر کنم خاله اینا هم نمیدونن. تو مطمئن؟؟

_آره تو آسانسور نوید و خفت کردم گاز گاش کردم.

اسم نوید و که آورد نیشم باز شد. الهی قربونش برم. دلم برایش یه ذره شده بود.

_نفس فردا صبح میریم کوه. نهار میخوریم. برت میگردونم خونه خالت. خوبه??

_آخه احسان گیر میده.

_گه خورده. به اون چه بگو میخوام برم مدرسه.

_آخه مانتو مدرسه ام خونس. بذار ببینم امشب میتونم باهاش حرف بزنم یا نه. خبرت میکنم. باشه??

_باشه جوجو. میایا!

_چشم‌کاری نداری

_نه مراقب خودت باش. گریه و زاریم تعطیل. من همون نیش باز تو ترجیح میدم

با خنده گوش‌یو قطع کردم

وقتی وارد راهرو شدم خبری از خاله و احسان نبود. می‌دونستم مسعود خان شبا زود میخوابه اما بقیه اشون همه اهل دیر وقت خوابیدن بودن.

تو پذیرایی ام سرکی کشیدم که چشمم به چراغ روشن حیاط خوشنون افتاد. در نیمه باز بود و مادر و پسرای محترم داشتن حرف میزدن و چایی میخوردن. بساط قلبون کشیدنای امینم رو به راه بود. خواستم دستگیره درو بگیرم که صدای خاله به گوشم خورد

_طلا گفت نفسو میخواد!! مثل اینکه قبل فوت خاتونم یه سر پیشش رفته بوده و حرفاشو با خاتون زده بوده. به هر حال دخترشه..

دستم روی دستگیره خشک شد... طلا؟؟!! این اسمی بود که مدام خاتون به زبون میاورد. همه اش به من میگفت دخترِ طلا...

یعنی من بچه مامان و بابام نیستم؟؟ یعنی یکی دیگه مامانمه؟؟!! نوید داداشمه؟؟ یا اونم؟؟!!

بدنم روی دیوار سر خورد... نمی تونستم روی پاهام واستم. پشت در حیاط نشسته بودم و به حرفایی که باور نمی کردم درباره من باشه گوش میدادم.

_بعد این همه مدت یادش افتاده دختر داره؟؟

_بیچاره کم مونده بود به دست و پای همایون بیفته. اگه میدید چه ضجه ای میزد. منکه دلم ریش شده بود. فقط رضا همایون و گرفته بود تا به جون طلا نیفته. خوب شد خاتون مرد و این روزا رو ندید. همایون هرچی از دهنش دراومد به طلا و نفس گفت. خوبه برده بودیش بیرون وگرنه بچه سخته میکرد. تا همایونم اسم نفس و آورد و شروع کرد به فحش دادن رسول یهو به طرفش هجوم برد. اگه سهیل و دایی ات نبودن معلوم نبود کی کیو میکشت. خیلی بد بود... خیلی... خدا آخر و عاقبت این بچه رو به خیر کنه. اگه خونه باباش بمونه یه مصیبت داره اگه ام بخواد بره پیش طلا که اونم یه جورِ دیگه ...

صداهایی که میشنیدم دور سرم میچرخید...چه‌ره بابام...مامانم...خاتون که این همه مدت بهم حرفی نزده بود...

خودمو رو زمین میکشیدم تا از جلوی در برم کنار...نمی خواستم بشنوم...جواب بی مهری های مامانم همین بود؟؟؟...چون دخترش نبودم دوسم نداشت؟؟...بچه بابام که بودم...دیگه اون چرا باهام خوب تا نکرده بود؟؟...اصلا این زن کیه؟ کی بابام ازدواج کرده؟ چرا طلاق گرفتن؟؟ الان چرا پیداش شده؟؟چرا همون موقع که از بابام جدا میشد سراغی از من نگرفته بود؟؟

خدایا داری با من چیکار میکنی؟؟ چرا نمیذاری راحت زندگیمو بکنم؟؟ چرا اینقدر جلوی پام سنگ میندازی؟؟ زورت فقط به من میرسه؟ دارم برات....منتظر باش...نمیدارم اینجوری بهم بخندی...

دلم گرفت ای هم نفس

پرم شکست تو این قفس

تو این غبار . تو این سکوت

چه بی صدا . نفس نفس

از این نامهربونی ها

دارم از غصه می میرم

رفیق روز تنهایی .

یه روز دستاتو می گیرم

تو این شب گریه می تونی

پناه حق هقم باشی

تو ای همزاد همخونه

چی میشه عاشقم باشی؟

تو مخم یه سوت مبهم شنیده میشد. هنگ کرده بودم .یک ساعت از شنیدن خبری که هنوزم باور نمیکردم میگذشت و من فقط مثل یه گوشت لخم روی تخت افتاده بودم. دوست نداشتم باور کنم .اصلا این حرفا یعنی چی؟؟

هرچی گذشته امو بیشتر مرور میکردم بیشتر تو منجلاب میرفتم. یاد روزایی که خاتون منو دخترِ طلا صدا میزد...یا روزایی که مامانم با همه نفرت تو چشمام نگاه میکرد و من دلیل این همه نفرت و تو رفتارم میگشتم...اینکه شاید دلیل این همه رفتارای تلخ مادرم برای این بود که من از خودش نبودم....اصلا مگه فرقی ام میکنه؟؟ من همه عمرم پیش مامان مهین بودم...کم نیست پس اون مادرمه...اما بابام چرا؟؟...اون چرا باهام بده؟؟ چرا هیچ وقت احساس نکردم دوسم داره...پس دیروز منظورش از ه*رزه طلا بود؟؟...مگه چیکار کرده؟؟...انقدر که من از مادرم نیستم پس چرا اینجام؟؟...مگه نه اینکه من با مامانم هیچ نسبتی ندارم؟؟ چرا اینا بهم محبت میکنن؟؟ چرا اینقدر خاله مهشید هوامو داره؟؟ یعنی رسول پسردایی واقعی نیست؟؟ احسان...امین...والای خدا چیکار داری میکنی؟؟...حواست بهم هست؟؟؟ اصلا منو میبینی؟؟ دارم دیوونه میشم. همه چی دور سرم میچرخه خدا.

_الو حامد... بردار گوشيو... حامد دارم ديوونه ميشم .جواب بده
ترو خدا... مرگ نفس باهام حرف بزن... دارم ديوونه ميشم... به خدا جواب
اگه جواب ندی خودمو میکشم...

_الو نفس؟؟؟ ديوونه شدی؟؟ چرا گريه میکنی نصفه شبی؟؟ چیزی
شده؟؟؟ گريه نکن بتونی نفس بکشی... داری نگرانم میکنی حرف بزن...

_حامد دارم دق میکنم...

_جون من گريه نکن بفهمم چی ميگی؟؟ طوری شده؟؟ دلت برای خاتون
تنگ شده؟؟

_متنفرم از خاتون... اونم بهم دروغ گفت... حاله از همه شون بهم
میخوره. يه مشت آدمای بی وجدان دورمو گرفتن...

_دختر خوب. نصفه شبی چی شده که دوباره داری هذیون میکنی؟؟ کی باز
بهت نارو زده؟

_ همه... همه منو خر فرض کردن... تو کی قراره بهم نارو بزنی؟؟ کی باید منتظر باشم از تو یه خبری بهم برسه؟؟ تو که تفم میکنی بیرون؟؟ توام منو دوست نداری؟؟ از من بدت میاد؟

_دیگه داری شر و ور میگی. باز خانواده الدنگت حالتو گرفتن داری پاچه منو میگیری؟؟ خودتو یه دکتر ببر... تو مریضی احمق!! خدا شفات بده که نمیفهمی کی خودتو واسه خودت دوست داره کی واسه همه ی تو!! برو هر وقت گریه کردنت تموم شد زنگ بزنی. گوشام درد گرفت!!

صدای بوق ممتد تلفن گوشامو کر کرد... گریه ام بند اومده بود... مثل آدمای مات و گیج فقط به نقطه رو به روم که به خاطر فرو رفتگی میخ بود خیره شده بودم...

رو دیوار کی دارم یادگاری مینویسم؟؟ حامد؟؟؟

سرم از درد داشت منفجر میشد... هر وقت وسطای خوابم بیدار میشدم یا میپریدم سردرد شدید میگرفتم... ساعت سه و نیم شب بود. با اینکه میدونستم همه خوابن اما شالمو سرم انداختم... اگه این حرفا واقعی باشن من از هفت پشت غریبه براشون غریبه تر میشم...

بین بسته های قرص خاله مهشید قرص نرو تربیلین دیدم... اسمشو قبلا از دهن آنا شنیده بودم که یه نوع خواب آور و آرامبخشه... یه دونه خوردم و برگشتم تو اتاق... دلم میخواست بخوابم اما تو دلم آشوب بود... شاید مامانم کاری کرده که من دارم تقاص میدم...

شاید بابام اشتباه کرده که من شکنجه میشم... چرا مامانم مثل من بوده... آخه مگه من ه*رزه ام؟؟؟ چرا مامان و بابام از هم جدا شدن؟ خوشبخت نبودن؟؟ اصلا شاید ازدواجشون اجباری بوده؟؟...

سرمو روی متکا فشار میدادم تا بلکه این فکر و خیال از سرم بره... اما هرچ قدر با کف دستام روی گوشام فشار میاوردم صدای دخترِ طلا گفتن خاتون بیشتر و بلند تر به گوشم میرسید... دلم برای نوید تنگ شده بود... برای برادری که برادرم نیست اما بیشتر از همه وجودم دوشش دارم... اونم دوسم داره؟؟؟ یا اگه بفمه من آجیش نیستم دیگه دوسم نداره؟؟...

سرم سنگین شده بود... اونقدر که از روی متکا نمیتونستم بلند کنم... پهلو به پهلو شدنم بی فایده بود... چشمام روی هم نرفته باز میشد... خیرگی به سقف اتاق برام عادت شده بود... هر وقت از دیوار خسته میشدم به ساعت رو به روم خیره میشدم... ساعت 3:45... ساعت 3:50... ساعت 4... ساعت ... بگذر لعنتی... 4:10

صدای زنگ تلفن اتاق احسان باعث شد به هول از تخت پیام
پایین... با اینکه با زانو افتادم زمین اما سریع تلفن و جواب دادم... صدایش
اونقدرام بلند نبود که بقیه رو بیدار کنه.

_ الو؟!

_ سلام. گریه هات تموم شد؟؟

صدای حامد و کنایه هایی که بهم میزد تلخ تر از هر خبر دیگه ای
بود... سکوتمم نشون میداد که گریه نمیکنم.

_ اگه خواستی حرفاتو گوش کنم پاشو بیا پایین. منتظرم!!!

_ کجا؟؟؟

_ پایین دیگه!! مگه نگفتی خونه خاله مهشیدتی؟؟ بیا ببینم باز کی
جوجوی منو اذیت کرده؟؟

اینکه حامد به خاطر من. این موقع شب اومده بود بهترین خبر خوشی شد
که به بهونه اش هم قل- بم آرومتر شد هم سوزش چشمم کمتر شد... از
خوشحالی به گریه افتادم

- دیوونه برای چی اومدی??

- باز که زدی زیر گریه. میرما!

به هول اشکامو پاک کردم و با التماس به حامد که هر لحظه ممکن بود
گوشی و قطع کنه گفتم

- جون نفس نرو... مرگمن... دیگه گریه نمی کنم... اومدم... واستیا... نری
حامد.

با خنده گفت

- بیا که دلم تنگه.

در خونه خاله اینا همیشه خدا قفل بود. اما خوبیش این شد که کلید و روی جا کلیدی تو راهرو پیدا کردم و یواشکی با هزار تا نذر و نیاز تونستم بازش کنم. احتمال اینکه نصفه شبی کسی به من سر بزنه محال بود... اما باز جامو روی رختخواب طوری درست کردم که اگه ام کسی اومد سر وقتم متوجه نبودم نشه. در و آروم و بی صدا بستم...

پله ها رو دو تا یکی میرفتم پایین... اینکه نباید گریه کنم خیلی سخت بود اما میتونستم تحمل کنم... مگه چی شده که به خاطرش گریه کنم؟؟ یعه خاتونه که دیگه نیست. به جاشم یه مادری پیدا شده که من ازش هیچی نمیدونم. از همه بامزه ترم اینکه دلیل کتک خوردنامو از بابا... نفرینارو از مامان... فهمیدم. چیزی نشده که... من گیج بودم... هرکی جای من بود حداقل شک میکرد!! شاید منم فهمیده بودم و خودمو میزدم به خریت...

در ساختمونو باز کردم ... دنبالش میگشتم که صداشو از پشت سرم شنیدم:

_سلام جوجو

من نه نیاز به قند سابیدن ته دلم داشت نه نیاز به بوسه ی روی گونه... همینکه اومده بود برای من یه دنیا آرامش شد

_سلام...دلم برات تنگ شده بود حامد

_اولا با بغض حرف نمیزنی!! دوما اول همه سوالامو جواب میدی بعد درد و دلواتو میشنوم! سوما نگفتی دوسم داری!؟!

باید چشمامو گردتر میکردم تا اشکی که توش جمع شده بود پخش میشد
...صدامو صاف کردم و با خنده ای که نمیدونم این روزا چرا اینقدر تلخ رو
ل_ بم میشست گفتم:

_سوما دوست دارم هوارتا!! دوما هرچی بپرسی زود تند سریع جواب
میدم.اولا...خیلی سخته ولی چون تو میگی قبول

تو ماشین مدام به چراغ اتاقی که توش خ_وابیده بودم نگاه
میکردم.میترسیدم این احسان ه_وس کنه دوباره نصفه شبی بیاد
فشارمو بگیره یا بیینه ایت تب لعنتی دست از سرم برداشته یا نه...

_حامد سوالاتو بگو ..کلی حرف دارم!

به پهلو نشست و چراغ ماشین و که بالا سرم بود روشن کرد...نورش
 قشنگ تو صورتم افتاده بود و یه کم چشمامو اذیت میکرد...اما دلم نمی
 اومد حتی نیمه اشون کنم...میخواستم یه دل سیر بابت این چند روز
 دوری و بی خبری نگاش کنم...چشماشو ریز کرد و روی تک تک اجرای
 صورتم چرخوند

_زیر چشمات که قد کاسه گود افتاده...رد بالشتم که رو صورتم جا
 انداخته...چشماتم که قرمز و بی حاله که مطمئنا دو دلیل داره! یکی اینکه
 گریه کردی کی اینکه نخواییدی!...اینطوریم که لبات به خشکی افتاده پس
 اینجا قحطیه و یه لیولان آبم دستت نمیدن...از همه مهمتر حداقل دو سه
 کیلو تپیل آب کردی! اینقدر دوسش داشتی؟؟

لبخندی که بابت دقیق بودن حامد روی لبام نشسته بود ماسید...دوباره
 خاتون با تسبیح خوش رنگش جلوی چشمام ظاهر شد...بوی چارقند
 خوشگلی که همیشه سرش میکرد و موقع بغل کردنش حسابی تو
 مخاطم میپیچید به مشام خورد...

صدای بلند حامد مثل یه پتک خورد تو سرم

_چرا گریه میکنی؟؟

شالمو آروم روی گونه ام کشیدم و گفتم

_خیلی...خیلی زیاد...ولی دوشش ندارم!

_دوشش نداری؟؟ واسه چی؟ آدمای معمولی وقتی میمیرن عزیز میشن!

دمپاییمو از پام دراوردم و زانو هامو بغل کردم...هوا خوبه اما من سردمه...شاید زمستون داره میاد که من اینجوری میلرزم...

_نفس داغی...پس چرا میلرزی؟؟ بیرمت دکتری جایی؟

سرمو رو زانو هام گذاشتم تا حرف بزنم... نمیخواستم حامد دوباره اشکامو ببینه و دعوام کنه. اتفاقای این چند روز سربسته و خلاصه براش گفتم...حق داد که حالا حق هق کنم...سکوتش یعنی من میتونم به حال خودم زار بزنم...

_تو مامانتو دیدی؟؟

_نه!

_نفس من به جای تو دارم دیوونه میشم...یعنی چی؟؟ خب میرفتی از احسان میپرسیدی جریان چیه؟؟ اصلا بری مامانتو ببینی. به نظر من هرچی باشه بهتر این دوتا آدمیه که گیرشون افتادی!!

_از احسان بپرسم همه میفهمن که ن از همه چی باخبرم. نمیخوام کسی بدونه من چه خاکی تو سرم شده. اصلا از وقتی اینجام حس بدی دام. آخه اینا که با من نسبتی ندارن!! برم مامانمو ببینم که چی بشه؟؟ بگم دستت درد نکنه این همه سال منو ول کردی رفتی! دستت درد نکنه که بابام جای تو از من هر روز و هر ساعت انتقام گرفت؟؟؟ هرچی و هرکی باشه دوست ندارم ببینمش. فقط نمیدونم چرا اومده دنبالم؟ چرا خاتون بهم حرفی نزد؟؟ چرا همه میدونن جز من!

_حالا توام نمیخواه به بیست سوالیت سی تا دیگه اضافه کنی! بذار زمان بگذره یه جوری همه چی رو میشه دیگه!!

_زمان؟؟ فعلا که هرچی میگذره من تنها تر و بدبخت تر میشم. اصلا از حماقت خودم حالم بهم میخوره! منکه نفهمیدم چرا نوید اینقدر شبیه

مامانه و من شبیه هیچ کس!! اینکه چرا حتی رنگ پوستم به مامان و بابام نرفته.

_بسه دیگه! جواب سوالاتو وقتی میگیری که بشینی با بابات حرف بزنی.

_بابام؟؟ هه! بودی میدیدی خونه خاتون جلوی همه چجوری خوابوند تو گوشم! دیگه این حرفو نمیزدی! فقط برای اینکه مامانم و دیده بود اونقدر عصبانی شد! همینم مونده بشینم درباره اش سوالم بپرسم.

_اینقدر گریه نکن. کور شدی. چشمات قد عدس شده...بریم به گشتی بزنینم؟؟

دوباره به چنجره اتاق احسان چشم دوختم... از شدت گریه &! واژه! که ام گرفته بود...دمپاییمو پام کردم :

_نه. دیر وقته. میخوام برم.

موهامو از روی شال بـ وسید و آرام زد نو ک بینیم:

_جوجو من خیلی دوست دارم! رو من میتونی حالا حالاها حساب کنی!
چون نه خیال مردن دارم نه خیال هوو آوردن! هستم در خدمتتون!

_ شما آقایی!! رسیدی یه میس بنداز. فقط زود قطع کن این احسان
گوشاش تیز!

من نمی دونم چرا حامد به احسان آلرژی پیدا کرده بود. همچین رنگ و رو
عوض کرد که جا خوردم:

_ چرا نرفتی خونه داییت؟؟ مگه نمیگی با اونا بودی؟ سمانه ام که بود!
خودت کرم داری بیای پیش احسان. فکر نکن من خرم.

حسادت مردا هم واسه خودش نوبریه...

_ اونا فردا میرن اصفهان پیش فامیلای زنداییم. خونه که بند نمیشن. تازشم
تو فامیلای زندایی ام اینقد پسر هست!!!

تو هر چه میخواهی میمیرم....

دیوانه، خودخواه، بی احساس.....

نمیفروشم..!!!

_پاشو نفس خانوم... خوابالوی خوش خواب. فشارتم اومده رو 11... بهتر شدی... دیگه پاشو دیگه.

لحافی که از روی سرم کشیده بود و گرفتم... موهام روی شونه و صورتم نامرتب ریخته بود.

_احسان میخواه کیه مرگمو بذارم. میداری یا نه؟

موهای جلوی چشمامو زد کنار و گفت

_بسه دیگه. پاشو بریم سیب نما!!

سرمو روی متکا ول کردم و بعد پوف طولانی گفتم:

_با حامد قرار دارم! تو ام مامانتو بیچون که اعصاب ندارم!

چشمامو رو هم گذاشته بودم و منتظر جواب احسان موندم. بعد کمی مکث با صدای کاملاً جدی گفت:

_منم میام!! میخوام این جناب زرافه رو ببینم!!

خنده ام گرفته بود... زرافه! حامدم که بهش میگه گوریل!! باغ وحش دور خودم دارم...

_نووووچ... نمیشه! مگه تو منو سرقرارات میبری؟؟؟

_نه! مگه خاله بازیه؟؟ ما تو دانشگاه همو میبینیم بسه دیگه نیازی به بیرون رفتن و این مسخره بازیا نیست!

_نمیشه جنابِ محترم!! چند وقته ندیدمش میخوام یه دلِ سیر نگاهش
کنم!! از نظر مرجع تقلید تو یه نظر حلاله دیگه؟؟

از صداش شاکی بودن میباید:

_از نظر مرجع تقلید تو چی؟؟ حلاله؟؟

کلافه ام کرده بود...پسرِ احمق فکر کرده چیکارِ منه که بهم گیر میده و
تیکه میندازه؟؟. بدون اینکه دستامو روی تخت بذارم تا تو بلند شدن
بهم کمک کنه از سرجام بلند شدم و وقتی درست صورتم مقابل صورت
احسان قرار گرفت با نیشخند حرص دربیاری که داشتم تحویلش میدادم
گفتم:

_همه چی حلاله!!

_پس بذار احسان بیرتت! تنهایی میخوای بری؟؟

_ نه دوستم میاد دنبالم. ماشین داره!!

متوجه تلنگر احسان به خاله شدم که دیگه بابت رانندگی دوستم ازم سوال نکنه. احسان از پله ها باهام می اومد پایین که گفت:

_ رسیدی خونه بهم زنگ بزن!!

_ دیر میرسم!! با حامد دارم میرم بیرون.

نرسیده به حیاط بازومو کشید تا بهم برسه. نفسمو با صدا دادم بیرون... نگرانیای بی موردش رو اعصابم بود... کلافه پامو رو زمین کوبیدم تا بلکه حرصمو خالی کنم

_ وای احسان حرصمو درمیاری!! چته تو؟؟

دستاشو به حالت ن_ وازش روی بازوم کشید و با لحن مهربونی گفت:

_ گربه جونم نهایت نیم ساعت دیگه زنگ میزنم خونه باش. خوبه؟؟

درست نبود جواب خواهش محترمانه اشو با صدای بلند بدم. اما حس و حال داغون و بی خودم دست خودم نبود

_بس کن!! شدی دایه مهربونتر از مادر؟؟ واسه من تعیین و تکلیف میکنی؟؟ اصلا کی هستی تو؟؟؟

با حالت تمسخر دستمو جلوش تکون دادم و با حالت سوالی گفتم:

_شم_____؟؟!!

با گفتن یه "بی معرفت" ناقابل از جلوی راهم کنار رفت...خوبش شد تا اون باشه برای من دلسوزی نکنه...کلید خونه رو از خاله گرفته بودم. با کلید تو دستم داشتم بازی میکردم که ماشین حامد پیچید تو کوچه...سنگ جلوی پامو با حرص شوت کردم جلوی در خونه خاله و پریدم وسط کوچه.

ساعت ده ازخونه خاله راه افتادم و هشت شب رسیدم خونه. از حرص اینکه حال احسان و بگیرم همون موقع بهش زنگ زدم و گفتم تازه رسیدم خونه! منتظر شنیدن صداس مزخرفشم نمودم و تلفن خونه رو قطع

کردم. اونقدر بهم خوش گذشته بود و از ته دل خندسده بودم که دلم ضعف
میرفت و گونه هامم درد گرفته بود. بعد از اینکه دوش گرفتم برای خودم
نسکافه درست کردم و جلوی تلویزیون به تماشای سریالی که پخش میشد
نشستم... بازیگر مردش مورد علاقه ی نوید بود. چقدر دلم یهویی هواشو
کرد. یعنی الان کجاست؟؟ خدا کنه مامانم بهش غذا داده باشه. اصلا اگه
بدون من چیزی از گلوش بره پاییت. مخصوصا الان که بی خبرم رفتم. باید
دنبال موبایلم میگشتم. بهش احتیاج پیدا می‌کردم.

زیر تخت افتاده بوده و تمام دل و روده اش ریخته بود رو زمین. وقتی
رو به راهش کردم به حامد زنگ زدم تا بپرسم رسیده یا نه که گوشیش در
دسترس نبود. موقعی که بیرون بودیم بهم گفت که برای محض احتیاط
درباره مامانم اطلاعات جمع کنم. کشوی مدارک خونه رو زیر و رو کردم نه
خبری از شناسنامه ام بود نه خبری از گواهی تولد. اما برای نوید جفتش
بود... بهم ریختگی اتاقمو حوصله نداشتم جمع کنم. اگه از احسان و رسول
میپرسیدم لو میرفت که از همه جا با خبرم. مطمئنم بودم که بابام از خدا
خواسته منو میندازه بیرون... اون منتظر بهونه است و منم نباید هیچ بهونه
ای دستش بدم...

تنها کسی که احتمال میدادم بدونه و در صورت با خبر کردنش حرفی به
مامان و بابام نمی‌زنه امیرحسین بود... رفیق گرمابه و گلستان بچی هام...

به ساعت اتاق نگاهی انداختم. دیگه دیر شده بود برای زنگ زدن... دلم هوای عکسای بچگیمو کرده بود آلبوم عکسارو ورق که میزدم بیشتر به حماقت خودم میخندیدم... تا سه سالگی همه اش کنار همه عکسا بغـل خاتون بودم... چقدر تو عکسای تولدم خوشحالم...

خاتون کجایی؟؟. کاش همیشه پیش خودت بزرگ میشدم. نه پیش آدمایی که دوسم ندارن. من بدون تو و با تو زندگی میکردم. اما الان که دیگه نیستی تا مثل همین عکس بغـل م کنی و کمکم کنی تا شمع تولدمو فوت کنم... خیلی بی خیال رفتی خاتون... نگفتی من و دست کی سپردی. خدا؟؟... دیدیش سلام منو بهش برسون. بهش بگو... دمم گرم که صبر ایوبتو دارم از بر میشم و دم نمیزنم... کلاس قران و به خاطر تو رفتم. یادته بهت گفتم میخوام بیچونم برم یه کلاس دیگه!! یادته بهم چی گفتی؟؟ گفتی بابت هر سوره ای که یاد بگیری به جات صد تا صلوات میفرستم.. من صلوات فرستادن و دوست داشتم... همیشه بلند بلند میفرستادم تو ام قربون صدقه ام میرفتی...

به حامد قول داده بودم که گریه نکنم. اشکامو پاک کردم. مرتب کردن اتاقم بیست دقیقه ای طول کشید. با صدای زنگ تلفن وارد پذیرایی شدم.. میترسیدم بابام باشه اما شماره حامد افتاده بود.. رو مبل ولو شدم و گوشیه جواب دادم

_جونم؟؟

به به مهربون خودم چطوری جوجو؟؟ خواب که نبودى؟؟

_نه تازه خمیازه کشیدم شروع شده بود! اومدى خونه؟؟

_آره ولی باید دوباره برم

_کجا؟؟

قربون شما!!

_اه حامد مسخره بازی در نیار. کجا میخوای برى؟؟

_برم پیش داداش بزرگم. آخرشب میره مسافرت. زن و بچه اش تنهان. باید مراقبشون باشم.

منم تنها بودم!! اما لابد برادرش براش مهم تر بود که میخواست بره. اگه نگرانم بود میگفت برگرد خونه خاله ات تا تنها نباشی.

_باشه پس. رسیدی بهم خبر بده.

_بهت گفتم دوست دارم??

_آره. گفتم عزیزم. الانم خوابم میاد. بای!

_بای و مرض!!

_چرا??

_چون من رفتم شام از بیرون گرفتم که یه خانوم خوشگل بد عنق و دعوت کنم!! خوشتیپ کن بیا که منتظرم!!

_وای حامد توکه گفتم میخوای بری خونه داداشت!

_دروغ گفتم بانو! ترو ول کنم زن خل و چله اونو لچسبم که سگشون گازش نگیره؟؟ خیلی ناراحت زن و بچه اشه با خودش ببرتشون.

_آخ جووون. حالا شام چی گرفتی؟؟

_کباک!

_پس اومدم عجم!

محض احتیاط به خونه خاله زنگ زدم و بعد چند دقیقه احوالپرسی باهاش به بهونه خوابیدن باهاش خداحافظی کردم. اما باز برای اینکه خیال خودمم راحت کنم تلفن خونه رو دایورت کردم رو گوشیم. جلوی آئینه داشتم آرایش میکردم که صدای گوشیم در اومد. فکر کردم شاید حامد باشه اما رسول بود. با اینکه صد دفعه الکی پشت تلفن خمیازه کشیدم اما ول کن نبود.. از همه چی پرسید. منکه عاشق این اپن مایندیش بودم. احسان بهش خبر داده بود که من از صبح با حامد بیرون بودم. اونم زنگ زده بود و فقط آمار اینو میگرفت که چی خوردم و چی گفتم... بالاخره بعد نیم ساعت از تماسم با حامد حاضر و آماده زنگ خونشو زدم.

همینکه در خونه رو باز کرد از خنده منفجر شدم. کت شلواری پوشیده بود که فکر کنم برای عروسیشم زیاد بود. جلوی در از خنده ریسه رفته بودم که دستمو کشید برد تو خونه... کت شلوار مشکی براقش با پیرهن مشکی و کراوات آبی که با دستمال رو کت و سر آستیناش یه دست شده بود فوق العاده جذاب ترش کرده بود.

_وای حامد کراواتت رنگ چشماته. عاشقتم عجبم.

مانتمو دستش می دادم که گفت:

_بو شامپو میدی. حموم بودی؟؟

گیره موهامو باز کردم و بعد تابی که بهشون دادم گفتم:

_بعله!!

سرشو تو موهام فرو کرد و با صدا نفس کشید؟:

عجب بوی خوبی میدی!

ازش فاصله گرفتم و روی مبل نشستم. امروز زیادی با محبت شده بود. منم که جنبه نداشتم.

این بوی من نیست! بوی شامچو بچه صحتیه. دوست داری برات بخرم.

زیر لب یه چی گفت و رفت تو اتاق. دکور خونشو عوض کرده بود. پرده ها تا حتی موبلاشم به نظر نو می اومد. اینکه کی اینا رو خریده بود و عوض کرده بود برام مهم نبود اما اگه بهم میگفت خوشحال میشدم... مونده بودم این چرا کت شلوار پوشیده که خودش گفت فردا معارفه شرکتی. که توش استخدام شده. برای همینم خریده بودش. واقعنم خیلی شیک شده بود.

موقع خوردن شام مدام بهم گیر میداد که چرا تند تند میخورم. منم شاکی شده بودم که چرا اینقدر بهم گیر میده.

حامد من کم کم داره خوابم مییره. باید رفع زحمت کنم.

بی خود!! هنوز چایی نخوردیم. قلبم -ونم که نکشیدیم!!

_نه ديگه من يه توکه پا اومده بودم خودتو ببينم. از شما به ما رسیده!!

کوسن موبل و پرت کرد طرفم. فکر کنم بیشتر صدای خنده هام عصبانیش
میکرد

_گم شو برو با اين مدل حرف زدنت. شبیه تازه عروسا حرف ميزنی!

مانتمو از تو اتاق برداشتم. همين طور که داشتم تنم میکردم بالا تنه اشو به
ديورا تکیه داد و با خنده گفت:

_آژانس بگیرم؟؟ دیر وقته نگرانتم جوجو. دزد زیاد شده. اونم دزد ناموس!!

منم خیلی جدی جواب دادم

_نه عزیزم. بادیگاردم چهارچشمی منو میپادا! خیالت تخت دو نفره!

تلفن خونه رو دوباره به حالت اولش دراوردم و یه راست با همون مانتویی که تنم بود خوابیدم.

فردای اون روز مامان و بابام برگشتن...مثل همیشه نه حرفی نه حرکتی. همه دلتنگیام بابت نوید برطرف شد. به خصوص وقتی بغلم کرد و جلوی مامان و بابام زد زیر گریه. منم جلوی چشمای عصبانی مامانم حسابی قربون صدقه اش رفتم. باباهم که انگار نه انگار نفسی میاد و میره. یه جورایی تصمیم گرفته بودم ازشون انتقام بگیرم. از همه...به جز نوید...

سر کلاس ها دیگه نه درس گوش میدادم نه تو بحث ها شرکت میکردم. فقط به تخته ی سفید کلاس که مدام سیاه میشد و پاک میشد نگاه میکردم. دیگه نه خبری از جزوه و تست بود نه خبری از درس خوندن. هر روز که میگذشت بیشتر تو تنهایی خودم غرق میشدم. بعضی وقتا اونقدر شیطنتم گل میکرد که دوباره کارم به دفتر و تعهد میکشید و بعضی وقتا اونقدر دماغ و پکر میشدم که سر کلاس آهنگ گوش میدادم. بیشتر روزهام بعد کلاس اگه حامد دنبالم نمی اومد به الی زنگ میزدم تا خونه باهاش حرف میزدم. باز حرفای اون بیشتر روم تاثیر میداشت تا نگرانی های بی مورد احسان و گاهی رسول.

تو خونه که خبری از شناسنامه و گواهی تولد نبود. حتی یه باز کیف مدارکی که تو اتاق مامانم اینا زیر تخته جاسازی شده بود پیدا کردم. اما اونجا

هم نبود. از یه طرفم دوست داشتم درباره مامانم اطلاعات پیدا کنم. حداقل بدونم بعد بابام ازدواج کرده با نه؟؟ یا اصلا کجا زندگی میکنه؟؟

برای همینم تصمیم گرفتم به امیرحسین رو بندازم و ازش بخوام که بیرون ببینمش. اینکه ازم علت دیدارمونو نپرسید خیلی خوشحالم کرد چون مدام برای خودم داشتم دروغ سرهم میکردم که چجوری ببینمش. قرارم با امیرحسین ساعت هفت بود. مجبور شدم به مامانم دروغ بگم چون کلاسام همیشه تا ساعت شیش تموم میشد و منم همیشه هفت خونه می بودم. اما ایندفعه به خاطر کار امیرحسین مجبور بودم تازه ساعت هفت بیرون باشم.. ظهر بعد کلاسم برای اینکه خونه نرم. و تا یه ساعتی که تا اومدن امیر بیکار بودم تو پارک نزدیک موسسه نشستم... شماره حامد و گرفتم تا بپرسم کارش چی شد... چند وقتی بود که توهمون شرکتی که دوست داشت استخدام شده بود و دیگه بغیر صبح ها همو نمیتونستیم ببینیم.

_کی میری خونه؟

_نمی دونم. تا کسی میگیرم زود برمیگردم. تو کی میای؟

_من امروز خونه خواهرم دعوتم. ولی بخوای اول میام دنبال تو.

_نه بابا. چه کاری؟! برو خوش باش.

_خودم که اصلا حوصله ندارم اما باید برم. تو قلبت بهتره؟ نمیخواهی بری دکتر؟

_چرا باید برم. امروزم سر کلاس حسابی اذیتم کرد. قرصامم تموم شده.

_وقت بگیر خودم بیرمت جوجو

_نوووچ! میخوام بمیرم راحت شدم.

_جدا؟؟ پس اگه قراره بمیری بهتره من از امروز بهم بزنم. زودتر دل بکنم کمتر اذیت میشم.

_مرد باش!! جناب نامرد.

_من نامردم؟؟

_ شوخی کردم . به دل نگیر عشقم .

_ جوجو تموم حرفاتو با امیرحسین برام ضبط میکنیا . یادت نره! میخوام ببینم چی میگه .

_ این صد دفعه . باشه چشم . خوفه؟؟

_ آره . فعلا .

آدامسی که تو دهنم بود و سه ساعتی میشد تو دهنم این ور و اون ور مینداختم . وقتش بود درش بیارم ... حوصله اینو نداشتم که به دستم بچسبه برای همینم تفش کردم بیرون ... اونم مثل من رنگ و روش سفید شده بود .. یادمه موقعی که تو دهنم گذاشتم سبز رنگ بود .

قرارم با امیرحسین سر خیابون آیت الله کاشانی بود . یه ربع به هفت سوار تاکسی شدم . هنوز نرسیده بودم که موبایلم زنگ خورد . شماره امیر بود .

_سلام امیر

_سلام. کجایی؟؟ من رسیدم.

_دارم میام پنج دقیقه دیگه اونجام.

_باشه پس منتظرم.

_اوکی. بای.

موهامو کامل تو مقنعه ام کردم و آستینای مانتو مدرسمو دادم پایین. اونقدر خسته بودم که همون چند دقیقه رو تو ماشین چرت نصفه و نیمه زدم. سر خیابون که پیاده شدم تازه یادم افتاد که اصلا از امیرحسین نپرسیدم ماشینش چیه. اصلا ماشین داره یا نه؟؟

شماره موبایلشو گرفتم که بپرسم ماشین چیه یا کجاست که خودش با ماشین جلوم پیچید. سوار ماشینش که شدم بوی عطر خنکش حسابی سر ذوقم آورد. مخصوصا با تیپ سنگین و اسپرتی که زده بود. اولش یه خورده

جا خوردم چون فکر نمی‌کردم امیرم لباس آستین کوتاه بپوشه. اونم رنگ روشن و از همه مهمتر یه خورده جذب. تو راه سر حرف و من اول باز کردم.

_ببخشید مزاحمت شدما. میدونم سرت شلوغه.

_نه اتفاقا. کار خاصی نداشتم. فقط باید بعد شرکت حاج خانوم و میبردم دکتر قلبش.

_حالش خوب نیست؟ خدا بد نده.

_خدا که هیچوقت بد نمیده اما چند روزی بود که میگفت قل-بم تبر میکشه. منم گفتم زودتر بیرمش دکتر تا خیالم راحت بشه. آخرین باری که دیدمت کی بود؟؟

_ دو ماه پیش. مراسم خاتون.

_اره راست میگی. برای چهلمشم نتونستم پیام. شرمنده.

_دشمنت شرمنده. اونو که خودمم نبودم!

_جدا؟؟ برای چی؟ حالت خوب نبود؟

_هه... بابام نداشت پیام! فکر کنم طلا میخواست بیاد منو ببینه!!

نیش ترمزی که زد لو داد از یه سری چیزا باخبره. با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

_طلا؟؟ مگه تو میشناسیش؟؟!!

نیشخند روی لـ بمو دید که دوباره گفت:

_کی فهمیدی؟؟

_بماند!! تو بگو از کی میدونی. چرا بهم نگفتی!! فکر نمیکردم توهم مثل بقیه باشی!

یه جورایی دست و پای خودشو گم کرده بود. شیشه ماشین و پایین داد و صدای ضبط و که رادیو پخش میکرد قطع کرد.

_بریم یه چی بخوریم بعد حرف بزنیم؟؟. من ناهار نخوردم!

سری تکون داد و گفتم

_بریم. فقط من تا هشت باید خونه باشم.

رستورانی که امیر بردتم و قبلا با الی اومده بودم. سر یه میز دونفره نشسته بودیم که گارسون برای سفارش غذا اومد. مثل اینکه امیر همیشه اینجا می اومد چون موقع سفارش گفت "همون غذای همیشگی"! منم که از صبح بغیر اون دو سه تا شکلاتی که به دستور احسان دیگه خوردنش برام مجاز شده بود چیزی نخورده بودم. سفارش پاستا دادم.

_فکر کردم مثل همیشه میگی کباک!

با خنده تلخی که مزه اشو جز خودم کسی نمیفهمید گفتم:

_چی دیگه مثل قبله؟؟

موبایلمو که داشت صدمونو ضبط میکردم و روی میز گذاشتم. متوجه سنگینی نگاهش میشدم اما دلم نمیخواست سرمو بالا بیارم تا نگاش کنم.. حس اینکه میدونسته و به من حرفی نزده داغونم میکرد..

_پس قراره امروزمون برای اینه که بهت گزارش بدم!

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم به انگشتر عقیقی که تو دستش بود خیره شدم و گفتم

_آره بلانسبت شما منو تو یه وقتی دوست صمیمی بودیم!! یادته که؟؟

_مگه الان نیستیم؟؟

کلاقه دستی به صورتم کشیدم تا عرق های سردی که این روزا خوب رو پی-
شونیم جا خوش میکردن و پاک کنم...باید زودتر حرفمو میزدم.حوصله
این دست دست کردنا رو نداشتم.برای همین خیلی جدی به صورتش نگاه
کردم و حرفامو گفتم.اینکه از کی میدونه مامانم منو ول کرده یا اصلا کی از
بابام طلاق گرفته.

بر عکس لحن خشک و جدی من اون آروم و با طمانینه حرف میزد...آروم
و بی دغدغه:

_اینکه کی و کجا درباره اش فهمیدم مفصله اما وقتی درباره اش از مادرم
پرسیدم یه سری اتفاقی برام گفت که اصلا به مادرت نمی اومد.من و
مادرت باهم همکار بودیم.خیلی اتفاقی ام فهمیدم مادرتوئه! رفت و آمد ما
با مادرت طلا دو سالی میشه که دوباره شکل گرفته.تو یکی از روضه هایی
که چند ماه پیش خونمون گرفته بودیم مامانت و مهین خانوم همو
میبینن خلاصه که مهین حرفایی مزنه که مادرتو خیلی ناراحت میکنه.من
نمی تونم از مادرم بپرسم ولی اگه تو بخوای هم خود طلا میتونه بهت بگه
هم مادر من.

اینکه هر بار امیر اسم مامانامو قاطی میکرد حرصم میگرفت.غذاها رو روی
میز میچیدن که موبایلم زنگ خورد.شماره حامد افتاد.بهش اس دادم که

زنگ میزنم... با انگشتم مردمکای چشممو که حسابی میسوخت فشار
 دادم. لنز جدیدم اذیتم میکرد و منم عین خیالم نبود. حتی بعضی شبا
 باهاش میخوابیدم.

امیرحسین عین خیالش نبود که من از چه ماجرای مهمی سر دراوردم. در
 کمال آرامش غذاشو میخورد که نگاهم به انگشت دست چپش افتاد... ح
 لقه ای دستش نبود. یاد خبر خواستگاریش افتادم. نتونستم جلوی خودمو
 بگیرم و بی مقدمه پرسیدم:

_ کی عروسیته؟؟؟

دستش رو هوا مونده بود که قاشق و گذاشت رو بشقاب. داشت با تعجب
 نگام میکرد که سری تکون دادم و گفتم

_ می دونم رفته بودی خواستگاری. اما خیلی وقت پیش شنیدم. نامزد
 شدین؟؟

گردی چشماشو با تک سرفه ای جمع کرد و بدون اینکه به چشمام نگاه
 کنه گفت

_ فرمالیته بود!! منتفی شد!

یه خورده از پاستا رو به چنگالم گرفتم و گذاشتم دهنم. یه خورده که مزه
 مزه اش کردم با خنده معنی داری گفتم

_حیف شد. گفتم به عروسی افتادیم. حالا فرمالیته واسه چی؟؟

از دلستر روی میز تو لیوان ریخت و گفت

_به خاطر بابا رفتم. دوست داشت با دختر دوست قدیمیش ازدواج کنم... البته اینم بگم دختر با شعوری بود گفتم یکی دیگه رو دوست دارم گفت منم همینطور!!!

همزمان باهم پقی زدیم زیر خنده... اونم با نیش باز گفت:

_وای نفس همه اش با خودم فکر میکردم چجوری بهش بگم.. میخواستم زنگ بزنم بهت بینم تو به سهراب چی گفتی که منم به این دختره همونارو بگم ولی دیدم خودش چند قدم از منم جلوتر.. بنده خدا دوست پس-رش مدام به گوشیش زنگ میزد. گوشای منم تیز!هی و بیره گوشیش میشنیدم.

خنده ام بند نمی اومد... امیر اینقدر بامزه تعریف میکرد که مرده بودم از خنده... کرم گرفته بود اذیتش کنم. برای همینم موقع غذا خوردن گفتم::

_یعنی تو از سهراب نپرسیدی من چی بهش گفتم؟؟

نگاهشو ازم گذروند و با خنده گفت:

_مامانم از مادرش پرسیده بود!!

_مامانت همه رو بهت گفت؟؟؟

_ همه رو یعنی چی؟؟ خدایی من موندم تو چرا اصلا عوض نشدی! اون موقع هام هر دفعه عصبی میشیدی تا فیها خالدون طرفو میکشیدی وسط!

خودش اونقدر بامزه میخندید که منم به قهقهه افتادم. دوست داشتم نظر مامانشو بدونم. میون حرفاش اومدم و به دروغ گفتم:

_ برای همینم مامانت دیگه با من سر و سنگینه؟؟!

خنده روی لبشو سریع جمع کرد و بعد کمی مکث گفت:

_ اشتباه میکنی. اتفاقا از شانست مامانم از سهراب اصلا خوشش نییاد! چقدر خوشحال شده بود که تو سرشو کوبیدی به طاق!

با این حرف امیرحسین متوجه شدم که اگه مامانش اون حرفو تو مهمونی بهم زد و بعدم یه جورایی با خواستگاری رفتن پیش گرفت برای این بوده که امیرحسین واقعا کسی غیر منو دوست داشته... با شوخی و خنده ای که خودش راه انداخته بود فضا مو عوض کرد. غذا خوردنمون که تموم شد و میز و تمیز کردن سر حرف و دوباره باز کردم

_ امیر مامانت نگفت مهین چیا گفته؟؟ یعنی به طلا!! برای چی بابام بهش میگه *ه*ر... ادامه حرفمو خوردم... حرفم فرو رفت اما بغضم نه...

_من زیاد نمی دونم. یعنی راستش کنجاوری نکردم. در همین حد می
دونم که تو یه سالتم نبوده که از بابات طلاق میگیره. مثل اینکه دوست
قدیمی بودن! هم با مامانت (مهین) هم با مادر من!!

دیگه سرم داشت از درد منفجر میشد. شقیقه هامو فشار میدادم و پاهامو
روی زمین میزدم...

_نفس خوبی؟؟ بگم باز؟؟

_نه ترو خدا. بی خیال. سرم داره میترکه. پاشو بریم.

وقتی راه افتادیم تو ماشین مدام امیرحسین نگام میکرد... موزب
بودم... حسی که تازگی ها تو خونه بابام داشتم...

_تو از کجا فهمیدی؟

_شنیدم... خاله مهشید داشت به احسان و امین میگفت.

_مامانت هر از گاهی خونه ما میاد! مامانم خیلی دوشش داره. میگه طلالتو
زندگیش خیلی سختی کشیده. الانم این مریضی که داره برای همون
روزاست!!

به پهلو شدم تا صورتش و دقیق ببینم... صورتشو نه... لب... اشو... دیگه
گوشام نمیشنید. باید لب خونی میکردم.

مريضی؟؟

انگار نباید این حرفو به زبون میاورد. آروم روی دهنش زد. مکشش بند دلمو لرزوند.

با التماس نگاهش کردم تا شاید دستشو از روی دهنش برداره و حرف بزنه... میدونستم بیشتر از اینا میدونه و نمیگه.

مرگ من حرف بزن. بگو ببینم چه خبره... تو میدونی و نمیگی. آره؟؟
ترو به دوستیمون قسمت میدم ترو خدایی که براش زندگی میکنی حرف بزن. جون حاج خانومت بگو.

گریه امونمو برید. نتونستم بیشتر قسمش بدم... دستامو جلوی صورتم گرفته بودم... دوست نداشتم بعد این همه وقت دوباره اشکامو ببینه. ما بزرگ شده بودیم. گذشت اون موقعی که هروفت گریه میکردم با دستمال گل دوزی که همیشه بابت خون دماغ شدنش تو جیبش بود اشکامو پاک میکرد... سین گفتنش میزد اونم وقتی که اسمو صدا میزد... اما نه به اندازه الان... نمی دونم شاید چون دیگه اسمو نمیپره ...

شنیدن حرفایی که میدونستم در شان امیرحسین نیست و اما به زبون آوردم. تن و بدنمو بدجور به لرزه انداخته بود.. نفسم بالا نمی اومد... سر کوچه از ماشینش پیاده شدم... دیگه صداشو نمیشنیدم... نمی دونم شاید اسمو به زبون آورد... دستم روی قلبی که به تپش افتاده بود غفل شده بود.. باید دست به دیوار راه میرفتم... پای رفتن نداشتم... دستشو که به گوشه آستینم بود پس زدم. روم نمیشد نگاهش کنم. یه چیزایی دم گوشم

میگفت... نصفه و نیمه میشنیدم... واضح نبود... هنوزم سین گفتنش
میزد...

چند قدم باهام اومد اما تا چراغ ورودی راه پله رو دیدم که روشنه مسیرمو
ازش جدا کردم. هنوز کامل جلوی در نرسیده بودم که مامانمو دیدم. جلوی
در واستاده بود و با نگرانی داشت صلوات میفرستاد. خوب شد امیرو پس
زدم وگرنه مامانم میدیدش...

صدای مامانمو نمیشنیدم تا با سیلی محکمی که به صورتم زد شنیدم... اما
نه صدای اونو صدای ترمز شدید ماشینی که نزدیکم توقف کرد.

بابامو دیدم که با عصبانیت از ماشین پیاده شد. می دونستم اگه مامانم
جلوشو نمیگرفت همونجا باهام تسویه حساب میکرد. پله ها رو سریع بالا
رفتم. پشت در که رسیدم از ترس اینکه بابام زودتر با آسانسور برسه سر
وقتم مثل دیوونه ها به در میزدم تا نوید باز کنه.

با عجله رفتم تو خونه باعث شد که نوید بخوره زمین. اما باید به اتاقم
پناه میبردم. در اتاق و از پشت قفل کردم و پشت در نشستم. حرفای
امیرحسین هنوز دور سرم میرخید... اون حرفارو امیر میزد؟؟ درباره مادر
من؟؟ درباره بابام؟؟... بدنم لمس شده بود به حدی که با مشت کوبیدن
های بابا به در اتاق من تکونی نمیخوردم. شنیدن اون حرفا به این می
ارزید که ساعت 10 شب برسم خونه... اما شاید به این نمی ارزید که یه
ساعت بعد وقتی برای آب خوردن از اتاقم یواشکی اومدم بیرون بابام سر
راهم سبز بشه و دوباره یه دل سیر نـ وازشم کنه...

روی تخت بی جون و بی حس افتاده بودم که صدای گوشیم بلند شد. با وحشت اینکه دوباره بابام بیاد سروقتم سریع جواب دادم.

_الو؟

_سلام. امیرم! تقصیر من شد. ببخشید. هم دیر رسیدی خونه هم حالت بد شد. باور کن نمیخواستم ناراحت کنم. منم فقط حرفایی که از دیگران شنیده بودم و بهت گفتم. خودمم و خانوادمم باور نداریم وگرنه بعد این همه مدت رابطمونو ادامه نمیدادیم...

تا همینجا بس بود. از این تماس مفید فهمیدم که دیده من از مادرم کتک خوردم و بابام مثل حیوون به طرفم هجوم آورده. گوشیهو قطع کردم. نمیخواستم به حامد زنگ بزنم اما اون که از گریه خوشش نمی اومد! زنگ میزدم دوباره دعوا مون میشد.... من فقط اونو دارم فقط و فقط.

لرزش دستام باعث میشد قرصی که از قوطی درآورده بودم بیفته روی زمین. باید میخوردم تا از قلب درد لعنتی راحت بشم... خوردنش دردمو کمتر کرد. اما دردهای دیگه ام... اونا رو باجی خوب کنم؟؟
دارو... قرص... دعا... نه... هیچکدوم... انتقام... از همه حتی خدا... باید تلافی همه چیوسرشون در میاوردم... نفسمو دارن میگیرن... باید تقاص پس بدن. هممشون باهم... همین حرص خوردناهم براشون خوبه... ذره ذره آبت میکنم بابا...

صبح طبق معمول باید سر خیابون منتظر حامد می موندم.... دیرتر از همیشه اومد...

_ چطوری؟ یه وقت گوشیتو جواب ندیا! آسمون خدا میاد زمین! دیشب کی رسیدی؟

_ ده!

_ ده؟؟؟! چه خبره؟ چی میگفتین که اینقدر طول کشید! مامانت اینا گیر ندادن؟ فهمیدی مامانت کی و چیکارست؟ کجا زندگی میکنه؟؟

_ آره!

_ چرا تلگرافی حرف میزنی!!؟

_ حوصله تعریف کردن ندارم!! حرفایی که زدیم و ضبط کردم. همه رو. حتی تو ماشین حواسم بود که ضبطشون کنم! واست بلوتوث میکنم. حالا ولم میکنی توخودم باشم؟؟؟

صدای بلندم و بی جواب نداشت و با عصبانیت مشتت روی فرمون زد و گفت:

_ به درک! برام مهم نیست چه حرفی زدین!!

اینم از جناب حامد! دوباره قاطی کرد. اونقدر که وقتی ترافیک ولیعصر و دید وسط راه پیادم کرد. اینجوری منم مجبور نبودم حرفامونو براش بفرستم.... سر کلاس تازه گوشیمو روشن کردم. امیرحسین چند بار زنگ زده

بود و بهم اس داده بود. فقط براش نوشتم "همه چی بین خودمون
 بمونه. خواهشا" اونم به جای اینکه جواب بده دوباره زنگ زد. اما من
 نمیخواستم صداشو بشنوم. کاش حداقل حرمت اسمشو نگه میداشت و یه
 سری حرفارو به زبون نمیآورد.

بعد مدرسه باید میرفتم موسسه اما به خاطر درد قلـ بم برگشتم خونه...یه
 خورده با نوید ما رو پله مسخره رو بازی کردم تا مامان اومد. دستش یه
 عالمه مشمبا میوه و خوراکی بود. کمکش کردم تا مشمباها رو روی اپن
 بذاره.

_چرا خونه ای؟ مگه کلاس نداری؟

_قلـ بم درد میکرد اومدم خونه. مهمون داریم؟؟

_آره. امروز دفتر بودم که خانوم جناب سرهنگ زد. اونا میخواستن مارو
 دعوت کنن اما به بابات که زنگ زدم گفت بگم اونا بیان!! اینا رو
 بشور. وسایل سالاد ما کارونی ام گرفتم آماده اش کن تا من یه چرتی بزوم
 بقیه اشو خودم انجام میدم!

تو دلم گفتم مگه کار دیگه ای میمونه که تو بخوای انجام بدی. منکه
 میدونم آخرم غذا رو از بیرون میگیری. شستن میوه ها رو دوست
 داشتم. دقیق بودنم تو این کار باعث میشد مامانم هر وقت میوه بگیره بده
 من بشورم...

همه کارا رو انجام دادم. وقتی مامانم بیدار شد نوبت من بود بگیرم
 بخوابم. همین کارم کردم. با صدای ویبره گوشیم که همزمان شده بود با
 تگون دادن های نوید چشمامو باز کردم...

_هااان؟؟؟

_آجی پاشو دیگه. مهمونا اومدن. مامانم دست تنها سختشه. گفت صدات
 کنم.

_باشه. برو بگو الان میام.

صورتمو یه ماچ آبدار کرد و با خوشحالی رفت بیرون. نوبت به گوشیم رسید
 که داشت خودشو خفه میکرد.

_سلام

_یعنی من اگه نمیخواستم زنگ بزنم توام نمیزنگیدی؟؟

_جرا اتفاقا من برای شنیدن صدات بال بال میزدم. منتها خوابم برد!

_خر خودتی! زنگ زدم بگم حاجت روا شدی! آخر هفته مهمونی. دوستم
 دعوت شدی.

_آخ جون مهمونی! ولی من همه لباسام دیگه تکراری شده.

_برات میخرم جوجوی لوس.سایزت چند بود؟ البته با اوضاع الانت که لاغر شدی.

_38.سایز پامم همونه!!

صدای خنده اش تو گوشم پیچید.

_پس ست کامل میخوای.احیانا کیف و گردنبند نمیخوای؟

_نه اونا رو دارم.

_باشه .بیا بالکن اونا رو بلوتوث کن!!

_آخه...

_آخه نداره.بدو کار دارم.

مانتو مشکی سادمو با شال مشکی سرم کردم.چند وقتی بود که دائم دل و کم-رم درد میکرد اما خبری از پریود شدنم نبود...اما مثل همون دوران دردو داشتم...در بالکن و باز میکردم که صدای خنده حامد دراومد.با خنده بهش سلام کردم که گفت:

_چقدر مشکی بهت میاد...

بی حوصله تر از این بودم که با این تعریفش چند بار پلک بزنم و با عشوه
الاغی ازش تشکر کنم.

_بلوتوتو روشن کن .

_چشم خوابالو.

براش دو تایی که ضبط کرده بودم و فرستادم.

_کاری نداری؟؟

_نه برو.

دوباره جلوی آئینه به سر و صورتم نگاه کردم...بی رنگتر از منم بود؟؟ بی
حال .دمغ.کلافگی از سر و کولم میبارید.

وقتی وارد پذیرایی شدم اول طرف مامانش رفتم .همیچن محکم بغـلم
کرده بود که دم گوشم اسممو با محبت به زبون آورد که فهمیدم
امیرحسین همه چیو بهش گفته!! جواب نگاه با محبتشو سرد و یخ دادم

_خوش اومدین!

دستشو به یه طرف صورتم کشید و با دلسوزی گفت:

_لاغر شدی عزیز دلم. ترو خدا به خودت برس. امسال کنکورم داری نباید زیاد خودتو ناراحت کنی و به خودت فشار بیاری.

سری تکون دادم و با لبخند زورکی ازش تشکر کردم. متوجه سردی رفتارم شد. دستشو از روی بازوم برداشت و منم بی تفاوت به نگاه پرسشگرایانه اش به طرف جناب سرهنگ رفتم که کنار پدرش واستاده بود. از مقتدر بودن پدرش بدم می اومد. اونم شبیه بابای من! اما امیرحسین همیشه دوشش داشت. یادم نمیاد تا حالا امیر و جلوی بقیه دعوا کرده باشه...

_بهتری دخترم؟

_ممنون. شما خوبید؟

_الحمدالله. یه نفسی میره و میاد! البته اگه بذارن!!

منکه سرم پایین بود و نگاش نمیکردم اما انگار منظورش به امیرحسین بود چون با خنده به باباش گفت:

_حاجی بازم که شروع کردین! یه روز اومدیم مهمونی. آبروی منو جلوی نفس نبرید!!

خنده ام گرفت... سین گفتنش میزد!! هنوز... هنوز... چه راحت جلوی بابام اسمو به زبون آورد... شاید من اشتباه شنیدم.. نمیدونم.

با امیرحسیب نم خیلی سرد و خشک سلام و احوالپرسی کردم و چپیدم تو آشپزخونه. یه سری ظرف توی سینک بود که باید میشستم. طبق عادت همیشه یا آب سرد... سرد... سرد مثل خودم...

همه اش منتظر بودم حامد زنگ بزنه یا اس بده و درباره حرفایی که لمیر زد سوالی بپرسه. از قصد حرفای امیر و که تو ماشین بهم زده بود و براش نفرستادم...

سینی چایی و برداشتم... سنگینیش مچ دستمو درد میاورد. تقصیر مامانم بود. من نمی دونم چه اصراری داره وقتی مهمون خاص میاد سینی شیک و لیوان سنگی هاشو رو میکنه... نوبت به امیرحسین که رسید زیاد دلا نشدم... از قصد... اونم با کمال پرویی یه دل سیر چشمامو در آورد و زیر لب گفت "گوشیتو چک کن"

برای اینکه حرصشو دربیارم. نیم ساعت با خیال راحت تو پذیرایی نشستم و الکی به تلوزیون خیره شدم... من رو امیر حساب دیگه وا میکردم

ولی اون دائم سرش تو گوشیش بود و هر از گاهی ام با نوبد حرف میزد. به خاطر حامدم شدم رفتم تو اتاق و گوشیمو چک کردم. از حامد خبری نبود اما در عوضش امیرحسین چهار بار بهم اس داده بود. اولی و دومی بیشتر شبیه غلط کردن بود!! اما تو سومی نوشته بود:

"ناراحتیتو درک میکنم اما تقصیر من چیه؟ خودت قسمم دادی! یادته که به دوستیمون!! نباید همه چیو میگفتم اما دلم نیومد بیشتر از این تو خماری گذشته خودتو مادرت طلا بدونی. من به مامانم جریان دیروز و

گفتم. به اصرار منم امروز اومدیم اینجا. نگرانت بودم. نتونستم دلیل ناراحتیمو به دروغ براش توضیح بدم! من دروغ نمیگم دوست بد اخلاق!"

تا اینجا شو که راست گفته بود. خودم خیلی اصرار کردم تا بگه. کاش لال میشدم و نمی پرسیدم... پیامک دوشو باز کردم.

" بچه بودیم میگفتی قهر قهر تا روز قیامت ولی دیشب. منتظر موندم تا بگی اما حرفی نزدی. بدتر شد. ترسیدم. میدونی که من وتو قول دادیم باهم هیچ وقت قهر نکنیم. یادته؟؟"

یاداوری خاطرات بچگی برام لذت بخش بود اما نه به اندازه جبران تلخی. این چند وقت اول خواستم جوابشو ندم اما دلم نیومد. بالاخره امیرحسین پای بچگی کشیده بود وسط...

براش نوشتم " نمی خواد ادای آدمای مهربونو دربیاری! قهر نیستم! فقط حال از حماقت خودم بهم میخوره. فکر میکردم دلت برام میسوزه اما... تو به فکر معشوقه ات باش! بچگی همون بچگی تموم شد! هم من بزرگ شدم هم تو قد کشیدی. بازم بیخشید اگه ناراحتت کردم. دوست همیشه ساکتتم فقط ای کاش مثل همون دوران پشتتم در می اومدی نه اینکه توام مثل بقیه بهم جنجر بزنی"

پیامو براش فرستادم و برگشتم تو پذیرایی... دیدم که داره پیاممو میخونه. کنارنوید نشستم و به تلوزیون نگاه کردم. مزخرف تر از این برنامه چیزی نبود! سنگینی نگاهی که حس میکردم باعث شد سرمو بالا

بیارم. امیرحسین بهم زل زده بود با لبخند کم رنگی که فقط از روی چال
کونه اش مینونستم تشخیص بدم...

موقع انداختن سفره بی رودربایستی اومد تو آشپزخونه و پا به پای خانوما
کمک کرد. رفتارش خیلی برام جالب بود. اینکه اینقدر به جمع خانوادگی
احترام میداشت برام جالب بود... سفره که کامل چیده شد... همه
نشستن... اما من برای کشیدن ته دیگ برگشتم تو آشپزخونه. زورم
نمیرسید سیب زمینی ها داشتن له میشدن که امیرحسین اومد تو
آشپزخونه. با تعجب بهش نگاه میکردم که گفت

_کمک نمیخوای؟

نگاهش به سیب زمینی های نصف شده تو قابلامه افتاد. دستشو جلو آورد
تا کفگیر و ازم بگیره. منم بدون هیچ حرفی کفگیر و بهش دادم... خیلی
ظریف و البته ماهرانه ته دیگ ها رو از ته ظرف جدا میکرد. اومدم از
آشپزخونه برم بیرون که گفت:

_ظرف نمیاری بذارم توش؟؟

از تو کابینت یه سینی کوچیک برداشتم. کیخواستم سینی و بذارم رو گاز و
برگزدم که اولین سیب زمینی و انداخت تو سینی. مامانم انگار همه سیب
زمینی های خونه رو کف قابلامه گذاشته بود. تمومی نداشت...

_قهر که نیستی دوستم؟؟

لحنش مثل بچه ها میموند. برقی تو چشماش بود که من نداشتم! لبخند زورکی زدم تا خیالش راحت بشه

_نه یه بار که گفتم!

در قابلامه رو گذاشت و با خنده یه ته دیگ و برداشت :

_پس اینو بخور تا باور کنم!

شیطنتش زمانی گل کرده بود که من هر لحظه منتظر بودم مامان یا حتی بابام سر برس. هرچند فهمیده بودم اگه من با ابچه مثبت جماعتم تو اتاق یا جایی باشم هیچ ایراد و اشکالی نداره! مثل سهراب... مثل امیرحسین... تو این میون فقط اسم احسان و رسول بد در رفته بود.

موقعی که از آشپزخونه اومدیم بیرون مامان امیرحسین با لبخند پهنی که رو صورتش داشت به کنار دستش اشاره کرد تا برم اونجا بشینم.

غذا هم خودش برام کشید و حسابی هوامو داشت. انگار میخواست تلافی گذشته رو کنه... گذشته ای که خودمم نمیدونستم تا چه حدش واقعیه تا چه حدش نه...

شستن ظرفهام افتاد گردنم. کاش امیر میتونست الان بیاد کمک... کارم که تموم شد برگشتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم. دیدم حامد دوبار بهم زنگ زده. با تردید شمارشو گرفتم... هم صدای من گرفته بود هم صدای حامد

_گوش دادی؟؟

_آره.

_نظرت چیه؟؟

_نمی دونم چی بگم. فقط مطمئنم که باید حرفای مامانتم بشنوی. شاید جریان زور دیگه ای باشه که بابات اینجوری جلوی همه بازگو کرده. به امیر بگو یه قراری بذاره بتونی ببینیش!

_مطمئنی؟؟ اینطور که امیر میگفت بابام شرط طلاق دادنش من بودم. پس اگه بفهمه رفتم و دیدمش زنده ام نمیذاره حامد.

_رو امیر چقدر میتونی حساب وا کنی؟

_میتونم. دوست بچگی هامه!

_بله !! درباره اون بعدن حرف میزنیم!! آدرس مادرتو امشب ازش بگیر.

_دوباره دعوا داریم؟؟

_نفس الان وقتش نیست. حرفی که زدم یادت نره.

_باشه. فعلا

_دوست دارم نفسم.

_منم دوست دارم...

امیرحسین بیشتر با نوید حرف میزد چون کنار بابام نشسته بود هیچ طوری نمیتونستم برم کنارش. برای همینم بهش اس دادم "امیر آدرس مامانو بهم میدی؟؟!"

دیدم سرش تو گوشیشه...دیدم گوشیشو گذاشت تو جیش چپ چپ نگاهش کردم اما به روی خودش نیاورد. عصبانیم کرده بود. با اینکه چایی دم نکشیده بود اما تو سینی چنتا لیوان گذاشتم و چایی رو دور گردوندم...موقعی که بهش رسیدم زیر لب گفتم: چرا جواب نمیدی؟؟ میخوای منو حرص بدی؟

لیوان چاییشو برداشت و درحالی که نیم نگاهی به بابام انداخت با صدای پایین گفت: بعدا صحبت میکنیم!!

همینجور و استاده بودم که سرشو بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد...

_امیر اذیت نکن. میخوام فقط درباره اش بیشتر بدونم!

متوجه تک سرفه بابا شدم!! بدون اینکه به سرفه ی بابا اهمیتی بدم زیر لب "نامردی" نثار امیرحسین کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. عملاً سینی و روی اپن کوبیدم و از مادر امیر و جناب سرهنگ سرسری خداحافظی کردم... سرد درد لعنتیم نمیداشت بخوابم... به نیم ساعت نکشید که مهمونا رفتن. خودمو به خواب زده بودم تا نوید دوباره هـوس نکنه روی تخت یک نفره ام بیاد و دوتایی باهم بخوابیم... می دونستم امیرحسین عذاب وجدان میگیره و حتما بهم زنگ میزنه. خودمم نمی دونستم کارم درسته یا نه... یا اصلاً برم طلا رو ببینم یا نه؟؟... اما...

امیر دوبار بهم زنگ زد. هی به خودم میگفتم دفعه دیگه جواب میدم!! اما دستم به گوشی نمیرفت. اگه آدرس طلا رو میداد؟؟ اگه میگفت اونم میخواد منو ببینه؟؟! فکر اینکه برم و ببینمش کلافم میکرد. اصلاً همو ببینیم که چی بشه؟؟

دفعه سوم دیگه جواب دادم. اما مجبور بودم صدامو اونقدر بیارم پایین که خودمم به زور بشنوم.

_بله؟؟

_سلام خواب بودی؟؟

_آره! کاری داری؟

_میخواهی فردا زنگ بزنی؟؟

_نه امیر!! دیگه بیدارم کردی! حرفتو بزنی!

_تصمیمت جدی؟؟

_ببینم تو به مامانت گفتی؟؟

_چیو؟؟

_اینکه میخواهم طلا رو ببینم؟؟

_نه هنوز!

_هنوز؟؟؟ وای امیر تو آیم میخوری به مامانت میگی؟؟؟

_چه ربطی داره؟؟؟! این موضوعش فرق میکنه. باید بگم!

_باید؟؟؟ چه بایدی؟؟؟ من نمیخوام مامانت بدونه!! اگه می تونی جلوی زبونتو نگه داری حرفی نزن آدرشو بهم بده!! وگرنه نمیخوام!

_نمی دونم! باید فکر کنم!

_واقعا خنده دار... فکر کردم تو با منی!

_نفس این حرفا چیه میزنی؟؟؟ می دونی دیشب با اون حال رسوندمت چقدر عذاب وجدان گرفتم! اعصابم خورد شد. دوست نداشتم ناراحتت کنم.

_امیرحسین بس کن تروخدا... اون همه قران خوندی نفهمیدی دروغ گفتن گناهه؟؟؟ به تو چه ربطی داره که بخواد عذاب وجدان بگیری؟؟؟ بابام عین خیالش نیست. اونوقت تو ناراحتی! توام مثل احسان و رسول. دو روز

نگرانم میشی و بعدن از سرت می افته! خلی دائم نگران من باشی؟؟ تو گزارش روزتو به حاج خانوم بده که یه وقت عاقت نکنه!!

خودمم باور نمیکردم چرا میخوامش؟

_آدرسو گرفتی؟؟

_نداد؟؟ یعنی چی؟

_نمی دونم!! ول کن حامد. اصلا برم ببینمش که چی بشه؟؟ زنیکه احمق منو داد به بابام که بره دنبال خوش گذرونیش!!

_توأم که داری حرف بقیه رو بزنی؟! یادت نیست امیرچی میگفت؟؟ بابای مریضت این حرفارو پشت مادرت زده. توأم باور کردی؟

_برام مهم نیست...هیچی...هرکی هست باشه.من نمیخوام ببینمش! این همه بدبختی که من تو زندگیم دارم به خاطر اون عوضیه. این همه مدت من تقاص کارای اونو پس میدادم.به جای اون کتک میخورم. بد و بیراه میشنوم! برم دستشو بب -وسم بگم خیلی باحالی؟؟ کجا بودی تا حالا؟؟ بیا ببین اگه کم زدن توام بزنی!

ماشین و کنار خیابون پارک کرد...میدونستم الان دوباره میخواد به خاطر گریه کردنم دعوا مکنه.اما برام مهم نبود...دلم خیلی پر بود...

من گریه میکردم و حامد برای آروم کردنم لوس بازیش گل کرده بود....

_نفس بیا امروز مدرستو بچیپون بریم خرید...مهمونی داریم! خودت گفتی لباس نداری! جوجو اینقدر نق نزن ملوس من...به جون نفس اگه ساکت نشی یه کاری میکنم صد سال گریه کردن یادت بره...

اشکامو با پشت آستینم پاک کردم...حامد خوشحال شده بود که به خاطر اونه که گریه نمیکنم. اما نمی دوست که چقدر بابت دردهای این چند وقت قل -بم میتروسم و سعی میکنم مراعات کنم...

_میرم مدرسه. منو برسون اونوقت خودت برو برام بخر!

_من؟؟ تنهایی؟؟

_آره. میخوام ببینم سلیقت چطوره؟؟

جلو در مدرسه که پیاده شدم ازش خداحافظی کردم که دوباره صدام
زد... سرمو نزدیک شیشه ماشین بردم. شیشه رو که پایین میداد بهم
چشمکی زد و گفت

_نفسی نگفتی چه رنگی بگیرم برات؟؟!!

سرخوشی ام حدی داره به خدا!!

_فرقی نمیکنه. اما مشکی بیشتر دوست دارم!

_باز یا پوشیده؟؟؟

شیطنتش خنده آور بود...حالا خوبه زیادم خوشش نمیداد من لباس باز
بپوشما. باز می پرسه!!

نگفتی؟!

نگاهی به در مدرسه انداختم. بچه ها با عجله وارد مدرسه میشدن. دوباره
به حامد نگاه کردم. هنوز میخندید...

_حامد پوشیده بگیر! میخوام راحت باشم!

با لب و لوجه آویزون گفت

چشم!!

نمی دونم این مهمونی که قرار بود بریم خیلی براش مهم بود یا باز
شیطنتش گل کرده بود...هیچوقت براش مهم نبود که من چی میپوشم ...

سرکلاس بحث درباره ی انتگرال دوگانه بود...هیچی نمفهمیدم...فقط با خودکارم روی دفتری که جلوم باز بود الکی خط میکشیدم و گاهی ام با حرص نوک خودکارمو محکم روی میز میکشیدم تا چوب روشو بکنم...حامد میگفت دیگه واسه امسال خونه شو تمديد نمیکنه!! منکه می دونم بهونه اش بودن من تو اون خونه است! به قول خودش به خاطر من و بابام مجبور مهمونیاشو تو باغشون بگیره..اون که میگفت صابخونه اش گرون کرده.اما با وجود اینکه تازگیا سر کارم میره بعید می دونم پول نداشته باشه.

گریه ام گرفته بود.اونقدر بغض تو گلوم بود که حتی نمیتونستم از معلمون اجازه بگیرم و از کلاس برم بیرون.بعد کلاس به الی زنگ زدم.دلم خیلی براش تنگ شده بود.

چه خبرا؟؟ خوبی الی؟

_بدونِ تو نه.دیشب عکسامونو نگاه میکردم .اونقدر گریه کردم که مامانم صداش دراومده بود.خیلی دلم بران تنگ شده نفس.

گریه الی بهونه ای شد تا منم دوباره بزمن زیر گریه...تو اتوب_وس همه زنا نگام میکردن اما واسم مهم نبود...دلتنگی_من به خاطر دوری از حامد نبود.فقط برای این بود که تنها تر میشم...من نمیخوام تنها شم...حامد که

هست حداقل دلم خوشه یه نفر به یادمه...خوب یا بد...سفید یا خاکستری...چه فرقی میکنه برای منی که همه پیشم هفت رنگن...اینم مثل همه...باشه...بد باشه...نامهربون باشه...فقط منو تنها نذاره...می ترسم از اینکه یه روزی برسه و دیگه هیچکس دوسم نداشته باشه.

خونه که رسیدم متوجه زنگ امیرحسین به گوشیم شدم...بهش اس دادم تا ببینم چی کارم داره.اما اون بهم دوباره زنگ زد.

_سلام

_سلام.خوبی؟؟ بهتر شدی؟؟

_آره.

_نفس من فکرامو کردم. به یه شرط آدرس مادرتو بهت میدم که خودمم باهات پیام! نمیخوام تنها بری!!

شرطی که گذاشته بود برام اهمیتی نداشت.بیاد...چه فرقی میکنه؟

_باشه! قبول. فقط کی؟؟

_فردا میام دنبالت. ساعتش با تو.

_ساعت دو میای دم مدرسم دنبالم؟؟!

_آره. آدرسشو برام سند کن.

_باشه. فعلا

حامد اول راضی نمیشد با امیرحسین برم. اما بالاخره راضیش کردم.. شب لباسای مدرسمو با دست شستم و صبح زور اتو زدم. کلاس دیر تر از همیشه گذشت. تا امیرحسین بیاد با حامد حرف زدم. استرس گرفته بودم و مدام دستام میلرزید. نمیتونستم از دردم به الی بگم... از اینکه مادری پیدا کردم که گذشته اش انگار بدتر و سیاه تر از دخترشه... خودم که آبرویی نداشتم اما نمیخواستم بی آبروتر از این بشم...

ماشین امیر و که دیدم با حامد خدافظی کردم. تو راه ازش پرسیدم که به طلا گفته من میام دیدنش یا نه... اونم بهم گفت حرفی نزده... کل مسیر و ساکت بودم. امیر هر از گاهی حرف میزد اما حرفی نمیزدم و بیشتر نگاهم به مسیری بود که میرفت. جلوی خونه قدیمی سازی تو محله مرزداران توقف کرد. وقتی داشت ماشینو پارک میکرد گفتم

_خونشه؟

_آره. البته اگه این موقع خونه باشه.

_مگه کار میکنه؟؟

_آره. تو یه شرکتی حسابدار.

از ماشین پیاده شدیم. امیر زنگ طبقه دومو زد و بعد چند لحظه آیفونو جواب داد. امیر حسین که خودشو معرفی کرد و خواست درو واسش بزنه با تعجب بهش گفت بفرمایید...

امیر درو برام باز نگه داشته بود تا من اول وارد بشم... احساس میکردم فشارم افتاده و چشمام داره هم میاد اما باز خودمو کنترل کردم تا از حال نرم. صدای باز شدن در خونشو که شنیدم یه لحظه تو پله ها واستادم. امیر
صدام زد

_ نفس خوبی؟

با نگرانی برگشتم طرفش. پیشمون شده بودم...

_ امیر نمیخوام ببینمش! بریم.

گیج نگام میکرد که صدای خانومی که قطعا طلا بود تو راهرو پیچید " امیر
جان؟؟!! "

با ترس به بالای راه پله نگاه کردم و دوباره به چشمای امیر حسین خیره
شدم.. عقل و قلـبم با هم دعواشون شده بود...

قلم به تپش افتاده بود... فقط با شنیدم صدایی که بند دلمو لرزوند... اما
عقلم چیز دیگه ای میگفت...

پامو روی پله های پایین نذاشته بودم که امیر حسین بازمو گرفت. به دستش خیره شده بودم که با صدای بلند گفت "طلا خانوم اومدم!!"

بدنم اونقدر بی حس شده بود که با همون یه بازویی که تو دست امیرحسین بود و یه جورایی کشیده میشد از پله ها بالا رفتم. تکیه ام به دست امیرحسین بود...تا...

صورت خانومی که خیلی برام آشنا بود جلوم ظاهر شد...آب دهنمو قورت دادم و بیشتر به صورت متعجبش خیره شدم...آشنا بود...چشمای روشنش...صورت سبزه اش...همون خانومی بود که مراسم خاتون بود...خیلی گریه میکرد...این همون زنه...همون خانومی که دستشو روی پی شونیم گذاشت...لحظه ای که بغلم کرد همه بدنم گرم شد...مثل حرارتی که انگار از وجودش داشت بهم تزریق میشد سرخ شدم...

_اومدی نفسم...اومدی دخترم...قربون صورت معصومت بشم...خوش اومدی...

دستام بی جون کنارم آویزون بود...تا اینکه ازم فاصله گرفت و راهنماییم کرد تا وارد خونه اش بشم...گریه هایی که میکرد دلمو

نمیسوزوند... میشناختمش اما ازش دور بودم... سرشو انداخته بود پایین و به شدت گریه میکرد. اما من از کنار امیر جم نخوردم. تا امیر رفت و برایش یه لیوان آب آورد... داشت دلداریش میداد که سرشو آورد بالا و به چشمم زل زد... سرمو انداختم پایین تا باهاش چشم تو چشم نباشم...

چند دقیقه ای گذشت تا تونست خودشو کنترل کنه و دست از گریه های مسخره اش برداره... کنارم نشست و دستاشو روی شونه ام گذاشت... ازش فاصله گرفتم... بوی تنشو با اینکه خوش بو بود دوست نداشتم...

با التماس نگاهشو از امیر به طرفم کشوند

_نفس من مادرتم!!

مادر؟؟!! مادری که اون همه حرف پشت سرشه؟؟ مادری که من به جاش دارم شکنجه میشم؟؟ هرچی بیشتر به چشم و صورتش خیره میشدم بیشتر احساس میکردم من و طلا شبیه همیم... از رنگ چشم... از خال گوشه آبرومون تا... لب های قیطونی و ظریف... بابا حق داشت که منو میزد... حتما اون لحظه طلا رو جای من میدید... می دید که اونقدر محکم به پهلو و کم-رم میکوبید... می دید که همیشه سیلی های سنگینش نثارم میشد...

_تو چیکار کردی؟؟ خیانت؟؟ همه راست میگن؟؟

چشمای گریونش متعجب به لبهام خیره شده بود... دوباره با بغض گفتم:

_بابا بهت میگه هرزه!! به منم میگه مثل توام!! چیکار کردی که به جای تو
منو کتک میزنه؟؟ جای زخممام روی تنم هست...

دکمه های مانتومو باز کردم و از روی شونه هام دادم پایین... چشمش که
به کبودی و شونه ام که به خاطر زخمش گوشت اضافه آورده
بود... افتاد... دوباره زد زیر گریه... اینبار با صدای بلند ناله میکرد... برام مهم
نبود... اینکه امیر رفت تو اتاق و در و بست فرصتی شد تا حرفامو راحت تر
بزنم.

به طرفش کامل چرخیدم... باید میدیدم... من موقعی که از بابا کتک
میخوردم بیشتر گریه میکردم... پس باید اونم بیشتر گریه میکرد.. باید
تقاصمو از اونم میگرفتم... دستامو گرفته بود جلوی دهنش و مدام میب
وسید... اشکای روی صورتش دستامو داشت خیس میکرد... چندشم
شد... دستامو کشیدم عقب و با یه حرکت لباسمو دادم بالا... بغضم سنگین
تر شد...

_اینم کارِ تو بود؟؟!!...همیشه هست!!...خوب نگام کن...من شکسته تر از توام...تو رفتی که من به جات داغون بشم...میموندی...با همه چی میساختی...مگه توام دوسم نداشتی؟؟

کف دستاشو همزمان روی صورتش کوبید...صدای سیلی که به خوش زد تو گوشم پیچید...

خوب شد...این جای یکی از سیلی هایی که از بابا خوردم...خب...بذارم جای کدومشون؟؟..آهان...اونشبی که از آسانسور کشیدتم بیرون...همین قد محکم زد؟؟...آره دیگه...پس چرا من با صورت خوردم زمین؟؟...خب اونموقع ضعیف بودم...ترسیده بودم...همین بسه...

باشه...اما بازم هست...باید بازم خودشو بزنه...صورتش زیادی سر حال و شاد...چشمام زیادی برق میزد...اونم باید دستاش بلرزه...قلبشم درد میکنه؟؟...نفسش چی؟؟ خوب بالا میاد؟؟...

نفس نگاش کن...از گریه به نفس نفس افتاده...داره هقهق میکنه...بین از نیم رخ چقدر شبیه خودته؟؟...دستاشو بین داره میلرزه...اون یکی دستش که رو قلبشه بیشتر میلرزه...بسه دیگه...تمومش میکنی؟؟

نه... نه... بازم میخوام بگم... باید مثل من از حال بره... ازش بدم میاد... اصلا متنفرم...

بغضم نبود... بدجنس شده بودم... شایدم بی رحم... مثل بابام که موقع کتک زدن همیشه لبخندی گوشه لبش میشست نگاش کردم... اشکاش مدام صورتشو تر میکردن و اونم پاک میکرد... خندیدم... پر رنگ تر از بابا...

_حقته... هر بلایی که سرت میاد حقته!! تو به بابام خیانت کردی... تو حال کردی من زجر کشیدم... تو توی آغوش عشقت نفس نفس میزدی و من زیر مشتش و لگدهای بابا بی هوش میشدم.. حالا نگام کن... به شکمت میزدی که منو بندازی؟؟!!... کبودیش رو تن من مونده نامرد...

دستامو روی گوشم گرفته بودم تا صدای گریه اشو نشنوم... صدای التماس و زاریشو... صدای زجه هایی که بیشتر شبیه زجه های خودم بود...

جلوی پاهام نشسته بود و مدام تلاش میکرد دستامو از روی گوشم برداره... میخواست حرف بزنه اما شدت گریه و بغضش مانع میشد... با نیشخند نگاش میکردم و حرف میزدم...

_چرا اومدی؟؟ اومدی چيو ببینی؟؟...چرا به دوستت خیانت کردی؟؟ تو که میدونستی مهین بابامو دوست داره...چرا جواب مثبت به خاتون دادی؟؟!

صدا موبردم بالا...اونقدر که زخمی روی گلوم نشست و حسش کردم

_چرا منو به دنیا آوردی کثافت؟؟!! میکشتم راحت میکردی...

سرشو که روی پاهام گذاشت تموم بدنم لمس شد...دستاشو دور کم-رم حلقه کرده بود و التماس میکرد تا به حرفاش گوش کنم...دستامو روی بازوهاش گذاشتم و هلش دادم عقب...با کم-ر از پشت خورد زمین و ناله کرد...

خب اینم جای کتکی که به خاطر سهراب از بابا خوردم...صدای ناله اش کم نبود؟؟...نه؟؟؟ بین داره گوشه لبشو گاز میگیره...پس درد داره...اینم تلافی شد...حالا میمونه قلبت...قل-بم...اینقدر میگم که جلو چشمم بمیری...

از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم...کنارش دو زانو نشستم...نه...صورتش شکسته است... انگار با گریه آرایشش پاک شده بود...حالا معلوم شد که اونم...نه...خر نشو نفس...ادامه بده...بگو...

چشماش از حال میرفت و دوباره باز میشد... دستمو روی قلبش گذاشتم... لبخندم جاشو با اخمای روی پیه شونیم عوض کرد. سرمو به طرفش دلا کردم تا خوب چشماشو ببینم... که چشمامو ببینه...

_تو چرا قلبت آروم میزنه؟؟... چرا مثل من درد نداری؟؟... چرا من همیشه باید قرصای قلبم همراهم باشه؟؟... تو میدونی؟؟... تو اصلا قلبت درد میگیره؟؟

دستم از روی سینه اش برداشتم و دوباره به طرف لبش بردم " جبران میکنم نفس... یه فرصت دیگه بهم بده... تو دخترمی... تو از وجود منی... همه چیو میگویم... به خدا دروغه... تو باور نکن گلم"

سرم روی گردنم افتاده بود... بی جون شده بودم... بی حال و بی رمغ... اونقدر که دیگه نتونستم بخندم...

_تا حالا از ته دل گریه کردی؟؟... اونقدر که بعدش تا دو روز دل و پهلوته درد بگیره؟؟ تا حالا تو اتاقت شکنجه شدی؟؟ متکا رو محکم روی دهنهت فشار دادی تا صدای گریه ات بلند نشه؟؟ خودتو میزنی؟؟ آرومم میکنه...

دوباره خندیدم بابت حرفی که میخواستم بهش بزنم و هیچ وقت تو ذهنم بازگوش نکرده بودم

_وقتی خودمو میزنم آرام میشم... میگویم تو سرم... رو قل... بی حال
میشم... بی جون... بعد مثل قرص خواب میمونه... همون موقع خوابم
مییره... خودتو بزن... به خاطر من... پاشو... به خاطر دخترت...

دستاشو گرفتم از روی زمین بلندش کنم... اما تا بلند شدم سرم گیج رفت و
پی شونیم خورد به میز... صدای جیغ طلا همزمان با پایین اومدن خون
روی پی شونیم بدنمو داغ کرد... بهم انرژی داد... امیرحسین با عجله از
اتاقی که پشت سرطلا و رو به روی من بود اومد بیرون...

روی پی شونیش کوبید و دویید طرفم... چشمم تار میشد... تار میدیدم
اما صداشو نو میشنیدم...

_امیرحسین بچه ام داره بی هوش میشه... تروخدا یه کاری
کن... یا حسین... یا خدا... بچه ام...

دستامو دور گردن امیرحسین قفل کرده بودم... من یا امیر؟؟... چرا میخواد
بلندم کنه؟؟... بذارتم زمین... نمیخوام با تو باشم..

_امیر بذارتم زمین... باید برم خونه... خوبم...

روی مبل گذاشتتم... دکمه های مانتو مو مییست اما چشماشو از صورتم بر
نمیداشت... فقط سر انگشتاشو حس میکردم که خط صافی و پایین
میرفت... سرم داغ شده بود... سرم کج شد و چشمم به طلا افتاد...

خوب نگاه کن نفس... داره خودشو میزنه... آخیــــــــــــــــــــــــــــــــش... آرام
شدم... قلبم دیگه درد نمیکنه... تلافی کردم... فقط این چند ماه
اخیرو... بازم دارم برات طلا خانوم... نیش و کنایه مهین مونده... منم مثل
همونم... زبونم باد بزن جگر سوخته...

خوابم میاد... شب شده... چرا همه جا سیاهه??

_نفس.. نفس جان چشمتو باز کن... چه غلطی کردم بردمت... جون امیر
حسین اگه صدامو میشنوی چشمتو باز کن...

صدای امیرحسین و از یه راه دور میشنیدم... نزدیک بود یا دور؟؟... چرا
 سرم سنگینه؟؟ پلکام بهم چسبیدن... باید بازشون کنم... داره یادم
 میاد... سرم خورد به میز؟؟... میز مدرسه؟؟... نه... خونه طلا... دیدی خودشو
 میزد؟؟... به خاطر تو بودا... بچه شدی؟؟ ترسید... فکر کرد الان
 میمیری... خونت می افته گردنش... از ترس کی؟؟ وای بابام... ساعت
 چند؟؟

چشمامو به هول باز کردم... چشمای نگران امیر و م... ستاصل به چشمام
 گره زدم

_من باید برم خونه... چرا آوردیم اینجا؟؟

به ته ریشش دستی کشید و با ناراحتی گفت:

_فشارت افتاده بود... سرتم خون ریزی داشت...

نیم خیز شدم تا بلند شم اما دستشو جلوی سی... نه ام آورد

_باید امشب اینجا بمونی!

_چی؟؟ دیوونه شدی؟؟ به بابام چی بگم؟؟ میخوام برم...

وقتی اصرار منو برای رفتن دید دستشو کشید عقب و سریع از اتاق بیرون رفت... سرمو از آرنجم کشیدم...

سوزشش حس نمیشد... جدا از گردن کلفتم... پوست انداخته بودم این روزا...

سرم گیج میرفت... برام فاصله تخت تا زمین شده بود اندازه فاصله خونه چند طبقه... چنتا پا دارم؟؟ کدمو اول بذارم رو زمین؟؟

صدای باز شدن در گنگ ترم کرد... امیر حسین چرا چنتا شده؟... نکنه به بابام زنگ زده؟؟... شاید بابامه... داره میاد طرفم... باید بیرم پایین... پاهام نشکنه؟؟... بدو... اومد...

چشمامو بستم و از اون فاصله پریدم پایین... انگار یه اجر تو سرم بود که جا به جا شد... تکون خورد... تکون خوردم...

_ نفس چرا حرف گوش نمیدی؟؟

بازشون کردم... امیر که تنهاست... پس بابام کو؟؟... نکنه پشت سرمه.... به هول برگشتم... پشتم خورد به سینه امیر... نه... نیست...

_ ترو قرآن منو بیر خونمون...

نگاه ملتسمو بعد نگاه کشدارش بی جواب نداشت... چند لحظه بعد کمکم کرد تا از روی زمین بلند بشم... تو راهرو منتظر بودم تا بیاد... جلوی دیوار واستاده بود و با یکی که تو دید من نبود حرف میزد... نکنه با طلا اومده... یعنی اون عوضی ام اینجاست؟؟...

دستمو به دیوار گرفتم و با قدم های تند از راهرو بیرون زدم... از همه تون بدم میاد... نمیخوام ببینمتون... تف به ذات سیاه و سنگتون...

تا چشمم تار میشد چند بار چشمامو باز و بسته میکرد و دوباره واضح میدیدم... همینکه جلوی در رسیدم برای اولین تا کسی که نزدیکم بود

دست تکون دادم و بدون صدایی که از پشت سرم میشنیدم سوار ماشین شدم...

سرمو به شیشه تکیه دادم تا خنکیش خنکم کنه... جلوی در خونه که پیاده شدم... امیرحسین و دیدم... اون زودتر رسیده بود... دستمو تو جیب مانتوم کردم تا کرایه رو بدم. اما اون زودتر اومد و پرداخت کرد...

_بی خبر میذاری میری؟؟ نمیگی نگران میشم؟؟

_با طلا حرف میزدی؟؟ اونم بود... مگه نه؟؟

_نذاشتم بیاد... نمیخواستم بیشتر از این ناراحتت کنه... می دونی وقتی رسیدیم فشارت رو چند بود؟ با مرگ یه قدم فاصله داشتی...

_آروم روی پیه... شوونیم دست کشیدم و چسب روشو کندم...

_برو امیر... برو... فقط... حرفا نشنیده بگیر... مبادا دلت برای من بسوزه... تو گول منو نخور... منم هر بلایی سرم میاد حقمه... نزدیکم نیا... ماها همه کرمای یه لجن زاریم... اما تو... برو...

گذر زمان متوقف میشد وقتی بهم با التماس نگاه میکرد... نفسم گره
میخورد وقتی نگام میکرد... پله ها رو با مکت بالا میرفتم... خوبیه نرده ها
همین بود... سقوط ممنوع...

چند بار در زدم تا نوید درو باز کرد... دلا شدم تا بـوسش کنم... اونم سریع
گردنمو گرفت تا بغـلش کنم... منم همینطور به گردن امیر آویزون شده
بودم؟؟... به سختی بلندش کردم تا دلش نشکنه... روی تخت یک
ساعتی دراز کشیده بودم و به صورت معصومش که کنارم خوابیده بود
خیره شده بودم... مامانم خونه نبود... بهتر... بـ حامد زنگ زدم... قبل اینکه
بگم سلام گفت "بهت زنگ میزنم... دام اجاره نامه رو مینوسیم... فعلاً..."

خب... پس اینم داره میره... چطور اینقدر با عجله؟؟... لابد چند روز دیگه
نویدم میره

خدایا ما اگه مریضی ببینیم می‌گیم خدا شفات بده... تو می‌خواهی منو شفا
بدی یا شفا؟؟!!

تا حامد بهم زنگ زد و ماجرا رو براش گفتم مامانم سر رسید ... لحافمو روی سرم کشیدم ... فکر کرد خوابم که نوید و بغل کرد و از روی تختم برد... چرا؟؟...

حامد حرفاشو با اس برام میفرستاد... از اینکه با طلا اونجوری حرف زده بودم نا راحت بود... میگفت کار خوبی نکردم.. باید احترامشو نگه میداشت... میگفت باید میداشتم از خودش دفاع کنه... اما اونکه جای من نبود...

حتی برای خوردن شامم از اتاقم بیرون نیومدم... سراغ سینی غذایی که برام آورده بودن رفتم... فقط لیوان آبش به دردم خورد... باید قرصای قلبم میخوردم... این سکوت سنگین قلبم خطرناک بود... میترسیدم از روزی که بخواد خودشو از زیر این سنگینی خلاص کنه و سبک بشه...

امیرحسین فردای اون روز اومد دم مدرسه... چون جواب تلفناشو نمیدادم...

بهتری؟؟

_میبینی که... هنوز نفس میکشم...

_میرسونمت ...بریم

_نه. ممنون...

_بیا دیگه...میخوام باهات حرف بزنم...

_نمیخوام...برو امیرحسین...به اندازه کافی واست نوحه غریم غریم
خوندم که باور کنم از سر دلسوزی اومدی اینجا...

_دلسوزی؟؟ من...من...

_تو چی؟؟؟...خیلی خوبی...اصلا یه دونه ای...برو...به سلامت...خوش
گذشت..

وقتی سوار تاکسی شدم دیدم که هنوز واستاده و داره نگام
میکنه...خداحافظ...مراقب خودت باش...

پنجشنبه بابت مهمونی که قرار بود با حامد برم حالم بهتر بود...اما بازم حس خوبی نداشتم از این بلا تکلیفی..

_حامد لباسمو آوردی؟؟

_آره خوشگلم...عقبه ماشینه...اونجا عوض کن

_نشونم ندادیا...اگه بهم تنگ باشه چی؟؟

_تازه من فکر کنم گشادم بشه...یه دفعه آب شدی...

_بهتر...تو لاغر دوست داشتی مگه نه؟؟

_نفس حالت خوبه؟ چشمات خیلی قرمزه...تب داری؟؟

_حامد...؟؟

_جانم؟/

_یه امروزو بهم گیر نده...بذار خوش باشم...میخواه اندازه همه عمرم بهم خوش بگذره...بیینم خونه دوستت کجاست؟؟؟ دور؟؟

_چطور؟؟

_آخه دیشب تا صبح بیدار بودم...اسباب کشی و خونه خالیت حالمو گرفت...

_چی بگم؟؟ عادت میکنب جوجو...بعدم یه کوچه پایینتر که این حرفارو نداره...بگیر بخواب که برسیم صدات میکنم

_باشه..فقط اگه گوشیم زنگ خورد جواب بده...به سمانه گفتم دروغکی به مامانم بگه شبو اونجا میمونم...زنگ میزنه بگه مامانم قبول کرده یا نه...

_باشه فقط داییت اینا لوت ندن واست بدشه؟؟

_نه بابا. دایی و زنداییم نیستن...رسولم رفته مسافرت...امروز آقا نریمانم
مهمون سمانه خانوم هستن!!

با خنده لپمو کشید و گفت

_این مدل آرایش خیلیی بهت میاد...کپ این گربه های وحشیِ خیابون
شدی که آدم دلش میخواد بخورتش...

لای چشمامو باز کردم و با اشوه با نمکی براش میو میو کردم...

_چه خوبه که هستی...

تو خواب ناز بودم که حس کردم لپام داره بهم نزدیک میشه... صدای ناله
ام داشت بلند میشد که چشمای آبی حامد جلوم ظاهر شد...

صد دفعه بهت گفتم خوابم ماچم نکن! میترسم!

با لبخند نگام میکرد که دوباره گفتم:

_باز شیطون شدی؟؟!

بالاتنه اشو از ماشین کشید بیرون و گفت:

_پیر پایین که همه منتظر توئن!!

با تعجب سرمو از روی صندلی بلند کردم و نگاه سریعی به دور و برم
انداختم... اینجا که خونه باغ؟؟!!

از ماشین پیاده میشدم که حامد صندوق عقب ماشین و زد... صدای بلند
آهنگ از تو خونه می اومد... به طرفش میرفتم که لباسامو که تو کاور بود
دستم داد و با خنده گفت:

_اینم یه مهمونی بابت این چند وقتی که غصه خوردی! گفتم حال و هواتم
عوض میشه جوجو...

برق خوشحالی و نمیتونستم از چشمام بگیرم... قل- بـم تند میزد... رقص
نوری که از پنجره دیده میشد دلمو میبرد... برای رقصیدن برای تکون دادن
هرچی ناراحتی و غصه است...

حامد جلوتر از من داشت طرف خونه میرفت... قدم هامو تند تر کردم تا
برسم کنارش... دستشو دور گردنم - لقه کرد... شیطنت تو چشماشو بی
جواب نذاشتم و صورتشو ب-وسیدم... اونم - لقه دور گردنمو تنگ تر
کرد و سرمو از روی شال ب-وسید.

وقتی در خونه رو باز کرد و با دود و رقص نوری که تو صورتم خورد
بلافاصله چشمامو بستم... چند لحظه بعد حامد دستامو گرفت و منم با
صدای جیغ و سوتی که بلند شد چشمامو باز کردم... لبخند روی لب
مهمونایی که بعضی هاشونو برای اولین بار میدیدم منم به واکنش
انداخته بود....

خیلی خوشحال بودم .. حس میکردم صورتم از خنده و شوق قرمز شد. برادر بزرگه حامد جلوم اومد و خیلی صمیمی و راحت بغلم کرد ... سلام و احوالپرسیمون چند دقیقه ای طول کشید... برای عوض کردن لباسام طبقه بالا میرفتم که نگاهی به مهمونا انداختم. لباسای دخترا اونقدر باز و راحت بود که خودم موذب شده بودم!!... دیگه منم اگه دکلت ه میپوشیدم با وجود موهای بلندم تقریباً پوشیده میشد... البته لختی پاهای کشیدمو نمیتونستم کاری کنم.. وارد اتاق که شدم. اول مانتو و شالمو برداشتم... لب تخت نشسته بودم و به آهنگی که پخش میشد گوش دادم... بیشتر دلم میخواست رو همین تخت نرم و بزرگ دراز بکشم و فقط به آهنگ گوش بدم... گاهی ام تصور کنم که دارم اون وسط میرقصم... اما انگار یهو ذوقم کور شده بود... حتی با اینکه مهمونی برای من و حامد بود اما حسی که بخوام لباسمو عوض کنم و پایین مثل بقیه مهمونی ها بزنم و برقصم و نداشتم... چشمام دوباره داشت رو هم می اومد که در اتاق باز شد... سرمو بلند کردم که حامد با تعجب در حالی که دستش هنوز به دستگیره بود گفت:

تو چرا ولو شدی؟؟! لباساتو چرا عوض نکردی؟

دوباره سرمو روی تخت گذاشتم و به سقف خیره شدم... مثلاً میزبان به حساب می اومدم

_حامد همیشه نیام؟؟

صدای پاشو شنیدم و چند لحظه بعد بالا سرم ظاهر شد. دستاشو کنار صورتم گذاشته بود... حرارتش داغم میکرد... همینکه دستامو روی دستاش گذاشتم تا پشش بزنم روم خیمه زد... نگاهشو روی گردن برهنم انداخت و با خنده مرموزی گفت:

_سیاه سوخته! پاشو واسم دلبرای کن. دلم برای رقصیدنت تنگ شده جو جو سیاه...

پاهشو دو طرفم گذاشته بود اما چون باهام برخوردی نداشت آروم روی سینه اش زدم تا اونم بلند شد...

_برو لباسمو بیار... بعدم برو بیرون تا دلبرت بیاد. اوکی؟

چشم جانانه ای گفت و کاور لباسو برام آورد... زیپ کاور و پایین میدادم که دراتاق و بست و رفت... همینکه دو ور کاور و کنار زدم چشمم به پیرهن کوتاه سفیدی افتاد که روی کم - رش کم - ربند ظریفی مشکی بسته شده بود... چون مدل لباس مثل لباس عروسا بود خنده ام

گرفت... تازه یادم افتاد تو مهمونی همه سفید پوشیده بودن و اینم وایت پارتی بود... لباس آستین حلقه ای که از جلو کاملا باز بود و بند پهنش روی شونه هام می افتاد... پشت لباسم تا نزدیکای کم-رم باز بود... شانس آورده بودم که لباس زی-رم سفید بود زیاد بد به نظر نمی رسید. کاش عقلش میرفت و زودتر بهم میگفت لباسی که برام خریده پشتش اینقدر باز منم واسه لباس زی-رم یه فکر دیگه میکردم... داشتم با خودم کلنجار میرفتم که تازه متوجه شدم قسمت روی سی-نه لباسم خودش فرم لب-س زی-رم و داره و دیگه نیازی به اون ضایعی که تنم بود نیست... لباسمو کامل از تن دراوردم و لباس تور توری و تنم کردم... تازه موقعی که تنم کردم متوجه شدم گل هاب ریز سفیدی که با فاصله کنارهم قرار داشتن تازه جلوه کردن... از همه مهمتر پوست سبزه ام بود که با وجود نازکی پارچه باز بین اون فضاهای خالی کاملا مشخص بود و خودنمایی میکرد... در واقع فقط قسمت دکلت-ه لباسم و جاهایی که اون گل های ریز وجو داشتن بدنم معلوم نمیشد... وگرنه به خاطر پارچه نازک و بدن نماش پوشتم کاملا معلوم بود... از کم-رم به پایینش چنتا چین ظریف میخورد و تا نزدیکای زانوم می اومد... دنبال جعبه کفش می گشتم که گوشه اتاق پیداش کردم... کفش مشکی پاشنه ده سانتی که بنداش و اگه مییستم تا وسطای زانوم می اومد... دلم میخواست از خودم عکس بگیرم و بعدا برای الی بفرستادم... تو اون لباس و با آرایشی که سمانه برام کرده بود خیلی خوب شده بودم... به قول حامد شبیه گربه های وحشی... دلم میخواست گودی جلوی سی-نمو با گردنبنده یا دستمال گردن ظریف پر کنم... اما چیزی تو اتاق به چشم نیومد که به دردم بخوره... موهامو کاملا دور و اطرافم پخش کردم و نیمه دیگه اشو بالای سرم بستم. رژ لبمو پر رنگ تر کردم و از سرخی گونه هام کم کردم... موبایلمو تو کیف مشکی کوچیکی که کنار جعبه کفش بود و ستش محسوب میشد گذاشتم... وقتی

تماس های اخیرمو چک کردم شماره سمانه رو دیدم که زنگ زده. باید از حامد میپرسیدم که چی گفته...

چتر بهای کوتاه شدمو تو صورتم ریختم و از اتاق اومدم بیرون...رقص نور پایین طوری بود که باعث میشد سرم گیج بره...دستمو به نرده چوبیش گرفتم و با طمانینه خاصی از پله ها پایین اومدم...گوشه دیوار منتظر موندم تا رقص نور قطع بشه و حامد و پیدا کنم.چشمامو بسته بودم که با صدای قطع شدن آهنگ رقص نورم تموم شد و چنتا چراغ تقریبا کم نوری روشن شد...حالا میتونستم بقیه رو ببینم...دنبال حامد میگشتم که از طبقه بالا اومد پایین...خنده ام گرفته بود...احمق رفته بود بالا دنبال من...مکت کردم تا خودش پیداام کنه...به محض دیدنم لبخند مغرورانه ای زد و اومد سمتم...خنده روی لبمو دید و دندونشو به لب گرفت...می دونستم با اون لباس و مدل آرایش خیلی خوب شدم...مخصوصا بعد این همه مدت که همیشه یا مریض بودم یا بی حال...

وقتی بغلم کرد جایی نزدیک لاله گوشمو بوسید و کنار گوشم نفس عمیقی کشید...تا بازدم نفسشو بیرون بده منم نفسمو حبس کردم...ربط داشت پر شدن جایی که قلب نداشت و حامد با قلبش اونو پر کرده بود...من ضربان قلب اونو حس میکردم و اونم تپش های همیشگی منو...

دی جی مهمونی متوجهمون شد و با شیطنتی که از سرو ریختش میبارید یهو وسط آهنگ شادی که پخش میشد آهنگ تایتانیک و زد...بعدم

پشت میکروفنش دلیل کارشو "عشق بازی" صاحب مجلس اعلام کرد... صدای خنده مهمونا باعث شد از حامد فاصله بگیرم و مثل تازه عروسا یه خورده خجالت بکشم... اما حامد دستمو بوسید و بردتم وسط سالن... آهنگ عوض شده بود و به جز نوری که فضای اطراف منو جامد و روشن کرده بود نور دیگه ای دیده نمیشد... ملایم بودن آهنگ ریتم آروم به حرکت هامون داده بود... سرم رو شونه کسی بود که گاهی از خودم میپرسیدم چرا دوسش دارم؟؟ ساده ترین جوابی که خیلی ام زود بهش می‌رسیدم این بود "چون همیشه هست"...

بلافاصله بعد آهنگی که فقط منو حامد باهاش رقصیدیم. آهنگ هیپ هاپی که جدیداً به گوشم خورده بود پخش شد... مدام موقع رقصیدن با خودم طی میکردم که نفس یه امشبو خوش باش... لذت ببر... گور بابای همه... به درک که تنهایی... به درک که مجبوری نقش آدمای عاشقو بازی کنی... تو فقط برقص... شاید باش... غصه میره...

(دل‌م گرفته... از همه بی تفاوتی... از همه فراموشی... از همه بی اعتمادی
آ

کاش معلمی بود . انشایی میخواست

"روزگار خود را چگونه میگذرانید؟؟"

حامد بیشتر مواقع از کنارم میرفت تا به مهموناش برسه...اما از ترسش تا یکی دو تا از دوستای مـست و ملنگش نزدیکم میشدن اونم سریع خودشو بهم میرسونند...خنده دار بود...مهمونی اومده بودم که حق خوردن نوشیدنی های غیر مجازشو نداشتم...برای چند دقیقه ای روی یکی از صندلی ها نشستم تا موبایلمو چک کنم...دو بار امیرحسین بهم زنگ زده بود...خواستم برم تو یکی از اتاقا و بهش زنگ بزنم که چشمم به مشـروبای روی میز افتاد...هم مشـروب روی میز بود هم شیشه طلایی رنگی که روش نوشته بود تکیلا...وسوسه مزه کردنشون داشت گولم میزد که دوباره موبایلم زنگ خورد..سریع از بین کسایی که داشتن میرقصیدن رد شدم و به یکی از اتاقا رفتم...دوباره امیرحسین بود...مردد بودم برای جواب دادن اما...سعی کردم لحن دلخور و سردمو حفظ کنم..

_بله؟؟

_سلام.خوبی نفس؟

مکش باعث شد حس کنم متوجه سر و صداهای تو خونه شده ...در کمد لباسای حامد و باز کردم و خودمو چیوندم توش...

_کاری داری امیر؟؟

_آره...میخواستم ببینم میتونم شمارتو به مادرت بدم؟؟

_مادرم؟؟!!

_آره...طلا!!

اسمشم حالمو بد میکرد...تند تند لـ بمو میگزیدم تا دهنم به بد و بیراه
گفتن باز نشه...قیافش که یادم اومد مشتمو به دیوار کوبیدم درد دستمم
باید تلافی میکردم...

_میشنوی نفس؟

_آره...لازم نکرده! شماهرمنو میخواد واسه چی؟؟ میخواد باهاش چه
غلطی بکنه؟؟

_نفس چرا ناراحت میشی.توکه نداشتی حرفاشو بزنه! تو اصلا مهلت
ندادی نفس بکشه!

حرفای امیرحسین بیشتر عصبانیم میکرد... سرم سوزن سوزن میشد و دستام دوباره به لرزش افتاد... چنتا نفس عمیق کشیدم که دوباره تیر کشیدن های قلبِ ناکوکم شروع شد ...

_امیرحسین اون زن فقط منو زاییده! حیف اسم مادرا!

_این چه حرفیه؟؟ باید پای حرفاش بشینی تا بفهمی چه دردی میکشه؟؟ امروز صبح پیشش بودم...

وسط حرفش اومدم تا تمومش کنه... تا بیشتر نمک رو زخمم نیاشه...

_تموم میکنی یا نه؟؟

_میخوای با پدر مادری زندگی کنی که دوست ندارن؟؟ توام شبیه بابات شدی نفس.. اون روز به روت نیاوردم اما حرفات... دور از شانت بود... دور از انسانیت بود... توام مثل پدرت بهش تهمت زدی... خودم شنیدم!!!

سرمو به در کوبیدم تا صداهایی که تو سرم میچرخید واسه یه لحظه متوقف بشن...میخواستم عربده بزنم...بگم تو شنیدی!! اما من با چشمام دیدم تو زلِ تابستون چقدر زم -ستونه...اشکام مسابقه گذاشته بودم تا از روی صورتم سر بخورن و لباسمو لکه دار کنن...

_امیرحسین...خیلی نامردی...متنفرم ازت..به اون زنیکه احمقم بگو دیگه خواب منو ببینه...آرزوی دیدن منو باید به گور ببره...فهمیدی؟؟!!
گوشیمو کف کمد کوبیدم تا صدای امیرحسین قطع شد...اشکامو پاک کردم تا بیشتر از این به سوزش نندازمشون...در کمد و باز کردم و اومدم بیرون...دوباره صدای بلند آهنگ به گوشم خورد...موهامو کاملاً تو صورتم ریختم تا قرمزی چشمامو بیوشونه...اما تا در و باز کردم متوجه رقص نور شدم و خیالم تا حدودی راحت شد...نگاهم به دخترایی که به گل و گردن دوست پس -راشون آویزون شده و بودن و تن و بدنشون و در کمال لذت تگون میدادن بود...تو اوج لذت بعضی هاشون همو میب -وسیدن و بغضی هاشون در گوش هم پچ پچ میکردن...

(غمگین و خسته ام!!! دلم یک هوای بارانی میخواهد...یک شانه برای گریه کردن...)

و یک "گور پدری" که نثار دنیا و تمام متعلقاتش بکنم...!!!)

بی اختیار به طرف میز نوشیدنی ها رفتم... دیدن دختر و پسری که مشروب میخورند و با صدای بلند میخندیدن قلقلکم میداد... دلم میخواست بخورم و مثل اونا با صدای بلند بخندم... به میز که رسیدم چشمم به حامد افتاد که با یه دختری میرقصید... خنده تلخی روی لبم نشست... هر باز که اون دختر و خودشو بیشتر به حامد نزدیک تر میکرد و کنار گوشش حرفایی و زمزمه میکرد ...

منو آورده بود اینجا تا چی بشه؟؟ بینم تو بغل غریبه ای می رقصه؟؟!!
اون دختر از حامد که جدا شد تو بغل برادر حامد رفت... چشمم به حلقه تو دستاشو افتاد... پس زن داداشش که اهل مهمون بازی و این حرفاست اینه؟؟!!

_میل دارید برای شما هم بریزم؟؟

با صدایی که کنارم احساس کردم تازه به خودم اومدم... پسر خوش چهره و جذابی کنارم واستاده بود... با تعجب نگاهش میکردم که به گیلای تو دستش که مقدار کمی توش مشروب بود اشاره کرد...

دهنم به نه چرخید.. اونم با لبخند سری تکون داد و رفت... نگاهم بین میز و گیلای مشروب میچرخید که اینبار صدای حامد و شنیدم...

شیطون تو کجا هی میری؟؟

تو اتاق بودم...میگشتی پیدام میکردی...

دستاشو دور کم-رم ح-لقه کرد و باعث شد بهش نزدیک تر بشم...بوی تلخی عطرش با بوی مش-روبوی که خورده بود قاطی شده بود...نه بدم اومد...نه دوش داشتم...فقط میخواستم تو بغ-لش باشم...بدون هیچ مرزی...اما بود...

رقصیدن های مدامم با حامد...خنده های تلخ و ساکت...اشکایی که به محض تاریک شدن سالن راه خودشو خوب پیدا میکرد...موقعی که با حامد میرقصیدم بهم گفت که سمانه همون تو ماشین که بودیم زنگ زد ه و گفته که مامانو پیچونده...نه خوشحال بودم نه ناراحت...

با اینکه گشتم بود اما میلی به پاستا و ناگت و دسر های مختلفی که روی میز ناهار خوری کنار سالن چیده بود نداشتم...دلم میخواست مثل بقیه بخندم...جیغ بکشم و بالا و پایین بپریم...حتی مثل حامد که گذاری به &!واژه!& که بیفتم و مدام آب بخورم...اینجوری یادم میرفت...زندگی نکبتی که توش دست و پا میزدم...درد هایی که با روح و جسمم عچین شده بودن...

کم کم مهمونا میرفتن...دی جی ام تا ساعت یک بیشتر نموند...به قول خودش اون موقع شب باید جای دیگه ایم میرفت...برادر حامد با زنش ده دقیقه ای کنارم موندن و زودتر از همه رفتن...صدای خنده های زنش شبیه خودم بود...شبیه اون موقع هایی که بدون درد و رنج تو مدرسه کنار الی میخندیدم...شیطنت میزددم....منم میخوام...

حامد از کنارم رفته بود و با مهمونایی که از خونه میرفتن اونم بیرون رفت...من مونده بودم و چند نفر دیگه که اوناهم داشتن راهی میشدن...بدون توجه به اونا به آشپزخونه رفتم...چند بار صورتمو آب زدم...بی فایده بود...حتی آب سردم منو از فکر و خیال رها نمیکرد...

کنار پنجره آشپزخونه نشسته بودم و به ظرف خوشگل و طلایی رنگی که روی اپن بود خیره شدم...روش نوشته بود تکیلا...یه نوع مش-روب بود؟؟ پس چرا ریخت و قیافش شیک تر از اون یکیه؟؟؟فرقی میکنن؟؟

چه فرقی دارن آخه؟؟ مهم اینه اگه بخوری دیگه نه غم میخوری نه غصه...نه درد میکشی نه رنج...شاد میشی...شاید بی حال...میرقصی بدون اینکه پاهات به ذوق ذوق بیفته...میخندی بدون اینکه گریه ات بگیره...میخونی بدون اینکه چونه ات بلرزه...امتحاناش کن احمق...تلخ هست اما شیرین میشه وقتی همه چی و از ذهنت میپروونه

اگه نپروند چی؟؟ اگه باز یادم موند که طلا مادرمه چی؟؟ اگه هنوز یادم بود که خاتون رفته چی؟؟ اگه یادم موند که من سربار همه ام چی؟؟

تو فقط یه بار امتحان کن... بخور... اگه بد بود... اگه شیرین نشد... دیگه نخور... همین یه بار... به جبران تموم مشکلات این چند وقت...

درشو که باز کردم از بالا به داخلش نگاهي انداختم... دیگه صدای مهمونا نمی اومد... پس رفتن و هر لحظه ممکنه حامد برگرده... یه لیوان از کابینت برداشتم و تا نصفه پرش کردم... رنگشم قشنگ بود اما اگه...

اگه نیار نفس... اونقدر خوبه که حامد نمیذاره بخوری و خودش به جات میخوره... دستام به وضوح میلرزید وقتی لیوانو روی لـ بـم گذاشتم... بوی تندش بینمو خاروند... اما یه نفس لیوانو سر کشیدم... تلخ بود... خیلی تلخ... لیوانو روی اپن گذاشتم... منتظر بودم تا اثر کنه... پس چرا هنوز طلا یادمه؟؟... بابام... مهین... چرا همه چی یادمه پس؟؟ مگه نگفتی از یادم مییره؟؟ منکه هوز یادم میاد... فقط سرم داغ شده... چشمام داره دو دو میزنه... اما... شاید اگه دوباره بخورم از یادم بیره... حتما همینطوره... مگه ندیدی اون دختره چند بار خورد... اما شاید اون یکی بهتر از اینه... چرا دخترا از اون یکی میخوردن پسرا از این؟؟... مگه فرقی میکنه؟؟

دوباره لیوان و نزدیک آوردم... اینبار بیشتر خوردم... داغی سرم... گرمای تو گلو و قفسه سینه ام... اینبار بیشتر ریختم... باید عجله میکردم چون هر لحظه ممکن بود حامد بیاد... خوردم اما... پاهام سست شدن و بدنم روی زمین رها شد... صدای شکستن لیوانی که جلوی پام افتاده بود و شنیدم اما... قرار بود چی از یادم بره؟؟... خوردم که چی بشه؟؟... نفسامو عمیق میکشیدم تا داغی گلو و بیرون بفرستم... احساس میکردم از سرم داره آتیش بیرون میزنه... صدای حامد و میشنیدم که داره اسممو مییره....

باید بلند میشدم اما پاهام روی سرامیک لیز میخورد و دوباره رو زمین میشستم... صدای حامد دور تر میشد... نره؟؟؟... میترسم از تنهایی... کجا بدون من داره مییره؟؟؟ باید بلند میشدم... دستامو روی اپن سفت چسبوندم... چشمام تار میدید و دو دو میزد... تونستم بلند شم اما حالا نمی تونستم چشمامو باز نکه دارم... مدام پلکام روی هم می افتادن... گرم بود... چنگی به گلو انداختم تا نفسم راحت تر بالا بیاد...

چونه هام سفت شده بود اما به زور تکنونشون دادم... حامد و صدا زدم و پشت سرش صدای پهاش که با عجله از پله ها پایین می اومد چشمای بی رمغمو باز کرد... چرا با تعجب نگام میکرد؟؟... چرا خشکش زده بود؟؟... میخواستم برم پیشش اما تلو تلو میخوردم... تا اینکه جلو اومد و دستمو گرفت...

- چیزی خوردی نفسم؟؟!!

بازوهام تو دستاش میلرزید... یادم نمیاد... چی خوردم؟؟؟

-ن...نمیدونم...میخواستی بدون من بری؟؟! آره؟؟ توام دوسم نداری؟؟

بینشو نزدیک دهنم آورد. بالا فاصله صورتشو عقب برد و به چشمام خیره شد...

-مشروب خوردی؟؟؟ از کدومشون خوردی احمق؟؟!!

گریه ام گرفت...جونه ام بی وقفه میلرزید...با بغض گفتم

-چرا داد میزنی؟؟ دیگه دوسم نداری؟؟ توام از من بدت میاد؟؟

نگاهشو بین چشمام میچرخوند...از من بدش میاد که داره دوری میکنه؟؟!! ...چرا بدنم بی حس میشه؟؟

داشتم میخوردم زمین که کشوندتم تو بغلش... بوی خوبی میداد... بینیمو روی گردنش کشوندم تا بیشتر استشمام کنم... دلم میخواست بیوسمش... شاید با این کار منو تنها نذاره؟؟... زیر گلوشو بوسیدم... اما... ازش دورم کرد... چند بار تکونم داد و اسممو صدا زد...

_منو دوسم نداری؟؟ چرا بغل نمیکنی؟؟

سرمو نمی تونیتم روی گردنم نگه دارم... مدام روی شونه ام می افتاد و حامد دستشو زیر چونه ام میبرد...

_چرا به اونا دست زدی لعنتی؟؟ مگه نگفتم حق نداری بخوری؟؟ با توام نفس

صداش بلند بود... خیلی... گوشم درد گرفت... درد؟؟؟... مگه نگفتی همه چی یادم میره؟؟؟...

خودمو تو بغلش انداختم و زدم زیر گریه... همینکه دستاشو روی کمرم میکشید به شدت گریه ام اضافه میکرد...

_میخواوی بری؟؟ ببخشید خب... غلط کردم... گه خوردم... ولم نکن... من از تنهایی میترسم..

میخواست از روی زمین بلند بشه اما دستشو سریع گرفتم... کشیدمش طرفم اما زورم نمیرسید... بلند شده بود و از بالا نگام میکرد... چهره اش بهم ریخته و ناراحت بود... اما من التماسش میکردم... برای اینکه یه بار دیگه کنارم باشه... جسم کنه... نره... دستاشو مدام می بـوسیدم و ازش خواهش میکردم...

رو به روی دوزانو نشست و دستشو سریع از جلوی دهنم کشید... دوباره طرفش رفتم... سرش پایین بود... نمیدید که چجوری برای کنارش بودن به نفس نفس افتادم...

سرشو بالا آورد و آرام دستشو روی پپـ شونیم کشید

_من دوست دارم نفس... از الان تا هر وقت که باشم... تا وقتی نفس بکشم...

دستامو گرفت و پشت کم-رم قفلشون کرد...تقلام بی فایده بود...التماس کردنام...زچه زدنام...براش مهم نبود...دوسم نداشت وگرنه....وقتی از روی زمین بلندم کرد سرمو روی شونه اش گذاشتم...به &!واژه!&که افتاده بودم...نگاهم به لب هاش افتاد...بب-وسمش؟؟...شاید تنهام نذاره...لبهامو ناغافل روی لب-اش قفل کردم...اشکام صورتمو خیس میکرد اما خیسی لبهام...دوباره ازم فاصله گرفت...زیر گلوشو ب-وسیدم که دستاشو و به طبع منم آوردم پایین...دیگه ازش دور بودم تا...

گوشه حموم گذاشتتم رو زمین...نمی دونستم میخواد چیکار کنه اما تا خودش گفت باید از سرت بپره یه چیزایی یادم اومد...میخواست رو سرو صورتتم آب بریزه...چرا؟؟!!...من خوبم...بهتر از این نمیشه...همینو میخواستم...م-ست-م-ست...

دستمو گرفته بود و کف حموم میکشید اما من نمیخواستم برم...با اینکه دل و روده ام بهم میپیچید اما حالم خوب بود...چرا حامد ازم فرار میکرد؟؟!! چرا آرومم نمیکرد؟؟ دوسم نداره؟؟

_مرگ من حامد...ولم کن...حالم خوبه...بیین گریه نمیکنم...

_باید از سرت بپره نفس...چقدر خوردی؟؟ تو نمی تونی رو پاهات واستی بعد میگی خوبم؟؟

حامد و هل دادم و از حموم دوییدم بیرون... جلومو نمی دیدم... میدیدم
 اما دوباره تار میشد... نزدیک ترین راه بهم پله ها بود... هر بار که پامو بلند
 میکردم و روی پله میذاشتم چشمامو باز و بسته میکردم... با صدای داد
 حامد داشتم کنترلمو از دست می دادم... صدای بلندش رعشه ای به جونم
 انداخت... تند تر از چنتا پله هایی که مونده بود بالا رفتم... دستگیره در و
 چرخوندم و خودمو انداختم تو اتاق... با یه تگون حامد رو زمین
 افتادم... زورم بهش نرسید... روی پاهاش افتادم... باید التماسش میکردم تا
 دعوام نکنه... تا داد نزنه... چنگی به موهام انداخت تا سرمو بلند
 کنم... چشماش قرمز بود... سرخ...

گریه کردی؟؟

_داری دیوونه ام میکنی نفس... اذیت نکن... پیشمون میشی... من احمق
 جلوی تو کم میارم... کار دستت می دم الاغ!!_

بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش... زنجیر نقره تو گردنش... لبهایی
 که مدام میگزید... وقتی رو به روم نشست به طرفم خم شد. خیلی کوتاه
 لبهامو به دندون گرفت... آرام تر نشدم... غوغایی تو وجودم به پا
 کرد... مانتومو تنم میکرد... بدون اینکه نگام کنه. دست خودم نبود... با وجود
 پس زدناش کشیده میشدم طرفش... صورتشو غرق بـ وسه میکردم و

اون در تلاش بود تا عقب بکشه... من میخواستم تا باشه اما اون... دوسم نداره؟؟... تنهام میداره؟؟

ضربه سنگین دستش روی گونه ی خیس صدای بلندی داد... چشمم باز شده بود و بی وقفه میبارید... دستم روی صورتم خشک شده بود... حامد طول اتاق راه میرفت و سرم داد میزد... صدای بلندش به دلم چنگ مینداخت... حرفاشو نمیفهمیدم... سرم گیج میرفت... روی زمین دراز کشیده بودم... خنکی زمین صورت داغمو خنک میکرد... من از حامد سیلی خوردم؟؟... دوسم نداره؟؟

_ من فقط میخوام با تو باشه... بدون هیچ مرزی... این دعوا داره؟؟ داد داره؟؟ اگه دوسم نداری... اگه نمیخواهی... دوسم نداری؟ میخوای بری؟ بی خبر؟؟ بدون خدافظی... نه... یادم نبود... خدافظی کردی... اونم با صدای بلند... با سیلی...

گریه های بی امانم اجازه حرف زدنو بهم نمیداد... حامد پشت من و رویه پنجره ایستاده بود... خیلی سردی حامد... خیلی...

چشمم نای باز شدن نداشتن... خوابم می اومدم اما قل بیم نمیخواست بخوابه... تند میزد... با ترس...

روی زمین بلند میشدم که چشمامو باز کردم... تو بغل حامد بودم... صورتش خیس بود... عرق های روی پیه شونیشو پاک کردم که روی تخت گذاشتم... بدنم بی حس تر از این بود که بتونم تقلایی برای دور بودن از حامد بکنم... صدام تو گلو ساکت شده بود... از

(بگذار تا شیطنت عشق چشمان تو را به عریانی خویش بگشاید

شاید هرچند آنجا جز رنج و پشیمانی نباشد

اما کوری را به خاطر آرامش تحمل نکن)

با زبونش لبمو تر کرد... دست خودم نبود ولع بوسیدن دوباره اش... انگار جونی بهم تزریق شده بود... فاصله بینمون هر لحظه کمتر میشد... داغی دستاشو کنار صورتم حس میکردم... اما من... سردتر میشدم تا ازم دور میشد... لباسم از تنم کنده میشد و من سردتر از قبل... ترسیدم... دیگه هیچ چیز دست خودم نبود... دوسم داره؟؟... اجبار من بود اما الان... انکار بی فایده است... تنش داغه و تن من... سردمه... من دارم یخ میزنم... ساییده شدن بدنم کنار حامد سرمای بدنمو بیشتر میکرد... درد دارم... تنم سرده...

مگه نگفتی درد ات از یادت میره؟؟...پس چرا من ناله میکنم؟؟...من آرام
 نمیشم...دارم درد میکشم...گریه هامو میشنوی؟؟...تمومش کن...صدای
 نفسات...تو داغی اما من...

نور شدیدی که به صورتم میخورد چشمامو به سقف میخکوب کرد...من
 کجام؟؟!!...مردمک چشمم خشک شده بودن اما باید حرکتشون
 میدادم...درد داشتم...دلم...کم...کم...نگاهم به بدن مچاله شدم
 افتاد...هیچی تنم نبود...ترس برم داشت...وحشت اینکه من بدون لباس
 کنار...

حامد...؟؟؟؟!! به پهلو طرفم خوابیده بود...برهنگی سینه هاش به
 چشمم اومد...درد دارم...دور تا دور اتاق و نگاه میکردم و با خودم مرور
 میکردم چی شده؟؟...من اینجام...بدون هیچ پوششی...کنار
 حامد...موهای خیسو کنار گوشم زدم...باید بلند میشدم اما به محض
 کم راست کردنم ناله ام بلند شد...با پشت دست صدامو خفه
 کردم...زیر دلم به شدت درد میکرد...رون پام...چشمم به رو تختی
 مچاله شده ی پایین تخت افتاد...قلبم تبر کشید...کبودی رو س*ینه
 هام...زنجیر کبودی که روش نقش بسته بود...همه وجودم درد
 میکرد...چه بلایی سرم اومده؟؟!!

پاهامو از روی تخت کشیدم و با کمک دستام روی زمین گذاشتم...قرمزی رون پام...درد کم-رم...این کیبودیا...مانتو و شالم روی زمین افتاده بود...برای اینکه صدای ناله ام بلند نشه ل-بمو گاز گرفتم...لباسامو دونه دونه از اتاق جمع میکردم و به جاش گوله های اشکم رو زمین می افتاد...وقتی از اتاق اومدم بیرون لباسامو تنم کردم...دیگه صدای ناله ام و خفه نمیکردم...درد داشتتم...در بی درمون همینه؟؟....

یادم نمی اومد چی شده؟؟؟ منکه دیشب تو مهمونی بودم...بعدشم قرار بود...قرار به چی بود؟؟؟..یعنی حامد به زور منو...گریه ام بیشتر میشد...اما دردم تمومی نداشت...یادم نمی اومد...یعنی منم بهش اجازه داده بودم؟؟؟...چرا گذاشتم بهم دست بزنه؟؟؟ چرا جلوشو نگرفتم...برای چی تنها خط قرمز از بین رفت...من چیکار کردم خدا؟؟؟؟!!!

خدا؟؟؟؟!! کیه؟؟؟ هست؟؟؟ از رگ گردن نزدیک تر؟؟؟ رگ گردن از ما بهترن نه منی که...پاهام قوایی برای راه رفتن نداشتن...باید میرفتم...اما...باس نمو روی اولین پله ها گذاشتم و دستامو روی نرده های دو طرف...هرپله هایی که به سختی پایین می اومد ناله کم-رم بیشتر میشد...صدای گریه ام تو سالن سوت و کور میپیچید....از روی پله ها بلند شدم و سلانه سلانه خودمو جلوی در کاری زدم؟؟؟...منم شدم شبیه طلا؟؟!!...گناه کردم..

من؟؟؟؟ من گفتم تو چرا گوش کردی؟؟ تلخ بود؟؟ هه هه... اگه خودتو
میدیدی چجوری حامد و التماس میکردی!! تو نمیداشتی کنار بره... خودت
لباسشو از تنش دراوردی... یادت نیست احمق... اون نمیخواست... تو
میخواستی...

(درخت دلتنگ تبر شد... وقتی پرنده ها سیم های برق را

به شاخه هایش ترجیح دادند!!)
_تا جلوی در باغ همه چی تو ذهنم مرور شد... همه اتفاقا... همه چیز و
هیچ چیز... دست به کم... در حیاط و باز کردم... پیام به جاده که رسید
تا کسی جلوی استاد...

_کجا میری؟؟!!

_خونمون..

_کجاست؟؟؟ یه دقه گریه نکن خانوم. بفهمی چی میگم!

_تهران... میرسونیم؟؟

_بیا بالا....

کل مسیر نگاهم به جاده بود...جاده ای که هیچ وقت هیچ وقت فکر
نمیکردم تا این حد به بیراهی بکشونتم...هر لحظه که میگذشت بیشتر
اتفاقای دیشب از جلوی چشمم رد میشدن...سردم بود...میلرزیدم...اما
دیگه گریه نمیکردم...یاد گریه های دیشبم قل- بمو چنگ مینداخت...به
درد میآورد...بابت چی همه چیمو باختم...از اول...از وقتی به دنیا
اومدم...من بازنده بودم و اون بالایی برنده...حالا هم صدای خنده هاشو
میشنوم..خوشحال...همون که میخواست شد...خودمو نابود کردم...به چه
جرمی باهام این کارو کرد؟؟ من م-ست بودم...من رو پام بند
نبودم...اون که صد بار تو اینجور موقعیت ها قرار گرفته بود چرا اینکارو
کرد؟؟اونم یادش نبود من کیم؟؟ چقدر بدبختی دارم؟؟؟ چقدر رنج و غصه
دارم...چرا به دردم اضافه کرد؟؟؟...

حس کردم همه دل و روده ام به طرف دهنم داره هجوم میاره..چند ضربه
به پشت صدلیم زدم که راننده ماشین و متوقف کرد...همینکه با عجله از
ماشین پیاده شدم توام به جیغی که کشیدم بالا آوردم...به قول الی هرچی
خجالت بود...هرچی شرم و حیا بود...من نمیخواستم...نشد...دست خودم
نبود...دیشب اون دختر من نبودم...من نبودم که حامد و التماس میکردم
برای اینکه لمس کنه...

زیر دلم به شدت درد میکرد و کم-رم مدام تیرای ناجور میکشید... دوباره سوار ماشین شدم... متوجه غرولند راننده شدم... اما نایی برای جواب دادن نداشتم...

جلوی در خونه دایی اینا پیاده شدم... وقتی زنگ خونه رو زدم به سمانه گفتم تا پول بیاره... جلوی در که رسید رنگش مثل گچ دیوار سفید بود... کجایی تو؟؟ از دیشب هزار بار به تو اون حامد احمق زنگ زدم... چرا گوشت خاموشه؟؟ حامد کو؟؟ گفتم خودش برسونتت... چرا اینقدر بی حالی... داری از هوش میری نفس...

دستم روی شونه اش گذاشتم و به تا کسی اشاره کردم. با نگرانی نگاهشو ازم گرفت... منم وارد حیاط شدم... نزدیک پله ها رسیده بودم که بازومو گرفت تا کمکو کنه...

_تو چته؟؟ کتک خوردی؟؟ با حامد دعوات شده؟؟ وای نفس حرف بزن...

یه دستم به کم-رم بود و دست دیگه ام روی دلم... سمانه به آسانسور اشاره کرد... نگاهش متحیر بود و دستپاچه...

_بیا با این بریم. تو نمیتونی راه بری...

راست میگفت... باید سوار میشدم... چشمامو تو آسانسور بسته بودم تا صدای آهنگ قطع شد و سمانه کمکم کرد تا پیاده بشم. دیگه همه تکیه ام به سمانه بود... روی مبل دراز کشیدم و سمانه ام کنار مبل روی زمین نشست... دستشو روی پی-شونیم گذاشته بود... چشمم به ساعت خشک شده بود...

سمانه صدام میزد و مدام از دیشب میپرسید... چی بگم؟؟ بگم چیکار کردم؟؟ بگم دیگه دختر نیستم... بگم تو این سن...

_سمانه سردمه... شومینه رو روشن میکنی??

چرا گریه میکرد؟؟ مگه میدونه چی شده؟ اگه حامد بهش گفته باشه؟؟ نه... اون حرفی نمیزنه... خوابم می اومد... باید میخوابیدم... با درد... با بغض... با کینه... با نفرت... یا جسم له شده...

چشم که باز کردم سمانه کنارم نشست

_واای نفس بیدار شدی؟؟ به خدا صد بار اومدم نفس کشیدن تو چک کردم... چرا نمیگید چی شده؟؟ حامد زنگ زد گفت صبح خودت اومدی... هرچی پرسیدم حرفی نزد... کلافه بود... عصبانی... داد میزد... میخواست با تو حرف بزنه اما من میگفتم تو خوابی. اونم باور نمیکرد... داره میاد اینجا!!!

_میاد اینجا؟؟؟

_آره... یه ساعت پیش گفت دارم میام!

به هول از روی مبل بلند شدم... دیگه جیغ نکشیدم... ناله نکردم... لبهامو محکم روی هم فشار میدادم تا زبونم به ناله نچرخه... درد بود و درد... باید میرفتم... چند قدم بیشتر نتونستم برم که خوردم زمین... دیگه نتونستم جلوی ناله امو بگیرم... باید هقهق میکردم اما صدای زنگ ممتد خونه... سمانه میخواست کمکم کنه تا بلند شم اما دستشو پس زدم... به طرف آیفون میرفت... جواب داد... چشمم به لبهای سمانه موند وقتی اسم حامد و برد... خودمو از روی زمین جمع کردم و به اتاق رسول رسوندم... در و میبستم که صدای حامد به گوشم خورد...

_کجاست؟؟؟ حالش خوبه؟؟

_نه!! شماها چتونه؟؟ چرا لال شدین؟؟

صدای داد حامد تو خونه پیچید...

_میگم کجاست؟؟؟

_سکوت سمانه رو داشتم معنی می کردم که دستگیره در چرخید و به من که پشت بهش واستاده بودم خورد... پاهام محکم روی زمین فشار میدادم تا جلوی باز شدن در و بگیرم. دستام رو دیوار داشت سر میخورد... نفسم تو سی... نه ام حبس شده بود اما دیگه نتونستم مقاومت کنم... پرت شدم طرف تخته‌تی که رو به روم بود... موهام دورم ریخته بودن و من از درد جیغ میکشیدم... کافی نیست؟؟ نمیخوای تمومیش کنی خداااا...

از تماس دستاش به کم... رم همه وجودم یخ زد... خشک شده بودم... برم گردون طرف خودش... چشمامو بسته بودم تا چشمم بهش نیفته... نمیخواستم ببینمش... بدم می اومد... بوی تنش...

_نفس چشمتو باز کن. من نمیخواستم. اصلا دست خودم نبود. یه لحظه بهم نگاه کن عشقم!.

تکون هایی که بهم میداد بیشتر یاد دیشب افتادم... حالا اون داشت التماس میکرد اما برای چی؟؟ فقط برای اینکه نگاش کنم.

صدای سمانه بلند شد

_چگونه شماها؟؟ حامد چه گهی خوردی که اینجوری داری التماسش میکنی؟؟

سرمو انداخته بودم پایین... فشار دستام رو گوشم بازم صداشو قطع نمیکرد. حامد انگار از جلوم بلند شد... صداش دور میشد اما بازم با داد جواب سمانه رو داد

_خفه شو سمان... گم شو بیرون بذار تنها باشیم.

صدای بسته شدن در چشمامو باز کرد... دیدن حامد با اون سر و صورت و تیپ بهم ریخته اش بیشتر حالمو بد میکرد... دستام روی سینه ام قفل شده بود. سرمو روی زانو هام گذاشتم تا نبینمش...

_تقصیر من نبود نفس. نمیخواستم بهت دست بزنم. نشد... جلوی تو نمی
تونم خودمو کنترل کنم. وقتی با اون حال بـ وسیدیم...

حرفشو خورد... حالت تهوع گرفته بودم. حاله از خودم بهم میخورد... کثافت
تر از منم هست؟؟ کاش میمردم و این حرفارو نمیشنیدم... کاش زیر
دستای بابام می مردم اما دست به همچین کاری نمیزدم... سرمو بالا آوردم
تا بتونم نفس بکشم... حرف بزنم...

روی زمین نشسته بود و به کمد تکیه داده بود... یه زانوشو به طرف
شکمش خم کرده بود و دستشو روی پشونیش گرفته بود... آشفستگیش
بیشتر باعث میشد از خودم بدم بیاد...

_از خودم بدم میاد... میخوام بمیرم... نفسم بالا نمیاد حامد... من مـ است
بودم... تو چرا قبول کردی؟؟ توکه میدونستی نباید بهم دست بزنی... حاله
از خودم بهم میخوره...

_میریم ترمیم! مثل روز اولت میشی!! به کسی درباره اش حرف
نمیزنیم... همه چی رو به راه میشه!!!

بغض توی صداش گلوی منم چنگ انداخت!! ترمیم؟؟؟ ترمیم چی؟؟
 جسمم؟؟ باروحم چیکار کنم حامد؟؟!! هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد
 برم... برای چی؟؟ برای کی؟؟ پس دین و ایمونم چی؟؟!!

دین؟؟!! مگه تو دین و ایمون داشتی؟؟ وقتی بین اون همه پسر میزنی و
 میرقصی همین میشه... تو توی لجن بودی بعد الان پشیمون شدی؟؟ از
 اینکه با عشقت یه شب بودی؟؟!! چه فرقی میکنه دختر باشی و نباشی؟؟!!

حامد آروم حرف میزد... میخواست بغلم کنه که زدم به سینه اش تا
 بره عقب...

_خودم میبرمت دکتر... چیزی نیست جوجو!!!

میخواستم کر بشم و "جوجو" گفتنشو نشنوم. بدنم بی حس شده
 بود... نمی تونستم چونه امو تکون بدم به زور حرکتشون دادم :

_برو حامد... برو...

سردی دستاشو روی شونه ام حس میکردم اما دلم نمیخواست نگاش
کنم...

_بریم درمونگاه؟؟ رنگ و روت خوب نیست. اینجوری همه میفهمن. پاشو
ببرمت...

دستامو بالا آوردم تا ساکت بشه. صداش زجرم میداد.
_برو... فقط برو!!

سرم درد میکرد... حامد ساعت ها رفته بود و من گوشه اتاق خشکم زده
بود... من از همه چیم گذشتم برای چی؟؟ برای اینکه تقاص چپو از کی
بگیرم؟؟ از خودم؟؟... از زندگیم؟؟.

سمانه برام غذا آورده بود. اصرار میکرد تا غذا رو بخورم و براش بگم چی
شده... اما سکوتم بند نمی اومد... اولین قاشقی که تو دهنم گذاشتم دوباره
عق زدم و همه رو برگردوندم... باید از دست سمانه خلاص میشدم... راضی
کردن سمانه کاری نداشت... وقتی سردی و سکوتمو دید کوتاه
اومد... شایدم دوسم نداره... براش مهم نیست... من باشم و نباشم برای
اون چه فرقی داره؟

خونه که رسیدم بابام شروع کرد غرغر کردن...اینکه چرا دیشب خونه نیومدم و پیش سمانه موندم. سرم اینقدر جلوش پایین بود که شرمساریم براش معنی شد و حرفای همیشه تلخشو تموم کرد...زیر دوش حموم بی صدا اشک میریختم...

نفس...هرچقدرم خودتو بشوری بازم نجسی!! یادت نیست؟؟ تو قرآن خونده بودی...کسی که مش-روب بخوره تا چهل روز نجس!! بوی عطر تند حامد و هنوزم حس میکردم...باید پاک میشدم...باید تمیز میشدم...این کبودی ها چرا نمیره؟؟...پاکشون کن نفس...نمیره...هست...میمونه؟؟!!

صدای مامانم در اومده بود که چرا اینقدر تو حموم موندم و بیرون نیام...وقتی لباسامو پوشیدم نوید اومد تو اتاقم...نویدم مثل حامد میشه؟؟ عوضی و نامرد؟؟ اونم دنبال رابطه ها میره؟؟

اومد بغ-لم کنه که ازش فاصله گرفتم...از اونم بدم میاد...اون از جنس مهینه!! مثل بابا...چه فرقی میکنه!! باید از اونم دوری کنم...

_آجی بغ-لم میکنی??

نه!! برو بیرون. میخوام بخوابم!

چرا؟؟

چرا چی نوید؟؟ گم شو برو!

چرا داد میزنی آجی؟

صدای دادمو مامانم شنید. نوید و صدا زد و اونم از اتاق رفت. دلم چنتا قرص آرامبخش میخواست... چنتا قرص که این درد لعنتی و کم کنن!!... طعم تلخ دهنم حالمو بد میکرد... از کشوی لباسم یه شکلات برداشتم و بی اشتها گاز زدم. بهتر شد... اما...

کم-رمو ماساژ میدادم تا از دردم کم کنم... تصویر بابام... طلا... حتی خاتون... پلکامو محکم روی هم فشار میدادم تا تصویرشون از جلوی چشمام بره... خجالت میکشیدم. من آشغال خجالت میکشیدم!! من نجسم. کثیفم. پر گناه.

جواب محبت های خاتون این بود؟؟ جواب حرفای خاتون این بود
 نفس؟؟ کی اینقدر کثیف شدی؟؟؟ چرا یادم نمیاد روزایی که کنار خاتون
 قرآن میخوندم؟؟!! برام معنیش میکرد...

قرآن؟؟...گطور میتونی اسمشو به زبونت بیاری؟؟ تو همه وجودت
 نجسه...خفه شو احمق...

(خدایا مرا به جبر هم که شده سر به زیر کن...خیری ندیده ام از این اختیار
 ها به جانت قسم

شکایت سرکشی ها یم را به کدام درگاه ببرم؟؟ آرام کن این کودم سر به
 هوا را...پایش را آنقدر به زمین کوبیده است

که دیگر توان گریه کردن هم ندارد!! باز هم میخواهد بمیرد...تو بگو...چه
 کنم؟؟)

چند روز از اون شب میگذشت و من مثل مرده های متحرک فقط راه
 میرفتم...نه حرف میزدم و نه لب به غذا میزدم..5 روز از مشروب

خوردنم میگذشت و من 35 روز دیگه باید میگذاشت تا پاک بشم. نجس
نباشم...

.کتابای درسیمو جلوم باز میکردم تا بخونمشون اما تا چند خط میخواندم
دوباره خیره میموندم... هر بار که الی بهم زنگ میزد جوابشو نمیدادم و به
مامانم میگفتم دروغکی بگه خونه نیستم!! موبایلم که خونه حامد جا
مونده بود ... هرروز سمانه می اومد خونمون و حرفای همیشه اشو
میزد. حدسایی که میزد دیوونه ام میکرد! یه درصدم احتمال اینو نمیداد که
من چه گندی زدم!! یعنی اینقدر بهم اعتماد داشت!!؟!

مثل همیشه نگاهم به دفترم خیره مونده بود که مامانم اومد تو اتاق! با
دیدن لیوان آب طالبی چشمام گرد شد...

_این برای منه؟؟

_آره! بخور جون بگیری!! شب مهمون داریم. من دست تنها نمی تونم
کارامو بکنم!

همین حرفش اونقدر برام خنده دار بود که بالاخره لیم به خنده
بازشه... گفتم چرا یهویی مهربون شده!! نگو میخواد ازم کار بکشه!!

این چند روز حواسم بود که تو بشقابای مشخصی غذا بخورم. یادم بود که ظرف سفیدی که تهش گل سرخ داره با لیوان عروسکی که عکس عروسک با مزه ای که روش بود برای منه!! همون دو سلقمه ای که قرار بود به بخورم با ترس میخوردم...حالت تهوعی که داشتم اذیتم میکرد...قاشق چنگالو هر بار که استفاده میکردم میشیتم و تو کشوی میزم میذاشتم...هر باز که دستشویی میرفتم کل دستشویی و آب میزدم و در و دیوارشو میشستم...این کار و موقعی که حموم میرفتم تکرار میکردم...دستم درد میگرفتن...سختم بود...برای همینم کمتر از این دوجا استفاده میکردم. نمیخواستم بدن نجسم جایی و آلوده کنه. بیشتر روزا از نوید فرار میکردم. در اتاقم قفل میشد...سکوت بود و سکوت...یه بار هم احسان اومد خونمون تا ببینتم...اونقدر ساکت بودم که از کوره در رفت و یهو به مامانم گفت "باز آقا سعید روش دست بلند کرده؟؟" ...قیافه مامانم اون لحظه اونقدر درهم شد که من ترسیدم. اما احسان دوباره سوالشو پرسید و مامانم یه کلام گفت "نه!!"

زنگ کلاس خیلی وقت بود که زده شده بود اما من کنج حیاط نشسته بودم و به پاهای بی حسم فشار میاوردم تا جونم بهشون بیاد و بتونم روشنم واستم...با اومدن ناظم مدرسه مجبور شدم به زور بلند شم...تازگی ها فهمیده بودم اونم کم از قانع نداره.

_حالت خوبه همایونفر؟؟?

_بله خانوم.

_پس چرا نمیری؟؟

_ببخشید الان میرم!!

_عجله کن میخوایم درارو ببندیم

بند کیفمو روی شونه ام جابه جا کردم و ازش خداحافظی کردم. از در مدرسه بیرون می اومدم که چشمم به ماشین حامد افتاد. خودشم سریع از ماشین پیاده شد و طرفم اومد... بهش اهمیتی ندادم و راه خودمو رفتم. داشت صدام میکرد... قدم هامو تند تر کردم ولی بهم رسید و راهمو سد کرد...

(شاید برایت عجیب باشد این همه آرامشم!! خودمانی بگویم... به آخر که برسی فقط نگاه میکنی...)

_سلام!! خوبی??

_خوب به نظر میام?? نگام کن!!

دستی بین موهاش کشید و با اخمی که بابت افتادن نور تو چشماش
سراغش اومده بود جواب داد:

_ نفس این چند روز سراغی ازت نگرفتم تا به خودت بیای. یادت بیاد که
من گناهی نداشتم!! تو وادارم کردی!!

گذاشتن دست سردم روی قلبی که نایی برای کوبیدن نداشت بی فایده
بود...

_ من گناهکارم... تو خوبی!! برو کنار.

نذاشت از کنارش رد بشم و بازومو گرفت... با دهن نفس میکشیدم تا بوی
عطرشو نفهمم... به اندازه کافی از نزدیک تلخی این عطر و حس کرده
بودم.... بسم بود...

_ باید بریم دکتر!! برات وقت گرفتم. باهام میای تا بفهمی چقدر دوست
دارم. چقدر برام مهمی. نمیخوام اینجوری خودتو داغون کنی... از اون صورت
گرد و پرت فقط دو تا چشم بی حال و صورت دماغ مونده! اصلا گنااهش با
من نه تو!!

حرفاش بیشتر منو ناراحت میکرد... نمیخواستم باهاش برم اما دست بردار
نبود... دم مدرسه بود و نمیخواستم جلو ی چشم بقیه دخترا اینقدر داد و
بیداد کنه... من همه چیمو باخته بودم. پس برای چی با حامد برم؟؟ به زور
سوار ماشینش شدم... سرعت زیادش ترس به جونم انداخته بود... من

میترسیدم...از درد...دوباره باید درد میکشیدم؟؟ تا کی باید جواب کارامو بگیرم...خدا یعنی اینقدر اذیتت کردم؟؟

جلوی یه خونه لوکس و نوساز نگه داشت.پیاده شدنم طول کشید...دستمو گرفته بود که زنگ خونه رو زد...

سردی نفس...خیلی.اصلا از صبح چیزی خوردی!!??

جوابی ندادم که در باز شد. خانومی جلوی در طبقه اول واستاده بود. فامیلی_ حامد و گفت و اونم تایید کرد.وارد خونه که شدیم ترس و لرزم بیشتر شد.با اشاره اون خانوم روی مبل نشستیم...چشمم به حامد بود...میترسیدم و قل_ بم نامیزون میزد.

_دیر کردین! وقت شما برای ساعت سه بود!

حامد گفت: بیخشید. دکتر که هستن!!??

پشت میزش نشست و چنتا کاغذ و برداشت.

_بله هستن! تا شما این فرمارو پر کنید ایشونم برن تو اتاق حاضر بشن...!!

ترسمو با فشار دادن دستای حامد نشون دادم.اونم متوجه شد.

_من میترسم حامد...

پشت دستمو جلوی لبشو آورد و بـوسید...چندشم شد...دوباره ازش
فاصله گرفتم. نه خودشو میخواستم نه محبتاشو..

من میترسم. نمیخوام...

حرفمو قطع کرد : ترس نداره!! خودم یه گهی خوردم خودمم درستش
میکنم!

دستمو ول کرد و رفت طرف میز رو به رومون...داشت با خودکار یه چیزایی
تو کاغذ مینوشت که دوباره همون خانوم گفت

_عزیزم برو تو اتاق ته راهرو.لباسی که باید بپوشی و اونجا گذاشتم.بپوش
تا دکتر بیاد!!

حامد سرشو برگردوند و بعد پوفی که کرد برگه هارو دست دختره داد و
اومد کنارم

_پاشو نفس

_نمیام!

بازومو کشید تا از روی مبل بلند شدم.متوجه نگاه های زیر زیرکی دختره
شدم...هر قدمی که به طرف اتاق برمیداشتم همه وجودم بی رمغ تر
میشد...سردی دستام به کف پاهامم سرایت کرده بود...با همه جون.

نداشتم انگشتمو تو کفشم جمع میکردم... فشار دستای حامد بیشتر میترسوندم... در اتاق و که باز کرد یه ورودی کوچیک داشت که لباس سبز رنگی که شبیه لباسای اتاق عمل بود پکیج شده روی میز بود... نگام به تخت و اون شکل مسخره اش بود که دستای حامد و روی اولین دگمه مانتومو حس کردم.

(چه کرده ای با من که اینروزها "تو" را فقط به اندازه یک اشتباه میشناسم"

به هول یه قدمی به عقب رفتم... دستاش رو هوا مونده بود

_نفس؟؟!!

_برو بیرون. خودم میپوشم...

گنگ نگام میکرد... ازش بدم می اومد... چرا دوشش داشتم؟؟ چرا میخواستم کنارم باشه؟؟. تنهاییمو با کی پر میکردم؟؟

به سختی لب لاشو تکون میداد. زیر لب حرفی زد که من نشنیدم و از اتاق رفت... سر و وضع اتاق خیلی مرتب و تمیز بود... اما فرم اون تخت!! چجوری این کارو میکنه؟؟ درد داره؟؟؟

پس چی؟؟ میخوای درد نداشته باشه؟؟؟ تو ساخته شدی برای درد کشیدن... زجه زدن... چند شب پیش لذت می بردی از اینکه با عشقت هم خوابی... حالا باید جواب اون لذت و پس بدی... حالا باید بازم درد بکشی و تو خودت بریزی... یادته که؟؟ خودت خواستی نفس...

تقه ای که به در خورد از فکرهام بیرونم آورد...

_ عزیزم چرا لباساتو عوض نکردی؟؟ ترسیدی??

_ درد داره??

_ عزیزم لباساتو عوض کن. خانوم دکتر و همراهش مثل من مهربون نیستن!! دیرم کردی به اندازه کافی عصبانیش کردی!!

از ترس حالت تهوع گرفته بودم. مانتومو در میاوردم که اون خانوم سراغ پکیج رفت..

_ من حالت تهوع دارم!!

چشمای گردشو از سر تا پام گذروند و گفت:

_ آزمایش بارداری ندادی??

_ بارداری???

سری تکون داد و اینبار با حرص شالشو جلو کشید و از اتاق رفت... سمت لباس رفتم... شلوارمم درآوردم و پیرهن بیمارستانی که اونجا بود پوشیدم... چند لحظه ای گذشت که صدای دو تا زن و شنیدم... چند لحظه بعد همون دختر با خانوم مسنی و یه خانومی که شاید همسن مهین بود

وارد اتاق شدن...داشتم کپ میکردم...نفسم یکی در میون بالا می
اومد...انگشتای دستامو تو هم گره زده بودم که خانوم مسن که انگار دکتر
بود گفت:

_برو رو تخت دراز بکش!!

لحن خشک و جدی اش بیشتر مضطربم میکرد..دست و پام حتی زانوهام
میلرزیدن...رو تخت دراز میکشیدم که با صدای بم و بلندش گفت

_پاهاتو بذار این رو...لباستم بزن بالاتر...

منکه دستام بی جون کنارم افتاده بود ولی دختره کمکم کرد لباسمو بالا
داد...خجالت میکشیدم...وقتی دکتر دستکششو دستش میکرد به اون
دختر گفت

_واژنشو ضد عفونی کن...بهش گفتم چی گفت؟؟ حمله نباشه؟! اونجوری
کارمون بی فایده میشه.

سرمو به طرف دختره چرخوندم.

_نه! مطمئن بود!! اونقدر جدی جرئت نکردم بیشتر بپرسم!!

سرم سنگین شده بود...روی تخت ولش کرده بودم. پلک های روی هم
افتادم با شنیدن حرفای اونا تکون میخورد و دم نمیزد...نه اشکی...نه
آهی...

_همینه دیگه!! بچه پولدارن! هر بلایی بخوان سر دختر مردم میارن بعدم
یه ده تومنی اخ میکنن همه چیو مثل روز اول میکنن!!

_باز اینکه خوبه!! دوست دخترشو آورده یه جای درست و درمون!!
بعضیهاشون که به روی خودشون نمیارن چه غلطی کردن.

سوزشی مه احساس کردم باعث شد چنگی به ملحفه زیرم بندازم...

یادم اومد...اون لحظه هایی که از درد به رو تختی چنگ مینداختم و
بدن یخ زدمو مچاله میکردم...اون لحظه ای که با تمام وجودم ناله کردم و
دستامو به تاج بالای تخت قفل کردم...هر کاری میکردم تا دردم کمتر
شه اما بی فایده بود...

(برای خودم مردی شده ام ...

این روزها در سکوت سرسخت بی صدا گریه میکنم!!!
اما دنیا مواظبم باش!! قلبم هنوز "زنانه" میزند...!!)

_لج نکن نفس...خودم میرسونمت...

_خودم میرم!

_تو نمیتونستی از پله ها بیای پایین!!

_دیگه میتونم!! باید بتونم...تو فقط برو...حامد واسه همیشه!!

_ نفس؟؟؟! من پای کاری که کردم واستادم! تو چرا؟؟!

_ من چی؟؟ منم پاش واستادم!! برای همینم میگم برو!

_ کجا برم؟؟ من دوست دارم. چرا باور نمیکنی؟؟!!

_ اگه دوسم داشتی نمیداشتی!

_ نمیداشتم؟؟ نفس خودت م... ست کرده بودی؟؟ خودت...

_ تمومش کن... واسه همیشه! فقط... یادت نره یه روز باورت کرده بودم نه برای اینکه مرد بودی! فقط برای اینکه همیشه کنارم بودی! توام تقصیری نداری! مقصر خودمم... تا همینجاشم میتونستی نیای... نباشی... اما اومدی... نه برای خودت. برای آبروی من! ولی... آبروی دختر به باکره بودنش نیست! هم من میدونم هم تو... من خیلی وقت بودکه قید دنیای دخترم نموده بودم! خودم خبر نداشتم... همون موقع که تو بغلت میرقصیدم و میخوندم... همون موقع که جوجوی کوچولوتو به دندون میگرفتی و من احمق فکر میکردم بهترین خط موازی دنیایم... اگه بودن کنار تو همه چیمو ازم گرفت عوضش یادم داد گریه نکنم... ممنون!!

چشم ازم برنمیداشت... اما باید میرفتم... تنهایی... با پای خودم... مثل همیشه... همون کلمه قصار...

"مراقب خودت باش نفس... دوست داشتم!!"

چه زود فعل "دارم" شد "داشتم"... باشه. مراقب خودم میمونم..

(یک عمر در انتظاری تا بیابی ان را که... درکت کند...
و تورا همانگونه که هستی بپذیرد... و عاقبت درمیابی که ...
او از همان اول خودت بوده ای...)

باید با شرایطم کنار می اومدم .بیشتر روزا رو دیگه خونه می موندم و درس میخوندم. امتحانای ترم اولم از هفته دیگه شروع میشد و من هیچ کاری نکرده بودم. ماما منم وقتی میدید تو خونه دارم درس میخونم دیگه بهم گیر نمیداد. برای امتحانام باید بیشتر میخوندم. خیلی چیزا رو بلد نبودم... خودمم که میخوندم به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم. زنگ زدنم به الی بی فایده بود. از پشت تلفن نمیتونست برام توضیح بده...

_الی نمی فهمم. بی خود زور نزن. بی خیال

_والای نفس از این حداقل سه تا تست میاد. مبحث آینه هارم که حذف کردی. دیگه چی میخوای بزنی؟؟

_حالا کو تا کنکور؟؟

_نفس حالت بهتره؟؟!! هنوز نمیخوای بگی چرا با حامد تموم کردی؟

_الی میشه اینقدر اسم اونو به زبون نیاری؟؟ اگه میخواستم بدونی دو هفته پیش بهت میگفتم!

_پس من غریبم؟؟ سیم کارتتو چرا روشن نمیکنی؟؟

_تو غریب نیستی. گوشی ندارم که بخوام سیم کارت توش بندازم! وگرنه که سیم کارت اولیم دستمه.

_خب از سمانه گوشی بگیر

_نمیخوام! فعلا دوست دارم تو تنهایی خودم کز کنم. تو بعد امتحانا میای؟؟

_آره. یه هفته خونتون تلپم!

می دونستم بیاد اصرار میکنه بیرمش طلا رو ببینه...وقتی ماجرای خونه رفتنم و براش گفتم و حرفایی که به طلا زدمو هرچی از دهنش در اومد بارم کرد...اینکه اصلا نذاشتم طلا حرف بزنه و حداقل به قول الی اسممو به زبون بیاره...

خوبی. گوشی نداشتن این بود که دیگه حتی احسانم که مدام اصفهان بود نمیتونست باهام تماس بگیره. باز اوضاع رسول بهتر بود و هروقت خونشون میرفتم خودشو میرسوند مثلا باهام گپ میزد. همه شون فکر میکردن از نبودن حامد به این روز افتادم. حتی رسول گیر داده بود به اینکه زنگ بزنه به حامد و آشتیمون بده...منم جوری وانمود میکردم تا بقیه ام حتی میعاد و شاهین به این فکر افتاده بودن...دیگه مهمونی نمیرفتم...بازم اینو گذاشته بودن به حساب درس خوندن ...گاهی مینا بهم

زنگ میزد و دورا دور سلام میعاد و بهم میرسوند... شاهینم اوضاعش همینطور بود و بعضی وقتا که شیدا بهم زنگ میزد اونم احوالو میپرسید. دوست نداشتم با هیچ کدومشون حرف بزنم... دلم میخواست از دست همه اشون فرار کنم... برم جایی که کسی منو نشناسه...

می موند امیرحسین که مطمئن بودم در به در دنبال اینه که باهام حرف بزنه و شماره جدیدمو پیدا کنه. اما میدونستم دستش به هیچ جا بند نیست... اوضاع مسخره بود. وقتایی که مجبور میشدم برم بیرون از خونه دلم میخواست پوشیه بزنم تا کسی نشناستم... از نگاه مردم میترسیدم... حس میکردم همه میدونن چه بلایی سرم اومده... از همه بدتر این بود که یه وقتایی حس میکردم کسی داره تعقیب میکنه و وقتی برمینگشتم کسی پشت سرم نبود... دوست داشتم از این محل بریم...

اما تو این میون دوباره نوید بود که گاهی از تنهایی درم میاورد... خیلی بهش وابسته بودم... تازگی ها به این نتیجه رسیده بودم که اگه طلا هم زن خوبی بود بازم پیش بابام میموندم تا کنار نوید باشم... خوبی اون به بدی همه در...

دلهره روزهامو تا شب تحمل میکردم اما کابوس هرشبم تمومی نداشت... هر شب تا چشم روهم میداشتم خواب میدیدم... حتی تو خواب میدونستم که خوابم اما باز بیدار نمیشدم و مدام تو خواب خودمو میزدم. وقتی ام که بیدار میشدم بدنم کوفته و داغون بود. انگار واقعی به جون خودم افتاده بودم... خواب خاتون از همه بدتر بود... هرچی صداس زدم حتی برنگشت نگام کنه... پای همون درخت واستاده بود و اشک میریخت... اما دونه های تسبیحش و میدیدم... صدای صلوات فرستادنش

بند دلمو میلرزوند... بعد اون شب به امید دیدن دوباره خاتون میخوابیدم
اما دیگه نیومد... اونم رفت...

برای امتحان اولم اونقدر استرس داشتم که با وجود اصرار مامانم حتی یه
لقمه صبحونه ام از گلوم پایین نرفت... با آژانس تا دم مدرسه رفتم... اولین
امتحانم هندسه تحلیلی بود و منم که از هندسه فضایی هیچ چیز یادم
نمونده... ثانیه های آخرم دست از درس خوندن برداشتم و دوباره
درسامو چک کردم... به اندازه کافی تو مدرسه گوشه گیر بودم برای همینم
روم نمیشد از کسی اشکالات درسیمو بپرسم...

سر جلسه آزمون زیر لب آیت الکرسی خوندم تا آروم تر بشم. برگه ها
پخش شد. ده دقیقه اول صورت سوالرو نگاه میکردم. چیزایی که باید از
یادم میرفت یادم بود اما درسام... سرمو روی برگه ام گذاشته بودم که
صدای "پیــــــــــــس" کناریمو شنیدم. سرمو بلند کردم و یواشکی از
گوشه چشم نگاهش کردم...

_چرا نمینویسی؟؟

نگاهی به مراقب بالای سالن انداختم و سریع گفتم

_بلد نیستم! هیچ کدومو!

فکرشو نمیکردم اینقدر باهوش باشه. برای هر سوال راهنماییم
میکرد. نمیتونست کامل توضیح بده اما همینکه یه جورایی خط اول حلو
بهم میگفت منم شروع میکردم به حل کردن ادامه سوال...

به یه چشم بهم زدنی وقت امتحانم تموم شد. بیرون که اومدم از اون دختر حسابی تشکر کردم. اونم ازم قول گرفت واسه امتحان گسسته که خودمم کم توش اشکال نداشتم کمکش کنم... خوشحال بودم که امتحانمو خوب دادم. بعد چند روز یه لبخند خشک و خالی گوشه لـ بم نشست.. با همون دختره داشتم از مدرسه اومدم بیرون... خیلی خوش برخورد و با نمک بود.

_امتحانش ولی سخت بودا. آخرین سوالو نتونستم بنویسم.

_خب بهم میگفتی. اونو بلد بودم!

_اشکال نداره. همونایی ام که حل کردم برام بسه.

_یادمه اونموقع که اومده بودی اینجا جزوه شاگرد زرنگا بودی!! البته جدیتت تو برخورد یه جورایی برام جالب بود. بچه ها میگفتن از ما بهترونی!!

_از ما بهترون؟؟ یعنی چی؟؟

_یعنی بچه پولداری!

با خنده به شونه اش زدم و گفتم

_آره تازه کفشمم مارکدار. مثل شورتتم!!

این حرف و که زدم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن... اونقدر که جلو
مدرسه نشست رو زمین. تو کارش مونده بودم. حرفم اونقدرم خنده دار
نبود. اما دوستم خیلی خوش خنده بود!!

_وای دختر تو چقدر باحالی...

_من؟؟؟! نه بابا. دلت خوشه ها. با چی میری خونه؟؟

از روی زمین بلند شد و پشت مانتوشو با خنده تکوند...

_من سرویس دارم. تو با چی میری؟؟

_هیچی! یا تاکسی یا باس!

_پس چه مرفهی هستی تو؟؟ من گفتم با راننده ات میری!!

خندیدم و به شوخی گفتم:

_اتفاقا قرار بود بیاد. نمی دونم چرا پیداش نیست!!

الکی داشتم چشم میچرخوندم که چشمم به اون دست خیابون
افتاد.... هنوز تو شک بودم که واسم دست تکون داد.. داشت می اومد
طرفم که دوست جدیدم کنارگوشم گفت

_راننده؟؟ عزیزم!!

___سلام!

دستپاچه شده بودم. سرمو انداختع بودم پایین که امیرحسین دوباره گفت

___سلام عرض کردم خانوم همایونفر!!

لحن با کنایه به امیرحسین نمی اومد جواب سلامشو زیر لب دادم که
دوستم تنه ی ظریفی بهم زد و گفت

___دوستم من رفتم. فعلا!

برگشتم طرفش و باهاش روب-وسی کردم. دوباره بابت کمکش تشکر کردم
و اونم با خنده ی پهنی که روی لبش بود سرشو نزدیک تر آورد و دم گوشم
گفت

___رانندتون گناه داره. بیچاره چه خانوم همایونفری میگه! روزی چند بار
میزنیش

صدای بلند خنده اش گوشمو داشت کر میکرد که عقب کشیدم و دوباره منم زدم زیر خنده...چند قدمی ازمون که دور شد به طرف امیرحسین چرخیدم.آفتابی که به صورتم میخورد نمیذاشت چشمامو کامل باز کنم.اما فهمیدم که امیر بهم زل زده

از کجا فهمیدی امروز مدرسه ام؟؟

سر آستین لباس مردونه اشو داشت میداد بالا که با خنده مرموزی گفت

_شما تلفنتونو که جواب نمیدین!! دیروز مردم از خجالت! مثل پسرای بیکار دنبال دو تا دختر راه اقتادم تا برنامه امتحانا رو بیپرسم!!

چقدر کاری که کرده بود براش شگفت انگیز بود که دوباره غش غش شروع کرد به خندیدن..انگار روز خوبی بود ! دوباره خندیدم...

_واقعا کارت به جایی رسیده که دنبال دخترای مردم میری؟؟ واقعا که!!

تیکه آخر حرفمو یه طوری کشیدم که امیرحسین قیافه مظلومی به خودش گرفت

_به خاطر تو بود!!

نباید بهش نگاه میکردم... خوبیش بدجور بدیمو به رخم میکشید. مکث کرده بود. نگاهی به خیابون انداختم

_کاری باهام داشتی؟؟

_می رسونمت! تو ماشین درباره اش حرف میزنیم.

_آخه!

_آخه نداره. بریم دوستم؟؟!!

شنیدن کلمه "دوستم" برام خنده دار بود! درسته من و امیر دوستای بچگی بودیم اما الان تو این سن من خیلی ازش دور بودم. فاصله ای که اگه میخواستم به واقع بینم صد فرسنگ بینمون بود... موقعی که از خیابون رد میشدیم مقنعمو دادم جلو و آستین مانتومو کشیدم پایین. انگار زیادی

مقنعه ام عقب بود و با این کارم به چشم امیرحسین اومد. چون وقتی
سوار ماشین شدیم با خنده گفت

_من نگران بودم از سرت بیفته!!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_فضولی نکن پسر حاجی!!

ماشین و روشن میکرد که با خنده گفت

_ من پسر سرهنگم! نه حاجی!!

چشمم به تسبیح و قرآنی که به آینه ماشینش آویزون کرده بود
افتاد...خوش به حالش. چقدر پاکِ برعکس من..ظاهر و باطنش با هم
یکیه...هرچند منم همینطورم. البته بغیر وقتایی که جلوی امیر قرار میگیرم.
مجبورم به خاطرش رعایت کنم.

_فردا ولادت اما رضاست.خونه ی ما دعوتیت.البته زنونست!

مونده بودم چی بگم که خودش گفت

_مامانم امروز زنگ میزنه دعوتت میکنه! فکر کنم واست نقشه ها داره

_نقشه؟؟ چی؟!

_دفعه میزنی؟؟

_دفعه؟؟ آره؟؟

_تو مجالسم میزنی؟؟

_آره!!

_میشه من هرچی میگم تکرار نکنی و نگی آره؟؟

تازه به پهلو شدم تا ببینم این جغله سر من داد زد؟؟!!

_امیر با منی؟؟

_آره!!

_چرا؟؟

_آره!!

خنده گوشه لبشو که دیدم مثل خودش گفتم

_میشه من هرچی میگم نگی آره؟؟!!

پشت گردنشو خاروند و با التماس نگام کرد! می دونستم نقشه ای تو سرشه..بی حوصله تر از این بودم که بخوام ازش حرف بکشم.تنها چیزی که میدونستم این بود که دلم نمیخواست درباره طلا حرفی بزنه

_امیر بگو حوصله بیست سوالی شنیدن ندارم

سری تکون داد و یه جورایی لحنشو از شوخی درآورد و گفت

_بریم یکی و ببینی؟؟!! دلش برات خیلی تنگ شده!!

حدسم درست بود.سرمو روی صندلی یه جورایی کوبیدم...پوفی کردم تا با نفسم فکرامم بریزم بیرون.

_خوبی؟؟

متنفر بودم از این کلمه چهار حرفی...با حرص بهش توپیدم

_امیر تو شرایط الان من این احمقانه ترین سوالی که میتونستی بپرسی!!
مرگ من دیگه از من اینو نپرس.

یا از صدای بلندم جا خورده بود یا از حرفی که زدم. بهت زده داشت نگام
میکرد که رومو ازش گرفتم و به رو به روم خیره شدم. مسیر خونمونو
نمیرفت... باید کوچه دست راستی و میرفت که پیچید چپ. مشتو کوبیدم
رو داشبورت و با صدای بلندی که به جیغ جیغ افتاد گفتم

_بزن کنار. خودم میرم!! تو داری منو میبری پیش طلا

حرفمو گوش نداد. با عصبانیت بهش خیره شدم. در کمال آرامش داشت کار
خودشو میکرد. کنترلمو از دست دادم و با حرص کیفمو موبیدم به سی-نه
اش

_نگه دار میخوام پیاده شم.

به نفس نفس افتاده بودم. منتظر بودم بزنه کنار و پیاده شم. از گوشه
چشمش بهم نگاهی انداخت و با لحن خشک و بی تفاوتی گفت

_مگه امتحان نداشتی؟ پس چرا کیفیت سنگینه؟؟ سیـنه ام درد گرفت!!

دست راستشو رو سیـنه اش میکشید که تازه یادم افتاد تو کیفم
مجسمه عروسکیه که دو روز پیش برای الی خریده بودم و هنوز از کیفم
درنیاورده بودم. دیگه زیادی داشت خودشو لوس میکرد. عادت بچگیاش
بود... کافی بود یه خورده سر زانوهایش خاکی بشه یا دستشو بیچونم... تا
نیم ساعت واسم ناز میکرد... چه انگشتر قشنگی دستش بود... عقیق!!

_خب حالا !! فقط توش یه مجسمه سفالی بود!

چشماش داشت ازگشادی جر میخورد... خوشحال شدم!!

_کاش میزدم تو سرت امیرحسین!

گفتم خودشو لوس میکنه!! دوباره دستشو روی سیـنه اش کشید و با
دلخوری گفت

_سرم که داد میزنی. با مجسمه سفالی که نمی دونم تو کیفیت چیکار میکنه
تو سرم میزنی. واقعا چرا من ..؟؟

وسط حرفش بی موقع اومدم...داشت بحث و عوض میکرد که ببرتم پیش
طلا

_امیرحسین لوس بازی تعطیل...بزن کنار تا جونتم ازت نگرفتم.یاالا!

دوباره زل زده بودم بهش که عملا واسم یه رقص ابرویی اومد و خیلی
جدی گفت

_این آخرین باری که ازت چیزی میخوام.به خاطر من...دفعه پیش فقط
تو حرف زدی اینبار بذار اون حرف بزنه.به خدا توام داری مثل بابات رفتار
میکنی.اونم یه عمر نداشت مامانت حتی خودت حرف بزنی.برای همینم
الان اینجوری شدی! ناراحت نشیا ولی از همه طلبکاری.

حرصمو داشت در میاورد.متوجه قیافه آماده به پرخاشم شد که دستشو
جلوی صورتش آورد و گفت

_هیــــــــــــــــس!! حرف نزن....یه بار گوش کن...شاید آروم شدی.دیگه
وقت انتقام گرفتن نیست.طلا حالش خوب نیست.دیروز مادرم بهش زنگ

زده بود تا حالشو بپرسه. بند خدا بیمارستان بستری بوده. نفس اگه به
چشماش نگاه کنی میفهمی چه غمی داره. شبیه توئه... حتی خنده های
تلخش که الانم روی لب تو نشسته!

محو نگاه مهربون امیرحسین شده بودم... این حرفا یعنی طلا هم داره
میمیره؟؟ یعنی نرفته بوده عشق و حال؟؟

سرمو به شیشه تکیه دادم... گرمم بود... به دردای این روزام این گر گرفتای
لعنتی ام اضافه شده بود... کاش میتونستم به امیر بگم روح اینقدر زخم
خورده است که تحمل خنجر بعدی و نداره...

_پس بهش بگو بغم نکنه. دور واسته. کنارم نشینه. تو چشمام نگاه
نکنه. در ضمن من تا یه ساعت دیگه باید خونه باشم وگرنه مامانم کلمو
میکنه.

_ایول باشه.

برق خوشحالی و تو چشمای امیرحسین دیدم و خندیدم... جلوی در خونه
اش پیاده شدیم. امیر حسین زنگ درو زد و برگشت طرفم. از خیرگی هاش
میترسیدم.

تو با اون فرق داری نفس...یادت نره...امیرحسین یه نماز قضا هم نداره. اما تو چی؟؟ نذار از سر بچگی هم که شده فکر کنه تو دختر خوبی هستی...دیگه دست از سر اون بردار. لیاقت تو آدمایی مثل حامد ... زندگی تو پر از تنهایی. پس خواهشا جلوی تیزی چشمات...غم نگاتو بگیر. حداقل جلوی پسری که میدونی مرد ... آدمه...بی گناه...پاک...تو باید به اندازه تمام عمرت عبادت کنی تا به امیرحسین برسی...وگرنه اون کجا و تو کجا؟؟!!

باز کردن در ورودی خونه اش یکم طول کشید. وقتی در خونه رو باز کرد نیم نگاهی بهش انداختم. خیلی بی حال و بی روح بود. صورتش مثل میتا شده بود که زیر لب بهش سلام کردم.

_سلام عزیزم. بیا تو...

منتظر موندم امیرحسین کفشاشو در بیاره و باهم وارد خونه بشیم. دوست نداشتم بغل کنم. روی مبل دونفره کنار امیرنشسته بودم که با دوتا فنجان قهوه برگشت...جلوم دلا شده بود تا قهوه رو بردارم. سنگینی نگاهشو حس کردم اما سرمو بالا نیارودم .

_مرسی. نمیخورم!!

_چرا عزیزم. دوست نداری؟؟ برات آب پرتقال بیارم؟؟ چایی چی؟؟

_هیچ کدوم.

امیرحسین فنجونو برمیداشت که با خنده گفت

_من دوتا شو میخورم.

ازم دور که شد سرمو بالا آوردم و به امیرحسین خیره شدم تا نیش باز شدشو جمع کنه. متوجه اخمم شد. زیر لب یه چیزی گفت که من نفهمیدم...

سکوت سنگینی که بینمون بود منو تو فکر میبرد... فکرای این چند روزی که گذشت... من... حامد.. طلا... از زن بودن خودم حالم بهم میخورد... دلم میخواست وقتی حموم میرم چشمامو ببندم و دست به تنم بکشم... یادم اومده بود... موهای خیس اول صبحم... حوله روی تخت.

_ نفس جان سرت بهتر شد؟؟

بهتر؟؟ سرم؟؟ دلم درد میکنه... یه درد بد... توکه زنی بگو... چی بخورم آروم شم؟؟ کارم رسیده به خوردن قرصای زاناکس مهین. همه اش کاب-وس میبینم... بدنم کوفته است... بازم بوی عطرشو میفهمم... هر روز میرم حموم.. به خودم عطر میزنم بازم میفهمم... انگار هر شب میاد بفلم میکنه... دلم برای بوی عطر جانماز خاتون تنگ شده...

_ کجایی نفس؟؟ طلا خانوم با توئه.

مردمک چشمام بی دلیل خیس شده بودن... به چشمای امیر حسین که نگاه کردم یه دونه از اشکام خودشو انداخت بیرون. سریع با دست پش زدم

_ نشنیدم. چی گفتی؟؟

طلا با روسری مشکی طلایی مه سرش کرده بود چهره اش قشنگ شده بود. شایدم به قول امیر شبیه من. پاهاشو کنار هم جفت کرد و با دلهره ای که کاملاً تو صداش بود گفت

_سرت بهتره؟؟

حس کردم امیرحسین تلنگری بهم زد. یه لحظه که بهش نگاه کردم فنجون
و نزدیک لبش آورد و با صدای آرومی گفت

_مهربون باش!!!

این یه دستور بود؟؟ مهربونی برای کی؟؟

_بهترم. شما خوبی؟؟

خوشحال تر به نظر میرسید

_ممنون. تو رو میبینم خیلی خوب میشم!! امتحان چطور بود؟؟

با نوک انگشتم بازی میکردم.

_خوب بود.البته اگه دوستم بهم نيمرسوند حتما می افتادم!!

دوباره همه ساکت شده بودن...پاهام درد میکرد...تکون دادنشون بی فایده بود.گر گرفته بودم .همینطور که مقنعه امو تکون میدادم تو چشمای طلا خیره شدم

_میشه حرف بزنی؟؟ میشنوم.

چشماش به طرف امیرحسین چرخید و دوباره بهم خیره شد...عصبانیت نگاهمو با یه لبخند جواب داد

_میگم اما...دوست ندارم ازم اینقدر دور باشی! میای کنارم بشینی??

پوفی کردم و از روی مبل بلند شدم.کیفمو سر جام پرت کردم و با حرص طرفش رفتم.کنار خودش برام جا باز کرد و منم نشستم.

شروع نکرده زد زیر گریه...میخواستم حرفاشو بشنوم نه اینکه صدای گریه هاشو...

_میشه حرف بزنی؟؟

_اره...میگم.

___دوستی_ منو مهشید برمیگشت به دوران راهنمایی...من و مهشید سال سوم باهم آشنا شدیم. اونموقع ها مهین تازه اول راهنمایی بود. دوستیمون صمیمی تر شد وقتی که باهمم همسایه شدیم. پدر و مادر من به پولداری_ خانواده اونا نبودن...مهشید دختر خونگرم و مهربونی بود...برعکس مهین...بدعشق بود منم هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد.تا اینکه مامان امیرحسین هم به جمع ما اضافه شد.اون دوم راهنمایی بود اما خیلی بیشتر از سن و سالش میفهمید. هر بار که با هم بودیم من و مهشید با مهین دعوامون میشد و اون بود که دوباره آشتیمون میداد تا دعوا قائله پیدا کنه...رفت و آمد با همسایه هامون زیاد شده بود.بابت محرم و نذری های خونه خاتون!! با اینکه زیاد اهل رفتن به اینجور مراسم نبودم به اصرار مهشید و مادر امیرحسین پامو برای اولین بار گذاشتم خونه خاتون...سبزی پاک کردنا...صلوات فرستادنا...شیرینی خاتون...همه به دلم نشست...تقریباً تو هر مراسمی که خونه خاتون برگزار میشد منم میرفتم...رفتارش باهامون اونقدر دلنشین و بی ریا بود که منو بیشتر به طرفش میکشوند...به ما میگفت "دخترامید"...تو اون میون دیدن همایونو رضا شیطنتای بچگیمونو به رخمون میکشید.سربه زیری همایون و لبخند های رضا...

دبیرستانی شده بودیم و من تازه فهمیدم عادت کردم به دیدن مردی که با دیدن من اخماشو تو هم میکشید!! به خودم میگفتم اخلاقی اینه!! یه روز خیلی اتفاقی مهین و دیدم که پشت پنجره اتاقم واستاده و به خونه خاتون زل زده. یواشکی خودمو بهش رسوندم و دیدم که داره میخنده.. پشت سرش واستاده بودم که به هول برگشت طرفم. جا خورده بود. به من من افتاد و سریع از اتاق رفت. نوبت من شد که نگاه کنم. حدسم درست بود... سعید داشت تو حیاط وضو میگرفت... از اون به بعد بیشتر رو رفتارای مهین کنجاوری به خرج دادم. فهمیدم که دوشش داره. کم رفت و امد مادرم با خاتون بیشتر شد. به همون نسبت من خونشون میرفتم... مهینم دیگه به هوای دیدن همایون تقریباً بیشتر روزا با مهشید می اومدن خونمون... بیشتر حس حسادتم گل کرده بود تا اینکه یه روز همایون برامون نذری آورد. مامانم اینا خونه نبودن و من باید میرفتم... وقتی در خونه رو باز کردم با دیدن چهرش همون لحظه یه دل نه صد دل عاشقش شدم... صورت ظریفی که داشت... اینکه برعکس دور و بریام علاقه ای به زل زدن نداشت... اینکه سرش پایین بود و با اون یکی دستش دونه های تسبیح و لمس میکرد... عاشقش شدم. عاشق آدمی که تا دیروز فقط یه حس مبهم نسبت بهش داشتم. شایدم این حسم به خاطر این بود که مهین ازش خوشش می اومد... به همین راحتی. بدون اینکه عواقب این عشق یه طرفرو بدونم... شیطون بودم... بلد بودم چجوری دل خاتونو ببرم... همینم شد... علاقه خاتون از همون اول باعث حسادت مهین شد... تا اونجایی که عملاً بعد گرفتن دیپلم رابطه من و مهشید هم به خاطر مهین بهم خورد. دیگه فقط تو مجالس روضه ای که اوایل به اصرار مادرم میرفتم اونارم میدیدم. من مهشیدو مثل خواهرم دوست داشتم... اون یه فرشته بود که رفتارش با خانوادش کاملاً متفاوت

بود...مهربونی هاش...اخلاقش...اعتقاداتش...خی...ی با مهین فرق
 میکرد...امیر بهم گفت که با خاله مهشید و بچه هاش خیلی جوری...حتما
 دلیلش همون دوستی اون سالهامونه...وگرنه مهین نمیداشت کسی تو
 اون خونه بهت محبت کنه...باز به وجدان مهشید...
 یکی دوباری دوباره همایون و دیدم...هرچی بیشتر میگذشت من بیشتر
 بهش فکر میکردم. تا اینکه سال اول دانشگاه بودم که مامانم بهم خبر داد
 برگردم بابلسر...خاتون منو برای همایون خواستگاری کرده بود! من
 خوشحال بودم...خیلی...نه برای اینکه مهین و از میدون بیرون
 انداختم. فقط برای اینکه با همایون میتونستم بیشتر به خدا نزدیک بشم.

گریه هاش اشک توی چشمای منم به بیرون میکشوند...نگاهش نمیکردم
 اما حسش میکردم...بغضش...حتی صدای گریه اش...شبیبه من
 بود....نفهمیدم کی امیرحسین رفته بود آشپزخونه که با یه لیوان آب
 برگشت و داد دست طلا...وقتی از امیرحسین خواست قرصاشو از کشو
 براش بیاره یه نگاه کوتاهی اونم یواشکی بهش انداختم...

مهربونه؟؟!! نکنه اونم به خاطر بابا بخواد ازم انتقام بگیره؟؟ اذیتم نکنه؟؟
 میگن آدمایی که تو زندگیشون سختی میکشن بعدا همون رفتارارو نسبت
 به اطرافیانسون نشون میدن..ببین چقدر دستاش میلرزه!! حتما اینم
 عصبیه...بیای پیشش کتکت میزنه ها...احمق به این نوحه خونیاش
 گوش نده...

قرصاشو خورد و دوباره ادامه داد...

روز خواستگاری اونقدر خشک و سرد برخورد میکرد که گذاشتم به حساب دین و ایمونش! اینکه آدم خشک مذهبه ولی مسلما بعد ازدواج درست میشه...دیگه محرم میشیم. موقعی که اومدیم تو اتاق من بعد همایون وارد شدم و طبق عادت در اتاق و بستم. برای تعجب آور بود وقتی که از روی زمین بلند شد و در اتاقو باز گذاشت. یه جورایی قیاسش کردم با پسر عموم خسرو!!

پسری که دوران جاهلیتم عشقم بود!! اون اصلا شبیه سعید نبود! اهل نماز و روزه یا اینکه ساه ماه محرم مشکی بیوشه!! زمین تا آسمون باهم فرق میکردن. عشقی که به موقع ازش دل کندم...بین حرفا رو تنها جمله ای که خیلی تاکید میکرد این بود "من رو حرف خاتون حرف نمیزنم" اونموقع ساده بودم...احمق بودم...تو دلم میگفتم چه پسر خوبی که رو حرف مادرش حرف نمیزنه!! از روز خواستگاری تا عروسیمون یه هفته بیشتر طول نکشید و من شدم عروس همایون!! بدون اینکه بدونم پشت اون نقاب ریاکارانه و محجوبش چه آدمیه...اوایل خوب بود...خوب که نه...بد نبود...فقط گاهی بهم پيله میکرد که مثلا چرا رفتی بیرون بهم نگفتی...یا چرا تو خیابون با صدای بلند خندیدی؟؟ منم میذاشتم به پای غیرت و مردونگیش...دورا دور از مادر امیرحسین احوال مهین و میپرسیدم...میگفت مریض شده!! قاطی کرده...خواستگارشو رد میکنه!! برام مهم نبود باید عادت میکرد. من دیگه زندگی خودمو داشتم. قید درس و دانشگاهمو زده بودم برای عشقم!...بعد دوماه به بهونه کار و سرمایه

گذاری راهی تهران شدیم. از اونجا بود که شروع شد. منو از خاتون دور کرد که بتونه شکنجه ام بده... هر روز که از خونه میرفت درو قفل میکرد... از ترسم جیکم در نمی اومد. تا یه روز که زلزله اومد... همه از ساختمون زده بودن بیرون و من اونجا گیر کرده بودم. اونقدر از ترس جیغ زده بودم که آخر شب وقتی اومد نمی تونستم حرف بزنم... به خاطر اینم که شام براش نداشته بودم هرچی از دهنش دراومد بارم کرد. بازم گذاشتم به حساب خستگی هاش... گفتم مرده دیگه... عقلشون تو شیکمشونه... رفتارش روز به روز بدتر میشد. اونقدری که وقتی می اومد خونه از ترسم جلوی چشمش نمی اومدم. یا تو اتاق بودم یا تو آشپزخونه!!

با این حرفش یاد خودم افتادم... از وقتی یادم بود از وقتی که ضرب دستای بابا رو حس کردم ازش فرار میکردم. از ترسم میچپیدم تو اتاق.

(لحظه های سکوت پر هیاهوترین دقایق زندگی ام هستند)

مملو از آنچه میخوامم بگویم و نمی گویم)

دستمال کاغذی و برداشت و اشکاشو پاک کردلحنش عوض شد... یه جورایی اون از عشق گفتن حاشو به نفرت داده بود...

_جلوش واستادم.دلم میخواست برم بیرون.رفت و آمد کنم.من آدم تو خونه نشینی نبودم.اولین اعتراض مصادف شد با اولین کتکی که ازش خوردم!!! انگاری که روش تو روم باز شده بود...کارشو ادامه میداد...هرشب نه...هروقت که چشمش به صورت صاف و سالم می افتاد...شده بودم کیسه بوکسش..تو سفری که بعد چند وقت به خونه خاتون داشتیم میخواستم بهش بگم سعید باهام چیکار میکنه.اما شب قبل سفر...مردونه تنبهم کرد...من درد میکشیدم و اون کنار گوشم با خشونت حرف میزد...

"بگی میکشمت.اونقدر کتکت میزنم که جون بدی.زبونتو میکنی تو حلقه و لام تا کام حرف نمیزنی" بدترین حس دنیا رو تجربه میکردم و دم نمیزدم...اشک میریختم و میگفتم "چشم!! چشم".از اینکه زن بودم حکم تنبهم شده بود غصه میخوردم...حرفشو به جون میخریدم و دم نمیزدم.انتخاب خودم بود..انگار فقط عاشق صورتش شده بودم.بدون اینکه بدونم چه اخلاق و منشی داره انتخابش کرده بودم.حتی اخلاقش بعد ازدواجم عوض نشد.همون طور بد بعنق و بداخلاق مونده بودخیلی زود عاشق شده بودم کاش بیشتر میشناختمش.تلخی هاشو تحمل میکردم و به کسی نمیگفتم.تا اینکه شنیدم نجمه(مادر امیر) ازدواج کرده و یه پسر دو ساله داره...وقتی از خاتون شنیدم اومدن تهران ...شمارشو پیدا کردم و یه روز دعوتشون کردم خونمون.شوهرش دوست صمیمیِ همایون در اومد...دوست دوران خدمت...دیگه رابطمون بیشتر شد...خوشحال بودم...دیگه همزبون پیدا کرده بودم اما باز روم نشد برای اونم تعریف کنم که چه بلایی سرم میاد....دیگه حکم زنی و داشتم که

وقتهای نیاز شوهرش وظیفه داشت کنار شوهرش باشه!! بدون عشق... بدون محبت... رویاهام خیلی زود تموم شد...

یه روز که همایون اومد و گفت برای سفر چند روزه ای میره شمال تو دلم به خودم تبریک گفتم... می تونستم با کلیدی که ساخته بودم از خونه بزنم بیرون... امیرحسین و مادرشم رفته بودن یزد و منم تنها بودم... اون روز نحس بد شروع شد... تو بازار خسرو رو دیدم. منو شناخت... به زور از م خواست که نهارو باهاش بخورم و بعدم خودش برسونتتم. ناچارا قبول کردم که ای کاش... بازم مثل قدیم دم از عشق و عاشقی زد... نمی دونم کدوم از خدا بی خبری به گوشش رسونده بود من زندگی خوبی ندارم. چند ساعتی باهاش بودم و به حرفاش گوش دادم... ته دلم لرزید!!! یه لحظه ته دلم گفتم کاش خسرو جای همایون بود!! شب وقتی رسیدم خونه از خودم بدم می اومد... دیوونه شده بودم... عذاب وجدان... هی به خودم میگفتم تو فقط با پسر عموت چند ساعت گشتی!! همین!

مگه چیکار کردی که اینقدر خودتو ناراحت میکنی؟؟ تا صبح نماز خوندم و طلب استغفار کردم... از خودم بدم اومده بود... همایون که برگشت مهربون تر از قبل شدم... دیگه موقع دعوا کردنش اخم نمی کردم... رو پاشنه پام بلند میشدم و صورتشو میبوسیدم... خوشش می اومد... بیشتر بهونه گیری میکرد اما من مهربونتر میشدم. اصلا به خودم میگفتم خیلی ها آرزوی داشتن همچین مردیی و دارن!! اونم نرم تر شده بود... شب نیم ساعتی باهام حرف میزد و کارای روزشو میگفت. همینشم برام یه دنیایی بود که داره باهام حرف میزنه. دوباره همه بد اخلاقیش همه رفتاراشو از یادم

بردم.میخواستم زندگیمو حفظ کنم. وقتی خسرو و دیدم فهمیدم وجود
همایون حتی با این اخلاقم برام نعمته. حداقل میدونستم آدم چشم
پاکیه... با خداست... رفتارشم گذاشتم پای سختی هایی که ممکنه کشیده و
من ازش بی خبر بودم.
اما کم کم مزاحم تلفنی!! خسرو ول کنم نبود... روزایی که همایون خونه
نبود زنگ میزد و تهدیدم میکرد!!

میدونست همایون آدم مومنی و گفتن همینکه من یه روز باهاش بودم
حکم اعدام صادر میشه. میترسیدم... یه طرف همایون بود و ضرب
دستش... یه طرفم خسرو بود و تهدیداش... ترسیده بودم... یه مدتی
دو طرفو راضی نگه داشتم... ارتباطم با خسرو فقط تلفنی بود... اون حرف
میزد و من بیشتر گوش میدادم... میخواستم با حرفام به راه راست
بیارمش... آدمش کنم... بگم من همسر مردی ام که با تموم بدیاش بازم
تحملش میکردم اما خسرو به هیچ صراطی مستقیم نبود. حرف خودشو
میزد... از وضعیت خودم حال بهم میخورد. عذاب وجدان داشتم... دلمو زدم
به دریا و به خسرو گفتم هر کاری دوست داره بکنه!! بهم گفت از کارم
پشیمون میشم...

رابطه ام با همایون م دوباره بهم خورد. تو کارش به مشکل خورده بود و
دق و دلیشو سر من خالی میکرد... دو روز اومدم بابلسر پیش مادرم و
خاتون موندم... اونجا بود که فهمیدم بار دارم!! اما نه با عشق... با نفرت
... یادم نمی اومد رابطه ای جز خشونت باهام داشته باشه! حتی وقتایی
که من تو اوج تنهایییم دیکته زن بودنمو مینوشتم ...

نطفه ای که بدون دوست داشتن و عشق بسته بشه... بدون معاشقه عاشقانه...

حرفشو خورد و دوباره زد زیر گریه... منم نتونستم جلوی اشکامو بگیرم... منم پا به پاش گریه کردم. دلم براش سوخت... اونم کم زجر نکشیده بود... اما بازم غرورم نداشت که آرومش کنم... حتی برای اینکه اشکاشو نبینم جامو عوض کردم و از دور تر شدم. بهم که نگاه کرد میون بغض و گریه دستاشو طرفم دراز کرد... حس خوبی نداشتم... رومو برگردوندم تا خواهششو نبینم... با لحن سردی که این روزا از سرماش خودمم یخ بسته بودم گفتم

_اگه نمیتونی بقیه اشو بگی من برم یه روز دیگه پیام؟؟؟!!

انگار بی جون شد... دستاش شل شدن و روی پاهاش افتادن... بهم زل زده بود که لبخند تلخی روی لبش نشست و با صدای آرومی گفت

_شبيه پدريت حرف ميزنی!! اونم همين قدر نسبت به من سرد و بی تفاوت بود.

نگاه شماتت بار امیرحسن و روی خودم احساس کردم...شونه ای بالا
انداختم و منتظر شدم ادامه حرفشو بزنه.

_قرار بود چند روزی بمونم اما یه شب بابات زنگ زد و گفت با اولین پرواز
برگردم خونه...فاتحه خودمو خوندم و راه افتادم. دلشوره بدی سراغم اومده
بود و مدام دلمو چنگ میزد...کل مسیر صلوات فرستادم تا خبری که
فکرشو میکردم به گوش همایون نرسیده باشه...اما رسیده بود!!!

وقتی رسیدم خونه هم سعید بود هم خسرو...نمی تونستم از خودم دفاع
کنم...نه با حرف نه با دستایی که روی صورتم حائل بشه...همه حواسم به
بچه ای بود که چند روزی میشد مهمون خونه ی کوچیکم بود و همایون از
وجودش باخبر نبود...خودمو به اتاقم رسوندم و در و قفل کردم...هنوزم
بعضی شبها خواب اون روزو میبینم...سعید داشت در و میشکوند...وحشت
کرده بودم...نه برای خودم...برای بچه ام! اون چه گناهی کرده بود که
تاوان منو پس بده؟؟!! اون شب تا صبح از ترسم نخوابیدم...به خاتون
زنگ زدم و گفتم پسرش میخواد منو بکشه! هول و بلایی که تو جونش
انداختمو فراموش نمیکنم..خسرو به همایون گفته بود ما باهم رابطه ای
داشتیم!! اون احمقم فقط با شنیدن این حرف بدون هیچ مدرکی بدون
هیچ سماجتی حکمو صادر کرد! تنفر من از همایون بروز پیدا کرد...تازه
فهمیدم چه حماقت سنگینی کرده بودم که همین مدتم تحملش کرده
بودم...عاشق بودنم فقط برای همون یکی دوماه اول بود...بعدش سردی
بود و تلخی...خبری از عشق نبود...بیخود دنبالش میگشتم...خودمو

کوچیک میکردم که بهم محبت کنه. اما نمی دونستم که اون هیچ حسی نسبت بهم نداره.

چیزی که ناراحتم میکرد این بود شوهرم به جای اینکه تو دهن همایون بزنه و حرفاشو باور نکنه... تو دهن من زد... حرفای منو باور نکرد... من کتک خوردم... پدرت اون شب خونه نموند... صدای درو شنیدم که رفت... باز میتونستم یه نفس راحت بکشم بدون اینکه بدونم از فردا قراره چه بلایی سرم بیاد... صبح خاتون و مادرم اومدن. همایون خونه نبود... همه چیو به خاتون گفتم... حرفمو قبول کرد اصلا از اول حرفمو قبول داشت... دوبار دستامو بوسید... میگفت بابت تهمتایی که پسرش بهم زده بگذرم... اگه اونروز خاتون پیشم نبود یا اگه رضا جلوی همایون و نگرفته بود حتما تو رو از دست میدادم... دوباره داد و بیداد بود... بی آبرم کرد... جلوی همسایه ها... جلوی رضا... جلوی مادرم... جلوی پدر و مادر امیرحسین... ریختم... از همون ساعتی که جلوی همه بهم گفت "تو از اولم هرزه بودی!!"

کاش میتونستم ازش بپرسم از کی؟؟ اولش؟؟ من واسه بدست آوردن سعید... حتی برای رابطمونم دست به کاری نزده بودم... پرتم از خونه اش بیرون!! میگفت این بچه من نیست... میگفت این تفِ سر بالاست... میگفت این بچه حرومه!!!

موقع گفتن این حرف صدای سیلی که خاتون تو گوشش زد و شنیدم...یه
خورده آرام شدم و قد سرخی روی گونه اش سرخی که از روی خجالت
نصیبم شده بود کم-رنگ تر شد...بعد 4 سال زندگی همه چی بهم
ریخت.

خلاصش کنم!! خونه مادرم موندم تا تو به دنیا اومدی.همون موقع ازت
آزمایش گرفتن و معلوم شد که دختر سعیدی...شرط طلاقمون شد جدا از
تو!!

_توهم قبول کردی؟؟ به همین راحتی!!

نتونستم جلوی گریمو بگیرم.چشمام تار شده بود...با گوشه مقنعه ام اشکو
پاک کردم. و گفتم

_تو برای اینکه از بابا فرار کنی قید منم زدی. حداقل مهریه اتو میبخشی
.شاید اینجوری بابا میذاشت من با تو باشم. اما تو برای اینکه منم نداشته
باشی خیلی راحت قبول کردی. آره؟؟!!

کلمه آخرم و با صدای بلند گفتم. همینم باعث شد سرشو بندازه پایین و
برعکس من با صدای پایینی گفت "حق با توئه!!"

وسط گریه خنده ام گرفت...بابام از لج مادرم منو میخواست پیس خودش نگه داره. حتمنم بعد اینکه طلا برای داشتن من تقلائی نکرده پشیمون شده. اشکاش صورتشو خیس کرده بود. به محض اینکه بلند شدم اومدم طرفم. دستمو طرف کیفم میبرد که بغلم کرد...خشک شده بودم. مثل چوبی که آمادست واسه شکستن. واسه خرد شدن...تو بغل طلا چشمم به امیرحسین افتاد که پشت سر طلا واستاده بود و نگام میکرد.

_غلط کردم نفس...به خدا دو سال بعد برگشتم تا تو رو پس بگیرم و مهریمو جات بدم. آخه شنیده بودم همایون وضع مالی خوبی نداره. خاتونم دیگه کمکش نمیکنه. گفتم اگه این پیشنهاد و بهش بدم راضی میشه...بهم همینم گفت اما...چون مهین بچه دار نمیشد تو رو میخواستن نگه دارن!! سرم از درد داشت منفجر میشد...با فشاری که طلا به سینه ام میاورد نفسم خیلی سخت بالا می اومد...هم دلم برای خودم سوخت...هم برای طلا...شاید منم جای اون بودم از دست شوهرم فرار میکردم. دوست داشتم ای کاشی بگم...بگم کاش نوید به دنیا نمی اومد! اما پشیمون شدم. نوید همه دنیا تاریک شده ی این روزام بود. اگه اونم نبود قید همه نداشته هامو میزدم و خودکشی میکردم.

وقتی از هم طلا جدا شدم به صورتش خیره شدم...پلک نمیزد...برعکس منکه نمی تونستم برای لحظه ای چشممو باز نگه دارم. لب های کبودشو روی هم فشار داد و گفت

_منو میبخشی؟؟ بیخش تا راحت بمیرم!!

نگاهم روی تک تک اجزای صورتش می چرخید... حرفاشو با خودم مرور میکردم... به خودم قول دادم اگه نشونی برای بخشش پیدا کردم حتما ببخشمش...

اینکه بابا کتکش میزده کافیه؟؟!!... معلومه که نه!! منم از بابام کتک خوردم پس خدا منو میبخشه؟؟
اینکه زن بودنش به اجبار بوده؟؟ اینکه میگه بابا بهش محبت نمیکرده؟؟... نه!! زن بودنش اجبار بود اما مادر شدن میتونست جای همه چیو واسش پر کنه... مگه نه؟؟!!

اما نفس توکه جای اون نبودی.. اگه هر روز تو خونه زندانی میشدی چی؟؟
اگه نفس کشیدنتم دست خودت نبود چی؟؟. اون تو خونه اش مثل دستمال کاغذی بوده... فقط بوده که چراغ آشپزخونه و اتاق خوابو روشن نگه داره... تو که زن نیستی بفهمی اون چی میکشیده؟؟

هر بار که گریه میکردم چشمام همین شکلی میشد. چقدر شبیه منی... چقدر من شبیه توهم... بگو چرا سوهان روح بابا بودم... منو میدیده و یاد تو می افتاده... وقتی بچه بودم... وقتی بزرگ شدم حسرت یه بار بغل کردن مامانم به دلم بود... یه بار بوسیدنش... حتی موقعی که کارنامه میگرفتم بازم نمره بیستم دلیل نمیشد... بازم سردی بود و تلخی...

من که مثل بابام نیستم!! منکه شبیهش نیستم. منکه نمیخوام مثل اون سرد و تلخ باشم. میبخشم... شاید خدا هم منو ببخشه. دیگه وقتشه خودمو نبخشم... بابت گناه های پشت سرهمی که انجام میدادم و عین خیالم نبود...

_سخته... خیلی... اما میبخشمت!!

(خاکستر گفت

شاید آتش را ببخشم... ولی تبر را هرگز!!!)

برق خوشحالی به چشماش اومد... خندید... مثل امیرحسین که ذوق کرده بود... چقدر خوبه که با یه کلمه تونستم شادشون کنم. یعنی همیشه اینقدر مهربون و خوش خنده است؟؟ ممکنه یه روز دوباره بد بشه؟؟

(گاهی دلتنگ میشوم. دلتنگتر از تمام دلتنگی ها. حسرت ها را میشمارم و با ختن ها

و صدای شکستن را... نمی دانم کدامین امید را نا امید کردم. کدام خواهشی را نشنیدم...

به کدام دلتنگی خندیدم که اینقدر دلتنگم؟؟!!)

طلا اونقدر خوشحال شده بود که دستپاچه صورتم و بوسید و دوید تو آشپزخونه. میگفت کیک خریده. برای من!! میگفت میخواد شربت درست کنه تا با کیک بخوریم. برای من؟؟. میگفت از خوشحالی سر از پا نمیشناسه!! بابت بودن من؟؟!!

امیرحسین کنارم نشست...ریز شده بودم به حرکات طلا مثل من چپ دست بود. مثلا داشت با من حرف میزد...از کارای روزش میگفت.از اینکه تو شرکتی کار میکنه که امیرحسین اونجاست...همینم باعث شده بوده مامان امیر و پیدا کنه . آدرس جدید مارو از اون بگیره..وقتی میاد و میبینه نوید به دنیا اومده از بابام میخواد که منو بهش بده...اما بابام قبول نمیکنه...بیشتر به جای اینکه به حرفاش گوش بدم نگاش میکردم...بغضی وقتا صدای خنده هاش یا چال گونه اش منم به خنده مینداخت.امیر میخواست بره اما چون باید زود برمینگشتم خونه نذاشتم...با اینکه میلی به کیک نذاشتم یه خورده خوردم تا ناراحتش نکنم...گه گذاری ام لب-ام به خنده وا میشد...آخه حرف زدنش خیلی بامزه بود...هیجانی که داشت باعث میشد تند تند حرف بزنه و بغضی فعلا رو اشتباه به زبون بیاره... موقع خدافظی دوباره بغ-لم کرد و ازم قول گرفت تا بعد امتحانِ دو روز دیگم ناهار برم پیشش...قول ندادم که میام چون باید از وضعیت خونه باخبر میشدم...

تو ماشین به این فکر میکردم که چرا بخشیدمش؟؟ یا اصلا بخشیدمش یا نه؟؟ درسته اون همه مشکلات داشته اما درست نبود منو بی بهونه از دست میداد...هرچند اون چیزی و از دست نداده!! من چه گلی به سرش میخواستم بزنم؟؟ هرچی ام میشد باز من همین گهی میموندم که هستم. شاید پیشش باشم بهم محبت کنه...جورِ مامان و بابامو بکشه...اصلا اگه پیام پیشش از اون خونه لعنتی و خاطرات مزخرفش دور میشم...دیگه تو اون محل با سرافکندگی راه نمیرم...من طلا رو به خاطر خودم بخشیدم؟؟!!

_امیر تو از کی مامانمو میشناسی؟؟

_هووووم..میدونی که من از ترم اولی که دانشگاه قبول شدم کار میکردم.تو شرکت دوستم...خب برای شرکت یه آگهی تبلیغاتی زده بودیم بابت حسابداری....مادرت میبینه و میاد اونجا.اوایل زیاد باهاش چشم تو چشم نمیشدم...تا اینکه اتاقامون باهم یکی شد...مادرت اینقدر به بچه ها و من محبت میکرد که ما همه اونجا بهش میگفتیم خانوم طلا!!خیلی مهربونه نفس...باورت همیشه چقدر به ما محبت میکرد که اگه یه روز سر کار نمی اومد کل شرکت بادش می خوابید...برامون شده بود مادر دوم...همیشه با بچه ها که دور هم جمع میشدیم درباره اش حرف میزدیم.اینکه چقدر مهربونه...با محبته...چقدر خوش خندست!! غم توی چشماشو هیچ کدوم ندیدیم تا اینکه یه روز ازش پرسیدم شما بچه دارید؟؟ چندتا؟؟ چند سالشونه؟؟

کاش نمی پرسیدم...بهم ریخت.زد زیر گریه و از شرکت رفت بیرون. عذاب وجدان حرفی که خودمم نمیدونستم کجاش بد بود خرخرمو گرفته بود...باید ازش حلایت میگرفتم...فرداش که اومد شرکت دوباره به روش آوردم...لبخند نصفه و نیمه ای زد و بهم گفت عکس بچه اشو آورده. تو کارش مونده بودم که چرا دیروز اینقدر بهم ریخت . وقتی عکس تو رو بهم نشون داد....

رسیدیم...حالا پس فردا میری خونه اش؟؟!!

اصلا نفهمیدم چقدر زمان گذشته بود که رسیدیم دم خونمون.بازم دلم میخواست بقیه ماجرا رو از امیر بشنوم اما همینجوریشم دیر کرده بودم.

_ نمی دونم. اگه برم توام میای؟؟

_ ببین تو میخوای منو از شرکت با تپیا بندازن بیرون؟؟؟؟!! اگه بخوای میام
میرسونمت ولی باید برگردم شرکت.

حالا خوبه یه بار ازش یه کاری خواسته بودم!! ببین چقدر براش بی ارزشم
که بابت همین یه روزم سرم منت میذاره!!

_ نه! لازم نکرده بیای!! خودم مگم لوچم؟؟ میرم. توام دیگه دور و بر من
نمیای. فهمیدی؟؟

پیاده شدم و در ماشین و محکم بستم... تا خونه رو یه جورایی دوییدم.
حالش شد که دیگه با من چجوری حرف بزنه. فکر کردم با خنده بگه منم
میذارم به پای شوخی! نمی دونه که خودمم یه زمانی شوخی شوخی
حرفامو میزدم. هنوز کلید و تو قفل ننداخته بودم که صدای مامانمو
شنیدم. تلفن خونه رو پیغامگیر بود و داشت جیغ جیغ میکرد که چرا خونه
نیستم. اونقدر با عجله رفتم تو خونه که یکی از کفشامو در
نیاوردم. میخواستم زودتر تلفنو جواب بدم تا یه جنجال دیگه به پا نکرده.
بهونه ای که آوردم دیر تموم شدن امتحانم بود. اونکه راضی نشد اما
آتیشش یه کم خوابید... نوید مثل همیشه خواب بود و من برای اینکه
وقتی بیدار میشه شادش کنم یه عالمه سیب زمینی سرخ کردم... موقع
سرخ شدنشون بیشتر حواسم به صدای جلیز و لیزشون بود...

فکر کردن به طلا... به مهین... به بابام... همه اینا باعث میشد که هر لحظه
 به سوالی به ذهنم بیاد. اینکه چرا؟؟ بابام از قبل مهین و دوست داشته؟؟
 یا چرا خاتون راضی به این کار شده بوده؟؟ اینکه اجازه بده پسرش زنشو
 طلاق بده... لابد راضی نبوده که بعد اون ماجرا دیگه به بابام کمک
 نمیکرده. کاش نوید زودتر به دنیا می اومد... شاید راضی میشدن منو بدن
 به طلا. ولی از کجا معلوم پیش اون خوشبخت میشدم؟؟

اما همین حرفا باعث شده بود یه کم احساس آرامش کنم. اینکه یه نفر
 همیشه به یادم بوده... الان کنارمه... هرچند دور اما نزدیک... اینکه حداقل
 به زبون میاره دوسم داره. راست یا دروغشو کاری ندارم... همینکه به زبون
 میاره واسم یه دنیاست... چه حس خوبی. کی از جنس خودت دوست
 داشته باشه...

یهو مهربون شدم... نه؟؟ آخه از تنهایی میترسم... دلم میخواد با یکی حرف
 بزنم... درد و دل کنم... کسی که مدام کنارم باشه... بخواد به حرفام گوش
 بده... میتونم رو طلا حساب کنم؟؟ اگه اومده باشه از بابا به وسیله من
 انتقام بگیره چی؟؟ وای نگو... اصلا به چشماش نمیاد اینقدر ظالم
 باشه. فکر کنم مهربون باشه... خودشم که میگه منو دوست داره... داره؟؟!!
 چقدر آرومم...

(چه تلخ است!!)

انتظاری که عاقبتش را نمیدانی ولی به انتظارش نشسته ای)
 _شب مادر امیرحسین بهم زنگ زد و شخصا دعوتم کرد... تو مراسم همه
 اش سرم پایین بود. تا دیروز دخترای به اون شکل و شمایل و مسخره
 میکردم اما الان... از دیدن دخترایی که به سن خودم بودن اما زمین تا
 آسمون باهام فرق میکردن خجالت میکشیدم. ذکرهایی که گفته میشد تن
 و بدنمو میلرزوند... خودمم نمی دونستم عذاب وجدان دارم یا فقط جو زده
 شدم. هر چی بودم دلم میخواست زودتر پیام بیرون. واسه همینم وقتی با
 خانوم فرساد که مداحی میکرد خیلی آروم و یه جورایی بی هیجان دف
 زدم و به خاطر درسم زود اومدم خونه. وقتی الهه خواهر امیرحسین و دیدم
 بدنم خیس عرق شد... دیدن چهره معصوم و پاکش بدجور به رخم کشیده
 میشد. اون کجا و من کجا... کاش منم راه همینارو میرفتم... مگه چشون
 بود؟؟ همه چیو با هم داشتن. اما من فکر میکردم هیچ چیزی دست
 خودشون نیست... به زور حجاب دارن... به زور تو اینجور مراسما
 میان... دنیای اونا با من خیلی فرق داشت... حتی هرچقدر بیشتر بهشون
 نگاه میکردم حس میکردم حتی فکر و خیالشونم حریم داره... ولی من
 چی؟؟

خوندن گسسته حسابی خسته ام کرده بود... نیم ساعتی با نوید رفتیم
 بیرون و زودم برگشتیم. دو سه بارم یواشکی تلفن و بردم تو اتناق و به
 سبحان زنگ زدم. توضیح دادنش خیلی خوب بود. همینکه از پشت تلفن
 بهم حال میکرد که روش حل کردنش چطوره اوضامو بهتر میکرد... صبح
 امتحان به مامانم گفتم که بعدش میرم سراغ دبیرستانم تا معلمامو
 ببینم. شایدم یه سربه آنا بزنم و بعد پیام خونه. طبق معمول غرغراش شروع

شد که دم امتحانا این مهمون بازی واسه چیه؟ اما منم یه کله پا سرحرفم
 واستادم تا بالاخره راضی شد. سوالا اونقدرم آسون نبود. من بیشتر از اینکه
 نگران خودم باشم نگران دوست جدیدم بودم که حتی اسمشو یادم
 نبود... چنتا سوال اول و نگاهی انداختم...

میشد یه چیزایی نوشت. دستپا شکسته یه چیزایی سرهم کردم و
 نوشتم. بعدم به دوستم سه تا سوالی که بلد نبود و رسوندم... از این مدل
 درس خوندنم حالم بهم میخورد. هیچ وقت تو دورا نمیدبیرستان پیش نمی
 اومد که من حتی یه سوالم جواب ندم. اما امسال با این اتفاقا همینم جای
 شکر داشت. به خاطر اینکه ناهار قرار بود برم خونه طلا برگمو زودتر از
 دوستم دادم...

مسیر و یادم بود اما نه خیلی دقیق... این دو باری که امیرحسین اومده
 بودم خیلی زودتر میرسیدم. بالاخره پیداش کردم. پول راننده رو میدادم که
 قل- بم ناخوداگاه یه تیر شدید کشید... از ترسم جیغ بنفشی کشیدم. و
 دستمو روی قل- بم فشار دادم...

راننده بیچاره نگران شده بود.. پولشو دادم و پیاده شدم. میدونستم رنگم
 پریده. یر کوچه خونه اش یه سوپرمارکت نقلی و جمع و جوری بود. تا اونجا
 رفتم و برای خودم ساندریس خریدم. ربطشو نمی دونستم اما فقط
 میخواستم فشارمو که افتاده بود و بیارم بالا... یه جعبه شکلات دیاموند که
 خودمم خیلی دوست داشتم برای طلا خریدم. عملا واسه برگشتنم هیچی
 پول تو کیفم نداشتم. یاد شیطنتام افتادم. هر وقت با الی پولامونو خرج
 میکردیم واسه برشت خودمونو آویزون یه دونه از این پسرای ماشین دار
 میکردیم و می اومدیم خونه. موقعی ام که به شوخی ازمون کرایه
 میخواستن براشون ماچ میفرستادیم.

پفی کردیم و زنگ خونه اشو زدیم. بلافاصله جواب داد و درو واسم زد. راه پله
 ها رو به خاطر قل- بم با طمانینه بالا میرفتم. هنوز پنتا پله بالا نرفته بودم

که خودش اومد پایین. بغ-لم کرد و بعد احوالپرسی یه خورده صمیمیم گفت

_چرا با امیر نیومدی؟؟ بنده خدا از نیم ساعت پیش دوبار زنگ زده ببینه رسیدی یا نه!

حرف دو روز پیش امیر یادم اومد! ابرومو دادم بالا و با حرصی واقعا دولپی داشتم میخوردم گفتم

_اه!! نگران ششرف داشتن؟؟ آقا زاده بهش میگم منو میرسونی بهم تیکه میندازه میگه میخوای منو اخراج کنن؟؟!!

طلا اولش چشماش از تعجب گرد شده بود اما تا حرفم تموم شد زد زیر خنده ... با مزه میخندید...چه با مزست! مثل خودم سبزه ی سبزست!

وارد خونه اش که شدم بهم گفت میتونم تو اتاق تکی خونه اش لباسمو عوض کنم. تو اتاقش که رفتم در و دیوارش پر بود از عکس های بچگیم...عکسایی که معلوم بود از نجمه مادر امیر گرفته. چون خودمم اینارو دارم اما کنارهمشون امیرحسین هم بود. محو عکسا شده بودم که تقه ای به در خورد و طلا اومد تو اتاق

_عزیزم چرا مانتوتو در نیاوردی؟؟

به عکسا اشاره کردم و با خنده گفتم

_پس چرا امیر تو هیچکدومشون نیست؟؟

طلا خنده پهنی روی لبش نشست و گفت

_دفعه اولی که عکستو به امیر نشون دادم خودشم کنارت تو عکس بود!!

اصلا همون موقع بود که تونستم تو رو پیدا کنم. امیرحسین شبیه بچگیش نبود. شایدم من همیشه زل میزدم به عکس تو و متوجه اون نبودم.

_جالبه ها!!

_چی؟؟

_اینکه تو تو شرکتی استخدا م میشی که امیرم اونجاست!!

_آره. اینم همون قسمت آدمه که یه وقتایی میشه یه وقتایی نمیشه.
توی یکی از عکسا چنان از ته دل خندیده بودم که حسرت خوردم. اونموقع
چقدر الکی خوش بودم. طلا که از اتاق رفت مانتومو دراوردم و روی تخ
ت انداختم. تو آئینه اتاق نگاهی به سر و صورتم انداختم. لباس مشکی
آستین بلند با موهای جمع شده ای که چند روزی میشد شونه نکرده
بودمشون. برعکس من طلا حسابی به خودش رسیده بود. قد متوسط و
هیكل لاغرش بهم می اومد. لباس خوشرنگ طلایی که پوشیده بود به
پوستش می اومد. حسابی ام آرایش کرده بود. موهاشم یه مدلی بسته بود
که اول فکر کردم شینیون کرده اما دیدم موقعی که داشت با تلفن حرف
میزد یه دور موهاشو باز کرد و بعد مدل عجیب غریبی بستشون... روی
مبل نشسته بودم تا گوشی و قطع کرد و همینطور که به طرف آشپزخونه
میرفت گفت

_سلام رسوند!!

_کی؟؟

_امیرحسین

اومدم به امیرحسین فحش بدم که طلا از روی اپن خودشو خم کرد و در
حالی که لبخند دلنشینی روی لبش بود گفت
_چایی... قهوه... آیس پک... شربت؟؟!!
از اون حالت دلا شدنش و با منویی که پیشنهاد کرده بود خنده ام گرفته
بود.

_الان دلم آیس پک میخوام. چون چند ماهه نخوردم!!

خندید و گفت

_می دونم شکلات دوست داری!! میدونم از خوردنش محرومی اما برات
شکلاتیشو گرفتم.

برای خودش توت فرنگیشو گرفته بود. اونقدر با مزه میخورد منم به اشتها افتادم. بیشتر ساکت بودیم. شاید به خاطر این بود که یه عالمه حرف نزده داشتیم که نمی دونستیم از کجا شروع کنیم به تعریف کردن... بیشتر که نگاش میکردم بیشتر غصه میخوردم... من از مادر واقعیم دورم... خیلی...
_درست چطوره؟؟ خوب میخونی؟؟

_آره! البته امسال اوضاع اصلا خوب نیست. دعا دعا میکنم به خیر بگذره!

_میدونم که درست خوبه! امسال مشکلاتی که داشتی جلوی درس

خوندنتو گرفته بوده. ولی کم نذار. تو امسال کنکورم داری. میخوای برات

معلم خصوصی بگیرم؟؟ چند نفری و میشناسما!!

_نه. نیازی نیست. خودم از پششون برمیام! تو درباره من چیا میدونی؟؟ از

چیا خبر داری؟؟

ظرف آیس پک و روی میز گذاشت و به صندلیش تکیه داد... کوسن روی

مبل و بغل کرده بود که با مکت گفت:

_در حد همون یه سال!! هرچی که امیرحسین میدونه منم میدونم!! بقیه

اشو واسم تو بگو!! راستش اصرارای من باعث شد که نجمه رابطشو با

سعید و مهین دوباره از سر بگیره. من دلتنگ تو بودم و هیچ خبری ازت

نداشتم. حتی نمی دونستم که مهشیدم اومده تهران! روزی که فهمیدم دو

تا پسر داره باورم نمیشد... خیلی زود گذشت. مهشید دوسال از من بزرگتر

بود. و زودتر از منم ازدواج کرد. یعنی دو سال دیر اومده بود مدرسه. اما

فکرشو نمیکردم الان دو تا پسر به اون سن داشته باشه. مهینم

دیدم.. اولین بار مهمونی. خونه نجمه بود. با همون نگاه اول منو شناخت...

آخر مهمونی ام هرچی از دهنش دراومد بهم گفت. از من میترسه. فکر کنم

تو ازشون زهر چشم گرفتی!!

جمله آخرشو با خنده گفت...

_منم کم اذیتشون نکردم . اما اونا باهام خوب تا نکردن...بخوام از اول بگم همه اش میشه غصه و درد...ولی هیچکدومشونو نمی بخشم.هیچ وقت.هم بابت دروغی که بهم گفتن هم بابت راستی که بهم نگفتن!! بعد چند ثانیه مکث چشمم بهش افتاد که به زمین خیره شده.دوست نداشتم دوباره ناراحتش کنم.اونم حالا که میدونستم داره با یه مریضی دست و پنجه نرم میکنه.

با خنده ظریفی که روی لبم بود گفتم

_راستی شمارو اخراج نمیکنن؟؟ این یکی دو روز من بد موقع اومدم!!

اولش متوجه حرفم نشد و جواب داد

_نه!! دیگه اونقدرم اذیت نمیکنن!!

با نیشخند نگاش میکردم که یهو تازه تیکمو گرفت و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن

_واای تو امیرحسین و میگی؟؟!! نفس باهات شوخی کرده! اون اصلا سه

شنبه ها شرکت نمیاد.باید نجمه رو بیره جمکران!!

_چه جالب! دروغم میگه!!

طلا خنده نمکی کرد و با شیطنتی که تو صورتش میشد دید.چشمکی زد و گفت:

_بچه مردمو اذیت نکن! گناه داره. خیلی مظلومه!!

تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

_دلت واسه مرد جماعت نسوزه! دروغ گوهای خوبین!

سری تکون داد و از روی صندلیش بلند شد و دوباره رفت تو آشپزخونه.

بوی غذاش که خیلی خوب بود.منم زیادی از مخم کار کشیده بودم و

حسابی ام گشنه بودم.

حرفای عادی بهترین راه واسه شروع کردن حرف بود.از گرمی و آلودگی.

هوا گرفته تا قیمت جدید سکه و طلا! هرچقدرم که سعی میکردم باهاش

همکلام بشم باز کم میاوردم. زنِ خوش حرفی بود. از بودن باهاش خسته نمی شدم. زمان یه طوری میگذشت که هر بار بادیدن عقربه های ساعت ناراحت میشدم. دلم میخواست بیشتر پیشش باشم.
_ امروز خیلی زحمت دادم.

_ نه عزیزم. این چه حرفیه. کاش بیشتر میموندی. الان که زوده! خب میموندی

_ آخه مامانم گیر میده! بعدم به بابا گزارش میده اونم حالمو میگیره. بهو چهره اش رنگ عوض کرد... انگار از این رو به اون رو شد... دنبال ایراد حرفم میگشتم که خودش زیر لب گفت "مامانت!؟"
تازه به خودم اومدم که چه خرابکاری ضایعی کردم. به من من افتاده بودم که خودش سری تکون داد و با لبخند زورکی روی لبش گفت
_ اشکال نداره عزیزم. خودتو ناراحت نکن!

برای اینکه یه جوراییم از دلش دربیارم یه قدمی به سمتش رفتم و بغلش کردم. نتونستم بی - و سمش... حتی زبونم نچرخید که بهش بگم مامان... فقط دم گوشش دوباره ازش تشکر کردم و بلافاصله ام ازش دور شدم.

_ زنگ بزمن امیر بیاد؟؟

_ نه! مگه نگفتی میره جمکران؟؟

_ چرا ولی تا الان اومده.

_ بازم نمیخواد. خسته است دوباره یه چی میگه از چشمم می افته!!

صدای خنده بلند طلا منو یاد حرف بابا مینداخت "چه معنی میده زن اینقدر بلند بخنده؟؟"

صدای خنده هاش فکر کنم تا واحد بغل می میرفت. اما برای من خیلی شیرین بود. اینکه تو این شرایط میتونه بخنده و با خنده اش منم شاد کنه کلی بود! اونم واسه منی که تو ناراحتی و غصه هم خودم برج زهرمار

میشم هم حال بغیه رو میگیرم. اینم یه تفاوت بزرگ من و طلا بود... شاید واقعا این اخلاقم به مهین رفته بود. شماره موبایل و خونشو بهم داد تا باهاش در تماس باشم. منم که فعلا شماره ای نداشتم بهش بدم. داشتم کفشامو میپوشیدم که با یه ساک شیک و خوش رنگی اومد جلوی در... برام هدیه خریده بود... از فضولیم تا سوار اوتوبوس شدم سریع دل و روده ی ساکم ریختم بیرون... یه ساعت رمانسون ساده اما شیک با یه عطر که اسمو نتونستم بخونم. اما بوی خوبی داشت. اگه گوشه داشتم حتما بهش زنگ میزدم و دوباره تشکر میکردم.

چون یه سیم کارت از دوران راهنمایی داشتم تصمیم گرفتم یه گوشه ارزون بخرم. هرچند پول تا کسی ام نداشتم و مجبور شدم راننده بیچاره رو دو در کنم... فردای اون روز اوب صبح تو نبود مامان با نوید رفتیم یه پاساژی نزدیک خونه و یه گوشه درب و داغون خریدم. میتونستم گوشه بهتری بردارم اما به خاطر کادویی که طلا برام خریده بود باید تلافی میکردم و چیزی براش میخریدم. واسه همینم سعی کردم پولمو نگه دارم و تید گوشه خوشگل و درست حسابی و بزنم. تازه همون سی تومنی که بابت پول گوشه دادم کلی بهم زور اومد. سیم کارتمو راه انداختم و به الی و طلا شمارمو دادم... امتحانام پشت سرهم بود منم فرصتی نداشتم واسه رفتن پیش طلا... حتی رفت و امدم با سمانه خیلی کم شده بود.

امتحان آخرم بود... از پس زبان خارجه بر میاومدم اما باز نگران جمله سازیش بودم. چون با طلا برای بیرون رفتن قرار داشتم برگمو یه خورد زود دادم. دیگه نمره واسم مهم نبود. گذشت اون زمون که تا آخر شب بیدار میموندم که هم درسم زبونزد باشه هم شیطنتام. حتی یه وقتایی ام به الی حسودیم میشد و یه جورایی باهم کل درس خوندن مینداختیم... زودتر از من رسیده بود سر قرار.

_سلام. ببخشید دیر شد.

_سلام عزیزم دلم منم تازه رسیدم. امتحان چطور بود؟
_خوب بود.

_یه راست بریم رستوران؟!!

_می تونیم بریم اول این پاساژ! میخوام واست کادو بخرم!!

_والله ای نفسم. من راضی نیستم به خدا.

_نه دیگه باید جبران میکردم. بریم؟؟

_بریم عزیزم.

تو پاساژ تو هر مغازه ای سرک میکشیدیم. مثل خودم عاشق خرید بود. بالاخره چشمشو یه لباس تو خونه ای خوشگل گرفت و منم براش خریدم. اما قبول نمیکرد من حساب کنم که نزدیک بود دعواش کنم که جلوی فروشنده کوتاه اومد و منم حساب کردم.

_مبارکت باشه. خوجل بود

_آره. چقدرم رنگش قشنگ بود نفس.

_فکر کنم بهت خیلی بیاد.

_رفتیم خونه میپوشم ببینی.

_خونه؟؟

_نگو که نمیای! تو دیگه هیجده سالته. مگه بچه ای که سر ساعت خونه

باشی! به نظر منکه توام بد عادتشون کردی. شب که نیست. روزه!

طلا با وجود حجاب کاملش اما دید زیاد خشکی نسبت به رفت و آمدام یا

حتی حجابم نداشت. نمی دونم شایدم ربطی بهم ندارن. دیده بودم کسایی

و که خودش آدما میقیدین اما به بچه هاشون گیر نمیدن یا براشون

اجباری در نظر نمیگیرن. رستورانو که با خنده هامون گذاشته بودیم رو

سرمون. من پاستا سفارش داده بودم اما نمی تونستم با چنگال خیلی

شیک غذا بخورم واسه همینم یه جا از کوره در رفتم با دست خوردم. طلا

هم که منتظر منفجر شدن بود. چنگالشو گذاشت رو میز و اونم با دست

غذا خورد. خوبه رستوراناش خلوت بود. با این اوصاف موقع بیرون اومدن دلم میخواست صورتمو یکی شطرنجی کنه.

تو تا کسی چشمام داشت از خواب میرفت. سرمو رو شونه اش گذاشتم تا یه چرتکی بزنم. این چند وقت یه جورایی باهاش اخت شده بودم. عادت کرده بودم به اینکه تقریباً هر روز براش اس ام اس کنم که چیکار کردم یا کجا رفتم. اونم گزارش کار روزانه بهم میداد. حتی یه وقتایی فضولیم گل میکرد و درباره امیرحسین ازش میپرسیدم. دم طلا گرم... حتی بهم میگفت تو شرکت ناهار چی خورده یا با کدوم ویزیتور دعواش شده. یه بارم امیرحسین غیر م - مستقیم از طلا خواسته بود تا شمارمو بهش بده. اما چون طلا می دونست نمیخوام امیر شمارمو داشته باشه اونم بهش نداده بود.

- سلام طلا... خونه نیستی؟؟ میخواستم بگم من و الی ساعت چهار میایم پیشت. خودتو اذیت نکنیا. یه عصرونه مفصل کافیه!! فعلاً

- چی شد نبود؟

- میاد لابد سرکار.

- نفس بابات دیشب منو دید یه خورده ناراحت شدا...

- الی جونم اون همیشه همینطوره. ول کن مرتیکه رو.

- آخه مامانتم ...

وسط حرفش اومدم تا هم بحث و عوض کنه هم دیگه به مهین نگه مادرا!

_الی جان. ننه بابای من مشکل دارن. تو چرا ناراحت میشی؟ پاشو
حاضرشو بریم خرید

_اوکی. نویدم ببریم؟ گناه داره.

_باشه. میرم سراغش. تو حاضرشو

نوید حلوی تلوزیون نشسته بود... بالا سرش واستادم و بی توجه به مهین
که داشت زیر چشمی میپاییدم بهش گفتم

_داداشی میای با ما؟؟

سرشو روی مبل جابجا کرد و گفت:

_بستنی برام میخری؟؟

_آره. اگه میا بیرو جیشتو کن اذیتمون نکنی.

"باشه" ای گفت و دوید طرف اتاقش.

_کجا میرید؟

_بریم الی خرید کنه. تو چیزی نمیخوای از بیرون بگیریم؟

_نه! زودم بیاید

_زود که نمایم.البته نوید و نیم ساعت دیگه میارم خونه.

_مگه کجا میخواید برید؟؟

_قبرستون!!

همین حرفم کافی بود از کوره در بره...زل زدم تو چشمات تا بفهمه دیگه ازش نمیترمم..

_هان؟؟

_هان و مرض! سر خود واسه خودت مهمون دعوت کردی.واسه بیرون رفتنتم که دیگه اجازه نمیگیری.

تن صداتو از قصد برده بود بالا تا الناز بشنوه.نمیخواستم حالا که الی اومده باهاش سر به سر بذارم.

_صداتو بالا نبر.میشنوه...ناراحتی داری واسه یه نفر دیگه آشپزی میکنی؟؟
منکه میدونم درد تو چیه!

_فعلا سکوت میکنم!! ولی دارم برات...مهین خانوم!

موقعی که به اتاقم میرفتم دوباره صدام زد اما اونقدر از دستش عصبانی بودم که حتی برنگشتم نگاهش کنم. فقط صدای دادشو شنیدم که گفت "نوید بیرون نمیره"

در اتاقو که بستم چنتا نفس عمیق کشیدم تا از سوزش قلبم کم کنه...

خوبی؟؟

الی روی تخت نشسته بود و با صورت گرفته بهم زل زده بود...گور بابای همه!!

_بخند بابا! به تو یکی اصلا گریه نمیاد.

خنده ی ظریفی گوشه ی لبش نشست و از روی تخت بلند شد. نزدیکم که رسید به قلبم اشاره کرد و گفت:

_قلبت میسوزه؟؟!

_چیزی نیست. الان حاضر میشم بریم.

مانتومو از پشت در برداشتم و سریع اتو زدم...بعد چند وقت یه تیپ درست و حسابی زدم و کمی هم آرایش کردم. ساعت مچیمو دور دستم میبستم که الی دستشو روی شونه ام گذاشت ...

_دفترچه بیمتو بردار...اول بریم پیش دکترت.خریدٌ میذاریم واسه یه روز دیگه.

تا دهنمو باز کردم و منصرفش کنم.انگشت اشارشو روی لبـام گذاشت و گفت

_نوووچ! همینکه آجیت میگه.

_چشم آجی مهربونه.

از پله ها پایین میرفتیم که چشمم به همسایه جدید واحد روبه رومون افتاد. دختر پسری که تازه ازدواج کرده بودن...به ظاهر که باهم خیلی خوش بودن.سلام و احوالپرسی کوتاهی با دختره کردیم و راه افتادیم....مطب دکتری که پیشش میرفتم تو قائم مقام بود. برای همینم تا اونجا دربست گرفتم. نه حوصله تاکسی و داشتم نه حوصله اتوبـوس...

_نفس

_هوووم؟؟

_از حامد چه خبر؟؟

_هیچی...ایشالله که مرده! اصلا بمیرم منکه تو اینقدر از اون یارو نپرسی!

_چرا داد میزنی؟؟ زشته!

نیم نگاهی به راننده انداختم... از تو ائینه زل زده بود بهم... حرصی شدم و
گیر دادم به اون

_هااان؟؟ نگاه داره ؟ بنداز پایین اون چشمارو.

استغفرالله گفتنش شبیه بابام بود... یعنی اون موقع که مامانمو اذیت
میکرد یه کلام میگفت استغفرالله!!؟؟

_نفس غلط کردم... بی خیال. گوشیت داره زنگ میخوره.

راننده از ترسش دیگه بهم زل نزد. گوشیمو جواب دادم تا با شنیدن صدای
طلا یه خورده آرام شدم...

_سلام مادری... پیامتو الان دیدم عزیزم.

_سلام... خوبی؟

_آره قربونت برم. کجاایید؟ زودتر بیاید.

_باید بریم جایی. بعد میایم. عسرونه مفصل یادت نره.

صدای خنده اش که تو گوشم پیچید لب منم به خنده باز شد...

_باشه فدات شم. املت میذارم و کشک بادمجون الانم یه خورده جیگر خریدم بخور جون بگیری.

_رو هم روهم نخوریم کار دستمون بدی؟!

_نترس. هم چایی نبات به خوردتون میدم هم عرق نعنا...

صدامو یه کم لوس کردم و با عشوه گفتم:

_طلا خانوم بساط قلیب - ونم به راهه؟؟!!

دست گذاشتم رو نقطه ضعفش... جیغ جیغاش به پای مهین نمیرسید اما خیلی بامزه حرص میخورد. اصلانم درباره قلیب - ون باهام شوخی نداشت

_ببین ورپریده. من یه عمر کشیدم به خدا همه ی این مریضیامم واسه اون بی صاحابه. مگه از رو جنازه من رد شی بذارم قلیب - ون بکشی . فهمیدی؟؟

غش غش میخندیدم و از خنده منم صدای خنده های بلند الی دراومد...

_الهی فدای اون خنده هات بشم. نفس زودتر بیاید دیگه. منتظرم.

_باشه عزیزم. یه ساعت دیگه اونجاییم. فعلا.

گوشیو که قطع کردم دوباره با الی زدیم زیر خنده... خوبی ما دو تا این بود که میدونستیم چی تو دلمونه... اما فقط به زبون نمیآوردیم. از بس که

هرکدوممون به اندازه کافی مشکل و بدبختی داشتیم. دیگه نمیخواستیم به به غم و قصه ی هم اضافه کنیم... وگرنه هم من رنگ نگاه الی و میشناختم هم اون...

تو مطب به خاطر شلوغیش مجبور بودیم سرپا واستیم. دعا دعا میکردم به خاطر آشنایی دکتر با آقا مسعود منو زودتر ببینه. تقریباً همینم شد البته نیومدن یکی از مرضاهم کمک کرد تا من زودتر برم پیش دکتر.

پرونده ی پزشکیموکه نگاه کرد اول به خاطر هفت ماه دیر کردم کلی گله کرد و بعد ازم خواست برای گرفتن نوار قلبی و عکس قلب به اتاق کناری بریم. اتاق کناری همیشه تاریک بود مسلماً دلیلشم این بود موقعی که رو تخت میخوابی باید لباستو یا در بیاری یا بزنی بالا... دکترم که دیگه اینقدر محرم نیست!!

رو تخت دراز کشیدم و لباسمو دادم بالا... اصلاً نگاه نمیکرد اما تا دستگاو نزدیکم آورد گفت: سوتینتو بده بالا تر...

خجالت زده کاری که خواست و انجام دادم... فشاری که رو قلبم میاورد داشت نالمو بلند میکرد. مجبور بودم برای اینکه صدای آی ایم درنیاد دهنمو گاز بگیرم... احساس میکردم غده های تو سینه ام با تکون دادن اون دستگاه جابجا میشه. چنگ انداختن به تخت باز یه خورده آرومم میکرد. بالاخره کارش تموم شد و چراغ بالا سرمو زد

_پاشو... من نمیدونم تو با این سنت چته!!

رو تخت نشستم تا لباسمو درست کنم که الی دستپاچه رفت طرف دکتر

_ آقا طوریشه؟؟ حالش خیلی بد؟

دگمه های مانتومو میبستم که دکتر اینبار با صدای بلند تری گفت

_ مگه من گفتم لباسو درست کنی؟؟ برو رو اون یکی تخت نوار قلبیت
مونده!

الی دیگه قید دکترم زد و اومدم کمک من... دوباره لباسمو زدم بالا و رو
تخت ته اتاق خوابیدم. اینبار منشیش اومد و نوار قلبی و ازم گرفت.

حرفای دکتر باعث شده بود یه خورده بترسم و نگران بشم. اما وضع الی
بدتر از من بود. دستای سردش وقتی به بدنم خورد تکون ریزی خوردم

_ الی الان سخته میکنی. یخ زدی؟! خودم دگمه ها مو میبندم.

_ آخه اگه طوریت بشه من چه گهی بخورم؟

_ چرا گریه میکنی؟ بذار بمیرم بعد سر فبرم عربده کشی کن.

شیطنتم گل کرده بود... دلم میخواست اذیتش کنم برای همینم با بغض
نگاش کردم

_ الی مدیونی سر خاکم خودتو نرنی!! تا می تونی بگو نفس نفس...

چنان زد زیر گریه و خودشو انداخت بغـلم که دوباره افتادم رو تخت.

_نفس من بدون تو میمیرم... تو عشق منی... عزیز دلم...

حرفاش قشنگ بود... بازم اومدم پیاز داغ جوون مرگیمو زیاد کنم که صدای سرفه ی دکتر باعث شد الی از روم بلند بشه...

_خانوم همایونفر. اینجور که از عکس و نوار قلبیتون مشخصه شما داروهاتون و به موقع مصرف نکردین. اگه قصد کشتن خودتونو دارین لطف کنید دیگه پیش من نیاید. چون من آبروی کاریمو از سر راه نیاوردم! وقتی چیزی و تجویز میکنم یعنی باید مصرف بشه. بهتون گفته بودم استرس و تشویش براتون خوب نیست. اگه بخواد اینجوری پیش بره باید بستری بشید.

صدای گریه الی خنمو درآورده بود. فقط از ترس دکتر خندمو جمع کردم و سر به زیر به حرفاش گوش دادم. شانس آوردم گیر نداد تست ورزش برم وگرنه حالا حالاها باید اونجا میموندیم...

_نفس داروها چند شد؟؟

_خیلی!! به تو چه جوجه!؟

_من پول دارما.

_عشقم بیمه اس اُ اسم...زدم به حساب اونا.حالا واسه ننه ی جدیدم چی بخرم؟

_ببین چون منم دفعه اولمه باید یه کادو خوب براش بگیرم.

یادم بود که نزدیک خونه اش یه لوازم خونه فروشی لوکس هست برای همینم قرار شد از همونجا براش کادو بخریم.تو مغازه مثل ندید بدیدا با دیدن وسایل شیک و بشقاب لیوانای ست ذوق زده شده بودیم. الی برای مامانم یه میوه خوری خوشگل و یه خورده گرون خرید منم که دست به ولخرجیم خوب شده بود کل ماهیانه ای که بابام برام ریخته بود خرج شیش تا بشقاب پلوخوری کردم...

_الی انگار جهیزه گرفتیم.

_آره ولی زنا رو هیچی جز لوازم خونه خوشحال نمیکنه.

_خدا کنه.ننه دومی ما که میگه فقط نقره!! اصلا الانکه فکر میکنم تازه میفهمم چرا مهین هیچوقت طلا دوست نداشت! همه چیاش نقرست.حتی سینی های خونمون...

صدای خندمون تو کوچه خلوت پیچید...اما چند قدمی نمونده بود برسیم که حس کردم ماشینی که جلوی خونه طلا پارکه مال امیرحسین...

_الی واستا ببینم.

- چی شد؟؟

- این پراید مال امیرحسین.

- خب بریم من ببینمش.

- چیه بریم؟ گم شو بیا کنار بذار زنگ بزوم به طلا

با الی پشت دیوار واستادیم تا من به طلا زنگ بزوم. چنتا بوق خورد تا جواب داد...

- جونم مامانی؟

- امیر اونجاست؟؟

- امیر؟؟ آخه بهش گفته بودم برام خرید کنه اونا رو آورده. الان میگم بره. تو توی کوچه ای؟؟

- آره دیگه. پس از کجا فهمیدم؟

- باشه باشه تو خودتو ناراحت نکن. الان میره.

از خباثت خودم ناراحت بودم اما چاره ای نداشتم. نمیخواستم امیرحسین و ببینم. عذاب وجدانی که موقع دیدنش سراغم می اومد خیلی اذیتم میکرد. حالا الی ول کن نبود. گیر داده بود به اینکه من میخوام امیرحسین

و ببینم. منم گذاشتمش تو کوچه بمونه اما خودم رفتم تو پارک نشستم
... به 5 دقیقه نرسید که گوشیم زنگ خورد.

_رفت؟

_سلام. دارم میرم!!

_تویی؟؟ تو... تو... چجوری شمارمو گیر آوردی؟

_شمارت رو گوشی خاله افتاد. منم برداشتم. خیلی نامردی .

تا اومدم براش یه خالی جور کنم صداش قطع شد...عجب آدمیه ها!!
نمیگه شماره نامحرمو گرفتن گناه داره!!

آخه چرا زر میزنی نفس؟؟ خرابکاری کردی دیگه. میخواستی گند اضافی بالا
نیاری که مجبورشی از امیرحسین فرار کنی. دوباره که صدای زنگ گوشیم
دراومد خوشحال شدم. گفتم امیر. لابد دستش خورده بود گوشی قطع
شده...اما...

_الی؟

_بیا دیگه. زیر پام علف سبز شد.

_اومدم بابا.

از پله ها که بالا میرفتیم همه اش خودمو فحش میدادم. اصلا تقصیر طلا هم بود لابد یه طوری به امیر گفته که ناراحت شد. یه خالی دیگه مییست. طلا اول الی و بغل کرد و خوشامد گفت بعدم اومد سراغ من... باهاش روبوسی کردم و کادو رو بهش دادم... نمیخواستم فعلا درباره امیرحسین حرفی بزنم. وقتی برامون شربت آورد الی شروع کرد از خودشو خونه اش تعریف کردن. مونده بودم این تو این مدت باکلاس حرف زدنی از کجا یاد گرفته بود. همچنین سخنوری میکرد که دل منو برد چه برسه به طلا خانوم. کادوهاشو که باز کرد حسابی تشکر کرد و بلا فاصله ام تو همون ظرف میوه خوری برامون میوه آورد. منم هی اذیتش کردم که خوبه الی اینو برات خرید...

_ طلا میخوای واسه نهارم بشقابایی که من خریدمو بیار.

_ حتما... فقط کاش بچه ام امیرحسیب نم می موند!!

همزمان من و الی بهم نگاهی انداخیم. خوبه والا این آقا رو همه دوست دارن. فقط ماییم که بو میدیم.

از یه طرف خواستم امیرحسین و نیبیم تا عذاب وجدان کمتری بیاد سراغم از طرف دیگه ام با این کارم حسابی عذاب وجدان گرفتم. طلا بیشتر با الی حرف میزد. منم بیشتر سرم به خوردن گرم بود... تا اینکه یهو صدای شکستن ظرف از تو آشپزخونه در اومد... به هول دویدم سمت آشپزخونه... طلا رو صندلی نشسته بود و الی ام داشت تیکه های خورد شده رو جمع میکرد...

چى شد؟؟

طلا زد زیر گریه و الی ام دستشو رو شونه اش گذاشت. بیشتر تریپ دلداری و این حرفا بود... تنها حدسی که زدم این بود که الی جریان دکتر قلب و حرفایی که بهم زده بود و به طلا گفته باشه...

گفتی الی؟؟

وقتی سرشو میندازه پایین یعنی گفته دیگه... به جای اینکه برم طرف طلا روی اپن نشستم و شروع کردم به جیغ کشیدن... از اون جیغایی که گلو رو میسوزونه... طلا و الی که مثل آدمای گیج و منگ بهم زل زده بودن... خنده ام باعث شد دست از جیغ و جیغ کشی بردارم. همین کارم کافی بود تا طلا دست از گریه برداره...

خوبت شد! تا تو باشی زرت و زرت آبغوره نگیری! بعدم تو نمی دونی هرکی زیر دست سعید باشه سگ جوون میشه؟؟ من حالا حالاها زنده ام!

اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و لبخند زورکی رو لبش آورد. از اپن اومدم پایین و بغـلش کردم... اینکه هر بار تو بغـلش میرفتم و اون عمیق نفس میکشید بیشتر قلـبم می سوزوند... کاش می تونستم بهش بهم من بوی بهشت نمیدم... من از خودِ جهنم میام... از آتیش...

طلا مارو میخوای گشنه بفرستی؟؟ من یه ساعت دیگه خونه نباشم مهین جرررم میده ها!

دستشو روی بازو هام گذاشت و ازم فاصله گرفت.

- مهین بی خود کرده! میام اونجا حالیش میکنما! اون روی منو ندیده!

این مدل حرف زدنش کر خودم بود... عصبانیت و میشد تو تک تک اعضای صورتش دید. گونه ی برجسته اشو بوسیدم و با خنده گفتم

- آمپر میپرونی ها!

خندید... از همون خنده هایی که من عاشقش شده بودم.

عصرونه ی مفصل طلا با خواب بعدش میچسبید اما ما دیگه وقتی نداشتیم و فقط بهش قول دادم فردا هم واسه نیم ساعت بیایم پیشش. می دونستم مهینم هرچقدر جلوی بابام سوسه بیاد باز اون به هوای الی حرفی نمیزنه و مانعم نمیشه.

- فردای اون روز با الی که خونه طلا رفتیم ازش خواستم یه جورایی امیرحسینو بکشونه خونه اش تا الی ببینتش و منم یه جورایی از دلش دربیارم. طلا هم که پایه همه چی بود... بهش زنگ زده بود و یه جورایی واسه نهار دعوتش کرده بود... حالا خوبه خودم بهش گفتم به امیر زنگ بزنه ها... ولی نمی دونم چرا حرصم گرفته بود که کارشو میخواد ول کنه بیاد پیش ما!!

- مگه کار نداره؟

- چرا... همیشه تا چهار میمونه شرکت

- پس چرا گفت میام؟

_میخوای زنگ بزnm بگم نیاد؟
 _ن... نه... همینجوری پرسیدم... حالا نهار میاد دیگه؟؟
 _آره. شرکت دو تا چهار راه اونور تره. نهایت بیست دقیقه دیگه اینجاست...
 به هوای امیرحسین مانتو تنمون کردیم و کنار الی منتظر
 نشستیم... یواشکی باهم حرف میزدیم تا طلا نفهمه
 _نفس مامانت گیر نده دوباره؟
 _نه بابا... بگه دوباره جوابشو میدم. تو کاریت نباشه. میگما الی
 _جونم؟؟
 _الان اگه امیر بیاد قهر باشه چی؟
 _قهر؟؟ خب باید باشه دیگه!! حالشو گرفتی داری موس موس میکنی؟؟
 _کی من موس موس میکنم؟؟
 _نه عمه ات!!
 _من از امیر خوشم نمیادا! بیخود منو دست ننداز
 _میگم دیگه... عمه ات خوشش میادا! خودتی نفس خانوم! من از دو دو
 زدن چشمات میفهمم تو دلت چه خبره!
 _خفه شو.
 _چشم... ولی اگه نظرمنو میخوای بدونی واستا تا ببینمش!!
 طلا صدام زد تا برم کمکش... بیچاره این دو روز حسابی به خرج افتاده
 بود... ازش عذرخواهی کردم... اونم با لبخند میگفت وظیفمه...
 میز غذا رو چیده بودیم... طلا مانتو بلند قهوه ای پوشید و شالشو محجبه
 اما با مدل قشنگی بست... الی که حسابی از طلا خوشش اومده بود بهم
 چشمکی زد و گفت: این لاکردار خوشتیپه ها... خاک تو سر بابات!!
 خنده ام گرفته بود... مهینم به تپیش میرسید اما همونطوری که خودش
 دوست داشت... نه مثل طلا... میز و که چیدیم زنگ خونه خورد... طلا
 آیفونو جواب داد و با خنده گفت

پسرم اومدا!

سری تکون دادم و با تهدید گفتم: من داداشی مثل امیرحسین نمیخواه!!
طلا انگار رنگ عوض کرد...یه جورایی از حرفی که زدم جا خورد

چرا؟؟؟

صدای در باعث شد به بحث خاتمه بدیم...الی که از سرجاش بلند شد. منم دور تر از بقیه واستادم...بیچاره هم گل خریده بود هم شیرینی...خنده ی الی داشت به منم سرایت میکرد که مجبور شدم مدام لپمو گاز بگیرم...با طلا که خیلی خودمونی سلام و احوالپرسی کرد...به الی ام اصلا نگاه نکرد همینطور که سرش پایین بود بهش سلام کرد...امیرحسین پشتش بهم بود که من زدوتر سلام کردم. برگشت طرفم و نگاهشو سریع از صورتم گذروند...

سلام!

خوبید امیر خان؟؟

ممنون. بیخشید مزاحم شدم.

اختیار دارید...خونه خونه ی طلا خانومه. ایشون هرچی امر کنن منم گوش میدم!!

همچین حرف زدم که انگار طلا خودش خواسته امیرو دعوت کنه...امیرحسین نگاهی به طلا انداخت...اونم به ناچار سری تکون داد و رفت طرف آشپزخونه...النازم از دروغی که گفتم شاخ دراورده بود...امیرحسین رو مبل نشست...یه جورایی انگار تو فکر بود...چون مسلما از گلای قالی که لذت نمیبرد...همچین زل زده بود به فرش که انگار چی شده!! شیطنتم گل کرده بود...رفتم تو آشپزخونه تا قبل غذا براش شربت ببرم...

وروجک من گفتم امیرحسین بیاد یا تو؟؟

میخواستم زیادی ذوق زده نشه!! دعوا نکن دیگه

_آخه ببینش چجوری نشسته!! این دیگه چیزی از گلوش میره پایین؟؟
 یه خورده از شربتو تو لیوان ریختم...راست میگفت چه خلیه...رفته تو
 فکر...چشمم به الی افتاد که اون چشمای خم -ارشو زوم کرده بود رو
 امیرحسین..شیطونه میگه برم چشماشو از کاسه در بیارم...لیوانو روی
 بشقاب گذاشتم و رفتم تو پذیرایی...

جلوی امیرحسین دلا شدم...اصلا متوجهم نشد...

_بفرمایید!!...

کر؟؟ دوباره گفتم "بفرمایید"...وقتی دیدم تو حال خودت نیست تن

صدامو آوردم یه خورده بردم بالا و گفتم

_امیرحسین با توام!!

سر و دستشو باهم آورد بالا...تمام شربت ریخت روی مانتوم...این وسط

صدای خنده ی الی و طلا بیشتر آمپرمو میچ -سبوند به سقف...اما

امیرحسین که هاج و واج مونده بود خیره نگام میکرد...اومدم سرش جیغ

و داد کنم اما تا زیر لب گفت "بیخشید"...زبونم بند اومد...تو نگاهش

هنوزم حرفای بچگی بود...دیدم...باهام داشت حرف میزد اما...من زبونم

خیلی وقت بود که عوض شده بود...من دیگه به این زبون صحبت نمیکنم

امیرحسین...

نمی دونم چه مدت بهم خیره بودیم تا نگاهمو ازش گرفتم و رفتم طرف

اتاق...دستم یخ زده بود...بدنم بی حس بودن...این قل -بم چرا اینقدر

بالا و پایین میپره؟؟...تمومش کن...چیو میخوای شروع کنی؟ تو لیاقت

بازی کردن نداری...تو یه بار خطا کردی...تو گناهکاری...کی و طلب

میکنی؟؟ کسی که زمین تا آسمون باهات فاصله داره؟؟...کسی که وقتی

چشماش بهت خیره میشه با تعجب ازت میپرسه "چرا؟؟"...دلتو صابون

نزن...قرار نیست دیگه اتفاقی بیفته...تو نگاهش هیچی

نیست...هیچی...فقط دلش برات میسوزه...فقر مونده کی تو ازش اینقدر

فاصله گرفتی... کی تو بریدی و اون وصل شد... فراموش کن نفس... همه
چیو... حتی همبازیه بی شیشه پیله ی بچگیهاتو...

_ نفس نمیای؟؟

_ الی...

_ جونم؟؟

_ من خیلی بدم؟؟

_ تو بدی؟؟؟ کی گفته؟؟؟

_ همه میگن!! خودمم میدونم...

_ پاشو ببینم... این چرت و پرتا چیه میگی؟ خل شدی؟

_ امیر و دیدی؟؟ چقدر خوبه؟؟ خیلی آقاست.. نماز میخونه... تو چشمای
غزیه ها نگاه نمیکنه...

_ پاشو بابا اون پسر پیغمبر اصلا... حالا میخوای خودتو بکشی؟؟

تقه ای که به در خورد... الی درو باز کرد که طلا اومد تو اتاق.. میخواست

بهم مانتو بده اما نیازی نبود... با دستمال روشو تمیز کردم... می دونستم

طلا منتظره تا تو چشمات نگاه کنم... اما نمیخواستم اشک توی چشمات

ببینه... کاش نمیگفتم امیرحسین بیاد... وقتی هستت حال خوب

نیست... وقتی میاد از خودم بدم میاد... شده آئینه دق من...

سر میز رو به روی امیرحسین نشسته بودم... شوخی های طلا و الناز باعث

میشد که گذاری بخندم... چقدر دلم لک زده واسه خنده های از ته

دل... فکر کنم دلی ندارم که بخوام از تهش بخندم... اشتها هم باز شده

بود... بیشتر برنج میخوردم... حوصله نداشتم دستمو دراز کنم و مرغ بردارم.

اما طلا مدام برام غذا میکشید...

الی: طلا جون دستپختتم مثل خودت تکه... منکه حسابی خوردم

امیرحسین: حق با ایشونه... خیلی خوشمزه بود ممنون

طلا: نوش جونتون... اما شماها که چیزی نخوردین
 الی: منکه دوبار کشیدم. اما این نفس و امیر کل انداختنا!!
 سرمو آوردم بالا که همون لحظه با امیر چشم تو چشم شدم... شیطنتای
 الی و خوب میشناختم... برای اینکه حالشو بگیرم خیلی جدی گفتم
 _امیرحسین دوست نداره گردن من ننداز!! میبینی که من دوباره میخوام
 بکشم...
 الی زد زیر خنده و با یه حالی به منکه داشتم دوباره برنج میکشیدم گفت:
 نووش جونت... از این به بعد میگیرم امیرآقا تشریف بیارن مگه به خاطر لج
 بازی با ایشون توام دست به کار شدی!!
 عوضی از روهم نمیرفت... اگه نزدیکم بود چنان تک تک انگشتمو تو
 پهلوش فرو میکردم که آدم بشه... امیر هنوز سرش پایین بود... نه لبخندی
 نه عکس العملی... واقعا واسه همون حرفم اینقدر تو خودش رفته بود؟؟
 _الی روتو کم میکنی یا نه؟؟
 _نووووچ... شما غذا تو بخور که قلبت دوباره پمپاژ نکنه!!
 این نامردم بلد بود هر حرفی و کی و کجا برنه... همزمان سنگینی نگاه
 امیرحسین و طلا رو حس کردم... چشم غره رفتنم واسه الی بی فایده
 بود... چنان قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت که منم فکرکردم دکتر
 یه چیزی بهش گفته که اینقدر سنگ منو به سی... نه میزنه...
 طلا دستشو روی دستم گذاشت و با اضطرابی که میشد تو صورتش دید
 گفت: دوباره حالت بد شده؟؟ پس چرا حرف نمیزنی؟؟ تو چرا اینقدر تو
 داری؟؟ مگه من مادرت نیستم... پس چرا نمیگی؟؟ میخوای دقم بدی؟
 بسمه دیگه...
 اشکاش بدون درنگ صورتشو خیس میکرد... با تعجب به گوله هایی که
 میریخت نگاه میکردم... زبونم قفل کرده بود... دیدن اشکایی که به خاطر

من صورتشو خیس میکرد بیشتر بهم عذاب وجدان میداد... نه من لایق اشکات نیستم...

_برای چی گریه میکنی؟؟ من هیچیم نیست... این الی دیوونه...
تا اومدم به الی اشاره کنم دیدم اونم اوضاعش بدتر از طلائه... حالا من مونده بودم و نگاه های مات و پر حرف امیرحسین... واسه یه لحظه نگاهمون یه رنگ دیگه ای شد... هم من فهمیدم هم خودش... خندیدم... اما اون با لخنه محوی که روی لبش بود سرشو انداخت پایین... برای اینکه جو از این حالت دربیارم. قاشق و چنگالمو برداشتم و شروع کردم با اشتها غذا خوردم... اصلانم به گریه های طلا و الی اهمیتی ندادم... تا بالاخره خودشون ساکت شدن
طلا: میخوای برات سالادم بریزم؟؟
با دهن پر گفتم: بریز.. امیر بخور دیگه... برنج دست خورده رو کفترام نمیخورن...

امیرحسین خندید و شروع کرد به خوردن... این وسط فقط سر الی خانوم به سنگ خورده بود... با غلدری نگاش میکردم که احمق دیوونه یهو از کوره در رفت و با حرص گفت
_بی شعور احمق..

با دهن پر دوباره خندیدم تا حالشو بهم بزنم تا مثل برج زهرمار جلوم نشینه.. بغیر طلا که دوباره ساکت شده بود حتی امیرم به حرف افتاد..
_دکتری که حاج خانومو میبرم خیلی خوب ها.. آگه بخواید میبرمتون اونجا...

طلا دوباره با بفض نگام کرد و گفت: راست میگه منم میام.. بریم ایشالله که هیچی نیست
برای اینکه خیالشو راحت کنم با خنده گفتم: الان که پاشدم براتون پشتک پارو زدم میفهمید که اینقدر بهم گیر ندید... به خدا حالم خوبه...

می دونستم طلا رو همیشه با این حرف و شوخی ها راضی کرد اما برای اینکه تمومش کنه کافی بود... ظرفای نهار و انداختیم گردن الی و خودمون راحت رو مبل لم دادیم... دختری دیوونه اصلا از امیرحسین خجالت نمیکشید دائم امیر و با اسم کوچیک صدا میزد و میگفت " ما ز یاران چشم یاری داشتیم" امیرحسیب نم در جواب بهش میگفت " خود غلط بود انچا میپنداشتیم"

بعد از خوردن کیک و چایی به هوای گیر دادنای مهین از طلا عذرخواهی کردم تا زودتر بریم... امیرحسیب نم همزمان با ما باشد و گفت که میرسونتمون... موقع سوار شدن میخواستم برم عقب بشینم که الی سریع درو بست و قفل کرد.

_ببخشید مزاحم شدیمَا

_ خواهش میکنم... به خاطر دوستتون که مجبور شدن تنهایی طرف بشورن این کارو کردم...

یعنی اون لحظه دلم میخواست اول سر از تن الی جدا کنم که با اون مزه پرونیس زبون امیرحسیب نم باز کرده هم دلم میخواست خودمو از ماشینش پرت کنم بیرون... همینم مونده بود امیر بهم تیکه بندازه... سعی کردم خودمو به بی تفاوتی بزنم اما نشد... تکون خوردن پاهامو ناخون جویدن شده بود کار این روزام...

سر کوچی که توقف کرد بدون اینکه تشکر کنم پیاده شدم... حرصم با محکم بستن در ماشینش خالی کردم. باید اروم میشدم.. سریع از ماشینش دور شدم... دیدم که الی از شیشه ی پایین اومده ماشین داره باهاش حرف میزنه اما باز منتظر نموندم...

_وایستا نفس... هووو با توام...

_هاااان؟ بنال..

_زشته بابا. مگه بچه اید؟؟ تو میگی اونم میذاره تو آب نمک!

_اونو ولش کن...حوصله ندارم الی.بریم خونه
 _نفس؟؟
 _دیگه چیه؟
 _بریم دم خونه ی ما...دلم برای خونمون تنگ شده...
 _برای خونتون یا بابات؟؟
 سکوتش دلمو رنجوند...باهم پیاده گز کردیم...جفتمون ساکت بودیم تا با
 صدای بوق ماشینی به خودمون اومدیم.به خاطر افتابی که تو چشمم
 میخورد نمیتونستم واضح ببینم...
 _الی کیه؟
 _نمی دونم...ولی...
 _بیا بریم لابد مزاحمه...
 چند قدم بیشتر نرفته بودم که الاز گوشه مانتمو گرفت...
 _هااان؟؟
 _نفس حامد...داره میاد طرفمون...تو باز لنز نداشتی؟؟
 با شنیدن اسم حامد مثل فنر در رفتم...فقط میخواستم از اونجا دور
 بشم...الی مدام صدام میزد اما من تند تند قدمامو برمیداشتم تا چشمم به
 حامد نیوفته...
 _نفس...نفس واستا...یه لحظه...
 قل_بم از دهنم داشت می اومد بیرون...دل تو دلم نبود...گذشت اون
 زمونی که صداش آروم میکرد حالا همون صدا داشت همه وجودمو
 آتیش میزد...هرچقدر صداش نزدیک تر میشد پاهام کند تر
 میشدن...همینکه مانتمو کشید کنترلمو از دست دادم...داشتم با سر
 میخوردم زمین که دستمو گرفت...حتی نمیخواستم نگاش کنم...اومدم
 دستمو بکشم که محکمتر کشیدتم.
 _نفس...چرا نگام نمیکنی؟؟ منم حامد...

دستمو کشیدم تا بتونم ازش دور بشم... باید با دهن نفس میکشیدم... بوی عطرش به مشام آشنا بود... یه زمانی خودمو نزدیک میکردم تا بوی عطرشو حس کنم... اما الان... حالت تهوع داشتم... همینکه دستمو ول کرد کیفمو کشید... طوری که خوردم به سینه اش و براش چند ثانیه مات چشماش شدم...
_ خوبی؟؟ نگرانت بودم...

تلاشم برای دور شدن ازش بی فایده بود... به اندازه ای بدنم بی حس شده بود که حتی نمیتونستم روی پام واستم... نگاهمو از چشماش که میگرفتم به زنجیر توی گردنش می افتاد... همونکه خودم خریده بودم... از اون چشم میپوشوندم باز شونه هایی و میدیدم که برام شده بود تکیه گاه...
_ چرا نگام نمیکنی؟؟ بد کاری کردم تا آخرش پات واستادم؟؟ برای چی چشماتو میبندی؟؟ نفس... یه بار دیگه بهم فرصت بده... می دونی که چقدر دوست دارم...

_ حامد ولم کن... از بوی عطرت بدم میاد... نمی خوام ببینمت... میخوام تنها باشم نامرد...

_ نامرد؟؟ من نامردم؟؟ همه چیو میندازی گردن من؟؟ من گفتم مشروب بخور... من گفتم کنارم بخواب؟؟ من گفتم لعنتی؟؟
اونشب... اتفاقاش... همشون مثل یه فیلم داشت از جلوی چشمم رد میشد... التماسام... گریه هام... اون تخت لعنتی... بی جون تر از اونی بودم که جوابشو بدم... واسه یه لحظه از خدا خواستم همینجا بمیرم... همین لحظه... همه جی تموم بشه...

_ حامد ولش کنو... رنگشو نمیبینی؟؟ واسه قلبش خوب نیست...
پاهامو روی زمین که حس کردم تازه به خودم اومدم... بدنم روی دیوار سر خورد... وا رفتم... صدای داد و بیداد الی و حامد و میشنیدم اما نمی

تونستم حرفی بزدم..دعا دعا کردم حامد بره...بره و فراموش کنه هرچی و
که بینمون بوده...

_ نفس اگه بگی برو میرم...دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم...باور کن...
به صورتش که نگاه کردم مات و مبهوت شدم...صورت شیش تیفه ای که
همیشه صاف و براق بودنش برام لذت بخش بود امروز...همین حالا یه
حس تنفیری بهم داد...تنفیری که با دیدن اون چشمای روشنِ آبی بیشتر
تحریک میشد...چقدر برام غریبه بود...اون صورت...اون چشم ها...اون
دستا...

_ حامد برو...فقط برو...واسه همیشه...منو فراموش کن..نمیخوام
بینمت...من ازت متنفرم...همین...

_ فردا برمیگردی؟؟

_ آره .از دوشنبه ماه رمضونم شروع میشه روزه هام مشکل دار میشه.باید

برگردم بتونم روزه بگیرم!

_ مگه تو روزه میگیری؟؟

_ گفتم که چند وقته نمازم میخونم!

_ مومن شدی! میخوای روزه ام بگیری؟؟

_ من هر سال روزه میگیرم.یادت نیست؟؟ حالا خوبه خودتم هر از گاهی

میگرفتیا

_ آره ولی...

_ نفس مدیونی من میرم به حامد و اون اتفاق لعنتی فکر کنی.هر چی بود

تموم شد...

اینکه به الی دروغکی گفتم حامد وادارم کرده بود بیشتر عذابم

میداد...چقدر به حامد بد و بیراه گفتم...اما منکه میدونستم همه چی

تقصیر خودم بوده... اما هرکاری کردم بازم روم نشد به صمیمی ترین دوستم بگم چه بلایی سر خودم آورده بودم..
 _الی لباسایی که خریدیو برداشتی؟؟ یادت نره...
 _همه رو برداشتم... بیچاره مامانت بیشتر ساکمو بسته...
 _اون مامانم نیست...

_مهین مادرت هست یا نه نمیدونم! اما تکبیف خودتو معلوم کن... یا اینوری با اونوری... هر دفعه میری پیش طلا باید سریع فرار کنی بیای خونه. اینجا هم که هستی دائم با مهین دعوا میکنی... خودت دوست داری با طلا زندگی کنی؟؟ تو دیگه به سن قانونی رسیدی خودت میتونی انتخاب کنی که پیش کی بمونی... پس چرا خودتو اذیت میکنی؟
 _تو جای من بودی پیش کی میموندی؟

_من...؟؟ نمی دونم... از یه طرف تو توی خونه بابات همه چی داری. خدایی ام واست کم نمیداره. اما طلا وضع مالی آنچنان خوبی نداره. پیش اون باشی دیگه نمی تونی ولخرجی کنی!! اما عوضش اونجا دلت خوشه!

_دلم...؟؟ اگه منو نخواد؟؟ اگه از بابام بترسه نگهم نداره؟؟
 _اگه قرار بود بترسه پا جلو نمیداشت... میخوای با یه وکیلی چیزی حرف بزنی!

_نمی دونم... فعلا باید صبر کنم...

_می دونی که میمیرم برات؟؟

_جدا؟؟..

_آره بوخودا!!

_پس الان بمیر دلم لک زده واسه یه گریه از ته دل...
 همینکه جملمو گفتم الی خودشو انداخت رو تخت و با سر کج شده اش زل زد بهم... نگاهم روی قفسه ی سی... نه اش خشک شد... تکون

نمیخورد... با بهت بهش خیره شده بودم که یهو پقی زد زیر خنده.. چقدر خوبه که تو هرشرایطی میخندی...

با رفتن الناز منم دوباره بی روح شدم... نه حوصله خودمو داشتم نه حوصله ی نوید... باهاش بازی میکردم اما یا اونقدر بی حال بودم یا بی حوصله که نویدم منصرف میشد... رفتارم با مهین روز به روز بدتر میشد... تا شروع ماه رمضون... تو خونمون این ماه حسابی پر رنگ و لعاب بود... از سحری پرو پیمون تا افطاری... فصل... دو روز از ماه رمضون میگذشت و منم عملاً روزه میگرفتم... اما بدون خوردن سحری... واسه افطارم خیلی کم غذا میخوردم... یعنی تا قبلش گشتم بود اما وقتی سر سفره میشستم انگار با دیدن آش و حلیم سیر میشدم... نبودن طلا هم خودش یه دلیل شده بود واسه ناراحتیم... دو روز میشد که پیش برادرش رفته بود... میگفت هر ماه چند روزی میره پیش برادرش تا حساب کتاب مغازشو انجام بده...

برای روز سوم مسجد نزدیک خونمون مراسم افطار داشت... چون خیرات بابام برای خاتون بود منم باید میرفتم... دوباره باید به حرمت مسجد چادر سر میکردم... خجالت میکشیدم از اینکه دوباره با ظاهری که شبیه من وجودیم نبود پا به مسجد بذارم... به محض ورودم گوشه ی مسجد نشستم... حال و هواش منغل... بم کرده بود... چادرمو مدام جلوی صورتم میاوردم تا کسی نشناستم... انگار همه میدونستم من همون دختریم که تا چند وقت پیش با اون وضع پوشش و حجاب می اومدم تو خیابون... یا با اون لباسای باز و کوتاه تو مهمونی ها میرفتم... همه میدونن؟؟؟ حتما میدونن که انجوری نگام میکنن... اذان که اقامه شد همه برای خوندن نماز جماعت واستادن... وقتی مهین اومد کنارمو خواست برم تو آخرین صف بایستم زیر لب "بسم الله" گفتم...

باید نیت کنم نه؟؟ چی بگم؟؟ همینکه خانومه گفت و بگم؟؟ سه رکعت نماز مغرب میخوانم قربت الی الله... خب حالا چی بخونم؟؟ چون جماعته

هیچی...بین کسی نمی خونه...این خانومه هم ساکنه...حالا باید خم بشیم...آهان رکوعه دیگه...حواستمو جمع کن هرچی خانومه گفت توام بگو...باشه...سبحان الربی العظیم و بحمده...الان باید سجده بری...بلدی که؟؟...آره اینو بلام...موقع گریه کردنم همیشه سرمو روی زمین مذاشتم...دوست نداشتم اشکام صورتمو خیس کنه...دوباره حواسمو دادم به صدای خانومی که شونه به شونه ام بود و صدای واضحی داشت...تا آخر نماز سه رکعتی که واسه من خیلی طولانی بود همه ی حواسمو به همون خانوم دادم...بعد اینکه نمازم تموم شد ازش تشکر کردم...هاج و واج مونده بود...انگار منو میشناخت...جا خورد من این حرفو زدم...برای نماز عشاء سعی کردم دیگه خودم بخونم...زودتر از اون خانوم به رکوع یا سجده میرفتم...برای سفره انداختن کمک پریسا رفتم...چادرشو یه فرم با مزه ای به کم -رش بسته بود...خنده ام گرفت وقتی چادر منم همینجوری بست...قشنگ شبیه زنای مسجدی شده بودم...یادمه اونموقع ها که واسه مراسم احیاء و عاشورا می اومدیم موقع پخش کردن نهار یا شام اصلا نداشتن ماها بلند بشیم حتی روزایی که بانی هیئت بابام بود...همچین واسه آدم چشم و ابرو می اومدن که انگار برای دریافت ثواب فقط خودشون باید پیش قدم باشن...اما امشب که فعلا ازشون خبری نیست...موقعی که با پریسا کنار پرده ی بین زنونه و مردونه واستاده بودیم تا سهیل سینی غذا رو بیاره شیطنتم گل کرد و یه خورده پرده رو دادم کنار...همیشه دوست داشتم تو قسمت مردونه سرک بکشم...واسم جالب بود دیدن محرابی که واسه پیش نماز مسجد درست کرده بودن...اونموقع ها این شکلی نبود یه هلال خیلی ساده داشت که روش پر آیه های قرآن بود...اما الان...

-خانوم پرده رو بنداز!!

با صدای فاطمی کماندویی که کنار پریسا واستاده بود و از زیر اون نقاب جلو کشیده اش زل زده بود بهم یه خورده ترسیدم اما تا نیشخند گوشه لب پریسا رو دیدم پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم

_منتظرم پسر عموم سینی و بیاره... شما کاری دارید اینجا واستادید؟؟

چادرشو آرود جلوی صورتش. طوری که فقط دو تا تيله چشماش و نوک بینی اش معلوم شده بود...نگو سهیل اومده دم پرده ...

_چیزی شده؟؟

سینی و از دستش گرفتم: نه بابا حراست بهم گیر داده چرا چشمات روشنه!!

سهیل خندید و بدون اینکه نگام کنه گفت: می تونی ببری؟؟ نیفته از دستت...

_می تونم...برو بعدی و بیار...پرده رم ننداز...

_برو شیطنت نکن...زشته...

یه نگاه به پشت سرم انداختم دیدم زنه رفته و پریسا هم داره میخنده...برگشتم طرف سهیل که هنوز واستاده بود گفتم

_زشتو باید میدیدی...دوبرابر من سیبیل و ابرو داشت...

وقتی غذارو پخش میکردیم...پریسا بهم گفت

_خاک تو سرت نکن...زن خودشم هنوز دست به صورتش نزده

_وووووی راست میگی؟؟ یادم نبود...مگه اوکی شد؟

_آره بابا صیغه خوندم...ولی دور از شوخی دختر خوبیه...مثل توام

باحاله. منتهی به خاطر اعتقادی خانوادش دست به صورتش نزده...فکر کنم حسابی عوض بشه...

_چه خواهر شوهر مهربونی!! خدا شانس بده...از منکه خوشگل تر نی؟؟

_گم شو توام...آدم نمی دونه کی شوخی میکنی کی جدی میگی...

نیم ساعتی طول کشید تا کارمون تموم شد و تونستیم خودمون غذا بخوریم... اونقدر گشنه ام بود که نمی دوستتم غذا رو کجای لپم جا بدم..

_عاشق کباکیا!!

_کباک؟؟!!

_آره... ماشالله نصفشو بلعیدی...

_خوشمزه است... گشنم بود...

_آره خدایی. آشپز اینجا از رستورانای بین المللی ام غذاش خوشمزه تره...

_پریسا به سهیل زنگ میزنی بگی هوای نوید و داشته باشه... اون با یه غذا سیر نمیشه. به بابام باشه از دهن اون میگیره میده مردم.

_الان زنگ میزنم. اونم حواسش نباشه رسول حواسش هست. خیالت راحت

فکر میکنم دفعه ی اولی بود که پریسا اسم رسول و بدون پسوند یا پیشنود به زبون میاورد... قاشقمو رو ل ب م نگه داشتم و متفکرانه به پریسا که داشت با موبایل حرف میزد خیره شدم... تماسش که قطع شد با تعجب گفتم

_به چی زل زدی؟؟ گفتم دیگه... تازه حدسمم درست بود. گفتم رسول حواسش هست!!

قاشق و روی ظرف گذاشتم و چشمامو ریز کردم... متعاقبا پریسا هم همین کارو کرد...

_چیزی شده؟؟

_ببین گلابی!! به من میگن نفس همایونفر! منو میپچونی؟؟؟

بنده خدا داشت سگته میکرد اصلا نمی دونست من چرا یهو جدی شده بودم...

_نفس چپو میگی؟؟ من پیچونمت؟؟

_عزیزم! کیشمیش دم داره! وقتی میگی رسول یعنی...

همون قاشق غذایی که نصفه و نمیه گذاشته بود تو دهنش باعث شد بپره تو گلوش و سرفه کنه...چشماش گشاد شده بود و از سرفه رنگ صورتش به قرمزی میزد...مثل شکنجه گرا بهش خیره شده بودم که سمانه دوید طرفش و یه لیوان آب داد دستش...بیچاره پریسا دیگه روش نمیشد نگام کنه...خوش بحال آقا رسول..همه شیطنتاشو کرده حالا هم یه دختر آفتاب مهتاب ندیده گیرش اومد...چه سختی باید بکشه واسه آموزش شیطنت به این بنده خدا...

ِه...باز چرت و پرت گفتات شروع شد؟؟؟از مسجد خجالت بکش...خب بابا توام یهو گر میگیری...شوخی کردم
سمانه: نفس بی شعور اونزور که تو بهش زل زده بودی من بودم رو به قبله میشدم
_مچشو گرفتم سمان!!!

پریسا دونه های برنجی و که از تو دهنش ریخته بود زمین جمع کرد و با یه بیخشید فرار و به قرار ترجیح داد..
_ناقلا میخواستی چی بگی که پریسا در رفت؟؟
_فکر کنم گلوش پیش داداش بزنی بهادرت گیره!!
_جدی میگی؟؟ مگه میشه؟ پریسا که خیلی مذهبیه!!
_مذهبیا مگه دل ندارن؟؟ داداشت خیلی ام دلش بخواد! پری خیلی دختر خوبی... تازه ادای آدم تنگارم در نیاره.

_بابا اینا آهنگ گوش نمیدن. فکر عروسیشونو کردی؟؟ نرقصیم؟؟
جفتمون از فکر مسخره ای که توسرمون بود پقی زدیم زیر خنده...هنوز نه به دار نه به بار ما دنبال رقص و آهنگیم...خدا همه ی مریضا رو شفا بده...اما خیلی واسم جالب بود...خجالت پریسا...سرخ شدنش...حیایی که به خرج داد و جلوی سمانه رفت...من اگه بودم تا الان شماره رسول و گیر آورده بودم و با مزاحم تلفنی خودمو بهش غالب میکردم...بعدم که یه

دل نه صد دل عاشقش کردم لو میدادم که کی ام و چی ام...چقدر بین
 آدمای فرقه...نه فقط تو نوع لباس و پوشش و فکر...حتی نوع حرف زدن
 آدمای خیلی فرق میکنه...من خیلی زود با همه جور میشم...خیلی زود
 صمیمی میشم.خیلی رک و صریح حرف دلمو میزنم اما یکی مثل
 پریسا...حتی سمانه...من شبیه هیچ کدومشون نیستم...از همشون
 دورم...خیلی دور...

دوباره با رفتن پریسا و سمانه تو لاک خودم رفتم...

_نفس جان خوبی عزیزم؟؟

صدای حاج خانوم امیرحسین از جا پروندم...گوشه چادرمو تو دستم
 فشردم...

_سلام...

_ترسیدی دخترم...بیخشید تو فکر بودی؟

_نه...خواهش میکنم

وقتی کنارم نشست معذب شدم...نه واسه بودنش..فقط برای فاصله
 داشتن از زنی که خیلی پاک بود.کاش دور و برم پر بود از آدمایی که مثل
 خودم بودن...اینجوری دیگه اینقدر تو فکر و خیال نمیرفتم...

_امروز حسابی خسته شدی...روزه ام بودی؟

_خسته که نشدم...اما چون قبلش روزه بودم دست و پام می لرزید.

همینکه دستامو گرفت نفسم تو سی...نه حبس شد...یه جورایی مات
 انگشتر عقیق توی دستش شدم...چقدر دستاش گرمه...خوش بحال
 امیرحسین که از بچگی این دستارو لمس کرده...اما من...الانم که میتونم

دستای پر مهر طلا رو لمس کنم اما غرورم نمیذاره... نمی تونم به زبون
بیارم که چقدر به محبتش محتاجم... چقدر دلم میخواد بغلم کنه و
سرمو رو سینه اش بذارم...

_دستات خیلی سرد نفس جان... فشارت همیشه پایینه؟؟

_نمی دونم... ولی خیلی سردم.. همه اش دست و پام یخه... مال همون
فشار دیگه؟؟

روی صورتم دست کشید... لبخند با محبتش دلمو برد...

_طلا خیلی دوست داره... خوشحالم که به آرزوش رسیده... بهش فرصت
بده تا برات مادری کنه... هر کی ندونه من که میدونم تو توی چه خونه ای
بزرگ شدی... تو چه شرایطی بزرگ شدی... نمی خواستم به مهین خیانت
کنم... اما من زجه های طلا رو هیچ وقت فراموش نمیکنم... طلا خیلی
تلاش کرد تا زندگیشو حفظ کنه... اما پدرت... از اولم رو حرف خاتون نه
نیاورد... اما کاری کرد که طلا پا پس بکشه... یادمه یه روز طلا بهم زنگ زد
و گفت از بالای نرده بوم افتاده زمین... همایون م خونه نیست تا کمکمش
کنه...

اشک هایی که از چشماش می اومد دلمو رنجوند... تو بهت بهش خیره شده بودم... صورتش جم شده بود و دستام خیس اشکاش شده بود... چادرشو جلوتر کشید تا کسی متوجه گریه کردنش نباشه... برای اینکه آرومش کنم دست رو شونه اش گذاشتم...

با بغض ادامه داد: موقعی که رفتم خونه اش... با دیدن اون کبودی ها... نتونستم باور کنم که از بالای نرده بوم افتاده... روی زمین خون ریخته بود... بدنش دلمه دلمه شده بود... خون مردگی گوشه لبش... بازم وقتی گفت همایون کتکش زده باور نکردم... نمی دونم چرا... اما به منش و خصلت حاجی نمی اومد... کمکش کردم تا لباساشو عوض کنه و خونه رو با هم مرتب کردیم... یهو یادم افتاد به خواهرم خبر ندادم که خونه نیستم. رفتم تو اتاق تا بهش زنگ بزنم که... پدرت اومد... شروع کرد به داد و بیداد کردن... اونقدر شوکه شده بودم که با وجود شنیدن ناله های مادرت... با وجود شنیدن صدای سیلی هایی که از پدرت میخورد جرئت نکردم از اتاق بیام بیرون... نیم ساعت تو اون اتاق واستادم تا پدرت بی هوا وارد اتاق شد... تا چشمش بهم افتاد و چون حجاب نداشتم سریع از خونه رفت بیرون... بعد اون بود که رابطمو حتی با طلا کم کردم... می ترسیدم... حتی به شوهرم حرفی نزدم... بعد چند سال وقتی طلا رو دیدم باورم نمیشد اون همون زنیه که روز طلاقش صورتش سیاه و مچاله بود... صورتش چهره ی زنی و نشون میداد که یه شبه فرو ریخته بود... اما وقتی بعد سال ها دیدمش... جوونتر شده بود... دیگه خبری از اون صورت و چهره ی گرفته و درهم نبود...

به جای خودش اشک های منو پاک کرد...دلم برای طلا سوخت....اونم به اندازه ی من ...حتی بیشتر سختی کشیده بود....

_امیرحسین بهم گفت که با طلا مهربون تر شدی...این مهربونیُ ازش نگیر...هم اون لیاقت داره هم تو....

_من میخوام برم پیش طلا...اما جرئت ندارم به بابام بگم..اصلا نمی دونم قانونا میتونم برم پیشش یا نه...دوست دارم جایی زندگی کنم که بهم احترام بذارن...براشون مهم باشم...من اگه تو خونه سر میز غذا نرم کسی صدام نمیزنه!! شاید واستون خنده دار باشه اما منم محتاج محبتم...من حتی اگه امیر شما بهم یه حرف کوچیک بزنه طوری به دل میگیریم که برام همه چی تموم شده میشه!!

با خنده صورتمو بـ وسید و گفت: امیرم غلط کرده دل عروسمو برنجونه!!
شیرمو حلالش نمیکنم!

با شنیدن این حرف پقی زدم زیر خنده...همچینی از حرفش خوشم اومد...هم از عروسم گفتنش هم از شیری که قراره کوفت پسرش بشه...

_قربون اون خنده هات برم...چقدر امشب خوشگل شدی! تا دیدمت برات
صدقه انداختم...از بس که تو این چادر و شال مشکی صورتت مثل ماه
شده...

از تعریفاش همه وجودم به وجد اومد...خنده ی روی ل-بم پهن تر
شد...اما وقتی از کنارم رفت بیشتر به حرفاش فکر کردم...من کجا و
خانواده ی امیرحسین کجا؟؟...من گناهکار کجا و امیرحسین صاف و
ساده کجا...اگه منم بخواد خدا نمیخواد!! خدادوست نداره بنده ی خوشبو
تو چپل بندازه...امیرحسین کنار من...درست نیست...جواب نماز خوندن
و روزه گرفتای امیرحسین و با کسی مثل من بده؟؟...این همه مدت سر
جانمازش دعا دعا نکرده که یکی شبیه من نصیبت بشه.

مراسم که تموم شد باید مسجد و جارو میزدیم..نمیدونم چرا دوست
داشتم منم اینکارو بکنم...زیاد پیش نمی اومد تو خونه جارو بکشم اما
الان دلم میخواست کمک کنم...برای همینم یکی از جارو هایی که خانوم
حسینی آوردو برداشتم ...از گوشه ی مسجد شروع کردم به جارو
زدن...نکه عادت نداشتم آخر شب هم مچ درد گرفتم هم کم-ر درد...نمی
دونم چرا مسجد به این بزرگی چرا جارو برقی نداره...باید به بابام بگم یه
دونه از این درست حسابیا واسشون بگیره....

موقع بیرون اومدن از مسجد رسولم دیدم...همه ی حواسم به پریسا
بود...مطمئن شدم که دختر عموی ساده ام عاشق مار خوش خط و خالی

به اسم رسول شده... به هوای بابام اصلا طرف رسول نرفتم فقط ار دور بهش سلام کردم. اونم هوای حواسش پیش امیرحسین بود. نفهمیدم بهم چی میگن که اینقدر میخندیدن... نمی دونن من عزادارم؟؟؟

شب تا خونه رسیدیم رو تختم وا رفتم... اما هنوز چشمم سنگین نشده بود که موبایلم رفت رو ویبره.. طلا بود... سعی کردم صدامو یه طوری کنم که فکر نکنه خواب بودم یا خستم

_سلام طلا خانوم... چطوری عشقم؟؟

_فدای تو بشم... عزیز دلم تو خوبی؟ مراسم خوب تموم شد؟؟

_آره. خدا رو شکر... خیلی خوب بود. تو چطوری؟

_ترو نمیبینم اصلا خوب نیستم... دلم برات تنگ شده نفسم.

_بغض نکن دیگه... امروز به اندازه کافی آبغوره گرفتم. طلا بلا؟؟؟

جونم؟؟

بگو دوسم داری؟!

منکه عاشقتم... تو چی؟

منم... فکر کنم دارم عاشقت میشم...

چنان جیغی کشید که به هوای گوش نازنینم موبایلو از خودم دور کردم..._

طلا کر شدم... کسی اونجا خواب نیست؟؟

صدای خنده و گریه اش باعث شد اشک تو چشمام حـ لقه بزنه... بغضی که تو صداش بود باعث شد خیلی راحت بزنم زیر گریه..._

_قربونت برم نفس... تو همه وجودمی... من بدون تو میمیرم... به خدا همه کار میکنم تا ترو واسه خودم داشته باشم. دیگه نمیذارم پیش اون نامرد باشی... اگه بدونی هر ثانیه ای که میگذره بیشتر دلم برات تنگ میشه

دیگه تنهام نمیداشتی... من به عشق تو نفس میکشم اگه تا الانم با این
سرطان لعنتی طی کردم فقط به عشق این بود که ترو ببینم... الانم نمی
خوام تنهات بذارم... اما هر روز که نمیبینمت... هر روز که صداتو نمیشنوم نابود
میشم... فرو میریزم... من فقط به هوای تو نفس میکشم...

صروتم خیس اشک میشد و برای آروم کردنش کاری نمیتونستم بکنم.. باور
اینکه طلا هم شاید خیلی زود ازم دور بشه دیوونه ام میکرد... اینم تقاص
دیگه ای از کارات نفس خانوم... هر بلایی که سر اطرافیانت میاد تقصیر
خودته... به جرم گناهای تو اونا دارن تقاص پس میدن...

خب میگی چیکار کنم؟ منکه روزه میگیرم... منکه دیگه میخوام نماز
بخونم... اینا کافی نیست؟؟ اینا واسه بخشیده شدن کافی نیست؟ منکه
خیرم به بقیه بوده شرم به خودم... پس چرا داره این بلاها سرم میاد... دور
شدن از خاتون نابودم کرده دیگه با رفتن طلا... والای خدا نکنه... چیکار کنم
که منو ببخشی؟؟... از امروز نذر هزار تا صلوات میکنم.. هر روز
میفرستم... صدقه میدم... نماز قضاهامو میخونم... حجابمو رعایت
میکنم... تو فقط طلامو ازم نگیر... من به جز اون هیچکسو ندارم...

_ گلم... هر وقت اومدی زنگ بزنی پیام پیشت... منم دلم برات تنگ
شده. اندازه یه مورچه ای که شلوار لی پوشیده!!

حالا با صدای خنده اش میتونست گریه اشو بیوشونه...

_تو که خوبی من دلم اندازه نوک سوزن واست تنگ شده. پیام باهم بریم
اون رستورانه؟؟

_والای آره بریم... با دست چلو میچسبه ها...

یک ساعت باهم حرف میزدیم و گاهی من از ترس اینکه صدای خنده ام
بیرون نرفته باشه به در نگاه میکردم... سعی کردم موقع حرف زدن با طلا
خودمو کنترل کنم تا گریه ام نگیره... داشتم دیوونه میشدم... چقدر خوبه که
این روزا میتونم الکی بخندم... محکم باشم... من میتونم... باید بتونم...

همه روزا رو روزه گرفتم... نمی دونم از شانسم بود یا از بد شانسیم که تو
اون ماه پریدو نشدم! برای روز دوازدهم خونه ی جناب سرهنگ دعوت
بودیم... صبح جز قرآنو می خودندم که صدای داد و بیداد مهین بلند
شد... از اتاقم بیرون نیومدم تا وقتی صدای گریه نوید و شنیدم...

_مامانی خب گشمنه... بذار بخورم دیگه

بیخود...مگه نگفتم روزه سرگنجشکی باید بگیری؟؟

_آخه دیشب شام نخورده بودم.

_غلط کردی! بهت گفتم بیا غذا بخور.

گذاشتم جیغ و داد میهن تموم بشه و برای خوابیدن بره تو اتاقش...وقتی صدای در اتاقشو شنیدم .اومدم بیرون از اتاق...دیدن نوید با اون رنگ و روی رفته حسابی عصبانیم کرد...با یه حالتی نگام میکرد .معلوم بود خیلی گشسته.بهش اشاره کردم تا بره تو اتاقم...از تو یخچال مربا و عسل با خامه برداشتم...تو جا نونی ام دو تیکه نون سنگگ مونده بود...برداشتی و رفتم تو اتاق...بی حال رو تختم دراز کشیده بود اما تا چشمش به سینی افتاد روی تختم شروع کرد پیر پیر کردن...

_هییییییس...الان مادر فولاد زره میاد...پیر پایین بچه

آجی میدونی چقدر دوست دارم؟؟

سینی و پشتم قایم کردم و گفتم: چقدر؟؟

دستای تپلشو باز باز کرد و گفت: اینقد!

سینی و گذاشتم زمین و بغ لش کشیدمش تو بغ لم...اگه بخوام از این
خونه برم با دوری تو چیکار کنم؟؟...من بدون تو میتونم زندگی کنم؟؟...تو
داداشی خودمی...عشقمی...

_تو داری نگام میکنی واسه اینه که گشته؟؟

خنده ام گرفت...جدا از اینکه عاشق غذا خوردنش بودم دلم براش تنگ
شده بود...

_آجی خیلی بد مزه استا!!

با تعجب بهش زل زده بودم که بهم چشمک زد و گفت: میگم که دلت
نخواد!!

راهکاراش منو کشته بود... سیر که شدم رو تختم خوابید... برای افطار به قول امیرحسین حاج خانوم ترجیح داده بود سفره روی زمین بندازه... سر سفره مامانم داشت پز پسر کوچولو شو میداد که این چند روز روزه گرفته که یهو منو نوید پقی زدیم زیر خنده... اما از ترس مامانم نوید شروع کرد به سرفه کردن... حرکتمون از نگاه امیرحسین دور نموند... به جفتمون نگاه کرد و زیر زیرکی مثل ما خندید... مثل همیشه با خرما و چایی روزمو افطار کردم.. مادر امیرحسین دائم بهم میرسید... به زور اونم شده بود افطاری خوردم که تو این مدت نخورده بودم...

برای اینکه خونه ی مردم بابت دلدری که گرفته بودم رو به قبله نشم... اصرار کردم تا حاج خانوم بذاره ظرفای افطارو بشورم...

_ تو چرا میشوری؟؟ بذار ماشین ظرف شویی^۱ راه مینداختیم

_ اشکال نداره. خودم خواستم. واسه افطار خیلی خوردم..

سنگینی نگاهش معذبم میکرد... شاید فهمیده من دختر خوبی...

_ طلا خانوم بفهمه کمکت نکردم کلمو میکنه.

با خنده چنتا بشقابی که دستش بود و گرفتم و گفتم

_بهش نمیگم خونتون ظرف شستم!

صورتش با اون ته ریش مردونه خیلی معصوم شده بود...اونقدر که هر بار بهش نگاه میکردم بیشتر خجالت میکشیدم.

می دونی روز تولد مامانت کی؟؟

_تولد؟؟ نه!!

_نگران نشو...حالا حالا ها نیست. دو ماه وقت داری!!

دوماه کجا...الان کجا!! همچین گفت انگار فردا تولدشه...با حرص داشتم نگاهش میکردم ...

_پس چرا الان گفتی؟؟ هول کردم!

مثل بچگیاش شروع کرد با انگشتای دستش بازی کردن...

_آخه حرفی واسه گفتن نداشتم!!

خنده ی روی لـ بم پهن تر شد...تا اینکه خودشم زد زیر خنده و برای چند ثانیه ای بهم نگاه کردیم

_برو...برو پسر حاجی...خجالت بکش!!

_من نه پسر حاجیم نه خجالتی...

_میری یا جیغ بزنم؟؟!!

چشماش گرد شده بود...به خنده ی روی لـ بم اشاره کرد و گفت

_داری میخندی!!

سریع خندمو جمع کردم و به جاش ابرو هامو تو هم کشیدم... بالاخره با لب و لوچه ی آویزون از آشپزخونه رفت بیرون و منم تونستم با خیال راحت و بدون نگاه های مسخ کننده اش بقیه ی ظرفارو بشورم.

برای شبای احیاء به مهین گفتم که میخوام برم مسجد محل... اونم گفت که اگه با بابا برم اشکالی نداره... بعد افطار باهاش میرفتم و تو مسجد برای طلا جا میگرفتم... مادر امیرحسیب نم می اومد پیش ما... با طلا تمام دعاهایی که باید تو شبای احیاء میخوندیمو خوندم... تو نماز قضای جماعتی که سه شبانه روز بود شرکت کردم... خیلی خسته شده بودم اما باید میخوندم... حالا حالا ها بدهکار بودم... باید جبران میکردم... موقع قرآن به سر گرفتن اونقدر گریه میکردم که طلا مدام باهام حرف میزد تا بلکه آرام تر بشم... اما دست خودم نبود... دلم میخواست ضجه بزنم. اونقدر خدا رو التماس کنم تا به رحمتش امیدوار بشم... من گناهکار بودم... کسی هست که بیشتر از من گناه کرده باشه... کسی هست که به اندازه ی من خدا رو اذیت کرده باشه؟ کسی هست که هرچی خدا گفته عکسشو عمل کرده باشه؟؟ شب آخر به اصرار مهین مجبور شدیم بریم محله ی مادر بزرگم... دیگه نتونستم با طلا باشم... دیگه نتونستم جلوی بقیه این همه گریه کنم... از تو زاری کردم... زیر لب دعا میخوندم... انگار همه چی یادم می اومد... خدایا منو میبخشی؟؟ حداقل از گناهام کم کن... یه کاری کن دیگه گناه نکنم... من خیلی ضعیفم... من همون بیدی ام که با هر بادی میلرزم... تو کمک کن... تو هوامو داشته باش... روزی صد بار توبه میکنم اما بازم میدونم نمیبخشیم... مگه میشه به این زودی؟؟

میدونم دلت ازم پره... اما دلم روشنه ...

کلاسای کنکورمو میرفتم اما بدون اینکه به درس گوش بدم فقط خیره
 میشدم به تخته ای که سیاه و سفید میشد. روزایی که پیش طلا میرفتم
 باز به خاطر اون اونقدر بار انرژی و پر جنب و جوش میشدم که تا چند
 ساعتی میشد باهام دوکلام حرف زدم... آخه این روزا تا می اومدم با کسی
 حرف بزنم یهو عصبانی میشدم و از کوره در میرفتم... فقط طلا بود که
 میتونستم آرومم کنه... هرچی میگفت گوش میدادم... بی برو برگرد... دیگه
 خبری از درس خوندن تو خونه نبود... یا پای تلفن بودمو با طلا حرف
 میزدم یا پای جانمازی که شاید فقط به خاطر ترس از دست دادن
 اطرافیانم به سمتش کشیده شده بودم... روزها پشت سرهم میرفتم تا روز
 کنکور... صبحش بدون استرس بودم... احساس میکردم پوچ... پوچم... اما
 باید میرفتم... بابا شبش بهم گفته بود که با آژانس برم... منم یک ساعت
 قبلش زنگ زدم.. محل آزمونم دانشگاه شریف بود... جلوی در که پیاده
 شدم با یه سرگردوندن با صدای طلا به خودم اومدم...
 _دیوونه ای مامان خانوم!! واسه چی اومدی؟
 بغلم کرد و بعد چند بار بوسیدنم از زیر قرآن ردم کرد... چنتا مداد و یه
 دونه پاک کن با تراش گذاشته بود توی یه مشمبا... تو اون یکی مشمباهم
 دو تا ساندیس و دوتا کیک گذاشته بود... بیشتر گریه ام گرفته بود تا
 خنده...
 _من میرسم اینارو بخورم؟؟
 _ایشالله که اینقدر خوب بلد باشی اصلا وقت نکنی دست به مشمبا
 ببری. اما تروخدا اگه فشارت اومد پایین یه خورده از ساندیس بخور. باشه؟
 _باشه... به خدا اگه گریه کنی نمیرم سر جلسه ها...
 _باشه. گریه نمیکنم. حساسیته!! صبحونه که خوردی؟
 _نه. حوصله ام نگرفت آماده کنم.
 پشت چشمی نازک کرد و با حرص گفت: مهین بهت صبحونه نداد؟؟

_ نووووچ... فکر کنم دیشب با حاجی شیطنت کردن که خواب مونده بودن!!
 یهو جفت کف دستاشو رو هوا فرستاد طرفم. منم قبل از اینکه به فرق سرم
 اصابت کنه کشیدم عقب
 _ چرا منو میزنی؟؟
 _ ترو بگو فکر کردی بابات شیطنت بلدا!!
 با خنده لپشو کشیدم و گفتم
 _ تو بلد نبودی سواری بگیری گردن بابام ننداز!!
 مادرم مثل خودم دست بزن داشت... فقط من خبر نداشتم... همیچن
 گوشمو پیچوند که صدای ناله ام بلند شد...
 _ آی آی ... غلط کردم... اصلا تو کجا مهین کجا!!
 پیچوندن گوشم کم که نشد بیشترم شد...
 _ یه بار دیگه منو با اون شیر برنج مقایسه کنی همچین نیگونت میگیرم که
 نفهمیاا...
 _ چشم چشم...
 گوشمو که ول کرد دوباره زل زد بهم... من از این نگاه های بدون حرف
 متنفرم...
 _ مامانی برم؟؟
 _ یه بـوس بده برو
 لپمو آوردم جلو... اول پیـشونیمو بـوس کرد بعد لپمو بـوس کرد...
 _ مامان برو خونه. من امتحانم تموم شد میام.
 _ باشه. میرم
 _ طلا نمونی هاا... خودم میام خونت. تو فقط به فکر یه نهار توپول باش.
 _ باشه. عزیز دلم... برو به سلامت
 سر جلسه امتحان همه استرسم با خوندن آیت الکرسی و دعای توسل
 فروکش کرد... خوندن این دعا ها این چند وقت حسابی حالمو خوب

میکرد...اونقدر خونده بودم که توش سرعت عمل پیدا کرده بودم.تند و سریع میخوندم و منتظر میموندم تا آرامشش بهم اثر کنه...قبل از اینکه برگه هارو پخش کنن یکی از سانددیسارو خوردم...وقتی دستام یخ میشد سرعت عملم می اومد پایین...

سوالاتی ادبیاتو بیشتر شانسی میزدم....هنگ کرده بودم..با اینکه زبان فارسیم خوب بود اما نمی تونستم با اطمینان سوالاتی زبان فارسیشو جواب بدم...اما برای عربی و اندیشه هر بیست و پنج تاشو جواب دادم...اما نوبت به زبان انگلیسی که رسید بیشتر از شیش تا ننتونستم بزنم...موقعی ام که دفترچه های سوال اختصاصی پخش کردن تصمیم گرفتم از سوالات شیمی شروع کنم به جواب دادن...سخت بود...خیلی...اصلا بعضی هاشو یادم نمی اومد کجای کتاب بود...بیشتر وقتمو برای فیزیک گذاشتم...بعدم برای ریاضی فقط سوالاتی آمار و هندسه تحلیلی و جواب دادم...دو سه تا هم از حسابان زدم اما گسسته اش با اینکه قابل حل بود اما من دیگه توانشو نداشتم...همه اش احساس میکردم یه کوره ی آتیش گذاشتن رو سرم...برعکس دست و پام که خیلی سرد و یخ بود کله ام داغ شده بود...حتی کف دستام عرق میکرد و روی پی شونیم عرق سرد نشسته بود...وقت اضافه آورده بودم...چون ننتونستم ریاضی خوب بزنم...دفترچمو بستم و سرمو روی میز گذاشتم...خوابم می اومد...خیلی...چند دقیقه گذشت تا مراقب ازم خواست اگه نمی خوام به سوالات جواب بدم برگمو ضمیمه ی پاسخنامه کنم و بهش تحویل بدم.همین کارم کردم و زدم بیرون...قبل منم خیلی ها برگشونو داده بودن...جلوی در که رسیدم صدای اذان مسجدی که نزدیک دانشگاه بود بلند شد...خدا رو شکر کردم که باز تونستم یه چیزایی بنویسم...خودم تا اینجاشم فکر نمیکردم که بتونم پیش برم....چشمم به بچه هایی بود که از سختی امتحان به مادرشون می نالیدن و اونا هم سعی میکردن آرومشون

کنن... نزدیک خیابون میشدم تا تا کسی بگیرم که ... کنار دانشگاه برای خودش زیر انداز انداخته بود... نتونستم جلوی گریمو بگیرم... وقتی جلوتر رفتم و چشمم به مفاتیح توی دستش افتاد دلم براش رفت... بغض گلمو چنگ می انداخت... شاید اگه همین دونه ها اشکم از روی صورتم نمیریخت همین لحظه از شدت بغض خفه میشدم.

عینک ظریفی روی چشمش بود و داشت برام دعا میخوند... جلوی پاش که نشستم سرشو بالا آورد ...

_ تو که رفتی؟؟

مفاتیحشو ب... وسید و بست... عینکشو از روی چشماش که برداشت سرخی سفیدی... چشمش نشون میداد که گریه کرده.

_ چطور بود؟؟ همه میگن سخت بوده. آره؟

دلم میخواست بغ... لش کنم... بینی مو بالا کشیدم و با خنده گفتم: نه ارم چی میشه پس؟؟

لبخند تلخشو خوب میفهمیدم... کمکش کردم تا زیر اندازو جمع

کنیم... دوباره از امتحان پرسید منم نمیخواستم ناراحتش کنم. گفتم که خیلی خوب دادم!!

تا رسیدیم خونه جلوی پنکه لم دادم ... خیلی خوابم می اومد... طلا هر کاری کرد که از بیرون غذا بگیره نذاشتم. گفتم که باید خودت درست کنی. اونم تا رسیدیم چپید تو آشپزخونه...

_ مامان من بخوابم؟؟

_ اینجا نخواب خوشگلم...

_ چرا!!!؟؟

_ امیرحسین میخواد بیاد کولرو راه بندازه.

_ بیاد میره پشت بوم دیگه... تازه اگه خواست بیاد تو بیدارم کن.

هنوز چشمام سنگین نشده بود که یه لحاف نازک انداخت روم... قبل از اینکه صورتمو ب...وس کنه من غافلگیرش کردم و لپشو ماچ کردم... فهمیدم دلش قنچ رفت اما سریع چشمامو بستم ... خیلی خسته بودم... سریع خوابم برد... نمی دونم چقدر گذشت تا حس کردم دارم یخ میزنم. بدون اینکه چشمامو باز کنم جیغم رفت هوا... _طلا... بیا دارم یخ میزنم... این پنکه رو خاموش کن. منتظر جواب طلا بودم که صدای مردونه ای گفت: کولر روشنه! میخوای خاموش کنم؟؟

داشتم سخته میکردم.. نفسم بالا نمی اومد... کجام؟؟ مگه پیش طلا نبودم؟؟ به هول سر جام نشستم... با دیدن چهره خندون امیرحسین و طلا واسه چند لحظه ای تو شوک بودم... فقط اون لحظه دستم روی سرم رفت تا بینم شال سرم هست یا نه... سرم بود... _سلام!!

جفتشون بهم نگاهی انداختن و جوابمو دادن... امیرحسین داشت شربت میخورد که طلا گفت _نهار پیش ما باش همینطور که سرش پایین بود و داشت میوه اشو پوست میکند گفت: سیبو بخورمو رفتم.

حالا واسه ما ناز میکرد. یکی نیست بگه توکه تا الان سر کار نبودی خب نهارم بمون دیگه! تلفن خونه که زنگ خورد طلا رفت تو اتاق... کی بود که بابتش رفت تو اتاق؟؟!

_کنکور چطور بود؟؟

با صدای امیرحسین نگاهمو از در اتاق گرفتم

_خوب بود... یعنی نمیدونم!!

_سیب میخوری؟؟

با وجود لحافی که روم بود نمی تونستم از جام بلند بشم چون لباسم
آستین کوتاه بود...
_ نه نمیخوام.

بعد با صدای یه خورده بلند گفتم: طلا مانتومو بیار.
به یه دقیقه نرسید که برام آورد... احساس کردم یه خورده پکر شده... تا
مانتو رو دستم داد نیم نگاهی به امیرحسین انداختم... سرش پایین بود
... منم از فرصت استفاده کردم و سریع مانتو پوشیدم. پشت سر طلا رفتم
تو آشپزخونه تا ببینم چی شده...

_ مامان خوبی؟؟

_ آره. عزیزم.

معلوم بود داره دروغ میگه... بازوشو گرفتم تا بلکه تو چشمام خیره بشه و
بتونم از چشماش بخونم....

_ مامان دروغ میگی؟

دو دو زدن چشماش ... من من کردناش...

_ بگو چی شده؟

_ میای بریم دکتر؟؟

_ دکتر؟؟

دوباره شروع به گریه کردن... طاقت این آبغوره گرفتناشو نداشتم... همزمان
با بیرون اومدن من از آشپزخونه امیرحسین رفت پیش طلا... تو بالکن
خونه اش واستادم تا بلکه هوای سنگینِ خونه از سرم بپره... بگو چرا
جواب آزمایشامو میخواست... تقصر خودم شد کاش عکس و نوار قل- بمو
بهش نمی دادم... بدتر شد... حالا باید غصه ی قل- بم ناکوک منم
بخوره... صدای گریه اشو میشنیدم اما نمی خواستم برم پیشش.. اگه بخواد
اذیتم کنه پیشش نمی مونم... دوست ندارم یکی مدام کنارم گریه و زاری

راه بندازه... من نه صبرشو دارم نه حوصلشو... چند دقیقه ای گذشت تا برگشتم تو پذیرایی...

امیرحسین کنار طلا نشسته بود و با صدای پایین باهاش حرف میزد.. تک سرفه ای زدم تا جفتشون نگام کنند... چهره ی ناراحت امیرحسین و صورت مچاله شده ی طلا تو ذوقم خورد... باید جوو عوض میکردم...

_ طلا خانوم... نهار نمی دی من برم؟؟

با دستمال اشکاشو پاک کرد و در حالی که به طرفم می اومد با بفض گفت: دکتر مادر امیرحسین بود... میگفت باید تحت نظر باشی... دریچه میترال قلبت بدتر شده که بهتر نشده... ترو خدا نفس... به خاطر من... رو پنجه ی پاهام بلند شدم و پیپ شونیشو با مکث بوسیدم...

_ من با تو باشم حالم خوب میمونه... توفقط باش! من اگه قرصامو بخورم نه دردی دارم نه مشکلی. توام بیخودی داری به درو دیوار میکوبی. دوباره داشت میزد زیر گریه ...

_ پس من رفتم!!

_ نه نه... غذا نخوری!

_ پس بجنب که دیر برسم خونه مهین خانوم جزغاله ام میکنه. دوید طرف آشپزخونه و با سرو صدا ظرف و ظروفارو میچید. روی مبل نشستم و با محبت بهش خیره شدم... چقدر خوبه که هستی مامان خانوم... دیر اومدی ولی... همینکه الان... تو این شرایط کنارمی واسم یه دنیاست... امیرحسین برای نهار نموند... من و طلا تو سکوت غدامونو خوردیم.. بدون اینکه حرفی بزنیم کنار هم ظرفارو شستیم... می دونستم همین الانم برسم خونه مهین حالمو میگیره برای همینم مجبور شدم زودتر از خونه اش بزنم بیرون... هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که صدای بوق ماشین شنیدم... تا برگشتم چشمم به امیرحسین افتاد...

_ تو چرا اینجایی؟؟

_بیا بالا میرسونمت..

سوار ماشین نشده بودم که موبایلم زنگ خورد...

_بله؟

_سلام نفس .کنکور چطور بود؟

_سلام الی جونم...بدک نبود ولی خوبم نبود.تو چیکار کردی؟

_منکه افتضاح دادم..سر جلسه هرهر کرکر راه انداخته بودم...هرچی بیشتر
میخوندم بیشتر گیج میشدم!!

_خدا شفات بده...باز من یه بغضی تو گلوم نشست...تو فقط خندیدی؟؟

_آره دیگه گریه هامو گذاشتم وقتی دیدمت...

_آخ جون داری میای تهران

_نه بابا...تو باید بیای!!

_باشه حالا درباره اش حرف میزنیم.الان کار دارم.

_باشه عشقم.خدافظ.مراقب قلب مهربونت باش!!

چه زندگی دارم من!! هرکی بهم میرسه میگه قلبت !! اون از مادر محترم
همیشه نگران اینم از الی...

_ فردا با خودم میریم دکتر حاج خانوم!!

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم... آخر خنده بود...

_ می خندی??

_ گریه کنم??

_ فردا صبح زنگ میزنم واسه ساعت سه وقت میگیرم. به طلا خانومم
نمیگیم که نگران نشه. دفترچه اتم همراهت باشه. قرصاییم که میخوری با
خودت بیار. باشه??

_ آخه...

_ آخه نداره... انقدر مامانتو اذیت نکن...

_ بله!! پس تو نگران مامانمی تا من... درسته??

_ بحثو عوض نکن!!

_تو جواب سواله منو بده... اصلا نکنه ترو دارم اذیت میکنم خودم خبر ندارم؟؟

_مثل بچگیات داری زود غر میزنی!! تو خسته شدی...

_آره... من خسته میشم... از اینکه خونه بابام کسی کاری بهم نداره... واسه کسی مهم نیستم اما خونه ی طلا... می فهمم وقتی تو خونه اش میخوابم... وقتی کنار همیم مدام پا میشه تا صدای نفسامو بشنوه... تا ببینه زنده ام یا مردم... اینا منو خسته میکنه... نه به این شوری نه به اون بی نمکی!!

_بهبش حق بده... باید نگرانت باشه.. تازه طلا خیلی چیزا رو نمیدونه! بیشتر از اینم لازم نیست درباره ی تو و رفتارای پدرت بدونه... می دونی اون روزی که برای اولین بار اومدی خونه اش و زخمای تنتو نشون دادی چه حالی شد؟؟ براش استرس... ناراحتی... سمه... اون بیشتر از تو به مراقبت احتیاج داره... بعضی وقتا حس میکنم مادرت اونقدر تنهاست که برای هر ثانیه با تو بودن حاضر هر کاری کنه... توام باید زودتر تصمیمتو بگیری... یا مادرت یا پدرت... این وضع نه برای تو خوبه نه برای طلا خانوم.

_نمی دونم... من از بابام میترسم... رو کمک هیچ کسم نمیتونم حساب کنم... منتظر نتیجه ی دانشگاه میمونم... سعی میکنم شهرستان بزنم... اگه اونجا قبول بشم... باباهم بذاره... م... ستونم با طلا زندگی کنم...

_مطمئنی میذاره بری شهرستان؟؟

_میذاره... یعنی راضیش میکنم... برای اونم بهتر میشه. مخصوصا مهین از دستم راحت میشه. پریشب به بابام میگفت من باعص بدآموری برای نوید میشم!!

_بد آموزی؟؟ مهین خانوم خیلی حساسه... نمی خوام غیبت کنم اما خدا به داد نوید برسه.

_اگه من نباشم... نوید... آخه مهینم زیاد باهاش مهربون نیست... به خدا بعضی وقتا اونم اذیت میکنن... بچه همه ی شیطنتش تو دیدن برنامه کشتی کج!!

امیرحسین با تعجب نگام کرد و کلمه ی "کشتی کج" تکرار کرد... بعدم شروع کرد به خندیدن... خنده ی که نه... قهقهه...

_تو واسش سی دی جور میکنه یا دانلود میکنی؟

_من؟؟ نه بابا... خودش از دوستش میگیره. میقع دیدنشم یه چشمش بستست!! انگار میگیره که فقط من ببینم.

_وااای... اصلا فکرشو نمیکردم نوید پایه ی کشتی کج باشه...

_اووووف... یه مدت زده بود تو نخ جمع کردن. عکساشون... خوبه جلوشو گرفتم وگرنه اگه مهین پیدا میکرد می افتاد گردن من نه نوید...

سرکوچه پیاده شدم...متوجه این موضوع شدم که امیر حسین زیرکانه از قید جواب دادن به سوالم گذشت. اما اگر یه درصدم نگرانش برای خودم باشه واسه منی که بودن درکنارش یه موهبت میدونم کافی...همینکه اصرار میکنه باهام بیاد مطب...خودش خوبه...مگه میشه به یادم نباشه؟؟..یا ذره ای دوستم نداشته باشه...من همبازی بچگیشم...من هنوزم میدونم چه غذایی و چه میوه ای بیشتر از همه ترجیح میده...من هنوزم میدونم وقتی میخوادحرفی بزنه و نمیزنه رنگ صورتش سرخ میشه...دستپاچه میشه...یه حرف و چند بار تکرار میکنه...من هنوزم نفس گفتنشو دوست دارم...حتی وقتی سین گفتنش میزنه...

همینکه رسیدم خونه با دیدن صورت برافروخته ی مهین فاتحه ی همین یه ذره جونی که تو وجودم بود خوندم...اونقدر عصبانی بود که تا بهم رسید یه سیلی درست و حسابی تو گوشم زد...صدا شدید سیلی که خوردم بیشتر از صدای جیرینگ النگوهاش گوشمو به درد آورد...

_معلوم هست کدوم گوری هستی؟؟ کنکورت ساعت 12 تموم میشد.تو الان میای خونه??

دستی روی صورتم که به شدت میسوخت کشیدم..

_دستت خیلی سنگینه...

رگ های شقیقه اش برجسته شده بود و نفساهای نامنظمش به صورتم میخورد...وقت گریه کردن نبود...وقت سکوت بود...باید ساکت می

موندم...وقتی از کنارش رد شدم دوباره دستمو کشید و اینبار با صدای بلند گفت

_از فردا پاتو بدون اجازه ی من بیرون نمیذاری!! فهمیدی یا حالیت کنم؟؟

سرمو به پایین تکون دادم و رفتم تو اتاقم...بلافاصله زنگ زد تا به بابام بگه که اومدم خونه...لابد شبم با وجود بابا یه کتک دیگه ام باید بخورم..می دونستم وقتی مهین حرفی و میزنه حتما پاش وایمیسته...برای همینم به امیرحسین پیام دادم که فردا باهاش جایی نمیرم...منتظر جوابشم نموندم و گوشیمو خاموش کردم...دلهره ی شب بدجوری بهم استرس میداد...دست و پام دوباره یخ شده بود...بعد اینکه قرصای قل- بمو خوردم یه آرامبخشم خوردم تا بلکه بتونم چند ساعتی تا اومدن بابا بخوابم...خوابم برد تا وقتی که صدای "آجی " آجی " گفتنای نوید بیدارم کرد...

_جوون آجی؟

_پاشو دیگه...همه اش تو خواب ناله میکنی!

_کی؟؟ من؟

_آره...خواب بد میدیدی؟؟

_نمی دونم...بابا اومده؟

_خیلی وقته! با یه آقایی اومده خونه!

تو جام نیم خیز شدم_ آقا؟؟شناختیش؟ قبلا دیدیمش؟

لبه ی تخت نشست و شروع کرد با موهام بازی کردن_نه...خیلی ام
باحاله...کت شلوارش رنگ بسته شکلات رومیز!!

اصلا برای من چه فرقی میکرد بدونم کی اومده...باز خوبه به هوای مهمون
جدید کتک خوردنم به تعویق افتاد...نوید و کشوندم تو بغلم...سرمو تو
گودی_گردنش فرو کردم...با همه وجودم زیر گلوشو بوسیدم...بوی
خوبی میداد...بوی بچگی...غش غش شروع کرد به خندیدن...وقتی دید
کارم خوشش اومد شروع کردم به قلقلک دادنش...تا اینکه یهو در اتاق باز
شد و منو نوید سرجامون خشک شدیم...

_چه خبرتونه؟؟ مثل اینکه مهمون داریم

نوید_مامانی خب یه خورده خندیدیم...ببخشید

دلم میخواست بزنم تو دهن نوید که واسه هر مسئله ی کوچیکی
عذرخواهی نکنه.پشتمو به مهین کردم با حرص گفت

_پاشو بیا کمک کن میز و بچینیم.

پس مهمونه عزیز کردست که بابا اجازه داد شام بمونه...منم جلوش رژه
برم...به زور دل از نوید کندم و حاضر شدم...روسریمو کامل جلو کشیده

بودم... جدیداً از تریپ روسری لبنانی خوشم اومده بود... مخصوصاً وقتی یه قیمت روسریمو از زیر چونه ام رد میکردم و نزدیک گوشم یه سنجاق ظریف و کار شده میذاشتم...

وقتی به پذیرایی رفتم با دین مرد جوونی که کنار بابا نشسته بود جا خوردم... زیر لب سریع سلام کردم و چپیدم تو آشپزخونه... خوبه کنار بابام نشسته بود و گرنه حتما میخوردتم... از نگاه وقیح و زلش خوشم نمیومد... دیگه من خودم ذغال فروش بودم... فرق زل زدن معمولی و بی دلیل و با اینجور نگاه ها خوب میفهمیدم... میز و که چیدم به مهین گفتم میل ندارم و میرم اتاقم... اما گفت بابام تاکید داشته که من سر میز شام باشم!! باز چه خوابی برام دیده بود؟؟

طبق عادت معمولم کنار نوید نشستم... وقتی ام که بابا با اون مرد سرمیز اومدن حتی از جامم بلند نشدم... مهینم معلوم بود که معذب شده اما چاره ای نداشت... وقتی آقای خونه امر میکنن باید همه اطاعت کنند. میون حرفای بابا فهمیدم که قرار با این آقای به ظاهر خیلی محترم تو فروشگاه جدیدی که مربوط به همین آقا میشه مبل هاشو بفروشه... مبلایی که برای خونه یه نمونشو آورده بود... فوق العاده بود... هم از جنس پارچه هم طرح چوبش... سر واردات همین موبل ها ماشینم فروخته بود و یه مدل پایین تر گرفته بود... می دونستم داره نگام میکنه... سنگینی نگاهش مظطربم کرده بود... نکنه تو یکی از این مهمونی ها دیدتم؟؟ نکنه دوست حامد بوده؟؟

آخه چرا چرت میگی؟؟ بابات میاد با یکی شریک بشه که دوست حامد بوده؟؟ بعدم این یارو اصلاً سنش به حامد نمیخوره... خیلی جوون بخوایم در نظر بگیریم 35 یا شاید 36 سالش باشه...

سعی کردم موقع برداشتن ظرف سالاد به دستاش نگاه کنم...میخواستم ببینم حلقه داره یا نه...واای چرا هیچی دستش نیست؟؟...نترس بابا...کی با تو کار داره؟ مگه میخواد با بچه اش ازدواج کنه؟؟...

_دختر منم امروز کنکور داشته!! کنکور چطور بود؟؟

با صدای بابا سعی کردم یه خورده به طرفشون متمایل بشم...خود خوری میکردم تا با حرص جواب بابا رو ندم...وقتی سرمو بالا آوردم تا جواب بابا رو بدم دیدم که بهم خیره شده...بدون اینکه پلک بزنه یا حتی وانمود به بی تفاوتی کنه...ازش بدم اومده بود...یه جوری بود...با اطرافیان بابا فرق داشت...با حرص نگاهمو از چشمای برق افتادش گرفتم و گفتم

_خوب بود!!

_می تونم بپرسم چه رشته ای میخونید؟؟

نفسامو با عصبانیت بیرون میفرستادم...دستام مشت شده بود...تپش قل-بمو حس میکردم...رنگ نگاهش خوب نبود...من این نگاه ها رو خوب میشناسم...همینکه جرئت کرده بود جلوی بابا این سوالو از خودم بپرسه خیلی بود...نگاش نکردم...خیلی سرد و یخ جواب دادم

_ریاضی!

بابام مثل آدمایی که قراره یه جنس بنجل و داغونو به کسی غالب کنه شروع کرد به تعریف کردن از من!! منی که تا دیروز تف سر بالا بودم!! میگفت درسم خیلی خوبه... دختر خوب و حرف گوش کنیم... خنده دار بود... حتی نویدم یواشکی داشت میخندید... لـ بمو مدام گاز میگرفتم تا جلوی بابا نخندم... کاش میتونستم صداشو ضبط کنم و برای طلا بذارم... آخه خیلی بامزه داشت ازم تعریف و تمجید میکرد... غذام که تموم شد بنا به احترام عذرخواهی کردم و رفتم توا تا قم... من این نگاه ها رو خوب میشناسم... می دونم وقتی داره تو چشمم نگاه میکنه دنبال حس کردن پستی و بلندی بدنمه... نگاهش هرچی داشت جز احترام و شخصیت...

موبایلمو که روشن کردم دو سه تا پیامک از امیرحسین دستم رسید... بدون اینکه اونا رو بخونم شمارشو گرفتم... به بوق دوم نرسیده بود که جواب داد...

_سلام... چرا گوشیتو خاموش میکنی؟

_سلام... نمی تونم زیاد حرف بزnm... فردا منتظرم نباش

_چرا؟؟ مگه من تو ماشین باهات حرف نزدm!!

_امیر چرا شلوغش میکنی؟ دیر رسدم خونه مهین قاطی کرد... بعدم قرار شد دیگه بدون اجازه ی حضرت والا پامو بیرون نذارم.

_خب بهش بگو میخوای بری دکتر متخصص!

_بگم میگه لازم نکرده... چیزیت نیست... دیگه خیلی نگران بشه دوباره
میخواد زنگ بزنه همون دکتری که پیشش میرم. اونم که تازه با الی رفتم

_تو به منکه دروغ نمیگی؟؟

_هههه خندیدم!!!

_کجاش خنده داشت؟

_هیچ جاش... کاری نداری؟؟

_پس طلا خانوم چی میشه؟ اینجوری باشه که نمی تونی بهش سر بزنی

_آره... حداقل باید یکی دوهفته بست خونه بمونم تا بهم شک
نکنن... واسه یه دیر اودن ساده زد تو گوشم!!

_تو گوشت؟؟ مهین خانوم!!

_نباید از دهنم در میرفت... اصلا چرا این حرفو زدم؟؟

_با توام... زد تو گوشت؟؟

_آب دهنمو به زور غل دادم پایین...

_نه... یعنی ...

_نه یعنی نداریم! واقعا متاسفم... اصلا نمی دونم چی بگم... تا الان خدا بهت رحم کرده زنده ای مگه نه؟؟

بغضمو فرو دادم اومدم حرفی بزنم که خودش گفت

_فقط گوشیتو خاموش نکن... هم من نگران میشم... هم طلا خانوم... مراقب خودتم باش.

صدای بوق ممتد گوشی قل- بمو فروریخت... ته دلم یه حسی پیدا شده بود که از اومدنش بی خبرم نبودم... انگار بود... مثل زخمی که تازه قراره سر باز کنه... خدایا باز شکرت... هنوز هستن کسایی که براشون مهم باشم... ببخشید اگه بنده ی خوبتو نگران خودم کردم... نمی تونم باهاش بد باشم... خوبی... بیش از حدش بدجور بد بودنمو به رخم میکشه... دعا کن دوسم نداشته باشه... دعا کن دوسش نداشته باشم... هرچند... تاب این یه خورده دلخوشیم برای قلب ناکوکم زیاد... محبتش... حتی اگه از روی علاقه ام نباشه بازم بدجور داره وابسته ام میکنه... شاید فقط یه توهمه... شاید دوست داشتنی در کار نباشه... شب اونقدر فکر و خیال رو سرم ریخته بود که چشمام بسته نمیشد که هیچ حتی احساس سنگینی ام نمیکرد... با رفتن اون مهمون... بد موقع بازم درگیر فکر و خیال شدم... شب... همه باید راحت... تو آرامش... بخوابن... اما من... از ترس چشمام هم نمی اومد... چرا؟؟

(کدامین چشمه سمی شد که آب از آب میترسد؟؟)

که حتی ذهن ماهیگیر از قلاب میترسید... گرفته دامن شب را غباری
آنچنان درهم...

که پلک از چشم... چشم از پلک و پلک از خواب میترسید...!!
_ خانوم همایونفر از شرکت شفق زنگ زدن... چک ها دستشون نرسیده!!

_ وصل کنید خودم حرف میزنم. ممنون خبر دادید...

_ سلام همایونفر هستم...

_ چه سلامی خانوم همایونفر؟؟ چکا که هنوز نرسیدن؟؟؟ بازم زیر قولتون
زدین؟؟

_ آقای شفق باز شما زود قضاوت کردین؟ خوبه واسه این دفعه من واسطه
شدم تا با شما کار کنیم!! صبر داشته باشید. ساعت یازده شده دوازده الم
شنگه داره؟؟

_ نه خانوم! الم شنگه نداره اما شما زیادی صبوری! تا نیم ساعت دیگه این
چکا نرسه منم براتون خمیر مایه نمیفرستم! گفته باشم!!

_ آقای شفق... الو... آقای...

صدای بوق ممتد تلفن رو اعصابم بود...

گوشیو رو تلفن پرت کردم تا حرصم یه خورده خالی بشه... بازم این مرد
اذیت کردنش شروع شد...عجب غلطی کردم رئیسُ راضی کردم تا این
عوضی دوباره باهامون همکار شه...قحطی بود نفس؟؟؟

شماره ی ویزیتور شرکت و گرفتم بالاخره بعد پنج دقیقه آزاد شد و شروع
کرد به بوق خوردن...کلافه شده بودم...بر نمیداشت لعنتی...

_ الو ..

_ الو؟؟؟ معلوم هست کجایی آقای حیدری؟؟ این شفق صد بار زنگ زده!!

_ بیخود کرده زنگ زده!! دستور از بالاست که یه خورده حرصش بدم!!

_ چی؟؟ حرص؟؟

_ آره جناب راد دستور دادن معطلش کنم یه خورده گوشتش آب بشه!!

_ ای راد احمق!!!

_ بله؟؟ با جناب راد بودید؟؟

_ با جقتونم !! خب مرتیکه رو اعصاب منو ریاحی بعد شما میخواید
گوشتای تن اونو آب کنید؟؟ من از صبح 253 گرم کم کردم!!! ریاحی
دیگه نمی دونم!!

_خانوم همایونفر اون 253 که گفتین خیلی رند نیستا!! سه تاش ضایعست!

_اون سه تارم الان پشت تلفن آب کردم! تا دو دقیقه دیگه زنگ میزنم اگه چکُ نبرده باشی من میدونم با تو... فهمیدی محمد؟؟

_ای بابا... پس جواب راد با خودتونه ها! من نمیدونم!

_اونم الان به حسابش میرسم. اومدی بیرون بهم زنگ بزن. رسید یادت نره

_چشم... امر دیگه

تلفنو قطع کردم و با عجله به طرف اتاق راد رفتم...میزان عصبانیتم با صدای کوبیدن پاشنه کفشم رابطه م -ستقیم داشت...اونقدر با حرص پامو میکوبیدم که هربار از جلوی اتاقی رد میشدم هرکی یه لفظی پشت سرم میگفت " یا ابوالفضل...اووه اووه..باز قاطی کرده!..کیو میخواد سر بیره؟؟"

پشت در اتاقش رسیدم ... از پشت در شیشه ایش میتونستم موقعیتشو تشخیص بدم...دوباره رو میز نشسته بود...حتی صدای بلند خنده اش تا بیرون می اومد...باز سهراب بهتر از راد بزرگ بود...اونکه هر بار پاشو تو دفتر میذاشت سوسن خانوم مجبور میشد که بشکه آب قند درست کنه و بده کارمندا...بدون اینکه در اتاقشو بزنم رفتم داخل...پشتش بهم بود اما فهمید که منم ..دوباره شروع کرد به خندیدن تا حرص منو در بیاره...از روی میز اومد پایین و با نیش باز برگشت طرفم...

_ خانوم همایونفر...اگه سلام م_ستحبه در زدن واجبه!! تو مدرستون بهت یاد ندادن؟؟؟

گوشه ی چادرمو تو دستام مشت کردم تا یه کف گرگی تو صورتش خوابونم...برای اینکه حالشو بگیرم یه نفس عمیق وارد ریه هام کردم و با نیشخندی که تو این اداره به زدنش معروف بودم جواب دادم

_باید خدمتتون عرض کنم مدرسه ی ما صبحاش واسه آقا زاده ها بود!!
معلماهم وقتی به ما میرسیدن اونقدر بابت سر وکله زدن با یه مشت سرخوش خسته بودن که یادشون میرفت وقتی میان سر کلاس سلام کنن!! دلیشو فهمیدی یا باز بازش کنم؟؟

دستاشو تو جیب شلوار جین و مدل پاره اش فرو کرد و سلانه سلانه بهم نزدیک شد...ساییدن دندونام دردی ازم دوا نمیکرد..باید میزدمش تا آرام میشدم اما حیف برادر زاده ی رئیس شرکت بود...

_سر کار خانوم! درسته شما مدیرِ فروشید اما درست نیست تو کار بزرگترتون دخالت کنید! اینو دیگه خانواده باید بهتون یاد میداد!!

کاش منم آرامش ترو داشتم جوجه فکلی...

_ببین جناب به ظاهر محترم!! بار آخرتون باشه تو مسئله ای که به شما مربوط نیست دخالت می کنید!

می دونستم داره با نگاهش تک تک اجزای صورتمو کنکاش میکنه. اما نمی
تونستم نگاش نکنم.. باید این تنفرم از چشمام میخوند... همینطور که
آستینای لباسشو بالا میزد دوباره خندید و سری تکون داد بعدم صاف
واستاد جلوم و گفت

تهدید میکنی؟؟

ادای خودشو دراوردم...یه خورده با ساق مشکی دستم ور رفتمو با خنده
سری واسش تکون دادم...حالا میتونستم ببینم داره خود خوری
میکنه...کاملا مشخص بود که لپشو از تو داره گاز میگیره...عادتش
بود...تو این دو سال به این رفتارش عادت کرده بودم اما تحمل نه...

_حواست باشه که از تموم ریزه کاریات تو شرکت خبر دارم!! از اینکه دو
هفته پیش سی و یک کارتون محصول الویه و سه بشکه مایه خمیر از انبار
بردی و فاکتورشم به طور ماهرانه ای تو اسناد جاسازی کردی!!

گرد شدن چشماش نشون از ترسیدنش داشت...کم آورد...به من من افتاد
تا خواست جوابمو بده پلکش شروع به پریدن کرد...خنده دار بود...با این
سنش از من میترسید!! نذاشتم از خودش دفاعی بکنه...تا خواست دهنشو
باز کنه دستمو بالا آوردم

_هیس!! به من نباید توضیح بدید!! گزارش میکنم به عموی محترم
توضیح بدید.البته اگه حرفی دارید. چون مدارک من مستند جناب راد!!

لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشوندم تا بفهمه بازی و دوباره باخت... پشتمو بهش کردم و با عجله اتاقشو ترک کردم.. تو خماری موند... مطمئن بودم فکرشم نمیکنه من چجوری با خبر شدم... مسیر اتاق راد تا اتاق من و سر حسابدار "ریاحی" زیاد بود... باید از چهل ستون رد میشدم... کارمندایی که کاری جز غیبت و دودوزه بازی نداشتن مدام پشت سرم حرف میزدن و منم مجبور به سکوت بودم... می دونستم یه عده بهم میگن "سر جاهازی" یه عده "بوف کور" چند نفرم که خیلی بهم لطف داشتن "عزرائیل" صدام میزدن... مهم نبود... نبایدم مهم میشد... من با همه ی غرورم باید اعتراف میکردم که به خاطر طلا به اینکار و درامدش احتیاج داشتم...

نزدیک اتاقم که رسیدم صدای زنگ تلفنمو شنیدم... از همه ی تلفنا زنگش بلند تر بود... بیشتر از همه ام زنگ خور داشت... پشت سرم در اتاقو بستم و رفتم طرف میز همیشه شلوغم... اومدم گوشیو بردارم که دستم همزمان خورد به لیوان چایی صبح و اونم افتاد زمین... ریاحی سنگکوب کرده بود... می دونست عصبانی بشم هم در دهنم باز میشه هم در اتاقمون!!

همه ی حرصمو تو صدام ریختم و با داد تلفنو جواب دادم

_بله؟؟؟

_وای خانوم همایونفر... به خدا بابای من موقع داد زدنش اینقدر تن و بدن منو نمی لرزونه که شما منو میبرید رو ویبره!!

_محمد!! حرف بیخود نزن... بگو ببینم چی شد؟؟ بردی بهش بدی؟؟

_آره...مرتیکه با اون شیکم گندش...میخواستم جفت پا برم تو شکمش
که اینجوری جلوی من عارق نزنه!!

با شنیدن این حرف عق بدی تو دلم نشست...حق داشت بنده خدا...تنها
ویزیتری که در این مورد همکاری میکرد محمد حیدری بود.وگرنه هیچ
کدوم پا تو دفتر اون نمیداشتن.

_مردکِ شکم پر!! آدمش میکنم! حالا که دستور خرید شو کم کردم میفهمه
جلوی بچه های کارخونه چطور رفتار کنه.توکه حرفی نزدی؟؟

_به دستور شما قبل ورود زبونم و کردم یه جاییم!!

_خوب کاری کردی. بیا رسیدارو بده.فیش حقوقیتم باید امضاء کنی.

_ای به چشم...ما که از اولم گفتیم این نیم وجب کارخونه رو دستای شما
میچرخه!!

_زبون نریز...

صدای پرت کردن گوشی تمام خستگی هامو در میکرد...آرامش عجیبی
این کار بهم میداد...حتی بیشتر از مواقعی که حال سهراب میگرفتم!!

ریاحی شیشه خورده هارو جمع میکرد تا تو پام نره...دستپاچگیش منو باد
روزای اول کارم مینداخت...مثل حنانه مدام حرفمو نصفه میزد.یا دائم

موقع حرف زدن در تلاش بودم تا نشون بدم چقدر صدام میلرزه... همیشه
 ام از مدیر فروشمون میترسیدم... حالا خودم جای کسی نشسته بودم که
 یه زمانی صاحبش سوهانِ روحم بود... اما من به اندازه ی کشترودی بچه
 هارو اذیت نمی‌کردم... فقط هراز گاهی تن صدام میرفت بالا و دستم به در
 و دیوار میخورد...

_خانوم تمیز شد!

صدای نازک و ظریف حنانه برام دلنشین بود... اما اونم مثل بقیه... دیگه
 قرار نیست با کسی سر دوستی باز کنم!! خیلی جدی اخمامو توهم کردم و
 بدون اینکه تشکر کنم روی صندلی که واسم عقب کشیده بود نشستم...

_برو سر کارت. به امانم زنگ بزن بیاد... کارش دارم.

چونه ی بالا رفته ی مغنعه اشو سرجاش آورد و به هول از اتاق بیرون
 رفت... البته بعضی وقتا از داشتن نماینده ی گیجی چون ریاحی دلم
 میخواست سرمو بکوبم به دیوار!! هنوزم موارد استفاده از تلفن شرکتو
 نمیدونه!! وقتی با امان برگشت تو اتاق بدون اینکه جواب سلام امان^{بدم}
 رو به حنانه کردم و با دست به تلفن رو میزش اشاره کردم... فرمالیته یا
 واقعیشو نمیدونم اما زد تو صورتش و با اون لهجه ی غلیظ آذریش گفت

_خانوم جان ببخشید... دوباره حواسم پرت شد!

رو به امان کردم... مثل همیشه سرش پایین بود و دستاشو توهم گره زده
 بود... جواب سلامشو دادم...

تشریف میارید جلوتر جناب سروری؟؟

انگار تو یه دنیای دیگه غرق بود... تازه به خودش اومد ... جلوی میزم که ایستاد پرونده های دو ماه پیشو از کشو دراوردم

اینارو بفرست بایگانی!

پرونده هارو که از دستم گرفت مشغول مرتب کردن میزم شدم...

_پس اون کمبود محصولو چیکار کنم؟... فاکتورشو خودتون گفتید اشتباه وارد کردم.

خودکارامو یکی یکی تو جا خودکاری می انداختم و با صداشون ته دلمو قلقلک میدادم... ریتم خوبی داشت نه شاد نه غمگین...

_اونارو اشتباه وارد کرده بودن... فاکتورا دست نویس بود... ما اینجا زیر هر فاکتور با خودکار روان نویس منکه سبز امضاء میکنیم... شما حتی به اونم توجه نکرده بودین!! فهمیدنش خیلی ساده بود مگر اینکه نخواستن باشین به روی خودتون بیارید.

سرمو بالا نیاوردم تا به چشماش نگاه کنم اما لرزش دستاشو میدیدم...

_نه... نه راستش... آقای راد...

بازم تو خرابکاری ها اسم سهرابِ راد میدرخشد!! وسط حرفش اومدم تا براساس قانون این شرکت که "دیوار موش داره موشم گوش داره" اوضاع از این خراب تر نشه...

می دونم... شماهم بهتر باز سکوت کنید...دیگه کاری باهاتون ندارم.بفرمایید!

به در اشاره کردم و امان هم با اجازه از اتاق رفت
وقت نهار بود و طبق معمول سوسن خانوم غدامو میاورد تو اتاق...اوایل منم پیش بقیه کارمندا تو سلف غذا میخوردم اما بعد اینکه مسئول فروش شدم قرار شد منم یا تو آبدار خونه غذا بخورم یا تو اتاقم...مسلمنا منم با این اتاق لوکس و به ظاهر شیک غذا بیشتر بهم میچسبید...
حنانه تو اتاقم نبود برای همینم نمی تونستم اتاقو خالی بذارم.منتظر موندم تا وقتی اومد رفتم دستشویی^۱ وضو گرفتم...از بوی جوراب تو نماز خونه به اندازه ی کافی حالت تهوع میگرفتم...خودمم به این درد دچار بودم اما همه مثل من شعورِ اینو نداشتن موقع اومدن تو نماز خونه جوراباشونو عوض کنن!! زیر انداز کوچیکو با جانمازمو حنانه برام انداخته بود...ازش تشکر کردم واستادم پای نماز...موقع خوندن نماز دومم فهمیدم که محمد اومده تو اتاقم...ریاحی که به جز جواب سلام لام تا کام با محمد حرف نزد...بیچاره محمد!! این همه ناز میکشه واسه شیر برنج!!
استغفرالله...سر نماز^۲ این حرفا؟؟؟؟!!
نماز تموم شده بود...زود بلند شدم تا جانمازمو جمع کنم که حنانه گفت
_میشه منم همینجا بخونم؟؟
چادر نمازمو دستم گرفتم و دادم دستش...جرئت نمیکرد تو چشمام نگاه کنه!! بین دیگه من چیم!!

نگاه های شیطون محمد باعث شد زود چادرمو بردارم و بندازم سرم...تنها کسی بود که موفق شده بود بدون چادر چند باری ببینتم...
_بده رسیدارو...!

دستمو جلوش دراز کرده بودم ...کف دستشو آورد بالا و یه تف الکی انداخت کف دستش بعدم شروع کرد به درست کردن فرق کج موهاش!!..گوشه ی ل_ بمو گاز میگرفتم تا نخندم اما شدنی نبود...دکمه ی بالای لباسشم بست و سر به زیر یه قدم به جلو برداشت...حالا میتونستم دور از چشمش بخندم...رسیدارو از دستش چاپیدم و نشستم پشت میز...کد هاشو تو دفترم وارد کردم و پایین هر کدوم مهر و امضاء زدم...
_حاج خانوم قبول باشه...مارم دعا میکردید شاید به نفس مسیحای شما منم سر به راه شدم!!

می دونستم این مزه ریختناش واسه خندوندن حنانه ی ساده دل بود...اخمامو توهم کشیدم تا حساب کار دستش بیاد .بعدم با صدایی که حنانه به گوشش نخوره گفتم

_تو کارت از دعا گذشته...ننه ات باید واست دخیل ببنده!!
دوباره کف دستشو محکم روی موهاش که حالا کاملا کج شده بود کشید و بعدم دستای قلاب کرده اشو به شکمش فشار داد

_نگید حاج خانوم...ما به امید صالحان ره به دیار گذاریم!!
این حاج خانوم گفتنو از سهراب یاد گرفته بود...اون اولین باری که منو دید با این لقب صدام زد...حالا اینم شده بود نوچه ی آشمس شرکت!!
به سندلیم تکیه دادم و ازش خواستم که تو چشمام نگاه کنه...مثل اینکه امروز زیاد به این بشر رو داده بودم...

_محمد بار آخرت باشه به من میگی حاج خانوم!! می دونی که این کلمه قداصت داره ..هم به دهنِ تو گندست هم به قد و هیکل من!! حرمت نگه دار! ...فیش حقوقتو که امضاء کردی برو بیرون

ناراحت شد... شاید توقع نداشت دوباره کرک و پرشو بریزم... اما لازم بود... باید دمشو قیچی میکردم تا واسم گربه رقصونی نکنه... فیش حقوقی جای همیشگی بود... امضاء که کرد دوباره اومد جلوی میزم و گفت
 _راستی جناب شفق مراتب ادرات و احترامو براتون به جا آوردن!! این سر رسید برای شماست... با این پاکت... پیشاپیش عید رو هم تبریک گفتن!!
 چشمم به سر رسید بزرگ و شیکی که روی میز گذاشته بود افتاد... بازم خود شیرینی!! محمد از اتاق میرفت بیرون که دوباره صداش زد...
 _امری بود؟؟

_این پاکت و سر رسید ببرید برای جناب راد بزرگ!!
 حنانه هم کنجاو شده بود تا سر رسید ببینه... کنار محمد و استاد و گفت
 _ولی واسه شماست!!

محمد دوباره مسخره بازیش گل کرده بود... خوب فرم نگاه کردنشو میشناختم... چشمای قهوه ای روشنش شروع به برق زدن کرد...
 _به خدا بخوای مسخره بازی در بیاری ...

_نه نه... کاری ندارم که!! فقط میگم این پاکت باز کنید! یه وقت یه چی توشه براتون بد نشه!
 _چی مثلاً؟

_والا نامه ای... دست نوشته ای... دلنوشته حتی!!
 سر رسید و از روی میز برداشتم تا پرت کنم طرفش... اما سریع پشت حنانه قائم شد...

_چرا عصبانی میشید؟؟ خوبه دو سال پیش قلبتونو عمل کردینا! باور کنید واستون خوب نیست...

حرفای حنانه باعث نشد تا صدای خنده های محمد و نشنوم... حرف محمد درست بود... از این شفق با اون شکم گنده و مغز پوچش هیچی بعید نبود... پاکت و باز کردم... به جز یه چک حامل به مبلغ دو میلیون

تومن چیز دیگه ای نبود... همه رو دادم دست محمد تا ببره... موقع بیرون رفتنش از اتاق سوسن آبدارچی شرکت در و باز کرد... محمد به محض دیدنش دستاشو برد بالا و شروع کرد به رقصیدن...

سوسن خانوم... ابرو کمون... چشم عسلی... میخوام بیام دم خونتون... حرف بزمن با حاجیتون

ادامه ی جمله اش با یه تیکه کلام سوسن منقطع شد... نمی دونم دوباره به لهجه ی آذری چی بار محمد کرد که اینجوری پسر مردم سرخ و سفید شد...

_ اینم از غذای خوش بو و برنگت!! دل منو که برد... نوش جونت
_ دستت درد نکنه... یه قاشق میخوردی!!
غذا رو روی میزم گذاشت و یه دست قاشق چنگال گذاشت کنارش...
_ خوردم خانوم!!

با دیدن لب و لوچه ی روغنی سوسن حال بد شد... اما باز به روی خودم نیاوردم... سرمو روی میز دلا کردم تا با دقت به قاشق نگاه کنم... به ظاهر تمیز میاومد... اما باز ته دلم... وقتی سرمو بالا آوردم نگاه کنجکاو حنانه باعث شد خنده ام بگیره....

_ به نظرت با همین قاشق خورده؟؟
جلو اومد تا اونم دوباره قاشق و واری کنه...
_ چی بگم... ولی یه درصد احتمال بدید که به جای یه قاشق دو قاشق از غذا خورده باشه!!
_ منظورت چیه؟؟

_ یعنی با هر قاشقی که باشه بازم دهنیشو تو برنجتون کرده. چون من فکر نمیکنم سوسن خانوم با یه قاشق دل از این غذا کنده باشه!!
دیگه با این حرف حنانه اشتها کامل کور شد... سوسن زن تمیزی بود اما من به هوای طلا خانوم و سواسی از این بیماری بی نصیب نمونده بودم!!

از روی گشنگی و از ترس دروغ گفتن به طلا با اکراه از غذا خوردم... برای اینم که فقط احیانا خودم مسموم نشم به زور دو قاشقم به حنانه دادم... آخه به هوای اینکه تنهایی چیزی از گلوم پایین نمیرفت از اونم خواسته بودم پیشم غذا بخوره...

ساعت دو وقت یادآوری قرصای طلا بود... مثل همیشه تا بوق اول به سوم نرسیده دلم هزار راه رفت... نفسم تو سینه حبس میشد تا جواب تلفونو بده...

سلام گل من...

سلام مامان جونم... خوبی؟؟

مگه قرار نداشتیم دیگه این سوالو از هم نپرسیم؟؟

قرار... همه ی قرارای ما سه نفری بود... اما یه نفرمون..._

بله... حق با شماست! گردن من از مو نازک تر... اومدم با قاشق داغ بزن تو صورتم خوفه؟؟

فدای تو من بشم... دلم نمیخواد یه سنگ کوچیک جلوی پات بیاد. اونوقت بزنت؟؟!!

خب دیگه طلا خانوم... یه دقیقه ات تموم شد... برو سراغ داروهات که فردا باید بریم جنگ!

می خورم... الان میخوام صداتو بشنوم... از صبح زنگ نزدی نگرانت بودم... اول برو قرصاتو بخور تا جوابتو بدم... منتظر موندم تا طلا گوشه جواب بده... تو این میون چشمم مدام به در بود تا حنانه نیاد... دوست نداشتم بفهمه پشت تلفن با مامانم چجوری حرف میزنم!!

نفسم؟؟

جانم... خوردی؟

آره... حالا بگو ببینم امروز شرکت خوب بود؟

_آره...اگه سهراب بذاره .رادِ بزرگ بیاد من خیالم راحت بشه...
 _دو ماه دیگه تحمل کن...اونم میاد.ترو جون طلا با این پسره کل کل نکن...
 _مادر من چرا جونتو قسم میخوری؟؟ نمی تونم ببینم داره از کنار شرکت میخوره بعدم میزنه به پای حواس پرتی. کارمندای حسابداری و انبار...
 غلط کرده پسره ی زیغی!
 با بسته شدن صدای در فهمیدم که حنانه اومده...برای همینم همینطور که از پنجره بیرونو سرک میکشیدم گفتم
 _مامان جان کاری نداری؟
 _نه عزیزم.برگشتنی مراقب خودت باش...تند نیایا...
 _چشم..فعلا...
 تا برگشتم چشمم به سهراب افتاد...دست به سی.نه به در تکیه داده بود و خیره شده بود بهم...
 _به مادر سلام میرسوندید!!
 از فرم حرف زدنش متنفر بودم چه برسه الان که اینجوری به در تکیه داده بود و فیگور آدمای باکلاسو گرفته بود...دو طرف چادرمو با دست گرفتم و پشت میز نشستم...جواب ابلهان خاموشیست!!
 کامپیوترمو روشن کردم تا مثل همیشه پیامه آخر هفته رو روی سیستم های شرکت بفرستم تا کارکنا با باز کردن پیامو بخونن...بی توجهیم به سهراب بدون جواب نموند...تا وقتی که دستاشو رو دو طرف میز گذاشت...به جای اینکه به صورتش نگاه کنم به دستاش خیره شدم تا شاید حساب کار دستش بیاد...اما وقتی بوی عطر تنش بیشتر به مشام خورد فهمیدم که به طرفم خم شده...در جا صندلیمو عقب کشیدم و دست به سی.نه بهش خیره شدم...
 _میشه کارتونو بگید؟؟

لب پائینشو تر کرد و با دست تک ضربه ای به لیوانه سفالیه خودکارام زد... صدای شکستنش باعث نشد پلک بزنم... حتی رعشه ای هم به جونم ننداخت...

_ترسیدم! نمی گید من دو سال پیش قل- بمو عمل کردم؟ واسم این کارا رعب آور-؟؟

پوزخند مزخرفش بدجور چال گونه اشو به رخم میکشید... تا اومد حرف بزنه صدای باز

شدن در و شنیدم... اما با خشونت بدون اینکه به طرف در نگاه کنه داد زد " گم شو بیرون!"

بعد دو سال کار کردن با سهراب- راد اینجور عربده کشی ها واسم عادی شده بود... من خیلی وقت- از این داد و بیدادا نمیتروسم... از بس که دیدم بیشتر برام خنده آور- تا ترسناک...

_به پای من نیچ!! بد میبینی حاج خانوم!! واسه کی میخوای جانماز آب بکشی؟؟ عموم؟؟ خیالت تخ-ت دونفره! عمو منو به تویه خشک- مذهب نمیفروشه!! توام از این به بعد غلط میکنی پاتو تو اتاق- من بذاری... شیر فهم شد!!

خنده ی روی ل- بم باعث شد جمله ی آخرشو دوباره تکرار کنه... نیم نگاهی به در اتاق انداختم... لای در باز بود و صدامونم به گوش- بقیه رسیده بود... یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم صدامو به اندازه ی خودش ببرم بالا!! زیادی پرو شده بود... باید حالیش میکردم با کی طرفه!
_جناب- راد!! بار آخرت باشه سر- من داد میزنی! اگه اومدی شعبه ی جدید چال- میدونو اینجا واکنی باید به گوشت برسونم که قبل تو یه عده اینکارو کردن!! پس واسه من اینجا عربده کشی راه ننداز... عموتون برگرده تکلیف معلوم میشه!! حالا هم شما بیرون!

دندوناو با حرص روی هم میکشید... منتظر بودم تا بیشتر صداشو بالا ببره... اما دستاشو از روی میز برداشت و مثل دیوونه ها شروع کرد به دست زدن!!... یه خورده از رفتارش جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم... _آفرین... خوشم اومد... به قد و قوارت نمی اومد صدای به این بلندی داشته باشی... واسه خودت مردی شدی!!... آفرین... آفرین حاج خانوم!! یهو مثل گرگ زخم خورده اومد طرفم و دستیِ صندلیو کشید طرف خودش... تو شوک رفتارش بودم... اونقدر بهش نزدیک شده بودم که از شرم چشمامو بستم... فقط از روی شرم... نه از ترس... نفس های نامنظمش به صورتم میخورد... دستیِ صندلیو فشار میدادم تا هم از عصبانیت کم کنه هم از شوکی که یهو بهم دست داده بود... وقتی دوباره صندلیمو هل داد عقب موقع کشیدن دستش فهمیدم ناخونامو به جای دستیِ صندلی رو دستای اون فرو میکردم!! تپش قل-بم به قدری زیاد شده بود که حتی از روی مانتوم میتونستم بفهمم... با شتاب از اتاق بیرون رفت و دوباره اونجاهم بابت جمع شدنِ کارمندا یه فصل داد و بیداد کرد...

سرمو بین دستام گرفتم تا خنکیِ دستام از داغیِ صورتم کم کنه... بدنم بی حال شده بود... خیلی وقت میشد که دیگه این حس بهم دست نداده بود... حس کرخی... بی حالی... حتی تنهایی... من نه از صدای بلند میترسم نه از سیلی های اتفاقی... من فقط از تنهایی میترسم... از بی کسی... از اینکه پیام خونه طلا نباشه!!... من فقط از بی مادری میترسم... روزی رسون خداست... چند سالِ که توکل کردم بهش... هر اتفاقی بیفته نه کفر میگم نه شکایت... من مریدش شدم... مریدِ خالق که بخشیدتم... همونکه هنوزم هوامو داره... من تقدیرمو پذیرفتم... قرار گذاشتم... با خدا... همه ی دنیا یه طرف... طلا یه طرف... ازش خواستم که تقدیرش مرگِ طلا نباشه... من کاری به حکمتش ندارم... اما برای زنده نگه داشتن طلا تا جون

دارم کار میکنم و پول درمیارم... آگه رادِ بزرگم برگرده... آگه سهراب بیشتر از این اذیتم کنه... قید غرورمو نمیزنم اما دیگه اینجاهم نمی مونم... میرم دنبال یه کار دیگه... پیدا میکنم... پیدا میشه... خدا بزرگه... ساعت پنج کارم تموم شد... قبل از خارج شدنم ار دفتر دوباره به مجد سپردم که با شرکت دیگه ای برای گرفتن خمیر مایه قرار داد ببندد... باید شفق آدم میکردم... بعد انبار گردانی ام دیگه نیازی بهش نداشتیم... مثل همیشه از پله ها به جای آسانسور استفاده کردم... پنج طبقه باید پایین میرفتم تا برسم به پارکینگ... به قول بچه های شرکت داغون ترین ماشین شرکت مال مدیر فروشه... در ماشینو باز کردم و به محض سوار شدن نور ماشین روبه رویی کورم کرد... دستمو جلوی چشمم حائل کردم تا ببینم کدوم احمقی که نور بالا انداخته... اما شدت نور یا فاصله ی ماشین طوری بود که نتونستم چشممو باز کنم... همزمان با صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی آسفالت شدت نورم کمتر شد... با دیدن ماشین سهراب براش از صمیم قلب آرزوی شفا کردم...

تو این پنج سال و نیمی که تو شرکت کار میکردم هرچی در میارودم خرج دوا دکتر و خرج دانشگاه میشد... باز خرج دانشگاه غیر انتفاعیم اندازه ای نمیشد اما داروهای طلا... شیمی درمانیش... از ترم دوم کار میکردم... همزمان با درس خوندن... کار کردن... حتی خونه داری کردن... خسته ام نمیکرد... کم نیاوردم... نمیخواهم کم بیارم... من برای داشتن طلا هرکاری میکنم...

تو شرکت به خاطر شرایط کاریم خیلی زود جا افتادم... رادِ بزرگم با اینکه اصلا اخلاق نداشت و مدام بهم گیر میداد اما نگهم داشت... فکرم خوب کار میکرد... تو دوسه تا جلسه ای که برای حل بحران کارخونه برگزار شده بود با ایده هایی که برای خرید محصولات لازم دادم به چشمش اومدم... کم کم ارتقاء پست گرفتم تا اینکه کشترودی به خاطر همکاری با همین

سهراب خان برکنار شد... از منم با سابقه تر توی شرکت بود اما چون معرف خوبی داشتم پستش به من داده شد... آگه محسن واسم اینکار و جور نمیکرد وضعیت الانمون معلوم نبود...

جلوی خونه ی قدیمی و کلنگی ماشینو پارک کردم... با اینکه احتمال میدادم یه روز آثار باستانی بیاد و ماشینمو با خودش ببره قفل فرمون و قفل پدال زدم..

دوباره تا جواب دادن زنگ دلم هزار راه رفت و برگشت.. در باز شد... دلم هری ریخت... بازم که دیر برداشتی مامان خانوم... نمیگی من جون به سر میشم تا صداتو بشنوم؟؟... من میمیرم و زنده میشم... نذر داشتم... باید روزی صد تا صلوات میفرستادم... همیشه لبام تکون میخورد... یه جورایی این صلوات فرستادنه بهونه ی خوبی بود برای آروم کردن خودم...
سلام خانم خانوما... دیر باز کردی؟!

دراز کشیده بودم... باز سرم سنگین نفس!!

اخم ساختگی کردم و صورت بی رنگ و روشو بوسیدم... می دونستم دوباره داره بهونه سازی میکنه تا نبرمش شیمی درمانی... از خونه که میرفتم همه چی همین شکلی بود... الانم که رسیدم هیچی جاش عوض نشده بود... معلومه که تو نبودم حتی تو خونه راهم نمیره...
لباسامو عوض کردم و برگشتم تو پذیرایی... روی زمین جلوی تلویزیون دراز کشیده بود... خنده بازار میدید... حداقل موقع دیدن این برنامه خنده ای روی لبش می اومد که به من امید زندگی بده... نیمه صورتش زرد تر از همیشه بود... تو آشپزخونه به این فکر میکردم که برای شام چی درست کنم... براش عدسی خوبه...

نمی دونم چرا روم نمیشد به سوسن بگم اون غذاهایی که فکر میکنه دستپخت مادرمه کار خودم... بی دلیل راستشو نگفتم... طلا با این حالش حتی غذاهای ظهرشم سرد میخورد... به قول خودش دیگه حوصله ی پایه

گاز واستادانو نداشت... درست یه سال بعد اینکه باهم زندگیمونو شروع کردیم زمین گیر شد... اما... میگه همون یه ماه پیرش کرد... من باید داغون میشدم... طلا نابود شد... من توکل کردم به خدا... لابد رفتن... امیرحسیب نم حکمتی داشت...

برای جفتمون چایی گذاشتم و تا آماده شدنش از آشپزخونه بیرون نیومدم... موقعی که دم کشید تو دو تا فنجون ریختم و رفتم پیش طلا... داروهاش کنار متکای زیر سرش بود... یه پارچ آبم بالا سرش... دیگه خبری از اون صورت گرد و تو پر نبود... من پیرت کردم طلا خانوم؟؟...

پاشو مامانی... تنبل! نهارم که نخوری... بازم قهر کردی؟؟

بی رمغ تر از این بود که بدون کمکم بتونه بشینه...

دیر اومدی...

یه خورده کارم زیاد بود... تو از صبح چیکارا کردی؟

یه سر رفتم روضه!!

جدی؟؟ کجا بود؟ میشناختیشون؟

همسایه طبقه بالایی واسمون نذری آورده بود... بهم گفت داره میره روضه... اصرار کرد منم باهاش برم!!

آفرین مامان... فکر کردم از صبح همینجا خواب بودی... پیشرفتت جای بوس داره! بده لپو ببینم...

صدای خنده هاش عوض نشده بود... خیلی کم به گوشم میرسید اما به همینم راضی بودم... خدایا طلا رو واسم نگه دار...

لپشو ماچ کردم اونم پی... شونیمو بوس کرد... دل و قلوه دادنمون تموم نشده بود که تلفن زنگ خورد...

بله؟؟

سلام عشقم... چطوری؟

سلام بی معرفت... خوبی؟؟ اینورا؟؟ دستت اشتباهی شماره مارو گرفته؟؟

_ نه به جون نفس... این وروجک مگه میذاره من نفس بکشم؟؟ از مهد
 کودک که میاد مثل زلزله خونه رو میریزه بهم.
 _ از طرف من هم لبشو هم لپشو ماچ کن...
 _ باشه حتما... طلا خوبه؟ بهتر شده؟؟
 نگاهم که به طلا افتاد دلم براش رفت.. به دیوار تکیه داده بود و نگاهش
 به تلویزیون بود...
 _ خوبه... بهتر نشده اما بدترم نشده... شوشو خوبه؟؟
 _ دیروز مادرش اینا خونمون بودن... باور کن نفس تا فرش خونه رو بلند
 کرد ببینه خوب جارو زدم یا نه!! رو اعصابم پاتیناژ میره خفن...
 _ خاک تو گورت با این شوهر کردنت!! حالا حاشو گرفتی؟؟ یا باز مثل بز
 نگاش کردی؟
 _ نه بابا جرئت میکنم حرفی بزنم! شب که رفتن یه حالی از پسرشون گرفتم
 که باید بودی و میدیدی!!
 _ ای شیطون باز بردیش لب چشمه تشنه برگردوندیش؟؟؟
 غش غش خندیدنش یعنی اینکه دوباره پسر مردمو اذیت کرده بود...
 _ نکن الی... به خدا گناهه... احمق نمی تونی جواب مامانشو بدی چرا اونو
 اذیت میکنی؟؟ می دونی سرت داد و قال نمیکنه خیالت راحتته؟؟
 _ به من چه تا اون باشه وقتی میام جواب مامانشو بدم بهم ایما و اشاره
 نکنه!!
 _ حالا که رفت یه زن دیگه گرفت میفهمی که کرم نریزی!!
 _ ته دلمو خالی نکن نفس... هنوزم خونه نیومده!!
 حالا وقتش بود من به جای محسن الی اذیت کنم... خیلی جدی گفتم
 _ بین ساعت مگه هشت نیست؟؟
 _ چرا...

_خب دیگه...رفته پی شیطونی!! شب اومد حتما لباساشو چک کن...یه
 خورده بوی عطر میداد گاز گزش کن...البته شاید با زنه هماهنگ کرده
 باشه!!
 _شوخی میکنی؟؟
 _نه! واقعیتِ جامعه است!! نود درصد طلاقا از تو رختخواب شروع میشه!
 _خب امشب بیاد جبران...
 کاش میتونستم جلوی خندمو بگیرم...بغض کردنش نداشت بیشتر
 مضطربش کنم...داشت سخته میکرد...
 _بی شعور! منو میترسونی؟؟
 _حقته! تو این دور زمونه که شوهر گیر نیاد حالا یه خری ام پیدا شده
 واست جفتک میندازه تو پیش میزنی؟؟ خوبه بیچاره صبح تا شب کار
 میکنه که شکم تورو سیر کنه. با اون دستپخت مزخرفتم که نمیتونی
 زحمتاشو جبران کنی...یه خورده مهربون باش بتونه کنارت دووم بیاره.
 _به خدا حرصم میده...جلوی من این همه زبون داره. ننه اش میاد زبونشو
 موش میخوره.همیچین یه گوشه میشینه که انگار من هر روز با کم-ربند
 می افتم به جونش! اون خواهر افریتش از بس آرشمو ماچ کرده بچه امروز
 جوش زده...میدونه ها من رو بچه ام حساسم باز این کارو میکنه.
 _قربونت برم...وقتی پسر یکی یه دونشون صاف صاف تو روشون واستاده
 گفته فقط دختر همسایه! میخوای اذیتت نکن؟؟ محسن به اندازه ی
 کافی سر ازدواجتون جلوی مامان باباش واستاد...منکه یادمه.تو یادت
 رفته؟؟ دیگه خیلی زشته واسه نیم وجب بچه به خواهرش بگه بتمرگ!!
 _راست میگیا...بیچاره سر من چقدر از باباش کتک خورده بود!!
 از شدت خنده ی روی زمین خوابیدم...تنها چیزی که تو اون دوران سوژه
 خندمو جور میکرد جریان خواستگاری محسن از الناز بود...همون موقع که
 من با امیرحسین نامزد بودم الی و محسن رفتن سر خونه

زندگیشون... فاصله خواستگاری تا عروسیشون کمتر از یه هفته بود... آقا محسن تو این چند سالی که الی و مادرش رفته بودن اراک عاشق شده بوده... وقتی ام نتیجه دانشگاه الی اومد پا جلو گذاشت واسه خواستگاری... الی ام یه دل نه صد دل عاشق بچه مثبت محلشون شد و قید دانشگاه آزاد تهران زد... شرط ازدواجشون این بود که اراک زندگی کنن...

_ به محسن سلام برسون... از طرف منم آرشو و بی-وس.

_ پس خودم چی؟؟ با من کاری نداری؟؟

_ چرا... توام لبو لوله کن!!

_ ای به چشم... به طلا سلام برسون... عید دوروز میایم زنجان...

_ قدمتون رو چشم... ما که جز شما کسی نداریم...

دوست دارم... شب بخیر...

شب توام بخیر..._

سفره ی غذا رو انداختم... برنج دودی که بوش حسابی به اشتها انداخته بودتم تو سینی کشیدم... سر سفره طلا دوباره به بغض نگام میکرد... منم باید باز به روی خودم نمی آوردم... بشقابشو از جلوش برداشتم و دو تا کفگیر برنج براش ریختم... چند قاشق ماست خوردم... نگاهش نمیکردم اما سنگینی نگاهشو حس میکردم... وقتی دیدم عدسی نمیکشه خودم براش روی برنجش ریختم..

_ اگه توام ازدواج کرده بودی الان مثل الی بچه ام داشتی!!

دوباره حرفای همیشگی... خدایا بهم صبر بده... مادرمه... نمیخوام

ناراحتش کنم... اما نمیدونه این حرفاش چه نمکی رو زخم میپاشه...

_ فعلا که نه شوهر گیر میاد نه پول واسه بچه!!

یه قاشق پر دهنم گذاشتم و گذار به چشمای خیسش نگاهی انداختم...

_ مامان شروع نکن... بذار یه لقمه غذامو بخورم...

میدیدم که اشکاش روی پاش میریزه... بلند شدم و جعبه ی دستمال
کاغذی و جلوش گرفتم...

_میخوای گریه کنی میرم تو اتاق تا فردا صبحم بیرون نیام...
اشکاشو با دست پاک کرد و با حالت قهر از سر سفره بلند شد... صدای
بسته شدن در یعنی قهر...

بی خیالش شدم عادتش بود تا حرف از ازدواج و الی پیش میاد اینجوری
باهام قهر کنه... چند قاشق از غذام خوردم... تا صدای بلند گریه اش بغض
سنگینی تو گلوم انداخت... دیگه نه آب پایین میرفت نه غذا... کاش
میدونستی این گریه هات باهام چیکار میکنه... من تا میام فراموش کنم
دوباره تو شروع میکنی...

بشقاب و قاشقشو برداشتم... پشت در واستادم تا نفسی تازه کنم... در
اتاقو که باز کردم دیدم یه گوشه نشسته و پاهاشو به طرف زانوش خم
کرده... بی رنگ و روتر از اونی بود که بخوام باهاش دعوا کنم.. رو به روش
نشستم و قاشق پُر کردم.. تا نزدیک دهنش بدم روشو ازم برگردوند... دلم
براش میسوخت... شاید حق داشت...

_مامان گلم... با کی لج میکنی؟؟ مگه نگفتی پیام پیشت تا دلم خوش
باشه!! داری ناخوشم میکنی... داری ناراحتم میکنی...
_من؟؟ یا تو!!

باز حرفای همیشگی... باز دعوای هر روز... باز... باز...
_مامان عزیزم. غذا تو بخور... حرف زدن دیگه فایده ای نداره!! چرا باور
نمیکنی؟؟

_باور کردم که به این روز افتادم!! تو نداشتی خیالم از بابات مردن راحت
باشه! من بمیرم تو تنهاتر میشی!

نتونستم جلوی عصبانیتمو بگیرم شاید بی هوا قاشق از دستم افتاد...اما..برای فرار از نگاه های طلا به پنجره ی قدی اتاق پناه بردم...دونه ها برف روی درختا خودنمایی میکردن...چقدر سرد...
 _اگه میخوای تنها نشم. کمک کن خوب شی...کنارم باشی...من به تو احتیاج دارم...

دوباره صدای هقهقه گریه هاش بلند شد...کاش نمی فهمید الناز پشت خط...ادامه دادن این حرفا کار به جایی نمیرد...نمی تونستم واقعیتو به طلا بگم...امیرحسین ازم خواست...قرار گذاشتیم من آدم بد باشه و اون...

(یه جایی هم هست تو زندگی...بعد از کلی دوییدن...یهو می ایستی! سرتو میندازی پایین و آرام میگی...
 خدایا...دیگه زورم نمیرسه...کم آوردم...)

سفره رو جمع کردم و جامم جلوی تلوزیون انداختم...خوابم نمیرد اما باید خودمو به خواب میزدم...فرار از حرف زدن...فرار از گریه...باید قوی میموندم...محکم....من به اندازه ی کافی دلم تنگ بود...

صبح وقتی بیدار شدم طلا برام صبحونه گذاشته بود...انگار نه انگار که مثلا دیشب باهم قهر کرده بودیم!!

_پاشو قربونت برم...یه ساعت بیشتر وقت نداریم!...

_سلام طلا خانوم...خوشگل خانوم...جیگر طلا نماز صبح چرا بیدارم نکردی؟

گرمی لبهاش و تتی به پشونیم خورد چشمامو باز کردم...

_دلم نیومد بیدارت کنم! خیلی خسته بودی...

_پس گنااهش پای تو!

خنده اش به دلم نشست...چقدر خوبه که اول صبح با خنده ات دلمو شاد میکنی...دستشو کشیدم و با خودم بردمش زیر لحاف...چالاپ چالاپ گونه

اشو بـوس می‌کردم و اونم با خنده و گاهی با جیغ بهم اعتراض می‌کرد...صبحونه مو که خوردم با مامان راهی بیمارستان زنجان شدیم... مثل همیشه با دیدن خانوم پرستار جدی و اخمالو طلاهم اخماشو توهم کرد. انگار باهم کل انداخته بودن! رو تخت دراز کشیده بود و بهش سرم وصل می‌کردن... باید بیرون منتظر می‌موندم... سعی کردم با حرفام بهش دلداری بدم... صورتشو بـوسیدم و کنار گوشش گفتم

بیرون منتظرم!! نه با اخم... نه با چشمای خیس... زودی میای بیرون می‌خوام بیرمت گشت و گذار! سعی کن به هیچی فکر نکنی... با آرامش زیر لب صلوات بفرست... باشه عزیزم؟؟

حلقه‌ی اشک توی چشماش برام آشنا بود... شیش سال تو چشماش جمع میشد و مدام می‌بارید... منم از این حلقه‌ها داشتم... شاید پرنگین تر... براق تر... سنگین تر... اما باید مخفیش می‌کردم... قرار گذاشتم... (انتظار سخت است... فراموش کردن هم سخت است...)

اما سخت تر آن است که ندانی باید منتظر بمانی یا فراموش کنی... تو نماز خونه دو رکعت نماز خوندم و بعدش دعای توسل زمزمه کردم... کاری جز دعا ازم برنمی‌اومد... تنها کاری که روزای دلتنگی آروم می‌کرد هیمن دعا بود... موقع خوندش صوت امیرحسین تو گوشم می‌پیچید... چه شب غریبی بود... یه روز قبل از پایان مدت محرمیت دلمو به دریا زدم تا واقعیت بهش بگم... پشت در اتاقش دوباره تردید و شک سراغم اومد... دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای دعا خوندنش تمام بدنمو به رعشه انداخت...

الو بفرمایید؟؟

سلام!! شما کجا تشریف دارین؟؟

فکر نمیکنم به شما مربوط باشه!

_چرا خانومِ محترم مربوطه! امروز باید می اومدین دفتر تا فیشای فروش^۱
 امضاء میکردین!!
 _بدید ریاحی امضاء کنه.
 _منتظر بودم شما بگید. آخه به عقم نمی رسید!
 _حالا که گفتم!
 _یعنی شما امروز دفتر نمیاید؟؟
 _نه. قبلا اطلاع داده بودم!
 _باشه... به مادر سلام برسونید!
 مرتیکه عوضی همینم مونده سلام ترو به مامانم برسونم! ...این چرا زنگ
 زد؟؟ آخه منکه به ریاحی همه چیو سپرده بودم!!...نکنه باز میخواد یه
 گندی بالا بیاره زنگ زده ببینه من میام یه نه!
 به محض تموم شدن کار شیمی درمانیِ مامان بردمش خونه... به قدری
 حالش بد بود که قبول نکرد باهم نهار و بریم بیرون. جلوی تلوزیون دراز
 کشید و منم داروهاشو بهش دادم... معمولاً بعد شیمی درمانی حسابی
 میخوابید... چند ساعتی میشد که خوابش برده بود و منم بهش خیره شده
 بودم... یاد روزایی افتادم که فکر میکردم قرارِ کنار طلا خوشبخت ترین
 آدمِ روی زمین بشم... باز دو ماه اول حتی بعد اون ماجراهایی که با بابا
 داشتیم بازم شاد بودیم... بی دلیل میخندیدیم. بی دلیل واسه خودمون
 جشن میگرفتیم...
 هیچ وقت روز اعلام نتایج کنکور^۲ یادم نمیره... نتایج ساعت 8 شب اعلام
 شد... وقتی به طلا زنگ زدم از خوشحالی بالا و پایین میپریدم... نقشمون
 داشت عملی میشد اما... نمی دونم مهین اون موقع چجوری پشت در
 اتاقم گوش واستاده بود... وقتی بابا اومد تو اتاق هم بابت گوشِ تو
 دستم هم بابت اسمی که به زبون آورده بودم گرفتم به باد کتک... منکه
 اونموقع بی خبر از همه جا بودم زیر مشتم و لگد بابا خرد میشدم اما

حرفی از طلا نزدم... به نیم ساعت نرسید که زنگ خونمون خرد و طلا و امیرحسین اومدن...

هر کاری کردم تا خودمو بکشونم تو پذیرایی بی فایده بود... یه پام کاملا بی حس شده بود... سرم داغ بود و مدام از گوشه ی پیه شونیم خون می اومد... تاری چشمم نمیداشت بینم کی جلوی در اتاقم وایستاده... اون لحظه تنها چیزی که به چشمم می اومد حلقه ی تو دستم بود... وقتی چشم باز کردم دیدم تو بیمارستانم. وحشت کرده بودم چون چشمم بسته بودن. دفعه اولی که خواستم باند دور چشممو باز کنم یکی از پرستارا سر رسید و مانعم شد... بعدم تا دو روز دستم به تخت بسته شده بود... همه اضطرابم با هر صدایی که از بیرون اتاق به گوشم میخورد بیشتر میشد.

اون روزا تنها کسی که بهم سر میزدن امیرحسین بود... میگفت کسی ماجرا باخبر نیست. طلا بابامو کشونده بود دادگاه! به خاطر دادگاه بازیای طلا و بابام جایی نداشتم برم. تا اینکه با امیرحسین رفتم خونشون... همینکه جایی تمیدیدم یه نعمت بود!! نعمتی که بعدا حکمتشو فهمیدم... هم منو به خودش نزدیک کرد... هم به خداهش...

_ نفس... نفس جان...

_ جانم مامانی... چیزی میخوای؟

_ یه لیوان آب ده... دهنم خشک شده... تو چرا صورتت خیس؟

_ هیچی عزیزم. صورتمو آب زده بودم. الان برات میارم.

تو آشپزخونه صورتمو آب زدم و یه لیوان برداشتم... چند تا دونه یخ توش ریختم و برای طلا آب بردم... کاش میتونستم خوبت کنم... کاش خدا قبولم داشت ترو شفا میداد.

_ نفسم رفتی سرکار؟

_ نه مامان جان. الانم میخوای برم کباک بگیرم باهم بخوریم. خوبه؟؟

لبخند پهنی روی لبش نشست.

_به چی میخندی طلا خانوم؟؟
 چند قلپی از آب خورد و درحالی که لپمو میکشید گفت
 _چند وقتی بود نمیگفتی کباک!!
 راست میگفت...چند وقتم گذرونده بود...شاید چند سال!!
 _باشو شیطونی نکن...اصلا بیا بریم باهم کباک بخریم بیایم. یا اصلا
 همونجا بخوریم.خوبه؟
 سر جاش نشست. اومد حرفی بزنه اما انگار پیشمون شده بود...صورتشو
 ب_وس کردم تا زبونش باز بشه...
 _میام.اما یه شرط داره!
 _میشنوم!
 _دیگه موهاتو کوتاه نکن...بذار بلند بشه...دلم میخواد مثل اونموقع ها
 خودم موهاتو شونه کنم...
 _اوووو!! تا اینا از روی سی_نه هام برسن به کم_رم تازه اونوقتم...
 _من دیگه زنده نیستم!!
 باز چرت و پرت گفتم...سوتی دادم...نمیخواستم ناراحتش کنم ...
 _به خدا منظورم این نبود!
 به صورتم دست کشید منم سریع_گرفتم و ب_وسیدم...
 _منظورم این بود تا اونموقع من ازدواج کردم! شوهرمم موهامو شونه
 میکنه.نکه خودم شولم!!
 زدم زیر خنده تا بلکه باور کنه راست گفتم...او این مدت غش غش
 خندیدنو خوب یاد گرفته بودم...البته هر وقت جفتمون می افتادیم رو دور_
 خنده صدای واحد رو به رویی در می اومد!! مثل اینکه ما همیشه بد موقع
 میخندیدیم
 _پاشو حاضر شو تا همسایه نیومده...آقا همسایه گوش واستاده تا منو تو
 بخندیم...بدو

تو رستوران براش کارای محمد^۱ تعریف میکردم... دیوونه بازی ها محمد سوژه خندمون شده بود... مامان هیچ کدوم از بچه های شرکت^۲ ندیده بود اما از بس که براش تعریف میکردم که اخلاق و قیافشون چطوره همه رو میشناخت...

_ نفس.. واقعا حرفی که تو خونه زدی راست بود!

_ حرف...؟ کدوم؟

_ همینکه تا چند سال دیگه وقتی موهات بلند بشه توام ازدواج کردی!

_ خب ببین من به یه شرط دیگه این موها رو کوتاه نمیکنم!!

_ چی؟؟

_ از فردا بریم این روزه ها من هی گریه میکنم... هی ادای آدمای خوب^۳

درمیارم. شاید... شاید یکی پیدا شد اومد خواستگاریم!!

طلا پقی زد زیر خنده و گفت: اگه به اینه که خواستگار داری!! همین

امشب زنگ میزنم بیان!!

یهو هول شدم وگرنه نمیخواستم وسط خیابون بزنم رو ترمز...

_ چی گفتی؟؟ شوخی میکنی نه؟؟

_ نه عزیزم! اتفاقا تو جلسه ی روزه ای که رفته بودم یه خانومی از

همسایه ها اومد پیشم. التماس دعا داشت!!

بی توجه به صدای بووق ماشینایی که پشت سرم بودند زل زدم بهش و

گفتم

_ التماس دعا داشت؟؟ که چی بشه؟؟

طلا دستاشو روی گوشش فشار میداد... چشمامو ریز کردم تا همزمان

دریچه ی مغزم باز تر بشه. تازه متوجه فحش هایی که ماشین کناری

داشت بهم میداد شدم... واسش در جواب فقط تونستم سر تکون

بدم... ماشینو جلوتر که بردم کنار خیابون پارک کردم...

_ طلا داری شوخی میکنی؟؟

_نه به خدا!! خیلی التماس دعا داشت. میگفت پسرش همین صاحب
 مغازه ی سر کوچه است!! متولد 65. وضع مالیشون خیلی خوبه! مثل
 اینکه دو سالی ام میشه گلوش پیش تو گیر کرده!!
 تو ذهنم داشتم دنبال چهره ی فرد مورد نظر میگشتم که طلا زد زیر
 خنده... هاج و واج مونده بودم داره به چی میخنده...
 _مامان به چی میخندی؟؟
 _آخه بعد مراسم رفتم پسره رو ببینم...بنده خدا از این سفید برفی ام
 سفید تر بود!!
 دوباره زد زیر خنده تا بعد چند لحظه دوباره با صورت سرخش گفت
 _لپاش گل انداخت وقتی فهمید من مامان توام!! وای شب عروسی میشه
 لبو!!
 خیلی سعی کردم جلوی خندمو بگیرم اما قهقهه های طلا نداشت جلوی
 خودمو بگیرم...جفتمون مثل دیوونه ها میخندیدیم ...
 _وای حالا که خاطرخوام اینقدر سر به زیر حتما بگو فردا بیان
 خونمون...فقط طلا من چی بپوشم؟؟
 _به نظر من اون دکلت ه قرمز با دامن کوتاه مشکى ات...خیلی توش
 لوند میشی.
 _اونو میتونیم رد کنیم.پسر همسایه بالایی و چی؟؟ دکتر! تا چند وقت
 دیگه میاد اینجا مطب بزنه. سر و شکلشم خیلی برازندست...اونو میخوای
 به چه بهونه ای رد کنی؟؟
 _خدا بزرگه...بذار ببینیم چی میشه!
 _ولی...هیچکدومشون امیرحسیب نم نمیشن...
 آه و ناله های بعد این حرف و میتونستم پیش بینی کنم...دوباره دم عید
 شد و مامان هوای امیرحسین و دوستش زد به سرش...

_ عزیزم... شیش سال گذشت.. همه چی تموم شد! اونم تا الان باور کن ازدواج کرده بچه ام داره. اونقدر که تو اونو یاد من میندازی فکر نمیکنم امیرحسین به فکرمون باشه...

در عرض چند ثانیه خنده اش تبدیل شد به گریه... روشو ازم برگردوند... وقتی سرمو به صندلی تکیه دادم تازه متوجه دونه های برفی شدم که رو شیشه ی ماشین میریخت... زمین سفید پوش شده بود...
_ طلا ببین چه برفی میاد. زم-ستون امسال خیال رفتن نداره ها.
(برفی سنگین نشست...)

درختی زیبا شد...

(درختی شکست...)

_ تو ردش کردی!! تو نداشتی بمونه... منکه میدونستم چقدر دوست داره... من قبل از تو میدونستم.. همون روز تو شرکت وقتی فهمید من با تو چه نسبتی دارم سرخ و سفید شد!! چون از قبل از همون روزی که باهم همکار شدیم فهمیدم یه عشق کهنه و قدیمی تو وجودشه... تا اینکه خودش سر حرف باز کرد... گفت از بچگی... از وقتی فهمید دوست داشتن یعنی چی عاشق یه دختری میشه که همیشه بهش دستور میده!! خنده دار بود اما موقع حرف زدن درباره ی تو حرکاتش بچه گونه میشد... میگفت دختری که دوشش دارم واسه خودش بزن بهادری! میگفت مدام دنبالش میرفتم تا کسی و کتک نزنه! قتی برام از شیطنتای خودش و تو میگفت همه اش یاد دختری می افتادم که مدت ها دنبالش میگشتم. اون از دوست داشتن تو بهم گفته بود.. وقتی ام که با تو نامزد شد از بهونه گیریات برام میگفت. از اینکه پشش میزنی! ازش فاصله میگیری... من محرم تر از تو بودم براش.. اما اون بازم دوست داشت... از دوست داشتن گذشته بود... نگاه هاش... پر از محبت بود... محبتی که من بعنوان زن هیچ وقت

ندیده بودم...می دونی چقدر خوشحال میشدم وقتی میدیدم تو رو با محبت نگاه میکنه! برای یه مادر..مادری مثل من..همین یه دنیا بود...تو اونو از جفتمون گرفتی!! ما میتونستیم کنار امیرحسین خوشبخت باشیم...چرا ردش کردی؟؟ چی بهش گفتی که دیگه سراغی ازمون نمیگیره؟؟ چی بهش گفتی که هر بار باهاش حرف میزنم یه کلام از تو نمی پرسه؟؟!!

بی صدا اشک میریختم تا قل- بمو از زیر این همه درد و رنج نجات بدم...از اینکه دق نکنم...منم نیاز داشتم به اشک ریختن...سبک شدن...هرچند بعضی و تا سبک نشی سنگینتری...
(نمیدانم چه فصلی از سال است

که هم روزهایش و هم شب هایش اینقدر برایم طولانیست)
_تو به امیر زنگ میزنی؟؟..با توام مامان. چپو میخوای ثابت کنی؟
؟! شاید ازدواج کرده...معلومه که دیگه اسم منو نمیاره.
_با تو تموم کرده اما هنوزم احترام منو نگه میداره...
ماشینو روشن کردم و راه افتادم...حتی تو خونه طلا ول کن نبود...مدام ازم میپرسید که اون شب من چی گفتم...حرفایی که من حتی به الی ام نزدم...ترسیدم که شاید امیرحسین زمزمه هایی کرده و طلاهم میخواد از زبون خودم بشنوه.

_چرا از خود امیرحسین نمی پرسی؟؟ بگو حتما بهت میگه.
_نمیگه...لام تا کام حرف نمیزنه...اصلا اسمتو که میارم حرفو عوض میکنه!
پسری که هر وقت صحبت از تو میشد کار و زندگیشو ول میکرد و می اومد تا از تو خبر بگیره...

تو خونه راه میرفت و گریه میکرد.میون گریه هاش حرفایی میزد که من شیش سال از زبونش میشنیدم و از ترس زخمامو میپوشوندم...کاش میتونستم دلیل کارمو بهش بگم..اما میترسم بیشتر از این خرد بشه...دیگه

جوونی براش نمی مونه...دیگه حتی اونم نمیتونه اسم امیرحسین و به
 زبون بیاره...
 _خانوم همایونفر از تهران تماس گرفتن. آقای مرادی! وصل کنم؟؟
 _آره. حتما...
 _سلام کیوان هستم. خوبید؟
 _سلام آقای مرادی... ممنون. شما خوبید. اشکالی پیش اومده؟؟
 _نه! همه چی رو به راهه. میخواستم حال شمارو بپرسم. دیروز منزل تماس
 گرفتم کسی جواب نداد.
 _مامانو برده بودم شیمی درمانی!
 _بله از مادرم شنیدم. ایشالله حال ایشونم بهتر میشه. شما که داروهاتونو
 به موقع مصرف میکنید؟
 _بله. به موقع و به اندازه!
 _به هرحال برای اینکه بتونید مراقب مادر باشید باید حواستونم به
 سلامتی خودتون باشه.
 _بله. حق باشماست..
 _با من امری ندارید؟
 _نه. ممنون از لطفتون
 _خواهش میکنم. امیدوارم زودتر بینمتون!
 حرفش بودار بود... یعنی درسش تموم شده؟؟ داره برمیگرده زنجان؟؟
 پدر مادر کیوان از روزی که ما مستاجرشون شدیم هومونو
 داشتن. بعضی وقتا که اجاره دیر مشید حرفی نمیزدن تا خودمون ببریم. یه
 جوری رفتار میکردن که انگار اونا مستاجر ما بودن.. وضعشون بر عکس
 خونه اشون که دیگه قدیمی شده بود خوب بود... یکی دوبار تو حرفا خانوم
 مرادی گفت که این خونه براشون پر از خاطرست و نمی خوان

بکوبنش...خونه قدیمی که من توش سوسک میدیدم اما از خاطره خانوم خبری نبود!!

کیوان خیلی دیر به دیر می اومد زنجان. تو بیمارستان آتیه تهران کار میکرد..عمل قلب منم اون انجام داد..با وجود پول کمی که داشتیم بازم معرفت به خرج داد...این دو سه سال یادمه فقط عیدا سر و کله اش پیدا میشد...رفتارش طوری نبود که فکر کنم دوسم داره یا چیز دیگه ای...یکی دوباری که طلا حالش بد شده بود و من شوکه شده بودم اون به دادمون رسید.تا اینکه یه سال پیش وقتی محصولات شرکت و برای کارکنین داییش سفارش داد...کم کم زنگاش بیشتر شد...من کاری براش نکرده بودم اما اون خیلی براش مهم بود...

بعد اون مادرش یکی دوبار به زبون آورده بود که میخوان بیان خواستگاری.اما من جواب رد دادم...وقتی ام خانوادش خیلی اصرار کردن به خودش زنگ زدم و بی رو دروایستی گفتم که قصد ازدواج ندارم.منطقی برخورد کرد...یعنی فقط به حرفام گوش داد و آخر سر گفت "صبر میکنم"...
_ریاحی ممدُ زنگ بزنی بیاد بالا.

_پیش آقای راد! دیدم که همه ویزیتورا رفتن پیشش.

_واسه چی؟؟ خبر داری چیکارشون داره؟

نزدیک میزم اومد و درحالی که سعی میکرد طوری جلوی دوربین واسته که حرف زدنش دیده نشه گفت

_دیروز که نبودین اومد اینجا داد و بیداد!! بعدم دفتر فروشو برد ! مثل

اینکه با یکی از شرکتای دوبی قرار فروش محصول گذاشته!

صدامو پایین آوردم تا بیرون نره...حسابی حرصمو دراورده بود...پسره احمق!

_غلط کرده ! مگه من مسؤل نیستم؟؟ بالاخره که باید بهم توضیح بده.

با لب و لوجه ی بی رنگ و روش سری تکون داد و نشست پشت میزش... کم واسه خودم درگیری. فکر داشتم حالا این رفتارای سهراب هم شده بود قوز بالا قوز... لحظه شماری میکردم تا سر و کله ی محمد پیدا بشه... همینکه صدای در اتاقمون اومد جفتمون به در خیره شدیم... با دیدن قیافه ی توهم محمد بند دلم پاره شد.. هیچ وقت محمد این شکلی نبود.. لابد سهراب حرفی زده که محمد بهم ریخته!!

_خوبی؟؟

_آره. با من کاری داشتی؟

_میخواستم فیشای دیروز و که نبودم بهتد تحویل بدم! باید ببری شرکت شفق و تومس... تو میبری یا بدم نجفی؟؟

_نه.. میبرم... فقط!

_فقط چی؟؟

_از من نشنیده بگیر ولی این سهراب... عزمشو جزم کرده بندازت بیرون!! این چند روز هر کاری کرد خودتو بزن به کوری!! اونجوری منو نگاه نکن! از من گفتن بودا

_ممنون که گفتی. برو به سلامت. با شفقم دهن به دهن نکن.

_چشم... راستی فروش جزئی از کی داریم؟

_منتظریم وانت ها برسند... شاید از فردا شروع بشه. چطور؟؟

_راستش... میخوام برم واسه اون بخش کار کنم! گنده فروشی به ما

نیومده. با اجازه!

صدای بسته شدن در یه خورده بلند بود و این معنی میداد که محمد از سهراب دلخوره. میدونستم باز چیکارش داشته. برادر محمد انبار دار شرکت بود... یعنی دو نفر مسئول شب بودن که یکیش برادر محمد بود... لابدم این بنده خدارو تو منگنه گذاشته تا برادرشو راضی کنه!!... فکر کنم باید قید

کار کردن تو این دفتر و بزنم. چون نمیتونم حروم خوری های سهرابُ ببینم و سکوت کنم...

کارها طبق معمول انجام میشد تا وقت نهار رسید... به مامان زودتر زنگ زدم تا هم قرصشو یادآوری کنم هم بهش بگم نهار حتما بخوره... دو بار زنگ زدم اما جواب نداد. شماره همسایه بالامونو گرفتم. تا عفت خانوم جواب داد به هول ازش پرسیدم
_سلام نفسم. مامانم اونجاست؟؟

_سلام عزیزم. آره پیش ماست. آخه امروز دور همی داشتم گفتم طلا

خانومم تشریف بیاره. گوشه بدم بهش؟

گفتم شاید دلخور بشه که چرا زنگ زدم بالا برای همینم به عفت خانوم سپردم که به مامانم نگه من زنگ زدم. اما یه جورایی یادش بندازه که قرصاشو بخوره. رفتار این روزای طلا... پرسیدن های مدامش که "من امیرحسین" دوست دارم یه نه... میترسیدم پا جلو بذاره واسه برگشتن امیر...

_چقدر دلم برات تنگ شده بود پسر حاجی...!

_به من نگو پسر حاجی! من امیرحسینِ خالی ام!

_تو از اون پسرای خالیِ مهربونی!!

_چی؟؟

_هیچی... بیا تو دیگه...

_بوسم کن بیام!

_بیا خجالت بکش. طلا رو که میشناسی ببینه آبرومونو مییره.

_بدجنس. فکر نکن نفهمیدم پیچوندی.

_اصلا دلم نمیخواد ماچت کنم! حالا چی میگی؟؟؟

_شکست عشقی میخوردما! بعدم میرم سیب نما...بعدهش سیب گار در
 آخرم که قطعا کارتون خواب میشم.
 _ای بابا.این همه عوارض داشت و من خبر نداشتم؟! یه دفعه بگو جونم به
 جونت بنده خودتو راحت کن.
 _نخواستیم...خسته کوفته اومدم واسه یه بوس کوچولو باید با خانوم
 چک و چونه بزوم! برو کنار رد شم.
 موقعی که از کنارم داشت رد میشد رو پاشنه ی پام بلند شدم و بی هوا
 گونه اشو بوس کردم..بعدم سریع رفتم طرف آشپزخونه...خجالت
 میکشیدم باهاش چشم تو چشم بشم...با اینکه خودم بعضی وقتا از
 حرفایی که جلوش میزدم خنده ام میگرفت اما وقتی پای عمل میرسید یه
 جورایی فرار میکردم...اینم یکی از فرقا من با امیرحسین...خسته کوفته
 پای نماز واستاد...نه با عجله خوند نه خیلی آروم...سر میز شام طلا هی
 اذیتش میکرد که چرا دیر به دیر بهمون سر میزنه.امیرم با خنده جواب
 میداد" این خانوم خوشگل باید تو خونه ای زندگی کنه که لایقش
 باشه"...اونروز امیرحسین مدام با زنجان در رفت و آمد بود...برای اینکه
 هم برای خودمون خونه بگیره و هم برای طلا...طلا خودش گفته بود با ما
 زندگی نمیکنه وگرنه قرارمون این بود اونم کنار ما باشه...
 هر بار قبل از دیدنش به خودم میگفتم تا اومد اخم میکنم...باهاش کم
 حرف میزنم یا به حرفاش گوش نمیدم اما به محض اینکه میدیدمش انگار
 تمام دلتنگی روز و شب های ندیدنش به طرفم هجوم می آورد...بعضی
 روزا باهاش خیلی بد تا میکردم...روزهایی که با هم بیرون میرفتیم
 حجابمو اصلا رعایت نمیکرد.یا تو خیابون بلند بلند میخندیدم اونم در
 جواب تمام کارام لبخند بی جونی میزد...نمیخواستم دوباره مثل قدیم
 باشم اما برای طرد کردنش تنها کاری که میتونستم همین بود...

یکی از دعوایی که باهم داشتیم برای روزی بود که با طلا خوشون دعوت شده بودیم. مامانش خواهراشو گفته بود... دختر خاله هاش بعضی هاشون ازدواج کرده بودن و بعضی هاشون نه... از این بعضی هایی که ازدواج نکرده بودن یکیشون زیادی بهم چپ چپ نگاه میکرد. یادم نمی اومد که این همون دختری که امیرحسین تو بچگی هر موقع باهاش دعوا می شد میگفت میرم با این بازی کنم؟؟

با دو تا از دختر خاله هاش خیلی جور بودم مدام با هم حرف میزدیم و میخندیدیم... اما اون یه دونه حسابی رو مخم رفته بود... نمی دونم خودش گفته بود خوابم میاد یا نه اما چند دقیقه بعد نهار مامانش بهش گفت بره اتاق خاله اش بخوابه... اما اون با کمال پرویی جلوی من رفت تو اتاق امیرحسین... چنان حرصم گرفته بود که دلم میخواست موهاشو میکشیدم و بعدم از اتاق پرتمش میکردم بیرون... تخت امیرحسین خرابیده بود!!

یعنی اون کسی که بهش یاد داده بود این مدلی چادر سر کنه و حجاب بگیره بهش نگفته بود که با اون همه عطری که زدی درست نیست رو تخت پسر نامحرم بخوابی؟؟؟ در اتاقو که باز کردم بوی عطرش چنان خورد تو مشامم که دلم میخواست بینیمو قلفتی بکنم... به قدری حرص خوردم که طلا اومد پیشم نشست... هرچی بهم گفت که بریم خونه تا کمتر خود خوری کنم بازم قبول نکردم... دوست نداشتم میدونو خالی کنم.

دوست داشتم وقتی امیرحسین و میبینه چه عکس العملی از خودش نشون میده...!! از بوی عطرش که معلوم بود خیلی ام حالیشه!! اقبل از اومدن امیرحسین از خواب بیدار شد... دلم میخواست بکوبم تو صورتش از بس که واسم چشم و ابرو می اومد... امیرحسین برعکس همیشه خیلی ام دیر اومد. به جای اینکه نگاهم به امیر باشه به اون دختر خاله ی ناجورش چشم دوخته بودم... برای چی میخنده؟؟؟ چی الان خنده داره؟؟

دیدن امیرحسین؟ وقتی امیر به "آزاده" رسید زیر لب "سلام" کرد و رفت طرف اتاقش... منم همزمان رفتم کنار امیر تا باهم وارد اتاق بشیم... دستشو پشت کم-رم گذاشت تا من اول وارد اتاق بشم... منم با خنده گفتم "اول شما!" به محض اینکه وارد اتاق شد نفس عمیقی کشید و با تعجب گفت -منکه گفته بودم به خودت زیاد عطر نزن!!

دست به سینه به دیوار اتاقش تکیه دادم و گفتم: دختر خاله ات دوش گرفته! فکر میکنم بیشتر بو هم از تخت باشه! ظهر ایشون رو تختون کپه مرگشو گذاشت!

کتشو رو دسته ی صندلی انداخت و طرف تختش رفت... لحافو رو تختیشو جمع کرد.

روی صندلیش نشستم ببینم میخواد چیکار کنه... در بالکنشو باز کرد و همه رو انداخت رو لباسای کثیفش... یه خورده آروم شدم. متکاشم از رو تخت برداشت و پرت کرد بیرون. وقتی چفت بالکن و زد اومد نزدیکم... رنگ گردنش متورم شده بود... معلوم بود از این گیر دادنام از این حرفام خسته شده بود...

-عصبانی شدی؟؟

به پشت گردنش دست کشید و با چشمای بسته گفت

-نفس جان من خیلی خسته ام. برم یه دوش بگیرم؟؟

مانتومو از تو کمدهش درآوردم... باید میرفتم خونه... آقا خستن! حوصله ناز کشیدن ندارن!!

-کجا میخوای بری؟؟

چادر توخونمو که حاج خانوم بهم داده بود درآوردم. تا اومدم مانتومو تنم کنم از دستم کشید... با غلدری داشت نگام میکرد. اما منم کم نیاوردم... -چته؟؟ به ما که رسید خسته ای؟؟ موقع سلام علیک کردن با فامیلات نیشبت باز بود!

__ نفس جان منکه حرفی نزدم. گفتم برم دوش بگیرم بریم پیش بقیه. حالا هم چیزی نشده. نمیرم حموم خوبه؟؟

_ نخیر... لازم نکرده. شما برو دوشو بگیر. ماهم دیگه رفع زحمت میکنیم. کلافه نگام میکرد و منم در کمال آرامش ظاهریم مانتومو تنم کردم. چادر مشکیمو برداشتم تا سرم کنم که تقه ای به در خورد... امیرحسین در اتاقو باز کرد... طلا اومده بود بگه که بهتره بریم خونه! منم چون همین تصمیمو داشتم موافقت کردم و بی توجه به نگاه های سنگین امیر با مهموناشون خدافظی کردم... وقتی جلوی در خونه اشون رسیدیم دیدم ماشنشو آورده از پارکینگ بیرون و میخواد برسونتمون..

هرچقدر به طلا اصرار کردم تا نذاره امیرحسین بیاد بازم بی فایده بود. صندلی جلو نشسته بودم و کلافه ریشه های شالمو تو هم گره میزدم... می دونستم با این کارا خودمم جلوی طلا خراب میکنم اما واقعا برام مهم نبود. از یه طرف حس عذاب وجدان از طرف دیگه علاقه ام به امیرحسین که روز به روز بیشتر میشد. نمی تونستم درست تصمیم بگیرم. نمی دونستم کارم درسته یا نه... اما هر چی بود دیگه طاقت این همه عذاب وجدانو نداشتم...

هر شب کارم شده بود گریه و زاری.. بعضی وقتا بی خود و بی جهت با طلا دعوا میکردم و مدام غر میزدم... منم دوست داشتم آروم و بی دغدغه زندگیمو شروع کنم. هر چند بعضی وقتا به بچه بودنم ایمان میاوردم... جلوی در خونه ماشینو نگه داشت و در عین ناباوری گفت که شب پیشمون میمونه. یکی دوباری خونمون مونده بود اما نه زمانی که خودشون مهمون داشتن یا مثل الان که درست حسابی با فامیلاشون سلام و احوالپرسی نکرده مجبور شد ما رو برسونه. دست از اخم و تخم برداشتم... به محض ورودمونم چپیدم تو اتاق و درم بستم... سر نماز دوباره زدم زیر گریه... چقدر خدارو التماس کردم تا این

عذاب وجدانو ازم برداره. من توبه کرده بودم... منکه دیگه نمیخواستم بد باشم... اما... همینکه چشمم به امیرحسین یا حتی طلا می افتاد از خودم بدم می اومد. حس میکردم دارم عالم و آدمو سر کار میذارم . هرچقدر سعی میکردم قرآن بخونم یا حتی نماز جماعتای مسجد برم بازم دلم با خودم صاف نمیشد. انگار یه حسی تو وجودم بهم میخندید میگفت هرکاری کنی بازم لکه ی رو دامت پاک نمیشه.. اصلا وقتی می اومدم قرآن بخونم قیافه ی خودم با اون لباسای عجق و جقی که تو مهمونیا تنم میکردم ... همه ی اونا می اومد جلوی چشمم... حتی بعضی حرفام موقع نماز خوندن انگار یکی صدامو پخش میکرد... حرفایی که با حامد میزدم... حرفایی که الان روم همیشه به نامزدم بگم... اونشب بعد نماز امیرحسین اومد تو اتاقم... دوباره باید نقابِ آدمِ بد میزدم... دوباره باید سنگ میشدم و سرد... اونم جلوی مردی که نگاه خسته اش ذوبم میکرد...

_تو چرا واسه هر مسئله ی کوچیکی خودتو ناراحت میکنی؟؟ اصلا رفتار امروزت درست نبود . من بیشتر از این ازت توقع دارم... این روزا عوض شدی... داری با من لج میکنی یا با خودت؟؟

_بین امیرحسین اگه منظورت از این حرفا اینه که من بچه ام! آره آقا جوون من از اولش همین بودم. میخواستی چشماتو وا کنی بعد بیای خواستگاری... گفتم چادری بشم گفتم چشم... گفتم با پسر داییت شوخی نکن گفتم چشم... گفتم رفت و آمداتو بهم بگو گفتم چشم.. دیگه چی ازم میخوای؟؟ می خوای از فردا تو خیابون پوشیه بزنی؟؟

_عزیز من چرا بحث و عوض میکنی؟؟ من برای چادری شدنت اجباری نکردم... یه کلام گفتم چی دوست دارم توام از فرداش سرت کردی. همین!!

_آره همین؟؟؟ یادت نیست داشتم با رسول شوخی میکردم چه اخمی بهم کردی؟؟ یا اون روز که به احسان دست دادم؟؟ اونو چی میگی؟؟

_در مورد اونا حق با منه! به کی بگم دوست ندارم زنم با نامحرم خوش و بش بکنه. اشکال داره؟؟

_برو هر وقت زنت شدم بیا حرف بزن!

نگاه های اون شبشو هیچ وقت از یاد نمی برم...انگار پشیمون شده بود اما نمی تونست حرفی بزنه. به زور تحمل میکرد...من همه تلاشم این بود که خودش پشیمون بشه و پا پس بکشه. اما اون صبورتر از این حرفا بود...همه ی بداخلاقیا مو همه ی بدعنقی هامو تحمل میکرد...فقط از خدا میخواستم با همین کارام امیرحسین ازم دست بکشه..اما نکشید...منم مجبور شدم واقعیتُ به زبون بیارم...

_خانوم همایونفر جناب راد با شما کار دارن. الان میتونید تشریف بیارید؟؟

_بله..میام.

رو به ریاحی کردم و گفتم

_من میرم پیش راد. حواست به تلفنا باشه. منتظر زنگ یکی از شرکتام واسه جواب. برداشتی بگو منی!

مثل همیشه با دستپاچی سری تکون داد و گفت: چشم

تو راهرو به هر کی میرسیدم یه گیر میدادم..هیچ خوشم نمی اومد تو قسمتی که من مسئول دفترم مشکلی پیش بیاد. تو این پنج سالی ام که اینجا کار میکنم تا حالا مشکل به خصوصی وجود نداشته...از اینکه کارمندا یه جا جمع بشن یا زن و مرد تو محیط کارخونه بگو بخند راه بندازن اصلا خوشم نمی اومد...برای همینم سهراب بهم میگفت "حاج خانوم"...

منشی سهرای ازاون هفت خطا بود که من باید جلوش لنگ مینداختم...می دونستم حسابی باهم جیک و پوک دارن...بدون اینکه به منشیش سلام کنم گفتم

_هستن؟؟

ابرویی بالا داد و با عشوه ای که مخصوص همه جا بود جز شرکت گفت

_کی هستن؟؟

دستامو زیر بغلم گرفتم و با لحن همیشه طلبکارم گفتم

_روباه مگار!! خب رادُ میگم دیگه!

با نهایت تاسف سرشو تحت زاویه 180 دوبار تکون داد و با اتاق روباره تماس گرفت. لحن حرف زدنش پشت تلفن به قدری فجیع بود که هرکی ندونه فکر میکرد اینا دو دقیقه پیش باهم...

"استغفرالله" یی گفتم و با اشاره منشی محترم راهی اتاقش شدم...چه

عجب پشت میز نشسته بود...اون چشمای پر فریشو از بالای لپ تاپ

روم زوم کرده بود...نزدیکای درواستادم و جلوتر نرفتم...

_کاری داشتین؟؟

_میشه چند لحظه بشینید؟؟ ممکنه حرفامون طول بکشه.

روی دورترین صندلی که از میزش بود نشستم...چند لحظه منتظر موندم

تا لپ تاپشو بست.وقتی مقابلم نشست سرمو انداختم پایین...فاصله ی

نزدیک با بعضی آدمها حالمو بد میکرد...

_میتونم بپرسم مشکل شما با من چیه؟؟

_من مشکلی با شما ندارم!!

_دارید! همه میدونن! دوست دارم علتشو بدونم..میخوام بدونم کدوم

کارم مخالف نظرات شماست که من دست تو دماغم میکنم عمو با خبر

میشه!!

_من این مدت اصلا با آقای راد تماس نداشتم! شماهم به خودت شک

داری!

_اه!! پس چطور عموم از اونور آب فهمیده من با شرکت دویی سرخود قرار

داد بستم؟؟؟

واقعا من بی خبر بودم. فکرشو میکردم که سهراب برای منافع خودشم شده با اون شرکت قرار داد مینده اما من نه از عقد قرار داد خبر داشتم نه از اینکه جناب راد فهمیدن!!

_ ببینید من بهشون خبر ندادم... اینکه خودتونم میدونید سر خود این کارو کردید خیلی خوب! اما واقعا من خبری نداشتم که بخوام به کسی بدم!
_ فکر کردی من خرم؟؟

تلاقی نگاهمون باهم بیشتر به عصبانیتش اضافه کرد... به صورت برافروخته اش خیره شده بودم... بدون ترس. فعلا اون از وحشت صداش به لرزه افتاده بود.

_ تو این شرکت کسی موزی تر از شما نیست. فکر کردی با این لچکی که انداختی سرت میتونی حرفاتو به کرسی بشونی؟؟
با شنیدن این حرف از کوره در رفتم و با غیظ گفتم
_ مثل آدم حرف بزن!! این لچک نیست... نمی خوامم با آوردن اسمش دهن نجستو دوباره باز کنی!! وقتی میگم من خبر ندادم یعنی ندادم!! زبون آدمیزاد نمیفهمی مشکل خودته.

همزمان با بلند شدنم از روی صندلی اونم بلند شد. سی-نه به سی-نه ی هم ایستاده بودیم... از دهن به دهن کردن با همچین آدمایی متنفر بودم
_ منتظر باش!! از کارت پشیمون میشی حاج خانوم!! ضربه ی بعدی طوری بهت میزنم که دیگه نتونی از جات بلند شی!! حالا هم از اتاقم گم شو بیرون.

تمام حس تنفرمو تو چشماش ریختم و با عصبانیت از اتاق زدم بیرون. درم پشت سرم اونقدر محکم بستم که شیشه ی یکی از پنجره ها شکست و صدای بدتری ایجاد کرد... دلم میخواست یکی از اون تیکه شیشه ها رو بردارم و باهاش شاه رگ همچین مردی بزنم...

تو راهرو همه واستاده بودن تا ببینن کی زده کی خورده!! عصبانیتمو سر
 اونا خالی کردم و رفتم طرف اتاقم... انگار دوباره همه چی داشت بهم
 میریخت... ناخونامو میخوردم و به ریاحی که از ترس زل زده بود به صفحه
 ی خاموش مانیتورش نگاه میکردم... مثل اینکه عزمشو جزم کرده بود تا
 منو از شرکت بندازه بیرون... کاری نمیتونستم بکنم. جز اینکه منتظر باشم تا
 آخر هفته راد از سفر برگرده و تکلیفمو مشخص کنه.
 تا عصر بقیه کارامو انجام دادم و زودتر از همیشه از شرکت زدم
 بیرون... ماشینو جلوی خونه پارک کردم اما دل خونه رفتن نداشتم... می
 دونستم الان یا طلا خوابه یا اگه بیدارم باشه میخواد دوباره شروع کنه به
 زدن حرفای همیشگی... پالتو تنم نبود اما دلم میخواست زیر برف و بارونی
 که میبارید راه برم...
 کوچه های خلوت و سوت و کور برام حکم قرصای آرامبخشی داشت که به
 خودش قول داده بودم دیگه نخورم... کاش میشد یه روز قبل از مردنم
 ببینمت و ازت بپرسم همه ی قولامون یادت هست؟؟.. آخه من همه اشونو
 یادمه... مو به مو.. خط به خط... نکته به نکته...
 (زندگی انگار تمام صبرشو بخشیده به من...
 هرچقدر من صبوری میکنم او با بی صبوری تمام هول میزند
 برای ضربه ی بعد...
 اندکی خستگی در کن لعنتی... خیالت راحت...
 خستگی من به این زودی ها در نمیشود...)
 برای خودم تو کوچه ها راه میرفتم و بی تفاوت به پاهایی که از سرما
 داشت بی حس میشد هر بار به تعداد قدم هام اضافه میکردم... دلم
 میخواست راه برم... با خودم حرف بزنم.. خاطره بازی کنم... منکه نمیتونم
 جلوی طلا وقتی سریالی میبینم که اسم بازیگر نقش اولش امیرحسین
 بزنم زیر گریه و لا اقل بغض کنم...

فقط تو تنهایی های خودم میتونستم گریه کنم. من با خودم قرار گذاشتم جلوی همه نقش آدم های بی تفاوت بازی کنم.

دلتنگم... دلتنگ برادری که مدت هاست ندیدمش... دلتنگ سمانه... رسول.. حتی احسان! اونا باخبرم نبودن که من کجا قبول شدم... وگرنه حتما ردی ازم پیدا میکردن.. بعد جدایی از بابا بلافاصله واسه همون یکی دو ماه خونمونو عوض کردیم. به پیشنهاد طلا هم به هیچکدوم از آدمایی که باهاشون در ارتباط بودیم آدرسی ندادیم... بعد اون اتفاقم که ما اومدیم زنجان و منم رویی برای زنگ زدن نداشتم... همینکه روزی صد بار باید به طلا جواب میدادم واسم بس بود... اگه به آدمای دور و اطرافم اضافه میکردم باید منتظر نیش و کنایه های بیشتر میشدم... خودمو از همه جدا کردم... حتی از برادری که یه روز بدون بوسیدنش خوابم نمیرد.. بدون اون انگار تنها ترین آدم خونه میشدم... دلم براش تنگ شده.. حتی تصورم شکلش هم برام سخته... شاید چاق تر شده.. شاید لاغر... شاید قد بلند ... وقتی اومدم خونه طلا با نگرانی اومد جلوی در. یه خورده سرد برخورد کردم. نه اینکه از دست اون ناراحت باشم... نه... فقط کلافه بودم.. انگار این زیر بارون قدم زدنه بدجور تنهاییمو به رخم میکشید...

برای درست کردن شام رفتم تو آشپزخونه که متوجه ظرف و لیوانای کثیفی شدم که تو سینگ بود!

_ طلا مهمون داشتی؟؟

_ نه!! چطور؟؟

_ آخه...

_ ادامه ی حرفمو خوردم.. طلا هیچ کس و به خونمون دعوت نمیکرد یعنی بغیر الی و محسن که عید به عید پیداهاشون میشد ما کسی تو خونمون راه نمیدادیم. چیزی نداشتیم که بخوایم باهاش مهمون داری کنیم! یه فرش

شیش متری تو یه خونه دوازده متری... با یه اتاق کوچک و یه اشپزخونه ی تنگ!! حتی موبلمانم نداشتیم. خبری هم از تخت و تشک نرم نبود... ما دار و ندارمونو برای خوب شدن طلا یا برای عمل قلب من دادیم رفت... داراییمون پول رهن این خونه بود و پول ماشینی که هنوز قسطشو میدادم... یه جورایی شک کردم که این مهمون همون عزیز کرده ی طلا خانوم باشه!! قبلا هم یکی دوباری به این قضیه مشکوک شده بودم که امیرحسین میاد و به طلا سر میزنه... اما احتمالشو خیلی کم میدادم... تا اینکه یه بار وقتی از سمت شرکت می اومدم خونه مامان بهم زنگ زد و یه جورایی دست به سرم کرد تا دیرتر پیام...

اون موقع به خاطر اینکه فکر کردم شاید حالش بد شده و نمیخواد من اورژانس یا دکتری دم خونه ببینم داره بهم میگه... وقتی اومدم خونه... پشت در یه کفش زنونه دیدم و یه کفش مردونه. تو راه پله ی بالا نشستم تا موقع رفتنشون بفهمم کی بوده ما از شانس بدم به خاطر خستگی که داشتم خوابم برد... همون یه بار کافی بود تا به طلا شک کنم... کس دیگه ای نمیتونست به ما سر بزنه و طلا بهم خبر نده. حتی اون شب سعی کردم با سوال پیچ کردنش بفهمم مهمونا کیا بودن اما حرفی نمیزد...

امشب همون حس داشتم... انگار مهمون ناخونده همون پسری بود که دیگه حتی با زنش حاضر نبود چشمم به چشمش بیفته... موقع شام از برق نگاه طلا یا از "آه" های گاه و بیگاهش میتونستم بفهمم که حتما خبری بوده... خبری که بی خبر بودنمو به رخم میکشید... حتما با زنش اومده بوده که طلا دوباره بغض کرده..

ظرفای شامو شستم و برای خوندن نماز رفتم تو اتاق. همینکه جانمازمو پهن کردم چشمم به مهر روی زمین افتاد. چهار دست و پا به طرفش رفتم و از روی زمین برداشتمش.. شبیه مهرای تو خونمون نبود... می دونستم

طلا همیشه تو پذیرایی همونجایی که همیشه دراز میکشه نمازشو
میخونه... یعنی واقعا امیرحسین اینجا بوده؟؟ درست همون موقع که من
خاطرهاشو مرور میکردم اون تو خونه ی ما بوده؟؟...
(دو رکعت گریه برای خاطره هایم..
یک قنوت سکوت برای یادت...
دو سجده بی قراری برای عشق بر باد رفته...
و یک تشهد برای ...مرگ_____ دلم_____...)
با اومدن رادِ بزرگ بیشتر حواسمو به کار دادم تا کسی ازم سوتی نگیره. به
خصوص حالا که سهراب تهدیدم کرده بود... جلسه آخر هته همه ی فکر و
ذکرمو به طرف خودش کشونده بود. حرفایی که قرار بود توش زده بشه
برای یکی مثل من خیلی با اهمیت بود. بیشتر مسئولان برای تحویل دادن
گزارش کارشون اومده بودن... باهاشون زیاد گرم نمیگرفتم... فقط در حد یه
سلام و احوالپرسی...
گزارش کارمو تو یه پرونده و یه سی دی ریخته بودم... نوبت به منکه رسید
آقای راد خواستن تا نفر بعدی من توضیح کار بدن.. اون لحظه ای که با
دست بهم اشاره کرد تا بشینم پوزخند روی لب سهراب^۱ دیدم... حس
میکردم رو بدنم یه پارچ آب یخ خالی کردن.. وقتی رو صندلی نشستم
انگشتای پامو تو کفشم فرو میکردم تا فشارمو برگردونم... کف دستام عرق
کرده بود و مدام سعی میکردم با نیشگون گرفتن از بازوهام به ترسم غلبه
کنم... جلسه که تموم شد منشی آقای راد بهم گفت که ایشون میخوان منو
تو اتاقشون ببینن!!
منم زودتر از بقیه خداحافظی کردم... مدت زمانی که تو اتاق بزرگ و شیک
راد منتظر نشسته بودم مدام به این فکر میکردم که قرار چه حرفایی بهم
بزنه... نیم ساعت معطل شدم تا اومد... خشونت و صلابتش موقع راه رفتن
یا حرف زدن شبیه بابام بود...

_خب...میشنوم!

با صدایی که سعی میکردم لرزشش معلوم نباشه گزارش این یه ماه و با توضیحات کامل به زبون آوردم...از شرکت هایی که تازه باهاشون قرار داد بسته بودیم تا اونایی که قراردادشونو به خاطر دیر رسیدن مواد غذایی فسخ کرده بودن.حتی از اونایی که چکاشونو پاس نکرده بودن و دوباره ازمون مهلت خواسته بودند..بیشتر مطالب و که گفتم می موند کارای سهراب...

_درآخرم خدمتتون عرض کنم که خودِ آقای راد با شرکت بن دویی قرارداد بستن که من هیچ اطلاعی از مفادش ندارم!!
راد دستی به موهای جو گندمیش کشید و پرونده رو بست...این فرم نگاه کردنش یعمی شروع جنگ!!

_تو این مدت در جریانم که با سهراب رفتار مناسبی نداشتین! نمی دونم شما در جریانید یا نه...اما سهراب بعد از فوت پدرش 30 درصد سهام شرکت داره.پس اونم حق داره برای شرکت تصمیم بگیره وحتی در نبود من بعنوان مدیر عامل دستور بده.اینکه شما مدام با ایشون بحث و جدل داشتین اصلا برای من قابل قبول نیست!
سعی کردم دستپاچگیمو بروز ندم...بالاخره برادرزاده اش بود باید ازش طرفداری میکرد...

_ببینید آقای راد منکه تو کار برادرزاده ی شما دخالت نکردم!! اما من بعنوان مدیر فروش باید به شما گزارش پس بدم! وقتی ایشون در نبود من قرار داد میبنده بعدم که میگم مفادشو بهم بگه جواب سر بالا میده تقصیر من نیست! برای من اصلا مهم نیست این شرکت با کی و کجا قرار داد میبنده...من اینجا فقط حس مسئولیت دارم.اینکه ایشون با شرکتی که تو دویی هست قرارداد میبنده و از مبلغ های چک یا پیش پرداخت اونا حرفی نمیزنه یا حتی با شرکتی که برای یکی از دوستاشونه اونقدر

راحتن که چک اون شرکت شیش ماه نقد نشده اما ایشون نمیذارن من
 باشرکت مورد نظر تماس بگیرم!!
 انگار از این موضوع اصلا اطلاعی نداشت. چون از پشت میزش بلند شد و
 روی صندلی که روبه روم قرار داشت نشست... دستامو مشت کرده بودم تا
 صدام نلرزه. خنده دار بود اما به این رفتارای عجیب و غریب خودم عادت
 کرده بودم...

_ من از موضوعی که شما مطرح کردین اطلاع نداشتم!! فکر میکردم
 مسئول رسیدگی به چک ها باید بهم گزارش میداد.

تو دلم گفتم اون روباه مکار بلد سیبیلای اطرافیانشو چرب کنه... سری
 تکون دادم و گفتم

_ بازم هر جور شما دستور بدین! پس من مسئول کارای سهراب خان
 نیستم.

به صندلی تکیه داد. معلوم بود تو فکر فرو رفته. حقم داشت کنار اومدن با
 آدمی مثل سهراب آدمو تو هچل مینداخت...

_ با من امری ندارید جناب راد؟؟

اصلا اینجا نبود. صدامو که نشنید هیچ... تازه عکس العملی ام به بال بال
 زدنم نشون نمیداد. بعد دو سه بار صدا زدن تازه نگام کرد

_ شما چیزی گفتین؟

_ اگه امری ندارید من برم؟؟

_ نه! به سلامت..

به در نرسیده بودم که صدام زد.. داشت میرفت پشت میزش. ته دلم به
 خودم نوید پاداش دادم. همیشه از سفر که می اومد واسه مسئولایه مدیرا
 هدیه میاورد نهایت پول میداد... البته نه اونقدر که ...

چهار تا سر رسید و یه پاکت هدیه نوروز و مسافرت بود. حسابی ازش
 تشکر کردم و با نیش باز اومدم بیرون. اینجوری تکلیف خودمم

فهمیدم.دیگه به سهراب کاری نداشتم. فقط خدا کنه دوباره نیاد به تهدید کردن..قضیه چک های برگشتی^۱ کاش لو نمی دادم...
 کارهای این چند روزم تا قبل عید این بود که کدهای فروشی که برای انبار گردانی بود وارد سیستم میکردم...مشغول انجام کارم بودم که ریاحی با صورت سرخ و برافروخته اومد تو اتاق...بعدم تا چشمش بهم افتاد زد زیر گریه...هاج و واج بهش خیره شده بودم.در حالی که گریه میکرد یه حرفایی میزد که من متوجه نمیشدم.

_یه دقیقه عر نزن ببینم چی شده؟؟؟ واسه چی گریه میکنی حنا؟؟ ای بابا...الو!! با توام دختر...

از شدت گریه نفسش بالا نمی اومد.براش یه لیوان آب آوردم و به زور بهش دادم...به &واژه!& افتاده بود. یه خورده که گذشت اونقدر بهش اخم و تخم کردم تا از ترسم اشکاشو پاک کرد...

_خب تعریف کن ببینم چی شده....

به خاطر گریه ای که کرده بود بریده بریده حرف میزد...

_من...امروز.. واسه نهار رفتم سلف غذاخوری..دوباره زد زیر گریه...

_خب! بسه اینقدر آبغوره نگیر.کشتی منو...

_آخه نبودی ببینی چجوری غذا خوردنمو مسخره میکرد!!!

چشمام چهار تا شده بود هم بابت سوژه خنده ای که ایجاد شده بود هم برای اشکایی که به خاطر این موضوع ریخته شده بود.

_حالا کی مسخره ات کرد؟؟

_منشی. سهراب خان...سرونز مشایخ!

تو دلم به سادگی. این دختر خندیدم ...هاج و واج نشسته بود به مسخره کردنای سرونز نگاه کرده بود..چون خودمم از دستش حرصی بودم به جای اینکه به مشایخ فحش بدم سه چهار تا بد و بیراه بار. حنا به کردم و نشستم پشت میزم.

عصری که برگشتم خونه طلا خواب بود. کارامو بی سر و صدا انجام دادم تا بیدار نشه. شده بودم شبیه مادرای خونه. فکر اینکه واسه شام چی درست کنم خلم کده بود!! اسم هرغذایی که می امد تو ذهنم یا درست کردنش وقت گیر بود یه تازه خورده بودیم. تو فریزر دنبال یک عدد ماهی میگشتم که تلفن زنگ خورد. اوادم خیلی زود عکس العمل نشون بدم تا طلا بیدار نشه اما یهو پام گیر کرد به در آشپزخونه و با سر رفتم تو زمین. بیشتر وضعم خنده دار بود تا گریه دار... طلا با یه این پهلو به اون پهلو شدن و بسته شدن دوباره چشماش خیالمو راحت کرد.. تلفنو جواب دادم و دوییدم تو اتاق...

_الو... بفرمایید

_نفس!؟

_جانم الی؟؟؟ چرا گریه میکنی؟

صدای گریه اش رابطه ی م - ستقیمی داشت با سنگینی بغضی که آماده شکستن بود. نتونستم صدای گریه اشو بشنوم و نزنم زیر گریه. دلیلش اونقدر محکمه پسند بوده که الناز بابتش اینجوری به هقهق افتاده بود...
_تو چرا گریه میکنی؟؟

_خوب تو داری گریه میکنی من نکنم؟

_آخه نفس اگه بدونی باز چی شد؟

_ترو خدا گریه نکن. بگو ببینم چی شده؟ داری نگرانم میکنی..

_امروز...

_خب..

_امروز... آخه!

_وای نکنه واسه نوید اتفاقی افتاده شماهم باخبر شدین به من نمیگین؟؟

_وای نه. خودتو نگران نکن. خودم طوریم شده!

به هول اشکامو پاک کردم و بدون اینکه منتظر ادامه ی حرف الی باشم با
عصبانیت گفتم
_محسن زدنت؟؟ به خدا میام دستشو قلم میکنم. مثل سگ میزنمش اگه
پرش به پرت خورده باشه.
_هووووی!! چرا قاطی میکنی؟ کتک چیه؟ من نزنمش اون جرئت نمیکنه!
نفسمو با خیال راحت دادم بیرون. بیخودی به خودم استرس داده
بودم. الی راست میگفت. اون محسن اون خالی. مهربون از گل نازکترم به
الی نمی گفت
_الی مثل آدم حرف میزنی یا گوشو قطع کنم؟؟مردم از بس تو دلم رخت
ساییدن!
_خب الان مگم. فقط قول بده نه منو فحش بدی نه محسن باشه؟؟
_وای الی بنال. ضعف کردم از گشنگی. بگو میخوام برم غذا بذارم.
دیگه گریه نمیکرد. اما صداش میلرزید...
_شام چی داری؟
تازه یاد این افتادم که باید خسته کوفته واستم پای گاز... باز خدایا شکرت!
_میخوام ماهی بذارم البته اگه پیدا کنم. حالا میگی چی شده؟؟
_وای روم همیشه!!
از کوره در رفتم و با صدایی که اصلا به من. محترم نمی اومد سرش داد
زدم
_زنیکه زنگ زدی عر عر میکنی بعد میگی روم همیشه؟؟
الی چون به این اخلاق شگرفم آگاه بود با ترس گفت
_غلط کردم قربونت برم. داد زن گلوت میسوزه!!
_بگو!! تا سه می شمارم نگی...
_من حامله ام!!

برق از سه فازم پرید. من به جای الی دست و پام شل شد! لبه پنجره
نشستم تا یه بار دیگه یادم بیاد چی گفت!!
_حامله ای؟ دوباره؟

_به خدا من نمیخواستم! شد...! وقتی از آزمایشگاه اومدم خونه محسن^۹
پرت کردم بیرون. پسرشم فرستادم و دلش! پدر سگ نمیگه من سر اولی
هفت ماه تو جا بودم.. من نمیخوام استراحت مطلق باشم. سخته...
دوباره زد زیر گریه... حق داشت والا. سر آرش دوماه بیمارستان بود پنج ماه
تو خونه. فقط حق داشت واسه دستشویی رفتن و حموم و اینجور چیزا از
جاش جُم بخوره. اما حالا... اونم با وجود آرش! کاش پیشش بودم.
_گریه نکن. حالا که شده. محسنم تقصیر نداره. یه چی بخواد بشه
میشه. الانم با این کارات فقط خودتو بیشتر عذاب میدی. توکل به خدا
ایشالله اینم صحیح و سالم به دنیا میاد. حالا دخمل دوست داری یا دوباره
پسر؟؟

_میگم. الانکه یه ماهش نشده. فکر کنم انداختنش اشکال...
_خاک تو سرت!! خاک دو عالم تو سرت! ریدی با این طرز فکرت. اوشگول
مردم هزار تا دوا دکنتر میکنن تا خدا یه بچه بهشون بده بعد تو... واقعا
واسط متاسفم! خدافظ
شنیدن این حرف اونم از زبون الی حسابی دمغم کرد. سیم گوشی^۹ از برق
کشیدم. به طرف آشپزخونه میرفتم که طلا صدام زد... دلم لک زده بود
واسه بغل کردنش.
_خوشجل. من چطوره؟
_تو داد زدی؟؟

بغلش کردم و گونه ی خودمو آروم رو صورتش فشار دادم. پس
حرفامونو نصفه و نیمه شنیده بود..
_عشقم ببخشید. از خواب پریدی؟؟

_آره اما دیگه ام باید بیدار میشدم. حالا میگی چی شده؟ نگرانم.
 ازش فاصله گرفتم و به چشمه‌هاش که هنوزم خوابالو بود نگاه کردم.
 _الی دوباره حامله است! احمق میخواد بره بندازتش!
 دستی به چشمه‌هاش کشید و در حالی که به طرف تلفن میرفت گفت
 _توام به جای اینکه دلداریش بدی سرش داد زدی؟؟
 _آخه حرصمو دراورد.

طلا حرف نزد و دلا شد تا سیم تلفنُ بذاره سر جاش. شماره ی الی و
 میگرفت. چون همزمان که انگشتای لاغرشو رو عدد فشار میداد با صدای
 آرومی می خوندش... حوصله گوش دادن به حرف و گریه ی طلا رو
 نداشتم. برای همینم رفتم پی. شغل شریف دومم.. در آشپزخونه ام بستم تا
 صداشونو نشنوم...

بعضی وقتا به الی حسودیم میشد. اون کمتر از من تو زندگیش سختی
 کشیده بود اما خیلی زودم به خوشبختی رسید. شوهر خوب. بچه ی
 خوب... بعد فوت مادرش طلا شده بود مادر جفتمون.. حتی یه وقتایی
 بهش حسودیم میشد که چرا طلا اینقدر دوشش داره...
 _روز عروسیش چقدر با امیرحسین بحث کردم. مدام بهم سپرده بود که کم
 آرایش کنم. لباسم باز نباشه. منم وقتی میدونستم مهمونی مختلط نیست
 به حرفش گوش ندادم... رفتم آرایشگاهُ تا میتونستم دستور دادم که
 سیاهی چشمام و سرخی لبامو بیشتر کنه. به محض اینکه با طلا اومدن
 دم آرایشگاه دنبالم قیافش درهم شد. طوری که دیگه خودمم جرئت
 نمیکردم بهش نگاه کنم. تا خود اراک یه کلام حرف نزد... هیچی... جلوی در
 که رسیدیم طلا زودتر از ماشین پیاده شد. اما من با اون لباس پرنسیسی تا
 اومدم پیاده بشم دستمو گرفت و در و بست. حاج و واج بهش خیره شده
 بودم. لبخند دلنشینی زد و دستمالی از جیبش دراورد.

سریع فکرشو خوندم و لب-امو به تو جمع کردم...زد زیر خنده...شاید برای کم کردن حرصی که میخورد و فکر میکرد من متوجه نمیشم. شصتشو گذاشته بود زیر لب و فشار میداد...بابت دردی که میکشیدم چشمامو بستم...باید تحمل میکردم اما تو یه لحظه غافلگیریم باعث شد دهنم باز بشه.

امیرحسین از بسته بودن چشمام سوء استفاده کرد و با دو تا دستمال آرایش چشممو بی رنگ کرد...منم تا جیغم در اومده بود دستمال و روی لبم کشید. هرچند فقط تونست از سرخی لبم کم کنه. اما کارش حسابی عصبانیم کرده بود...مجبور شدم دوباره آرایش چشمامو درست کنم...چقدر اون شب من و الی خوشحال بودیم...خوشحال از اینکه جفتمون داریم خوشبخت میشیم! من احمقم با خودم کلنجار میرفتم. محسن و امیرحسین تو همون دو روزی که ما اونجا بودیم باهم اخت شده بودن شاید چون تیپ و سر و ظاهرشون شبیه هم بود... صدای جلز و ولز ماهی از مرور خاطرات کشوندتم بیرون. برنجم که آماده شده بود. اما صحبت های طلا و الی هنوز ادامه داشت. در حالی که سفره مینداختم و بشقاب و لیوانو میچیدم به حرفای طلا گوش میدادم. داشت الی نصیحت میکرد که حواسش به توراهیش باشه و بیشتر استراحت کنه. بهش گفت آرشم بفرسته مهد کودک تا میاد خونه اونقدر خسته باشه که دیگه الی اذیت نکنه.

نتونستم منتظر مامان بمونم برای همینم سریع نشستم به غذا خوردن...

_سلام بی معرفت

_سلام خوبی؟ سمانه خوبه؟

_همه خوبیم. تو چطوری؟ طلا خانوم خوبن؟

_آره. نمی دونه زنگ زدم وگرنه حتما سلام میرسوند.

_خودت چطوری؟ کار و بار خوبه؟ قلبت؟
 _منم خوبم. از خاله مهشید خبر داری؟ دلم براش تنگ شده
 _خاله که مشغول پرستاری از عروسش... فیونا دو قلو زایید!!
 با شنیدن لقبی که رسول به زن احسان داد غش غش خندیدم.
 _خدا خفت نکنه رسول. گوله نمکی! خانوم. شما خوفن؟
 _پری ام بدک نیست. یه خورده باهم دعوا داریم.
 _اه.. چرا؟
 _بهم گیر میده!
 همچین مثل دخترا این جمله رو گفت که دوباره زدم زیر خنده... اینبار اونم
 خندید
 _باور کن! بهش میگم عزیزم چیکار کنم؟ وقتی خدا همه ی خوشتیپی و با
 نمکی به یه بنده اش میده همین میشه دیگه! منم باید خمس این
 موهبت بدم؟؟
 _خاک تو گورت! توام که مثل منی!! ...ببین عزیزم ماها باید مخفیانه
 خمس بدیم که ریا نشه!!
 با خنده حرفمو زدم تا با خنده ام جواب بگیرم اما رسول با صدای گرفته ای
 که اصلا شبیه چند ثانیه قبلش نبود
 گفت
 _منکه صدای خنده اتو میشناسم! چرا میخوای سر منم گول بمالی؟؟
 خنده روی لبم ماسید. جاش بغض همیشگی بود و بس...
 _منکه می دونم رفتی خوش باشی ولی نیستی! با امیر همه چیو بهم زد
 تا مردونگیت ثابت بشه؟؟ الانم داری با مریض داری بازم مردونگی
 میکنی. اما منکه می دونم. این ظاهر سردت ارثیت از بابات گرفتی اما
 قلبت... شماره ای که بهمون ندادی. هر چند ماه یه بار ازیه سیم کارت
 همیشه خاموش زنگ میزنی حال همه رو میپرسی بدون اینکه بگی تو

دلت چه خبره؟؟ هر بارم که میگم میخوام پیام ببینمت... من حتی خاله
 مهشید... میگی دیگه دوست نداری فامیلای مهین^۱ ببینی! مارو به چوب
 اون میزنی جوجه؟
 اشک هام سرازیر شد...
 _من...م...
 _ببین بچه تو نیم منم نیستی! اینقدر من من نکن. آدم بودی بی خبر نمی
 رفتی. چقدر با احسان دنبالت گشتیم. چند بار سراغ امیرحسین رفتیم. می
 گفت نمی دونه خونتون کجاست. ازش میپرسیدم بین تو و اون چه اتفاقی
 افتاده فقط جواب سر بالا میداد...
 _رسول جان... من اگه چند ماه یه بار زنگ میزنم برای اینه که هر دفعه تو
 تمام این حرفارو بهم میزنی. منم هیچ جوابی ندارم بدم. پس شروع نکن
 آقای خوشتیپ! زنت خونه است؟؟
 با همون صدای گرفته جواب داد
 _نه... خونه آقا سعید!
 _اونجاست؟؟ چرا تو نرفتی؟؟ طوری شده؟؟ نوید خوبه؟
 _فقط بدون نوید حالش خوبه. اتفاقا صبحم اینجا بود... میخوای چنتا
 عکس ازش بفرستم؟
 _نه! بهشم نگو من زنگ زدم.
 _مثل همیشه دروغ میگم. اما بدون خیلی دوست داره. عکسات هم تو
 کیفو پولش هست هم تو موبایلش!
 _مگه گوشی داره؟
 خنده ی معنی دار رسول مضطربم کرد...
 _پس چی! بابات از تهدیداش واسش خریده! فقط دو تومن پول گوشی!!
 میخوای شمارشو بهت بدم؟؟

وسوسه حرف زدن با نوید بدجور بهم فشار میآورد. اما همون یه سال اول که باهاش در ارتباط بودم به قدری ناراحتی و غصه اشو واسم میگفت تصمیم گرفتم دیگه بهش زنگ نزنم تا راحتتر بتونه فراموشم کنه...
_نه! کاری نداری؟

_به طلا خانوم سلام برسون بگو به مهشید زنگ بزنه. نا سلامتی یه زمانی دوست بودن.

_باشه میگم. توام مراقب خودت باش. پریسارم اذیت نکن. خودت میدونی از سرت زیاد!

_ای به چشم. فقط چون نوید زود زود زنگ بزن

_باشه. چون داداشمو قسم نده. حتما زنگ میزنم.

_مراقب خودت باش. خدافظ.

_خدافظ...

تو شرکت آخرین روز کاریمم تموم شد... به همکارا عید تبریک گفتم و هدیه ای که برای ریاحی خریده بودم بهش دادم... امسال عید برای اون یه طعم و مزه ی دیگه داشت. چون قرار بود محمد بره خواستگاریش.

سه روز تا عید مونده بود و من و طلا باهم به جون خونه افتادیم. تو این مدت عاشق کاری خونه شده بودم... مخصوصا خونه تکونی... برای خونه ای مثل ما که هم کوچیک بود و هم خالی زیاد طول نمیکشید. یه روز تمومش کردیم... دم دمای عید طلا حالش بهتر میشد. شاید به خاطر همون دو روزی بود که میرفتیم ترکیه پیش دایی.. اما امسال به خاطر شرکت که قرار بود از پنج فروردین شروع به کار کنه دیگه نمیتونستم باهاش برم. اما چاره ای نبود... تمام سفارشارو تلفنی به تنها داییم کرده بودم..

سر سفره هفت سین تازه یاد رسول افتادم که گفته بود به طلا بگم تا به خاله مهشید زنگ بزنه. اشتباه کردم پای سفره ی هفت سین این حرفو زدم. طلا دوباره چشماش پر شد از اشک... بعدم آه کوتاهی کشید و به قرآن خوندنش ادامه داد. منم با وضو سر سفره نشسته بودم و دعای توسل میخوندم...

تنها آرزوم سلامتیِ طلا بود... مادرم... عشقم... عزیزم....
همه دنیای من تنها...

چشم جفتمون به عقربه های ساعتی بود که از تلویزون پخش میشد... با صدای دهل و تپلی که از کوچه به گوشمون خورد هر دو مون عید و بهم تبریک گفتیم و زودتر همو بغل کردیم... دم عید حالم به بدترین حال تبدیل میشد. همه اش یه بغض سنگین به قلبم سرک میکشید... بغضی که با این گریه های معمولی نمیشکست.

تَحْوِيلَ نَمِغِي رَمِ
سَالِي رَا كِه بِي تِي وَ
تَحْوِيلَ شِوَد

سال که نو شد به گوشیِ الی و محسن پیامک زد و تبریک گفتم اما طلا یه راست رفت کنار تلفن نشست و شروع کرد به زنگ زدن... منم برای فرار از نگاهای غمبار طلا رفتم تو اتاق... تنها کاری که آروم میکرد نماز خوندن

بود... نمازای قضایی که میدونستم دیگه ندارم و اما بازم میخوندم... روزه
هایی که می دونستم دیگه بدهکار نیستم و بازم میگرفتم...

صدای حرف زدن طلا تا توی اتاق هم می اومد... بعضی وقتا مشکوک
حرف میزد. منم نمی فهمیدم کی پشت خط... بعضی وقتاهم خیلی راحت...

ظرفای شامو آب میکشیدم که زنگ خونه خورد. طلا درُ باز کرده بود. از
سلام و احوالپرسیش فهمیدم همسایه طبقه بالایی... یه لحظه گر
گرفتم... آگه با کیوان اومده باشه چی؟؟

_ نفس جان مهمون داریم!!

_ مهمون؟؟

_ آره تا نیم ساعت دیگه خانوم مرادی شوهرش میان...

_ پسرشم هست؟؟

_آره!!

شیر آبو بستم .دستمم با حوله ی رو دیوار خشک کردم.منکه بمون نبودم
باید ظرف میوه و یه خورده آجیلی که گرفته بودمو دم دست طلا میذاشتم
تا خودش پذیرایی کنه.

_چیکار میکنی نفس؟

_مامان جان من میخوام برم بخوابم..

_زشته.بیا بشین که اگه حرف خواستگاری شد خودت جوابشونو بده.

_نه .نميام. کیوانو میبینم لال میشم.بعدا زنگ میزنم بهش هم عذرخواهی
میکنم هم ردش میکنم.

_از دست تو! باشه برو .

صورتشو دوبار ماچ کردم و چپیدم تو اتاق... خیلی ام زود خوابم برد طوری که نفهمیدم کی اومدن. صبح تا بیدار شدم تا برای نماز وضو بگیرم چشمم به دسته گل روی میز افتاد... پس یه جورایی ام اومده بودن خواستگاری. جانمازی که روی زمین پهن بود نشون میداد که طلا مثل همیشه زودتر از من نمازشو خونده.

روز دوم مامانو تا فرودگاه بردم. می دونستم مسیر خسته اش میکنه اما می دونستم این سفر تو بهبود حالش کمکش میکنه. بلیطشو طوری گرفته بود که دو ساعتی تو فرودگاه تهران باید معطل میشد. می تونستم حدس بزنم چرا اینکارو کرده. لابد با خاله مهشید یا مادر امیر قرار داشت... موقع خدافظی مثل بچه ها زدم زیر گریه... از همین حالا دلتنگش شده بودم...

_مامانی مراقب خودت باشیا. ترو خدا داروهات یادت نره. به دایی ام سپردم میخواد بیرتت یه دکتر خوب.

_تو نگران من نباش. مرگ طلا به گوشیت زنگ زدم سریع جواب میدیا. به بوق دوم نرسیده من سخته میکنم. دلهره تو جونم ننداز نفس

_چشم عزیز دلم. حواسم هست. فرودگاه تهرانم رسیدی حواست به ساکت باشه.

_ نفس دلم برات تنگ میشه.

منو مامان مثل بچه ها تو بغل هم گریه میکردیم... همه نگاهمون میکردن اما ما عین خیالمون نبود... دلتنگیش نرفته شروع شد... طلا که رفت نیم ساعت تو فرودگاه نشستم تا حالم جا بیاد. خیلی دلم گرفته بود مثل هوای زنجان که اینروزا مثل من حال خوشی نداشت. ماشینو جلوی در پارک کردم... قفل فرمونو به زور از زیر صندلی کشیدم بیرون... باید مراقب تنها داراییم بودم!!

با یه دستم گوشه ی چادرمو گرفته بودم تا باد نبره. با دست دیگه ام دنبال کلید خونه میگشتم... که یهو در باز شد. با دیدن چهره ی کیوان خشکم زد... از تلاقی نگاهش دستپاچه شدم. برای همینم اون زودتر سلام کرد...

_ سلام!

_ این موقع صبح جایی بودین؟

_ نه... یعنی آره. مامانمو بردم فرودگاه!

_ بله حواسم نبود...! حالتون بهتر شد؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

_ حالم؟؟

سری تکون داد و همینطور که به خیابون نگاهی مینداخت گفت

_ اونشب مادرتون گفت کسالت دارید برای همینم خوابیدید!

جمع کردن گردی. اون چشمای درشت کار هرکسی نبود! مسلما با تابلو بازی که درآورده بودم خودمو زود لو داده بودم. چادرمو رو سرم مرتب کردم و همزمان با اینکه پامو رو پله گذاشتم گفتم
_بهترم ممنون.

هنوز دوتا پله رو بالا نرفته بودم که با صداش دوباره میخکوب شدم
_امروز نهار بریم بیرون؟؟

نفسام نامنظم شدن... لرزش دستامو به وضوح میشد از تکون خوردن چادرم فهمید... با مکت برگشتم طرفش. میفهمیدم بهم زل زده... تک سرفه ای زدم تا لرزش صدام کمتر بشه. بدون اینکه نگاهش کنم چشم دوختم به براقی کفشاش... یه نفس کوتاه کشیدم و گفتم
_راستش من...

وسط حرفم اومد و گفت _ " نه " نیارید... بهتره باهم صحبت کنیم!! دوستانه!
_ بمو گزیدم و به ناچار گفتم _ باشه.

_پس ساعت دو جلوی در باشید! فعلا
خوشحالی. تو صداش به ناراحتی من اضافه کرد... سلانه سلانه وارد خونه شدم و به محض بسته شدن در بدنم روی دیوار سر خورد. دستمو طرف تلفن دراز کردم تا به الی زنگ بزنم. باید با یکی حرف میزدم. مشورت میکردم... صدام به زور در می اومد...
_الو...

_سلام بفرمایید

_محسن نفسم... الی خونست؟

_نه! یه سر رفته خونه مامانم اینا. تو خوبی؟

_من؟؟... آره خوبم

_اما صدات... طلا خانوم رفت؟

بهترین بهونه رو برای گریه کردن پیدا کردم. حس بدی داشتم... بعد
 امیرحسین من واسه یه لحظه ام به مردِ دیگه ای فکر نکرده بودم... اما
 امروز حاضر شده بودم با یه مرد غریبه برم بیرون... وای خدا باز
 امتحان؟؟؟
 _ چرا گریه میکنی؟ چیزی شده؟ ... با توام نفس خانوم... نگران شدما!
 _ چیزیم نیست. فقط دلم برای مامانم تنگ شده!
 _ اون بنده خدا که مگه کی رفته؟
 _ یه ساعتی میشه...
 _ دختر لوس! منو بگو از زنِ خودم شکیم! بگو اخلاقیش به کی رفته. به
 دوست جونش!!
 _ هوووی محسن! می دونی من دهنم قفل نداره ها!
 صدای خنده اش نو گوشم پیچید... با صدای بلند میخندید تا اینکه گفت
 _ خون خودتو کثیف نکن خانوم. بادیگارد! گردن من از مو نازک تر. خوبه؟؟
 دلم میخواست با یکی مشورت کنم... بدجور فکرم بهم ریخته بود... نمی
 دونستم درسته با محسن مشورت کنم یا نه اما...
 _ محسن یه چی بکم؟؟
 _ بگو...
 _ امروز کیوان... همون پسره که قل- بمو عمل کرد...
 _ همون که همسایتونه؟؟
 _ آره...
 _ خب؟؟
 _ امروز ازم خواست نهار باهاش برم بیرون!!
 نتونستم جلوی گریمو بگیرم... چشمام داغ شده بودن و گریه های من
 تمومی نداشت. دلم خیلی گرفته بود. اگه درد و دل نمیکردم خفه میشدم.
 _ نفس خانوم. اول برو یه لیوان آب خنک بخور بعد بیا بگو ببینم چی شده؟

خوردن آب خنک جیگر سوختمو آروم کرد...دومین لیوانو که خوردم
برگشتم طرف تلفن.

_الو محسن؟

_گوشم با شماست.تعریف کن ببینم چجوری گفت؟؟

_هیچی...بعنی اومدم بیام تو خونه یهو جلوم ظاهر شد.از قبلشم روز اول

عید اومدن خونمون اما من رفتم تو اتاق...الانم جلوی در وقتی دیدتم

گفت نهار بریم بیرون که هم حرف بزیم هم ...

_غذا بخورید!!

_محسن عصبانی شدی؟

_من؟؟ نه!!

_آخه یهو...

_خب حالا میخوای بری؟

_واای نمی دونم...آخه منکه نمیخوام باهاش ازدواج کنم..برم با خودش

فکر ناجور میکنه! نمیکنه؟؟

_چرا باهاش ازدواج نمیکنی؟ اونطور که یادمه پسر معقول و خوبی بود!

_پسر خوبیه! هم درامد داره هم سواد.با شخصیت چشم هیز

نیست.سنشم با اینکه از بالاتره اما ظاهرش خوبه بهشم اصلا نمیاد که

سی و چهار سالشه!!

_اووووف...یه دفعه بگو با اجازه مامانم اینا بعله!

فرم حرف زدن محسن مشکوک بود.خیلی عوض شده بود!

_محسن خوبی؟ امروز یه جوری شدی!

_نه. ولی جدی گفتم.میخوای بهش جواب بده. همچین مردی دیگه پیدا

نمیکنی!

کاش میتونستم به محسن بگم چقدر امیرحسین دوست دارم.اونقدر که

همین قرار امروزم برام تداعی همون عذاب وجدانایی میشه که به خاطر

حامد داشتم... من حتی دوست نداشتم به کسی جز امیرحسین بعنوان
 همسر یا شوهر فکر کنم!
 _تو میگی برم یا نه؟؟
 _ببین نفس خانوم. چه بخوای ردش کنی چه باهاش ازدواج کنی بهتره که
 بری. هم تکلیف اونو معلوم میکنی هم خیال خودتو راحت!!
 _باشه... به الی ام خبر بده اگه زنگ زد نگران نشه.
 _ساعت چند قرار داری؟
 اسم قرار می‌شنیدم یاد اون روز و دوران می افتادم. روزهایی که احمقانه
 سر قرار میرفتم..
 _ساعت دو!
 _رسیدی زنگ بزن که به الی خبر بدی.
 _مرسی به حرفام گوش دادی. خدافظ
 _کاری نکردم که. خدافظ...
 درگیر فکر و خیال بودم... فکر و خیالی که دست از سرم بر نمیداشت حتی
 بعضی وقتا مثل خوره همه وجودمو می مکید..
 _امیر

_هوووم؟؟

_نخواب دیگه. من خوابم نمیره

_چشماتو ببند مییره.

_ خوابالو نذار یه کاری کنم خواب از سرت بپره ها!

_ بچه جون ساعت دو نصفه شبه. سر و صدامون میره بیرون زشته!!

_ بیخود زشته! اصلا حالا که اینجوری شد دلم میخواد با صدای بلند
بخندم...

_ جون امیر ستاره هارو بشمار بخواب. آفرین دختر خوب!

پتوشو کشید رو سرش بعدم پشتشو کرد بهم... با دلخوری ازش فاصله
گرفتم و دور تر از امیر دراز کشیدم. از تو جیمم یه دونه آدامس برداشتم و
شروع کردم به ولع به خوردن و ملچ ملوچ کردن. هر از گاهی ام بادش
میکردم و با صدای بلند میترکوندمش.

پشتمو به امیر حسین کرده بودم و به دستورش از پنجره ای که باز بود
آسمونو سیر کردم... ستاره هام دیگه خ- وا بیده بودن! یکی دوتا بیشتر تو
دیدم نبودن... اینبار با حرص آدامسو ترکوندم که یهو صدای خنده ی امیر
بلند شد... نه اونقدر که بره بیرون اما با حرص گفتم

_صدای میره بیرون زشته!! ساعت دو نصفه شبه ها!

میون خندیدنش گفت

_خیلی تخیسی نفس!

وقتی گرمی دستاشو رو شکمم احساس کردم با دلخوشی خودمو چرخوندم طرفش... وقتایی که اینجوری تو چشمام زل میزد احساس میکردم داره تا ته همه چی از ذهنم میخونه... چشمامو بستم و با تمام علاقه ای که بهش داشتم دوباره ازش فاصله گرفتم... جیف تن امیرحسین! می دونستم حیا میکنه و سوالی ازم نمی پرسه... با اینکه هر بار پیشش میخوابیدم با تاپ و لباس نازک بودم اما اون نگاهش به چشمام خیره بود و بس... ایندفعه هم همین شد.. بدون هیچ حرفی لبخند زد و روی صورتم خم شد و مثل همیشه به پی شونیم بوسه ی طولانی زد...

_امیر خب نخواب دیگه!! چه غلطی کردم امشب پیشت موندم.

لای چشماشو باز کرد و با تهدید گفت

_ نفس نذاری بخوابم من میدونم با تو!

_ مثلا میخوای چیکار کنی؟؟

دستشو از روی کم - رم برداشت و محکم رو صورتش کشید... زیر لب یه استغفرالله ام گفت... شیطنتم گل کرده بود تا ویخوابش کنم...

_ اصلا من گشمنه! پاشو برو برام از فسنجون شام داغ کن بیار! نوشابه و سالادم میخوام. حتی سالاد ماکارونی!

مطمئن بودم اون خنده ی گوشه لبش یعنی "بترکی"... چقدر سر شب شام خورده بودم. ولی واقعا گشمنه ام بود.

به پهلو شد و دستشو گذاشت زیر چونه اش... واقعا نمی تونست چشمو کامل باز کنه.

_خانوم خوش اشتها و شیطان خودم... شما سر شب دوبار غذا کشیدی! یه ساعت بعدشم دوتا لیوان چایی نبات خوردی. میخوای منو اذیت کنی یا واقعا گشنته؟؟

با اون توصیفات امیرحسین دیگه روم نشد بگم گشمنه... برای همینم با شیطنت لپشو کشیدم و گفتم

_دلم میخواد اذیت کنم! همین!

دستی به ته ریشش کشید و از روی زمین بلند شد... یه خورده موهاشو خاروند و دوباره نیم نگاهی بهم انداخت. انگار تو سرش یه چیزایی بود که میخواست به زبون بیاره اما نمیآورد... منم کنارش نشستم... تا زدم به شونه اش چشماشو واسم ریز کرد و گفت

_جیغ جیغ کنی... فحش بدی... بزنی... قهر کنی... ناراحت بشی... باید یه رازی بهت بگم!

با هیجان به صورتش زل زدم و گفتم

_ قول میدم حالا بگو... یالا...

دوباره وقت نوک دماغشو خاروند... یهو از این کارش عصبانی شدم و گفتم

_ اه... از بس خودتو خاروندی خارش گرفتم... چته؟؟؟ میگی یا میخوای اسکلم کنی؟

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن... منم برای خفه کردن صداش دستمو گرفتم جلوی دهنش تا بند اومد.

_ بگم؟؟

_ اووووووم.

_ اونروز که اومده بودم خونتون واسه درست کردن کامپیوتر فهمیدم وبلاگ داری! بیشتر وقتایی که مطلب یا عکس میذاشتی میخوندمشون... با اجازت رمز فیسبوکتم پیدا کردم... یه روز دیدم از خودت بی روسری عکس گذاشتی سریع رفتم برداشتمش... توام بعدش سر نزدی! اصلا وقتی رفتم تو وبلاگت دیدم یه دوستی هست که همیشه متاناتو میخونه و اولین نفری.

که همیشه دربارشون نظر میده خیلی ناراحت شدم...مخصوصا وقتی رفتم
تو پروفشو نفهمیدم که دختر یا پسر... فکر کنم دوباره حسودیم شد!

جمله آخرشو مثل بچه های مظلوم گفتم. سرشو انداخته بود پایین و با
انگشتر تو دستش بازی میکرد...دلم واسه اون همه سادگیش
سوخت..سرمو جلو بردم و اینبار من پی شونیشو بوسیدم...دوباره مثل
بچه ها ذوق کرد و با خوشحالی گفت

_ناراحت نشدی؟؟

دستامو آروم سمت پهلوهاش بردم و با نیشخندی که تحویلش میدادم
گفتم

_الان حالیت میکنم!

اما تا خواست به خودش بیاد به مقصود شوم رسیدم و حسابی
پهلوهاش قلقلک دادم...مطمئن بودم صدای خنده هامو بیرون میره اما
رفتار امیرحسین آخر خنده بود...رسما داشت بال بال میزد...

وقتی دیدم بی جون شده بهش رحم کردم و دست از انتقام گیری برداشتم... جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم... وقتی کنار هم دراز کشیدیم به فکر همون دوست قدیمی افتادم... هیچوقت نفهمیدم کی بود... آشنا... غریبه... ولی همیشه بود... یه جورایی حرف زدن باهاش آرومم میکرد... نگاهم به امیر افتاد... زانوهاشو به طرف شکمش خم کرده بود و یکی از دستاشو گذاشته بود زیر سرش و به طرفم دراز کشیده بود... لب‌اش تکون میخورد... مثل همیشه قبل خواب هر دعایی که به ذهنش میرسید میخوند. هر دفعه ام وقتی تو صورتم فوت میکرد میزدم زیر خنده... ناراحت میشد اما حرفی نمیزد. فقط لبخند... فوت کردنش که تموم شد زیر لب " شب بخیر " گفت... اما من...

سنگینی چشمم برای خواب نبود... فقط برای قطره اشک هایی بود که پشت پلکم صف بسته بودن... همین

تا تو رفتی همه گفتند:

از دل برود هر آنکه از دیده برفت "

و به ناباوری و غصه ی من خندیدند...

آه ای رفته سفر که دگر باز نخواهی برگشت

کاش می آمدی و می دیدی

که در این عرصه دنیای بزرگ

چه غم آلوده جدایی هایی ست

و بدانی که...

از دل نرود هر آنکه از دیده برفت
 برای بیرون رفتن نه انگیزه داشتم نه حوصله اشو... با همون مانتو و شلوار
 روی زمین دراز کشیده بودم و به سقف داغون خونه خیره شده بودم. نه
 می دونستم باید چجوری حرف بزنم نه میدونستم باید چی بگم. چند
 ساعتی برای خودم تو فکر و خیال سیر کردم...
 با صدای اذان صورتمو به طرف ساعت چرخوندم... ساعت یک و ربع
 بود... وضو گرفتم و سر جانماز از خدا خواستم کمک کنه تا بتونم حرف
 بزنم... حرف دل. اونم هرچی گفتم قبول کنه... هرچند کیوان به ظاهر تو دار
 بود اما حس میکردم بیشتر از اینا بهم...

نمازم که تموم شد مانتوی سورمه ای براقمو که کوتاه بود پوشیدم. به خاطر دگمه های طلایی مانتو روسری طلایی با زمینه ی سورمه ای سرم کردم و کیف و کفش مشکیمم از ته کمد کشیدم بیرون... حاضر که شدم تو آئینه به خودم نگاهی انداختم...

اونموقع ها وقتی قرار بود برم سرار قرار اونقدر آرایش میکردم و موهامو تو صورتم میریختم که دیگه خبری ازین صورت ساده نبود... مدت ها بود که دست به خط چشم نزده بودم... حتی لنزم نمیداشتم. ..چادرمو سرم کردم... چادری که اولش فقط برای خوشحال کردن امیر سرم کردم اما بعد اون... دلم نیومد از سرم بردارم... یه جورایی بهش خو کرده بودم شاید عادت بود اما... باهاش احساس امنیت میکردم... یه جورایی بهم اعتماد به نفس میداد...

چرا به خودم رسیدم؟؟ منگه نمیخوام جواب رد بدم؟؟ هول برت داشته؟؟
بهتر از امیر؟؟

نه! هیچکس بهتر از اون نیست... اون همه دنیای من بوده و هست... من فقط به خودم به کیوان احترام گذاشتم. اگه با لباسای محل کارم میرفتم زشت بود... بی احترامی بود... من کاری به منش و شخصیت اون ندارم اما واسه خودم ارزش قائلم. پس نمیتونم با گونی برم بشینم جلوش!
با خودم کلنجار میرفتم تا صدای زنگ در شنیدم. با دیدن ساعت 2 فهمیدم که خودشه. آیفونو جواب ندادم و به طرف در رفتم. زیر لب برای آرامش خودم و فرار از این استرسِ دیوونه کننده به خودم گفتم
_الا به ذکر الله تطمئن القلوب... خدا باهاته نفس... محکم باش... تو سهم اون نیستی. دلتو خیلی وقته دست کسی دیگه ای جا گذاشتی. پس درست حرف بزن تا اشتباه برداشت نکنه. تا مثل دفعه قبل نگه " صبر میکنم "

جلوی در که رسیدم با دیدن سایه ی کیوان که از اینور در معلوم بود دستپاچه شدم. دلم هری ریخت پایین.. کاش طلا بود... حداقل باهاش مشورت میکردم که چی بگم...

نفسمو با صدا دادم بیرون و در و باز کردم... اولین چیزی که به چشمم اومد چشمای روشن و براق کیوان بود... باورم نمیشد چرا تا حالا بهشون توجه نکردم. یا شایدم اصلا ندیده بودم... لبخند روی صورتشو که دیدم سرمو انداختم پایین. از کاری که کردم خجالت کشیدم...
_سلام. بریم؟؟

_سلام!.

دستشو دیدم که به ماشین اشاره کرد و گفت
_بفرمایید...

همینکه در ماشینو برام باز نگه داشته بود حالمو منقلب کرد... کاش نمی اومدم... وای خدا غلط کردم!
به محض اینکه تو ماشین نشست تازه یادم افتاد که عطر نزدم! هرچند قول داده بودم دیگه عطر نزنم اونم زیاد
هر چی بیشتر میگذشت بوی عطرش... آشنا بود... بوی آشنایی میداد... بوی عطرش عمق فاجعه ای میکوبید تو سرم... عطر تام فورد... عطر مورد علاقه ی امیرحسین... عطری که یه زمانی با همه وجودم به لباسم میزدم تا در نبود امیر از دلتنگیم کم کنه...

خاطراتی که دوباره تو سرم برگشته بودن باعث شد تا قطره اشکی روی گونه ام سر بخوره... سریع پس زدم تا کیوان متوجه نشه... لعنت به این عطر... لعنت به هرکی که وجود خودشو با عطر اثبات میکنه.

_اوضاع کار خوبه؟ سختیش اذیتتون نمیکنه؟؟

با دهن نفس کشیدن حالمو جا می آورد... آب دهنمو به زور فرستادم
پایین و گفتم

_بله. انبار گردانی یه خورده سنگین بود.. وگرنه کارم سختی نداره.
 _البته همینکه تونستید یه کار مناسب با مدرک تحصیلتون پیدا کنید
 خیلی خوبه. فقط... کاش واسه ارشدم شرکت میکردین. درستون خوب بود
 نه؟؟
 _بد نبود... یعنی معدل هر ترمم شونزده یا هیفده بود. اما وقتی حال مادرم
 بدتر شد منم از ادامه تحصیل انصراف دادم. وگرنه همین دانشگاه ارشدم
 قبول شدم!
 _جدا؟! چه حیف... البته هیچ وقت واسه درس خوندن دیر نیست. مثلا من
 بعد سربازی فکر میکردم دیگه وقته درس خوندن نیست یا به کل هرچی
 خوندم از ذهنم پاک شده اما وقتی به اصرار پدرم کنکور شرکت کردم باورم
 نمیشد که بتونم روزی ده دوازده ساعت مدام درس بخونم...! چه روزایی
 بود!
 بینمون سکوت بوجود اومد... شاید جفتمون به روزایی که تو دانشگاه
 داشتیم فکر میکردیم. من از دانشگاه خاطره ی بخصوصی نداشتم. چون نه
 باکسی دوست شدم نه به کسی اجازه دادم که باهام ارتباط برقرار کنه. همه
 پشت سرم میگفتن دختره مفرور! اما من غروری برام نمونده بود که بخوام
 بابتش پز بدم
 همه دغدغه ی من اون روزا این بود که پیام خونه و طلا بهم بگه "امیر
 اومده!"...
 دغدغه ای که خیلی زود عوض شد... به بدحالی من... به ذره ذره آب
 شدنم... صدای خرد شدنمو شنیدم! درست وقتی صدای گریه های طلا رو
 میشنیدم و دم نمیزدم.. اون روز به روز حالش بدتر میشد و من همزمان با
 کار و درس باید ازش مراقبت میکردم. سخت بود اما گذشت... الان دیگه
 برام عادیه... اینکه کار کنم و پرستاری کنم... وظیفه ام بود و بابتش گلایه
 ای نداشتم...

نمی دونم چقدر گذشت تا جلوی یه رستوران ماشینو پارک کرد.دیگه منتظر
 نمودم تا درو بارم باز کنه و زودتر پیاده شدم...چادرمو رو سرم مرتب
 میکردم که بهم اشاره کرد تا جلوتر از اون برم داخل رستوران..کنارم راه می
 اومد.تا اینکه یه آقایی که لباس سنتی تن داشت اومد جلو و کیوان با
 گفتن اسم و فامیلش باعث شد اون مرد مارو به طرف یه میز هدایت کنه.
 میز دنج دونفره...اونم گوشه ی سالن...رو به روی نوازنده ی پیانو و
 گیتار...کنار صخره ای که به طرز جالبی ساخته شده بود...همه ی اینا چه
 معنی میتونست بده؟؟...منکه...

_ شما چی میل دارید سفارش بدم؟؟

_ من؟؟ نمی دونم!

با لبخند به منو نگاهی انداخت و دوباره بهم خیره شد

_ من انتخاب کنم؟

اجبارا لبخند ظریفی زدم و گفتم

_ ممنون میشم.

دائم سرم پایین بود و گردنم درد گرفته بود...گوشه ی چادرمو از بس تو

دستم مشت کرده بودم چروک شده بود.می دونستمم اوضاع ل_بم

داغون تر از این حرفاست.مدام پوست ل_بمو با دندون میکندم...

_ خب اول حرف بزنیم بعد غذا بخوریم یا اول غذا بخوریم بعد حرف بزنیم؟

لبخند روی لبش تو مزیغه میذاشتم..سعی کردم سرمو یه خورده بالاتر

بیارم تا حداقل گردن درد نگیرم.

_ نمی دونم...بستگی به این داره که منو شما تحمل حرفایی که قراره

بشنویمُ داریم یا نه!

از حرفم خوشش اومد! با تحسین نگاهم کرد و گفت

_ من از خودم مطمئنم! شما چی؟ تحمل دارید؟؟

_ تحمل؟ من آدمِ صبوریم جناب مرادی!!

پس بعد غذا صحبت میکنیم! اول من شروع میکنم بعد حرفاتونو میشنوم.

سرمو به نشونه موافق بودن با حرفش تکون دادم... اعتماد به نفسش یه جورایی بهم دلهره میداد... به صندلیش تکیه داد و شروع کرد به حرف زدن.. بیشتر درباره کارش و محیطش حرف زد بعد م موقع خوردن غذا بحث کشید و شد به آب و هوای سرد زنجان... به جز دوسه قاشق عملا هیچی از گلوم پایین نمیرفت... کیوان خیلی راحت بود هم غذاشو کامل خورد هم دسر! اما من همه اش منتظر بودم اون شروع کنه تا منم حرفامو بزنم. واسه همین نیم ساعت وقتی ام که باهاش گذرونده بودم احساس عذاب وجدان میکردم. غذا خوردنمون که تموم شد کیوان شروع کرد به حرف زدن...

فکر میکنم شما درباره ی وضعیت مالی و کارم اطلاع دارید. من از نوزده سالگی تنها زندگی میکردم. از همون اولم باری تامین خرج و مخارج دانشگاهم خودم کار میکردم. عادت نداشتم از بابام پول بگیرم نه اینکه خجالت بکشم نه... غرورم نمیذاشت دستمو پیشش دراز کنم! هم کار کردم هم درس خوندم.. الانم در حد خودم پزشک خوب و مجربی ام! همین که نتیجه ی کارم صحیح و سالم روبه روم نشسته گواه دیگه؟؟

اعتماد به نفسش تا سقف میرفت! ناچارا با خنده حرفشو تایید کردم تا دوباره ادامه داد...

راستش تصمیم دارم بعد ازدواج هم تهران بمونم! بیشترین دلیلشم به خاطر کارم و بیمارستانی که توش شناخته شدم. برام سخته برگردم زنجان. این رفت و آمد های این چند سالم دلایل دیگه ای داشت. پدر و مادرم با این قضیه مشکلی ندارند. سه سال پیش تونستم یه خونه هشتاد متری تو شهرک غرب نزدیک بیمارستان بخرم... خب این از شرایط مالی کارم! می مونه اخلاق!

اینکه مـ ستقیم تو چشمام نگاه میکرد و با هربار تلاقیِ نگاهمون لبخند میزد معذبم میکرد.. از بطریِ آبی که روی میز بود برای خودش ریخت و چند قلیپی خورد. فکر کنم استرس گرفته بود... اما مگه مرداهم استرس میگیرن؟؟

_درباره ی اخلاقم... بعضی ها اخلاقو میپسندن بعضی ها نه!! زیاد با غریبه ها نمی جوشم. یعنی معتقدم تو این سی و دو سال عمرم هرکی تو زندگی مونده پس خوب بوده و ارزش موندگاری داره. دوست ندارم تو هر برهه ی زمان آدمای جدیدی تو زندگی وارد کنم. برای همینم تو برخورد با آدمای دور و برم خیلی خشک و جدی ام... یه خورده ام در مورد مسائل پیرامونم کنجکاوم! مثلا دوست دارم بدونم در طول روز طرف مقابلم چیکار میکنه با کیا حرف میزنه . همه ی ایناهم فقط ار سر کنجکاوی... وگرنه اگه اعتمادی نباشه ازدواجیم صورت نمیگیره. درسته؟

مونده بودم چی بگم! یه خورده مکث کردم تا دنبال جواب بگردم...
_راستش فکر میکنم بهتر من حرفامو بزnm! اینکه شما شرایط خوبی واسه ازدواج دارید درسته. اخلاقیاتتونم سر جای خودش! شاید کامل نباشه اما اونم میشه گذاشت به پای اینکه هیچ کدوم از ما آدمای کاملی نیستیم!
اما راستش... من اصلا قصد ازدواج ندارم! دوستم ندارم طوری حرف بزnm که مثل دفعه ی پیش شما به این نتیجه برسید که بهتره " صبر " کنید...! من اهل مقدمه چینی نیستم یعنی اگه بخوامم بلد نیستم... شما درباره ی گذشته من چیزی نمی دونید... تو گذشته ی من یه سری اتفاقات و آدمایی هستن که هنوزم من بابتش یا خودمو سرزش میکنم یا التیام میکنم. قبل از اینکه بیایم زنجان من نامزد داشتم... بهشم محرم بودم!!
سرمو انداختم پایین و با دستام خطای فرضی روی چادرم کشیدم...

_اینکه چرا نامزدیم بهم خورد مفصله. اما من هنوزم... خاطراتمونو مرور میکنم... هنوزم عکسایی که باهم گرفته بودیم و نگاه میکنم... راستش... من هنوز باور نکردم که رفته!!

قطره ی اشکم وقتی روی دستم افتاد سرمو بلند کردم..دیگه نگام نمیکرد. سرش پایین بود و حسابی رفته بود تو فکر... دست مشت شده اشو روی میز دیدم و بلافاصله از روی صندلی بلند شدم...
_ببخشید آقای مرادی. نمیخواستم جسارت کرده باشم. شاید باید زودتر میگفتم. شرمنده... قصدم ناراحت کردن یا بی احترامی نبود. اما با وجود همون اخلاقیاتی که خودتون برام گفتین بهتره دیگه راجع به من فکر نکنید... بابت نهار ممنون... خدافظ

بعدم سریع از رستوران اومدم بیرون... به محض اینکه پام به خیابون رسید یه نفس عمیق کشیدم... هوای خنک این دلاشوبمو کم میکرد... پی در پی نفس کشیدم و راه افتادم... حرفایی که زده بودم فکرمو خالی کرده بود و خیالمو راحت.

با خوشحالی کوچه ها رو طی میکردم و زیر لب خدا رو شکر... دلم میخواست زودتر برسم خونه و بخوابم... خیلی خسته بودم انگار قد یه عمرم نخوابیده بودم...

تو خونه تنهایی دلتنگیمو بیشتر کرده بود... اولین کاری که کردم درآوردن آلبوم همیشه مخفیم بود... توش پر بود از عکس آدمایی که حسابی دلتنگشون بودم... نوید امیرحسین الی طلا... یه وقتایی خودمو گول میزدم که خدا کنه امیرحسینم هر ازگاهی به عکسامون نگاه کنه. اما دوباره به خودم میگفتم پسر حاجی گناه؟؟ مطمئن بودم فقط منم که با این عکسا نفس میکشم... زندگی میکنم... رو پام وایمیستم... اگه از عزیزام همینارم نداشتم تا الان..

تو از اولم فقط دلت واسم سوخت... همین و بس.

_ می دونی دوست دارم! پس چرا اینقدر ازم فاصله میگیری نفس؟
میخواهی چی ثابت کنی؟ می دونم تو زندگیت سختی کشیدی... می دونم
پدر و مادر خوبی نداشتی. اما چرا الان؟؟ ... الان که همه چی خوبه؟ الانکه
پیش طلا خانومی... نفس چرا میخواهی هه چیو خراب کنی؟

_ من میخواوم خراب کنم یا تو؟؟ همه اش دنبال بهونه ای تا به من گیر
بدی! اه..

_ من دوست ندارم تو این مدلی مانتو و لباس بپوشی... اصلا نمی
پوشیدی!! چرا چند وقته که هرچی من میگم تو برعکس عمل میکنی؟؟

_ مگه نشیدی میگن اوایل نامزدی همه نقش بازی میکنن!! منم دارم اون
رومو به تو نشون میدم! آخه دلم برات سوخته...

مغازه های مانتو فروشی یکی یکی میرفتم تو ... بعد یه خورده واری
پشیمون میشدم و می اومدم بیرون. امیرحسین دلش از جای دیگه ای پر
بود و داشت سر من خالی میکرد. همچین رفتار میکرد که انگار من کاری
کردم! اصلا همین دعوا که خودش شروع کرده بهترین موقعیت واسه
تموم کردن... اما امیر که به این راحتی کوتاه نمیاد.

دستمو گذاشتم رو یکی از مانتو های کوتاه و سفید مغازه...

_ همینو میخواوم!! نازک عرقم نمی کنم!!

فروشنده مانتو رو داشت از تو رگال در میاورد که امیرحسین کنار گوشم
گفت

_این کوتاهه! نمیذارم بیوشی...

_تو نمیتونی منو به کاری که دوست ندارم وادار کنی!

_کدوم کار؟؟

_همینکه به خاطر جنابعالی باید چادر سر کنم!! روسیمو بکشم جلو که
خدایی ناکرده چشم کسی به یه تار موم نیفته!

_این... مانتو... مناسب... تو... نیست!

به حرفش محلِ سگم ندادم و با مانتویی که فروشنده دستم داد رفتم تو
اتاق پرو... خودمم همچین مانتویی بیرون نمی پوشیدم... هم خیلی کوتاه
بود هم خیلی نازک... حتی واسه زیر چادر.. اونم با این مدل چادر سر کردن
من که مدام باد زیرش می افته...

کاش یه روزی بفهمی که همه این کارارو برای خودت میکنم... اینجوری اگه
برم دلت برام تنگ که همیشه هیچ... تازه شاید خدارم شکر کنی که منو از
سر راهت برداشته..

دگمه های ماتنومو به زور بستم و در اتاق پروُ باز کردم...چشماشو روی هم فشار میداد و گوشه ی لبشو میگزید...معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه تا چیزی نگه...

_خوبه نه؟؟ تن نشینِ خوشم میاد!!

_بیرون منتظر میمونم...پولشم حساب کردم.

وقتی سرشو برگردوند تلخی لبخندمُ تا عمق وجودم حس کردم...بُردم...اونم بازییُ که از اول بازنده بودم.

_الان مثلا قهری؟؟ تند میری که بگی عصبانی شدی؟؟

_کار امروزت درست نبود..داری اذیت میکنی...تومیخوای تو دانشگاه همچین مانتویی بپوشی؟؟ زنجان هواش همیشه خنک..!! پس خودت دلت میخواست تقصیر هوا ننداز.

_آره اصلا...دلم میخواد مانتوی تنگ و کوتاه بپوشم! ناراحتی میتونی تمومش کنی! دیرم نشده .به قول خواهر جونت ما که شیطنت نکردیم!!

ترمز اون روز...صدای کشیده شدن لاستیک ماشین...صدای خوردن کف دستش به پیه شونیش...صدای نفساش...بیرون رفتنش از ماشین...صدای شکستن بغض من...

گاهی از چشم هم می افتیم،

بی آنکه ایستاده باشیم روی لبه ها یا کسی هل مان داده باشد.

از چشم هم می افتیم و نه چتر همراهمان هست،

نه کسی آن پائین آغوش باز کرده ما را بگیرد.

از چشم هم می افتیم و هرچه فکر می کنیم

یادمان نمی آید قصد خودکشی داشته باشیم.

روزی که اومدیم زنجان فقط بهم زنگ زد ... بعدا فهمیدم طلا ازش خواسته بوده که تنبیهم کنه! که مثلا با نیومدنش تا فرودگاه منو بچزونه! اما اونکه از دل من خبر نداشت... نمی دونست روزی صد بار میمیرم و زنده میشم تا صداشو بشنوم... کار من از تنبیه گذشته بود... همینجا بود... همین جایی که نشستم ... درست همین لحظه ای که داشتم به عکست نگاه میکردم... تصمیمو گرفتم... دلم نیومد بیشتر از این خودمو جلوت خراب کنم ... من نمی تونستم مثل گذشته ام باشم... دلم میخواست هت زنگ بزnm و بگم فردای همون روز مانتو رو پس دادم و به جاش همون مانتوی مشکی ساده ای که تا رو زانو می اومد و خودت برام انتخاب کردی خریدم...

همینجا بود که تصمیم گرفتم واقعیت^۱ بگم... بگم که من چادر سر کردنی که واسه تو باسه دوست دارم... بگم که وقتی صبح ها واسه نماز بیدارم

نمیکردی اما با صدای بلند میخوندی تا بیدارم کنی تو دلم به این سادگیت
میخندیدم... بگم همون روزا هم یواشکی نماز میخوندم اما نه جلوی روی
تو طلا...

خودم بیشتر حرص میخوردم... کارم شده بود یواشکی گاز گرفتن
انگشتم!!... کارم شده بود خفه کردن صدای گریه ام... کارم شده بود نقش
بازی کردن جلوی تو طلائی که میدونستم میفهمه دارم دروغ میگم...

واسه یه هفته قرار شد بیایم تهران... خونه زهرا دختر خاله طلا... نهارمو که
خوردم از خونه زدم بیرون... از فردا قرار بود من به امیر نامحرم بشم!
زیر بارون دوباره با خدا عهد کردم... به اینکه تو منو همینجوری که هستم
قبول کنی... منم به جاش تا عمر دارم چادر سر کنم و نماز بخونم! یه
جورایی گرو کشی بود... گفتم شاید بخشیده باشتم... دلش برام بسوزه و تو
رو ازم نگیره... من سر قول و قرارمون موندم اما تو.. خدارو قسم دادم به
پاکی بارونی که روی سرم میریخت... به چند ساعتی کهزیرش بودم... فقط
برای اینکه پاکم کنه...

کجایی که تنهایی و بی کسی
با من آشنا کرده حسه غم و
بین داغ دوری از اغوش تو
به زانو در آورده احساسم و
همه فکر و ذهنم شدی و هنوز
داره اب می شه دلم پای تو
بین قفل لب های من وا شده
من و قصه گو کرده چشمای تو

خیالم و از عم دلواپسی
 تا رویای بـوسیدنت میبرم
 سکوت شب و گریه پر می کنه
 شبای که از خواب تو می پریم
 نشد قسمت باشی و پیش تو
 به لبخند هر روزت عادت کنم
 من و محو چشمای مست کنی
 تو رو مثل کعبه عبادت کنم
 من این کنج زندون ماتم زده
 تو بیرون از این جا تو رویای من
 من این گوشه جای تو غم می خورم
 تو بیرون از این میله ها جای من
 دارم تو هوای تو پر میزنم
 داری غصه هام و نفس می کشی
 به یادت رها می شم از این قفس
 تو از غصه ی من نفس می کشی
 از این شهر خاکستری دلخورم
 از این بغض پیچیده تو لحظه هام
 تو این روزهای پر از بی کسی
 تو تنها تنها تو موندی برام
 نباید چشمامون از عشق تر بشه
 به خشکی این شهر بر می خوره
 هنوزم یکی تو ی پس کوچه ها
 داره عاشقی ها رو سر می کنه

وقتی از مادرش خداحافظی کردم ته دلم یه حسی بهم میگفت
 "برگرد"... اما... پله ها رو بالا میرفتم اما زانوهام میلرزید... پله ها رو بالا
 میرفتم اما قلبم از تپش افتاده بود... در خونشونو زدم... فکر کرده بود
 مادرشه... به شوخی گفت "باز چی جا گذاشتی حاج خانوم؟؟" درو که باز
 کرد با دیدن سر و وضعم جا خورد...

_تویی؟؟ اینجا چیکار میکنی؟ کی اومدی؟ پس طلا خانوم کو؟ مامانمو
 دیدی؟ اصلا تو چرا خیسی؟ زیر بارون بودی؟؟

پشت سرهم سوال ردیف میکرد و من تو خط شمردن مژه هاش
 بودم... حتما این آخرین دیدار... باید ثبت میکردم... چهره
 اشو... صورتشو... حتی خال روی گردنش...

فقط یه کلام گفتم... "بیام تو؟؟"

از جلوی در کنار رفت و منم وارد شدم... چادرمو از روی سرم برداشت

_چرا جواب نمیدی؟ نگرانم میکنیا...

روسریم به کف سرم چسبیده بود... از سرم برداشتم و انداختمش رو دسته
ی مبل... هاج و واج وسط هال وایستاده بود و نگام میکرد

_یه لیوان آب بهم میدی؟

انگار صدام زیادی بلند شده بود یا شایدم امیر تو فکر و خیال بود چون
تکونی خورد و بعد کنجکاوانه تر نگام کرد

_چی؟؟

سرمو به صندلی تیکه دادم و گفتم

_آب! قطع؟؟

_الان میارم...

از تو جعبه ی روی میز به زور یه دستمال کشیدم بیرون و باهاش سرو
صورتمو خشک کردم... یا خورشون زیاد گرم نبود یا من داشتم یخ

میزدم... فکم منقبض شده بود... برای فرار از شنیدن صدای بهم خوردن
دندونام موقعی که لیوانو ازش گرفتم حرفی نزدم...

لـ بـمـو نزدیک لیوان بردم همون یه قلپ کافی بود. لیوانو گذاشتم رو میز و
دستای مشت شدمو باز کردم... جای ناخونامو کف دستم دیدم... سردم
بود...

چه فصلی از سال بود؟؟...

لـ سـرـدـتـه... میخوای بهت لباس بدم عوض کنی؟ مانتوتم خیس شده...

نـگـاه مهربونش... دستای گرمش... میخواستم نگم... خب اگه نمیگفتم از
کجا میفهمید؟... اگه بگم ولم میکنه...

برای یکی از تی شرتای خودشو آورد.. همون سورمه ای که خودم خیلی
دوسش داشتم. لباسو ازش گرفتم تا برم تو اتاق و عوض کنم... درو که بستم
با همه وجودم لباسشو بغل کردم...
نباید صدای شکسته شدن بغضمو میشنید... زود بود.. خیلی...

مانتومو روی شوقاژ اتاقش انداختم... امیرحسین گرمایی بود و از همه بدتر
 اتاقش خیلی سرد... موقعی که لباسمو دراوردم بدنم از سرما انگار سفید
 شده بود... انگشتم لمس شده بودن... لباسو پوشیدم و و از اتاق اومدم
 بیرون... دیدم تلفن قطع کرد... حتما میخواست به طلا خبر بده... کنار
 شوقاژ تو پذیرایی نشستم تا گرم بشم... نمی تونستم بهش نگاه کنم
 میدونستم نگاه خیره اش دنبالم...

لحاف نازکی دورم پیچید و دوباره از کنارم رفت... زیر لب صلوات
 میفرستادم و دل دل میکردم برای حرف زدن باهاش...

ممکنه بفهمه کتکم بزنه؟؟... بعید نیست... شاید عصبانی بشه... شاید
 پرتت کنه از خونشون بیرون... خب التماسش میکنم... میگم توبه کردم...

اگه باور نکنه؟؟... آخه تو که جلوش یه جور دیگه وانمود کردی... حالا هم
 نمیتونی... باید بگی و خودتو راحت کنی... اون پات وایمیسته... مثل
 بچگی.. یادته همه شیطنتات می افتاد گردنِ اون... خودش گردن
 میگرفت...

وقتی اومد کنارم نشست دلم میخواست جلو برم صورتشو ببوسم... آخه
 دلم خیلی براش تنگ شده بود...

_الان چایی آماده میشه...بخوری گرمت میشه...نگفتی کی اومدی؟؟

_یعنی تو نمی دونی؟؟

_میخوام تو بهم بگی؟؟...اصلا ولش کن..از دانشگاهت بگو..خوبه راضی هستی؟؟

نمی دونم اون لحظه تو چشماش چی دیدم...شاید همون معصومیت بچگیش...شاید هیبت مردی که قرار بود لگد مال بچه بازی من بشه...

زانهامو بغل کردم و زل زدم بهش...چجوری بگم؟ از کجا شروع کنم؟

کاش هیچوقت تو زندگیم نبودی...تو از کجا پیدات شد؟...کی اومدی که من نفهمیدم...

_امیر؟؟

_جانم؟

_بغلم میکنی؟؟!

بدون اینکه منتظر بمونم تا جوابمو بده چشمامو بستم مثل بچه ها خودمو انداختم تو بغلش...

یه دستشو گذاشته بود زیر سرم و دست دیگه اشو پشت زانوهای خم شده ام...

گریه نمیکردم اما با همه وجودم آه کشیدم...

_با طلاخانوم دعوات شده؟؟

سرمو رو سینه اش کمی جا به جا کردم تا بتونم ببینمش...

خوب نگاش کن...این همون ادمیه که تو رو نجات داد...یادته؟؟ وقتی اومد بیمارستان سراغت چه حالی بود...یادت که نرفته ...وقتی صورتتو ب

وسید گریه اشو حس کردی... باورت نمیشد مرد به خاطر تو گریه کنه... با
چه عشقی روی صورتت دست کشیدی تا خیسی اشکشو به خودت اثبات
کنی... وقتی دستاتو گرفته بود و مدام مراقب این بود که زمین
نخوری... مثل بچگی...

_امیر؟؟ یادته چشمای همو مییستیم بعد تو حیاط دنبال هم میگشتیم؟؟

_مگه میشه یادم نباشه جر زن!

لبخند بی جون روی ل_ بمو دید و خندید... راست میگفت هربار که نوبت
من میشد دستمالو یه طوری روی چشمام مییستم که بتونم جلوی پامو
ببینم و بعدم سایه ی امیرحسین... هر دفعه ام موقع خواب میرفتم دم
خونشون و بهش میگفتم جر زدم... بعدم به همه شب بخیر میگفتم
میرفتم خونمون...

_ولی یه بار جر زنی نکردی!! اونو خوب یادمه... اومدی راست و حسینی
بازی کنی...

تو دلم گفتم درست مثل الان...

یادته نزدیک بود با مخ برم تو چالِ گوشه حیاط؟؟

آره...اگه دستتو نگرفته بودم افتاده بودی توش...اون موقع ام ریزه میزه بودی .چقدر بعدش گریه کردی! انگار تازه فهمیده بودی داشتی تو چه هچلی می افتادی...

هردو آروم خندیدیم...نه اونقدر بلند و دنباله دار نه اونقدر کوتاه و بی صدا..._

کاش الانم میتونستم جر بزنم...راستشو نگم...دروغم نگم...مگه سکوت چه اشکالی داره؟؟_

اونروز وقتی گفتم چشماتو ببندم تا نبینی از قصد محکم بستم.اما بعدش پشیمون شدم.برای همینم وقتی دنبالم میگشتی پشت سرت می اومدم...وقتی ام دیدم داری میری طرف چاله دستتو گرفتم...

از بی حالیم چشمام بسته شده بود...شایدم داشتم مـست عطری میشدم که استشمام میکردم...سرمو به سیـنه اش فشار دادم و با خنده گفتم

پس باز من جر میزنم! دیگه ام بهت راستشو نمیگم! خوبه؟

پی شونیمو بـ وسید و موهای روی صورتمو کنار زد..

نه!! آدم باید همیشه راستشو بگه! نه اینکه به راستگو بودن شناخته بشه... نه... فقط برای اینکه تو ذهن طرفش هیچ وقت دروغگو نباشه... چونهر دورگی به روزی بر ملا میشه. اونوقته که دیگه آدم نمی تونه تو چشم طرفش نگاه کنه... همه اش شرم میکنه... همه اش رو برمیگردونه... این همه فاصله ای که بین ما آداماست برای همینه... میترسیم... میدونیم با یه نگاه عمیق پشت پلک هرکسی میخونه! لاقل برای کمتر شدن عذاب وجدانمون باید حرف بزیم... مگه نه؟؟

شاید بهترین راه برای فرار از جواب امیرحسین سکوت بود... سکوتی که باعث شد امیر فکر کنه خوابم برده... اما نمی دونست بیدارم... نمی دونست منم اومدم تا راستشو بگم... خودش گفت بگو وگرنه نمیگفتم..

سرمو روی زمین گذاشت و چند لحظه بعد برام یه بالش آورد... یه پتو ضخیم تر... شاید برای اینکه لرزش شونه هامو به حساب سرما گذاشت... مچاله شدم... یخ بستم... چشمامو روی هم فشار میدادم و بی

مهابا اشکام سرازیر میشد... دور از چشم کسی که قرار بود باهاش قرار
دیگه ای بذارم.

انگار گریه هام و خستگی پلک هام باعث شده بود خوابم ببره... وقتی بیدار
شدم صدای قرآن خوندن امیرحسین و از اتاق شنیدم... سرمو که حسابی
سنگین شده بود از روی بالش برداشتم و به ساعت نگاه کردم... بعد چند
بار پلک زدن تاروی چشمم محو شد و دیدم... پس اذان زده... غروب
شده...

لحافو از دورم باز کردم و بلند شدم... کلیپس سرمو امیرحسین باز کرده بود
تا موهام هوایی بخوره و خشک بشه... با اون حوله کوچیکی ام که بالای
سرم گذاشته بود معلوم بود موهامو باهاش خشک کرده... کاش میشد از
آدمای خوب متنفر شد... بازم سردم بود

چشم به مانتوم افتاد که روی شوفاژ حال بود... برداشتم و پوشیدم تا یه
خورده گرماش به بدن سردم خطور کنه... روسریمو کنار مانتوم گذاشته
بود... هنوز کمی خیس بود ..

موهامو بستم و روسریمو سرم کردم... بعدم لحافو تا کردم تا ببرم تو
اتاقش... هنوزم دو دل بودم که بگم یا نه... نزدیک در که رسیدم جانمازشو
دیدم... یه خورده سرمو جلوتر بردم تا ببینم چیکار میکنه... داشت یه
شعری ززمه میکرد و موهاشو شونه میزد... در اتاق نیمه باز بود و تونستم
پشتش بشینم... شعرش قشنگ بود و من تا حالا نه از زبون امیر نه کسی
نشنیده بودم...

امید جانم زسفر باز آید

شکر دهانم زسفر باز آید

همانکه وعده دادِ حق

به موعد ظهور او...

همه عالم سرمست بویش

دل من در بندگی سویش...

همانکه خاک درگهش

دوای درد ما بود...

سجده گاه من جای پایش

دل من طور او موصایش...

صداش قطع شد و بعد صدای الله اکبر گفتنشو شنیدم... چشمم به ساعت

بود..میخواستم ببینم چقدر طول میکشه تا نماز مغربشو بخونه...آروم

میخوند...شاید برای دل خوشی من...آخه خودش گفت راستشو بگو...

نماز مغربشو تو دو دقیقه و خورده ای خوند...اگه بگیری سه دقیقه پس

واسه نماز عشاء چهار دقیقه طول میکشه...!!

میشه تو چهار دقیقه چی گفت؟؟...از کجاش شروع کنم؟؟ اول عذر و بهونه

بیارم تا بهم حق بده بعد به زبون بیارم که چیکار کردم؟؟ یا اول بگم چقدر

تنها بودم بعد بگم باحامد دوست شدم تا از تنهایی دربیام؟؟ اگه نمازش

تموم بشه و من حرفمو نزده باشه چی؟؟

می تونی تو چشمات نگاه کنی و بگی؟؟ می تونی به همه سوالایی که

ممکنه تو ذهنش بیاد جواب پس بدی؟؟ می تونی بگی پیشمونی و

میخوای باهاش بمونی؟؟

دعای فرجش که تموم شد دوباره قامت بست ...برای نماز عشاء...حالا

نوبت من بود که بازم بشم شیطون! اما اینبار شیطون نماز امیرحسین...

در اتاقو که باز کردم زیر لب "بسم الله" گفتم...

شروعش با من نبود...پایانشم دست من نیست

در اتاقشو بستم و درست با چند قدم فاصله ازش کنار در نشستم...متوجه

من شده بود...تن صداشو آورد پایینتر. زانوهامو بغل کردم و یه نفس

عمیق کشیدم. وقتی رفت رکوع به خودم اومدم تا حرف بزنم...

_امیرحسین... میدونی خیلی دوست دارم؟؟من...امیر بخوام
 بگم...م...من به دردِ تو نمی خورم! امیر تروخدا بذار حرف بزمن! نمازتو
 تموم نکن...آروم بخون تا من همه حرفامو بزمن...امیر جان...امیر
 جانم...عزیز دلم...من برای تو خیلی کمم...من صد سالم اینجوری بگردم به
 پای تو محبتات نمی رسم...تو آدم خیلی خوبی
 هستی...خانوادت...مامانت بابات...خواهرت...حیف شماست به خدا...
 سر از سجده که برداشت با صدای بلند "الله اکبر" گفت...شاید منظورش
 این بود که تموم کنم! حرف نزمن...اما الان وقت صحبت بود...از روی زمین
 که بلند شد به چشماش خیره شدم...محکم روی هم فشارشون
 میداد...صداشو بالاتر برد تا شاید دیگه حرف نزمن...
 بسم الله الرحمن الرحيم...الحمد لله الرب العالمین...الرحمان الرحیم...
 زدم زیر گریه تا بلکه دست از لج بازی برداره...دلم میخواست تا آخر
 نمازش همه حرفامو بزمن و برم...نمی خواستم عکس العملشو
 ببینم...میترسیدم از اینکه یه تف بندازه تو صورتمو بعدم پرتم کنه
 بیرون...می ترسیدم از اینکه با تمسخر نگام کنه و بگه دیگه دوسم
 نداره...من همیشه ترسیدم...
 بسم الله دومو که گفت دوباره به حرف اومدم...اما اینبار دیگه نتونستم
 جلوی شکستن بغضمو بگیرم...با گریه به حرف اومدم...از حماقتی که
 بزرگترین دلیلش خود خواهیِ خودم بود و بس...
 _امیر تا حالا شده چوبِ دلتو بخوری؟؟ خیلی درد داره...خیلی..امیر من
 اونطوری که تو فکر میکنی نیستم!! من زمین تا آسمون با تو فرق
 میکنم...از اولم همینطور بود یادته؟؟ چادر سر کرده بچگیهامو یادته؟؟
 باهم خاکش کردیم...تو حیاط همون خونه!
 یاد روزای بچگی داغ دلمو تازه کرده بود...روزایی که منِ احمق فقط بعه
 این فکر میکردم که کثیف کردنِ لباسم باعث دلخوریِ دعوای مهین شده!!

با سر زانو هام اشکامو پاک کردم ...چشمام میسوخت و پاهام گز شده بود...

دست به قنوت برد...دست به دعا شدم...

خدایا من میگم اما تو از گوشش در کن....

_چند وقت با یه پسری دوست بودم! به اسم حامد...همسایمون بود...اونموقع تنها کسی که منو میکشوند طرف خودش اون بود...من از بابام بیزار شده بودم ...حامد بهم محبت میکرد! یا من خیلی احمق بودم یا اون بلد بود! خیلی زود بهش وابسته شدم...خیلی زود دل بستم...

اینبار موقع رکوع رفتن سر زانوهایش لرزید!...دیدم ...دیدم دستاشم میلرزید...می دونستم با ادامه ی حرفم از این بدتر میشه...اما خودش گفت راست بگو...خودش ازم خواست...

_بهش علاقه مند شدم چون شبیه خودم بود...اهل مهمونی و مهمون بازی...اهل تریپ و قیافه....اهل هر کثافت کاری که به روم نمی آورد و می دونستم داره...

کم - راست کرد اما خمیده تر از قبل بود...چشماشو بسته بود...شاید برای ندیدن من...

موقع سجده رفتن به جای اینکه کف دستشو کنار سرش بذاره دست مشت شده اشو گذاشت. میخواست لرزش دستاشو نبینم..صداش گرفته شد...شاید از بغض شاید از نفرت....موقع تشهد گفتن دوباره زدم زیر گریه...اصل کاری از اینجا به بعد بود...

واسه از روی زمین بلند شدن دستاشو رو زمین خیمه زد.زانوهایش توان بلند کردنشو نداشتند...دوباره نفس عمیق کشیدم...سوزش قل - بم کمتر از چشمم نبود...امیر صداشو پایین آورده بود...دیگه زمزمه میکرد...

_آخرین مهمونی...تو بهم زنگ زدی...درباره طلا گفتم اینک باید بینمش یا نه! یادم نیست...زنگ زده بودی واسه چی اما من عصبانی شدم...خیلی

زیاد...اون از دست تو اما بعدش...مهمونا که رفتن منم رفتم تو
 آشپزخونه...چشمم به اون ظرفِ طلا کوب افتاد...امیر من نمیخواستم
 اینجوری بشه...

باید قمارباز باشی تا بفهمی فرق است بین 'باختن' و 'بد' باختن...
 از رکوع که بلند شد واسه سجده حاضرم قسم بخورم بدنش بی حس شده
 بود. با زانو افتاد زمین و منم با صدای بلند حرفی که باید میزدم زدم...
 _امیر اونقدر مش_روب خورده بودم که نمی دونستم دارم چیکار
 میکنم...چند تا لیوان...پشت سرهم به تاوان هر بدبختی که از گذشته به
 یادم بود خوردم...حامدم...من مجبورش کردم...من خاک بر سر...امیر
 باورت میشه؟؟ من؟؟!! نفس؟؟
 سرشو از رو سجده برداشتم...

دیگه من بودم و هقهقه گریه هایی که میشنیدم...من بودم و چشمایی که
 لرزش شونه های مردی میدید که با همه وجود عاشقش بودم...صدای
 گریه ها امیر بند دلمو لرزوند...مثل پتک بود...واسه یه لحظه انگار یکی
 جلوی دهنمو گرفت...ساکت شده بود و تو بهت بهش خیره شدم...چقدر
 دلش پر بود...از دست من؟؟...منکه هنوز همه چیو نگفتم!! این گریه
 هاش فقط برای مهمونی رفتنام و مش_روب خوردنمه؟؟
 دو زانو نشستم و از ترسم لای درو کمی باز گذاشتم...هوای اتاق نفسمو بند
 آورده بود..یه چیزی روی قل_بم سنگینی میکرد...صدای گریه هاش...ناله
 میکرد...از دست من می نالید.شاید لاز دست خدا که منو سر راهش
 گذاشت.

صدام میلرزید و بدنم بدتر...زدم حرفی که از روز اول روزی هزار بار به
 زبونم اومد و برگشت...

_امیر من دختر نیستم!...همون شب...خودم خواستم و شد..من الانم دوست ندارم نماز بخونم! دوست ندارم چادر سر کنم...از روضه رفتن بیزارم...از اینکه تو محرم مشکی بیوشم حالم بهم میخوره.از اینکه دروغ گفتم!! من نه از نماز متنفر بودم نه از چادر...جفتشون^۲ تو بهم داده بودی...اما مجبور بودم...دوست داشتن بیش از حد تو باید با همین دروغا لگد مال تر میشد...

دستمو به دیوار گرفتم و با حسرت بهش نگاه کردم...باید از حلالیت میگرفتم...از بچگی تا الان...مدیونتم رفیق.

_ حلالم کن بابت نمازی که شکستی!!

تمام شد!!

من به عقد غم ها درآمدم...

نگاه کن ...این حلقه ی اشک من است .برانگشتانم که خشک نمی شوند))

نتونستم گریه هاشو ببینم^۳ حرف بزنم...بدون چادر از خونه اشون دوییدم بیرون...کیفم جا گذاشتم ...

نفهمدم چجوری خودمو رسوندم سر کوچه و برای تاکسی دست دراز کردم...سوارش که شدم دوباره زدم زیر گریه...گریه بابت اشکهایی که امیر ریخت و من مقصر بودم...گریه بابت دلی که شکستم و باید تاوانشو خودم پس بدم...گریه بابت حرفهایی که نگفتم!!

دیگه نمیاد...دیگه تموم شد...حتی نگاهم نکرد...حتی سرشو بلند نکرد تا تو صورتم تَف بندازه...بدجور با دلش بازی کرده بودم...بد دروغایی گفتم...کاش حداقل میگفتم نماز خوندنو دوست دارم...دروغای آخر...فقط برای خودش بود...برای خودم بود که دیگه منتظر نباشم تا برگرده^۴ سراغمو بگیره...

وقتی رسیدم خونه دختر خاله طلا. مامانو راضی کردم تا همون شب برگردیم... راضی نمیشد اما اونقدر بدعنعنق شده بودم و داد و بیداد راه انداختم که قبول کرد... برگشتیم... تمام راه گریه کردم و دم نزدم... طلا وقتی دید نمیتونه از زبون من حرف بکشه به امیر زنگ زد. اون لحظه تو دلم خدا خدا میکردم که گوشیشو جواب بده اما انگار از همه بریده بود... جریان همون دستگاه مشترک مورد نظر بود! من و امیر مشترک مورد نظر هم نبودیم.. اشتباه گفتم!

فردای اون روز طلا زنگ زد خونشون... مادرش گفته بود امیر دیگه نفسو نمیخواد!! گفته بود نمی تونه باهام زندگی کنه! همه اینارو گفته بود اما بدون دلیل... بدون توضیح... مادرش شرمنده بود از گفتن جمله ها! فکر کرده بود تقصیر کار پسرشه! اونه که منو پس زده... آخه همه چیو اون به گردن گرفته بود... دوست نداشتنو... فرامو کردنو... اما طلا می دونست که کار من بوده... شاید از نگاهم میخوند... شاید از گریه های هرشبم بالش خیس... پاپی ام میشد... باهام دعوا میکرد... کارش به نفرین رسیده بود... حتی دیگه فکر میکردم طلا هم دوسم نداره... وقتی امیر با اون همه علاقه با اون همه عشقی که ازش دم زد منو گذاشت کنار... پس لابد طلا هم میتونست.

به زبون نیاوردم... زمان گذشت... چندماه اول دلم روشن بود... با خودم میگفتم ازش دورم جلوی چشمش نیستم اما به فکر مه... مگه میتونه منو فراموش کنه؟؟ اون قول و قرار... اون همه خاطره... اما یادش رفت... دیگه سراغی ازم نگرفت... انگار دود شد رفت هوا... تموم شد...

گاهی تو ...

گاهی یاد تو ...

گاهی هم غم تو ...

آخر این "تو" کار مرا تمام می کند
 تنهایی بدجور کلافم کرده بود. شماره ی خونه الی ام مدام اشغال
 میزد. جلوی تلوزیون دراز کشیده بودم و واسه خودم کانالای تلوزیونو عوض
 میکردم... ته دلم احساس رضایت میکردم. نه برای اینکه کیوانو از سر راهم
 برداشتم. فقط بابت اینکه به عشقم وفادار موندم!
 من هیچ وقت هیچ کجای زندگیم زیر قول و قرارمون نزدم امیرحسین.. هر
 جا کم آوردم به یاد لبخندت بازم روپام واستادم.. خودت ازم قول گرفتی
 همیشه محکم باشم.. فقط بعضی وقتا نبودتو حس میکنم... تو بهم یاد
 دادی میشه زن بودُ مردونه زندگی کرد... حالا منم شبیه همون جمله ات
 شدم. بعضی وقتا جلوی آئینه که وایمیستم باورم نمیشه این "منم"؟؟...
 دیگه نمیدونم گرونترین مارک گیتار و عینک دودی چی! دیگه خبری از برند
 معروف ایتالیا ندارم. نمی دونم مد سال برای رنگ رژ و لاک چیه! دغدغه ی
 این روزام شده دعا واسه خوب شدن طلا... واسه پیدا کردن
 داروهاش... دیگه برام مهم تاریخ دارویی. که گیر میارم.
 برام مهم نیست مغنعه ام چروک. یا بالاش خوب واستاده یا نه! واسم
 فرقی نداره مارک کفشی. که میپوشم شناخته شده هست یا نه... خیلی
 عوض شدم. کاش اونقدر که مرام میذاری و میای سراغ طلا تا بینیش یه
 سرم به من میزدی. تو خوابمم که نمیای. دلخوشم به همین حرفایی که به
 عکست میزنم و فکر میکنم به گوشت میرسه. گفتم که عوض شدم...! فقط
 آرزو میکنم قبل از مرگم یه بار دیگه ببینمت... تو از اون دسته آدمایی
 هستی که باید منو حلال کنی.
 (این روزها که میگذرد. یک ترانه تلخ
 قصه ی تنهایی های مرا می سراید!
 سمفونی گوش خراشی است!!
 روزهاست پنبه دگر فایده ندارد. . .

باید باور کنم تنه—ایم...!

_دیگه چی شد؟
 _هین دیگه نیم ساعت بیشتر باهاش نبودم. همه رم که واست گفتم.
 _واسه چی ردش کردی؟ پسر به این خوبی؟؟...آخخ
 _الی چی شد؟؟ بچه لگد زد؟
 _نخیر بابای بچه جفتک انداخت!!
 _این محسن یه چیزیش میشه ها! صبحم زنگ زدم یه فرمی بود.
 _اینو ولش کن. نگفتی چرا ردش کردی؟
 _ای بابا!! خودتو میزنی به نفهمی! نمی تونم به کس دیگه ای فکر
 کنم. اصلا تا رستورانم باهاش رفتم به خاطر عذاب وجدان مُردم و زنده
 شدم. بعدم من اصلا نمیخوام ازدواج کنم!
 _تو که راست میگی!! الان امیرحسین زنگ بزنه بگه شناسنامتو بیار بریم
 عقد کنیم با سر میری!!
 از حرفش خنده ام گرفت...چه آرزوی محالی...
 _دلت خوشه. اون تا الان بچه دارم شده. به قول خودش اگه دخیل باشه
 گذاشته سوگند اگه پسر باشه سیاوش!
 _چی بگم والا. کاشکی این چند روز می اومدی پیش ما. به خدا دیشب
 عکسامونو درآورده بودم و...
 زد زیر گریه و تو همون حالش گفتم: چقدر با عکست حرف زدم.
 _الهی قربون. اون چشمای خم-ارت برم...گریه نکن آرش میبینه بغض
 میکنه. دوست داشتم بهتون سر بزنم اما از پس فردا باید برم

شرکت..وگرنه حتما می اومدم...واسه همینم با طلا نرفتم ترکیه...مراقب خودت باش.برم الان برنجم سر میره!
_باشه عزیزم.مراقب خودت باش.
باید بهش دروغ میگفتم.اگه میفهمید دارم گریه میکنم ناراحت میشد...
_ریاحی بیا این برگه هارو ببر.به امانم بگو دوباره واسم اطلاعاتو بفرسته.ناقص اومده
_چشم الان میگم.

منتظر موندم تا فایلارو دوباره امان بفرسته تا کد خرید و فروشو باهم مقایسه کنم.چند دقیقه ای گذشت تا چرا یاهوم روشن شد.پیغام داد که واسم ایمیل جدید اومده...تا اونو باز کردم برنامه چارگونم خود به خود باز شد.با برنامه ای که خودم تو شرکت پیاده کرده بودم اگه اطلاعات جدیدی قرار بود وارد سیستم بشه خود چارگون این اطلاعات و از اکسل میخوند و وارد میکرد.حواسم به اسم شرکت و تاریخ ثبتا بود تا اشتباه وارد نشده باشن...

با ایمیلی ام که صبح از دایی به دستم رسیده بود بابت مامان خیالم راحت شده بود و به مراتب اخلاقم از دو روز پیش خیلی بهتر شده بود...روز اول هرکی می اومد بهم عید و تبریک بگه دلم میخواست خفه اش کنم.اما امروز از صبح هم با نشاط بودم هم سرحال.همینکه دایی با وجود این شرایط بدی که واسه دخترش پیش اومده بود هر از گاهی کمکمون میکرد یه جور دلگرمی بود.اما ما ازش توقعی نداشتیم خرج "بهانه" بیشتر از این حرفا بود...خود دایی ام یه جورایی به کمک مالی نیاز داشت.مخصوصا اینکه باید دست تنها مغازشو میچرخوند...

تنها چیزی که فکرمو درگیر کرده بود جلسه ی ساعت دو با روباه مکار بود...پشت تلفن که دلیلشو توضیح نداد اما دعا دعا میکنم که دوباره قرار

نباشه دعوا کنیم و منم مثل بز مجبور بشم بهش نگاه کنم. برای نهار چون غذا نداشتم از بیرون گرفتم. دلم هـ هـ وس ساندویچ کرده بود...

_ریاحی خوشمزست..

_آره . منم خوشم اومد. کاش دوتا می‌گرفتم!!

_بترکی! چه خبرته؟؟

_راستش چند وقتیِ اشتهاام باز شده. مدام دلم می‌خواد دهنم بجنبه!

_عزیزم بذار جواب محمدُ بدی بعد چاق شو! یهو پست میزنه ها!

_نه!! یعنی... خودش گفت یکم چاق تر بشم بهتره! اخه نکنه خودش یه

خورده پیر!!

_شما روز خواستگاری درباره ی هیکل هم نظر میدید؟؟

همچین زد زیر سرفه که انگار من چی گفتم!! حوصله نداشتم برم دم

دستش و بهش آب بدم برای همینم یه گاز دیگه از ساندویچم زدم و

منتظر موندم تا عقل ناقصش به این موضوع قد بده که باید آب بخوره...

_این محمد از اون پدر سوخته هاست. هواست باشه تا قبل عروسیتون

دست بهت نزنه!!

از خجالت شد رنگین کمون! میگن نجابتم نجابتِ بچه های شهرستان!

اونوقت این حرفو یه بار الی بهم زد تا حواسم به امیر باشه منم هرهر

میخندیدم.

_به هر حال مبارکه! منکه میدونم جوابت مثبتِ محمدم پسر خوب و

معقولیه. یه کم زود جوشِ . طرز حرف زدنشم باید درست کنه. وگرنه

بعنوان همسر گزینه ی خوبی!

_یعنی شما میگی بهش جواب مثبت بدم؟؟

_مگه خواستگار دیگه ای به جز محمد داری؟

_نه راستش!

_خب دیگه! پس همینو دو دستی بچسب ولم نکن. اصلا همینکه چشم پاکه خودش یه حُسن! والا دیگه پیدا نمیشه.

_حق باشماست. فردا به مامانم میگم زنگ بزنه جواب بده.

بقیه ساندیچمو بی خیال شدم و برای تبریک گفتن رفتم طرف میزش.

دوباره لپاش گل انداخت. صورتشو بـوسیدم بهش تبریک گفتم. بعدم پنجاه تومن گذاشتم تو پاکت و بهش هدیه دادم...

می دونستم هیچی نشده با محمد اس ام اس بازی میکنه. چون عادت نداشت اینقدر به گوشیش بچسبه اما این دو روز مدام نگاش به صفحه گوشیش بود و با نیش باز یه چیزی میخوند...

ای دل غافل... امیرحسین یه دونه از این اس ام اس های خوجلم بهم ندادی... بی معرفت. متن همه ی اس ام اس هات این بود که سلام... خوبی؟؟... چه خبر؟؟... چیکار میکنی؟.. با کی میری؟؟... کی میای؟؟... دیگه چه فرقی میکنه. هرچی بود تموم شد رفت...

نمازمو خوندم و بعد مسواک درست و درمونی که به دندونام زدم راهی اتاق سهراب شدم. چشمم به منشیش می افتاد حالت تهوع میگرفتم. از بچه ها شنیده بودم که همه جاش عملیه. با اون لبای گنده اش که گاهی درحالت غنچه می موند بهم اشاره کرد تا وارد اتاق بشم. دیدن سهراب با اون رنگ و روی زرد و بی حال باعث شد شمشیرمو قلاف کنم.

_با من کاری داشتین؟

_اوهوووم!! چند لحظه صبر کنید الان خدمت میرسم.

رو صندلی نزدیک میزش نشستم و منتظر موندم تا نوشتنش رو کاغذ تموم بشه. سرشو بالا آورد و گفت

_چیزی میخورید بگم بیارن؟

_نخیر!

زیر لب یه چیزی شبیه "به درک" گفت اما نشنیده گرفتم! پشت میزش نشست به ال سی دی. روبه رومون اشاره کرد ..

_ ببینید خانوم همایونفر... این طراحی یکی از دوستانم برای شرکتی که قراره تو دوبی افتتاح کنیم. دوست داشتم نظر شمارم درباره دکوراسیون و بخش انبار بدونم!!

همون یکی دوتا عکس کافی بود تا دستشو بخونم. بی تفاوت سری تکون دادم و به صورت بی حالش نگاه کردم

_ جناب راد. شما بهتر از من میدونید این شرکت تو ایرانم شناخته شده نیست! چه برسه هزینه پرداخت کنه و بره دوبی شعبه بزنه! من در این زمینه نمی تونم کمکی کنم!

کنترل تلوزیونو با عصبانیت روی میزش پرت کرد... کف دستشو روی چشماش گذاشته بود و نفساشو با حرص میفرستاد بیرون.

واقعا کاری نمیتونستم واسش بکنم. می دونستم که میخواد من با اون شرکت با وجود پیشنهاد مزخرفش قرار داد ببندم تا سهرابم کار خودشو بکنه و با کمک مالی و پیشنهادی اونا شرکت دوبی راه بندازه.

_ چرا شما همیشه ساز مخالف میزنید؟ میخواید چیو ثابت کنید؟

_ آقای راد! اولاً من کاره ای نیستم که بخوام با شما مخالفت کنم. اگه ام منظورتون بستن قرار داد با اون شرکت مسخره است باید خدمتتون عرض کنم محصولات مارو میخوان نصف قیمت بخرن! ما که محصولامون رو دستمون باد نکرده! دلیلی ام نداره با بستن اون قرار داد سابقه ی کاری خودمو خراب کنم!! اون قول زمینی هم که بهتون دادن وشماهم واسش نقشه کشیدین دروغ محض. مطمئن باشید

_ به صندلیش تکیه داد و با دست در خروجی بهم نشون داد...

منم مثل همیشه پوزخند زدم و از روی صندلی بلند شدم.. البته موقعی که در اتاقو باز کردم پقی زدم زیر خنده. آخه منشیش دلا شده بود تا از روی

زمین چیزی برداره منم تا هرتناقشو دیدم!! از بس مانتوش کوتاه بود پشت شلوارش درست روی باس-نش یه آدامس سبزم چسبیده بود...
پشت چشمی واسش نازک کردم و برگشتم تو اتاقم. واقعا باید از بعضیا بابت این لحظات شاد و مفرحی که فراهم میکنن تشکر کرد. این سخاوتمندی منشی منو کشته بود...

پس فردای اون روز طلا اومد. مثل همیشه چند ساعت اول برام از دایی و بهانه گفت. معلوم بود حسابی بهش خوش گذشته. اما وقتی بهم گفت اونجا حالش بد شده انگار غم عالم اومد تو قل-بم. می دونستم تو نبود من داروهاشو به موقع نخورده برای همینم حالش بد شده.
یه خورده دعواش کردم تا دست از این لج بازی هاش برداره و مراقب خودش باشه. ظهر تو بغ-ل هم خوابیدیم و برای شامم بردمش همون رستورانی که کیوان منو برد اما گشنه تشنه برگشتم!! وقتی درباره ی کیوان و قرارمون بهش گفتم مادریش گل کرد بابت اینکه قبول کردم با کیوان برم دعواش کرد.

_خب میخواستم تکلیفشو معلوم کنم. اگه نمی اومدم اونم هی منتظر میموند!

_اونم اد گذاشته بود من برم بعد ترو واسه نهار بیره بیرون؟؟
_والا اونشو نمی دونم! اما بالاخره هرچی بود تموم شد. حالا چی بخوریم؟؟
_اینجا غذاهاش گرونه. میرفتیم یه جای دیگه!
_طلا خانوم شما غصه ی پولشو نخور. عیدیمو دست نزده بودم. الانم یه عالمه پول داریم!

صدای خنده ی جفتمون تو رستوران پیچید... برای طلا چلوگوشت سفارش دادم برای خودمم کباب. بعد غذا هم مادر محترم دخترشو به صرف بستنی مهمون کرد ..

اردیشهت مراسم نامزدیِ حنانه با مامان دعوت شدم. بعد چند وقت یه جشن دعوت شده بودیم. منم مثل این ندید بدیدا از صبح جلوی آئینه بودم. موهامو طلا شب قبلش که از حموم اومدم بافته بود. وقتی بازشون کردم یه خورده روغن زیتون زدم تا براقش کنم... موی فر ریز بهم می اومد. با اینکه موهام تا روی سینه ام نمی رسید اما خیلی با مزه شده بود.

یه تل پارچه ایِ خالخالی ام رو سرم بستم. پاپیون روی پارچه برآمده بود و درست گوشه ی سرم قرار گرفته بود.. آرایش چشمم تیره رنگ اما ساده شد. به جز اون ریمل تخلمه ای که زده بودمو نمیذاشت چشمامو باز کنم بقیه آرایش صورتم اذیتم نمیکرد. رژگونه و رژ لبم خیلی محو زدم تا رنگ روشن چشمام بیشتر به چشم بیاد.

کلاه گیسِ طلارم خیلی خوشگل و دقیق رو سرش گذاشتم... اصلا بهش نمی اومد مصنوعی باشه.. خودشم که استاد آرایش بود ...

پیرهن مشکی دکلمم^۲ تنم کردم و زیپشو راحت کشیدم بالا. کیف و کفش مشکیمو حسابی برق انداخته بودم ... آخر سرم دستبند پهن خالخالیمو که با تلم ست شده بود دور دستم پیچیدم. برای گره زدن پارچه اش به طلا احتیاج داشتم اما مگه دست از خط چشم کشیدن بر میداشت!؟

_ طلا بسه دیگه! بیا اینو ببند خسته شدم

_ دو دقیقه دندون سر جیگر بذار! الان کج میشه دوباره باید پاک کنم.

_ مامان خانوم الان تو خوشگل تر از من میشی! خب همکارام چشت میزنن.

_ بهونه نیار! من هنوز سایه نزدم!

_ اوووف. خدا بخیر کنه. ما برسیم مراسم تموم شده.

_ اینقدر غر نزن اومدم.

طلا به قدری خوشگل شده بود که واقعا نگران این بودم نکنه چشم بخوره.
کت دامن شیر کاکائویی که پوشیده بود خیلی به رنگ پوستش می اومد.
با اون آرایش ملیح مثل فرشه ها شده بود...

بالاخره ساعت شیش از خونه راه افتادیم. به هوای آرایش چشمم عینک
دودی زده بودم. روسری. ساتنم تا پیه. شونیم کشیده بودم جلو تا موهام
معلوم باشه. برعکس من که دستکشم دستم کرده بودم تا لاکای خالخالیم
معلوم نشه طلا خیلی شیک و راحت تو ماشین لم داده بود و از باد کولر
نهایت استفاده رو برای بهم نخوردن آرایشش میکرد.
_ بد نگذره بانو!

_ عزیزم بهتره موقع رانندگی حواست به جلوت باشه! شیطونی تو ماشین
ممنوع! مخصوصا وقتی پشت فرمونی!

_ فدات شم عشقم. دست خودم نیست زیادی ترگل برگل کردی نمی تونم
شطونی نکنم!

_ حواست به رانندگیت باشه وگرنه همون قفل فرمونو میکنم تو چشمتا تا
دیگه به ناموس. نفس اینجوری نگاه نکنی! پسره یالغور!!

_ جووون؟؟ نفس کی؟ یالقوزُ با ما بودی آبجی؟؟

_ نفس دخترمه!! مردی. واسه خودش. جرئت داری جلوی اون از این حرفا
بزن تا آدمت کنه!

_ ما چاکر شما و دخترتونیم. ماشالله چقدرم امشب خوشگل شدن!

جفتمون زدیم زیر خنده. اینم از خل بازی. منو مامانم بود.

چون قرار بود بغیر مراسم نامزدی که مراسم عقدشونم به حساب می اومد
دیگه عروسی نگیرن. جشنشونو توی یکی از تالارای خوب و بزرگ زنجان
گرفته بودند. ماشینو تو پارکینگ تالار پارک کردم و دنبال طلا راه افتادم. از
بس که سرمو انداخته بودم پایین تا احيانا آقايون شرکت چشمشون بهم
نیوفته دیگه نمیتونستم جلوی پامو ببینم. به محض ورودمون به قسمت

زنونه چشمم به حنانه و محمد افتاد که کنار هم نشستته بودن و حرف میزدن. چهره ی حنانه تو لباس یاسی رنگی که به تن کرده بود و با اون آرایش ملیحی که هیچ وقت رو صورتش ندیده بودم خیلی برام غافلگیر کننده ود. از خنده های محمد و حنانه میشد فهمید که چقدر خوشحالند... تو اتاقی که برای عوض کردن لباسا بود مانتو و چادرمو برداشتم و یه خورده به پر رنگ کردن رژم مشغول شدم... طلا هم با اون کلاه گیسی که گذاشته بود مثل همون موقع ها برازنده و خوشگل شده بود. با صدای ارکستر جشن که محمد و صدا میزد تا به قسمت مردونه بره با خیال راحت کتی که روی لباسم پوشیده بودم برداشتم و با مامان اومدیم بیرون. به همراه طلا به طرف حنانه رفتیم تا تبریک بگیم... وقتی بهش سلام کردم مثل همون موقع هایی که تو شرکت گیج و منگ میزد نگام کرد. خنده ام گرفته بود.

_ خوبی حنانه؟؟ نفسم! همایونفر!!

یهو مثل آدمای جن زده از روی مبل بلند شد باهام روبوسی کرد. البته این کارو با شدت زیادی انجام داد و در آخر منجر به درد گرفتن گونه ام شد. وقتی دیدم زبونش فعلا قطه به مامان اشاره کردم و رو به حنانه گفتم

_ مادرم هستن!!

بالاخره یه نطقی کرد و با حالت دستپاچه ای گفت

_ خو..خوش اومدید...خوشحال شدم!

رو به من کرد و درحالی که با چشماش گشاد شدش زل زده بود بهم گفت

_ خانوم همایونفر...خیلی عوض شدین. به خدا نشناختم. شرمنده.

_ خواهش میکنم. منم نشناختم! خیلی خوشگل تر شدی!

_ وای راست میگی؟؟

از ذوقی که کرده بود به خنده افتادم

_ آره بابا. مگه محمد بهت نگفته!

با خجالت به صورت مامانم نگاه کرد و سرشو انداخت پایین. به قهقهه افتاده بودم... خودشم زیر زیرکی میخندید تا اینکه دست از خجالت برداشت و تا میزی که برای همکاری شرکت در نظر گرفته بود راهنماییمون کرد. با دیدن چهره ی وحشتناک منشی، گربه روباه هاج و واج مونده بودم. بقیه ام از حنا بدتر! همچین برخورد میکردن که انگار من تو شرکت با یه من سیبیل و ابرو راه میرم.

یک ساعت از عروسی گذشت و من تمام حواسم به بچه های کارخونه بود که مدام وسط بودن و شلوغ میکردند. خداروشکر همون اولم منشی. سهراب خان برعکس انتظار جمع از فیل بردار خواست که طرف میز ما نیاد منم با وجود اینکه خیالم راحت شده بود اما ترجیح دادم جلوی چشمای از حدقه در اومده ی بقیه کتمو تنم کنم.

اونقدر از آهنگ گوش دادن دور شده بودم که یه سری از آهنگا برام جذابیت داشتو درجا برای طلا قر ریزی ام می اومدم. بغیر من و طلا سروناز هم از جاش تکون نمیخورد... هر دفعه ام سرمو میچرخوندم تا با طلا حرف بزنم می دیدم که چهار چشمی داره نگام میکنه... آرایش صورتش خیلی بهش می اومد اما چون همیشه با همون سر و وضع تو شرکت میگشت زیاد برام تعجب انگیز نبود. اما مثل اینکه من براشون حکم دیو دوسری^۱ داشتم که الان شبیه سیندرلا شده بود!!

بعضی وقتا از نگاه و پچ پچ هاشون به خودم شک میکردم و با آئینه خودم^۲ برانداز میکردم.

وقتی دوباره محمد اومد قسمت زنونه مانتو و شالمو سرم کردم. مدل رقصدن محمد آخر خنده بود... خنده اشم فقط بابت این بود که ریحانه مثل منگلا دست میزد محمد میرقصید!!

طلا که ذوق زده شده بود انگار مادر عروسه. برای هر کدومم شاباش برداشت و برد بهشون داد... موقعی که فیلم بردار از عروس و داماد خواست که تنهایی وسط برقصن دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم.. محمد چنان رقص ترکی اجرا کرد که من به عمرم ندیده بودم... خدایی ام قشنگ میرقصید اما به نسبت حنانه که مثل شعله زرد اون وسط واستاده بود محمد فاجعه بود.

آقای داماد برای خوردن شام هم تو قسمت زنونه موند. موقع خوردن شام چشمم به سرونز افتاد که با چنگال غذا میخورد.. ناخن های بلندشم حسابی دلمو سوزوند. شاید تنها چیزی که حسرتش میخوردم این بود که ناخنام به محظ بلند شدن توسط دندونام جویده میشدن و منم انگشتم خیلی بد شکل شده بود. یه وقتایی طلا دعوام میکرد اما دیگه برای اونم عادی شده بود.

_مامان سیر شدی

_آره عزیزم. تو چرا بازی بازی میکنی؟ بخور غذاتو

_منم سیر شدم. غذای خوشمزه ای بود.

سرونز وسط حرفم اومد و با اون مدل حرف زدنش گفت

_اتفاقا گوشتش دورش چربی داره. مرغشم بو میده!!

قاشقمو گذاشتم تو بشقاب و بعد چند ثانیه پشت چشم نازک کردن دست به سینه بهش خیره شدم

_ولی ماشالله شما غذاهای شرکتو خیلی با اشتها میخوری!! اون که گوشتش آشغال گوشته مرغشم یخ زده.
با چشمامون واسه هم کوری خونی میکردیم که طلا دستشو آروم روی رون پام کشید و گفت

_عزیزم بریم حاضر شیم؟؟

نگاهمو سنگین ازش گرفتم و به چشمای خسته ی طلا نگاه کردم.
_بریم مامان جان.

وقتی از روی صندلی بلند شدم چادرمو سرم کردم تا با محمد و ریحانه ام خداحافظی کنم. تو دلم به نیش باز ریحانه فحش میدادم. از فردا به خاطر یه هفته مرخصیش قرار بوذ پدر نداشتم در بیاد و منم تازه یاد بدبختی هام افتادم.

نزدیکشون که شدیم ریحانه همچین منو به محمد معرفی کرد که انگار صد سال_ ما همو ندیدیم .

_من فکر کردم شما نمیاید!!

_حالا که اومدم!!

با یه ضرب جوابی که به محمد دادم طلا یه تشر درست و درمون تو پهلوم خوابوند. تقصیر خودشون بود طوری وانمود میکردن که از اومدنم داشتم پیشمون میشدم.

طلا برای جفتشون داشت آرزوی خوشبختی میکرد که محمد با خنده گفت

ایشالله عروسی خانوم همایونفر خودم ترکی برقصم!!

مامان که زد زیر خنده منم مطمئن بودم ریحانه از ترسش نمیخنده و گوشه لبشو گاز میگیره.

_محمد جان شما فعلا خرتو از رو پل رد کن تا بعد!

طلا با خنده سری تکون داد و به هوای تبریک به مادر ریحانه که کمی دور تر واستاده بود رفت. محمدم واسم چشمکی زد و گفت

_از کجا میدونی؟ من خرم خیلی وقته رد کردم!

از پروگرایش حسابی حرصم گرفته بود. با چشمم داشتم میدیدم که ریحانه داره ازش نیشگون میگیره تا با من دعواش نشه. برای اینکه شب عروسیش حالشو نگیرم پوزخندی زدم و گفتم

_امشبتو نمیخوام خراب کنم اما از هفته دیگه بهت ثابت میکنم. لوک خوشانس!!

با تیکه ای که بهش انداختم ریحانه نیشش باز شد و بغلم کرد. منم پیروزمندانه به چهره الکی عبوس محمد خندیدم.

جلوی در غلغله بود. منم با اون چادر بلند و اون وضع آرایش دست به دامن طلا شده بودم. تا اینکه رسیدیم به ماشین و راه افتادیم. طلا حسابی خسته بود چون به محض راه افتادنمون صندلی ماشینو خوابوند و چشماشو بست.

یاد اون روزایی افتادم که با شنیدن همچین آهنگایی بند زمین نبودم..اما امروز بی حال تر از این بودم که بخوام تصور اینو داشته باشم که وسط میون اونا دارم میرقصم.

ماشینو جلوی در خونه پارک کردم و طلای خوش خوابو به زور بیدار کردم.وقتی وارد خونه شدیم صدای تلفن خونه قطع شد.سریع جای طلا رو انداختم و اونم بعد لباس عوض کردنش خوابید.

تو دستشویی داشتتم با صورتم ور میرفتم تا آرایشمو پاک کنم که تلفن دوباره زنگ خورد.از ترس طلا دویدم طرفش و سریع جواب دادم.

_سلام.

_سلام.کجایید شما مردم از نگرانی

_الی این موقع شب باز استرس گرفتی؟

_به خدا یهو دلم هواتو کرد زنگ زدم دیدم جواب ندادی دلم مثل سیر و سرکه شد

_به موبایلم زنگ میزدی خب.

_برده بودی؟؟

_آخ...نه خونه جا گذاشتم

_پس زر نزن بگو کجا بودی؟ طلا حالش بد شده بود؟ خودت خوبی؟
 قلبت چی؟

_ای بابا منکه سه روز پیش گفتم عروسی دعوتتم! خوبی تو؟

_واای راست میگیا. اصلا واسم نبود. جواب آزمایشای طلا چی شد؟

_فردا صبح میرم. دعا کن جواب شیمی درمانی خوب بشه اونجوری پیوند
 مغز و استخوان انجام بشه. میترسم اگه جوابش خوب نباشه طلا از این
 بدتر بشه. تو که میشناسیش... ناله کردنش دلمو خون میکنه.

_من دلم روشنه. هم نذر صلوات کردم هم نذر نمک ایشالله که خوبِ خوب
 میشه.

_تو باز نذر صلوات کردی بی شعور؟؟

_وااا... مگه چیه؟

_آخه گلابی! دوباره همه اش میفته پای من!

_خب بیفته! واسه مامانتو من میخوای لب تکون بدی دیگه!

_پروو.. آرش دیوونه چطوره؟ بابای خل تر از خودش چی؟

_ارشم که همه اش خوابه. فکر کنم این مهد کودکه بهش قرص خواب
میده! باباشم خوبه. سلام میرسونه.

_از طرف من آرشو بی-وس محسنم یه جفت پا برو تو شکمش...هنوز
جلوئه؟؟

_نه بیچاره لاغر شده. شبا میره پیاده روی!!

_چه پیشرفتی...پس توام حواست به خودت باشه بعد زایمان نترکی!

_آره نفس...باید خودت کنارم باشی.

_بله! اگه من نبودم که تو یه ماه اون شکم بندو نمی بستی!

_آره والا...

_الی خوابم میاد تو چشمم صابون رفته داره میسوزه. کاری نداری؟

_نه عزیزم. شبت بی پایان!!!

_چی؟؟

_میگم شبت بی پایان!

_عزیزم این حرفا به من نمیاد به درد تو میخوره که شوهر داری! حالا هم گم شو تا عصبیم نکردی.

گوشیو گذاشتم سر جاش و تیکه حرفشو تکرار کردم "شبت بی پایان"... واقعا چه غلطا...

صبح برای گرفتن جواب آزمایش دلشوره ی عجیبی داشتم. حتی نتونستم به لقمه صبحونه بخورم و زودتر از ساعت وقتمون برای دکتر از خونه زدم بیرون. همه اش استرس داشتم و تو مطب گوشه ناخمو با شصتم میکندم و روی سفیدی ناخنم خط مینداختم. دکتر به قول منشیش برعکس همیشه دیر اومده بود. ریتم صدایی که از برخورد پاشنه کفشم با سرامیک روی زمین بوجود اومده بود دوست نداشتم اما حداقلش این بود که آروم میکرد.. مثل همیشه موقع استرس داشتن خیس عرق میشدم و از چکه ای که روی بدنم سر میخورد متنفر میشدم.

_این یه لیوان آبو بخورید خیلی رنگتون پریده.

صدای نازک منشی. مهربون دکتر یه خورده آروم کرد. لیوانو از دستش گرفتم و یه نفس بالا کشیدم. خنکیش دل آشوبمو آرومتر کرد. کاش روم میشد و میگفتم یه لیوان دیگه برام بیاره.

آهنگ ملایم گوشیمو میشنیدم اما حس جواب دادن نداشتم. می دونستم
 طلا که نمیدونه اومدم دکتر و فکر میکنه شرکتم پس بهم زنگ نمیزنه. الی
 ام که اصلا این ساعت بیدار نیست. پس کی؟

بالاخره از ته کیفم یه جسم سفت که ویبره شدیدش صدای مبهمی ایجاد
 کرده بود پیدا کردم. شماره محسن بود...

_سلام محسن

_سلام چرا جواب نمیدادی؟

_حوصله نداشتم.

_وای یعنی جواب منفی بود؟؟

_نه بابا. دکتر احمق به من میگه هشت اینجا باش الان ساعت نه!

حرفم که تموم شد تازه متوجه "هین" گفتن منشی محترم شدم!! به هر حال دکتر داشت نونشو میداد باید اینجوری ازش حمایت کنه! منم که بد نگفتم. وقتم واسم ارزش داره. یا اونش به کنار این استرسی که یه ساعته مثل خوره داره جونمو میمکه!

_پس هر وقت جوابو گرفتی به منم یه زنگ بزن.

_باشه. دعا کن محسن..

_ایشالله که خوش خبری. مارم خوشحال میکنی.

_ایشالله. فعلا

گوشیو انداختم تو کیفم که یهو صدای در مطب اومد. از ذوق اینکه دکتر اومده باشه خودم زودتر از منشی بلند شدم و درو باز کردم.

خدارو شکر دکتر بود. با لبخند همیشگی و صورتش مهربونش بهم نگاه کرد و گفت

میخواهی چشمامو از کاسه در بیاری؟؟

به زور خندیدم و گفتم

_بستگی به خبری داره که میخواید بهم بدین.

کیفشو داد دست منشی که حالا دیگه کنارم ایستاده بود و با طمانینه به طرف اتاقش رفت. سکوتش یعنی چی؟؟ خدایا چرا این روزا نمی تونم سکوتو آدمای اطرافمو معنی کنم...منکه همیشه نمره ادبیاتم خوب بود...

با اشاره دکتر که تو چارچوب در ایستاده بود به طرف اتاق رفتم. پشت میزش نشست و چنتا برگه رو گرفت جلوی صورتش. خودمم همچین به برگه ها زل زده بودم که انگار میفهمم اون تو چی نوشته. از خوندن زبان انگلیسی روی کاغذ انصراف دادم و شروع کردم به صلوات فرستادن.

خدایا نذر میکنم 120 تا لقمه نون پنیر درست کنم بیرم تهران و حرم عبدالعظیم پخش کنم. اصلا 100 تا هم نمک نذر میکنم واسه همونجا...

_خب خانوم همایونفر...

_بله؟؟

_شما چنتا خواهر و بردار دارید؟؟ پدر در قید حیاتن؟

لرزش صدام کاملاً محسوس بود. حتی حس میکردم از استرس سرمم داره
تکون میخوره اما دست خودم نبود.

_من و مادرم با هم زندگی میکنیم. چطور؟؟

به صندلیش تکیه داد و عینک ظریفی که روی چشمش بود و برداشت و
گذاشت رو میز

_خوشبختانه شیمی درمانی با موفقیت به اتمام رسیده! باید برای عمل
پیوند مغز و استخوان آماده شید.

در حین حرف زدن دکتر نفسمو حبس کرده بودمو با تموم شدن حرفاش
 نفس راحتی کشیدم. دستای سردمو که حالا یه گرمای پنهانی و توش
 احساس میکردم روی صورتم گذاشتم و زیر لب اسم خدای بالای سرمو
 بردم. خدایا شکرت...

اشکایی که خیلی وقت بود اینجوری از چشمام نرده بود بیرون بی مهابا
 صورتمو خیس میکردن و من از خوشحالی میخندیدم. شاید اشکی که توی
 چشم من بود باعث شد چشمای درشت دکترهم عکس العمل نشون بده.

_دختر جان الان وقت گریه نیست.

_کی عملش میکنین؟؟ کدوم بیمارستان؟؟

_اول یه لیوان آب بخور تا منم برات بگم. اینقدرم فین فین نکن چشمات
 روشنتر میشه!

از شوخی دکتر خنده ام گرفت... آب سرد کنش زیادم خنک نبود اما برای
 آروم کردنم بی نتیجه ام نبود.

_ببین دخترم. شما باید برای این عمل به مادرت کمک کنی. با توجه به اینکه خودتم دو سال پیش عملی برای قلبت انجام دادی الانم نداری. چون باید دهنده ی سلولای بنیادی از اقوام درجه یک باشه بهتره که خودت به مادر کمک کنی PBSC مشکلی برای عمل

اما قبل از همه اینا باید بگم برای درمان و مراحل عمل باید بریم تهران. می دونی که من تو بیمارستان طالقانی کار میکنم و بیشتر عمل هام اونجا انجام میشه. شمایه ماه فرصت دارید برای ویزیت کردن مادرتون جهت بیماری های قلبی گوارشی دندونپزشکی و یه سری آزمایشاتی که براتون مینویسم. تمام این تاییدیه ها لازمه اگه نباشه عمل صورت نمیگیره. خودتم باید یه آزمایش ژنتیک بدی تا خیال ما راحت باشه. البته تمام این درمونگاه ها تو خود بیمارستان طالقانی هست. پس بهتر هرچه زودتر برید تهران ...

_دکتر دندونپزشکی برای چی؟

_ در مورد دندان پزشکی بگم که خیلی مهمه چون وقتی گلبولهای سفید خیلی پایین می آد یا اینکه به صفر می رسه دندان های پرشده عصب کشی شده شروع می کنن به عفونت و چرک کردن. برای همینم مراجعه بیمار لازمه...

من کی مادرمو ببرم تهران؟

هر وقت خودت میخوای اما با وجود لکه ای که هنوز باقی مونده هرچی زودتر ببرید بهتره . حالا تصمیم با خودتونه.

من هزینه هارو باید کی واریز کنم؟

فعلا هزینه های درمونگاه هارو باید پرداخت کنید . شما هم که بیمه هستید. نگران هزینه های درمانم نباشید. خدا بزرگه!

پس لطف کنید برای بیمارستان اگه نامه ای چیزی لازمه بنویسید . من نهایتا آخر هفته مامانو میبرم تهران.

باشه حتما.

تو راه به محسن زنگ زدم و خبرو بهش دادم. اما بهش گفتم که به الی فقط خبره مثبت بودن عمل پیوندو بده. می دونستم اگه الی بفهمه داریم میایم تهران حتما راه می افته هر روز به بیمارستان سر میزنه. اونم الان سه ماهشه با استراحت مطلقیم که دکتر براش تجویز کرده نمیتونه دنبال من راه بیفته

تو شرکت کارامو که انجام دادم از منشی راد بزرگ وقت گرفتم برای ملاقات. چه عجب اونم یه بار بهم خبر خوش داد و گفت که برای ساعت 4 تو اتاقشون منتظر باشم. تو نبود ریحانه خانوم مشتاق تو اتاقم اومده بود. از اون زنایی بود که یه ریز حرف میزد و توام موظفی به خاطر سنشون و احترام به بزرگتر باید گوش بدی. هر از گاهی نگاهش میکردم و الکی سری تکون میدادم اما همه فکر و ذهنم به سرشماری از پول تو حسابمو پول ماشینی بود که یه ماه بیشتر نمیشد قسطش تموم شده بود. بدترین چیزی که هنوز براش جوابی پیدا نکرده بودم این یه ماهی بود که باید تهران می موندیم و منم با این دخل و خرج پول هتل و حتی کرایه خونه نداشتم.

ساعت چهار پیش راد رفتم. احترامی که برام قائل بود بهم اعتماد به نفس میداد تا تو حرف زدن نییچونمش! در واقع من نمی دونستم مدت زمانی که نمی تونستم پیام شرکت یک ماهه یا بیشتر برای همینم مرخصی سه ماهه گرفتم و وقتی دلیلشو برای راد توضیح دادم لطف مرد و یه ماهشو با حقوق رد کرد. قرارم شد تو این دو روز کارای لازمه به روباره مکار یاد بدم تا خودش مسئول فروش بشه و به حول قوه ی الهی شرکتو بکوبه زمین!!

_حالا واقعا شما از دوشنبه دیگه نمیاید؟

_با اجازه شما تا سه شنبه میام!

_به سلامتی! زود برگردین!

_خوشحالی من دارم میرم. نه؟

_تو پوشت خودم نمی گنجم حاج خانوم! الان سرخی ل بمم از گاز گاز اینه

که نمیخواستم از خوشحالی عربده بزنم! معلوم نی؟

_چرا اتفاقا! دعا کن اونجا یه اتفاقی بیفته که دیگه برنگردم!

_مثلا چه اتفاقی حاج خانوم؟

_مثلا اینکه من بمیرم یا قطع نخاع بشم! وگرنه سه ماه دیگه سر جامم!
ملطفت شدی؟

_بین من دعا میکنم تو بمیری و برنگردی! حالا هم به سلامت. میخوام
بابت این خبر خوش جشن بگیرم!

اونقدر فکرم درگیر بود که حوصله دعوا کردن با سهرابو نداشتم. فقط باید
پرونده هارو بهش میدادم تا مرور کنه و اگه اشکالی داشت ازم بپرسه. شب
وقتی اومدم خونه دو کیلو شیرینی گرفتم تا هم برای طبقه بالاییمون ببرم
هم واسه طلا. جشن دونفرمون به ظاهر خیلی شاد بود. هم براش رقصیدم
هم براش خوندم. اما خودمم نمی دونستم دارم تو چه شرایطی پا میذارم.
من هرچقدر خودمو میتکوندم پولم به ده میلیون نمیرسید. حتی با پول
ماشین.... مشکل دیگمخونه یا جایی بود که باید این مدت میرفتیم.
خونه فامیلای مهین خاله مهشیدم دوست مامانم... نمیشد رفت. مطمئن
بودم از ترس بابام اینکارو نمیکنن. خونه دایی ام که اصلا روم
نمیشد. مطمئن بودم بعد جریان دادگاه و اون شهادتی که بابت اذیت
کردنای بابا داده دیگه نمیداره باهاشون رفت و آمد کنم. اصلا اگه ام
میداشت من دیگه اونقدر رو نداشتم دست طلا رو بگیرم ببرم خونه کسی
که ربطی بهش نداره.

خوشحالی که تو صورت طلا میدیدم حالمو جا میاورد. بازم خدایزرگه میشه
یه کاریش کرد. دختر خاله طلاهم هست اما اون با عروسش تویه خونه
زندگی میکنه. یادمه همه اش عروسه تا باهام تنها میشد غر مادر شوهرشو
میزد. چه برسه به اینکه منو مامانم بریم خونشون..

طلا نشست پای تلفن و منم پناه بردم به اتاقم. رو زمین دراز کشیدم و
دوباره شروع کردم به دو دوتا چهارتا کردن. باید با کسی مشورت میکردم. با
کی؟؟ دایی؟ اون به اندازه کافی مشکلات داره دوست ندارم من و مامانم

بار فکری واسش باشیم... فامیلای دور طلاهم که باهاشون راحت نیستم.. مخصوصا یکی دوتاشون که پسر جوونم تو خونه دارن..
نگاهی به ساعت انداختم. ده و نیم بود. به محسن پیامک زدم که هر وقت تونست بهم زنگ بزنه تا باهاش مشورت کنم. اگه الی میفهمید با شوورش پیامک بازی میکنم کلمو قلفتی میکند میذاشت کف دستم. موبایلم که رفت رو ویبره با تعجب به شماره محسن نگاه کردم. یعنی به الی گفته؟؟ شایدم این موقع خونه نیست!

_سلام. خونه ای؟

با تن پایین جواب داد

_آره. الناز و آرش خوابن منم داشتم فیلم میدیدم.

_خدایی؟

_آره. کاری داشتی؟

_بین محسن من هر جور فکر میکنم میبینم با فروش ماشینم پول عمل و همه چیشو دارم. بعدم ما اصلا بیمه ایم از نصف بیشترشو خودشون میدن. اما میمونه این یه ماهی که باید قبل از عمل طلا بیایم تهران. خونه تو که به خاطر شرایط الی پامو نمیدارم بعدم از اراک تا تهران با این که مسافتش کمه اما اذیت میشم.. خونه خاله طلا هم که همیشه. فامیلای دورشونم که پسر دارن من معذب میشم. خونه خاله مهشیدم به خاطر بابام و از یه طرف بچه های احسان که مدام پیش خالن همیشه رفت. خونه دایی ام چون نزدیک بابا ایناست میترسم. اگه خونه رسولم برم فرقی به حال نمیکنه.

_اینقدر صغری کبری نچین. خونه با من!

_چی؟؟

_میگم خونه با من!

_با تو؟؟ من پول هتل و مسافر خونه ندارم!

_خونه یکی از دوستانم هست! چند روزی که میخواد اجارش بده. حالا تا
م- ستاجر بیاد شما میتونید اونجا باشید.

_عاقل میگم پول کرایه ندارم.

_عاقل میگم دوستمه!! بعدم منکه پول دارم! مامان تو واسه منو الی کم
نداشته. در ضمن این رفیقم پول لازم نیست. شماهم که کمتر از سه ماه
برمیگردین پس مشکلی بوجود نمیاد.

_محسن میگم وقتی ما اونجاییم از شانسمون مشتری واسه خورش
نیاد؟؟

_خودت داری میگی از شانسمون! تا شانست چی باشه!

صدای خنده اش که پیچید برای اینکه ضایعش کنم با حرص گفتم
_صداتو خفه کن الان دوستم بیدار میشه!

بدتر شد! اصلا این محسن دیوونه است. منو بگو دوستم و گذاشتم ور دل
این بشر.

_حالا با دوستت حرف میزنی؟

_اتفاقا همون صبح که زنگ زدی خودم به فکر یه جای مطمئن براتون
بودم. به دوستم گفتم اونم سریع قبول کرد.

_چرا سریع قبول کرد؟

_آخه دنبال کار خیر!

_زن داره؟؟

با تعجب گفت : تو به اینش چیکار داری؟

برای اینکه شوخی کرده باشم گفتم

_میخوام بدونم! اگه از خورش خوشم بیاد زنش میشما!!

خیلی جدی گفت: باشه! اتفاقا جهیزشم کامله! تو بیا خورش اومد خودم
واست ازش خواستگاری میکنم. پس شناسنامتم بیار!

از لحن جدی محسن جا خوردم.

_محسن یارو مجرده؟؟

_چه فرقی میکنه؟

_آخه من اون چند روزی که خونه تنهام اون نیاد سروقتم؟؟

واسه یه لحظه با یادآوری جمله هایی که به زبون آوردم اونم به دوست محسن تا بناگوشم سرخ شد.

_فکر کردی دوستای من چین؟

_بیخشید. من منظوری نداشتم. فقط می خواستم بدونم آدم مطمئنی هست یا نه!

_مطمئننه؟ دیگه؟

از لحن سرد و خشکش معلوم بود حسابی بهش برخورد. زود ازش خداحافظی کردم. اونم بدون اینکه جوابمو بده گوشیهو قطع کرد. حالا اگه قهر کنه با دوستش اوکی نکنه چی؟؟ عجب غلطی کردم... شوخی شوخی نفهمیدم چی داره از دهنم در میاد!

صبح زودتر رفتم شرکت و قرارم شد مامان به دختر خاله اش نگه که داریم میایم تهران. اینجوری خیلی بهتر بود. فقط به خاطر اینکه فک و فامیلاش تو زحمت نمی افتادن و منم با خیال راحت به کارا میرسیدم. می موند خودم و این قلب ترسوم که بازم دستپاچه است..

نه اینکه نخوام برم تهران... نه... فقط میترسم که... دوباره دلم... مثل بچگی... سادگی کنه...

بلیطارو برای جمعه صبح گرفتم. قرارم شد محسن بیاد فرودگاه دنبالمون و یه راست ببره خونه دوستش. اینکه اون بنده خدارو تا تهران کشونده بودم ناراحتم میکرد. اما تنها کسی بود که می تونستم بهش اعتماد کنم. بعدم محسن مرد خوبی بود نه باهاش رودبایستی داشتم نه معذب بودم. کرایه این سه ماهو به صاحب خونه دادم و ماشینم پنجشنبه عصر معامله کردم و پول نقد گرفتم. البته سه تومن بیشتر دستمو نگرفت اما اونم غنیمت

بود. کارها خیلی زود و تند انجام میشد و من از دلهره مدام با خودم کلنجار میرفتم. همه اش فکر میکردم یه جای قضیه میلنگه. مثلاً میریم تهران خونه دوست محسن اوکی همیشه. یا میریم بیمارستان یه اتفاقی می افته و طلا عمل نمیشه. یا لحظه های آخر همه اش فکر میکردم هواپیما سقوط میکنه و میمیریم!

اما اینطور نشد همه چی سر ساعت... یه موقع... انجام شد و ما رسیدیم تهران. اونقدر دستپاچه و گیج بودم که تا ساکامونو تحویل گرفتم تو همون فرودگاه دوباره بند و بساطمو چک کردم که چیزی جا نذاشته باشم. - مامان چرا محسن نیومد؟؟ نکنه یادش رفته؟ میگم شاید خونه دوستش اوکی نشده اونم خجالت زده شده نیادا!
- وای نفس؟؟ به خودت مسلط باش. الان دیگه پیداش میشه دختر... چقدر هولی؟

- به نظرت چیزی جا نداشتیم؟ همه عکساتو آوردی؟ شناسنامه. دفترچه بیمه؟ داروهات؟

- نفس جان... جانِ مادر... آوردیم... اینقدر به خودت استرس نده. همه چیو بسپر دست خدا. خودش میدونه چی درسته چی غلط. توکل کن به اون بالایی. تا الان هوای منو تو رو داشته از این به بعدم داره. خدایا همه چیو میسپر دست خودت...

با یه ربع تاخیر محسن اومد. مثل آدمای طلبکار نگاهش میکردم. اما الی حق داشت... خوب بلده آدمو خر کنه!! همچین واسه مامانم زبون ریخت که سر منم شیره مالید. تو ماشین همه اش با طلا حرف میزدند. اما من ساکت بودم. حرفی نداشتم بزنم. یه جورایی حس میکردم هنوز بچه ام... منم دلم میخواد تو این شرایط یکی مثل محسن کنارم باشه... حتی یه پدری که بشه بهش تکیه کرد...

من برای مرد بودن خیلی نامردم... من نه میتونم مردونه حرف بزنم نه می
تونم مردونه رو پای خودم واستم. من حتی زن بودنم بلد نیستم... فقط یاد
گرفتم ادای آدمای محکمو دربیارم...

زنگ گوشیم که دراومد همه ساکت شدن. محسن از تو آئینه ماشین بهم
نگاه کرد و گفت: بین الی؟ صبح هی زنگ زد خونتون!
الی بود و مثل همیشه نگران...
_ نفس معلومه کجایی؟؟
_ سلام خانوم. گوگولی! خوبی؟
_ زبون نریز. نمی خوام بگی که جمعه صبح پاشدی رفتی کوه بعدم نماز
جماعت؟
_ نه اتفاقا نتونستم برم نماز...
_ چرا تلفن خونه رو جواب ندادی؟
_ تلفن قطعه الی... یعنی کابل برگردونه... بعدم چون قبضشو نداده بودیم
قطع شد!
_ مگه پولش چقدر اومده بود؟
_ 100 تومن! چون با خارج تماس داشتیم.
از دروغی که داشتم میگفتم خنده ام گرفته بود. محسن و طلاهم همینطور
بودند. اما مجبور بودم یه جوری حرف بزنم که الی شک نکنه.
_ تو خوبی؟
_ نه! دیشب حالم بد شده بود. دوباره فشار خونم رفته بود بالا. محسنم دکتر
آورد بالا سرم!
_ جدا؟؟ چرا آخه؟
_ آره به خدا... نمیدونم مثل دفعه پیش باید تا دم مرگ برم و بزام!
دلم برای محسنم سوخت. خودش کم گرفتاری داشت حالا ماهم شده
بودیم قوز بالا قوز..

محسن دوستت خوشو مبله اجاره میده؟؟

آره خب!!

جالبه...موبلاشم چرمِ هاا...قلابی؟

نمی دونم! راستی بریم یه یخچال از این کوچیکا بگیریم؟؟ فکر کنم لازم بشه؟؟

روی زمین نشستم و دوباره به خونه نگاهی انداختم. یه خونه شصت متریِ نقلی... با کابینت های چوبی و آشپزخونه تقریباً بزرگ و نورگیر. دوتا پنجره قدی تو پذیرایی بود که پشتش روزنامه چسبونده بودند... شیشه یکیشم شکسته بود یعنی ترک خورده بود ولی کاملاً معلوم بود با یه تلنگر میریزه پایین. دیواراشم کاغذ دیواریِ پی وی سی داشت. اما جالبیش رنگ تیره کاغذ دیواریا بود... سورمه ای با طرح های کوچیک زرد... خونه اش دلگیر بود...

طلا نرسیده رفته بود پای خوندن نماز اما من هنوز دست از فضولی برنداشته بودم.

محسن الان خونه دوستت کجاست؟؟

رو مبل نشست و گفت

چادرت خاکی میشه...

اون مبلا امانته! صابخونه ماچ که نمیگیره پول میگیره! ماهم پول ندادیم پس بهتره دست به اجناسم نزنیم.

جمله امو با حرص گفتم. محسنم کم نیاورد و همون حالت جوابمو داد

_پس حالا که میخوای امانت داری کنی بهتره بگم دو طرف این راهرو دوتا اتاق خوابه. یکیش قفله. یعنی همیشه بوده. حتی وقتایی که اجاره میده. از رو زمین بلند شدم و چشم و ابرویی نثار محسن بیچاره کردم... چادرمو تکوندم و به طرف راهرو رفتم. سمت اتاق چپی رفتم. اون قفل نبود اما

سمت راستی...نشستم رو زمین و از زیر در به اتاق نگاهی انداختم...چیزی توش نبود..شاید یه صندلی نَنو با یه کمد...یکی دوتا جعبه...
 _می خوای کلیدشو برات بگیرم که فکر نکنی توش سر بریده است؟؟
 _سرمو برگردوندم و به پاهای محسن نگاه کردم...ول کن نیست زرافه!
 _نه نیازی نیست.دیدم یه خورده جنس توشه.
 _بریم واسه خرید؟؟

_بریم!

چادرمو با سر زانوهامو تکوندم و پشت سر محسن برگشتم به پذیرایی...طلا نمازش تموم شده بود و تو چمدون دنبال چیزی میگشت.
 _مامان ما بریم؟ شما که نمیای؟
 _نه عزیزم.برید به سلامت.فقط محسن جان توام زودتر برگرد اراک...الی گناه داره

_چشم خیالتون راحت .شما استراحت کنید ماهم زود میایم.
 یه پتو از توی چمدون داورد و انداخت روی زمین دوباره محسن غر زد که چرا از مبلا استفاده نمیکنه و منم دوباره شروع کردم به تیکه انداختن.نمی دونم چه مرگم بود که الکی به محسن گیر داده بودم.حالا خوبه نیم ساعت پیش دلم براش میسوخت .

توماشین که نشستیم داشبور ماشینو باز کردم تا بینم شیشه عطر داره!!
 خبری از عطر نبود اما سیب گارش سر جاش بود! خوبه من صاحب محسن نیستم وگرنه روزی صدبار چکش میکردم...
 _سیگار میکشی باز؟

_آره یه ماه میشه بدجور رفتم تو نخش.

_زبون آدمیزاد حالت همیشه دیگه! وگرنه نمیکشیدی...
 _تو زبون آمیزاد میفهمی؟؟

چرخیدم طرفش و با حرص نگاهش کردم. می دونستم از ترسشه که نگام
نمیکنه

منظور؟؟

_هیچی... کلا گفتم!

شما کلا به من تیکه ننداز. باشه؟؟

"باشه" آرومی گفت و ماهم دیگه ادامه مسیر باهام حرف نزدیم... محسن
مشکوک بود! نمی دونم شاید من دوباره بد دل شدم. موقع خرید یخچال
کوچیک و بامزه ای که برای خونه گرفتیم محسن نداشت پولشو حساب
کنم و خودش هزینه اشو پرداخت کرد. منم دونه دونه موهای سرشو کندم
تا بقیه خردارو حساب نکنه. برای یکی دو روزمون گوشت گرفتم. چون فریزر
نداشتیم نمی تونستم بیشتر بگیرم. از ماست و آب معدنی تا چوبشوری که
برای خودم خریدمو حساب کردم و نداشتم دیگه محسن دست تو جیبش
کنه. برای نهارم از یه مغازه ای که محسن ازش تعریف میکرد کباب گرفتیم
و برگشتیم خونه. طلا روی مبل خواب بود...

محسن با خنده گفت

_بیا مامانت کوتاه اومد ولی تو نه!

_هییس... الان بیدار میشه. ببین منو بکشی ام رو این مبلا نمی خوابم!

_حالا کی گفته بخوابی بشین!

چشمامو درشت کردم تا محسن عمق عصبانیتمو بفهمه و مزه
نریزه... وسایلو تو آپزخونه گذاشتیم. اما محسن برای آوردن یخچال دوباره
رفت پایین. تا محسن بیاد صورتمو آب زدم و وضو گرفتم... خیلی گرم
بود... منتظر موندم تا محسن اومد... بیچاره به هن هن افتاده بود. منم
مثل میرغضب بالاسرش واستادم تا یخچالو وصل کنه ...

محسن این خونه کولر نداره؟؟

مگه تابستونه کولر داشته باشه؟؟

_ببین خیلی گرمه ... چون نفس بپر بالا بعد یخچال کولرم راه بنداز...
_بی خود! من اینو راه بندازم غدامو میخورم جیم میشم! الی دیر برسم
سلاخیم میکنه.

_بی معرفت!!

_پرو...

_بی تربیت

_با شخصیت...

_محسن خفه میشی یا خفت کنم؟

دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت : باشه بابا... بزن به برق حله...
یخچالو زدم به برق و بابت روشن شدن چراغش کلی ذوق زده شدم... نکه
از الی شنیدم محسن دست به هرچی میزنه داغون میکنه واسه همینم
شاد شدم... همچین اثاث از زنجان آورده بودم که هرکی میدید فکر میکرد
جهیزه امه... دوتا بشقاب میوه خوری. چهار تا قاشق چنگال... با خودم آورده
بودم اما مجبورم شدم از همینجا لیوان بگیرم... خنده آورش خریدن یه
قابلامه کوچولو اما گرونی بود که محسن تو دامنم گذاشت.
_نفس من با برنج میخورما... وگرنه سیر نمیشم!

چشمام از حدقه دراومد...

_چی؟؟

دستاشو پشت سرش قلاب کرد و روی مبل تک نفره نشست

_من با برنج میخورم! فکر کردی واسه چی قابلامه خریدم؟؟

تسبیح جانمازمو پرت کردم طرفش و تا اومدم یه فحش درست و حسابی
نثارش کنم طلا چشماشو باز کرد....محسنم انگار بادیگاردشو دیده باشه
کلی واسش دلبری کرد و ناله کرد تا طلا واسه برنج گذاشتن دست به کار
شد...خوبه سه کیلو برنج خریده بودیم...وگرنه حتما میرفت خودش
میگرفت میاورد...

طلا برنج گذاشت و مجبور شدیم دوباره کبابارو داغ کنیم. خودمم به قدری
گشنه ام شده بود که نمی فهمیدم چجوری دارم میخورم...

_محسن وای به حالت از دهنتم دربره مارو آوردی تهران!!

_خودم حواسم هست...مگه از جونم سیر شدم.هم تو منو میکشی هم
الناز.

_آفرین پسر خوب...مراقب زبونت باش.

تشکرهای طلا و لوس بازی های محسن حوصلمو سر برده بود...ظرفارو
 میشستم که آقا ازمون خداحافظی کرد و رفت...باز دمش گرم قول داد
 دوشنبه بهمون سر بزنه...اگه باهاشون رودربایستی نداشتم بهش میگفتم
 اصلا نره...اما...

شب زودتر خوابیدیم و صبح اول وقت بیمارستان بودیم.ندااشتن ماشین
 اذیتمون میکرد مخصوصا وقتایی که باید با مترو میرفتیم.اما چاره ای نبود
 و منم به خاطر طلا اصلا به روی خودم نمی آوردم و غر نمیزدم.

اول درمونگاه دندونپزشکی رفتیم.تو خود بیمارستان بود و با توجه به نامه
 ای که دکتر شمس داده بود زیاد معطل نشدیم.دوتا دندون طلا عصب
 کشی میخواست و دکترم همون روز کارو شروع کرد. هزینه درمونگاه
 دندونپزشکی شد دو میلیون! زیاد بود اما اشکال نداشت...نمیذاشتم طلا از
 مقدار هزینه هایی که براش میکنم باخبر بشه. محسن بهمون سر میزد اما
 نهایت هفته ای یه بار...بیشتر تلفنی باهم در تماس بودیم...فقط یک
 هفته طول کشید تا مسؤل دندونپزشکی برگه رو امضا کنه و ما بریم سراغ
 دکتر بعدی...

درمانگاه ریه هم رفتیم به مطب دکتر مربوطه و تاییدیه گرفتیم.هر کدام از
 درمانگاههای مشاوره با هزینه ده هزار تومان انجام می شد.
 درمانگاه قلب و روانپزشکی هم رفتیم. تست ورزش و نوار قلبی و اکو از
 قلب انجام گرفت و تاییدیه دریافت کردم و با یک خانم دکتر روانپزشک

بسیار حاذق هم در حدود 25 دقیقه صحبت کردیم و روحیه طلا رو ستود و برگه مشاوره رو تایید کرد .

درمانگاه گوش و حلق و بینی هم به خاطر بینی ماماندکتر مربوطه آب ریزش 30 تا کوآموکسی کلاو نوشت که بعد ده روز استفاده تاییدیه اونم گرفتیم .

یک دستور سی تی اسکن از کل بدن یعنی شکم و لگن و ریه و نخاع هم نوشته بود که انجام دادیم و خدارو شکر چیزی به صورت توده مشاهده نشد الا جای همون توده که تو سرش بود و با رادیوتراپی از بین رفت که دکترها همگی سر این لکه تردید دارند برا همین هم خانم دکتر مهدیزاده یه ام آر آی هم از سرش نوشت که جواب مقایسه ای آون با ام آر آی قبلی نشان از عدم وجود توده فعال در سرش بود.

یه آزمایش هم به صورت مفصل براش نوشتند که به توصیه دکتر تو آزمایشگاه قلهک که برای بیماران پیوند رایگان است انجام دادم و نتیجه اونم برای دکتر بردم .

تمام این مراحل در حدود یک ماه طول کشید و طلا که در آزمایش قلهک BHCG خونس 9 بود سوم شهریور یک آزمایش بتا داد که نشون می داد بتای خونس رفته بالای 800 و این رقم توسط دکتر اصغر پیرزاده که انکولوژیست طلا بود به دکتر با تماس تلفنی اطلاع داده شد و اونم گفت که هرچه سریعتر مامان بستری بشه و چون توده ای مشاهده نمی شود می تونن با BHCG بالا هم عمل پیوند مغز استخوان را انجام بدن. طلا بیمارستان بستری شد تا سه روز دیگه عمل پیوند انجام بشه. موقع برگشتن به اون خونه دلگیر مثل بچه هایی که عروسکشونو ازش گرفتن بغض داشتم. فقط سعی میکردم به روی خودم نیارم اما بدجور دلم هوای مامانو کرده بود. کاش میذاشتن پیشش بمونم...

وقتی رسیدم خونه به محسن زنگ زدم. بیچاره اونم این روزا به خاطر الی که مدام فشارش بالا و پایین می شد حسابی درگیر بود

_الو سلام.

_سلام خوبی؟

_من نه!! دلم میخواست پیش طلا بمونم.

_بچه نشو تو خودتم باید استاحت کنی ...

_الی خوبه؟

_آره خداروشکر... باورت میشه بهونه ی تو رو میگیره؟؟ میگه من می دونم طوری شده نفس بهم نمیگه. قسم و آیه های منم دیگه جوابگو نیست... بهش یه زنگ بزن.

_باشه فقط الان زنگ زدم میفهمه یه چیم شده...میذارم شب زنگ
میزنم. کی میخوابه؟

_یک دو زودتر خوابش نمیره...

_باشه پس...فعلا..

_نفس...

_هوووم؟

_چرا از کارت من استفاده نمیکنی؟؟ من به اون پول نیازی ندارم.

_می دونی که من با تو تعارف نمیکنم. فعلا ته حسابم یه تومن دارم. تموم
شد از کارت تو بر میدارم. خیالت راحت.

_باشه پس. خدافظ

_خدافظ

مبلا رو یه گوشه جمع کرده بودم و روش یه ملحفه سفید کشیده بودم. روی زمینم یه زیرانداز بزرگ انداخته بودم... چادرمو از روی سرم کندم و پرت کردم یه ور خونه... به باز کردن دگمه های مانتوم افاقه کردم و بی رمغ تر از این یه ماه رو زمین دراز کشیدم. خیلی خسته بودم شاید بی حال... امروز وقتی دختر خاله طلا و یکی دیگه از فامیلاش اومدن بیمارستان کلی گلایه کردن که چرا زودتر بهشون خبر ندادیم منم با همون اخم و تخم های همیشه ام طوری نگاشون میکردن که بیچاره ها غرشونو سر طلا زدن و منتظر جواب از طرف من نموندن.

بوی عرق میدادم و حالم داشت از خودم بهم میخورد... اما حوصله اینکه زیر دوش و ایستمو نداشتم... مثل آدمای تیل خودمو کشون کشون تا جلوی در حموم بردم و با دست درشو باز کردم... نگاهمو به دور تا دور حموم چرخوندم... دوباره خودمو بو کردم... باید میرفتم تازه لباسام میشستم... دست به کار شدم... از اون حمومایی کردم که واسه عروسیم عمرا برم!! مونده بودم دیگه کجامو بشورم؟! تو حموم واسه خودم میخوندم و لباس میشستم... نمی دونم چرا ولی جدیدا بدجور نقش بازی میکردم... بدجور راه خونه رو دور میزدم تا از جلوی اون خونه رد نشم.. نه اینکه نخوام آدماشو ببینم... نه... فقط برای اینکه اگه منو ببینن و رو برگردونن چی؟ نقش مادری بازی میکردم که از وحشت زانو هاش میلرزه

اما مردونه ایستاده... منکه لرزش پاهامو میفهمم... منکه میدونم دل تو دل نیست که راننده تاکسی از اون مسیری بره که یه روز...

صبح ساعت شیش از خونه زدم بیرون... اول به طلا سر زدم...

اتاق حدود سه در چهار متر یعنی دوازده متر بود که یک تخت اتوماتیک کنترل دار و یک قفسه از جنس ام دی اف و تلوزیون و یک PLAYER برای تماشای سی دی و دی وی دی و یک یخچال کوچک و یک آیفون تماس با سرپرستاری و دو تا شاسی زنگ اضطراری بالای سر تخت و سایر تجهیزات بیمارستانی مثل اکسیژن. یک صندلی مبله هم جزو امکانات اتاق برای نشستن بیمار بود. یک در دیگه ام تو اتاق وجود داشت که شامل حمام و توالت فرنگی و دستشویی می شد. یک پنجره یک در یک و نیم متری هم پشت سر تخت قرار داشت که با یک پرده کرکره که وقتی پایین می کشیم نمای یک منظره را برای اتاق به تصویر می کشید.

به زور رام دادند اما مجبور بودم برم ملاقات طلا چون باید بهش خبر میدادم جواب آزمایش ژنتیکون مثبت بوده و مشکلی برای دادن مایع نخائی ندارم.

_سلام قربونت برم. چطوری مامانی؟

صورت همو بـ وسیدیم و منم روی تختش نشستم... چشماش پف کرده بود... یا دیشب دیر خوابیده یا با گریه خوابیده...
_امروز گفتی نمیای؟

_آره زودم میرم... باید برم بانک... باید برم قلهک جواب آزمایش آخریتو بگیرم... بعدم میخوام برم نویدُ ببینم!!
 به وضوح میتونستم رنگ پریدگیشو ببینم... از این رو به اون رو شد...
 _ترو خدا نفس... میری بابات میبینتت! بذار من اینجا با خیال راحت بمونم.
 دستامو دو طرف صورتش گذاشتم ...
 _مامانی دم در که نمیرم... زنگ میزنم خونه. اگه خودش برداره میگم بیاد بینمش!
 _وای نفس جان... جون طلا نمیخواد زنگ بزنی... اون امسال حتما کنکور داره. دیدن میتونه براش خوب نباشه. بعدم اگه مهین یا بابات بفهمن چی... جون منو قسم بخور که سراغش نمیری...
 پوفی کردم و پی... شونیمو چ... سبوندم به لبهاش... وقتی ب... وسم کرد منم لبخند زدم و گفتم
 _ای به چشم.. نمیرم... قول! حالا بگو ببینم صبحونه چیا خوردی؟؟
 _میل نداشتم... با این داروهایی که بهم میدن همه اش خوابم.
 _پس باهم میخوریم. چون من اونقدر گشمنه که تورم میتونم بخورم.
 ساعت ده رسیدم دم بانک... حقوق همون ماهی که قرار بود بدون مرخصی برام رد بشه رو برام ریخته بودن... کلی ذوق زده شدم چون یک و نیم دیگه اومد رو پولم و در این صورت به کارت محسن نیازی پیدا نمیکردم... دلم میخواست برم سراغ نوید... برای همینم از باجه شماره خونه رو گرفتم.. وقتی لرزش دستامو دیدم از خودم تعجب کردم. ترس بود یا نگرانی؟ اگه مهین جواب بده؟ یا بابام...
 گوشیه گذاشتم و دوباره بعد چند ثانیه پشیمون شدم... بوق دومی که خورد جواب داد... نویدم بود... داداش مهربون و خوشگلم... عزیز دلم...
 _الو بفرمایید...

...-

الو؟!

سلام!

_سلام. بفرمایید خانوم!

خانوم؟! چقدر با ادب شدی و روجک... چقدر صدات مردونه شده...

میتونم با مادرتون صحبت کنم؟

خونه نیستن شما؟

تک سرفه ای کردم تا صدام نلرزه... دلمو زدم به دریا و گفتم

_نفسم نوید!

صدایی از پشت خط نمی اومد... یه لحظه بند دلم پاره شد... فکر کردم

گوشیو قطع کرده . دستپاچه شدم

نوید هستی؟

آجی خودتی؟

همینکه "آجی" و به زبون آورد بی اختیار بغضم ترکید... چادرمو روی سرم

کشدم تا کسی اشکامو نبینه... دلم برای صداش تنگ شده بود... اصلا

فکرشو نمیکردم وقتی بهش زنگ بزنم وقتی که خودمو معرفی کنم بهم بگه

"آجی"...

خودمم نوید... خوبی قربونت برم؟

سنگین جواب داد...

خوبم!

سرد و خشک بودنش باعث شد به خودم پیام. اشکامو پاک کردم و با

ناراحتی گفتم

قهری؟ یا دیگه دوسم نداری؟

قهرم!

دوباره لحن صداش خشک و جدی بود... شاید کمی ام گرفته!

_قربونت برم...زنگ زدم صداتو بشنوم.مزاحم نمیشم.مراقب خودت باش.خدافظ

مکت آخرم باعث شد نوید به حرف بیاد

_آجی کجا؟ خجالت نمیکشی؟ این بود نوید نوید گفتنت؟ شیش سال که نیستی...یه سال زنگ زدی اونم نه هر روز هر وقت دلت خواست! الانم زنگ زدی که چی بشه؟ حالمو بپرسی؟ قربانت! من خوبم...غذامو خوبم میخورم شباهم لحافو تا خرخره میکشم رو خودم! مسخره اشو درآوردی نامرد!

باورم نمیشد این نویده که داره گریه میکنه! مثل بچگیاش باز نتونست موقع دعوا کردن جلوی گریشو بگیره.اما من بی صدا اشک ریختم.درست مثل همون سال ها...مردی شدم واسه خودم ...برای همین نوید بهم میگه " نامرد!"

_میای بینمت؟ آخه تهرانم!

_آره آره...هرجا بگی زودی میام....کجایی الان؟

_آجی بیا میدون کاج.آخه الان اومدم اونجا..فقط به کسی نگی داری میای پیش من.حواست هست؟

_آره...اصلا خونه تنهام.الان آژانس میگیرم سریع میام.نری یه وقت! نه عزیز دلم.هستم.

_باشه پس کمتر از نیم ساعت دیگه اونجام..آجی هستی دیگه؟

_آره نوید جان هستم.اینقدر با آجی گفتنت دل منو کباب نکن.

_کباب نه کباب!

صدای خنده اش باعث شد میون گریه منم بخندم...پس هنوز یادش هست! خدایا شکر...

_میبینمت.فعلا.

با اینکه به طلا قول داده بودم سراغ نویدو نگیرم اما دلم نیومد. دکتر بهم گفته بود برای فردا خودمو آماده کنم. منم وقتی فهمیدم بیهوشم میکنن با خودم فکر کردم شاید مردم و دیگه به هوش نیومدم. برای همینم تصمیم گرفتم به نوید زنگ بزنم... باید داداشمو میدیدم...

تدور میدون برای خودم میگشتم تا به یه مغازه رو سری فروشی رسیدم. نگاهم به شال ساده و مشکیم افتاد. حتما قیافمم خیلی داغون و بی رمغ بود. دوست نداشتم بعد شیش سال وقتی داداشمو میبینم بابت سر و وضعم جا بخوره.

تو مغازه بابای فروشنده رو درآوردم... شال و روسری های مختلفی و برام آورد تا بالاخره یکیشو انتخاب کردم. میدونستم کار جالبی نیست اما همونجا شال گلپهی که خریدمو سرم کردم... دلم میخواست یه خورده ام آرایش می کردم... لبهام سفید شده بود و صورتم زرد... حالم داشت از قیافه خودم بهم می خورد... چه برسه به نوید بیچاره.

مغازه بعدی لوازم آرایشی بود... یه خط چشم و یه رژ لب... کافی بود...! اما چون فروشنده اش مرد بود نمیتونستم اونجا استفاده کنم. برای همینم زرنگی کردم و تو مغازه بعدی به بهونه خرید شلوار لی رفتم تو اتاق پرو. جای الی خالی بود... اگه میدید دارم از رژ لبم به گونه ام میزنم پوستمو قلفتی میکند. اما مجبور بودم چون دلم نمی اومد واسه یه روز پول رژ گونه ی خدادتومنی بدم. از همه خنده دار تر عکس العمل خانوم فروشنده بود! به چشمام یه طوری زل زده بود که یه آن به خودم شک کردم که شاید با آرایش خلیجی اومدم جلوش... همه اش یه خط چشم پهن کشیده بودم تو چشمم یه خورده سیاه کردم.. همین!

زیر لب صلوات میفرستادم تا نوید صحیح و سالم برسه... الکی استرس گرفته بودم که نکنه خدایی نکرده تو راه براش اتفاقی بیفته. آخه نیم ساعت از زنگ زدنم میگذشت اما نوید هنوز نرسیده بود... نزدیک میدون کنار

یکی از رستوران‌ها و استاده بودم که طرف مقابلم یه پرایدی نگه داشت و پسر جونی پیاده شد...اینکه باید حدس می‌زمن نویده یا نه برام سخت بود... پسر قد بلند شاید خیلی بلند تر از من...لاغر...امکان نداشت نوید باشه. اما وقتی دیدم داره سر می‌چرخونه و به اطرافش نگاه میکنه واسه یه درصدم شده شک کردم...از خیابون رد شدم و درست پشت سرش واستادم...بدجور قل-بم به تپش افتاده بود. یه قدم باهاش فاصله داشتم که یهو ه طرفم برگشت... "هینی" گفتم و متعاقبا یه قدم به عقب رفتم. اما چشمای مشکوی و براقش در لحظه ذوبم کرد...این نوید!!
- آجی خودتی؟

چشمام روی تک تک اجزای صورتش چرخید...باورم نمیشد این پسر قد بلند با اون جوشای با مزه ای که حتی رو دماغش بود برادر منه! نوید تپل^۳ تنبلی که کارش کشتی کج دیدن و غذا خوردن بود!
- چقدر عوض شدی نوید!

نداشت حرفم تموم بشه...وقتی بغ-لم کرد چسمامو بستم و دوباره گریه کردم...چقدر عوض ده بود...رو پاشنه واستاده بودم تا بتونم صورتمو کنار صورت مردونه اش بذارم...حس میکردم الان درست وسط وسط بهشت ایستادم...دل تو دلم نبود برای ب-وسیدنش اما...وقتی لب-اشو روی لپم حس کردم ازش فاصله گرفتم...معذب بودم...شاید بعد شیش سال...بعد این همه دوری...یهو این همه نزدیکی برام قابل هضم نبود...اما خب برادرم بود...نویدم.

- چرا اینقدر لاغر شدی آجی؟

- توام لاغر شدی! غذا میخوری؟

دماغشو بالا کشید و با کف دستش بینشو خاروند...

- نه من فقط باد هوا میخورم چربی اضافه هام آب شه. تو چقدر عوض شدی! چادر سر میکنی؟

شالمو جلو کشیدم و اشکامو پاک کردم...

_بهم نمیاد؟

دوباره بغم کرد و منم از خجالت مردمی که از کنارمون رد میشدن

چشمامو بستم.

_دلم برات تنگ شده بود

_منم همینطور

تو رستوران وقتی رو به روش نشستم تازه فرصت کردم نگاهش

کنم.... صورت گرد و لاغریش... پشت لب سبز شده اش که معلوم بود چند

باری با تیغ زده و دوباره در اومده... بلوز جذب آستین کوتاه و بازویی که با

وجود لاغری پر به نظر میرسید

_تو چقدر عوض شدی آجی...

نگاهمو به چمای مشکیش کشوندم... هنوز سفیدی چشماش به خاطر

گریه سرخ بود و برق میزد. دستمالو بهش دادم تا مژه های خیسشو خشک

کنه. من حتی تو اون سالها تحمل اشکاشو نداشتم چه برسه به الان بعد این

همه مدت... حالا خودم باعث گریه اش بشم...

_خوشگل شدم؟

به چشم و ابروم نگاه کرد و بعدم لبهام

_اوووف! ابروهاتو که نازک کردی... صورتتم کلا عوض شده اما لاغری زیاد

بهت نمیاد. یعنی نه اینکه بد باشه ها. فقط زیر چشمات یه خورده

سیاهه... لباتم معلومه به زور همون رنگ مورد علاقه ی رژت رو به راهه!

تازه دیگه ام دستات تپل و پهن نیست. یه خورده ناخناتم بلند شده وقتی

دستتو رو بازوم کشیدی فهمیدم سوهان نمیکشی!

چشمام از حدقه بود بیرون که یهو نوید زد زیر خنده... خنده که نه قهقهه!

_عوضی تو این جمله آخرو از کی یاد گرفتی؟

بازم نمی تونست جلوی خندشو بگیره. فکر کنم چهرم اون لحظه موقع شنیدن حرفا خیلی متعجب و داغون بود که نوید اینطوری میخندید... لبخند روی لبم بیشتر شد وقتی دوباره خودشو کنترل کرد و دوباره زد زیر خنده... به گارسون سفارش غذا دادیم و نوید به حرف اومد. اینارو اون رسول دیوونه میگه! هر روز میریم باشگاه! بهم میگه اگه اینارو بلد نباشی دخترا روت سوار میشن بعد دیگه از خر مراد نمیان پایین! راست میگه آجی؟

دستامو روی میز گذاشتم تا شاید صمیمیتر بشم!

_ به حرفای رسول اعتباری نیست! بهشون اهمیت نده. حالا چرا باشگاه میری؟ مگه نمیخوای واسه کنکور بخونی؟

_ کنکور؟؟؟ پدر محترم بنده رو از درس خوندن معاف کردند! تو بازار پادوئه بابام! مگه من باشم کسی سرش کلاه نذاره!

_ کلاه؟ مگه چی شده؟

_ هیچی! فقط خونه لواسونو شمالو مجبور شد بابت ضمانت چک دوستش بز بفروشه! همچین از دوستش نارو خورد که عمو اگه کمک نمیکرد بیچاره بودیم!

ته دلم ناراحت شدم اما...

_ خوشحال شدی بابا زمین خورده؟

نگاه نافذ نوید... چشمای مضطرب من...

_ نه!! تو بچه بودی یادمه یه بار دیگه ام اینجوری شد. اما بابا میتونه دوباره رو پاش واسته.

_ آره البته... فقط رو پای چپش چون راستی لق میزنه!

لحن حرف زدن نوید نشون از ناراحتیش میداد... اما اینجور خبرا برام خیلی زود بود... برای منی که هنوز نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت...

_ سه سال پیش خفن تصادف کردند...مامان و بابا...یعنی مامانِ منو بابای جفتمون!! مامانم یه ماه تو کما بود...الانم همه اش از این دکتر به اون دکتره.عکس و آزمایشاش میگن چیزی نیست اما خودش اصرار داره تو اون عکسا یه غده پیدا کنه.انگار خودشم فهمیده تقاص کاراشو داره پس میده!

_مهین همیشه باتو خوب بود.پس درموردش اینجوری حرف نزن داداشی...درست نیست!

_درست یا غلطش پای دلم! بچه که نیستم.بزرگ شدم.از همون روزی که امیر حسین کشون کشون از خونه بردت...رد خونت رو سرامیک راهرو اتاقمون مونده بود.تا دو روز نمی تونستم حرف بزنم.دهنم قفل شده بود....بعدم رسول اومد سراغم ...رفتیم پایین شهر...کنار ریل قطار...وقتی رد شد اونقدر داد زدم که...

موقع گریه کردن حالت صورتش اصلا عوض نمیشد...بیتشر گوله های اشکی که میریخت قل- بمو چنگ زد.

_من نمیدونستم! وگرنه می اومدم سراغت!

اشکاشو با دستش پاک کرد و سعی کرد دوباره لبخند روی لبش بیاره.
_مهم نیست..گذشته ها گذشته...تو از خودت بگو آجی خوشگلم.مامان جدید خوبه؟ مثل ننه من که بهت گیر نمیده؟ نکنه اون چادریت کرده رو نمیکنی؟ کجا زندگی میکنید؟ تهران که نیستید...؟

_مامانم خوبه...خیلی...هم مهربونه هم مظلوم.شاید قبل زندگی کردن باهاش فکر میکردم با همه گرگ بودنم مظلوم ترین آدم روی زمینم .اما وقتی اونو دیدم و باهاش زندگی کردم نظرم برگشت...پدرمون در حقش بد که نه...ظلم کرده بود...تهران زندگی نمیکنیم.چند روزی ام اومدیم زودم برمیگردیم. بهمم گیر نمیده تازه یه وقتایی از سر و شکلم ایراد میگیره!
قرتی خانومه!

باهم میخندیدم درحالی که جفتمون میدونستیم توی دلمون چی میگذره...

_یه سوال بپرسم؟

_بگو...

_امیرحسین...

_بهم خورد!

_همین؟ یه دفعه بگو نامحرم!

اخم ساختگیمو با زبون درازی جواب داد...وقتی غذا رو آوردن زل زده بود بهم...

_چرا اینجوری نگام میکنی؟

_آخه هنوز باورم نمیشه خودتی!

_این چه ربطی داره به این مدل نگاه کردنت؟

_آخه همیشه بادیدن کباک همچین حواست به غذات میرفت که باعث خنده ام میشد.میخوام ببینم هنوزم همونجوری غذا میخوری!

بی جون خندیدم نه واسه گشنگی بود نه واسه خستگی...واسه دلی بود که بدجور سر دوراهی مونده بود...

اولین قاشقو که گذاشتم دهنم نویدم دست به کار شد...مثل بچگیاش کثیف غذا میخورد.یعنی جلوش پر شده بود از برنج و تیکه نون...بعدم با همون دستای چربش لیوانو از پهناش بلند میکرد و بعدم من با خنده به جای دستاش روی لیوان نگاه میکردم و میخندیدم.

_آجی چرا زنگ نمیزدی؟ یه سال اول که بودی...زنگ میزدی...حرف

میزدیم...اما یهو...به قول احسان دود شدی رفت! هممون تو یه خم

لاری بد موندیم...چرا؟

_رفتم برای دانشگاه بود...یه چند وقت بعدشم وقتی دیدم هربار تلفن

زدنم بهت باعث گریه و ناراحتیت میشه تصمیم گرفتم تمومش کنم.فکر

نمی‌کردم به روزی برسه دوباره بتونم ببینمت. بقیه چطورن؟ هرچند دورا دور ازشون خبر دارم.

_احسان و ایمان خیلی وقته ازدواج کردند...رسولم که میدونی...سمانه ام به قول خودش لولو سرخرمن نمیخواد. صابر و سبحانم تازه درسشون تموم شده واسه دکترا میخوان بخونن. خاله ها خوبن...شوهر خاله هام هستن...همین!

_خب پس خدارو شکر...

_راستی فهمیدی احسان بچه هاش دوقلوئن؟

_آره...از رسول شنیدم...زنش خوبه؟

_بد نیست...مهربونه. به احسان میاد. می دونی اسم بچه هاش چیه؟

_دختر یا پسر؟

_دوتا دختر دماغو!

از توصیف دقیق نوید سر غذا خنده ام گرفته بود که گفت

_اسمشون نورا و اون یکی..

خیره شدنش برام پر از ابهام و سوال بود...دیگه نمیتونستم نگاهشو ترجمه کنم...با چه زبونی چشمت حرف میزنند؟

خیره شدنش برام پر از ابهام و سوال بود...دیگه نمیتونستم نگاهشو ترجمه کنم...با چه زبونی چشمت حرف میزنند؟

_اون یکی ام نفس!

برام خیلی ام تعجب برانگیز نبود. لبخندی زدم و گفتم

_لابد زنش این اسمو دوست داشته. خدایی ام خیلی قشنگه!

یه تیکه جوجه گذاشت دهنش و گفت : آره اتفاقا ! باباش خیلی این اسمو دوست داشت!

اخم الکیم با خنده اش باز شد...

_لوس نشو نوید خان!

نه به جون آجی...همون روز که دختراش به دنیا اومدن شب اومد خونه رسول...منم اونجا بودم.البته پشت در اتاق گوش واستاده بودم! به رسول گفت اسمشو میذارم نفس چون این نفسو هیچکس نمیتونه ازم جدا کنه! چهره احسانو خوب یادم بود...همیشه بود...با همه ی بد عنقیام بازم هوامو داشت...حتی بیشتر از رسول...تو این چند سال گاهی که یادش می افتادم تموم محبتاشو میزدم به حساب اینکه میدونسته من با مادرم زندگی نمیکنم...اما...هیچوقت ندیدمش...به چشم نیومد...نه اینکه بد باشه یا کم باشه...شاید برای من خیلی ام زیاد بود...برای همینم ندیدمش...

فالگوش کار بدی!

همین؟

اوهوووم!

_باشه...ولی...خیلی دنبالت گشت...یه بار خودم دیدم با امیرحسین دعواش شد.به امیر میگفت تو میدونی نفس کجاست و نمیگی! ولی امیر هیچ حرفی نزد...میگفت...

سکوتش دلهره ی بدی^و تو جونم انداخت...

امیر چی میگفت؟

_میگفت دیگه با تو و خانوادت کاری نداره! اصلا تو رو نمیشناسه.

با حرص تک خنده ای کرد و گفت : پسره بی شعور به رسول میگفت

عکس نشون بده شاید بشناسمش!

جلوی نوید خندیدم...اونم با صدای بلند...خوب یادم بود امیرحسین وقتی

عصبانی میشد چجوری حرف میزد! عادت داشت موقع عصبانی شدن با

دستاش حرف بزنه...یعنی اونقدر رو هوا دستاشو تگون میداد که بیشتر

خنده ات میگرفت تا اینکه عصبانی بشی. الانم همون شکل و شمایل تو

ذهنم اومد... خنده دار بود دروغگو شدن آدمی که خودش ازم خواست راستگو باشم!

شیش سال از اون خونه جُم نخوردیم که یه روز اگه اومدی سراغم راهو گم نکنی!! بی معرفت شدی... خودت میگفتی تو دوتا تيله داری که همیشه جلوی چشمای من گربه رقصونی میکنن... رنگ چشمام عوض نشده... فقط از بس که تو نبودت گریه کردم یه خورده حالت گرفته...

_ولش کن..دیگه چه خبر!

_خبرا دست مسافر!...گفتی تا کی تهرانی؟

_چطور؟

_یه روز میای خونه؟ یعنی قبل رفتنت بیا.. باید یه چیزایی بهت نشون بدم.

_من...من میترسم پیام بعد بیهو...

_بابا که تا آخر شب بازار...مامانم دیرتر میاد خونه. یعنی این هفته باید بعد کارش بره خونِ مادر جون براش غذا درست کنه بعدم نزدیکای نه و نه و نیمِ شب میاد خونه...میای؟

_آخه...من...تا شب بهت خبر میدم. اگه بتونم فردا اونم شاید نیم ساعت!

_همونم غنیمته...قبول راستی نمیخوای بگی چرا چادری شدی؟ توکه متنفر بودی...میگفتی یه لچکه!

_من زر زیاد میزدم ... تو حرفای منم جدی نگیر...

صدای خندمون که بلند شد گارسون نزدیکمون یه چشم و ابرویی واسم اومد...ماهم از ترسمون سریع غذامونو تموم کردیم و زدیم بیرون.

_آجی موبایل که داری؟

_اوهوووم...

_پس شمارمو بزن که فردارو باهم هماهنگ کنیم.

_فقط نوید...شمارمو حتی به رسولم نده...اون خطی که باهاش به رسول زنگ میزدم همراه نیست وگرنه همینم بهت میدادم!

_ دستت درد نکنه آجی! منم دوست دارم... آقایی از خودته با مرام...
 _ از مدل حرف زدنش خنده ام گرفت...
 _ آخه میدونی که آجیت خاطرخواه زیاد داره.. نمیخوام مزاحم تلفنی
 پیداکنم.
 چشمکی بهم زد و به ساعتش نیم نگاهی انداخت...
 _ دیرت شده؟
 _ آخه به مامانم نگفتم میام بیرون... میدونی که اخلاقشو!
 _ آره... برو پس بهت خبر میدم. نوید تروخدا مثل بچگیات از دهنه درنره
 جلوی کسی بگی منو دیدی... حتی رسول سمانه... باشه؟
 دوباره جلوی در رستوران بغلم کرد و صورتمو چند بار بوسید... کنار
 گوشم با خنده گفت "فکر نکن حواسم نبود. بوسم نکردی!"
 بعدم به اندازه ای ازم فاصله گرفت که دیگه نتونستم برم سمتش... فقط
 دور شدنشو دیدم و تکون دادن دستاش که یعنی "خداحافظ"
 برای چند دقیقه روی یکی از صندلی های کنار میدون نشستم تا حالم جا
 بیاد... خبرایی که از نوید شنیدم نه برام خوشایند بود نه دردآور... اما با
 وجود همه تلخی ها بازم ته دلم برای اخمای بابا... خنده های سمانه و نگاه
 های شیطون رسول... حتی واسه گیر دادنای باخود و بی خود احسان تنگ
 شده بود. میتونستم دوست داشتن احسان و احترامشو برای خودم
 توجیح کنم... خب مهشید دوست صمیمی مادرم بود و اونم حتما همون
 اوایل باخبر شده بوده که من بچه مهین نیستم... دکی بود دیگه... با
 چشماش زبونمو از ته حلقم میکشید بیرون و یه جورایی خرم میکرد واسه
 حرف زدن... اما رسول و سمانه... محبتاشون... همیشه باهام خوب
 بودن... یادم نیست حتی یه بار بهم اخم و تخم کرده باشند...
 صدای زنگ گوشیمو دیر شنیدم... تا به دادش برسم صدای زنگش قطع
 شد... شماره بیمارستانو وقتی دیدم مثل فتر از جام بلند شدم... ترسیدم

نکنه بلایی سر طلا اومده باشه. شماره بیمارستانو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بدن... همزمان سوار تاکسی شدم و گفتم به طرف بیمارستان بره... اگه بخوان طلا رو عمل کنند باید چهارتومن بریزم به حسابشون اما الان فقط سه تومن همراهم بود... باید اول میرفتم خونه و بعد..
_سلام... همایونفر هستم همین الان باهام تماس گرفته بودین. اتفاقی افتاده؟

_سلام... نه عزیزم. فقط باید بیای نمونه خونِ مادرتو ببری آزمایشگاهی که بهت میگم. خودتم باید فرم بستری شدنتو پر کنی.
_پس الان میام... ممنون خبر دادین.. مادرم حالش خوبه؟
_آره عزیزم... نگران نباش.

وقتی گوشیو انداختم تو کیفم یه نفس راحت کشیدم ... تو ماشین مدام یاد نوید میکردم... چقدر عوض شده بود... بیشتر شبیه رسول بود تا بابا...!! بهش پیام دادم تا ببینم رسیده یا نه... برام چنتا علامت خنده گذاشته بود بعدم نوشته بود " در عرض 5 دقیقه من میرسم آجی؟"
دوباره گوشیم زنگ خورد اما با دیدن شماره نوید ترسم ریخت...
_شیطون جواب خواهرتو با خنده نده! خوبه بزرگترم ازت... حق دارم نگران بشم جوجه.

_شما که تاج سری... الکی نشدی نفس... زنگ زدم ببینم آجی. خوشگلم کی میرسه خونشون؟

_ای زبون باز... شدی لنگه رسول! باید اول برم جایی بعد میرم خونه...
_بچه حلال زاده به پسر داییش میره دیگه... جایی یعنی کجا؟ الان رگ غیرتم ورم کرده شدید... باید اول تو رو میرسوندم خونتون بعد خودم مثل بز سرمو مینداختم پایین می اومدم خونه!

_ الهی من فدات بشم خوش غیرت!
 _ مچکرم... حالا نییچون بگو کجا میری؟
 _ برم اول یه سر به مامانم بزنم بعد میرم خونه.
 _ مگه با مامانت زندگی نمیکنی؟ شوهر کردی؟
 _ مگه نمی دونی من یه دخترم دارم...!!
 _ چرت نگو نفس....
 _ شوخیدم... مامانم جایی وگرنه باهم زندگی میکنیم. شوهرم ندارم. کدوم
 خلی میاد منو بگیره!
 جفتمون زدیم زیر خنده... شاید صدای خنده ام خیلی بلند شده بود چون
 آقای راننده از تو آئینه چپ چپ بهم نگاه کرد.
 اول رفتم خونه و مابقی پولمو برداشتم. جلوی در بیمارستان پیاده شدم و
 سلانه سلانه خودمو رسوندم به پذیرش...
 _ سلام خانوم. همایونفر هستم میخواستم پول عملو پرداخت کنم... چون
 از فردا خودمم بستری میشم الان اگه پرداخت انجام بشه راحت ترم...
 _ چند لحظه صبر کنید... اسم مادرتون چی بود؟
 _ طلا معتضدی...
 _ پرداخت شده... مبلغ پنج میلیون و هفتصد برای مادرتون... هزینه یه
 شب بستری شدن خودتونم پرداخت شده!!
 با تعجب به خانومی که نشسته بود و کاملاً بی حوصله صفحه کامپیوترو
 بالا و پایین میکرد گفتم
 _ اشتباه میکنید... من اصلاً پرداختی نداشتم. فقط صد تومن دادم واسه
 همین یه شبی که اینجا بودند... میشه دوباره چک کنید؟

جدا از بی حوصلگی بی اعصابم بود... با اخم نگاه کردنش بی جواب
نذاشتم

خانوم به ظاهر محترم میگم من پرداخت نکردم! میفهمی؟
_صداتو واسه من بالا نبر... اینجا زده پرداخت شده... ناراحتی برو دوباره
اداره مالی پول بده. هرچند تا ساعت دو بیشتر نمیمون...

صداش اونقدر جیغ جیغی بود که موقع شنیدن صداش چشمامو ریز کرده
بودم... هاج و واج مونده بودم... وارد بخشی که طلا توش بستری شده بود
شدم... از نبود پرستارا سوء استفاده کردم و سریع وارد اتاق شدم. در و آروم
بستم و دوباره از اون یه تیکه شیشه به بیرون نگاه می انداختم... خدارو
شکر کسی ندیدتم وگرنه بیرونم میکردن تا یه ساعت دیگه که وقت
ملاقاته...

از موزیانه برخورد کردن خودم خنده ام گرفته بود... از پشت شیشه به
بیرون زبون درازی کردم اما تا اومدم حرکات دیگه ای ام انجام بدم یکی از
پرستارا از جلوی در رد شد و منم سریع برگشتم و نشستم رو
زمین... چشمامو بستم و برای سر حال شدنم چنتا نفس عمیق
کشیدم... طلا چقدر ساکته!! یعنی این ساعت خوابه؟ نکنه حالش بد شده
بردنش اتاق عمل؟

به هول چشمامو باز کردم و با دیدن طلا و دو نفری که بالای سرش
واستاده بودن " هینی " گفتم... خانومی که لبخند روی لبش بود و مردی
که پشت بهم به سمت طلا ایستاده بود...

_ نفس جان خوبی؟

اون خانوم منو میشناخت... کی بود؟ نگاهم به صورت نگران طلا چرخید...

_ مامان؟!؟!!

وقتی دیدم اون زن داره میاد طرفم پاهامو بیشتر به زانوم فشار دادم... جلوی پام نشست و با لبخند دستاشو دو طرف صورتم گذاشت...

_ خوبی دخترم؟!.. چقدر عوض شدی عزیزم... ماه شدی خانوم!

و اون زن... شناختم... دقیقتر از اون قطره اشکی که زودتر خودشو لو داد و روی دستش چکید... مادر امیرحسین... دوست مامانم... اون مردم که حتی برنمیگرده نگام کنه امیر... امیرحسین... نامزد سابق! بی معرفت امروز... غریبه ی ای که هیچوقت نشناختمش...

دستمو به دستگیره در گره زدم و از روی زمین خودمو کندم!! انگار بدنم چسبیده بود به زمین... چشمم فقط مردی^و میدید که حتی نگاه سرزنشگرشم ازم میگرفت... تنفر تا این حد امیرحسین؟! توکه مهربون بودی...

توکه میگفتی با دشمنهام باید مهربون بود... من از دشمنم بدتر شدم که تو به رسول گفتم عکس بیار تا بشناسم؟! وقتی در اتاقو باز کردم یه باد خنکی به صورتم خورد... شاید همون باعث شد نفس کوتاهی بکشم... قل-بم نمیزد! شاید ترسیده بود از اینکه

صداش در بیاد! دوست ندارم دست دلم رو شه اما...همون یه لحظه دوباره مردم و زنده شدم...

چادرم از سرم داشت می افتاد... کف دستمو گذاشتم فرق سرمو کامل از اتاق اومدم بیرون... صدای طلا رو شنیدم که داره صدام میزنه اما اهمیتی ندادم... غرورم شکسته بود! منکه میدونستم باهاشون رفت و آمد داره... منکه میدونستم هنوزم بهشون زنگ میزنه... اما چرا الان؟؟ درست زمانیکه من از خستگی سرمو نداشته رو بالش خوابم میبره!!

چند قدم که دور تر شدم صدای در محکم بسته شدن در اتاق باعث شد تکونی بخورم اما برنگشتم نگاه کنم. یه قدم دیگه برداشتم تا رسیدم دم پله ها... سرم گیج میرفت و چشمام دو دو میزد... حس میکردم ردیف پله ها اومده بالاتر... چرا پله ها این شکلی؟! با تردید اولین قدمو برداشتم.. مثل کوه سنگین شده بودم... باز بودن چشمام بیشتر اذیتم میکرد... دتمو به نرده گرفتم و آروم آروم... یکی یکی... پشت سرهم... راهمو رفتم...

تو حیاط بیمارستان روی یکی از صندلی ها نشستم تا نفسم جا بیاد... گلوم میسوخت... مسری بود خیلی زود به چشمام سرایت کرد. چادرمو از سرم انداختم و شالمو باز کردم دلم میخواست با همه وجودم نفس بکشم...

هوا بدجور سنگین بود... درست مثل رفتار کسی که روزی هزار بار تو ذهنم اومدنشو تجسم کرده بودم...

وقتی رسیدم خونه بغضمو زیر آب سردی که روی تنم میرخت شکستم... خیلی بی صدا...!

یاد گفتم بی صدا گریه کردنو... یاد گرفتم ضجه نزدنو... یاد گرفتم میون گریه خندیدنو... معلم خوبی نداشتم... اما شاگرد خوبی براش بودم...

سردی بدنم با سردی آبی که روی سرو تنم میریخت شونه هامو بهلرزه درآورده بود... منکه گریه نمیکنم! فقط از سرما دارم میلرزم... همین!

_ الو آجی...؟

_ جانم نویدم؟

_ خواب بودی؟ ببخشید دیر موقع زنگ زدم آخه همه خوابیدن گفتم بهت زنگ بزnm باهم حرف بزnm.

_ منم خوابم نمیبرد... خوبکاری کردی فقط یه طوری حرف بزنی کسی بیدار نشه!

_ باشه حواسم هست.. تو چرا صدات اینجوری؟ گریه کردی؟

_ نوید...؟

_ بله؟

_ فکر کنم این مامانم دوسم نداره!!

بغضم دوباره ترکید اما اینبار خودمو برای داداشم لوس کردم... دلم

میخواست یکی بهم بگه " گریه نکنم " بگه " همه چی رو به راه

میشه "... کاش الی پیشم بود..."

_ مگه کتکت زده؟ آره؟

_ نه! جون نداره بخواد بزنه! فقط دلمو شکونده... مثل همه... توکه یادته؟!

_ فکر کنم تو دیگه دلی نداری که بخواد ته داشته باشه! ... من بعضی شبا

خواب بد میبینم! نمیخواستم بگم ولی... تو همه خوابام تویی و

بابا... من... من شدم مریض احسان!! اگه میبینی رفت و آمدم دست

خودمه یا به اندازه تو از مامان و بابا نمیتروم به خاطر اینه که احسان

بهشون گفته دارم دیوونه میشم!

حالا دلم میخواست ضجه بزnm... از اون ضجه هایی که گوش خدارم کر

میکنه!!

خدایا ببین... بعد این همه سال... نه من فراموش کردم نه نوید... اون روزا

هیچوقت از یادمون نمیره! حکمتش چی بود؟؟ اینکه من بشم یه بچه

عقده ای؟؟ اینکه با حامد...حکمتت این بود؟؟ اینکه داداشم از ترس روزایی که من کیسه بوکس بابام بودم هنوز بترسه؟؟ حکمتتو شکر! _مرد که گریه نمیکنه!

_بابا مسخره ام میکنه میگه مردی که شبا جاشو خیس کنه مرد نیست! پس میتونم گریه کنم!

یه لحظه چشمام سیاهی رفت و دستام ی حس شد... با صدای افتادن گوشه روی زمین چشمامو باز و بسته کردم اما بازم همه چی تار بود...خیلی...

چنبار نفس عمیق کشیدم و زیر لب صلوات فرستادم.داشتم میمردم...بدنم به قدری سرد شده بود که گاهی وقتا برای منجمد نشدن تکونی بهشون میدادم.گوشیو برداشتم و با شنیدن صدای گریه نوید نالیدم...

_نوید ترو خدا گریه نکن.من امروز به اندازه کافی برام اتفاقای عجیب و غریب افتاده.تو دیگه نمک به زخمم نپاش...من نمی دونستم تو نبودم قرار تو به این روز بیفتی...به خدا رسولم بهم هیچ حرفی نمیزد.تا از تو میپرسیدم به شوخی میگفت اون حالش از همه بهتره...اما انگار معنی بهتره بدتر بوده و من احمق از همه جا بیخبر...

_تو خونمون هیچی عوض نشده...نه اخلاق مامان نه اخلاق بابا...به من اندازه تو که بودی گیر نمیدن.یعنی وقتی میخوام برم بیرون بهم یه ساعتی و میگن و منم باید همون ساعت خونه باشم...اما حالم اصلا خوب نیست! پارسال دوتا مشروطی آوردم اگه صابر کمکم نمیکرد نمیتونستم قبول بشم...تو که رفتی همه باهام مهربونتر شدند...اما هیچ کدوم تو نمیشدی...

_نوید جان یه دقه به من گوش بده...گریه نکن داداشی...فردا صبح میام میبینمت اما حدود ساعت هشت اونجام.مهین اونموقع خونه است؟ _نه! هفت میره...بیا پس میبینمت...راستی آدرسو که بلدی؟

میون گریه خندیدم... تلخ تر از طعم خونی که همیشه بعد از کتک خوردن
از بابا تو دهنم میپیچید.

_بلدم نوید...

_پس میبینمت... شب بخیر

_شب توام بخیر...

وقتی تماس قطع شد تازه میس کال هایی که از بیمارستان داشتمو
دیدم. لابد طلا زنگ زده بود. محسنم سه بار از موبایلش زنگ زده بود و یه
بار از خونه... حوصله جواب دادن به هیچ کدومو نداشتم... خسته بودم
...بازم خوابم می اومد. اندازه همین هفت ساعتی که به ظاهر خوابیده
بودم.

بلند شدم و برای خوندن نماز وضو گرفتم. سر سجاده ام دهنم قفل کرده
بود... دیگه هیچی ازش نمی خواستم. من زندگیمو باختی بودم... خوشبختی
ازم دور... اینکه مادرم این همه سال غر نداشتن امیر و بهم میزد و منم با
مهربونی جوابشو میدادم... فقط برای این بود که هر بار اونو میدیده
حسرت میخورده... که چرا من کنارش نیستم!
نماز دوم که تموم شد صدای زنگ موبایلم دوباره درآومد... محسن بود...
_سلام.

_معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ طلا خانوم مرد از
استرس. به فکر خودت نیستی به فکر اون بدبخت باش!
_محسن الان حال خوب نیست... سگ پاچمو گرفته. کارتو بگو میخوام
کپمو بذارم!

_چی عصبانیت کرده؟

_یعنی تو نمیدونی؟؟

_من... نه! از کجا بدونم؟

_خودتی محسن... بس کن...!

_چيو بس کنم؟ من هيچی نمیدونم! واسه خودت خیال پردازی نکن...
 همینطور که به طرف اتاق میرفتم تا سجادمو بذارم تو ساک گفتم
 _توام مثل طلا...دارید منو میپيچونید...فکر کردید من خرم؟ به دلم
 میخندید یا به ریشم؟ کدوم؟
 _چرت نگو نفس...من هرکاری کردم واسه خودت بوده.
 _میدونم...شدی دایه مهربونتر از مادر وگرنه به توجه ربطی داره من چه
 خاکی تو سرم میریزم؟؟
 سکوت محسن همزمان به خیرگی نگاهم به اتاق شکسته شد.
 _کاری نداری؟
 _چرا...لطف کن دیگه به من زنگ نزن...! شماهر دوستتم بده میخوام
 واسه اجاره خونه این یه ماه و چند روز دیگه ای که میمونیم باهاش حرف
 بزنم.
 _خودم باهاش حرف میزنم.
 با داد گفتم : تو دخالت نکن.شماره رو بده...
 _بنویس...0912...
 شماره رو یاد داشت کردم و گوشی و پرت کردم سمت دیوار...با این کارم
 دل و روده گوشیم ریخت بیرون...
 میدونستم با این کارم پول کم میارم اما مجبور بودم...نمیخواستم زیر دین
 محسن باشم...پول بیمارستانم مطمئنم که امیرحسین یا خانواده اش
 دادند
 پولامو وسط اتاق ریختم و دوباره شروع کردم به شمردن...کم می
 آوردم...حسابی ام کم میاوردم...اما...میتونستم زنجیرمو بفروشم! حتما ازم
 خوب میرخن...کاش الان صبح بود و میتونستم به صاحبخونه زنگ بزنم...
 تا صبح نخواستیدم.هزارجور فکر و خیال تو سرم بود...اینکه امیرحسین و
 دوباره بینمو بی تفاوت باشم برام فاجعه بود...اما باید مثل خودش

باشم... تو زندگیم یاد گرفتم شبیه آدمای باشم نه فرشته ها... من جواب بدی و با بدی میدم... خوبباش به خاطر من نبوده... به خاطر طلا بوده... اصلا شاید پدر و مادرش کمک میکنند... خودش فقط اومده بوده به طلا سر بزنه...

اصلا هرچی... وقتی منو نمیخواه باید همه ی منم نخواد!! وقتی سراغ من نمیاد باید سراغ همه ی منم نیاد...!

صبح ساعت هفت از خونه زدم بیرون... اولین کاری که کردم زنگ زدم به صابخونه محترم! جواب نداد... دوباره زنگ زدم جواب نداد... فعلا به خاطر نوید باید میخندیدم... باید تظاهر میکردم که همه چی آرومه... وقتی سرکوچه رسیدم به موبایلش زنگ زدم... دیر جواب دادنش نگرانم کرد... سلام... میتونی حرف بزنی؟

_آره بابا... مامانو بابا شیش و نیم رفتن داشتیم واست آشپزی میکردم!!

با خنده جواب دادم : سر کوچه ام ... الان میرسم...

با هر قدمی که تو کوچه برمیداشتم قلبم تند تر میزد... دلم میخواست چشمامو ببندم و پرواز کنم... این کوچه و درختاش... اون خونه و همسایه هاش...

(حافظه ی آدم های غمگین خیلی قویست...)

میدانند... دقیقا کجای کدام خیابان " آنروز " مردند...)

لرزش دستام موقع فشار دادن دگمه آیفون باعث شد دوبار تک زنگ

بخوره... کار همیشه... یه نفس عمیق... یه لبخند پهن... بلدم!

وقتی نوید درو باز کرد و وارد راهرو شدم دوباره همون حس های

غریب... دوباره همون لرزیدن های زانو وقتی برمیگشتم خونه... پاگرد خونه

رو اصلا برنگشتم نگاه کنم... خونه رو به رو... خونه عذابم بود... خونه

اشتباهم بود... خونه نامردی بود که با مردونگیش منو تحقیر کرد...!

در و آروم زدم و نوید با لبخند پهنی که زیبایی صورت تازه به غرور نشسته
اشو بیشتر میکرد درو باز کرد...

_سلام آجی...بفرما...

شیک برخورد کردنش برام قشنگ بود اما نه به اندازه زشتی خونه ای که
برام کلبه وحشت شده بود...وقتی پامو تو خونه گذاشتم نگاه سر سری به
وسایل خونه انداختم...عوض شده بود...همه چی...حتی مدل اپن

خونمون...

خونمون؟؟!!

_چادرتو دربیارا! با این میبینمت یاد مامان می افتم...

تعبیرش جالب بود...چادر سر کردن من و مهین زمین تا آسمون فرق
داشت...

چادرمو از سرم برداشتم و دگمه های مانتومو باز کردم...اگه نوید داداشم
نبود میگفتم این زل زدناش مثل پسر هیزای امروزی...

_درویش کن چشمتو...آب شدم!

قهقه خنده هاش اصلا به حرفای دیشبش نمی اومد...

_تو دیگه آب شدی رفت! یادته سر لباس پوشیدنت چقدر مامان بهت گیر
میداد؟

نگاهی به لباس آستین کوتاه مشکیم انداختم : راست میگی...حالا بگو
بینم آشپزی میکردی؟

رفت طرف آشپزخونه و گفت: املت گذاشتم با سوسیس و پنیر پیتزا! از
احسان یاد گرفتم...

پشت سرش وارد آشپزخونه شدم و روی یکی از صندلی های میز
نشستم...نون تازه و پنیر و گردو...یه تیکه از نونو کندم و گذاشتم دهنم...
از ترسم دیگه به گوش تا گوش خونه نگاه نمیکردم...بازم میترسیدم حتی
بعد اون همه سال...هر لحظه حس میکردم الان بابا سر میرسه و دوباره

...اما بازم خودمو به بی خیالی میزدم و سعی میکردم بی تفاوت نشون بدم ..

نویدم چند دقیقه بعد شاهکارشو آورد و شروع کردیم به خوردن...طعم فوق العاده املتش بدجور به اشتها آورد...

_والای نوید معرکست...چه طعم خوبی داره...

_دیگه...دیگه..حالا راستشو بگو توام آشپزی میکنی یا فقط مامانت کار خونه میکنه؟

_نه...بیشتر من کار میکنم.اما دستپختم حتی تو املت گذاشتن به پای تو نمیرسه...خیلی خوشمزست...

_مامانت دعوات نکرد داری میای اینجا؟

_نوووچ...نمی دونه!

با شیپنت بهم چشمک زد و گفت : الان میام...

رفت سمت اتاق خوابا...یه لحظه اومدم از جام بلند شم و برم طرفش اما پاهام نرفتند...منتظر موندم تا با یه جعبه تقریبا بزرگ اومد..

_این دیگه چی؟

_بیا خودت ببین...

رفتم تو پذیرایی و کنار جعبه روی زمین نشستم...درشو که برداشتم...توش پر بود از وسایلی که خیلی دوسشون داشتم.

آشکال شکلاتم که همیشه پشت کدم میریختشون تا مهین نبینه...لوازم آرایشم که ته کشوم تو اون جاساز مسخره بود...شونه ی سرم...اسپری چی چی...از همه با مزه تر عروسک خرسیم بود که توشو خالی کرده بود و پوستشو گذاشته بود...

_اینارو کی جمع کردی؟

_همون موقعی که مامان وسایلتو جمع میکرد...اینارم به زور جمع کردم...

_نوید...

_هوووم؟

_مهین اون روزای دادگاه... به بابا چی میگفت... یعنی دوست داشت منو نگه داره یا نه؟ یا خود بابا... طلا که میگفت از لچ و لجبازیِ اون که داره میره و میاد و گرنه دلش نمیخواد منو داشته باشه...

_راستش آجی من زیاد یادم نیست آخه اون روزا من پیش دایی اینا بودم... اما مامانم... وقتی تو رفتی خیلی.. خوشحال شد! باباهم یه چند وقتی همه اش پکر بود و با مامان دعوا میکرد اما بعدش انگار براشون عادی شد... همین!

زانو هامو تو بغلِ لم گرفتم و دوباره به یاد همون روزای لعنتی افتادم... من کنار امیرحسین خوشحال بودم بابت اینکه دیگه اینجا برنمیگردم بعد نوید... لعنت به من!

_آجی چایی بیارم؟

_بیار... بخورم که باید زود برم...

با ناراحتی بهم خیره شد...

_نوید به خدا مجبورم ولی قول میدم شب زنگ بزوم باهم حرف بزنیم... خوبه؟

نتونستم از ناراحتیش کم کنم... سری تکون داد و رفت طرف آشپزخونه... خیلی دوست داشتم برم تو اتاقم و بینم وسایلم دست خورده یا نه... مسلما با اون توصیفات نوید هیچ چیزی از من تو اون خونه باقی نمونه بود...

ساعت نه و نیم از پیش نوید اومدم... لحظه آخر خدا حافظی بغلش کردم و چنبار صورتشو ماچ کردم... به قول خودش از ماچایی که تفش رو صورت میمونه... اما هم خودم دلم براش تنگ شده بود هم اینکارو انجام دادم تا یادش نره من همون نفسی ام که موقع غذا خوردنش براش بال بال میزدم و موقع خوابیدن چشمش براش میزدم...

سوار تاکسی شدم و دوباره شماره صاحبخونه رو گرفتم.... با حرفای محسن و اینکه اگه راست بوده باشه باید طرف سن و سالی نداشته باشه... نمی دونم...

_سلام بفرمایید...

_سلام!

_شما؟

تازه یادم افتاد اسم دوست محسنو از خودش نپرسیدم... ل_ بمو گاز گرفتم و برای چند ثانیه فک منقبض شدمو تکون دادم...

_همایونفر هستم! الان منزل شما زندگی میکنیم! دوست محسنم!

_آهان... دوست خانوم محسن؟!

چه فرقی میکنه؟! ...

_بله خودمم... تماس گرفتم بابت پرسیدن قیمت اجاره خونه...

_رهن یا اجاره؟

یا خدا... از اون دندون گرداست... مرتیکه نمیگه قابل شمارو نداره.. مهمون

ما باشید دوست محسن و دوست من برنمیداره که!!

_اجاره!

_میشه...

تا حرف بیاد قل_ بم اومد تو دهنم... چقدر خشک و جدی بود... از محسن

همچین دوست کلاشی بعیده... مطمئنم الان قیمتو بالا میگه!

_پنج میلیون پیش پرداخت ماهی صد تومنم بابت اجاره!

یهو آب دهنم پرید تو گلوم و تا اومدم حرف بزوم کله پا

شدم... صداش... نکنه آشناست داره دستم میندازه?..

سرفه های خشکم که تموم شد گفتم

_شوخی میکنید؟

_من با شما شوخی ندارم خانوم!

_خونه شما حداقل هفتاد متر هست...منطقه خوبی ام ...
 وسط حرفم اومد و با یه حالتی گفت
 _خانوم من بهتر از شما میدونم کجاست! چون میدونم مـ مستحقید
 تخفیف دادم!
 دو سه بار زیر لب کلمه مـ مستحقو واسه خودم بخش کردم! به ما میگفت
 مـ مستحق؟؟؟
 اخمامو توهم کشیدم و با صدای بلند گفتم
 _مستحق اونـی که به تو این حرفو زده! میرم بنگاه دم خونتون قیمت
 میگیرم .بعدم پولو پرت میکنم جلوت که هـ وس بخشنده بودن به سرت
 نزنه آقا!
 کلمه ی "آقا " رو اونقدر با حرص گفتم که راننده تاکسی از تو آئین چپ
 چپ نگام کرد ..قفسه سیـ نه ام از شدت عصبانیت بالا و پایین
 میشد...بدجور کفریم کرده بود...
 _هرجور خودتون صلاح میدونید...پس من ساعت یک میام دم خونه
 ...پولتون آمادست؟
 _بله...کلیدم تحویلتون میدم که به یه مـ مستحق دیگه اجاره بدین...
 گوشی و قطع کردم و سرمو کوبیدم رو پشتی صندلی...دلم میخواست تا
 اراک برمو محسنو به خاطر حرف مفتی که زده بود بکشم! پسره ی احمق
 بیشعور...عوضی...
 از یه طرف دوست داشتم خرج بیمارستانو بدم تا زیر دین محسن یا
 امیرحسین یا هر خر دیگه ای پولو داده نباشم...اما از یه طرف حرف این
 بچه پرو حرصمو درآورده بود...باید حالیش میکردم با کی طرفه...برگشتم
 خونه و ساک و چمدونمونو جمع کردم...منم باید بغیر امروز یه شب دیگه
 بیمارستان میخوابیدم...بعد مرخص شدن طلاهم برمیکردیم زنجان...دیگه
 نیازی به این خونه نداریم...

دست گرفتن چمدون به اون بزرگی با ساک سنگینی که روی شونه ام بود داشت دیوونه ام میکرد... تصمیم گرفتم برم مسافرخونه رو چمدونارو بذارم اونجا... تا شرق تهران رفتم و بالاخره یکی از مسافرخونه ها قبول کرد که فقط وسایلمون اونجا بمونه... نزدیک خونه که شدم به یکی از بنگاها سر زدم... گفتم اجاره اون خونه پارسال 30 میلیون ماهی دویست بوده... سی میلیونم کجا بود؟!... من فقط پنج میلیون داشتم! همین....

تنها فکری که به سرم زد این بود که طلامو بفروشم... هم زنجیرمو هم انگشترم... وقتی تو مغازه منتظر بودم تا خریدار قیمت بده یادم افتاد گوشواره هامم طلاست... همه رو گذاشتم رو میز و تو دلم از خدا خواستم طرف منصف باشه و با قیمت خوب بخره... به خاطره نداشتن فاکتور قیمت سه تا تیکه طلام شد ش سه میلیون و دویست... یه خورده خوشحال شدم اصلا فکر نمیکردم اون طلاهای زیپرتی اینقدر ارزش داشته باشه... تو راه برگشت به خونه به بیمارستان زنگ زدمو حال طلارو پرسیدم.. درسته باهات قهر بودم اما نگرانشم بودم... باید خودم ساعت دو میرسوندم بیمارستان تا خودم بستری بشم. بابت خودم استرس نداشتم اما ته دلم یه خورده ترسیده بودم... شاید چون نمیدونستم قرار چی بشه...

جلوی در خونه که رسیدم رو پله هاش نشستم... چادرمو دور خودم پیچیده بودم تا گرمم کنه... هوا اصلا سرد نبود اما از صبح حس میکردم فشارم افتاده...

سرمو روی زانو هام گذاشتم و سعی کردم یه خورده تو همین شرایط استراحت کنم... خیلی خسته بودم...

ساعت شد یک و پنج دقیقه... کلافه شده بودم... بلند شدمو و موبایلمو از کیفم درآوردم... همینطور که راه میرفتم منتظر موندم تا جواب بده... بالاخره برداشت...

_ شما منو مسخره کردید؟؟ ساعت یک و پنج دقیقه است...اگه واسه شما زمان مهم نیست برای من خیلی ام مهمه! من مثل شما بیکار نیستم! کجایید شما؟؟

...-

وقتی جواب نداد صدامو ردم بالاتر و با داد گفتم : کجایی؟
_ پشت سرت!!

صدا از تو گوشی نبود...از پشت سرم بود...چادرمو روی سرم مرتب کردم و یه نفس عمیق کشیدم...همه نفرتمو ریختم تو وجودم و با حرص برگشتم ...

با دیدن امیرحسین اونم از فاصله نزدیک...قل- بيم ايستاده بود و نفسم در نمی آومد...دو سه بار باز و بسته کردن چشمم کمکی نکرد تا از این خواب لعنتی بیدار بشم...خودش بود...خودِ خودش...

_ پول اجاره این خونه سی میلیونیه چون از اول ازتون نگرفتم...یک ماه دستم میمونه بعد بهتون برمیگردونم.خودتون گفتین م-ستحق نیستین! حالا پولتون آمادست؟؟

آب دهنمو فرستادم پایین و سر درگم نگاش کردم...چی داشت میگفت؟؟ عینک دودی بزرگشو گذاشت رو چشمش و همینطور که نگاهش به کوچه بود گفت

_ پرسیدم پولتون آمادست؟!

برای کی شمشيرو از رو بستى؟؟ منم...نفس!

_ همه اش نه!...در ضمن پول اجاره که...

جلمو با حقارت گفتم...چون واقعیت بود...تلخ...اما راست...نداشتم اونقدر پول...

اول نیشخند زد...سوئیچ تو دستشو تکونی داد و با لحن جدی گفت
_چقدر پول دارید؟

سعی کردم با تک سرفه ای جلوی لرزش صدامو بگیرم...موفق شدم اما به سختی...

_هشت میلیون با...

با چی؟؟ با انگشتی که خودش برام خریده بود...نشونمون...نه حلقمون...! منتظر نمودم تا رفتار بعدیو آنالیز کنم.پاکت پولو از کیفم درآوردم و دستمو دراز کردم! سی میلیون برای اجاره که نداشتم اما اون انگشتر و تو شیش سال پیش برام پنج میلیون خریدی...اگه الانم خیلی نیارزه باز میتونه داغ دل تو رو تازه کنه! نه؟؟

_بقیه اشم هر وقت تونستم براتون میارم!!

انگار شده بودم همون نفس همایونفیری که خوب بلده شبیه پدرش حرف بزنه! نباید جلوش بیشتر از این کوچیک میشد من غرورمو تو قرعه کشی بانک برنده نشدم که به همین راحتی زیر پای یکی مثل تو له بشه... پاکتو بدون اینکه به سمتم بچرخه از دستم کشید...لای پاکتو باز کرد و دوباره با تمسخر به توش نگاه کرد و بعد زل زد بهم...

_خانوم!! خانومِ محترم...منکه با این مقدار پول نه پولدار میشم نه فقیر!! پس دست خودتون باشه! فکر کنم شما بهش بیشتر نیاز داشته باشید! داشت تحقیرم میکرد...این چش بود؟؟ یعنی دیدن من اینقدر آزارش میداد؟؟ این مدل حرف زدنو کی یاد گرفتی امیرحسین؟ تو که خوب بودی...بعد این همه سال...به زور نگام میکنی...با نیش و کنایه حرف میزنی...

به صورتش زل زدم...بدون هیچ حرفی...بدون دعوا...من پرچم سفیدم بالاست...من جونِ مقابله با تو رو ندارم امیر...

_من نمیخوام زیر دین شما باشم آقای محترم!

_باید خونه رو چک کنم.بعد میتونید برید! کلید لطفا!

به دست چپش که مقابلم گرفته بود خیره شدم.. ازدواج کردی؟! حلقه
 قشنگه!!

کلیدو از کیفم دآوردم و دادم دستش... با دست بهم اشاره کرد که جلوتر از
 اون برم تو خونه...

هر قدمی که پشت سرم بر میداشت به این فکر میکردم که دیگه دوسم
 نداره... منکه یاد گرفتم تنهایی رو.. پس الان از چی دلخورم؟؟

کم کم یاد گرفتم وقتی سردی نگاهی و دیدم به سردی لحنم اضافه کنم...
 کم کم یاد گرفتم وقتی نیشخند آدم هارو میبینم تای ابرومو بندازم بالا و
 بگم دایورت!!

همه اینارو یاد گرفتم اما با خون دل خوردن... با خود خوری...
 به زور سرد نشون میدم... به زور بی تفاوتم...
 در خونه رو باز کرد و داخل شد... پشت سرش رفتم اما جایی نزدیک در
 ایستادم...

دور تا دور خونه رو به طوری نگاه میکرد که انگار ما چند سال م
 ستاجرش بودیم!! همه اون زمانی که دقیق به مبلاي چرمش نگاه میکرد
 من تو برانداز کردن مردی بودم که روزی... باهم خاطره داشتیم... خاطرات
 شیرینی که تلخیشو هنوزم تو دهنم حس میکنم...

یه خورده چاق شده بود... برعکس من که خیلی لاغر شدم... مدل موهاش
 عوض شده بود و حالا میشد اون طره سفیدی که به قول خودشون ارثی
 بود و کنار گیجگاهش خودنمایی میکرد و دید... کت شلوار پوش شدی!!
 توکه زیاد دوست نداشتی... میگفتی توش معذبی!... اما حالا... برق حلقه
 ات چشممو میزنه... بگو چرا طلا سرکوفت تو رو دائم به جونم میزد... آقای
 کسی شدی و من شدم بیکس...

وقتی رفت سمت اتاق روی زانو هام نشستم و به این فکر کردم که الناز
 بدتر از محسن... همه... همه چیزو میدونستند و من هیچ چیزو... همه به

ریشم میخندیدند و من به سادگی دلم! همه دستشون نمک بوده و من
احمق از زخمام واسشون میگفتم... این همه سال محسن و الناز با امیر
رابطه داشتند و من از دوری امیر براشون میگفتم؟؟
لابد اونا به گوشش رسوندن که الان برام اینجوری قیافه میاد... فهمیده
هنوز تو ماجراشم...

_ خانوم محترم! تشریف بیارید!!

صدای محکم و بلندش برای گوشم نا آشنا بود... این روتو قایم کرده بودی
واسه روز مبادا؟؟

آروم آروم سمت اتاق رفتم... سردی نگاهمو خوب از بابام ارث برده
بودم... بدم سرد باشم... ظاهرمو حفظ کردم و با اخم وارد اتاق شدم...
انگشت شصتشو روی قسمتی از دیوار گذاشته بود و بدون اینکه بهم
نگاهی بندازه گفت : این تو رفتگی نبود!!

قفسه سی... نه ام به شدت بالا و پایین میشد... دست سردمو بردم زیر
مقنعه ام و زیر گلمو آروم ن... وازش کردم... بغض گرفته بود... سنگین شده
بود...

_ نمیشنوید؟

یه قدم به طرفش رفتم و با فاصله ازش ایستادم...

_ کجا؟؟

خودشو جابه جا کرد و گفت : تشریف بیارید جلوتر میبینید...!

دوباره یه قدم جلوتر رفتم... هیچی نبود به خدا... الکی گفتم

_ خب که چی؟

نوچ نوچی کرد و واسم سرشو تگون داد...

_ هیچی خانوم! شما هنوزم چشمتون ضعیفه!

خداروشکر... پس یه چیزایی یادته فقط به روی خودت نمیاری...

_ من باید نیم ساعت دیگه بیمارستان باشم...! اگه اجازه میدید برم!

جمله آخرمو به کنایه گفتم... امیر تلخ خندید و تلخ تر از خنده اش گفت
 _مگه اجازه شما دست منه؟؟
 هیچوقت نبوده الانم نیست!!!
 بدجور عصبانیم کرده بود... رومو ازش برگردوندم... یه نفس عمیق کشیدم و
 از اتاق اومدم بیرون. صدای پاشنه کفشام اعصابمو بیشتر خورد میکرد تا
 حرفای امیرحسین!!
 منکه میدونم زبون به این تلخس نداری... شاید به اجبار مامانت و سادگی
 مامانم بهمون خونه دادی... حتما دلت نمیخواستته و مجبور شدی که
 عصبانیتتو سر من خالی میکنی...
 پله هارو تند تند پایین اومدم اما تا رسیدم به طبقه اول درآسانسور باز شد
 و امیرحسین جلوم سبز شد... سد راهم شده بود شاید منتظر بود سرمو
 بیارم بالا و حرفی بزنم... اما راهمو کج کردم و از کنارش به سختی رد شدم...
 سختی این رد شدن فقط به خاطر بوی عطر همیشگی بود! همین!
 _من میرسونمتون!!
 _لازم نکرده!
 _باشه پس میبینمتون!
 وای خدای من... مگه قراره بیاد بیمارستان؟! بیاد که چی بشه؟
 با حرص قدمامو تند تر کردم و سر خیابون یه تاکسی گرفتم... تا خود
 بیمارستان مخم سوت میکشید... پاهام میلرزیدند و دستام کرخ شده کنارم
 افتاده بودند... با این حال میخواستم بستری بشم؟؟
 تا پیش پرستار رسیدم با دلخوری گفتم مامانم از صبح کلافشون کرده!
 تلاهم باید تنبیه میشد... باید میفهمید من از خون پدرم به ارث بردم!
 من هنوزم میتونم مثل همون روزای اول با نفرت حرف بزنم...
 من آتیش زیر خاکسترم... منو باد نزنید...!

پیش مامان رفتنم منوط بود به اخم و تخم کردنم...اونم کم مقصر نبود...این وسط من ده بودم مترسک سر جالیز و ایناهم...
_سلام!

چشماش خیس اشک بود و لبهاش سفید...به شکستن غرورم می ارزید؟!
_نفس جان کجایی؟ منکه مردمو زنده شدم...
_مرد نیستی مامان ولی خیلی نامردی...! تو منو کوچیک کردی...حس میکنم هرپولی تو زندگیم می اومده کار من نبوده! اصلا کار خدا هم نبوده! پای امیر و خانوادش همیشه وسط بود ...آره؟؟؟ ...کرایه خونه تو زنجان...اون منطقه! امیر نصفه کرایه خونه رو میداد و من فکر میکردم همه کارم؟ کارم لابد اون جور کرده بوده! ...آره؟؟؟ آشنای محسن کثافت همین امیر بود؟؟؟

دستمو محکم روی دهنم زدم تا فک منقبض شده ام تکونی بخوره...حالم بد بود...صدای گریه طلا...سکوتش...
با برخورد امروز امیر باید میدونست که اون تمام اینکارا رو میکرده که از من انتقام بگیره! ...آخه انتقام چی؟؟ منکه خودم همه زندگیمو بُر زده بودم...من چی داشتم که بخواد ازم بگیره؟ غرورمو؟؟

_امروز فهمیدم همه این گنده کاریا که به اسم محسن بود به کام امیرحسین شده!...باید میدیدی پوزخندشو...به ما میگه مـ استحق!! فکر کنم این شیش سال قبله رو گم کرده ...عوض شده مامان...عوض شده... تسبیح تو دستای طلا دونه دونه با ذکر صلوات به پایین غلتیده میشد...این سکوتش از هزار تا حرف پر صداتر بود...اما من دیگه زبون آدمیزاد و نمیفهمیدم...

پیـ شونیشو بـ وسیدم و گفتم : کوچیکم کردی...مثل بابا!! اون با کتک زدنش جلوی همه خار و خفیفم کرد ...تو با این کارت...نمیبخشمت...منتظر می مونم تا سالم از در اتاق عمل بیای

بیرون... بیایُ رفتم... میرم یه جایی که نه نونش قرضی باشه نه خونه اش
نه هواش... دنبالم نگرد... به اون دایه مهربونتر از مادرم بگو نمردم و
مدونگیشم دیدم!!

صدا زدناى طلا برام بی اهمیت بود... آگه دوسم داشت باهام اینکارو
نمیکرد... هم اون هم الی... هم خدا!!

فرم پذیرش توسط پرستار پر شد و منم توی یکی از اتاقای بخش بستری
شدم... حالم اونقدر بد بود که جواب تلفن نوید و محسنو ندادم... کاش
میتونستم نوید و با خودم برم... برم هرجایی شده... هرجایی بغیر از
اینجا... با هرکسی بغیر از این آدما... آدماى دغل بازی که یه عمر منو به
بازی گرفتن... لابد روزی صدبار تو دلشون به خریدم میخندیدند... لعنت به
من...

پول بیمارستان... میشد پنج میلیون... اون سه میلیونم صدقه سرم دست
امیر بمونه... حسابم باهاش تصفیه میشد...

سر درد زیادم با سرمی که بهم وصل کردن کمتر شد... از صحبت های دکتر
هیجی یادم نیست... فقط بهم گفت فردا صبح مایه نخاعیُ ازم میگیرن و
فردا ظهرش مرخص میشم... همون فرداهم ساعت 5 عمل طلا انجام
میشه... موقع خوردن قرص هایی که پرستار برام آورد ازش پرسیدم که
بعدش میتونم راه برم یا مشکلی برام پیش نیاد... اونم بهم گفت که فقط
یه خستگی مفرط و بی حالی دارم... بعدشم بهتره بعد مرخص شدن
استراحت کنم چون حتی راه رفتن برام سخت میشه.

هنوزم گیج بودم انگار هنوزم باور نکرده بودم که این همه سال چه خریدی
داشتم و حالا هم چه وضعیتی... تلخیِ همون دوران داشت می اومد
سراغم...

شماره نویدو گرفتم تا بهش بگم تا فردا نمیتونم باها حرف بزنم و نگرانم
نباشه...

_بله مامان؟!
 _صدام از ته چاه در می اومد...
 _سلام عزیزم..نمی تونی حرف بزنی؟
 _پیش رسولم مامان...فکر کنم نیم ساعت دیگه راه بیفتم...
 _نوید فقط من تا فردا شب نمیتونم بهت زنگ بزنم.یعنی گوشیمم خاموش
 میکنم.نگرانم نباش .
 _واسه چی؟
 _بعدا بهت میگم...فقط نوید...تو اون وسایلی که برام جمع کردی من طلا
 نداشتم؟؟
 _چرا...یه دستبند بود...! چطور؟
 _هیچی...ولش کن...کاری نداری؟
 _نه! خدافظ...
 _نوید؟؟
 _هووووم؟
 _به رسول چیزی نگی؟!
 _باشه...بینم...این صدای چیه میاد؟ تو بیمارستانی آجی؟...
 _والای نوید...تروخدا...الان رسول میفهمه...
 صدای داد نوید باعث شد تلفنو از گوشم فاصله بدم
 _به درک!! میگم تو بیمارستانی؟؟
 گوشیمو خاموش کردم...زدم زیر گریه تا بلکه سبک بشم...سنگینی این
 بغض گلومو میسوزوند...
 تا شب نگاهمو به سقف بیمارستان دوختم...اثر داروهایی که به خوردم
 داده بودن اونقدر بی حالم کرده بود که حتی دلم نمیخواست سرمو تکون
 بدم و نگاهی به ساعت بندازم...بدنم بی حس بود و بدتر از اون فکر و

خیالی که از سرم میگذشت...رفتار امروز امیرحسین...بی
احترامیش...نیش و کنایه اش...
گریه میکنم
وقتی تو نیستی، گریه گویای تمام دردهایی ست که تحمل میکنم،
گریه تمام دوستت دارم هایی که قورت داده ام را بالا می آورد
چقدر میخواستم و نشد میخواستم کنار تو باشم میخواستم یادت نرود
دوستت دارم،
سرم داغ شده بود...همراهم نداشتم که بهش بگم یه لیوان آب دستم
بده...اتاق خصوصی و تنهایش یعنی مرگ!!
دلم میخواست چراغ بالای سرمو روشن بذارم دوبار تلاش کردم تا از روی
تخت بلند شدم اما دوباره پرت میشدم روی تخت...
دستم نای تکون خوردن نداشتند...با دهنم لحاف روی سینه کشیدم
بالا تر...سردم شده بود...تو دلم دعا کردم تا دختر خاله طلا یا حتی مادر
امیرحسین بهش سر بزن...میدونستم حالش بدتر از من نباشه بهترم
نیست...اما باید تنبیه میشد...من دخترش بودم!! با من نباید اینکارو
میکرد...اون از دوستم الی...کسی که اون همه بهش محبت کردم...جوابمو
اینجوری داد...بعد چه توقعی دارم از امیرحسین...
با صدای در اتاق سرمو بلند کردم..با دیدن پرستار نفس راحتی کشیدم...
_خوبی عزیزم؟
_سردمه...
_میگم برات لحاف بیارن...
سرم بالای سرمو داشت عوض میکرد که ازش پرسیدم
_مامانم حالش خوبه؟؟
_آره عزیزم...بیشتر خوابه تا بیدار...به خاطر داروها نمیتونه زیاد بیدار
بمونه...یه دارویی ام لازم داشتی به همراهت گفتم بره برات بگیره!!

همرام؟؟

_آره عزیزم... بنده خدا خانومی ام که پیش مادرته خیلی نگرانه...چقدرم با
دین و ایمونه هر وقت میرم تو اتاقش داره نماز میخونه....میخوام وارد
اتاق مامانت بشم مقنعه امو میکشم جلو!!
چشمم به موهای بلوند و روشنش افتاد...دوباره با التماس بهش چشم
دوختم تا موقع عوض کردن سوزن دستم بهم فشار نیاره...
رگت بسته شده...

با ضربه های محکمی که به آرنجم میزد چشمامو مییستمو دوباره باز
میکردم...سرمو دوباره به دستم زد...از درد دلم میخواست به خودم بیچم
و ناله کنم...

موقع بیرون رفتن از اتاق گفتم

_میشه یه لیوان آب بهم بدین؟ تشنمه!

در اتاقو با دستش تکونی داد و گفت : الان به همراهت میگم هم لحافو از
تو کمد بهت بده هم برات آب بیاره...کار دیگه ای نداری؟
سرمو انداختم روی متکا و بی صدا اشک ریختم...همراه من مادر مردی
بود که امروز با تنفر نگاهم کرد...کاش میتونستم بگم نه آب میخوام نه
گرما...دلم یه فنجون مرگ میخواد و یه خواب عمیق...
چشمامو بستم و با یه نفس عمیق خودمو به یه خواب شیرین دعوت
کردم!! به سنگینی پلکام ثانیه به ثانیه اضافه میشد..اما این اشک ها
سنگین تر و سوزناک تر صورتم رو خیس میکردند...
شانه های من دیگه کفاف اشکهای خودم را نمیدهد
دلم درد میکند، خیلی

من به خودم قول داده ام درد دل نکنم، نه با در، نه با دیوار، ونه حتی با تو
یادم هست

یادت هست؟

وقتی که راز های سر به مهرم را به دست باد سپردی
 من خودم را دار زدم
 با همان طناب پوسیده ای که تو در چاه افتادی!
 سنگینی چشمامو با تکون آروم تختم دست به کار نشدند...تلاشم برای
 باز شدن پلکام بی فایده بود...خواب بودم یا بیدار...زنده ام یا مرده...
 سنگینی سبکی روی تنم حس کردم...بالاخره چشم هام دست به کار
 شدن و خودی نشون دادن...باز بودند اما بازم تار...پلک زدن هام با دیدن
 صورت مردونه ای که کنارم بود متوقف شد...با نوک انگشتش ضربه ای به
 لیوان زد و با صدای تقش دقم داد!!
 امیر بالای سرم ایستاده بود و با اخم های درهمش نگاهم میکرد...چشمام
 دوباره بسته میشدند و من با التماس ازشون میخواستم تا یه بار دیگه ...
 چشمای نیمه بازمو دید و بی تفاوت گفت
 _ سردته؟؟
 همه توانم و برای جواب دادن به کار بردم...اما زبونم تو دهنم نچرخید و به
 تکون دادن سرم اکتفا کردم...
 _پاشو آب بخور! پرستار میگفت تشنه!!
 تشنه بود...خیلی...خشکی لبهام و ساییده شدنش به دندونام به دردم
 اضافه میکرد...
 دستامو روی تخت جمع کردم تا با فشار روشن بتونم بلند شم...لیوانو
 بالا سرم نگه داشته بود...تیکه یخ کوچیکی که توش بود بهم چشمک میزد
 ...
 آب خنک میتونست مرحمی بشه برای جیگر سوخته ام...
 نیم خیز شدم اما تا دستمو برای گرفتن لیوان آب دراز کردم دوباره افتادم
 روی تخت و ناله ام بلند شد...سرم درد میکرد و چشمام سیاهی
 میرفت...اما تشنه ام بود...تلاش دوبارم خیلی زود بی نتیجه موند...

لبخند کنج لبش و با ناله جواب دادم..بخند...بخند...حالم خنده دار...رفتم
 که زندگیمو عوض کنم اما خودم عوض شدم...توام عوض شدی...از زمین
 خوردن من لذت میبری؟؟
 چشمامو بستم و روی هم فشار دادم...قطره اشکی که حریص تر از بقیه
 بود خودشو از حصار چشمام فراری داد...
 دستشو زیر متکام حس کردم و متعاقبا بلند شدن سرم...نمیخواستم
 چشمامو باز کنم دوباره همون لبخند و بیینم...
 سردی لیوانو روی لیم حس کردم...
 نمیخوام از دست تو آب بخورم...این زهر...زهر...
 مگه تشنه ات نبود؟؟...با توام!
 لیوانو خم تر کرد و خنکی آبش به لبهام خورد...یه قلپ از آب خوردمو
 سرمو بردم عقب تر...دوباره لیوانو نزدیک لیم آورد و قلپ دیگه ای ازش
 خوردم..
 دیگه نمیخوای؟
 نه!!
 دستشو خم کرد و بدنم کامل روی تخت اومد...سنگینی چشمام دوباره
 سراغم اومد...خوابم میاد...خیلی...
 و از دنیا رفتم
 آنقدر رفتم
 آنقدر نیامدی
 آنقدر رفتم
 و تو آنقدر نیامدی
 که اگر تمام روزهای مانده ی عمرم را
 هر روز برگردم
 به تو

نخواهم رسید

_نیم ساعت دیگه دکتر میاد... به پشت بخواب موهای کم -رتو بزnm!

از حالت چشمام میتونستم بفهمم چشمام چقدر پف کرده... گوشه چیممو پاک کردم و رو به پرستار سرمو چرخوندم

_فکر نمیکنم پشتم مو داشته باشه...

لبخند دلنشینی زد و گفت

_خب پس... پاشو صبحونتو بخور. بعدم داروهاتو... اصلاهم نگران نباش...

دستمو به لبه تخت گرفتم و کمی نیم خیز شدم... در کشوی کنارمو باز کردم و دستمو توش بردم تا گوشیمو بردارم... هرچقدر خودمو کشیدمو دستمو اطراف کشو جابه جا کردم گوشیمو پیدا نکردم... لابد نوید صد بار زنگ زده بود...

خودمو به زور روی تخت تکون دادم و سر جام نشستم... شالم دور گلوم پیچیده شده بود... درآوردمش گذاشتم کنارم... صبحونه مختصری روی میز گذاشته بودند... بیشتر از یکی دو لقمه نتونستم بخورم و دوباره دراز کشیدم... از تلفن بیمارستان به اتاق طلا زنگ زدم ...

_خوبی طلا؟

_ نفس جان... چرا اینقدر منو اذیت میکنی... چرا به فکر من نیستی... از دیروز دل تو دلم نبود... ایناهم که نمیدارن من از روی تخت بلند شم... چی میخوای ثابت کنی؟ اینکه هر وقت دلت بخواد میتونی لنگه بابات شی؟ آره...

_ تو شیش سال منو بازی دادی... تو... الی... حتی محسن. نمی تونم ببخشم
هیچوقت... ولی بدون خیلی دوست دارم... دلم میخواد سالم از اتاق عمل بیای بیرون...

_ دوسم داری و باهام اینجوری میکنی؟

_ میخوام بخوابم... خسته ام...

_ نفس جان؟؟... عزیز دلم...

_ خدافظ

چشمامو دور تا دور اتاق گردوندم... باید تا اومدن دکتر تحمل میکردم... از یه جا بودن خسته شدم... سعی کردم از روی تخت پیام پایین...

دمپایی بیمارستانو پام کردم و چند قدمی خودمو حرکت دادم... شالمو روی سرم مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون... بغیر یکی دوتا پرستار که در رفت و آمد بودند کسی تو راهرو نبود... قدم زدن بین اتاقایی که فقط از داخلش آه و ناله به گوش میرسید قل... بمو به درد میاورد... برگشتم تو اتاقمو

خودمو زیر لحاف پنهون کردم... بچه شده بودم... شبیه همون بچه ای که با مادرش قهره اما با همه وجوش میخواد بره پیشش^۹ بغلش کنه...

ساعت یک و نیم دکتر به همراه یه پرستار اومد تو اتاق... از رنگ و روم قهمیده بود حوصله شوخی و خنده ندارم!!

_بدعنق شدی باز!

_نه!

_بله!! حالا لبه تخت بشین...

کاری که خواست و انجام دادم و پرستارو مخاطب قرار داد

_لباشو بزن بالا...

نه می ترسیدم نه نگران بودم... پشتمو با یه ماده خنکی تمیز کردند... دکتر میگفت نیازی به سر کردن نیست... دردشم مال بعد برداشت مایه نخاعی... ورود سوزنو به کم-رم کاملاً حس کردم اما از جام جُم نخوردم... حس کردم داره شیره ی تنمو با اون سوزن میکشه... دست پرستار روی سینه ام باعث شد صاف تر بشینم و از این خمیدگی در پیام... چشمهامو روی هم فشار میدادم و هر لحظه منتظر این بودم که دکتر کارش تموم بشه...

بالاخره بعد چند دقیقه بیرون اومدن سوزنو حس کردم و صدای دکترو که بهم گفت میتونم استراحت کنم...

پرستار پشت لباسمو مرتب کرد و منم روی تخت دراز کشیدم...چهره مهربون دکترا باعث شد بهش لبخند بزنم تا خیالش بابتم راحت بشه...

_خوبی؟

_بله...

_ساعت دو مرخصت میکنند اما بهشون میگم تا عصر بمونی...اگه مریض آوردن تختو خالی کنی...باشه؟

_ممنون...

سوزش کم-رم و درد شدیدش موجب شد بهم مسکن بدن...چند لحظه ای از رفتن دکترا و پرستارا نمیگذشت که مادر امیر حسین اومد پیشم...نمیتونستم جواب بی مهری پسرشو بهش بدم! گناه اون چی بود؟؟
_خوبی دخترم؟؟ دردت زیاده؟

_نه زیاد...میشه تحمل کرد...مامانم حالش خوبه؟

_آره خدارو شکر...دختر خاله هاشم اومدند پیشش...ماشالله چقدر خوش خندند!!

_بخشید... به شما هم زحمت دادیم... شرمنده!

وقت دلا شد و صورتمو بـ وسید همه وجودم گر گرفت... توقع نداشتم بهم محبت کنه... هنوزم نمیدونستم امیر چه بهونه براش آورده که اینجور سوال پیچم نمیکنه...

_این چه حرفی عزیز دلم... توام مثل دخترم!!
دخترش!!... خب راست میگه... چه توقع بیجایی دارم من!
_چیزی میخوای برات بیرام؟ ...
_نه...

_دکترت میگفت میتونی یه ساعت دیگه بری خونه!! به امیر بگم ببرت خونه خودش؟؟!! میدونم با طلا اونجا بودین... یعنی راستش... خودمون تصمیم گرفتیم... منو طلا...

چهره ی عبـوس امیرحسین... اون لبخند مزخرف و معنی دارش...
_من خونه پسرتونو بهش پس دادم!! مرخص بشم میرم یا مسافر خونه یا نماز خونه همینجا... نمیخوام شمارو به زحمت بندازم...
با تعجب صورتشو به سمتم چرخوند و گفت
_خونه شو پس دادی؟ برای چی؟
_گفتم که راضی نیستم کسی و به زحمت بندازم...

دستمو بین دستاش گرفت و دوباره همون محبت همیشگی بهم منتقل شد

_الهی قربونت برم... بد خلقی اگه میکنه به دل نگیر... بچه ام خیلی وقته مثل قبلش نیست! اصلا نیست!! همون اوایل... بعد تموم شدن نامزدیتون با پولش یه خونه رهن کرد و خودشو ازمون جدا کرد! پدرش الم شنگه به پا کرده بود... خب حقم داشت... ما دوست نداشتیم پسرمون

مجردی زندگی کنه! خوبیت نداشت... مردم چی میگفتن!!... اما اونم پاشو کرده بود تو یه کفش... کوتاه نیومد... پدرشم باهاش لج کرد و ارثیشو همون موقع بین دوتا بچه هام تقسیم کرد... امیر با همون پول خونه رو خرید... یه سال بعدشم شروع کرد به اجاره دادن اون خونه!! و برگشت پیشمون... دلتنگی من نداشت پسرمن جدا زندگی کنه... برگشت پیشمون اما چه برگشتنی؟؟... موقعی که خونه بود لام تا کام حرف نمیزد وقتی ام که از در میرفت بیرون حتی میترسیدم ازش بپرسم موبایلشو همراهش میبره یا نه... وقتی پدرش به خاطر آنژیو قلبش بیمارستان بستری شد باز امیرم یه خورده مهربونتر شد... همینکه منو باباشو تنها نداشت خدارو شکر کردم... صبح بهم گفت که دیروز باهات چجوری برخورد کرده... من شرمندم نفسم... تو بگذر... به خدا نمی دونم چرا اینجوری میکنه... خودشم نمیدونه چی میخواد...

اشک های صورتش مدام روی دستم میریخت و من با سقوط هر قطره ی اشکش خودمو نفرین میکردم...

روزایی که که به دیدن مادرت می اومدیم زنجان... فقط همون یکی دو روز اخلاقت بهتر میشد. می دونستم به احترام طلا ست اما بازم برام دلخوش کننده بود... بچه شده بود... خب عروسکشو ازش گرفته بودند...! دستمو آروم از توی دستاش کشیدمو اشکهامو پاک کردم... واسه این حرفا خیلی دیر بود... خیلی...

صورت مچاله شدشو برد زیر چادر تا صدای گریه اش کمتر به گوشم بخوره... من باعث و بانیش بودم.. من...!

روی تخت نشستم... چادر روی سرش مدام تگون میخورد... گریه ی همه مادرا شبیه همه...

آروم بغلش کردم... زمزمه هایی که میکرد دلمو چنگ مینداخت...

_چرا تنه‌اش گذاشتی؟؟... حال الان امیر و میفهمم... از روی غرورش داره وانمود میکنه هیچیش نیست.. از روی لج و لجبازی هر روز میره و میادا! میخواد ترو بیشتر از خودش برنجونه!! ... فکر میکنه با این کار آروم میگیره... تو باه‌اش مهربون باش نفسم... تو باه‌اش خوب باش... سرشو از روی سینه ام برداشت و با بغض به چشم‌ام خیره شد...
_تو اگه تو این چند سال با مادرت زندگ میکردی امیرم تنها بود!! چون هیچ کسی و برای خودش نگه نداشت....!! به هارت و پورتش اهمیت نده... به دلش نگاه کن!

یاد حلقه ی تو دست امیر افتادم... لابد کسی و زیر سر داشت!
_اما حاج خانوم... امیرحسین... تو دستش... حلقه داره!!
_تو ام تو چشمات داری!! دعا دعا میکنم حلقه ی تو مثل اون دروغ نباشه!

پس امیرم دروغگو شده... چقدر خوب نقش بازی میکنه... اصلا از کجا معلوم که هنوز دلش پیش من باشه... بعد این همه سال واسه یه لحظه ام حس نکردم نگاهش مثل همون روزا باشه... روزایی که از زیر نگاهش فرار میکردم چون عذاب وجدان داشتم... اما این دو برخورد... برام کافی بود... برای منی که شیرینی نگاهش هنوزم تو دلم قند آب میکرد...
با اینکه دلم نمیخواست با امیر خوب تا کنم اما به خاطر مادرش قبول کردم جواب بدیشو با بدی نددم...

دختر خاله های طلاهم به دیدنم اومدن.. اصلا نمی تونستم باهاشون خوش و بش کنم... کم-کم خیلی درد داشت و حس میکردم از کم-کم به پایینم داره فلج میشه... ساعت چهار بود که یکی از پرستارا اومد تو اتاقم گفت باید تخ-تو خالی کنم...

مادر امیر که همراه طلا بود اومد تو اتاقم کمک کرد تا لباسمو عوض کنم... مردم از خجالت وقتی سوتینمو تنم کرد... مدام ازش عذرخواهی

میکردم و اونم در جواب بهم لبخند میزد... برای بستن کفشم دلا شدم اما نداشت اون کارم بکنم و خودش بنده کفشامو بست... چادرمو سرم کردم و باهم از اتاق اومدیم بیرون... دوباره سراغ گوشیمو گرفتم... پرستار نمیدوست کجاست...

میخواستم از تلفن بیمارستان به نوید زنگ بزنم اما ترسیدم پی شماره رو بگیره و بیاد اینجا...

دوباره برگشتم تو اتاقم و تو کشوی کنار تخت تمو گشتم.. نبود... همیشه دزدیده باشنش؟؟ آخه اون داغون صفحه شکسته به درد کی میخوره؟ باید به الی ام زنگ میزدم دو روز بود که نه تماسی باهاش داشتم نه حتی یه اس ام اسی...

سر زدنم به طلا در حد یه احوالپرسی معمولی بود... چون نمیتونستم بیشتر از چند دقیقه پیشش بمونم... اونم باید آماده عمل میشد...

_ نفسم ولی رنگ و روت خیلی پریده... درد داشت؟

_ نه!! من همیشه رنگم شبیه سرامیکای توالتمونه!!

سعی کردم با لحن شوخم یه خورده جو سنگینه اتاقو بشکونم... طلا لبخند نیمه جونی زد و رو به مادر امیر کرد و گفت

_ میخواد حال و هوای منو عوض کنه!! نمیگه این چین ابرومو باز کنم حالش بهتر بشه!

به زور اخمامو باز کردم سعی کردم بخندم!! اما چه خنده ای؟؟ خنده دارم بود!! وقت ملاقاتو پرستار تعیین میکرد... یه ربع بعد اومد و بهمون گفت

باید طلا یکی دوساعتی استراحت کنه و بعد بره برای عمل...

صورتتمو چند ثانیه ای کنارش گذاشتم... کنار گوشم گفت

_ اگه قرار سالم بیامو تو بری... میخوام که نیام!

گونه اشو آروم بوسیدم و با خنده زورکی جواب دادم : بیا... نمیرم... منکه به جز تو کسی ندارم...

مادر امیرُ باید می فرستادم خونه اشون و خودم می موندم بیمارستان...به اندازه کافی از جون و وقتش واسمون گذاشته بود...
 _ شما دیگه تشریف ببرید...من هستم...
 _ کجا برم عزیز دلم...توام رو پات بند نیستی...تو باید بری استراحت کنی...من هنوز جون دارم!
 _ من حالم خوبه...میرم نماز خونه دراز میکشم..شما تشریف ببرید.
 _ خب پس باهم میریم خونه ما...یکی دو ساعتی میخوابیم بعد دوباره میایم!! سرهنگ نیست مادر جون...رفته مشهد خونه خواهرش...
 تو دلم گفتم خب سرهنگ نیست اون میرغضب که هست!!
 _ اینجا باشم خیالم بابت طلا راحتتره...
 _ آخه نفس جان دیگه که نمیذارن طلا جونو ببینی...بیا بریم مادر...بیا اینقدر با خودت و من لج نکن!!
 با حرص پفی کردم و کف دستمو محکم روی صورتم کشیدم...گر گرفتم از بس باهاش کلنجار رفتم...
 _ میای عزیزم؟؟
 رو درباستی و گذاشتم کنار و بی مقدمه گفتم : اخه امیرحسین اونجاست! نمیخوام با دیدن من دوباره...
 یهو پرید وسط حرفم و گفت : دوباره چی؟؟...بیخود کرده!! دیگه اون خونه سندش شیش دنگ به نام منه! پاشو بریم!!
 ته دلم یه جورایی بدم نمی اومد برم خونه اشون!! اصلا دوست داشتم امیرم بیاد و منو در حال استراحت کردن تو خونشون ببینه!! فکر کنم برای حالگیری اول بد چیزی نبود!! تا خود خونه زبون ریختمو مدام بابت اومدنم خودمو پشیمون نشون دادم...جلوی در خونه اشون که رسیدیم اون نیشخندم شد یه بغض سنگین!!

کاش بعد این همه سال خونه اشونو عوض میکردند!! اون خونه بوی
خاطره میده...

منتظر موندم تا زنگ خونه رو بزنه اما خودش کلید داشت و در خونه رو باز
کرد... تا جلوی در تونستم خودمو نگه دارم اما خیلی راحت با باز شدن در
اولین قطره اشک از گوشه چشمم چکید... قبل از اینکه بفهمه اشکمو پاک
کردمو پشت سرش وارد خونه شدم...

از خوشامد گویی و تعارف های الکی که گذشتیم بهم گفت میتونم برم تو
یکی از اتاقا و استراحت کنم... کنار پذیرایی خونه اشون چهار تا پله میخورد
و بعدم سه تا اتاق خوابی که کنار هم بودن... اتاق مهمونشون^۱ یادم
بود... اتاق کناری دست راست... رفتم داخلش و با دیدن همون رو میزی...
ترمه زدم زیر گریه... اما باید صدامو تو گلوم خفه میکردم... نباید کسی
میشنید... من محکم تر از این حرفا بودم... مگه نه؟؟

چادرو مانتومو درآوردم... کاش با خودم یه لباس میاوردم.. با همینا
بخوابم؟

تقه ای به در خورد و مادر امیر اومد تو اتاق...

_ نفس جان بیا این لباس امیرو بپوش... نخی... تا برم برات از این کیشی...
لباس توخونه بخرم!

لباس امیر... من بپوشم؟؟... ناخونامو کف دستم فرو میکردم تا خودمو لو
ندم!! لو ندم که دل تو دلم نیست برای بو کردن عطر تنش...
_ نه!! همین خوبه...

_ خب اگه دوست نداری لباس امیرو بپوشی بیا از اتاق خودم یکی از
لباسای خودمو بردار... فقط اونا فکر کنم بهت خیلی گشاد باشه!! تو خیلی
لاغر شدی!

لبخند کم - رنگی زدم : من با همینا راحتم... میتونم اینجا بخوابم؟

حس کردم از لحن حرف زدندم دلخور شد...یه نگاهی به لباس تو دستش انداخت و دوباره یه نگاهی به لباس تنم...اونقدرم ضایع نبود اما خب...سری تکون داد و به سمت در رفتم...دلشو شکستم؟؟
_بدید میپوشم!!

ناخواسته حرفی و زدم که خودمم باور نداشتم!! خوشحال شد و گفت
_بیا عزیزم...اینم یکی از دامنای خودمه...کم-ر کشه...پیوش که راحت باشی...تا هر وقت دلت خواست تو همین اتاق بخواب...! چیز دیگه ای لازم نداری؟

با اینکه گشنه ام بود اما حرفی نزدم و اونم از اتاق رفت...
اولین کاری که کردم لباس امیر و برداشتم...بوی نویی میداد!! معلوم بود تنه اش نکرده...آرمشو کندمو تنم کردم...بدجور کف شده بودم! دلمو صابون زده بودم واسه چی اما چی شد!!
لباسامو عوض کردم و از توی کمدی که مطمئن بودم هنوزم توش لحاف و متکا میذارند برای خودم یه بالش نرم و یه لحاف ضخیم برداشتم...هر کی میدید میگفت تو این هوا خرتب میکنه سگ سینه پهلو اما واقعا سردم بود و باید مراقب میبودم تا سرما نخورم.

گوشه اتاق دراز کشیدم..نگرانیم بابت طلا بود...یه ساعت دیگه عملش میکردند و من اینجا...آخه اگه میموندمم نمیتونستم کنارش باشم...عملشم حداقل سه چهار ساعتی طول میکشید...باید وقتی که بهوش میاد بالا سرش باشم.

چشمامو روی هم گذاشتم و خیلی زود بیهوش شدم...نمی دونم کی بود که بالاخره دل از خواب کندم و چشمامو باز کردم...اتاق تاریک تاریک بود...اولش مثل منگولا به در و دیوار نگاه میکردم اما تا به خودم اومدم یادم افتاد کجام و چی شده...

سریع بلند شدمو چراغ اتاقو روشن کردم...کیفمو باز کردم تا از روی ساعت گوشیم ببینم ساعت چنده اما گوشیم نبود!!

شالمو سرم کردم و مانتومو پوشیدم...آخه هیچ سرو صدایی نمی اومد گفتم شاید امیر خونه باشه...چه خیال بیهوده ای داشتم..امیر تو خونه باشه!! عمرا اگه بدونه من هستم بمونه...ساعت دیواری اتاق ساعت شیشو نشون میداد و من خوش خیال فکر کرده بودم ساعت حداقل ده شبه... در اتاقو نیمه باز کردم...تو هال و پذیرایی کسی نبود...کامل اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه...بوی غذا بدجور وسوسه ام کرد تا برم ببینم شام چی گذاشته...

کوکو سبزی با تن ماهی...وی برنجش داشت دیوونه ام میکرد...در قابلامه رو برداشتمو صورتمو نزدیکش کردم....و با همه وجودم بو کشیدم...عجب بوی خوبی داره برنجشون...
_گشنته؟؟

با صدایی که به گوشم خورد جیغ خفیفی کشیدم و در قابلامه ام از دستم افتاد...صدای برخوردش با زمین داشت کرم میکرد... برگشتم طرف امیر که با اخم زل زده بود به اون در قابلامه که مثل فنر داشت میچرخید...
_نگهش دار!!

سریع دلا شدم و درو از روی زمین برداشتم...هول کرده بودم... اومدم درو بذارم روی قابلامه که با همون لحن طلبکارانش گفت : بشور...بذار!! ندیدی افتاد رو زمین؟ دستپاچه شده بودم...نبود مادرش...حتما نبود وگرنه صدای رسای پسرشو میشنید و می اومد پیشمون...در و شستم و گذاشتم سر جاش... وقتی اومدم از کنارش رد شدم نگاهم به بالاتنه اش افتاد که تکیه داده بود به اپن...بی تفاوت نشون دادن تو اون لحظه سختترین نقشی بود که باید

بازی میکردم...داشتم میرفتم سمت اتاق که دوباره صداش باعث شد
بایستم...

_اینورا؟!...چشم مارو روشن کردین! بنده خدا مادرتون رو تخت
بیمارستانه شما اینجا...

لحن مزخرف حرف زدنش اجازه نداد بذارم حرفش تموم بشه...برگشتم و
با حرص به صورت گستاخش خیره شدم اما تا دهنمو وا کردم تا حرفی
بزنم نیشخند روی لبش دهنمو بست...

_موبایلت از دیشب صد بار زنگ خورد!!

با تعجب به دستش نگاه کردم...صفحه گوشیم روشن و خاموش
میشد..یه قدم به طرفش رفتم اما اون سمت نیومد...با سرافکنده گی یه قدم
دیگه برداشتم...خواستم گوشیه از دستش بگیرم که سر انگشتم کف
دستشو لمس کرد...کنترل کردن رنگ پریده پوستم دست خودم
نبود...حتی سرخی گونه هام...من خجالت کشیدم!!
همون لحظه گوشیه جواب دادم...نوید پشت خط بود و حتما نگران
_سلام عزیزم...

_آجی...کجایی؟؟ صد بار زنگ زدم...

نگاه خیره امیر باعث شد برگردم تو اتاق و درو ببندم...

_نوید جان من خوبم...گوشیم دست خودم نبود نتونستم بهت خبر
بدم...ترو خدا ببخش...

صدای گرفته اش بدجور پیشمونم کرد...

_به خدا گفتم طوریت شده...دیگه میخواستم به رسول راستشو بگم که تو
تهرانی!

_نگفتی که؟؟

_نه! حواسم بود...جلوش لو رفتم که با تو درتماسم اما بهش گفتم از جایی
که زندگی میکنی بهم زنگ میزنی.منم فقط شماره موبایل ازت دارم.

_گیر نداد؟

_چرا... سوال پیچم کرد منم پیچوندمش... حالا جون من... حالت خوبه؟

_آره عزیز دلم... آره قربونت برم... هیچیم نیست... تو خودتو نگران نکن...

_آجی؟؟

تن صدای پایینش مضطربم کرد

_مامانم اومد... فعلا!

_باشه باشه... برو...

گوشیو قطع کردم و پشت در نشستم... یاد حرفای امیر افتادم... درست نبود می موندم!! بهم توهین کرد... مثلاً میخواستم حالشو بگیرم اما ترورم کرد!

دامن و تی شرتمو درآوردم و لباسای خودمو پوشیدم... چادرمو روی سرم درست کردم و از اتاق اومدم بیرون...

جلوی تلوزیون روی مبل لم داده بود و دقیق به صفحه تلوزیون خیره شده بود... قفسه سی-نه ام از حرص بالا و پایین می شد... بدجور عصبانیم کرده بود... بدجور تحقیرم میکرد... بدجور نیشخند میزد...

سمت در خونشون میرفتم که دوباره صدای... لحن تلخشم دوست دارم...!!
_تشریف میبرید؟

با اعتماد به نفس برگشتم سمتش... این زل زدنارو کی یاد گرفتی؟؟ خوب بلدن آدمو ذوب کنند!!

_از مادرتون تشکر کنید!!

دستاشو تو جیب شلوار ورزشیش کرد و آسه آسه اومد طرفم... دیگه نگام نمیکرد... سرش پایین بود اما میشد لبخندشو دید... لبخند یا پوزخند؟؟
زیادی داشت نزدیکم میشد... یه قدم به عقب برداشتم که بالاخره سرشو آورد بالا و نگام کرد...

_شام در خدمت بودیم!! بوش که داشت دیوونتون میکرد!

امان از این شکم!!

- بیرون یه چیزی میخورم!

- برای من مهم نیست چیزی بخورید یا نخورید!! اصلا گشتونه یا
تشتون!! مامانم زحمت کشیده شماهم باید بمونید از خودتون تشکر
کنید!!...

سرمو انداختم پایین و نفسمو با صدا دادم بیرون... نمی تونستم
بمونم... حتی همین فاصله برام کافی بود تا دوباره برم تو خاطراتی که
دیگه جایی برام نداشته بود...
- باید برم...!

منتظر حرف و حدیثاش نمودم و از خونه زدم بیرون... کاش نمی
اومدم... الان لابد با خودش میگه من از خدام بود پا بذارم اینجا.. هرچند از
خدامم بود...

تا سر کوچه گوشم به صدای غار و قور شکم گرم شد.. ته کیفمو نگاهی
انداختم تا ببینم پول دارم واسه یه غذای درست حسابی یا نه...!!
چشمم به غذاشون موند!! چه سبزی پلویی گذاشته بود... وای تو کوکو
سبزیم زرشک ریخته بود!! خب بی انصاف این رسم مهمون
داری؟؟... گشنه تشنه... حتی یه لیوانم خونتون نخوردم!

به قول خودش براش مهم نیست من چی میخورم!!
اومدم از خیابون رد شم که مامانشو دیدم... با تعجب قدماشو تند کرد تا
رسید بهم

- کجا میری مادر جون؟

- رفع زحمت میکنم... مزاحمتون شدم...

- الهی قربونت برم... رفته بودم برات لباس بگیرم... چیزی شده؟؟ امیرم
حرفی زد؟

میخواستم بگم تو روح امیرت اما لب گزیدم...

_نه...! نباید می اومدم خونتون... اشتباه کردم...
 _پس امیر حرفی زده!... بیخود کرده!! بهش زنگ زدم گفتم تو
 پیشمی... میخواست نیادا! میخواست بره خونه خودش! تو خونه ی منو
 باباش به مهمونمون اخم و تخم میکنه!! خوبه والا! دیگه احترامم نگه
 نمیداره! برگرد... برگرد که واست غذا گذاشتم بخوری جون بگیری...
 دستتو پس زدم و گفتم : نه حاج خانوم... اصرار نکنید...
 _پس منم باهات میام... کجا میرفتی؟ بیمارستان؟... بریم!!
 حاج و واج بهش خیره شدم... مسیر خیابونو داشت تند تند میرفت... حتی
 منتظر نموند من بهش برسم...
 دو بار صداش زدم تا بالاخره واستاد...
 _شما خسته اید... من میرم شماهم صبح بیاید...
 _هرجا بری منم میام! طلا تو رو دست من سپرده!
 دلم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار... گیر کرده بود لای منگنه... مخم
 داشت منفجر میشد...
 _بریم خونه؟؟... رومو زمین ننداز مادر...
 لپامو تو دستم گرفتم و نیشگونی از خودم گرفتم... تف بهم که قبول کردم
 بیام!! الانم شدم گربه رقصون امیر و مادرش...
 برگشتیم سمت خونه... تو راه شروع کرد به تعریف کردن از کیشی دم
 خونشونو جنسایی که میاره..
 اینبار زنگ خونه رو زد... خودش زودتر از من جلوی در رسید... منم هنوز تو
 راه پله مونده بودم که امیر در خونه رو باز کرد...
 _نفس رفت!!
 منو ندید...! وگرنه اسم کوچیکمو به زبون نمی آورد!!... قندی تو دلم آب شد
 که مزه اش فشار پایینمو برگردوند سر جاش..
 نگاهم به حاج خانوم بود... پشت چشمی واسه امیر نازک کرد و گفت

_ نذاشتم بره!! بچه ام از صبح هیچی نخورده بود! اینه رسم مهمون داری؟
 منو بابات اینو بهت یاد دادیم؟
 دوست نداشتم این حرفا رو جلوی من بهش بزنه.. اما زد...
 دستامو تو هم قلاب کرده بودم و پایین پله ها منتظر ایستاده بودم... وقتی
 حاج خانوم صدام زد رفتم جلوی در... امیرحسین جلوی در نبود...!
 یه راست رفتم تو اتاق... خجالت کشیدم.. شدم مزاحم... شدم همون
 خروس بی محل... چند دقیقه ای گذشت تا مادرش اومد تو اتاق و هم
 لباسارو بهم داد هم برام میوه آورده بود... اصرار کرد که لباسارو بپوشم...
 دوباره جلوی خودش مجبور شدم لباسمو عوض کنم... نمی دونم چه
 اصراری داشت موقع لباس عوض کردن من بخنده!!
 _ هیکلم بد یا خوبه؟؟
 _ ماشالله باشه!! به مامان ورپریدت رفتی سی... نه هات بزرگه!
 با شنیدن همین یه جمله ترجیح دادم زودتر لباسمو تنم کنم تا شلوارمو!!
 _ پول دستم بیاد میرم کوچیکش میکنم... قیمت کردم هفت و نیم!!
 دگمه های لباسمو میبستم که با دهن باز بهم خیره شد!
 _ هفت و نیم...! نکنی اینکارو!
 شلوارمو پوشیدم و با خنده گفتم
 _ چرا؟ به خاطر پولش میگید؟
 تیکه ی خیارشو رو بشقاب گذاشت و گفت
 _ نه!! البته اونم کم پولی نیست... اما مادر جون مردا همین اندازه دوست
 دارند!
 بحثمون داشت به خط قرمز کشیده میشد که امیر حسین مامانشو صدا
 زد و اونم از اتاق رفت...
 تو آئینه با لباسمانگاهی انداختم... شلوار پارچه ای سورمه ای با تونیک بلند
 سورمه ای _ سفید.. یه خورده بهم گشاد بود اما دوشش داشتم...

از ترس امیرحسین نمی تونستم از اتاق پیام بیرونو برم دستشویی...هم
 داشتم میترکیدم هم میخواستم وضو بگیرم و برای نماز آماده بشم...
 بیکار تو اتاق نشسته بودم که حاج خانوم همینطور که با تلفن حرف میزد
 در اتاقو باز کرد و بهم اشاره کرد که پیام بیرون...
 مانتومو تنم کردم اما دگمه هاشو باز گذاشتم...یه راست رفتم تو دستشویی
 و بعد چند دقیقه ای برگشتم تو پذیرایی...حاج خانوم داشت بیا تلفن
 حرف میزد و تو آشپزخونه این ور و اون ور میرفت...
 پس امیر کو؟؟...یعنی فهمید من برگشتم رفت؟؟...یعنی اینقدر از دیدنم
 ناراحت میشه؟؟...
 تلوزیون روشن بود...روی مبل مقابلش نشستم و به صفحه اش خیره
 شدم...فوتبال...! یاد اون روزی افتادم که خونه خاله مهشید دعوت بودیم
 و همه با هم کل استقلال پرسپولیس برداشته بودند...امیر طرفدار کدوم
 تیم بود؟؟!!
 با شنیدن صدای در اتاقش خودمو رو صندلی جابه جا کردم و سنگین
 نشستم...کاش چشمام مثل ژاپنیا کشیده بود میتونستم بدون چرخوندن
 سرم ببینم چیکار میکنه...
 _مامان من رفتم...دیگه چیزی نمیخوای؟
 _نه عزیزم...نوشابه ام مشکی بگیر...قرص یادت نره!
 _باشه...
 _نفس جان تو چیزی نمیخوای؟
 صدای حاج خانوم باعث شد برگردم به سمتشون و نگاهشون
 کنم...جفتشون بهم زل زده بودند...به تته پته افتادم...میخواستم بگم
 داروهای قل- بم تموم شده اما دیگه خیلی پرویی بود...
 _نه ممنون!

سریع نشستم سر جام و دوباره به صفحه تلوزیون خیره شدم... امیرحسین که رفت منم آسوده تر روی مبل لم دادم... حالا میشد کانالو عوض کرد!... تلاشم برای پیدا کردن کنترل بی نتیجه موند ...

با پخش اذان رفتم تو اتاق و نمازمو خوندم... دلم شورِ طلا رو میزد... الان باید تو اتاق عمل باشه... دکترش میگفت بعد عمل ممکنه عفونت داشته باشه ... اگه اون طوریش بشه... اگه سالم برنگرده؟؟...

با اومدن امیرحسین دعا دعا میکردم حاج خانوم زودتر غذارو بیاره تا بخورمُ برم بیمارستان... شاید چیزی بخوان و لازم باشه منم اونجا باشم... صدای قاشق و بشقابا رو از تو هال میشنیدم... منتظر موندم تا حاج خانوم صدام بزنه و بعد برم بیرون... با تک ضربه ای که به در خورد از رو زمین بلند شدم و رفتم سمت در...

امیرحسین به در زده بود ... دیدم که داره میره سمت میز چهار نفره آشپزخونه... حالا نمیشد من تو اتاق غذا بخورم؟

جلوی امیرحسین چجوری لقمه هارو بفرستم پایین؟؟

_بیا نفس جان...

رو به حاج خانوم که با محبت نشسته بود سرمیز لبخند زدم ... هر طرفی که میخواستم بشینم یا میشد کنار امیرحسین یا رو به روش... خب یه امشب غذا نخور!! نیممیری که!

به ناچار روی یکی از صندلی ها نشستم... رو به روش قرار میگرفتم بهتر از این بود که کنارش باشم... یه آن که سرمو آوردم بالا دیدم داره نگام میکنه... هول شدم و دوباره سرموانداختم پایین...

_من جلوی تلوزیون غذا میخورم!

_هرجور راحتی... همه چی واسه خودت ببر...

امیرحسین رفت اما انگار راه گلی منم بست... با اینکه مزه سبزی تازه و
اون برنج دودی بدجور به اشتها انداخته بودتم اما زیاد نتونستم
بخورم... استرس طلا هم بی تاثیر نبود... نگرانش بودم...
_ ممنون خیلی خوشمزه بود...
_ تو که چیزی نخوردی... رژیمی؟
_ رژیم؟ ... نه! خوب خوردم... بازم ممنون
_ مادر جون هیچی نخوردی... بشقاب کوکوی جلوتو نگاه کن... حتی یه تیکه
رم کامل نخوردی... دوست نداشتی؟ میخوای برات غذا از بیرون بگیرم؟
کباب!!
لبخند پهنی روی لبم نشست... پس حاج خانومم یادش بود من عاشق
کبابم...
_ راستش دلهره دارم... منم وقتی استرس دارم چیزی از گلوم پایین
نمیره... ببخشید اگه شمارم انداختم تو زحمت!
بنده خدا سری تکون داد و اونم از روی صندلیش بلند شد... بشقابارو تو
سینگ میذاشتم که بهم گفت
_ نشوریا!
_ اگه اجازه بدین بشورم... کاری ندارم که...
دستمو گرفت و گفت : نه مادر جون... برو حاضر شو دیگه بریم بیمارستان...
دستمو آب زدم و لیوان تو دستشو گرفتم تا بذارم تو سینگ
_ حاج خانوم شما دیگه تشریف نیارید... من خودم میرم... الانم فقط باید
منتظر بمونیم تا از اتاق عمل بیاد بیرون... دکترشم میگفت تا صبح بهمون
اجازه ملاقات نمیدن. شما هم بیاید باید منتظر بمونید... منزل باشید
هر خبری شد خبرتون میکنم...
_ مادر جون منم دلواپسم... خونه بند نمیشم که... بعدم همیشه تنها بری که!

تا اومدم حرفی بزnm صدای امیرحسین که پشت سرم واستاده بود
میخکوبم کرد

_مامان تو خسته میشی...من باهاشون میرم!

لبخند روی لب حاج خانوم یعنی امیرم داره میخنده؟؟...یا شایدم همون
پوزخند ...

رفتم سمت اتاقمو یه زنگ به الی زدم...ده دقیقه اول که فقط گریه
میکرد...نرگانم شده بود.حقم داشت دو هفته بیشتر میشد که بهش یه
زنگ نزده بودم...اونم ترسیده بود ه نکنه واسه طلا اتفاقی افتاده...منم
دروغکی گفتم طلا خوابه و فردا صبح بهش میگم خودش بهت زنگ
بزنه...دست بردار نبود...از محسن گله داشت که چند وقته اخلاکش بد
شده...از آرش که تو مهد کودک لپ یه دختری گاز گرفته و اونا هم از مهد
کودک اخراجش کردند...

تمام مدت به حرفاش گوش دادم و با وجود دلهره بدی که سراغم اومده
تونستم یه خورده آرومش کنم.صحبتم با الی که تموم شد سریع حاضر
شدم و برگشتم تو پذیرایی...امیرحسین حاضر و آماده جلوی در ایستاده
بود...نگاهشم لحن طلبکارانه داشت! نمیدونم من بدهکارم یا اون!
از حاج خانوم خداحافظی کردم و پشت سر امیرحسین از خونه اومدم
بیرون...بودن کنارش بیشتر میترسوندم! حتی روم نمیشد برم تو
ماشینش بشینم...منتظر موندم تا از پارکینگ ماشینو بیاره...
گیج و منگ به ماشینش خیره شده بودم که بدون اینکه پیاده بشه
درکناری خودشو برام باز کرد.زیر لب "بسم الله" گفتم و سوار شدم...
سکوت سنگینمونو نمیخواست بشکونه! چون تا سوار شدم ضبط ماشینم
خاموش کرد...حتی گاهی وقتا سعی میکردم نفس عمیق نکشم تا موقع
بازدمش سر و صدا نکنه! ترافیک شدیدی که توش گیر کرده بودیم باعث

شد خودم به حرف بیام!! باید آدمش میکردم...خیلی چیزا بود که هنوزم نمی دونستم...!

موبایلم دستتون چیکار میکرد؟!

از سوالی که پرسیدم غافلگیر شد! اما خیلی خوب تونست خودشو جم کنه و به بی تفاوتی بزنه

_شما خواب بودید و اون دائم زنگ میخورد!

منم نیشخندام تو شرکت معروف بود! تحویلش دادم...پر رنگ و لعاب تر از مال خودش!

_من بعد آخرین تماسم گوشیمو خاموش کرده بودم! اما وقتی شما بهم گوشی دادید روشن بود!

دیگه نگاهش نکردم...من از لحن صداشم می تونستم بفهمم در چه حاله!

نگاهمو به سمت خیابون چرخوندم...جواب نداد! چی میتونست بگه؟

_کارتون درست نبود! ولی چون همه اشتباه میکنند میبخشمتون!! ایرادی نداره...!

جدا؟!

این لحنش فقط برای تمسخر کردن من به کار برده شد...

همه اشتباه میکنن؟؟...بعد اونوقت پیش شما همه اشتباهها یه اندازست؟!

چند لحظه مکثش باعث شد تیکه کلامشو بفهمم...اشتباه منو به رخم میکشید!

_نه! هرکسی تقاص اشتباهشو میده! مثل من...پس نیازی به تیکه و زخم زبون نیست...چون نه من شنونده ی خوبیم نه شما گوینده خوب!

ترافیکی که توش گیر کرده بودیم روونتر شده بود اما امیرحسین همچنان با سرعت کم میروند...

_اون هشت میلیون باشه دستتون!بابت خرج بیمارستان...

_من اون پولو لازم ندارم...
 این جمله اش منو یاد همون "م_ستحق" گفتنش انداخت!
 _منم نمیخوام زیر دین کسی باشم...مخصوصا شما!
 از نحوه ی حرف زدتم کاملا راضی بودم...همایونفری بود!! سرد و
 خشک...پر از بی تفاوتی...پر از غرور...
 _پس فکر کنم باید خیلی چیزا رو باهم تسویه حساب کنیم!
 حرفش مشکوک بود...یعنی کار دیگه ای کرده بود و من ازش بی خبر
 بودم؟ یه خورده به طرفش چرخیدم و گفتم
 _مثلا چی؟
 بدون اینکه حتی از گوشه چشمش واکنشی نسبت بهم نشون بده به رو به
 روش خیره شده بود
 _پرسیدم مثلا چی؟
 _بعدا دربارش حرف میزنیم!
 _میشه الان حرف بزنینم؟!
 _نه...!
 رومو برگردوندم سمت شیشه ماشین و تا تونستم نفس های منقطع و
 کوتاه کشیدم...بازم بود و من نمیدونستم...
 جلوی درب بیمارستان نگه داشت و من زودتر پیاده شدم...حتی تحمل یه
 دقیقه کنارش بودنو دیگه نداشتم...عوض شده...ولی...
 اول رفتم داروخانه شبانه روزی بیمارستان و داروهای خودمو گرفتم...بعدم
 سراغ بخش اصلی پیوند رفتم و اونا هم بهم گفتن یه ساعت همیشه که
 مامانو بردند تو اتاق عمل...
 پست در اتاق عمل بغیر من خانوم دیگه ایم نشسته بود...رنگ و روی
 سفیدش باعث شد یه لحظه فکر کنم مرده! وقتی کنارش نشستم با دلهره
 به صورتش خیره شدم...پلک چشماش یه تکونی خورد

_خانوم حالتون خوبه؟

صورت تکیده و داغونش یه لحظه باعث شد جا بخورم! سرشو فقط یه تگون کوچیک داد و دوباره چشماشو بست...

یه وقتایی با خودم فکر میکنم بدترین نفرین برای کسی اینه که از خدا بخوای پشت در اتاق عمل منتظر عزیزش بمونه!!

منکه به کسی جز خودم بدی نکرده بودم! شایدم آه امیرحسین...

وقتی دیدم از انتهای راهرو داره میاد نگاهی به صندلی رو به روم

انداختم...ته دلم به این خوش بود که بیادو مقابلم بشینه اما نمی اومد! میدونم...

چند دقیقه ای گذشت که صداش به گوشم خورد...لحن آرومش با توی ماشین خیلی فرق میکرد...

_پرستار چی گفت؟

بالاسرم ایستاده بود و زل زده بود به چشمام...سوءاستفاده گر خوبی بودم! هنوزم بلام با محبت به صورت مردی که دوستش دارم نگاه کنم...

_گفت یه ساعت بیشتر نیست بردنش...

پلکاشو باز و بسته کرد و گفت : من باید برم جایی...برمیگردم!

میخواد بره...کاش میشد بمونه...

_باشه! نمیخواد برگردین! ...

سرشو چرخوند سمت همون زن ساکت و مسنُ گفت

_برمیگردم! شمارمو بزن تو گوشیت کاری بود زنگ بزن!

خیلی برام تلخ شد شیرینیِ ضمیر "تو" بعد اون همه "شما شما" کردن!!

گوشیمو درآوردم و شماره امیرو توش زدم...ازم خداحافظی نکرد اما من

زیر لب اونو به خدا سپردم...

پشت در اتاق عمل خیلی استرس داشتم... کمدام دستام عرق میکرد و قل-
 بم تو سیه نه میکوبید. رفتم تو نماز خونه تا شاید با دعا کردن دلمو آرام
 کنم... بعد این چند سال دعای توسل و از حفظ شده بودم!
 بدی نماز خونه اش این بود که قسمت مردونه و زنونه جدا نبود!... بغیر
 من و یه خانوم دیگه ای که گوشه ای خ-وابیده بود و چادرشو کشیده
 بود رو سرش چنتا مردم اونجا بودند... اوناهم حتما مریض بدحال داشتند
 که تا این موقع تو بیمارستان بودند! میشه عزیزت مریض باشه و چشمت
 دنبال بقیه بره؟

چادرمو کشیدم جلوتر تا روی چشمامو بپوشونه... دو رکعت نماز م-
 ستحبی خوندم . صدای زنگ گوشیم حواسمو پرت میکرد اما تا نمازم
 تموم شد جواب دادم...
 _بله؟

_کجایی؟ من ده دقیقه است تو راهروها دنبال توام!
 لحن عصبانی و جدی امیرحسین نگرانم کرد...

_چیزی شده؟

_میگم کجایی؟

_صداش بلند تر از دفعه پیش شد...

من نماز خونه ام!

_بدو بیا بالا!

دستپاچه شدم... تتا اومدم بلند شم چادرم رفت زیر پام و خوردم

زمین... گوشی از دستم افتاد

_الو امیر؟

_چی شد؟

_هیچی... اومدم.

اصلا نمیفهمیدم چجوری از پله ها دارم میرم بالا...حتی تو راهرو به یه خانوم جوونی خوردم و نزدیک بود بندازمش زمین...دلهره بدی تو جونم ریخته بود...لرزش زاونهامو موقع راه رفتن حس میکردم...از همه بدتر خشکی دهنم بود...

وقتی امیر و کنار یکی از پرستارا دیدم دوییدم سمتشون...
چیزی شده؟!

چشمام به لب های اون زن دوخته شده بود...
_نه عزیزم...چیز مهمی نیست مادرت به خون نیاز داره.گروه خونیتون باهم میخونه! باید همراهم بیاید...
با التماس به صورت امیرحسین نگاه کردم تا اگه اون چیزی میدونه بهم بگه...

چیزی نیست...!

بهشون اعتماد کردم اما همون یه اتفاق باعث شد مثل اسفند رو آتیش بالا و پایین بپریم...دیگه آرام و قرار نداشتم.
پشت سر پرستار وارد اتاقی شدیم که برای گرفتن خون و انتقالش بود...دو تا مرد روی تخت دراز کشیده بودند و پرستارا مشغول بودند...تخت ته اتاق خالی بود...با اشاره پرستار رفتم سمت تخت...
لبه تخت نشستم و دوباره با ترسی که تو وجودم ریشه دونده بود به پرستار گفتم

مامانم حالش خوبه؟

با لحن جدی و خشک گفت: دراز بکش آستین مانتوتم بده بالا...اگه تنگه دستتو از مانتو دربیارو و عجله کن...

خواستم چادرمو دربیارم تا روی تخت راحت دراز بکشم اما همینکه دست بردم زیر کش چادرم چشمم به امیرحسین افتاد...ابروهای توهمش نشون میداد که عصبانیه...تقریبا به پهلو دراز کشیدم تا با اون دوتا مرد

احيانا چشم تو چشم نشم... آستين مانتومو ميدادم بالا كه از گوشه چشمم به امير خيره شدم... سرش پايين بود... آستينمو كامل دادم بالا و منتظر موندم تا پرستار كارشو شروع كنه...

بسته شدن چشمام از روى ترس نبود... از حضور مردى بود كه بالاسرم ايستاده بود! معذب بودنمو دوست داشتم... اينكه هنوزم بعد اون همه سال از نزديكى به اين دوريم خجالت ميكشم خوشحال بودم...! موقع خون دادن احساس ميكردم دارن شيره ي تنمو ازم ميكشند... به محض اينكه چشممو نيمه باز ميكردم سرم گيج ميرفت و اتاق دور سرم ميچرخيد... ضربه هاييم كه هر از گاهى پرستار روى آرنجم ميزد دردمو بيشرتر ميكرد اما بايد تحمل ميكردم... به خاطر طلا...

بدنمو بيشرتر ضعف گرفت... حتى حس ميكردم تكون دادن دست و پامم ديگه دست خودم نيست. با صدای پرستار چشمامو باز كردم - ميتونى بلند شى... البته يه خورده دراز بكش بعد... زير لب صلوات ميفرستادم تا اين سرگيجه لعنتى دست از سرم برداره... - خوبى؟

پرسيدن اين سوال بايد با چاشنى محبت باشه... با چاشنى دوست داشتن... اونوقته كه ميتونى بى رودربايستى بغض كنى بگى "نه"... بگى خوب نيستم... بگى هر حرفى كه قراره با گفتنش سبك شى... اما وقتى لحن طرف مقابلت فقط تو رو بى تفاوت مخاطب قرار ميده ديگه چه انتظارى داريم جز شنيدن يك كلام "خوبم"... تو به همون سردى جواب نميدى... اما فهم موضوع با همون مخاطب سرد و بى روح... - پاشو ديگه!... اينجا همه مردن!

غرغر بيخود ميكنه كه چى؟؟... نخواستم رگ غيرتت واسم بزنه!

اونقدر بی رمغ شده بودم که حتی دلم میخواست برای پایین اومدن از تخت کسی کمکم کنه... باید بازم دراز میکشیدم اما وقتی دیدم پرستار با یه خانوم دیگه اومد سمت تخت مجبور شدم پامو زمین بذارم... حس میکردم امیر به زور کنام مونده... شاید به خاطر مادرش... شاید به خاطر مادرم... اما حس میکردم به خاطر من نیست!

یه جوری ازم فاصله گرفته بود که انگار جزام دارم! جلوی در اتاق واستاده بود و طلبکارانه نگاه میکرد... یه ور چادرمو با دست گرفتم... چند قدمیو دست به دیوار برداشتم تا رسیدم به در...
_رنگت پریده!

تعبیر این جمله یعنی نگرانمه?... ممکنه بازم... اندازه یه سر سوزن تو قلبش واسه من جا باشه?...

قدم هاشو تند تر از من کرده بود... بهش نمیرسیدم...
انگار زمین داشت میلعیدم... واسه یه لحظه چشمام سیاهی رفت... قبل از اینکه بخورم زمین تعادلمو حفظ کردم.. به دیوار تکیه دادم و سرمو چ...
_سبوندم بهش...

_نفس میتونی راه بیای?... خوبی?... نفس...

چند بار پلکامو تکون دادم تا شاید تصویر تاریکی که پیش روم بود صاف بشه... گشاد کردن چشمام بی فایده بود... همه چی دور سرم میچرخید... صداها یه جور دیگه ای به گوشم میخورد...

واسه یه لحظه حس کردم دیگه نمی تونم جلوی جاذبه زمین وایسم!!
سیاهی طولانی چشمام و ضعف شدید پاهام باعث شد بدنم روی دیوار سر بخوره... سقوط دلنشینی بود!!

شاید همون نیم ساعتی که روی تخت دراز کش بودم باعث شد حالم جا بیاد... کسی تو اتاقم نبود و کنارم یه دختر جوونی روی تخت خ

-وابیده بود...چشمم به ساعت روبه روم افتاد...ساعت نه بود...چقدر خواب بودم؟
 سرم توی دستمو آروم کردم و از روی تخت اومدم پایین...با اینکه هنوزم راه رفتن برام مشکل بود اما تا دم در اتاق رفتم...تا درو باز کردم چهره نگران امیرحسین جلوم ظاهر شد...
 -خوبی؟
 -مامانم هنوز تو اتاق عمله؟
 -اول جواب منو بده!
 -من خوبم...مامانم؟
 -بردنش ریکاوری...دکترش میگفت مشکلی نداشته فقط باید دعا کنیم عفونت نگیره وگرنه همه چی خوب پیش رفته...
 -خدارو شکر...!
 همینکه تو ذهنم طلا رو فرض کردم که حالش خوبه خوب شده باعث شد ل-بم به خنده باز بشه...
 -کجا میری؟
 اونقدر تو فکر و خیال خودم سیر میکردم که اصلا حواسم به امیرحسین نبود...
 -برم نماز خونه...
 برگشت و از روی صندلی یه مشمبا برداشت بعدم آهسته آهسته بهم نزدیک شد...
 -بهره بریم خونه...پرستارا اجازه نمیدن ملاقاتش کنیم...حتی هر وقت بهوش بیاد...باید منتظر بمونیم تا بیارنش تو بخش...
 ل-های بهم چسبیدمو تکونی دادم و گفتم
 -میخوام چشم باز میکنه خودم بالاسرش باشم...

اخم محسوسی کرد و با یه حالتی که نشون میداد عصبانی سرشو تکون داد...

_میگم نمیذارند ببینیمش بعد تو میگی...میخوام چشماشو باز میکنم خودم بالاسرش باشم؟؟

از رفتارش ناراحت شدم...به چه حقی ادای حرف زدن منو درمیاره؟! _تو برو...!! مثل اینکه خوابت گرفته دوباره داری عصبانی میشی!

کیسه مشمارو پرت کرد رو صندلی و اینبار با حرص یه قدم به سمتم برداشت...نزدیکی بیش از حدش بهم اخطار میداد...!

چشماشو ریز کرد و با نیشخند مزخرفش گفت

_سرم زدن بهت زبونت باز شد!! یا شایدم مامانت سالم اومده بیرون شیر شدی!!...نیم ساعت پیشت یادت رفت?... نتونستی رو دوتا پات راه بری!

من نبودم صورتت کف زمین داغون شده بود!...زبون باز کردی؟!

دونه دونه حرفاشو برای ذهن منگ و گیجم تکرار کردم...چش شده بود؟! نگاهمو با تعجب بین اجزای صورتش چرخوندم...صورتش ارغوانی شده

بود و چشماش قرمز...دم و بازدم نفساش منظم نبود...اینا همه یعنی اینکه امیرحسین از چیزی ناراحته...شایدم بهترین راه برای نشون دادن

تنفرش به من همین بود...

_من همینجا میمونم...شما برو!

تک خنده ی با حرصی تحویلیم داد و گفت

_خرت از پل گذشت شدم شما؟!!

شاید هر چند ثانیه یه بار مغزم دستورش بهم میرسید تا نفس

بکشم!...مغزم هنگ کرده بود...

_امیرحسین چیزی شده؟...من کاری کردم که تو ناراحت شدی؟

مثل دیوونه ها زد زیر خنده ... از اون خنده هایی که شاید کسی مارو از دور
میدید فکر میکرد براش جک تعریف کردم... یهو ساک شد ... ساکت
نه... خشمگین...

_ با من میای! ... مگه نگفتی نمیخوای زیر دینم باشی؟ ... باید باهم خیلی
چیزا رو تسویه کنیم! همه این شیش سالو! ... میای یا میخوای فکر کنم
این شیش سال به یه م... مستحق کمک کردم؟
پس خشمش فرو کش نکرده بود...! چه خوش خیال بودم منِ احمق!!
کف دوتا دستامو روی صورتم گذاشتم تا سردی اونا تب داغ نگاهشو از
یادم ببره... باید تسویه میکردم... هر جور که شده... هر طور که شده... زیر
دین امثال امیرحسین موندن مثل نکبت زندگیمو میگیره! باید تسویه کنم
... اما چجوری؟

_ بیشتر از این به روم نیار... من نمیتونم جلوت واستم... ببین... دستامو
ببین... میلرزه... به خدا رو پاهام بند نیستم... من چی دارم که تو بخوای
باهاش تسویه حساب کنی؟

عین خیالشم نبود... نگاهی به ساعتش انداخت و گفت
_ تا همینجاشم خیلی باهات بودم! ... خدافظ!!

وقتی از کنارم رد شد برگشتم تا صداش بزنم.. میدونستم این رفتن از
همون رفتنایی که توش برگشتی نیست...
_ امیرحسین... میام!

کلمه آخرمو با همه ناتوانیم به زبون آوردم... با یه التماسی که توش هزار تا
حرف بود. اما مطمئن بودم چشمای به خون نشسته امیر هیچ کدومو
نمیتونه ترجمه کنه....

برای حفظ غرورم که شده باید میرفتم... اون حق نداشت تحقیرم کنه...!
پشت سرش راه میرفتم و مدام ته دلم بهم میگفت همراهش نرم... امیر به
قدری عوض شده بود که دیگه حتی جرئت نداشتم سوار ماشینش بشم...!

ماشینو برده بود تو پارکینگ بیمارستان...دیدم جلوی در آسانسور ایستاد...وقتی در آسانسورو باز نگه داشت ازش فاصله گرفتم...یعنی یادش رفته من از آسانسور میترسم؟

_سوارشو!!

_م...من...

منتظر نموند تا لکنت زبونم باز بشه و ادامه حرفمو بزنم...چادرمو کشید و منم برای اینکه از سرم نیفته پشت سرش وارد اسانسور شدم...صلوات فرستادم اونقدر تابلو بود که هز از گاهی سرشو بیاره بالا و به لبهام نگاه کنه...طولانی ترین سفر عمرمو گذروندم ...!

موقع پیاده شدن نفس حبس شدمو طوری آزاد کردم که با تعجب بهم خیره شد و گفت

_مُردی؟

جوابشو ندادم تا نگاه خیرشو از روم برداشت و حرکت کرد...وقتی سوار ماشین شدم اولین کاری که کردم شیشه ماشینو دادم پایین تا به محض خروجش از پارکینگ نفسی تازه کنم...

سرعت زیادش تو رانندگی باعث میشد نتونم سرمو نزدیک شیشه ببرم چون دیگه همون نفس عادیم نمیتونستم بکشم.

همزمان با پارک شدن ماشین جلوی خونه اش با سردرگمی ازش پرسیدم:
_واسه چی اومدیم اینجا؟

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و یه کلام گفت " پیاده شو!"

نای پیاده شدن نداشتم...چه برسه به تلاش برای اینکه امیرو از خر

شیطون پیاده کنم...!

تو راه پله ها مدام به این فکر میکردم که الان اینجا چیکار میکنم؟! ...قراره چی بشنوم؟!

من همه زندگیمو باخته بودم... بدم نمی اومد آخرین ضربه ام از کسی بخورم که هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه که باهام اینطوری برخورد کنه...

در خونه اشو باز کرد و رفت داخل... اما من پشت در خشکم زده بود...!!
با مکت وارد شدنم باعث شد امیر دوباره بیاد نزدیک در...
چرا وایستادی؟

دستپاچه دستی به چادر روی سرم کشیدم و وارد خونه شدم... از جلوی در جم نخورد... فقط من برای تماس نداشتن با امیر حسین خودمو کج کردم! دوست نداشتم باهاش چشم تو چشم بشم انگار همه تنفرشو تو چشماش خلاصه کرده بود... بس که نگاهش سنگین بود...!!

کفشامو درمیاوردم که چشمم به خونه افتاد... صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود... پرده... پارتیشن... میز نهار خوری شیش نفره... یه دست مبلمان دیگه... خونه کامل چیده شده بود...
وقتی از کنارم رد شد و به طرف اتاق خوابا رفت تنها چیزی که دلمو لرزوند بوی عطرش بود...

اما انگار نظرش عوض شده بود! polo خودش میگفت عطر فقط چند قدمی جلو رفتم.. دم و بازدم نفس هام نامنظم شده بود... روی مبل نشستم اما بازم معذب بودم...
من اینجا چیکار میکنم...!؟

چند دقیقه گذشت تا صدای پاشو شنیدم... لباساشو عوض کرده بود... بلوز و شلوار اسپرت... همون نگاه گذرام باعث شد با خنده بگه
_خجالت میکشی؟

با شنیدن صداش حرکت انگشتم روی چادرم متوقف شد... جوابشو ندادم
اما دوباره گفت

_ نمیخوای فکر کنم که با مرد نامحرم زیر یه سقف نمی مونی!؟

سرمو که بالا آوردم تنها پوزخندش تو ذوقم خورد...!! تلخی حرف حق به
 کنار اما کاش شیرینی لبخندت ته دلتو نزنه...!
 چند ثانیه گذشت تا اون پوزخند شد خشونت... شد تلخی و سنگینی... شد
 دو جفت چشمایی که برام از همه دنیا غریبه تر میشدند...
 با هر قدمی که به سمتم برمیداشت صدای شکستن قل بـمو میشنیدم...
 به روی خودم نمی آوردم که جلوم ایستاده... دست مشت شدمو روی پام
 فشار دادم... دستش روی سرم کشیده میشد و من به این فکر میکردم
 من اینجا چیکار میکنم؟!
 کشیدن چادر روی سرم با پایین ریختن دلم یکسان بود!
 _حیف این چادر که سر تو باشه...!
 چادرم روی شونه ام افتاده بود اما من هنوزم گیج و منگ سر جام خشکم
 زده بود... نه توان حرف زدن داشتم نه توان گریه کردن!
 چند لحظه ازم دور شد و دوباره برگشت... یکی از صندلی های میز
 نهارخوری برداشت و نشست مقابلم... مقابل نه... خیلی نزدیک...!
 _سرتو بیار بالا... می خوام نگات کنم... سنگین شدی!... چادر سر میکنی!
 مگه نگفتی از هرچی چادر و نماز و روزست متنفری...!... کدوم خری مثل
 من میخوای با ظاهرت فریب بدی؟...هان؟!
 کلمه آخرش و فریادی که همزمان باهاش سر داد لرزش خفیفی به جونم
 انداخت اما... بزم ساکت بودم...!
 _هم نماز میخونی هم روزه میگیری... همه این شیش سال ..! به من دروغ
 گفتی که بری با کی؟!... تموم این شیش سال چادر سرکردنتو باور
 کردم!... بی هوا می اومدم ببینم چادرتو باد برده یا نه!!... برات کار جور
 کردم!... من احمق کارم شده بود کنترل از راه دور... به خودمو دلم صابون
 زده بودم که تو یه خطا کنی من هزارتا...! تو هیچ کاری نکردی...!
 سنگینیت پیش خودم سبکم کرد!

صدای گرفته و هراز گاهی بلندش به گریه انداختم... من باعث و بانی همه چی بودم... از مریضی مادرم تا بیماری پنهون نوید... ساکت بود... ساکت شده بود... چرا نفس نمیکشه... شاید من نمیشنوم... اصلا زندهست؟! سرمو بالا آوردم تا بینم من با امیرحسین چه کردم...! همون پسری که یه بار محض رضای خدا حتی تو شوخی و خنده حتی با التماس سرم داد نزد... اما الان... زل زدن به چشماش جواب نداد... نمیداشت حرف دلشو بخونم... دوست داره بهم دروغ بگه... منکه میدونم تو داری نقش بازی میکنی...! چادرمو روی سرم انداختم تا مغز متلاشی شدم و جمع کنم...! _من فقط... من فقط میخواستم از چشمت بیفتم!... برای همینم... _من با حامد حرف زدم...! چشمای متعجب ازش خواست تا دوباره حرفشو تکرار کنه... باورم نمیشد...! _چی؟! آرنجشو روی زانوهایش گذاشت و شد یه ستون برای نگه داشتن سرش... چنگی که به موهایش زد کم از دلاشوبه مضطرب من نبود...! _یه هفته میشد تو رفته بودی... باور نمیشد! من به معصومیت چشمات شک نداشتم! اما انگار رو دست خورده بودم... برام گرون تموم شد! همه چیمو یه دفعه باختم... نگاهم نمیکرد شاید تمام حواس بینابیش به همون لک روی زمین بود... از تو عبور میکنم فقط نگاه میکنی من اشتباه میکنم توام گناه میکنی

_اوایل فکر میکردم پیدا کردن حامد واسم کاری نداشته باشه...املاکی دم خونتون آدرس جدیدشو داد!...رفتم...از ایران رفته بود!...همسایشون میگفت مسافرت رفته و میدونه کی میاد...کارم شده بود هر روز رفتن دم خونه اش...تا یه روز یکی دیگه از همسایه هاش گفت حالا حالا ها نمیاد...! شمارمو بهش دادم تا اگه از حامد خبری شد باخبرم کنه...اونم بلد بود خوب تیغم بزنه! بعد یه سال زنگ زد و گفت حامد برگشته و میخوادم از اون خونه بره...

با هر کلمه ای که میشنیدم گوشه ای از خاطراتم پیش روم صف میکشیدند...

برعکس امیرحسین من از نگاه کردن بهش دست نکشیدم...نه از اون نه از خاطراتش...

ازم عبور میکنی بین سقوط میکنم

به من نگاه کن بزنی...فقط سکوت میکنم

_مثل بچه هایی که عروسکشونو کسی یواشکی برداشته باشه و بعد فقط چند روز رسیدن به اون دزد ناموس تا تونستم کتکش زدم!..کمم نخوردم!...شاید هر دو تاملتو یکی جواب میداد اما وقتی اسم تو رو بردم دستاش شل شد!!...مثل پاهاش...نمیخواستم بگم بابت چی رفتم سراغش شاید به خاطر مشتت بود که تو چونه ام خورد...اسمتو به زبون اوردم و اون خودشو قلاف کرد!...باورش نمیشد برای چی داره کتک میخوره...! دلم نه به حال خودم میسوخت نه به حال امیر...!!

دلم برای دختری سوخت که تو اوج تنهایی با دوتا "عزیزم" "نفسم" فکر کرد خوشبخته!

دلم برای دختری سوخت که همه انگیزه و تلاشش این بود که تو مدرسه یا تو محل به چشم بیاد...!

دوست داشت همه درباره اش حرف بزنند... همه به طرفش جذب
 بشن... اسم و رسمش مهم نبود...
 محتاج بود... شایدم مـ ستحق!
 محتاج یه لبخند... حتی فریبنده...
 محتاج یه گل... حتی پژمرده...
 محتاج یه آغـوش... حتی از روی غریزه...
 محتاج یک بـوسه... حتی از هـوس...
 دلم برای اون دختر دبیرستانی سوخت... وقتی که زیر دست پدرش اشک
 میریخت و فقط به این فکر میکرد که فردا تو مدرسه یا جلوی دوستاش
 چجوری سر بلند کنه؟!... چه بهونه ای بیاره؟!
 بهونه هفته ی پیش خوب بود؟؟...
 ماه پیش چطور؟؟... سال پیش... سال های پیش...؟!
 همه تکراری بودند...
 دلش بهونه تازه میخواست...!
 پیدا نکرد... عوضش پاره کرد...!!
 هم پیوندش را... هم بکارتش را...!!
 گریه میکردم و بازم به امیر نگاه میکردم... باز هم همون نقطه
 نامعلوم... بازم نگاه نکرد...!
 به من نگاه کن نترس من به تو مبتلا شدم
 به موج میزنم بین چه ساده ناخدا شدم
 _ اون مثل تو تعریف نکرد!... شایدم... آبروداری کرد...! خودش گردن
 گرفت... گفت خودم خواستم... گفت خودش به زور میبرتت... اون راست
 میگفت یا تو؟!
 فشار پلکام باعث شد تا همون قطره اشک سمج به زور خودشو بفرسته
 بیرون... وقتی روی دستم افتاد سنگینیشو حس کردم.

_میخوام برم...!
 بالاخره نگاهم کرد...
 به من نگاه کن بگو کجارو زیر و رو کنم
 کدوم گلایه رو بگم چه دردی آرزو کنم؟
 لعنتی چرا بغض میکنی؟! من به همون نیشخندت راضیم...!
 _کجا؟!
 کش چادرمو روی سرم مرتب کردم و بلند شدم...چقدر با بغض حرف زدن
 سخت شده!
 _پیش مامانم...!
 وقتی رو به روم بلند شد و ایستاد حس کردم برای یه لحظه همه اعتماد به
 نفسم فرو کش کرد...
 من بودمو اعتماد به نفس کم...!
 _نمیخوای بقیه حرفامو بشنوی؟!...خیلی حرف دارم...باید بدونی!
 _میخوام برم...!
 دوست نداشتم وقتی اینجوری بهم زل زده بغضمو بشکونم...زود
 بود...خیلی زود...!
 پشت بهم کرد و رفت سمت در خونه...یه قدم بیشتر برنداشته بودم که در
 خونه رو قفل کرد و کلیدو گذاشت تو جیب شلوارش...بازم برنگشت و
 پشتش به من بود...کف دستاشو روی صورتش کشید...
 به من نگاه کن برو فاصله باورم بشه
 در انتظار بودنت عذاب آخرم بشه
 _نمیذارم بری...حالا که نمیخوای به حرفای من گوش بدی من باید به
 حرفات گوش کنم! تو بگو...! بازم راستشو...! آوردمت که دلیل کارای
 گذشتتو برام توضیح بدی...!! شاید..مثل حامد...بهت حق دادم واسه فرار
 از تنهایی به هر ریسمون سیا سفیدی چنگ بزنی!

دلم میخواست اول به اندازه تموم این سالها گریه کنم و بعد به حرف
بیام... آروم روی مبل نشستم و آروم زدم زیر گریه... آروم اشک ریختم و
آروم زمزمه کردم...

_من خیلی تنها بودم...!

چادرمو روی صورتم کشیدم... بلندتر گریه کردم... دلم میخواست میون
گریه به حال خودم ضجه بزنم! من خیلی تنها بودم حتی مثل الان...

باید با گریه حرف میزدم تا میفهمید سر چه زخمی و باز کرده!

باید میفهمید با نمک خنده هاش داره کدوم زخمو باز میکنه!

_حامد... تنهاییمو پر کرد... اونقدر که دیگه واسم مهم نبود بابام دوسم

نداره... مامانم ازم متنفره...! اما من... قبل حامدم مهمونی میرفتم... هر جا

میرفتم باهام بود... هر وقت دلم میگرفت باهام حرف میزد... هر وقت از

بابام کتک میخوردم اون آروم میکرد... من فقط میخواستم برای خودم

گریه کن... سر خاک جمع کنم! به خودم میگفتم بالاخره یکی از همین روزا

مرغ آمین از کنار پنجره اتاقم رد میشه و آرزومو اجابت میکنه... من هر

شب دعای مرگ میخوندم... من دختر خوبی نبودم امیر... هیچوقت...!

جلوی توام نخواستم نقش بازی کنم... من پیش تو احساس حقارت

میکردم... من از تو خیلی دور بودم...

گریه هام با هر جمله بیشتر میشد و من کلمه های نامفهومی به زبون

میاوردم... شاید سکوت امیرحسین باعث میشد تا صدای گریه ام بلند تر

بشه ...

دست خودم نبود... چند ساله که دست دلمه...

سیاهی چادری که روی سرم انداخته بودم برام شده بود یه دهلیز... باید تا

تهش میرفتم... حتی اگه اینبار امیرحسین بره...

انگشتمو تو هم قلاب کردم و بین همون فضای سیاه و خفقانی که برای خودم درست کرده بودم نفسی تازه کردم...! هوا سنگین بود...
 _من هرچی دارم از خدای تو دارم امیرحسین...! چادر سر میکردم چون تو دوست داشتی...چادر سر میکنم چون...گفتم شاید...یه روز بیای...به جای سیاهی دلم دنبال سیاهی چادرم باشی...! دروغگوی خوبی نبودم وگرنه باور میکردی من معصوم نیستم...
 نماز میخونم چون هر بار پای نماز یاد سجده ی اون شبت می افتادم...!
 من دیدم زانوهات میلرزید...هر بار موقع نماز خوندن تو می اومدی جلوی چشمم...فکر میکردم تو رو از دست بدم میشم همون نفس...اما نشدم...نتونستم...فقط به حرمت همون نون و نمکی که باهات خورده بودم...!!
 از شدت گریه صورتمو بین دستام گرفتم ... به &!واژه!&ه افتاده بودم و حرفام بریده بریده میشد
 _شیش سال... تنهام گذاشتی... که چی ثابت کنی؟...من گناهکار بودم...من به حرمت تو دست رو دلم گذاشتم...حرمت بچگیمونو لاقل...نگه میداشتی بی انصاف...
 دیگه نمی خواستم حرف بزنم...دلم میخواست لال لال بمونم...کاش همینم نمیگفتم...!
 کنار رفتن چادر از روی صورتم و افتادن نور دیوارکوب روی مردمک های لرزون چشمام ...لیوان آب جلوی صورتم و صورتی که سرخ اشک بود!
 _آب بخور...!
 نگاهمو ازش گرفتم و به قندهای تو لیوان خیره شدم...دستم از زیر چادرم بیرون آوردم و نزدیک لیوان بردم...از بالا نگاهم میکرد اما نه به تلخی...
 دفعه پیش...

بغضمو فرو دادم و لیوانو تو دستم گرفتم... دست خودم نبود این لرزیدن
ها... یه خورده از مایع لیوان ریخت روی چادرم... ترسیدم لیوانو بالاتر
بیارم... گذاشتم روی پام...

_بعدا میخورم!

روی همون صندلی نشست... میفهمیدم بهم زل زده... میفهمیدم داره با
نگاهش ذوبم میکنه...

دنبال چی میگردی...!؟

_تو این شیش سال نتونستم مثل تو به همه راست بگم!... حتی به عزیز
ترین کسام... به خانوادم گفتم نفس اهل نماز و روزه نیست... به زور چادر
سر میکنه... دوست نداره محرما مشکی بپوشه... دوست نداره جلوی
نامحرم دست از اون نگاه خیره اش برداره... اما من... آخر سر... بزرگترین
دروغ عمرمو گفتم! دوست ندارم با نفس برم زیر یه سقف...!! دروغامو
خیلی زود لو دادی... مامانم با طلا خانوم حرف میزد و مدام از تو
میپرسید... هر بار با یه ذوقی می اومد پیشمو میگفت تو با چادر میری
دانشگاه!!

زیر و بم کردن صداش بند دلمو میلرزوند... نگاه های کوتاه و گذراش
مشتاق ترم میکرد... کندن گوشه ناخونشو پاک کردن خون کنارش... من
مقصر همه چی بودم...

_یه وقتایی حتی به حرفای طلا خانوم اعتماد نمیکردم!... دست به دامن
محسن میشدم تا یه سر بیان زنجان و خودش با چشمای خودش ببینه که
داری سالم زندگی میکنی... چند بار خودم اومدم... به چشمای خودم شک
داشتم... تو اونی نبودی که نشون میدادی... آدمی که چادری
نیست... آدمی که چادرو دوست نداره نمیتونه به این خوبی سر
کنه... آدمی که مقید نیست بالاخره یه روزی یه جایی خودشو لو میده... تو
محل کار از زیر دستات آمارتو میگرفتم... نه خودم... یکی از دوستانم... بازم به

حرفای اون شک میکردم...!! به عالم و آدم شک کرده بودم...دیگه حرف هیشکی باور نمیکردم...یه شب که رفتم مسجد پیش همون حاجی که قبلا برام استخاره گرفته بود رفتم...از دست تو پیش اون شکایت کردم! میترسیدم به خدا بگم اونم...

دستشو با حرص روی لبش کشید و حجم تمام حرفاشو با نگاه خیره اش روی قلـبم گذاشت...

ـ خیلی نفرینت میکردم...!

سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت

ـ روزی که میخواستم پیام خواستگاریت استخاره گرفتم! حاجی وقتی قرآنو باز کرد گفت تو کار خیر استخاره برای چی میگیری...زیر لب گفتم میترسم! میترسم از اینکه براش کم باشم! من تو رو میپرستیدم نفس!!

اشکم فرو ریخت...ـ بمو محکم به دندون گرفتم تا بغضم دوباره نشکنه... دستاشو بهم قلاب کرد و چند لحظه بعد از قاب چشمای خیسش تصویر دختر بچه ای دیدم که مثل بچگیش دلش میخواست با اشک ریختن محبت بخره...!

ـ دوباره استخاره گرفت...دوباره همون سوره قبلی...دوباره همون معنی...دوباره رستگاری و امید...من به حرف خدا هم گوش ندادم!...نباید میذاشتم این همه سال ازم دور بمونی...هر روز از خودم علتشو میپرسیدم...هر روز به خودم میگفتم چون حرمت بچگیمونو نگه نداشت!...چون بی انصاف شد!

از روی صندلی بلند شد و رفت سمت اتاق ها...لیوان آبو نزدیک دهنم آوردم تا با مزه مزه کردن قندش دلم آروم بگیره...!

صدام زد... "نفس" ...! بازم سین گفتنش میزد!

تو چارچوب اتاقی ایستاده بود که درش به روی من قفل شده بود...نزدیک تر رفتم...نزدیک تر...نزدیک تر...

باور نمی‌کردم این عکس... این دختر... این منم؟!
 عکسی که بعد محرمیتمون خواهرش از من گرفته بود! من کنار
 امیرحسین... بی حجاب!
 نتونستم خنده روی لبمو جمع کنم... امیرم دید...! با شرمندگی پس
 گردنشو خاروند و با حالت بامزه ای گفت
 _ گنااهش گردن تو...!!
 سری تکون دادم و کامل وارد اتاق شدم... روی تختش نشست تا
 تعجب منو ببینه و باز بخنده!
 سمت چپ اتاق روی دیوار پر عکسای بچگیمون بود... حتی تو بعضی
 عکسا من کنار امیرحسین نبودم... دونه دونه ی از راه دور بهم اشاره میکرد
 و درباره ی هر عکس توضیح میداد...
 اشکایی که بی هوا رو گونه هام میریزه
 قلبی که از همه ی خاطره هات لبریزه
 _ اون عکس راستی که شلوار کوتاه تنته مال همون روزی که رفته بودیم
 خونه باغ... اگه میبینی عکس نصفست چون کنارت احسان بود! پسره ی
 یالغور همون روز تو آسانسور نگهت داشت دیگه!
 از اون روز و اون ماجرا فقط صدای نفرینای مهین و صدای سیلی های
 بابام یادم بود...!
 _ عکس کناریش مال روزی که تو حیاط مامانم نذری داشت... یادته هی
 میگفتی برم برات آش بگیرم! مهین خانوم نمیداشت بخوری میگفت دل
 درد میگیری... یا اون وسطی من توش دارم گریه میکنم! می دونی مال
 کی؟ روز دوم عید بود... میخواستید برید بابلسر...! منم میخواستم
 باهاتون پیام...!
 _ امیر اینارو چرا بهم نشون نداده بودی؟! دوران نامزدیم کوتاه بود... ولی
 میتونستی...!

از روی تخت بلند شد و همینطور که به سمتم می اومد گفت
 _خیر سرم گذاشته بودم وقتی رفتیم سر خونه زندگیمون! تازه خیلی چیزای
 دیگست که باید ببینی...!
 یه جوری دستشو از کنارم رد کرد که حس کردم میخواد بغلم کنه! یه
 لحظه جا خوردم اما دیدم آقا تمایل دارند در کمدو باز کنند! منو بگو چه
 فکرای بیخودی میکنم...!
 تو کمد چند دست مانتو و روسری آویزون شده بود...پایین کمدم کیف و
 کفش...
 _هرچی که دوست داشتم واست خریدم! یه سریاش خیلی قدیمی شده
 بود...محسن میگفت توام مثل الی فقط هرچی مد میپوشی واسه همینم
 دادم رفت! اینا جدیداشه!
 دلا شد تا از پایین کمد چیزی بر داره...با خودم میگفتم جواب اون هزار تا
 سوالی که تو ذهنه رو کی پرسم؟!
 _اینم کیف و چادری که اون شب یادت رفت بیری...!
 بازم نتونستم جلوی اشکامو بگیرم...اون چادر ضخیم و براقی که خودش
 برام خریده بود...!
 دلی که میخواد بمونه تنی که باید بره
 حرفی که تو دلمه اما ندونی بهتره
 از دستش گرفتم و همونجا روی زمین نشستم... خویه اینو چال نکرده بود!
 وقتی کنارم نشست پشتش خورد به در کمد...تا سرمو آوردم بالا لبخند
 دلنشینی زد و گفت
 _هرچی تو کیفیت بوده دیگه نیست! ... یادته توش چیا داشتی؟
 زیپ کیفو باز کردم...خالی خالی بود...
 بی خیال اشک هایی شدم که صورتمو خیس میکردند...

_ مفاتیح کوچیک...دعای سریع الجابه...ناخن گیر...نخ سوزن
 کوچولو...دیگه...؟؟
 یادم نمی اومد...همینایی ام که به زبون آورد برای این بود که تو همه
 کیفام داشتم...
 نگاش کردم...نگاهم کرد...لبخند زد...اما گریه کردم...
 _شونه...کیف پول که توش هم عکس خودم بود هم خودت هم طلا خانوم
 هم نوید...! شکلات! از نوع تلخش...سی دی آهنگ های قدیمی...کارت
 دانشجویی و یه سری چیزای دیگه!
 با پشت دستم اشکامو پاک کردم و با خنده گفتم
 _سر بریده که توش نبود؟!
 صدای خنده هاش...مثل اون موقع نبود...به اندازه ای دوشش داشتم که
 عمق خنده شو بفهمم...شاید بازم تو سرش هزار تا سواله که نمیتونه
 بپرسه....
 _با محسن از کی صمیمی شدی؟
 _ چند ماه بعد عروسیشون...زنگ زده بود تشکر و این حرفا که دیگه سر
 حرف باز شد...! محسن در حقم برادری کرد...با اون همه مشکلات و
 درگیری هایی که داشت بازم نمیداشت ازت بی خبر بمونم...البته الناز
 خانومم کمک کردا اما به قول محسن به زور!! هر دفعه زنگ میزد
 خنشون تا صدامو میشنید دور از جون انگار عذرائیل بهش زنگ میزد...
 _چه جالب!
 _البته من هنوزم موندم چرا اخلاق خوشتو به همه نشون میدی!
 _هان؟!
 با لبخندی که روی لبش نشست فرم صورتش دوست داشتنی تر شد...
 _گفت پشت تلفن چیا بارش کردی...توام فهمیدی محسن مثل من
 مظلومه هی اذیتش کن!

_واای نگو...هنوزم محسن و ببینم دلم میخواد سرشو بکنم!
 _چرا آخه؟
 _به خاطر اینکه شیش سال دروغ گفتم! حتی با الی ام دلم صاف نمیشه...!
 _خب من ازشون خواستم که تو چیزی ندونی...اونا که تقصیری
 نداشتن...!
 سرمو به دیوار تکیه دادم و دوباره به اتاق خلوت اما پر خاطره زل
 زدم...تنها چیزی که تو اون اتاق نباید میبود اما بود...گیتارم...! روش با
 لاک غلط گیر نوشته بودم " پرواز را به خاطر بسپار...پرنده مردنیست"
 بیخیال حرفایی که تو دلم جا مونده
 بی خیال قلبی که این همه تنها مونده
 فهمید دارم به اون سمت اتاق... به گیتارم نگاه میکنم...
 _اینو از کجا آوردی؟!
 نفسشو با صدا داد بیرون و گفت
 _دختر دایی محترم به خواست الناز داد بهشو منم گرفتم! راستی از وقتی
 اومدی بغیر نوید دیگه کیارو دیدی؟!
 حس کنجاویشو دوست داشتم...بههم زل زده بود تا جوابشو بدم...بدم
 نمی اومد بابت نفریناش...این دزد و پلیس بازباش اذیتش کنم!
 _راستش یه سر رفتم پیش احسان!
 رنگ به رنگ شدنشو دیدم و با کمال بی خیالی خندیدم...اگه
 نمیشناختمش هر لحظه منتظر میموندم تا یه سیلی بزنه تو گوشم...
 _رفته بودی واسه چی؟
 غلدری حرف زدنش شبیه باباش بود...پسر حاجی_ دیگه...!
 چادرمو روی شونه هام انداختم و بی تفاوت به زانوهاش که تکون میخورد
 گفتم

_ نوید واسم گفت موقع رفتنم از تهران خیلی دنبالم گشته بود...گفتم برم
 تشکر کنم...انسان دوستی مال همین موقع هاست...! بعدم اون واسه من
 خیلی کارا کرده بود...! تازه نوید بهم گفت روزی که اومدن سراغت گفته
 بودی عکسمو نشونت بدن! منو یادت رفته بود؟!
 از روی زمین بلند شد...نه خیلی ساده و عادی کاملاً معلوم بود داره حرص
 میخوره...در کمدو بست و بعدم قفلش کرد...به زور خودمو کنترل کردم که
 نزنم زیر خنده..!
 _ خوشم نمی اومد احسان دنبال تو بگرده...اصلاً به اون چه ربطی
 داشت...مردک...
 حرفشو نزد...ریز خندیدم و گفتم
 _ خب امیرحسین باید ازش تشکر میکردم!
 همینطور که واستاده بود گوشه دیوار ایستاد و دستاشو بغل کرد...با
 لحن طلبکارانه ای گفت
 _ تشکر واسه چی?...مگه این چند سال باهش در تماس بودی؟ الی که
 میگفت اصلاً به احسانم زنگ نمیزنی...! نکنه واسه عمل قلبت که اومده
 بودین...
 داشت برای خودش همینجور چرت و پرت میگفت که از روی زمین بلند
 شدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم
 _ نه...! بابت این میخواستم تشکر کنم که اسم یکی از دوقولوهاشو به
 خاطر من گذاشته نفس!!
 خیلی سعی کرد خودشو بی تفاوت نشون بده اما نتونست...!
 _ پس عاقاً زن گرفتن!...جالبه! زنم گرفته دست از سر تو برنمیداره؟
 با چشمای گرد شده بهش خیره شده بودم...طول اتاقو میرفت و می
 اومد...

_به محسن گفته بودم حواسش به تو باشه! اصلا نباید نوید و میدیدی!
 اون به ندیدنت عادت میکرد...یه کاره رفتی که چیو ثابت کنی؟
 کیف و چادرمو روی میز گذاشتم و گفتم
 _دیدن نوید که واجب بود...اما...احسانو ندیدم! دروغ گفتم!!
 بالاخره سر جاش واستاد و خیلی جدی نگام کرد
 _راست میگی یا دروغ؟!
 از اتاق می اومدم بیرون که جوابشو با خنده های از ته دلم دادم!
 _من همیشه راست میگم...ندیدمش اما خدایی اسم بچه اشو گذاشته
 نفس...!
 یه خورده جیگرم خنک شده بود...حرصشو سر در اتاق خالی کرد و یه
 خورده با شدت بهم کوبیدش...لیوان آب قندو از روی میز برداشتم و تا
 تهش خوردم...روی مبل که نشستم اونم کنارم نشست!
 این همه نزدیکی برام قابل باور نبود...وقتی شروع کرد از گفتن شیش سال
 زندگیش بیشتر بهم ریختم...اینکه من بازم تو اون زمان خوشبخت تر از
 اون بودم...!! شرایطی که براش پیش اومده بود..تو خانواده..درگیری با
 پدرش...به قول خودش خانواده های مذهبی ترجیح میدن بچه هاشون
 زود ازدواج کنند...خانواده امیرم م...ستثنی نبودند...برای همینم خونه
 جدا میگیره اما بعد یه سال برمیگرده...مامانش باهاش لج میفته و مدام
 براش مراسم خواستگاری میچیده!...امیرحسین میگفت دقیقا میبردتش
 خونه آدمایی که خودش وانمود کرده بوده که به سمت اینجور دخترا
 تمایل داره...خانواده های خیلی مذهبی...دخترای خیلی معتقد...
 هرچند حق امیر زندگی کنار دختری شبیه خودش بود اما من راضی بودم از
 انتخابی داشت...فکر اینکه برمیگشتم و میدیدم امیرحسین ازدواج کرده
 نابودم میکرد...بهونه هایی که دوباره میاره و دعوهایی که دوباره با

خانوادش داشته باعث میشه حرف راستو بزنه... بگه منو دوست داره و منتظره تا منم شبیه امیال و اعتقاداش بشم... که شدم...!!

شاید تلخی که یه روزی برام شیرین شد صحبتایی بود که حامد باهاش کرده بود... حامد از همه زندگی من خبر داشت... بیشتر از امیرحسین... من حتی دوران نامزدیمونم حرفی از مشکلات خونه بابام بهش نمیزدم... اما حامد همه چیو گفته بود! از شبایی که صدای داد و بیداد و کتک خوردنای منو میشنیده و به روی خودش نمی آورده... از اینکه خیلی قبل از اون ماجرا حامد تصمیم میگیره باهام بهم بزنه اما وقتی تنهاییمو میبینه باز میمونه... حامد به امیرحسین گفته بوده بیشتر روزا نگاهم به مچ دستای نفس بود!! من جای اون بودم روزی صدبار رگمو میزدم! نمی دونم تاثیر حرفای حامد روی امیرحسین چقدر بوده اما موقع حرف زدنش با نفرت اسمشو نمی آورد شاید من کوچیکتر از اونی بودم که نفرتشو بخونمو از برشم...

بیشتر با الناز حرف زده بود... به قول خودش حرفایی که الی بهش زده بود به محسن نگفته بود... الی بهش گفته بود بیشتر مهمونی ها باهم بودیم... کنارم بوده... از مهمونیا به کنار اونم از شرایط خانوادم براش گفته بود... میون حرفاش خیلی دوست داشتم لب باز کنم و بگم بی معرفت توکه همه اینارو شنیده بودی چرا نیومدی سراغم?... شاید جوابشو تونستم تو حرفاش پیدا کنم...

بهم گفت باید میدیده میتونم آبرومند زندگی کنم یا نه... گفت تقاص کارمو خودم باید پس میدادم... ناراحت نشدم وقتی بهم گفت اون روزا حتی خدارو شکر کردم که پیوندمون بهم خورد! حق داشت... اون لایق بهتر از من بود... اما من چی؟... من لایق یه زندگی آروم نبودم؟... من لایق یه تکیه گاه نبودم؟!

شیش سال زیر نظرم گرفته بود تا به خودش ثابت کنه من لایق بخشیدن نیستم... شیش سال منتظر مونده بود تا من با این حال داغونم پشت کنم به همه داشته ها و نداشته هام...

با خودم میگفتم شاید نتونسته بودم بهش ثابت کنم که چقدر دوش دارم و برام عزیز بود... شاید تقصر خودم بود که فکر میکردم حرف دل یعنی بیان خطاها و اشتباهام...

کاش حداقل قبل از همه چیز بهش ثابت میکردم با نبودش منم دیگه نیستم.. اما تقصیر خودم بود... محبتی در حقش نکرده بودم...

برام از رسول و نوید گفت... از اینکه با وجود خبری که ازم داشته بهشون نمیگه... خودشم میدونست اشتباه کرده اما حقا منم راضی بودم به این اشتباه... بازم مثل همیشه اش برای احسان شمشيرو از رو بست... بهش گفتم ازش توقع ندارم کینه ای باشه اما اونم میگفت دست خودش نیست... قضیه احسان خیلی براش فرق میکنه...

وقتی بهم گفت تو این چند سال فکر میکردی که دوشش نداشتم گریه امو درآورد... بهش گفتم مرد اونی که از نگاه طرفش تا ته همه چیو بخونه... اما مثل اینکه مرد من به قول خودش دو این دوتا تیله رنگی فقط یه دختر بازیگوشو میدیده که مثل بچگیهاش فقط دنبال یه همبازی ساکت^۱ مظلومه...

_از نوید چه خبر؟... خوبه؟... دورادور ازش خبر دارم... میدونم تو بازار کار میکنه... درسش خوب نبود؟

_چرا اتفاقا... درسش خوب بود تا دبیرستان...! وضعیت روحیش اصلا خوب نیست... دلم خیلی براش میسوزه... خیلی تنها شد!

_پدر مادرت اون یکی^۲ که دوست داشتن!!

با دلخوری نگاهش کردم تا سر از این لجابتنش برداره... مدل حرف زدنش شبیه وقتایی شد که اسم احسانو میبرم!

_بدجنس نشو پسر حاجی...!
 یه تای ابروشو هنرمندانه انداخت بالا و گفت
 _من از کسی خوشم نیاد... با هزار و یه دلیل که تو برام بیاری بازم خوشم
 نیادا! پدرت... مهین خانوم... احسان... تو اگه اونقدر بخشنده شدی که
 همه رو میخوای ببخشی من نباید مثل تو باشم... من تو عمرم یه بار
 اشتباه کردم اونم این شیش سال بود... بابت بخشیده شدنم نمیخوام به
 بقیه محبت کنم! کسی ببخشم...! منظورمو فهمیدی؟
 منظورش یعنی اینکه دور احسانو هرکی که منو به اون خانواده میرسونه
 باید خط بزنم!! شاید بابامو مهین واسم کاری نکرده باشند اما
 احسان... اون همیشه هوامو داشت...
 _الان از حرفم ناراحت شدی؟
 سرمو تگون دادم و مسیر نگاهمو عوض کردم... دلم یه لحظه برای نوید
 تنگ شده بود...!
 _پس چرا بغض کردی؟... نکنه واسه احسان...؟!
 وسط حرفش اومدم تا اون شک مسخره ای که نمیدونم ریشه اش چقدر
 عمیقه رو از دلش بکنم...
 _نه عزیزم...!! دلم برای نوید تنگ شده... فردا حتما میرم ببینمش!
 لبخند کنج لبش لب-های منم به خنده باز کرد...
 _منم پیام؟!
 به مبل تکیه دادم و گفتم
 _نمیدونم...! ولی ممکنه به خاطر یه سری مسائل نخواد سر به تنت باشه!
 داداشم غیرتی!
 لبخند پهنی زد و از روی مبل بلند شد... کلیدو از جیبش در میآورد که گفتم
 _بریم پیش مامانم؟
 _نه! طلا خانومو تا فردا صبح نمیتونیم ببینیم... توام استراحت کن...!

داشت میرفت سمت در... دلواپس شدم... نمیدونم ولی یهو صداش زد
 ...شاید فهمید نگرانم!
 _چیزی شده؟
 آب دهنمو به زور قورت دادم و با صدایی که لرزشش حس میشد گفتم
 _تو کجا میری؟!... منم پیام؟!
 قفل درو باز کرد و چند قدمی به سمتم برداشت...
 _تو استراحت کن... صبح میام دنبالت بریم پیش طلا خانوم... خیلی خسته
 ای... بودنتم تو بیمارستان فایده ای نداره... منم برم پیش حاج خانوم که
 تنها نباشه...!
 به ناچار سری تکون دادم و کلیدو ازش گرفتم... نه اینکه از تنهایی
 بترسم... نه!
 فقط مزه با اون بودن زیر زبونم رفته بود...!
 میترسیدم دوباره تنها شم...
 _خب منم پیام خونه حاج خانوم...!
 مکث نگاهش و سکوت چشماش باعث شد دوباره بگم
 _آخه... نه اینکه... ب... پیام؟!
 _از تنهایی میترسی?!
 مردمک چشمام دوباره تار میشدند که لبخند زد و گفت
 _خب راستش... میخوام همین امشب با مامانم صحبت کنم! تو باشی
 نمیتونم... مثل بچه های خوب حرف بزرگترتو گوش کن بمون همینجا... سر
 ساعت شیش صبح اینجام... قول مردونه!
 نفسمو از روی کلافگی دادم بیرونو و نگاهش کردم... از اون نگاه هایی که
 دوست داشتم همه دوست داشتنم ازش منتقل بشه... بی کم و کاست...
 _تو... مطمئنی؟
 دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و با تعجب پرسید

مطمئن؟!

اوهوووم...

_من به دوست داشتتم شک ندارم...! دیگه نمیذارم از دستم بری...حتی

واسه یه روز!

شیطنت لبخندش...واضح تر از چشمای معصومش بود...به روش لبخند

زدم...شایدم توی دلم گریه کردم!

شیش سال به خاطر یه اشتباه...به خاطر یه خطا...از دستش داده بودم...!

نفهمیدم کی خداحافظی کرد و چی گفت...فقط صدای بسته شدن در بود

و خوابی که معلوم نبود کی و با نهیبی باید ازش بیدار میشدم...!

به قدری خسته بودم که با همون لباسا روی مبل دراز کشیدم و شاید

اندازه یه چشم بهم زدند خوابم برد...

صدای تق و توقی که میشنیدمم نمیتونست پلک های به خواب رفتهم باز

کنه...بازم خسته بودم ...

چادرمو روی سرم کشیده بودم...میتونستم از زیرش یه چیزایی

بینم...اونقدر که بفهمم یکی تو آشپزخونه داره این ورو اون ور

میره...ساعت چند بود?...نکنه دزده؟؟?...من کجام؟!_

سریع روی مبل نشستم...نصفه صورتم از زیر چادر بیرون اومده بود و

نصفه دیگه اش به کله ام گیر کرده بود...چند بار پلکامو باز و بسته کردم

تا...

_ساعت خواب!! کم مونده بود جهیزیمو به خاطر بیدار کردنت ناقص کنم!

صورت اصلاح شده امیرحسین...کت و شلوار خوش دوختش...!

_سلام!

به اپن اشپزخونه تکیه داد و با خنده گفت

_مثل بچهگیات تخس شدی...! پاشو دست صورتتو بشور..صبحونه

بخوریم بریم...طلا خانوم منتظرته!

با انگشتم به جون پلک های بهم چسبیدم افتادم تا بتونم کامل بازشون کنم...مسیر پذیرایی تا دستشویی و دست به دیوار رفتم...صدای خنده های امیرحسین به گوشم میخورد...میدونستم واستاده و داره نگام میکنه...واقعا خسته بودم...هنوز از خواب سیر نشده بودم... دوتا مشت ابی که به صورتم خورد خوابو از سرم پروند...با حوله صورتمو خشک کردم و به رنگ و روی بیحالم زل زدم...حتما منو اینجوری سر میز صبحونه ببینه اشتهاش کور میشه...آخه اینم قیافت...چرا ابرو هام درآومدن...اه...کنار گونه هامم به اون نرمی نیست...کاش اصلاح کرده بودم!اون زیادی به خودش رسیده بعد من... لباسامم که مثل اون خوشدوخت و خوشگل نیست...خاک توسرت نفس! از دستشویی بیرون میاومدم که چشمم به همون اتاقی افتاد که قراره بود یه روزی منو حسابی سورپرایز کنه...! که کرد...غافلگیرم کرد...! یواشکی رفتم تو اتاق و در کمد لباسارو باز کردم... امیر خان...هنوز نفهمیدی با کی طرفی...به من میگن نفس همایونفر! هرچند من از تو خیلی خوشگلترم...اما هیچ خوش ندارم مردم حتی تو لباس پوشیدنم ازم سرترا باشه! دارم برات...مراقب خودت باش!

از توی کمد مانتو شکلاتی روشنی که بود برداشتم و سریع پوشیدم...یه خورده بهم گشاد بود اما تو تنم زار نمیزد...روسری ساتن طرح داری ام به همون چوب لباسی آویزون شده بود...وقتی سرم کردم و جلوی اینه اتاق رفتم بازم گودی زیر چشمم تو ذوقم خورد...

کاش با خودم کانسیلر داشتم و میتونستم زیر چشمم بزنم ... لب لامم از بیرنگی به سفیدی میزد...

شلوار جین مشکیمم رنگ و روی خوبی نداشت...با کمال پرویی باز تو کمد سرک کشیدم تا ببینم احیانا شلوار واسم خریده؟!

از کار مزحک خودم خنده ام گرفت... ولم میکردی دنبال لب اس زی-رم
میگشتم...!

باز با همون مانتو و روسری قیافم قابل تحمل تر شده بود... از اتاق اومدم
بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم...

همچین سرشو کرده بود تو یخچال که انگار میخواد از توش گاو بکشه
بیرون...!

_صبح بخیر...!

بلافاصله سرشو از تو یخچال درآورد و با چشمای یه خورده گشاد نگام
کرد... حرکت دیشبش یادم مونده بود!! یه تای ابرومو انداختم بالا و
نشستم پشت میز...

_به چی اینجوری زل زدی؟!... سلیقه خودته ها!
در یخچال و بست و کف دستاشو روی میز گذاشت...

_بینم تو توی این چند سال قد کشیدی؟!... مانتوئه کوتاهه!
خب خداروشکر... گفتم همیشه زمین تا آسمون عوض شده باشه! هنوزم به
مانتوی کوتاه حساسه...!

_خودت خریدی... تازه حساب لاغریمو نکردیا... گشاده!
دوتا لیوان چایی رو که روی میز گذاشت صندلیشو کشید عقب و گفت
_توش راحتی...!

اولین لقمه رو تو دهنم گذاشتم و مزه مزه کردم... خداروشکر...!
هنوزم یادشه من پنیر گچی^۱ بیشتر از همه چی ترجیح میدم...

_دیشب خوب خوابیدی؟

با دهن پر نمیتونستم جواب بدم.. فقط سرمو تگون دادم تا ببینه... خودش
که پیش مادر محترم صبحونه خورده بود... منم زیاد اشتها نداشتم... نگران
طلا بودم... برای همینم به خوردن چنتا لقمه اکتفا کردم و از خوردن دست
کشیدم...

_بریم؟

_بریم...!

چادرمو از آویز برداشتم و سرم کردم...روسری خیلی بهم می اومد...خوشم اومد!

سوار ماشین شده بودم و منتظر بودم تا امیرحسین سوار بشه...صدای زنگ گوشیم بلند شد و با کمال تعجب برعکس همیشه که چند ثانیه طول میکشید تا پیداش کنم یافتمش...!

_جونم نوید؟!

_به آجی خانوم...! سرحالی...راستی سلام عرض کردم!
از زبونی که میریخت خنده ام گرفت...تا اومدم جواب بدم امیرحسین سوار ماشین شد.فهمیدم منتظره تا بگم کی پشت خط...
_تو چطور مطوری داداشی؟

امیر نگاهشو خیلی عادی ازم گفت و ماشینو راه انداخت...
_خوبم...کی بینمت؟...دلم برات تنگ شده!

_الهی قربون اون دلت برم...امروز عصری فکر کنم یه یه ساعتی وقت داشته باشم.

_واسه داداشت یه ساعت وقت داری؟!

از حرفی که زد جا خوردم...خنده روی لبم ماسید...
_م...من...

_الانم که سرت شلوغه...واسه من وقت نداری!...لابد قراره یه ساعتون نیم ساعتش میشه اشک و گریه های تو...! بی خیال!

_نوید جان...ببخشید خب...غلط کردم! هر وقت تو بگی میام...اصلا هرساعتی که تو بخوای...

نگاهم به چشمای پرسشگر امیرحسین افتاد...چشمامو بستم تا به قول نوید دوباره نزنم زیر گریه...

_پس ساعت چهار تجریش...! باشه؟
 _باشه...هرچی تو بگی...!
 _خدافظ....
 زیر لب "خداحافظ" گفتم...مثل مجسمه خشکم زده بود.
 _چی شد که شما به غلط کردن افتادی؟!
 _هان؟!
 _میگم نوید چی گفت که ازش عذرخواهی کردی؟
 _بمو تر کردم...
 _گفتم یه ساعت میتونم باهات باشم ناراحت شد! بعدم من ازش
 عذرخواهی کردم! گفت ساعت چهار برم بینمش...از دستم دلخور بود...!
 _کجا قرار دارید؟
 _گفت تجریش...
 _باشه...خودم میبرمت.
 تا بیمارستان صلوات میفرستادمو دعا میکردم موقعی که میرسم طلا به
 هوش اومده باشه...پله های بیمارستان شلوغ تر از همیشه بود...پرستار
 بهمون اجازه ملاقات نداد اما گفت که به هوش اومده و علائمش
 خوبه...خبری از عفونت و تب نبود اما من بازم دلواپس بودم...
 همه اش یه صدایی تو گوشم میپیچید...
 یه صدایی مثل زوزه گرگ...!
 صدای زوزه باد وقتی از درز پنجره هجوم میاره...
 نکنه همه اینا آرامش قبل از طوفانه؟!
 شایدم خوابم..شاید بازم یکی نبود قصه های من تو راهه...!
 من این آرامشو دوست دارم...حتی اگه بدونم بزرگترین طوفان زندگیم در
 راهه...!

امیرحسین رفت تا حاج خانومو بیاره... منم تا ظهر سرپا پشت اتاقی که
 طلا توش بود ایستادم... یکی از پرستارا از دستم کفری شده بود... از پس
 زبونش بر او مدم و گذاشت بازم منتظر بمونم... همینکه قرار بود تا چند
 ساعت دیگه منتقل بشه تو بخش آروم میگرد...
 ساعت نزدیک ده بود امیرحسین و مادرش اومدند... از رفتار حاج خانوم و
 ماچ و بـوسه و دعای خیری که داشت بدرقه ام میگرد فهمیدم که
 امیرحسین همه چیو بهش گفته...
 مادرش کنارم روی صندلی نشست... از نگاه های زیرکانه امیرحسین خنده
 ام گرفته بود... دزدی تو روز روشن؟!
 _ نفس جان خداروشکر که بخیر گذشت... هم زندگی خودت داره سرو
 سامون میگیره هم طلای من داره خوب میشه... صبح به سرهنگ زنگ زدم
 و گفتم بیا که حاجت روا شدم!
 _ ممنون... من همیشه شرمنده شما و سرهنگ هستم... همیشه زحمتم
 باشما بود... ببخشید اگه اذیتتون کردم...
 وقتی صورتمو بـوسید خجالت کشیدم... حجم بودنش برای دلم سنگین
 بود!!
 مامانمو تازه ساعت سه منتقل کردند به بخش... گریه کردم تمومی
 نداشت... بدجور بهش وابسته بودم... همینکه نفس میکشید و صحیح و
 سالم بود باید خدارو شکر میکردم...
 نمی دونم چرا فکر میکنم تو این دنیا به غیر اون هیچکس منو دوست
 نداره...
 _ نفس جان اینقدر اشک نریز... خوبم قربونت برم.
 _ مامان درد داری؟
 _ به خدا اگه بخوای اینجوری گریه کنی دیگه جوابتو نمیدم...!
 با دستمال اشکامو پاک کردم ...

_خوب شد؟

_برو صورتتو اب بزن... برو اینجوری خون به دلم میکنی نفسم...

از کنار تخت رد شدم و از اتاق اومدم بیرون...امیر تازه رسیده

بود...معلوم بود که کار داره و برای همینم هی میره و میاد...

_مامانت روحیه میخواد...با این رنگ و روت فقط ناراحتش میکنی...حالا

کجا میری؟

_برم صورتمو بشورم...!

_برو...

مامانش بنده خدا از وقتی اومده بود رو پا بود...گلی که خودش برای طلا

اورده بودو تو یه گلدون کوچیک گذاشته بود و داشت می اومد سمت

اتاق...حالا خوبه پرستار بهش گفت نمیتونه بالا سر مریض گل بذاره اما

چون مامانم گل دوست داره گفت حداقل یه ساعتی که میتونیم پیشش

بمونیم این گلارو ببینه تا ببریم...

بازم ازش تشکر کردم...محببتاش غیرقابل جبران بود...

صورتمو شستم اما قبل از اینکه برم پیش طلا یه سر پیش دکترش

رفتم...از این اتاق به اون اتاق شدم تا پیداش کنم...میگفت عملش خوب

بوده اما باید یه هفته الی دو هفته تحت مراقبت باشه...بیشتر یا کمترشم

برمیگرده به وضعیت جسمی خود طلا...حرفای دکتر بوی امید

میداد...خیلی با اطمینان حرف میزد و به قول خودش میخواست خیالمو

راحت کنه که اتفاقی نمی افته...

تو مسیر رفتنم تا اتاق به خودم گفتم...پس این دلهره ای که تو وجودمه

برای چی...دکتر طلا که عمل پیوندو موفقیت امیز میدونه...پس چرا این

دلاشوبه دست از سرم برنمیداره!؟

وقتی در اتاقو باز کردم چهره خندون طلا و پچ پچاش با مادر امیر به چشمم اومد... امیرحسیه نم روی صندلی کنار تخت نشسته بود و مثل من به او نا نگاه میکرد...

دوباره سلام کردم تا متوجهم بشن! دست از پچ پچ کردنشون برداشتند اما حالا به جز نگاه های مادرش باید نگاه های پر معنای طلا رم تحمل میکردم...

دیر کردی نفس جان؟!

پیش دکتر طلا بودم... خداروشکر میگفت همه چی خوب و عادی...

کی مرخصش میکنند؟

والا اینجوری که میگفت باید یه هفته ای بمونه...

طلا زیر لب گفت "چه بد!"

چرا مامان؟ اینجا که باشی بهتره!

آره خب ولی... خسته شدم... یه ماهه تو این بیمارستان میروم میام... کی بشه که مرخص بشم.

امیرحسین از روی صندلی بلند شد و بهم اشاره کرد که جاش بشینم... بعدم رو به مامان گفت

این چند روزم تحمل کنید دیگه برای همیشه راحت میشید...!

میدونم امیرجان ولی این بچه امم خسته شده... هر روز میره و میاد... به خدا وقتی از پدرش گرفتمش میخواستم براش زندگی بسازم نه اینکه زندگیشو خراب کنم...

صدای شکستن بغضش که شنیدم با تشر گفتم

مامان بس کن...!

دستم روی چشمم گذاختم تا نه بینم نه دیده بشم...!

_بذار بگم مادر... بذار بدونند این شیش سال خوش و خرم نبود... درس خوندی کار کردی... کار کردی خرج دوا درمونه منو دادی... کار کردی

شکسته شدی!...امیر و مادرش غریبه نیستند...بذار بدونن بی حالی صورتت واسه چی...این بچه ای که میبینید اندازه یه مرد...اندازه پدرش پای من واستاد...طاقتش طاق نشد...منو تحمل کرد...بچه ام خیلی خسته است...من مادر خوبی براش نبودم...فقط یه سال تونستم براش مادری کنم...همه این شیش سال تنها بوده امیرحسین...بدون داری به کی محرم میشی...! نفس دیگه مثل گذشته اش نیست...خنده هاش همه برای دلخوش کردن منه...اگه میخوای یه روز...یه جایی دوباره بذاریش کنار...نیا...نیا تو زندگیش...

کمی زود بود...اما

دعایت گرفت خاتون...

پیر شدم...!

باید میرفتم...هوای اتاق برای منو دلم خیلی سنگین شده بود...

تا بلند شدم صدای محکم امیرحسین باعث شد دوباره روی صندلی

میخکوب شم...

_بشین نفس...! بشین!

نگاهش رنگ دیشبو نداشت...یه جورایی شاید حرفای طلا رو به دل گرفته

بود که صورتش سرخ شده بود و حالتش غیر معمول...

_بین منو نفس اتفاقی افتاده بود که نه میتونم به شما بگم نه کس

دیگه...نمیدونم چقدر حرفای شما مخاطبش من بودم!...منم اندازه این

شیش سال با بدبختی روز و شبامو گذروندم...یه روز خوش نداشتم...اما

مثل نفس نبودم! نه مامانم فهمید نه خواهرم نه هیچ کسی...! لازم

نمیدونم بگم که چقدر سختی کشیدم...اما بعضی کارامون تقاص

داره...قرارم نیست همه اش واسه اون دنیا باشه...این دنیا هم همیشه

تقاص داد...منو نفس باهم تقاص پس دادیم...اینکه کی گناه کرده و کی

جاش تقاص داده مهم نیست! مهم اینه که من تصمیم گرفتم زندگیمو

دوباره بسازم... با نفس... میخوام گذشته رو با همه خوبی و بدیش
 فراموش کنم... تو این شیش سالم همینکارو میکردم! تمرین
 فراموشی... من شاگرد خوبی نبودم و گرنه زودتر یاد میگرفتم!
 وقتی نگاهم کرد سرمو انداختم پایین...
 توکه بازم اشتباهمو به رخ کشیدی مرد!
 گفتم که غلط کردم... همون شیش سال پیش گفتم...
 هجی کردنش اینقدر سخت بود...؟!
 _ الانم دیر نشده... من نفسو خیلی دوست دارم! خودشم میدونه... اگه ام به
 مامان گفتم که ازتون اجازه بگیره واسه محرم شدن به خاطر رفت و
 امدمون و اینکه نفس این چند روزی که شما باید بستری باشید تو خونه
 ما معذب نباشه...!
 محرم؟!... منو امیرحسین؟!... دوباره؟
 چشمم میسوخت و پاهام گز گز میکرد... از بازوم نیشگون میگرفتم تا
 حداقل به قلـ بم تشری زده باشمو کمتر توی سیـ نه ام بکوبه...
 وسط برزخ بودم یا بهشت...؟!
 قراره عروسی به کوچه ما برسه؟!
 _ اگه نفس راضی باشه منم حرفی ندارم... اما قسمت میدم... قسمت میدم
 امیرحسین... کاری که اطرافیانش با دلش کردن تو نکن... به ظاره سرد
 دخترم نگاه نکن... من از گریه های هر شبش باخبر بودم! میدونم دوست
 داره... میدونم بیشتر از تو!... اگه من دست و پا گیرش نبودم غرورشو
 میذاشت کنارو خودش میاومد سراغت...! این یعنی دوست داشتن... نه؟!
 حق با طلا بود... من غرور امیرو نداشتم... من برای بدست آوردنش رازمو به
 زبون آوردم... فقط برای اینکه بهش ثابت کنم با صداقت پا تو رابطه ای
 گذاشته ام که قراره تا اخر عمرم پاش واستم...

_پس ایشالله فردا که سرهنگ اومد صیغه رم جاری میکنیم که خیالمون
 راحت تر بشه... موافقی طلا جون؟!
 دست نـ وازشگر طلا روی سرم کشیده شد...
 _مبارک باشه...!
 صدای طلا و خوشحالی مادرامیر سکوت قلـ بمو شکست...
 دوست دارم امیرحسین...
 از نگاه کردن بهش فرار میکردم چون میترسیدم بزنم زیر گریه و بگم تموم
 این شیش سالو اون بهم بدهکاره نه من!
 به ظاهر من رفتم... به ظاهر من عقب کشیدم... اما...
 تو نیومدی... تو نخواستی که بشه...
 حالا که میخوای باشی...
 یا نیا... یا نرو...
 تا ساعت سه و نیم پیش طلا موندم... چون نمیذاشتند کسی پیشش
 بمونه اول سر راه حاج خانومو رسوندیم...
 وقتی به طلا گفتم دارم میرم دیدن نوید بازم نگران شد...! خودم کم
 دلواپس بودم اونم با سوال پیچ کردنش بیشتر بهم استرس میداد... ولی
 وقتی بهش گفتم امیرحسین میبرتم باز یه خورده بهتر شد.
 _زنگ بزن ببین کجاست؟!
 نگاه خیرمو از پارک کنار میدون گرفتم و به صورتش چشم دوختم... چهره
 اش خیلی فرق نکرده بود... صورتش پرتر شده بود و حتی جا افتاده تر...
 _بزن دیگه...
 موبایلمو به زور از توی کیفم پیدا کردم و زنگ زدم... بوق دوم نخورده بود
 که جواب داد
 _آجی سلام
 _سلام... کجایی؟

_ من پنج مین دیگه اونجام... تو رسیدی؟
 _ اره عزیزم... پس رسیدی زنگ بزنی که پیدات کنم...
 _ کجا واستادی؟
 _ کنار پارک...
 _ باشه پس فعلا
 _ خدافظ
 تماسو قطع کردم و موبایلو دوباره انداختم تو کیفم... چرا امیر اینقدر ساکت بود؟! یعنی از حرفای طلا ناراحت شده بود؟!
 _ امیر...؟
 _ باز حرف نزد... فقط نگاهم کرد... از همون نگاه هایی که من نمیشناسم...!
 _ بابات امشب برمیگرده؟!
 فقط سر تکون داد و اینبار نگاهشو ازم گرفت...
 _ من شب میرم بیمارستان...
 _ میای خونه ما!
 یه کلام... اونم جدی و محکم... امیر؟!؟!... نکنه میخوای از من انتقام این شیش سالو بگیری؟!
 _ میخوای بمونم تا برگردی؟
 چشمام پر اشک شده بودن... بدجور میترسم...
 در ماشینو باز کردم تا زودتر پیاده شم...
 _ نه! خودم میام... یعنی اول میرم یه سر به طلا میزنم بعد میام خونتون... هرچند من از بابات خجالت میکشم... اونم که خیلی حساسه... امشبو نماز خونه بیمارستان میخوابم تا...
 _ نمیخوای بگی که نفهمیدی نماز خونه اش درو پیکر نداره؟! سیبیل به سیبیل مرد نشسته اونجا... بعد تو بگیری بخوابی؟... خودت میفهمی چی میگویی؟!

من نه میتونستم حرف بزمن نه میتونستم جلوی اشکامو بگیرم... وقتی دستشو از جلوی شکمم رد کرد و درماشینو بست بغضمو با صدا شکوندم... گیج و منگ شده بودم...

_ببخشید!

دستم روی صورت حائل کردم تا نبینمش... صدای بلندش به گوشم آشنا نبود...

_اصلا بهونه آوردم واسه داد زدن!... ببین آخه... آخه اون ماشینه که طرف دیگه میدونه برای رسوله! مطمئنم!... اگه نویدم نگفته باشه اون یه جورایی با خبر شده... برم ببینم اونه یا نه؟!

دستم از روی صورتم پایین آوردم تا ببینم راست میگه.. چنتا ماشین اونطرف میدون پارک شده بود. کدومشو میگفت... اصلا رسول اینجا چیکار میکنه... نوید نمیگه... منم مطمئنم!

_بهونه خوبی نیاوردی امیر... تو خیلی بداخلاق شدی... رسول با من چیکار داره... اصلا نمیدونه کجام؟ حالا یه کاره پاشه بیاد تجریش؟ 1 علم غیب نداره که... نویدم نمیگه... قول داده...!

جعبه دستمالو سمتم گرفت و با لبخند گفت

_تو که نازک نارنجی بودی...! مرده و داد و بیدادش!

یه دونه دستمال برداشتم و روی چشمم کشیدم... بازی بدی راه انداخته بود... منکه میدونم مثل همیشه بازندم... دیگه واسه چی دنبال وقت اضافه میگردی؟

_نه عزیزم... مرده و دسته بزنش...! من طعم این یکی و خوب کشیدم! فکر کنم توام بدت نیاد بابت این چند سال دو تا کشیده ی ناقابل تو صورتم بزنی؟!

جعبه دستمالو پرت کرد عقب ماشین و با حرص دستی به ته ریشش کشید... از دستم کلافه بود... حتی از نگاه کردن بهم فرار میکرد...!

_به خدا ماشین رسوله...اگه رسول باشه یعنی احسانم باخبره...بابا
 چجوری حالت کنم نمیخوام باهاشون حرف بزنی؟! اونموقع ام دوست
 نداشتم الانم ندارم...خوشم نمیاد...دست خودم نیست نفس...!
 _نه رسول نه احسان...من دیگه با هیچ کدومشون کاری ندارم...چرا
 خودتو عصبانی میکنی؟ اونم واسه هیچ و پوچ؟
 انگشتاشو روی چشماش فشار میداد...صدای زنگ تلفن باعث شد سرشو
 بلند کنه و بهم نگاه کنه...
 جواب دادم...نوید بود...رسیده!
 _اگه رسول باشه چی؟
 _رسولم باشه به احسان چیزی نمیگه...بعدم امیرحسین احسان پنج ساله
 ازدواج کرده! یعنی تو واقعا فکر میکنی اون هنوز به من فکر میکنه؟!
 خودت بودی...
 انگار با خودش قرار گذاشته بود همه حرفامو نصفه کاره بذاره!
 _خودم بودم عاشق میموندم!! اسم بچشو گذاشته نفس که صبح تا شب
 تو جلوی چشمش باشی...! نگو که نمی فهمی...
 چادرمو روی سرم مرتب کردم و برای اینکه خیالشو راحت کنم با لبخندی
 که زورکی روی لبم جا خوش کرده بود گفتم
 _نگران نباش...من تو این شیش سال با رسول حرف میزدم...همون چند
 باریم که زنگ زدم هیچوقت بحث احسانو پیش نکشید...بی خودیم اینقدر
 خونه خودتو کتیف نکن پسر حاجی!
 انگشتاش روی لبش بود وقتی با خنده بهم نگاه کرد...فهمیدم لبهاش فقط
 میخندند...چشماش پر سوال بود!
 _هووووی...صد دفعه گفتم من پسر حاجی نیستم!
 ابرومو بالا انداختم ..

_منم صد و یک دفعه گفتم هرکاری کنی پسرحاجیی...دگمه تقواتو ببیند
 که با یه "تق" "وا" "نره!
 تا زدم زیر خنده اروم زد روی شونه ام و با خند گفت
 _خیلی بدی...من حرص میخورم...تو میخندی...!
 از ماشینش پیاده شدم...دوست نداشتم اونم پیاده بشه چون اگه نوید
 میدید باید براش توضیح میدادم که چی شده چی نشده...
 _امیر تو پیاده نشو...خودم پیداش میکنم
 _نفس حواست به گوشیت باشه...رفتی بیمارستان زنگ بزنی خودم پیام
 دنبالت...
 _چشم جناب اخمالو...ببینم تو کار نداری؟ من شوهر بیکار نمیخواه!
 شنیدی که مامانم چی گفت؟ من از بس کار کردم خسته ام! میخوام خونه
 تو بخورمو بخوابم!
 _جدا؟!...یعنی آشپزیم نمیکنی؟ گردگیری؟ جارو؟!
 _نوووچ...دست به سیاه و سفید نمیزنم! گفته باشم!
 _پس من برم یه دوری بزنی بعد بهت خبر میدم!
 صدای قهقهه خندیدنش صد پله بالاتر و بهتر از اون دادی بود که تو ماشین
 زد...
 اشکال نداره...اگه تو نمیخواهی نیم من شی...من میشم!
 من تو رو راحت بدست نیاوردم که به این راحتی از دست بدم...
 نوید جلوی یه مغازه کتاب فروشی منتظر ایستاده بود..وقتی بهش
 رسیدم دلا شد و وصرتمو بـوسید
 سلام اجی خوشگلم...
 _سلام عشقم...دیر کردی...من زودتر رسیدم!
 _دیگه به روم نیارچوجو!...پیچوندن احسان کار حضرت فیه!
 با شنیدن اسم احسان چهره عصبانی امیر به چشم او آمد...!

_وای حالا مگه چی گفت؟
 _هیچی بابا...نگران نباش...امروز باهاش جلسه داشتم پیچوندم...آخرسر
 گیر داد بیاد دنبالم بریم بیرون! منم گفتم با یکی از دوستانم قراره برم
 استخرا!
 از ترسم چادرمو جلوتر کشیدم و گفتم
 _مطمئنی دنبالت نیومده؟
 دوباره سرشو جلو آورد و این دفعه محکم لپمو ماچ کرد...تا زدم زیر خنده
 گفت
 _یه بار دیگه گیر بدی لپتو میکنم...فهمیدی؟
 _باشه خب...بریم
 گشتنتو پاساژ و کافی شاپ رفتنمون سه ساعت طول کشید...سه ساعتی
 که برای جفتمون یه ساعت نمیشد...
 _میگم اجی امروز آبغوره راه ننداختیا...پیشرفت کردی.
 _حالا هی بگو بزمن زیر گریه...بچه مگه مرض داری؟
 _باشه...تو گریه نکن...! راستی مامانت بهتره؟ مرخص شه دوباره از تهران
 میرید؟
 _خداروشکر بهتره...یکی دوهفته ای باید بیمارستان باشه...
 _میمونید تهران؟
 _نوید یه چیزی بگم دعوا نمیکنی؟
 _منو دعوا؟!...اونم با تو؟!...شوخی میکنی؟
 _راستش...بین خیلی مفصله ها...اما...من قراره فردا به امیر محرم شم!
 وسط پیاده رو و استاد و به چشمای گردش بهم خیره شد...بازوشو گرفتم تا
 راه بندازمش اما دستمو پس زد!
 _نوید...؟!

_ محرم بشی که چی بشه؟... که دوباره یه کاری کنه تو بزنی زیر همه
 چی؟... بعدم بری چند سال دیگه سرو کله ات پیدا شه؟
 تا خواستم حرف بزمو و براش توضیح بدم انگشت اشارشو روی لبم
 گذاشت
 _ اون کثافت تو این همه سال هر بار سراغش رفتم یه کلام نمیخواست از
 تو بشنوه! اونوقت حالا شدی عزیز کردش؟ میخواد محرم شه که چه گهی
 بخوره؟
 _ نوید ترو خدا صداتو بیار پایین... همه دارن نگاهمون میکنند... چته تو؟!
 مسیری که باهم اومده بودیم و بدون هیچ حرفی برگشت... دنبالش
 دویدم
 _ نوید مرگ من تو دیگه اذیت نکن... جون من...!
 وقتی ایستاد... سرخی چشماش واضح تر دیده شد... خودمم دست کمی از
 اون نداشتم...
 _ من دوستش دارم نوید... نه بیشتر از تو... اما واقعا بهش نیاز دارم!... بسمه
 تنهایی.. نمیکشم... نمیتونم... صبح تا شب میرم کار میکنم هرچی پول
 درمیارم خرج دوا دکتر میکنم... اون فدای سر مامانم اما من... به خدا
 بعضی وقتا به این فکر میکردم که کاش پیش بابا مونده بودم!! من از
 زندگی با طلا راضیم اما برام کافی نیست...! به خدا یه سال اول تو کارخونه
 ای که کار میکردم... لقه دستم میکردم تا کسی نگاه چپ بهم نداشته
 باشه... اما خیلی زود ته و توی همه چی دراومد و منم کف شدم! اونموقع
 بود که هر بی سرو پایی وارد اتاقم میشد واسه من عشوه الاغی
 میریخت...! اونم منی که تو کارخونه کاری جز اخم و تخم
 نداشتم... نمیداشتم کسی نگاه چپ بهم بندازه... من میدونم امیر حسیب
 نم کم مقصر نبوده اما... نوید همسایمون یادته؟...
 یه قدم به طرفم برداشت و با تعجب پرسید

_کدوم؟

_همون پسر چشم آبی... حامد! یادت میاد؟

_خب که چی؟

_من با اون دوست بودم! اندازه دو سال!... نتونستم از امیر مخفی

کنم... وقتی بهش گفتم از پیشش رفتم به خیال اینکه شاید بیاد

دنبالم... اما..

دستای گرمشو روی بازوم حس کردم... همین نـ... وازش کوچیک کافی بود

تا بزنم زیر گریه...

_اما نیومدم... حداقلش اینکه سراغ من نیومد!... از ریز به ریز کارام خبر

داشت و بهم سر نمیزد!

انگار دیدن گریه آجیش باعث شد تا یه کم نرم تر بشه...

_حالا بعد شیش سال چی شد که بهت سر زد؟

کش چادرمو با حرص کشیدم تا کمتر روی سرم فشار بیاره... بس بود

تحمل این همه درد!

_دیدمش... وقتی با مادرش اومده بودند ملاقات طلا... بعدم خودش سر

حرفو باز کرد... به خدا خودمم نمیدونم چی شد! فقط الان میدونم که

بیشتر از هر موقعی بهش احتیاج دارم... نوید من خیلی تنهام... به روم

نمیارم ولی از سایه خودمم میترسم! تو دیگه چرا؟!

_آجی گریه نکن... نمیخواستم ناراحت کنم... فقط وقتی یاد اون روزایی

می افتادم که بهش زنگ میزدم تا از تو بپرسم حالمو داغون میکنه... همه

چیو میدونست و یه کلامبه من نمیگفت! من تنها نبودم؟... من از چیزی

نمیترسیدم... تو خودت از اون بدتری!! این همه سال یه حالمو

نپرسیدی... به چیت دلخوش کنم خواهر قلابی؟!

روی زمین نشستم و دستامو روی صورتم گذاشتم...دلم یه هقهقه از ته دل میخواست...نوید بعد این همه سال منو نبخشیده اونوقت من چه توقعی دارم که امیرحسین همه چیو فراموش کرده باشه؟؟

_آجی پاشو...پاشو بابا...غلط کردم!...پاشو نفس...همه تنت داره میلرزه! صدای دوتا خانومی که از نوید میپرسیدند که کمک احتیاج داره رو شنیدم...داشت دور و برمون شلوغ میشد که از روی زمین بلند شدم...اگه نوید دستمو نمیگرفت حتما می افتادم زمین...

_برام تاکسی بگیر...میخوام برم!

نوید دستشو دراز کرد و تاکسی در بست گرفت...عقب ماشین وقتی سرمو گذاشتم روی شونه های کوچیکش دوباره زدم زیر گریه...اما بازم بی صدا...! من دلیل موجهی برای بلند گریه کردن ندارم!

_آجی بگم کجا بره؟

_بیمارستان طالقانی...میخوام برم پیش مامانم..

زیر لبی باهام حرف میزد تا آرومم کنه اما من دلم ازش گرفته بود...

_ببخشید عصبانی شدم...یهو نفهمیدم چی شد صدامو بردم بالا...میدونم حق ندارم تو زندگیت دخالت کنم!...امیرحسین آدم خوبی اما...شاید من دلم نمیخواد تو کسی بیشتر از من دوست داشته باشی...همین!

_تو به من گفتی خواهر قلابی...!!

سرشو روی سرم گذاشت و گفت

_غلط کردم...ببخشید آجی...تو که میدونی ناراحتیم واسه چی...به روم نیار چه حرفی زدم...!

صدای زنگ گوشیمو میشنیدم اما نای جوای دادن نداشتم...با سوم از نوید خواستم تا گوشیمو از کیفم دربیاره تا جواب بدم...شماره امیرحسین رو گوشیم افتاده بود...

_سلام امیر...

_سلام..کجایی؟ نمیخواهی بیای؟
 _تو راهم...دارم میرم بیمارستان؟
 _نفس حالت خوب نیست؟...طوری شده؟ اون ماشینه رسول بود نه؟!
 _نه...هیچی نشده...فقط وسط دعوا داداشم بهم گفت خواهر قلابی!
 نوید دستمو گرفت و فشار خفیفی بهش آورد...
 _سر چی دعواتون شد؟..موضوع منو بهش گفتی؟
 _آره...میام بهت توضیح میدم..تو کجایی؟
 _میام بیمارستان باهم برگردیم...
 _باشه...فعلا...
 گوشیهو دادم دست نوید...مکثش تو نگاه کردن به صفحه گوشی باعث شد
 فکر کنم هنو تماس قطع نشده اما چند دقیقه بعشد گذاشت تو کیفم...
 تا کسی جلوی بیمارستان متوقف شد...موقع پیاده شدن از راننده خواستم
 تا نوید و برسونه و کرایه رو حساب کردم...
 موقع خداحافظی نوید دوباره ازم معذرت خواهی کرد...اما...
 به اندازه کافی حرفشو به روش آورده بودم...برای همینم صورتشو بـ
 _وسیدم و بهش گفتم شب بهم زنگ بزنه...

 _مامان گلم چطوره؟!

_سلام عزیزم...خوبم...کجا بودی؟

_من رفته بودم دیدن داداشم...نوید...!

صورت نگرانش پر از سوال شده بود... لب تختش نشستم و گونه اشو بوسیدم...

_قربونت برم... تجربیش قرار داشتیم. امیرحسیب نم رسوندتم... بیخودی به خودت دلهره راه نده.

صورتتمو کنار صورتش گذاشتم تا حداقل بدون اینکه یه خورده از درد و دلام برایش بگم حالمو خوب کنه!...

_فردا بهم محرم میشید اما تا دو هفته دیگه که من مرخص بشم امیرحسین عقدت میکنه!

پلک های بسته شدم به سرعت باز شد ...

_چی مامان؟

صورتامون روبه روی هم قرار گرفته بود... اون میخندید اما من بغض کردم... اون خوشحال بود اما من دلواپس!...

_منم سر پا بشم جشن عروسیتونو میگیریم! خوبه نه!؟

خوبه؟...چی...؟...کی...؟...من؟

_مامان اخه...

دستای لاغرشو روی لبهام گذاشت و با چشمایی که رنگ التماس به خودش گرفته بود گفت

_آخه نداره دختر...تا خوشبختی چند ساعت بیشتر فاصله نداری...اخه ات برای چیه؟...میدونم توام ته دلت راضی...اگه نگران منی که باید بگم تا هر وقت زنده ام کنارتم...مگه من از خدا چی میخوام جز خوشبختی تو؟...من دارم به ارزوم میرسم...تو که نمیخوای منو ناراحت کنی؟...میخوای؟

پلکام دوباره سنگین شدند...روی هم سر خوردند...من سالهاست دیگه دروغ نمیگم...! فقط سرمو تکون دادم و از کنارش بلند شدم..دستمو توی

دستش گرفته بود... لبخند زد... منم خندیدم... وقتی دستمو جلوی لبها برد و
بـوسید نتونستم جلوی اشکامو بگیرم...

_مامان این چه کاری؟

_قربونت برم که داری عروس میشی... نمیخواهی به اون صورت خوشگلت
برسی؟

بی رمغ شدن تنم بدتر از ضعف دستام اذیتم میکرد... روی صندلی کنارش
نشستم و با خنده ای که تلخیشو مدت هاست با همه وجودم حس
میکردم جواب دادم...

_مامان خوبم... من نا ندارم راه برم... اونوقت تو میگی به صورتم برسم؟!

_الهی بمیرم برات نفسم... خب امروز دیدم مانتو و روسری نو پوشیدی
گفتم شاید ارایشگاهم بری... تا الانم فکر میکردم رفتی به خودت برسی
ولی...

حرفای طلا بیشتر خنده دار بود...!

به چی میخندی دختر؟!

به این که از فردا جلوی امیرحسین دکلت ه بیوشم !

صدای خنده های بلندش نوید بخش این بود که داره خوب میشه...مثل همون موقع ها...مثل همون روزا که مهین و بابا رو تحمل میکردم تا بذارند یه روز برم بیرونو من به این بهونه طلا رو ببینم...دستشو روی صورتم میکشید و قربون صدقه دخترش میرفت...

شام خوردی؟

اره...تو چی؟

گشتم نیست...

راستی امروز محسن زنگ زد بیمارستان...میگفت الی دو روز بیمارستان بستری بوده...بهش زنگ بزن...گناه داره !

_باشه مامانم...زنگ میزنم...توام استراحت کن...چشمات خیلی خسته است...فردا صبح حتما میام.

دلا شدم تا صورتشو بب -وسم که کنار گوشم گفت

_یه خورده بخند...دلواپسم میکنی دختر...!

سرمو بلند کردم...با همون لبخندی که انتظارشو داشت...بیرون اتاق نشستم و منتظر موندم تا امیر زنگ بزنه و برم جلوی در بیمارستان...

شماره موبایل الی و گرفتم...محسن برداشت...نمیدونستم باید عذرخواهی کنم یا تشکر..گله کنم یا شکایت...یه احوالپرسی معمولی و بعدم حرف زدن با الی...مثل همیشه حالمو خوب کرد...حتی غر غر کردنش از دیر به دیر زنگ زدنام...از جواب دادنام...از نی نی تو شکمش که زیادی اذیتش میکنه...اما من نتونستم بگم...از این همه دلهره ای که سراغم اومده...از این همه ترسی که داره قوت پاهامو میگیره..از این همه گله و شکایتی که به دهنم نیاد تا بازگو کنم...من با اون فرق داشتم...اون میگفت و من میشنیدم...کاش میشد نگفته ام حرفامو میفهمید...حیف که از هم دوریم...خیلی...

تو ماشین امیر درباره دعوام با نوید پرسید... منم بدون کم و کاست براش
گفتم... خنده نیش داری زد و گفت

_ غیرتش الان قلمبه شده؟!_

نگاه خیرمو با تندی جواب داد...!

_ چی؟! ... لازم بود بهش بگی؟!_

به پهلو سمتش چرخیدم تا واضح تر بینمش... تاری دیدم فقط برای
خستگی بود... نه؟!_

_ امیرحسین... با نیش و کنایه حرف نزن... یه بار گفتم بهت

نمیاد...! غیرتش الان قلمبه شده یعنی چی؟! ... حرف آخرتو اول بزن... من

حوصله مقدمه چینی ندارم!

_ منظوری نداشتم! همین...!

سرمو به صندلی تکیه دادم... خیلی خسته بودم...

_ خوبی؟_

_ مهمه؟!_

_واسه من همه چی تو مهمه نفس...! اصلا برای چی میری نویدُ
 ببینی؟... یادت رفته آخرین تهدید بابات چی بود؟... من یادم نرفته! گفت
 دیگه دوست نداره تو و مادرتو ببینه... اونوقت تو داری با نوید قرار
 میداری؟ میدونی اگه بابات بفهمه چی میشه؟... گیریم خودت هیچی... اما
 نوید... اونو داری بیخودی به خودت وابسته میکنی... تو که نمیتونی ...
 وسط حرفش اومدم و ب حوصله نگاش کردم...

_امیرحسین من تا آخر عمرم شده کنار نوید میمونم.... دیگه تنهات
 نمیذارم... این یش سالم تنهاموردی که اشتباه کردم بی خبر گذاشتن نوید
 بود!

نگاه تند و تیزش باعث شد ازش فاصله بگیرم... نمی دونم چرا ولی یه
 لحظه ازش وحشت کردم...!!

_تو از منم میترسی... چجوری میخوای جلوی بابات دربیای؟

_من با اون کاری ندارم...!

_امیدوارم...! اگه برات مهمم باید رک و پوست کنده بهت بگم که دیگه
 حتی برای یه ثانیه دوست ندارم تو با رسول حرف بزنی... صبح خودت تو
 ماشین گفتی که بهش زنگ میزدی... ببین نفس من حتی دوست ندارم تو
 بهش زنگ بزنی... چه برسه به اینکه بری ببینیش... این خواستم هم
 درمورد رسول صدق میکنه هم هر کسی که از اون طیر و طایفه باشه...! تو
 باید همه گذشتتو پاک کنی! مهترینشونم خانواده گذشتند...!
 نگهم به ماشین کناری افتاد... دختری که با همه عشقش سرشو روی شونه
 مادرش گذاشته بود و با دستای کوچیکش به شیشه میکشید...
 همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه...

بزرگ شدیم...!

وقتی رسیدیم خونشون بیشتر نگران برخورد با پدرش بودم... برخورد
 گرمش نور امیدی ته دلم روشن کرد... شاید لیاقت این استقبالو

نداشتم...نمیدونم...تنها حسی که داشتم جای خالی مادرم بود این همه
گریگی مفرد...!

بعد خوندن نماز تو اتاقم پای سجاده نشسته بودم که پدرش اومد توی
اتاقم...وقتی داشت باهام حرف میزد برای یه لحظه چهره پدرخودم جلوی
چشمام ظاهر شد...من هیچ وقت مخاطب بابام نبودم...بودم اما نه برای
این حرفا...نه برای رسوندن سلام امام رضا...!

_مشهد مثل همیشه شلوغ بود حاجی؟

_دم دمای صبح خلوت میشد...اما من بیشتر صحن پایین میرفتم...اونجا
همیشه خلوت تر...ایشالله قسمت بهش با طلا خانوم همگی یه سفر
بریم...!

_منکه از خدومه...اصلا یادم نمیاد آخرین باری که رفتم مشهد کی بود...!
فکر کنم راهنمایی بودم یا دبیرستان...دقیق یادم نیست..

_پس واجب شد ماه عسل اول برید پاب-وس آقا...!

سرمو انداختم پایین تا سرخی گونه هام به چشم نیاد...! خجالت
کشیدم...!

_من خیلی خوشحالم که تو و امیرحسین دوباره کنار همید...از خدا
میخواه مهرتون بیشتر به دل هم بیفته...عاقبت بخیری و خوشبختی سهم
همه ماست...اما بعضی وقتا خودمون با کارایی که میکنیم این خوشبختی^و
به تعویق میندازیم...منم مثل پدرت...نه مثل سعید...! خوب یا بد اون

زندگیو باید فراموش کنی...تو باید پای اینزندگی بایستی...به قول ما
قدیمیا بسوزی و بسازی...خوشبختی یعنی صبر...ثبر در برابر داشته ها و

نداشته ها...! فردا صبح میریم محضر یکی از آشناهام اون محرمتون
کنه...اگه خودم اینکارو نمیکنم برای اینه که...دفعه پیش من محرمتون
کردم ته دلم رضا نبود!...الان راضیم...از ته قلبم...اما بهتره پیش دوستم

بریم تا صیغه نامه ام داشته باشید... از همه لحاظ مطمئن تر... تو که راضی
بابا؟!

بابا... پدر... چه واژه غریبی... منکه نمیشناسم...!
بغضمو فرو دادم و چشمامو بیشتر از حد باز کردم و دوباره بستم... رد اشک
هامو روی صورتم حس میکردم...
_هر چی خدا بخواد...

بازم باهام حرف زد... از این چند وقت پرسید... از درس و دانشگاه... حتی از
ادامه تحصیل... باهاش حرف میزدم... من...! با بغض تونستم حرف
بزنم...!

برای شام بهونه آوردم که با نوید بیرون غذا خوردم... گشنه ام بود اما راه
گلوب بسته شده بود...

شماره نوید روی گوشیم افتاده بود... میخواستم زنگ نزنم اما گفتم شاید
فکر کنه هنوز از دستش دلخورم.. دلخور که بودم اما چه فایده... حرفی که
نباید زده میشد گفته شد...!
_جونم داداشی؟

_سلام آجی... خوبی؟ ...مامانت بهتره؟
میخواست به روی خودش نیاره که چند ساعت پیش بهم چی گفته! منم
به روش نیاوردم...! مثل خودش سعی کردم شاد و سرحال صحبت کنم...!
_آره خداروشکر... خیلی حالش بهتره... منم خوبم!
_میگم الان کجایی؟

کنجکاووی توی صداش بود... یه الف بچه و غیرتی شدن؟!... لبخند محوی
روی ل... بم نشست و گفتم
_خونه جناب سرهنگ!
_امیرم هست؟؟!
با خنده گفتم

_نه از ترس من تو کوچست...! خب معلومه که هست...اما من تو اتاق تنهام...!

_کی محرم میشید؟

_فردا...صبح...! حالا ببینم داداش کوچیکه میذاره خواهرش سرو سامون بگیره؟!؟

سکوتش یه معنی بیشتر نمیتونست بده...دنبال معنی سکوتش میگشتم که گفت

_تو امیرحسین^۱ بیشتر از من دوست داری؟

_دیوونه...تو عشق منی...من و تو روزایی باهام بودیم که هیچکس نبوده! من و تو شبایی کنار هم بودیم که امیرحسین نبود...انوقت چطور میشه که من اونو بیشتر از تو دوست داشته باشم؟!...تو تپل خودمی...آقای مמוש خان...

لحن بچگونه حرف زدنم باعث شد بخنده و منم با صدای خنده اش جون بگیرم...

_یادته شبایی که منتظر میموندم تا مامان اینا بخوابن و پیام پیش تو؟!...آخر شبم مجبور میشدی بغلم کنی و ببری بذاریم رو تخت!...روی زمین دراز کشیدم و خودمو مثل جنین بغلم کردم...
_یادمه...کم-ر درد هر شبم برای وزن زیاد جنابعالی ام یادمه!
جفتمون خندیدیم...

_تازه اون شبایی که بابا نمیداشت زیاد غذا بخورمو چی میگی؟! مجبور میشدی نصفه شبی واسم غذا گرم کنی...اونم با ترس و لرز...یه شبم لو رفتیم گفتی خودت گشتت بوده...کاش هنوزم بودی...!
یه قطره اشک گاهی وقتا میتونه داغ تر از صد تا کوره باشه...
مهم کوره و گرماش نیست...مهم جسمی که توی کوره بوده و ذوب شده...!

اگه هر قطره اشکم برای ذوب شدن جسم و روحم باشه...
 پس من باید نفسای آخرو بکشم...
 پس چرا زنده ام؟...
 _من هنوزم هستم...دیگه تنهات نمیدارم...میخوام از اون خواهر قلابیایی
 باشم که دست از سر داداش کوچیکه برنمیدارند...تو که ناراحت نمیشی؟
 _اگه دیگه به روم نیاری چه حرفی زدم...نه!
 _نوید خوابم میاد...خیلی خسته ام...برم بخوابم؟
 _آره آجی...برو شبت بخیر...
 _شب بخیر...دوست دارم نوید...
 گوشیه قطع کردم و گذاشتم زیر بالش...خیلی معذب بودم باز اگه الهام بود
 مثل اون موقع ها تا صبح باهم حرف میزدیم...اما الان چی...!
 شاید از هه خوشبختتر اون شده باشه...دوتا بچه و یه زندگی آروم و بی
 دردسر...امیرم که میگفت شوهرش آدم خوبیه...خدایی خود الهام خیلی
 مهربون بود..هرچند بعضی وقتا تو بچگی حرصمو درمیاورد!
 با اینکه خوابم می اومد اما بازم از این پهلو به اون پهلو میشدم...مادر
 امیرم که ول کن نبود...با یه سینی غذا اومد تو اتاقمو تا قاشق اخر
 نشست! اونم مثل من دلش هوای الهامو کرده بود...یه خورده از زندگی
 اون برام گفتم و مریضی سختی که یکی از بچه هاش میگیره...اما
 خداروشکر حالش خوب شده اما خود الهام خیلی ضعیف شده...ساعت دو
 ونیم بود که موبایلمو برداشتم...دلم میخواست از امیر یه سوالی بپرسم...!
 رو در رو نمیتونستم به زبون بیارم...اما الان با اس ام اس...هرچند اگه
 بیدار باشه!
 براش نوشتم " تو این شیش سال من بودم و همون چنتاعکس
 یادگاری...! من بودمو سایه مردی که فکر میکردم همیشه بالا سرم
 هست...! تو نبودى اما من حضورتو حس میکردم...بودند کسایی که

میخواستند وارد زندگیم بشن... ولی یه نفر بدجور تو دلم جا خوش کرده بود... حالا که میخوای بمونی پس تا آخرش پام وایسا... متاسفانه باید بگم که دوست دارم!... هم خنده هاتو... هم... اخم بهت نمیداد ولی حالا چون خودت اصرار داری منم میپذیرم...! بابامم فکر میکرد مردونگی به چشم غره رفتن و زور بازو... میدونم تو اینجوری نیستی اما این چند وقت فهمیدم اگه بخوای میتونی ادای ادمای سنگ و سرد و دربیاری... از اون مردایی که من ازشون وحشت دارم!!... میخوای سرد و سنگ باشی... باش... حرفی نیست... فقط یه سوال... همون اندازه که من دوست دارم... دوسم داری؟! " منتظر جواب موندم... تا صبح...!

جواب نداد... خودمو سرزنش نکردم... من یاد گرفته بودم که حرف دلمو بزنم...!

من خودمو به راست گفتن عادت داده بودم... به خودم میگفتم شاید خوابه... اما اگه نبود...؟! اگه بیدار بود و پیاممو خونده بود چی؟... اگه نمیخواست دروغ بگه؟... اگه... اگه... اگه... برای خوندن نماز صبح آروم و بی سرو صدا از اتاق اومدم بیرون... دلم میخواست سرمو بپریم زیر شیر اب از بس که خنک بود... اما صورتمو شستم و وضو گرفتم...

وقتی بیرون اومدم صدای تقه ای که به در خورد باعث شد قبل از رفتن به اتاق چند لحظه مکث کنم...

با اینکه هنوز اذان نزنده بود اما فکر کردم شاید حاج خانوم یا امیر تو پذیرایی نشسته باشند... از پله ها پایین اومدم و به سمت پذیرایی رفتم... صدا واضح تر به گوشم رسید تا فهمیدم کسی پشت در... از چشمی اومدم نگاه کنم اما دوباره به در ضربه ای خورد و منم سریع درو باز کردم... با دیدن چهره خندون امیرحسین اول صبحی نیشم باز شد!
- تو بیرون چیکار میکنی؟

_ خانومِ مارو...! دیشب از خونه زدم بیرون الان که برگشتم دیدم هم موبایلمو جا گذاشتم هم کلیدای بالارو... نیم ساعته پشت درم اما دلم نمی اومد در بزنم... گفتم بقیه بیدار میشن...! تو چرا بیداری؟
از جلوی در کنار رفتم و امیر اومد داخل... کتشو درآورد و انداخت روی دسته مبل...

_ کجا بودی؟

_ خونمون! رفتم یه کم مرتبش کنم...!

تصور " ما " و ضمیر مربوطش دلنشین بود اما...

_ واسه چی مرتبش کنی؟

_ روی مبل دراز کشید و دستاشو پشت سرش قفل کرد... چشماشو روی هم گذاشت و گفت

_ من به بابام گفتم... یعنی مامانتم میدونه... از فردا خونه خودمیم!...

نمیشه که اینجا بمونیم... اون خونه ام خالی بمونه!

نفسمو با صدا فرستادم بیرون تا قل- بم از سنگکوب پشیمون بشه!

_ خوبی نفس؟!

کلافه بودم... مثل یه مرغ سرکنده دلم میخواست بال بال بزنم و کسی متوجهم نشه...

من از اینهمه نزدیکی که قرار بود پیش بیاد میترسیدم...!

_ کجا؟!

نزدیک اتاق پشت بهش ایستادم و گفتم

_ میخوام قران بخونم... چیزی تا اذان نمونده...

هر آیه و سوره ای که میخوندم سراغ معنیش میرفتم... تنها راه آروم کردن

این قلب سرکش ایه های خودت بود...

بعد نماز صدای حاج خانومو شنیدم... شاد و سرخوش اسمو به زبونش

میاورد و تنگش یه عروس قشنگم میگفت...

یاد حرف طلا افتادم که گفت به سر و شکلم برسم...! منکه چیزی همرام
 نداشتم جز یه موچین درب و داغون... تو همون چند دقیقه یه خورده
 ابرو هامو مرتب کردم... مانتو پوشیدم و روسریمو کنار گوشم سنجاق ریز
 زدم... گردی صورتم دوست داشتنی تر به نظر میرسید... اما بازم رنگ و
 روی خوبی نداشتم...

موقعی که وارد پذیرایی شدم دیدم امیرحسین روی همون مبل خوابیده و
 کتشم انداخته رو خودش... حتی برای صبحونه ام یکی دوبار حاجی
 صداش زد اما بیدار نشد و آخرین بارم گفت خونه خودش یه چیزی
 خورده... لابد خیلی کار کرده بود که اینجوری با این وضع بی هوش شده
 بود...

بعد صبحانه مادر امیرحسین صدام زد تا باهاش برم به اتاقش...
 برام یه پارچه چادری خیلی شیک دوخته بود تا سر کنم... چادر سفید
 عروسم روی سرم انداخت و ازم خواست تا محضر مشکی روی سرم
 نندازم... منم قبول کردم...

وقتی یکی از رژ لب های روی میزشو سمتم کرد زدم زیر خنده و گفتم
 _وای حاج خانوم... طلاهم دیروز سفارش میکرد به خودم برسم اما وسایلم
 همرام نبود...! کاش میگفتم امیر میاورد...
 صورت سرخ و سفیدش مجذوبم کرده بود که گفت
 _فدای سرت... تو همینجوریشم از سر امیرم زیادی! این یه دونه رم بزن
 چونمن دوست دارم!
 رژ لب صورتی و به لبم کشیدم و در کمال ناباوری به خاطر نبود امکانات
 از همونم روی گونه ام مالیدم...
 فرم پوست و صورتم طوری بود که با یه خورده آرایش تغییرش به چشم
 بیاد... اینبارم همینطور شد... به خصوص که دیگه از سفیدی لبهام و بی
 رنگی گونه هام خبری نبود...

بدترین حس دنیا مال من بود!
اینکه تو اوج خوشحالی بازم غمگینی..
وقتی از اتاق اومدم بیرون امیر روی مبل نبود...چشم چرخوندم تا
ببینمش...نیست!
_ نفس جان بریم پایین تا امیر حاضر بشه بیاد؟!
به صورت خندون مادرش نگاه کردم و با لبخند گفتم
_ بریم...
جلوی پله ها پدرش منتظرمون ایستاده بود...موهای سفیدش یک دست
شده بود آخرین بار یادم این همه چین و چروک روی پی_شونیش
نبود...باهام شروع کرد به حرف زدن و خوش و بش کردند...صحبتمون
ادامه داشت تا وقتی امیرحسین اومد...!
کت و شلوار خوش دوخت سورمه ای..پیرهن مردونه ی سفید...کتش
فیت تنش بود و قد و قوارشو جذاب تر نشون میداد...
کفش مشکیشو که با رنگ کم_رَبندش ست شده بود رو میپوشید که
نگاهم کرد...یه حسی تو وجودم ریخت...گرماشو دوست داشتم...درست
مثل عرق سردی که روی پی_شونیم نشست...
سرمو انداختم پایین و یه جورایی پشت مادرش پناه بردم...دست چپم
مشت شده بود...! من از چی میترسم?!
تلاشم برای باز کردنش بی فایده بود..وقتی پدرش در خونه رو باز کرد من
و حاج خانوم جلوتر از بقیه به سمت ماشین رفتیم..اصلا نمیتونستم امیر و
نگاه کنم بر عکس وجودم دست و پاهام یخ کرده بود..
_ خب دو ماشینه بشیم?!
صدای سرخوش امیرحسین نشون میداد که حالش خوبه...
_ امیر...مامان جان من کاری به یه ماشین دو ماشین ندارم...شب واسه
شام برمیدردین پیش خودم! از الان گفته باشم...

بیشتر از این نمیتونستم سرمو پایین بندازم .. کاش طلا الان کنارم بود...
_ خانوم جان بذارید صیغه خونده بشه بعد با آقا پسرتون سر نفس دعوا
کنید!

اونا خندیدند و منم برای ناخوش نکردن حالشون لبخند زدم... من و امیر
سوار ماشین شدیم و قرار شد پدر و مادرشم با ماشین خودشون بیان...
_ اخم کردی خانوم...؟!

سرمو به سمت شیشه مایل کردم تا حتی از گوشه نگاهم نبینمش...!
_ چرا نگام نمیکنی؟... کاری کردم که نارحتی؟

خودمو تو صندلی ماشین فرو بردم... با دست راستمو انگشتای دست چپمو
فشار میدادم تا مشت گره خوردم باز بشه... شاید یه سالی میشد که ای
حالت بهم دست نمیداد... من هر وقت میترسیدم اینجوری میشدم... پیش
یه روانشناسم رفتم... برام یه آزمایشم نوشت... اما در آخر همون جواب
همیشگی... عصبی...!

چرا اون اس ام اسو به روم نمیاره؟!... یعنی نخونده یا جوابی نداشته بده؟!
_ نفس جان با توام... نگرانم میکنیا...!

با بسته شدن چشمم اخم وسط پیه... شونیم باز شد اما دوباره به همون
حالت اولیه برگشت...

_ حال خوبه.. فقط گذشته ام درد میکنه!

_ گذشته مال گذشتست... فکر نمیکنم لازم باشه تو با هر تق و توقی یاد
روزای قدیمت بی افتی... بی غیرتی منو به روم نیار... من از همون روزا
تنهات گذاشتم و خودم احمقم فکر میکردم کنارتم...! حالا هم بعد شیش
سال نمیخوام یه کلام از گذشته بشنوم...!... شنیدی نفس؟؟... یه کلام! تو
حرفاتو زدی منم زدم... فکر میکنیم چند سال از هم بی خبر بودیم و دوباره
همو دیدیم... ما هر دومون تقاص پس دادیم... تو یه جور... منم یه
جور... پس بهتره دیگه ادامش ندی... من تمام این شیش سال بازم به

فکرت بودم... بیشتر از زمانایی که کنارت بودم و فکرم پیشت نبود... اگه بود که میفهمیدم چرا همون شبا... حتی توشوخیم ازم فاصله میگرفتی!!... دیگه دلیل رفتار الانتو نمیفهمم! من با گذشته تو دیگه هیچ مشکلی ندارم... وگرنه مطمئن باش قدم از قدم بر نمیداشتم...!

شیشه ماشینو پایین داد و یه نفس عمیق کشید.. صدای بیرون دادن نفسش باعث د برای لحظه ای نگاش کنم... خوب ندیدمش... قطره اشکم بی موقع غلتید...!

مدتی بدون حرف گذشت... از گوشه چشمم یواشکی بهش نگاه کردم... امیرخان... باز چشم منو دور دیدی و شیش تیغه کردی؟!... این رنگ بهت میاد... یقه ی لباست خال روی گردنتو پوشونده اما... لباستم دوست دارم! مدل موهاتم... تو خیلی عوض شدی!

_ خوشگل شدم نه؟!... میدونم!

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت... اعتماد به سقف بود بچه ام!

لبخند روی لبمو دید و گفت

_ حرفم خنده دار بود؟

لبخندم پهن تر شد... اما تا ازش رو برگردوندم گفت

_ تو که نمیتونی ازم فرار کنی... تو هی اخم کن...! تو مشتم خودمی...! اگه بذارم دوباره مثل ماهی لیز بخوری...!

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن... این مدل حرف زدن بهش نمی اومد... شبیه این پسر سوسولا میشد... خودمش میدونست که اینجوری زده بود زیر خنده...

خودمم خندیدیم... نه به بلندی خنده های اون... اما باز ته دلم یه ترسی رخنه کرده بود... یه ترسی که باعث شده بود دستم مشتم بشه.. فرو رفتن ناخنامو هنوزم حس میکردم اما هرچقدر بیشتر روی دستم دست میکشیدم انگشتم بیشتر توهم فرو میرفتند...

آقا! برای من یک قهوه تلخ لطفا!!!!
 میدانید اتفاق شیرینی افتاده
 من اما، در اضطرابِ رخدادِ یک اشتباه دوباره، دلشوره دارم
 آقا! در این حوالی تردید بیداد میکند... تردید آقا
 بر سر در کافه تان حک کنید
 به روزگاری که عشق به شکوهمندی لحظه واپسین یک شعبده بود
 جلوی محضر ماشینو پارک کرد و جفتمون پیاده شدیم... یکی ندونه فکر
 میکرد امشب شب عروسیشه...! موهاشو دوباره مرتب کرد و یقه کتاشو
 داد بالا...
 حال همچین فکر کرده بود با این کاراش من نگاش میکنم!!... بی انصاف
 نمیگه دلم بر اش ضعف میره و این ضعف رفتن فعلا گناهه! چادرمو با یه
 دست گرفته بودم و دعا میکردم این مشتمت باز بشه... پدر و مادرش که
 رسیدند باهم وارد محضر شدیم...
 نزدیک آقایی که خطبه صیغه رو میخوند نشسته بودیم و من مدام به فکر
 و خیالی که جلوی چشمم می اومد و رد میشد لعنت میفرستادم...! تمام
 خاطرات اون روز با حامد... چقدر راحت به همه چی تن دادم و الان چقدر
 سخت لبخند میزنم...
 چند دقیقه بعد با گفتن یک کلام منو امیر دوباره محرم شدیم... اینبار با
 سند و مدرک...! خوشحال بودم اما شدت خوشحالیم کمتر از این دلواپسی
 بود... میخندیدم توی دلم به حال خودم گریه میکردم... مشتمت دستم باز
 نمیشه... اگه کسی ببینه...! اگه فکر کنن من مریضم... به خدا رفتم
 دکتر... گفت نباید عصبی بشی... نباید بترسی... ترس و دلواپسی بزرگترین
 مریضی... اونم برای خانوما...
 صدای مبارک باشه حاج آقا و خنده های از ته دل حاج خانوم گریه دلمو
 بیشتر میکرد... من میترسم!

حاج خانوم صورتمو بـ وسید و بغـ لم کرد...دعای خیرش شاید بدرقه
این راه نرفته ام باشه...
روم نمیشد تو صورت جناب سرهنگ نگاه کنم...فقط زیر لب تشکر کردم و
روی صندلیم نشستم...
_مبارک باشه خانومی...اینم از هدیه من!
با شنیدن صدای امیرحسین سرمو چرخوندم به سمتش...جعبه کوچیکی^۹
جلوی صورتم گرفت و با خنده گفت
_سفارش دادم تنگش کنند که به راحتی دفعه پیش نتونی درش بیاری...!
دیگه مال خودمی...
یاد همون شبی افتادم که انگشتر نشونمونو دراوردم و خونشون
گذاشتم...میخواستم برای همیشه برم...
دست راستمو جلو بردم تا انگشترو بگیرم...جعبه رو عقب برد و با شیطنت
به چشمام خیره شد!
_نشد...! خودم دستت میکنم...! اونم دست چپ...دیگه صاحب داری
گره خانوم!
بی اختیار دست چپمو زیر چادرم فرو بردم...بغضی راه گلومو سد
کرد...نباید الان حرفی میزدم...! خیلی خودمو کنترل کردم تا نزنم زیر
گریه...بغضمو فرو دادم و با خنده ی تلخ به صورتش نگاه کردم
_امیر جان...نمیخوام بگم این انگشتر کمه ها...نه! اما چون من دست
چیپی ام و توام این انگشترو تنگ گرفتی بهتره فعلا تو دست راستم بمونه!
اول اخم کرد اما خیلی زود شونه ای بالا انداخت و انگشترو دستم
کرد...لب هاشو روی انگشتم مماس کرد و بـ وسه کوچیکی روش زد...
دلم براش سوخت...از شمایل انگشتر معلوم بود که چقدر پولشو
داده...اونوقت من چی گفتم!
با خنده صورتشو نزدیک گوشم آورد و گفت

_بد عنق شدی...دارم برات!
 وقتی از محضر بیرون اومدیم قرار شد من با امیر برم خورش و برای شام
 برگردیم خونه مادرش...البته قرار ساعت ملاقاتمون با طلا پابرجا موند...!
 تو مسیر خونه بودیم که دوست امیرحسین بهش زنگ زد...از غر
 غرکردناش فهمیدم که دوست کارش داره و باید بره پیشش...
 _دیوونه ...خوبه بهش گفتم یه امروزم دور منو خط بکش!
 _شاید کارش واجبه...برو خب!
 _میرم...زود برمیگردم...یعنی یه طوری میرسم که بریم دیدن
 مامانت...ببخش یهویی شد!
 ته دلم خوشحال شدم! اینجوری بهتر بود!
 _باشه...اشکالی نداره...منم یه استراحتی میکنم تا تو بیای...
 جلوی در خونه اش نگه داشت و منم کلیدو گرفتمو پیاده شدم...
 _نفس فکر کنم تو خونه همه چی داریم اما بازم خودت یه نگاه بنداز...زنگ
 بزن برگشتنی بگیرم...
 _باشه حتما ...به سلامت
 وارد خونه که شدم بوی وایتکس و مواد شوینده به مشام خورد...معلوم
 بود دیشب حسابی خونشو تمیز کرده...از همون موقع یادم مونده بود که
 رسم به آوردن جهیزیه اونم توسط دختر ندارند...برام خوشحال کننده بود
 چون هیچ رقمه نمیتونستم وسیله بخرم...اولین کاری که کردم دوش
 گرفتم و لباسمو عوض کردم...نو نبودند اما کهنه ام به نظر نمیرسیدند...تو
 حموم تصمیم گرفتم حتما امروز هر طوری شده برم آرایشگاه...هم نیاز به
 اپیلاسون داشتم هم اصلاح صورت...خودم از چهره ام حال بد میشد چه
 برسه به امیرحسین که عادت داشت اونموقع ها منو ترگل برگل ببینه...

بانو!

یکی از این جمعه ها

کفشهایتان را پا کنید

و به دیدن مردی بروید

که تمام هفته را

به عشق جمعهای سر میکند

که ممکن است

بانویش کفشهایش را به پا کند

و به دیدار او برود

...

شاید این مرد من باشم

شاید آن بانو تو باشی

شاید این جمعه ، همان جمعه باشد

مچ دستم باز شده بود اما کف دستم هنوزم میسوخت... اولین کاری که کردم با ناخن گیر ناخنمو کوتاه کردم و کف دستمو که قرمز شده بود کرم زدم...

روی تخت دراز کشیده بودم که یادم اومد تو راه چشمم به یه آرایشگاه خورد که فکر کنم چنتا کوچه بالاتر بود... مانتو و روسری نویی سرم کردم و چادری که امیر برام خریده بود و برداشتم... در یکی از چمدونام باز مونده بود... رفتم سراغش که چشمم به پاکت پولی افتاد که اون روز بابت بدهی به امیرحسین داده بودم!

تمام پولم اون تو بود... حسابی ذوق زده شدم و دوتا تراول برداشتم... تا آرایشگاه و تقریباً دویدم... نمیخواستم امیر متوجه بشه از خونه زدم بیرون...

وقتی وارد آرایشگاه شدم اولش به خاطر اینکه وقت نگرفته بودم میخواستند ردم کنند اما شانس آوردم صاحب آرایشگاه ازم خوشش اومد و خودش گفت ابرومو برمیداره!

با اینکه بار اولم بود پا تو آرایشگاهشون میذاشتم زیاد نگران نبودم... هر کاری میکردند اشکالی داشت فقط منو از این ریخت درمیاوردند... اصلاح صورتم اونقدر درد داشت که منم از بهونه اش استفاده کردم تا گریه کنم....!!

دلم میخواست موهامم رنگ کنم با پرویی تمام بهشون گفتم...!! یکیشون شروع کرد به غر کردن اما بازم اون خانوم مهربون قبول کرد موهامو رنگ بذاره... قهوه ای سوخته بهتر بود! بعد از رنگ موهام ابرو هامم روشن کردند تا به قول خودشون سنخیت داشته باشه!!

_ببین چی شدی...! ترو خدا خانوم... شما جوونید... باید به خودتون برسید... از خانوما چادری یه توقع دیگه میره... باید همیشه تمیز و مرتب باشند!

حق باشماست... این چند وقت خیلی سرم شلوغ بود... از یه طرف بیماری مادرم از یه طرفم درگیری های خودم باعث شد فرصت نکنم! فقط... فقط چی گلم؟!

_من برای اپیلاسیونم باید وقت قبلی...!

همون زن بد اخلاق وسط حرفم اومد و با صدای بلند گفت

_باید واسه اون وقت میگرفتین!

چهره مغموم زیاد پایدار نموند...!

_آخه من امروز صبح مراسم نامزدیم بود!... صیغه نامم همراهم هست!

خیلی هول هولکی شد وگرنه زودتر می اومدم!

از مظلوم نمایم خنده ام گرفته بود... با خودم گفتم الان اینا چه فکرای می کنند...!

_والای عزیزم تبریک میگم... مبارکه... حالا چرا صیغه؟... عقد میکردین
خب...!

مجبور بودم چند دقیقه ای برای تعریف کردن ماجرای صیغه شدنمو و
ازدوادم بگذرونم... باید از هر راهی شده دلشونو به دست میاوردم تا به
ریخت و قیافم سرو سامون بدن...!

بالاخره با اون زبونم تونستم زن بد اخلاقو که فهمیدم اسمش مژگانه راضی
کنم...!

از کارش راضی بود چون بدنم اونقدرم مو نداشت که بخواد وقتشو
بگیره...! آخر سرم یه تشکر جانانه ازش کردم و اومدم بیرون...
تمام این کارا تو دوساعت انجام شده بود! جلوی آئینه اتاق نشسته بودم
و مدام به ساعت و بعد به صورتم نگاه میکردم!
تلافی اخم و تخمای صبحمو باید درمیاوردم... اما خدایی؟؟... چه فکر کردم
که رفتم اپیلاسیون؟!

امیرحسین بی بخار تر از این حرفا بود... خودمم میدونستم اما لازم بود!
لباس آستین کوتاه که میپوشیدم موهای بازوم معلوم میشدند... بالاخره
بعد چند ماه لازم بود... منم فقط به خاطر همین رفتم وگرنه منم بخوام امیر
دست از پا خطا نمیکنه... پسر حاجی دیگه...!

از توی یخچال یه سیب برداشتم و شروع کردم به گاز زدن... تا اینکه تلفن
خونه زنگ خورد... خواهر امیرحسین زنگ زده بود تا تبریک بگه... به قدری
خجالت کشیدم که باورم نمیشد چرا این همه شرم...!! شاید برای این بود
که فکر میکردم من برای خانواده امیر خیلی کمم... من ازشون دور
بودم... کاش لااقل دلم روشن بود...!

نیم ساعت باهاش حرف زدم و بعد خوندن نماز ظهر با تلفن امیر گوشیمو
جواب دادم...

_بله؟!

_سلام خانوم... حاضر شو که پیام دنبالت...

نمیای بالا؟!

_نه عزیزم... بریم دیدن مامانت بعد وقت دارم واسه شیطونی!

آب دهنم ناغافل تو گلوم پرید و زدم زیر سرفه... این چی

گفت؟!... شیطونی؟!... اونم امیرحسین؟!_

_نفسی چی شدی؟!... نترس بابا...!

صدای قهقهه زدناش باعث شد تو اون حال و اوضاع خودمم خنده ام

بگیره...

الان حاضر میشم میام... پایینی؟

_نه عزیزم... ده دقیقه ای وقت داری بزرگ دوزک کنی...!

باشه فعلا...

این امروز به چیزیش میشد... اصلا الان که فکر میکنم میگم خوبه رفتم

آرایشگاه!! پسر به چی خورده تو سرش... نمیفهمه چی میگه!...

با خنده وارد اتاق شدم و مانتومو پوشیدم... باید برای آرایش کاملم وقت

کم نمی آوردم...!! لازم بود!

مانتو صدری رنگ و شال سبز روشن... هم به چشمم می اومد هم به

پوست سبزه ام... حالا من خوشگل تر از امیرحسینم!!

با اینکه سعی میکردم وانمود کنم همه چی خوب داره پیش میره اما بازم

یه ترس پنهونی توی تنم وول میخورد... چادر تمیز و نوئمو روی سرم

انداختم... یکی از عطریایی که زنونه بود و از روی میز دراور برداشتم و روی

خودم خالی کردم... دعا دعا کردم جناب سرهنگ نیاد... با این خط چشم و

ریملی که من زده بودم روم نمیشد به امیر نگاه کنم چه برسه به باباش...!

رژ خوشرنگ صورتیمو یه بار دیگه روی لبم کشیدم و در آخر از برق لب

لبم روش کشیدم... با چهره جدیدم غریبگی میکردم...!

زیاد نبود؟!... نمیگن نه به اخم و تخمش موقع مراسم نه به این آرایش
زیادش؟!...

چرا نگن؟!... حتما میگن!... بهتره پاکش کنم!

دستمال خشک و با شدت پشت پلکام میکشیدم و صدای نالمو
درمیاوردم... ریملم زیر چشمم ریخته بود و بدتر یه قیافه وحشتناکی واسم
درست کرد...!

رفتم تو دستشویی و با صابون افتادم به جون پاک کردن این بتونه های
اضافی... نخواستیم بابا!!

امیر دوبار زنگ زد تا برم پایین اما من به صورت سرخم که زیر پلکش
پوست پوست شده بود زل زده بودم...! گند زدم!
کرم ضد آفتابمو روی صورتم زدم و یه کم رژ گونه صورتمو روی خط گونه
ام کشیدم...

رژ لب دوست داشتم!!... نمی تونستم از اون بگذرم... پر رنگ نبود اما واضح
بود... ریملم و مداد چشمم یه خط صاف و قشنگی زیر چشمم درست کرده
بود... اصلا بهتر از اون آرایش خرچنگ قورباغه ای بود...!! ساده اما شیک!
با صدای زنگ سوم امیر گوشیمو انداختم تو کیفمو و دویدم پایین...
عجله ام موقع سوار شدن موجب شد سرم بخوره به در ماشین...
_سلام...

خنده ی پهنش و دیدم و با حرص گفتم

_ به چی میخندی؟!... به سرم که داغون شد؟!...

به پهلو نشست و دستشو روی فرمون ماشین تکیه داد...!

_ نگفتی؟!...

ابروهاشو بالا انداخت و یه طوری که به نظر میرسید داره خندشو کنترل
میکنه گفت

_ نه... به ابروهات که در عرض چند ساعت روشن شدن!!

پقی زد زیر خنده و منم از خجالت لپمو گاز گرفتم... پسره ی پرو...! شیطونه
 میگم یه کاری کنم...
 _بریم خانومم؟!
 خودش میدونه از این پسوند و پیشوند ها متنفرم اما بازم به زبون
 میاره...!
 نگاه کوتاهی بهش انداختم و زیر لب گفتم
 _بریم..
 موبایلش یه بار زنگ خورد و زود ریجکت کرد... فضول بازیم گل کرده بود!
 کی بود که جلوی من قطع کرد؟!
 _چرا جواب ندادی؟!
 سر خوشانه نگام کرد و گفت
 _مامانم بود... الان جواب میدادم میخواست برنامه شبو گوشزد کنه...
 _خب بیمارستانم میتونه بگه که... منو نیچون!
 سریع گوشیشو از جیب کتش درآورد و گرفت جلوم
 _بیا خودت ببین... مامانم بود به خدا... آخه مثل اینکه با حاجی بعد محضر
 یه سر میرن بیمارستان... ببین برای مادر زن جان چی خریدم...!
 دوباره دستشو تو جیب کتش فرو کرد و یه جعبه کوچیک و خوشرنگیو
 دستم داد...
 _به نظرت میپسند؟!
 دو جفت گوشواره طلا... از همون مدلایی بود که طلا دوست داشت و من
 بدم می اومد...! من همه اش از گوشواره های ظریف و ساده خوشم می
 اومد و طلا بر عکس دوست داشت گوشوارش بزرگ باشه و به قول
 خودش ریش ریش داشته باشه!
 _خوشم اومد...! خوب سلیقه مامانمو میدونی ناقله!
 _پس چی فکر کردی...! میخوای برای توام یکی بخرم?!

از خنده هاش فهمیدم که داره اذیتم میکنه...
 _ تو که میدونی من این مدلی دوست ندارم...زنونست!
 _ خب حالا تعریف کن ببینم من نبودم به چیزی که دست نزدی؟!
 _ گفته بودم دست به سیاه سفید نمیزنم! چه توقع بیخودی داری!
 _ پس حالا که سخت پای موضعت وایسادی شام بریم پیش مامانم
 اینا...من از گشنگی میمیرم.
 _ میتونی نهار شام بری پیش مامانت ...من جلوتو نمیگیرم!
 _ نه تروخدا...!! خیلی بهت لطف کنم یه هفته اوله...از هفته دوم باید لب
 اس زی- رامم بشوری...اونم با دست!
 یه مشت محکم تو بازوش زدم تا دیگه بلبل زبونی بذاره کنار..
 _ خانوم چرا خشونت؟!...راه دیگه ای واسه ابراز محبت هستا...!
 _ برگردیم خونه محبتو بهت نشون میدم...!
 قهقهه خنده هاش دلمو برد به همون روزایی که درست مثل الان فکر
 میکردم خوشبختم...! اما یهو...یه عذاب وجدان سنگین...
 _ امیر...؟!
 _ جانم?!
 _ هیچی...!
 _ فقط میخواستی من یه جانم ناقابل نثارت کنم؟! خب حرفتو بگو...
 با خنده نگاهش میکردم...مسری بود خنده هام چون اونم بی دلیل زد زیر
 خنده
 _ چی?...اینجوری نگام میکنی ازت میترسم امیرحسین...بدجنس شدیا...
 _ کار آرایشگر محلمون چطور بود؟
 بی شعور فهمید...عوضی به رومم میاره...منم کم نیاوردم و با پوزخندی که
 متوجهش شد گفتم

_به اندازه کافی خودم خوب هستم! کار خاصی لازم نبود انجام بدن جز چنتا دونه مو بردارند...! در ضمن موهامم کوتاه کردم...تا روی شونه کافی بود!

زدم وسط خال...صدای اعتراضش بلند شد و برای اینکه خندمو نبینه رومو برگردوندم سمت شیشه ماشین...

_برای چی موهاتو کوتاه کردی؟؟!...اصلا باید از من اجازه میگرفتی...اینجوری که همیشه سرخود رفتی موهاتو کوتاه کردی...! تو نمیدونی من موی بلند دوست دارم!

با اخم به صورتش زل زدم و گفتم

_جیغ جیغ نکن مثل دخترا...دوست داشتم! موهای خودمه!
زیر لب یه چیزی بهم گفت و با اخمی که وسط پیه شونیش جا خوش کرد ادامه مسیرو رفت...خوشحال بودم که کنفش کردم...البته همچینم دروغ نگفتم...موهام نهایت تا زیر سینه هام میرسید...اقا فکر کرده تو این شیش سال یه وجیم از موهامو نزدم...! پرو...حقته!

ماشینو تو پارکینگ بیمارستان گذاشتیم...طلا از دیدنمون به قدری خوشحال شد که نمی دونست اول به کدوممون تبریک بگه...خیلی ام شیک پیه شونی امیرحسین بوسید و بعد تازه یادش افتاد منم هستم! یه خورده برای مامانم بلبل زبونی کردم...

_مامان این امیر خیلی پرو شده...دارم براش!

امیرحسین_ کی من؟!...تو پرو شدی...نشونت میدم...!

_بین مامان...جلوی توام خط و نشون میکشه...حالتو میگیرم!

طلا که فقط با خنده بهمون نگاه میکرد و حرفی نمیزد...

امیر شاکی شد و گفت

_حالمم گرفتی...خانوم امروز رفته آرایشگاه موهاشو کوتاه کرده! حیف اون موها...!

طلا هم بدتر از امیرحسین شروع کرد به غر زدن که من بهش قول داده بودم موهامو دست نزنم... منم از لج امیرحسین هی روی جمله " مال خودمه... دوست داشتم " تاکید کردم! باید یه خورده حرص میخورد! وقتی ساعت ملاقات تموم شد تقریباً پرستارای بخش با تیپا منو امیر^۹ انداختند بیرون...

_ جلوی مامانت بلبل زبون شده بودی...! الان که رفتیم خونه گوشتو پیچوندم میفهمی!

_ خیال کردی... ببین اصلا تو خونت رات میدم... بعد واسه پیچوندن گوشم نقشه بکش!

_ نفس نذار یه کاری کنم که خودت رسماً ازم عذرخواهی کنیا...

_ مثلاً میخوای چیکار کنی پسر حاجی؟!

دوباره دست گذاشتم رو نقطه ضعفش...

_ من پسر حاجی نیستم...

_ هستی...

_ نیستم...

_ هستی عزیزم...

_ نیستم عزیزم..

_ هستی عشقم...

_ حالا که گفتم عشقم... باشه پس... منم پسر حاجی...! اما این پسر حاجی

امروز هـ ـوس کرده دلی از عزا دربیاره... گفتم در جریان باشی...!

وای خدای من... اینامروز یه طوریش شده... اصلاً اهل این حرفا

نبود... درسته سر همون بـ ـوس کوچولوام رو مخم میرفت ولی اینکه یه

موضوعی اینقدر مطرح کنه ... نه دیگه...

_ امیرحسین... بس کن...!

بی خیال شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت

تازه میخوام شروع کنم...!
 کش چادرمو با حرص روی سرم جابه جا کردم و ترجیح دادم برای آرامش
 روح و جسمم که شده بلبل زبونی نکنم...
 کلید خونه رو از کیفم درآوردم و جلوتر از امیرحسین وارد خونه شدم...یه
 راست رفتم تو اتاق و چادرمو روی آویز انداختم...قبل از اینکه شالم از روی
 سرم بردارم در اتاقو بستم ...
 نمی دونم این ترس مسخره برای چی بود اما دوست نداشتم حتی با این
 لباس آستین کوتاه جلوش برم...همه اش معذب بودم...اونم حالا که با
 این رنگ مو و صورت تر و تمیز به اندازه کافی به چشمش اومده بودم...
 تیشرت استین کوتاه زردمو با شلوار مشکی برمودام پوشیدم...موهامم
 خواستم ببندم اما دلم براش سوخت ...باید میفهمید بهش دروغ گفتم...
 موهامو باز کردم روی شونه هام ریختم...کاش همون موقع ها
 کوتاهشون نمیکردم...خدا کنه تو زقش نخوره...
 رژ لب دوست دارم!! بازم زدم و روش برق لب کشیدم...
 لب تختم نشسته بودم و به این فکر میکردم اگه امیر..اون لحظه ای که
 شاید...که شاید...بغلم کنه...یاد منو حامد بیفته چی؟!
 خدا کنه سمتم نیاد...! میترسم وقتی تو بغلش نفس میکشم یا نفس
 نفس زدنام تو بغل حامد بیفته.
 موهامو جمع کردم و با یه کش مشکی بالا سرم بستم...در اتاقو باز کردم و
 با طمأنینه به طرف پذیرایی رفتم...از پشت سر دیدمش...لباساشو که
 عوض نکرده بود...روی مبل خودشو ولو کرده بود و از این کانال به اون
 کانال میکرد...تک سرفه ای زدم تا سریع خودشو جمع کرد و مثل بچه
 مودبا روی مبل نشست...
 _به چی اینجوری زل زدی؟!...بچه پرو!
 با نیش باز از روی مبل بلند شد و همینطور که بهم نزدیک میشد گفت

_دروغ گفتی؟!...موهات که بلند...!
 یه قدم عقب رفتم و گفتم
 _جناب من ناهار میخوام...گشمنه...!
 سر جاش ایستاد و دست به کم-ر گفت
 _آدرس آشپزخونمون خیلی سر راسته ها...!
 _منکه گفته بودم دست به سیاه سفید نمیزنم!...بدو آشپزی کن که خیلی
 گشمنه...بدو!
 با قدم دیگه ای که سمتم برداشت چسبیدم به دیوار...
 _زنگ دم از بیرون بیارند...ولی چون مطمئن بودم مامانم برای عروس
 گلش کباک گرفته مجبور شدم جوجه سفارش بدم!...سالاد که میتونی
 درست کنی؟
 یه قدم باهام فاصله داشت که موضع خودمو عوض کردم و تند گفتم
 _سالاد با من...
 وقتی وارد آشپزخونه شدم کف پاهام احساس خنکی کرد...در یخچالو باز
 ردم و تا کم-ر رفتم توش...اینجا که کاهو نیست!
 در یخچالو محکم بستم و تا خواستم صدامو بندازم تو سرم دیدم امیر
 حسین به اپن تکیه داده و داره به ریشم میخنده!
 _اسکلم کردی?!
 ابروهاشو نیم متر داد بالا و گفت
 _نه خانوم...! اختیار دارید...
 پارچ روی اپنو برداشتم و تا نیمه پر کردم...بعدم ریختم تو چایی ساز و
 دگمه اشو زدم...
 _زحمت نشه نفس خانوم؟
 داشت دستم مینداخت...دارم برات!
 _نه عزیزم...خودم دلم چایی میخواد...واسه تو نذاشتم!

_ شمشیر از رو بستى؟ مواظب باش دسته خودشو نبره!
 از آشپزخونه بیرون می اومدم که جواب دادم
 _ نمیدارم دشمن شاد بشم... پسر حاجی!
 تا خواستم از کنارش رد بشم بازمو کشید سمت خودش... کنترلمو از دست
 دادم و محکم خوردم به سیـ نه اش... چشمامو روی هم فشار میدادم که
 با خنده گفت
 _ نترس کوچولو...
 دستاشو روی بازوهام گذاشت و به طرف خودش چرخوندتم... نمیخواستم
 وا بدم اما صدای کوبش قلـ بم خودمو کر کرده بود...
 _ من کی بهت اجازه دادم که تو رفتی موهاتو رنگ کردی؟!
 لحن شیطون و خندونش بهم جرئت داد تا بازم سر به سرش بذارم... از
 بالای چشمام نگاش کردم و گفتم
 _ خودم دلم خواست... مشکلی داری؟!
 خنده روی لبشو دیدم اما به روی خودم نیاوردم و با اخم نگاش کردم!
 سرشو نزدیکم میآورد که یهکم سرمو عقب بردم...
 _ همیشه با من مهربونتر باشی؟؟
 وقتی سرشو تو گودی گردنم فرو کرد حساب نفس هام دیگه دست خودم
 نبود... اینکه تپش قلـ بمو بفهمه خوبه یا بد؟... چرا نمیتونم ازش دوری
 کنم؟!...
 دستاشو دور کمـ رم حـ لقه کرده بود... سرمو روی سیـ نه اش گذاشتم
 و با لحنی که دیگه توش عصبانیت و دعوا نبود گفتم
 _ موهام زشت شده؟! دوشش نداری؟!
 سرشو از روی شونه ام برداشت و یه قدم عقب تر رفت...
 _ نه... قشنگه... تنوعه... هر وقت دوست داشتی میتونی موهاتو رنگ
 کنی... من اصلا رو اینجور مسائل حساس نیستم... فقط...

_ فقط چی؟!_

دستشو سمت موهام برد و کش موهامو آروم باز کرد...وقتی موهام روی شونه هام لیز خوردند گفت
اینجوری بهتره...

دستی به پایین موهام کشیدم و برای اینکه جفتمونو از این جو سنگین دربیارم با لب و لوچه آویزون نگاش کردم و تا لبش به خنده باز شد گفتم
من گشمنه...

صدای خنده های بلندش یه ووچی تو تنم انداخت تا خودم برم سمتش و با همه وجودم بغ-لش کنم...

نفس عمیق کشیدن اونم تو حصار بازوان مردی که دوشش داری مثل فتح کردن کعبه ای میمونه که تا دیروز گمش کرده بودی....
دوست داشتنی ترین موجود زندگی من...

روز های سخت و سردمان تمام شد...

حالا من گمان میکنم در اغ-وشت خوشبختترینم ...

بی آنکه لحظه ای از ترس ازدست دادنت پلک روی پلک بگذارم...
پهلومو قلقلک داد ...جز یه لبخند کوچیک اعتراضی نکردم...
گریه میکنی نفس؟!

تندی خودمو عقب کشیدم و با پشت دستم اشکامو پاک کردم...نگاهم از چشماش به روی سی-نه اش افتاد...لباسش یه خورده خیس شده بود...
_ببخشید...حواسم نبود!

دستی روی خیزی لباسش کشید و با خنده محوی گفت

_منکه گفتم یه کاری میکنم لباسام بشوری!

دگمه های پیرهنشو داشت باز میکرد که با خنده جواب دادم

امیر ماشین لباس شوی داری که...

لباسو کامل از تنش درآورد و انداخت رو صورتم...

_چشماتو درویش کن خانوم...من میرم دوش بگیرم اومدم اینو خوب
 شسته باشیا...!
 لباسو از روی صورتم کشیدم پایین...حالا خوبه زیر پوش شوشیده و اینقدر
 ناز داره...
 لباسشو با ریکا شستم...برای خودم چایی ریختم و رو به روی تلوزیون
 نشستم...چقدر من بی جنبه ام...با یه بغل خشک و خالی اشکم در
 اومد...حالا نکنه سر همین گریه کردنه دیگه بفلم نکنه؟!
 خاک تو سرت...نگو زشته!!
 دوششو که گرفت مثل این مادرشوهرها لباسشو از روی بند برداشت و
 شروع کرد به چک کردن...مرده بودم از خنده...ایمان اوردم تو نبود من
 خل شده...
 غذا رو که آوردند سریع بشقاب غذا خوری و ماست و نوشابه رو آماده
 کردم...
 قاشق اولو تو دهنم گذاشتم و مزه اشو میچشیدم که دیدم آقا دستشو
 گذاشته زیر چونه اش و نگام میکنه...
 با دهن پر گفتم...
 _بخور دیگه...گشنه ات نیست؟!
 قاشقشو توی ماست زد و گفت
 _چرا اتفاقا...کلا به نظرت من چاق نشدم؟!
 همینجور که نشسته بود نگاش کردم و گفتم
 _هرچی من لاغر شدم تو پر شدی...اما ببهت میاد...صورتت خوشگل تر
 شده!
 دستشو جلو آورد و لپمو محکم کشید...
 _ولی من زن تپیل دوست دارم...از الانم بگم تا عروسیمون از این ریخت و
 قیافه درمیای! چهار پنج کیلو کم داری تا رو بیای!

با چشمای گشاد و دهنی باز به صورت مرد مقتدرم خیره شدم...
 _جووون؟!... آقا چی سفارش دادن؟!
 با صدای بلند خنیدید و دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت
 _غلط کردم... یادم نبود همه اش مال خودته... اختیارشو داری...
 _آفرین پسر خوب...!
 زیاد غذا نخورد... خل شده بود... از این نگاه کردنای طولانی تن
 میلرزید...
 ممکنه منو هی کنار حامد تصور کنه؟!... من یه هفته بیشتر با خوشبختی
 فاصله نداشتم که راستشو گفتم... هنوز به خوب و بد بودن کارم شک
 دارم...!!
 ظرفای نهارو که میشستم امیر حسین هی تیکه مینداخت که چرا دارم
 دست به سیاه سفید میزنم... منم بلد بودم جوابشو بدم اما دلم نمی اومد
 اذیتش کنم...
 چند دقیقه ای میشد که تو اتاقش رفته بود... اول فکر کردم داره نماز
 میخونه اما صدایی ازش در نمی اومد... کانالای تلوزیونو بی خودی عوض
 میکردم که صدام زد...
 _جانم امیر؟
 _بیا نفس...
 تلوزیونو خاموش کردم و راه اتاقو پیش گرفتم... دیدم نشسته وسط اتاق و
 یه مشت برگه جلوش ریخته و داره با لپ تاپش کار میکنه... تو چارچوب در
 وایسادم...
 _جونم؟!
 ندیده بودم هیچ وقت عینک بزنه... ولی الان زده بود... عینکو از چشمش
 برداشت و گفت

_بیا بشین اینجا... من کارای شرکتو بکنم... این چند وقت نرسیدم
 انجامشون بدم.
 کنارش نشستم و به صفحه اکسلی که باز بود خیره شدم... یاد کارای خودم
 تو شرکت افتادم...
 _یادش بخیر... چقدر تو شرکت با این نرم افزار کار میکردم...
 با خنده نگام میکرد ...
 _به چی میخندی؟..
 _هیچی... یاد دوست بیچارم افتادم که تو شرکت یه ریز بهش پيله
 میکردی... بیچاره هر دفعه که زنگ میزدم امارتو ازش بگیرم میگفت تو
 مثل عذرائیل میمونی...!
 _ای بدجنس... توام لابد مثل الان میخندیدی؟!
 _نه به خدا... حالشو میگرفتم...
 _حالا خدایی... تو که جیک و پوک زندگی منو میدونی... بگو کی تو اون
 شرکت آمار منو بهت میداد؟!
 _واست مهمه؟
 _فرقی که نمیکنه... فقط میخوام بدونم.
 _مصطفوی... پارسا... تو قسمت فروش داخلی کار میکرد ... البته زیر دست
 گروه سهراب بود!!
 با شنیدن اسم روباه مکار چشمامو ریز کردم...
 _اون مردک که همه اش رو اعصابم بود...!!
 _فقط اون رو اعصابت بود؟!
 از روی زمین بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم... نگاهش به صفحه
 لپ تاپش بود که دوباره سوالشو پرسید...
 _میگم فقط اون رو اعصابت بود؟!
 دستمو زیر سرم گذاشتم و چشمامو روی هم...

_منظور؟

_همسایه عزیزتون که باهاش نهار رفتی بیرون رو اعصابت نبود؟!
سر جام نیم خیز شدم...بازم نگام نمیکرد اما صدای ضرب دستاش روی
صفحه کلید نشون میداد حال خوشی نداره...

_امیر؟!...تو که همه چیو میدونی...چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟
یکی از کاغذاشو از زیر لپ تاپ کشید بیرون و عینکشو از روی پاش
برداشت...

_منظوری نداشتم...بی خیال...!

پاهامو از روی تخت آویزون کردم و بلند شدم...دوباره کنارش نشستم
...زل زدم بهش...میدونست دارم نگاش میکنم اما هیچ عکس العملی
نشون نمیداد...

_باز که بد اخلاق شدی پسر حاجی...

پی شونیشو خاروند...ناخناش بلند نبود اما رد انگشتاش روی پی-
شونیش موند...

_بیخشید...!! یاد حال خودم تو اون روز افتادم...یهو عصبانی شدم!
دستامو روی زانوم گذاشتم و صورتمو جلو بردم...کنار صورتش...بوی عطر
عوض شدشو دوست داشتم...

زبونمو زیر لپم تکون دادم...به یاد همون روزا که دندونش درد میکرد
...مثلا با این کارم میخواستم آرومش کنم...دروغ یا راست میگفت آروم
میشدم...زبری کم صورتش دوست داشتنی تر شد وقتی دیدم خودشم
همین کارو میکنه...

_دیوونه یادت بود؟!...چقدر آروم میشدم...

صورتمو عقب کشیدم و با خنده رد چشماشو دنبال کردم...

_مگه میشه یادم رفته باشه?!...

دستاشو برام باز کرد تا بغلش کنم...بغلش کردم...

تا خواستم بگم دوست دارم... لب هام روی لب هاش قفل شد...!

بوسه هایت انار را می ترکاند ،
 نفس هایت سیب را می رساند ،
 آغوشت ابر را می باراند
 پاییزترینی تو... !

ریختن اشکام دست خودم نبود... به تلافی تمام سال هایی که
 میخواستمشو نبود...
 _بالاخره فتحش کردم...!

دلم نمیخواست چشممو باز کنم اما با شنیدن این حرفش اتکونی به پلکام
 دادم و سرمو از روی سینه اش برداشتم...
 _چپو فتح کردی؟

با چشمماش به لب هام اشاره کرد... گوشه لبشو گاز گرفت... فهمیدم دلش
 میخواد دوباره فاتح لب هایی باشه که یه عمر تو سکوت بهم دوخته
 شدند...

_مامانت چقدر به خودش زحمت داده بود... تقصیر تو شد دیر رفتیم وگرنه
 دست تنها مجبور نمیشد کار کنه...! بدجنس...
 دستاشو زیر سرش قلاب کرد و نگام کرد...
 _به چی نگاه میکنی؟... مگه بد میگم؟

نگاهشو ازم گرفت و دوباره به سقف اتاق خیره شد... وقتی دیدم جوابی
 نداد متکای زیر سرمو پشت و رو کردم تا خنکیش زیر سرم بیفته... سرمو
 روی متکا فشار دادم و نفسمو با صدا دادم بیرون...

_امیر به چی فکر میکنی؟... من دو ساعته دارم باهات حرف میزنم تو فقط
 سر تکون میدی... خوابت میاد بگو خودمو خسته نکنم!
 بازم زیر چشمی نگاش کردم و بازم عکس العملی ندیدم... تا بالاخره
 دستاشو از زیر سرش برداشت و بازو هامو به سمت خودش کشید... عملا با

کارش ازم خواست تا سرمو روی سیـنه اش بذارم...این حالش نگرانم کرده بود...درست مثل همیشه تظاهر به آروم بودن کارم شد...
 _نفسی...فردا نهار نویدو دعوت کن...میخوام باهاش حرف بزنم...خودتم به نیم ساعتی خونه نباش تا من باهاش راحت حرفامو بزنم...باشه؟!
 خواستم سرمو از روی سیـنه اش بلند کنم که مانعم شد...
 _میگی بهش یا خودم زنگ بزنم دعوتش کنم؟!
 نگران بودم...نگران نوید...امیر...
 -آخه...خب...

دستاشو به حالت نـوازش روی سرم کشید و گفت
 _خودم زنگ میزنم!

_خب من زنگ میزنم...فقط اگه خونه باشه...اگه نیاد چی؟
 لحافو بالاتر کشید و گفت

_خودم زنگ میزنم...غذاهم هرچی نوید دوست داره بگو از بیرون بگیرم...تو که دست به سیاه سفید نمیزی!

شوخی آخرش تلخی حرف زدنشو از بین نمیرد اما باز به روی خودم نیاوردم...سرمو از روی سیـنه اش بلند کردم و نزدیک صورتش بردم...با خنده نگاهم میکرد...با حرص نگاهش کردم...موهامو پشت گوشم انداخت و گفت

_کار دستت میده این نگاه کردنت...نکن!

اخمامو باز کردم...اما مکسم باعث شد تا لبهامو کوتاه بیـوسه...

_گفتم کار دست خودت نده!...دفعه دیگه اینجوری بهم اخم کنی بدتر میشه...باشه بانو؟!!

برای فرار از موقعیتی که ممکن بود گیرش بیفتم لبخند ژکوندی زدم و سرمو عقبتر بردم...

_ آقای محترم... نهار خودم درست میکنم... اون نیم ساعت به بهونه خرید
میرم بیرون... خوبه؟

سرشو به نشونه "آره" پایین داد... سرمو روی متکا رها کردم و به این فکر
کردم که قراره چه حرفایی زده بشه و بازتابش چی بشه...
_ امیر؟!

_ هووووم؟

_ میخوای بهش چی بگی؟

_ نگران نباش... در مورد رسول و احسان باید بگم که به هیچ وجه نمیخوام
پاشون تو زندگیم باز بشه... اما خودش تا هر وقت که خانوادش متوجه
نشن میتونه باهامون رفت و امد داشته باشه... من اگه نوید و اندازه تو
دوست نداشته باشم... دوست داشتنم خیلی ام کمتر از تو
نیست... حرفایی که میخوام بزنم به نفع خودشم هست... خیالش راحت
میشه که تو اون قلب کوچولوی تو هرکدوممون جای خود داریم!... حالا هم
بخواب که خواب از سرم پیره و یخوابت میکنم...
گونه اشو ب... وسیدم و لحافمو کشیدمرو سرم... میترسیدم... من از این
همه سکوت و این همه فریاد میتروسم...

تا صبح تو جام غلط زدم... مطمئن بودم امیرحسیب نم بیدار... هنوز یادم
نرفته بود که تو خواب صد بار وول میخورده و حتی آخر شب ممکنه چشم
باز کنم و ببینم از روی تخت شوت شده پایین... اما دیشب... حتی یه بار
از این پهلو به اون پهلو نشد...!

برای نماز صبحم وقتی بلند شد صدام نزد... خودم بلند شدم... بعد نمازم از
خونه زد بیرون و من از نگرانی تمام اون چهل دقیقه رو دور تا دور خونه راه
رفتم و با خودم حرف زدم...!

_ کجا رفتی که موبایلمت نبردی امیرحسین؟

دلخوریمو دید و خیلی سریع دستشو بالا آورد و به نون سنگگ اشاره کرد...

_به خدا رفتم نون بگیرم... یادم رفت گوشیمو ببرم!

خیلی خودمو کنترل کردم تا نزنم زیر گریه و سرش جیغ نکشم... نگاهش به دستای مشت شدم افتاد و اخم الکی کرد...

_نفس جان فکر کردم خوابی که نگفتم... ببخش

نفس های ممتدم از پرده های بینیم عبور میکرد... سوزش قل-بم دیگه برام عادی نبود... سر میرسید وقتی درد و غصه سراغم می اومد...

راه اتاقو پیش گرفتم و پشت سرم در اتاقو محکم بستم... غرورم نداشت بزنم زیر گریه... شایدم غرور نبود... این چند سال نشده بود بغضمو جلوی کسی بشکونم... من مردش نبودم که محکم باشم... خب زنم... زود کم میارم... هرچقدرم که این سرنوشت لعنتی بهم گوشزد کرده باشه.. گاهی ام یه زن میتونه مرد باشه...

بدون اینکه به در اتاق بزنه بازش کرد... نگاهمو ازش گرفتم و روی تخت چرخیدم... دستمو دراز کردم تا لحافمو بردارم که خودش برداشت و روم انداخت... چشمامو روی هم فشار میدادم تا نبینمش... تا نریزن اون قطره هایی که میدونستم قصد تخریمو دارند...

چند دقیقه ای گذشت که با صدای بسته شدن در زدم زیر گریه... بی معرفت!

بلند شدم تا جیغ بزنمو و بگم که خیلی نامردی... اما دیدم به در تکیه داده و داره بهم میخنده... اونقدر از دستش عصبانی شدم که متکامو پرت کردم سمتش و صدامو انداختم تو سرم...

_خیلی نامردی امیر... من دارم حرص میخورم تو نیشِت بازه؟!...

به کتک با متکا اکتفا نکردم و از روی تخت هجوم بردم سمتش... هرچی ضربه هام به سینه و شونه اش بیشتر میشد صدای

خنده اشم گوشمو کر میکرد...حتی سعی نمیکرد دستامو بگیره تا بیشتر از این ناکارش نکنم...وقتی دیدم این کتک زدنا حکم نـ وازشو شوخی براش داره دست از تلاش برداشتم ...

_عوضی!

دست به کمـ ر بهم زل زد و درحالی که داشت خندشو کنترل میکرد گفت
_بی تربیت...دفعه دیگه فحش بدی فلفل میریزم دهننت!

_تو بیخود میکنی دستت به من بخوره...چه برسه بذارم تو دهنم فلفل
بریزی!

هرچقدر من جدی و عصبانی بودم اون در کمال آرامشو با نیشی باز
جوابمو داد..اول دستشو به کمـ رم زد و بعد با خنده زهداری گفت
_دیدی که دستم بهت خورد...پس بلف نزن و دستی که نمیتونی بگیری و
بیـ وس بگو بیخشید!

جمله جمله کلماتش مثل سوهام روح برام بود...دستامو بین موهاش فرو
بردم و با ناخنم به سرش فشار آوردم...بالاخره به آی و اوی افتاد...منم دل
رحم...

_سرت درد گرفت؟!

کف دستامو جلوی دهنش آورد و بـ وسید...

_به مامانم میگم پسرشو زدی...اونوقت اگه دیگه واست چند مدل غذا
گذاشت!

دستمو کشید تا تو بغـ لش بیفتم...افتادم اما مثل چوب رختی بودم!
_قهر کردی؟!

لحن شوخش ته دلمو راضی میکرد به نرم شدن اما...دستشو دور کمـ رم
حـ لقه کرد و با خنده کنار گوشم گفت

_میگن بچه ها ساعت خوابشون اینور اونور بشه پرخاشگر میشن...! مثل
بچگیاتی لعنتی!...دیشب خوابت نبرد ؟

سرمو تا روی شونه اش رسوندم ... پاشنه پاهامو بلند کردم و اونم با
 دستاش کمکم کرد تا توی اون وضع بمونم... نگاهش کردم... خسته
 است... نکنه از من؟!... نکنه میخواد بره ولی نمیتونه... نکنه میخواد بگه
 برو... ولی... نگو مرگ من..
 _توام دیشب خوابت نبرد...! لعنتی ام خودتی... پسر حاجی...
 با سر انگشتاش قلقلکی بهم داد و منم ازش فاصله گرفتم تا نخندم!... تنبیه
 بود!
 _الانم میریم صبحونه میخوریم بعد دوتایی میخوابیم تا نوید سرو کله اش
 پیدا بشه... خوبه؟!
 _مگه به نوید زنگ زدی؟
 _آره... سحرخیزه و روجک... ساعت 5 پیام دادم سریع جواب داد میام! البته
 بگما جواب سلاممو نداد! به خواهرش رفته...! زود قهر میکنه.
 از کار نوید خوشم اومد... بالاخره باید یکی به این بشر دو پا ثابت کنه که
 ما بچه های جناب همایونفریم...!
 _اونم مثل خواهرشه... محبت ندیده که محبت نمیکنه! حالا هم تا من
 میرم دوش بگیرم شما صبحونه آماده میکنی... باشه عزیزم?!
 صورتمو بین دستاش گرفت و تا تونست فشار داد... دیگه زبونم داشت
 میزد بیرون که به غلط کردن افتادم
 _به مامانم میگم اینکارو کردی... روانی!
 زبونشو برام دراز کرد و گفت
 _بگو...! زنی... دفعه دیگه ام زود قهر کنی یه کاری میکنم که تا عمر داری
 جلوم تا کم - ر دلا راست بشی... تنبل خانوم!
 با خنده از اتاق رفت اما دلم نیومد نرم کمکش... صبحونه رو آماده کردیم و
 یه دل سیر سر میز حرف زدیم... انگار ما باهم قرار گذاشته بودیم که نذاریم

کودکیمون بمیره...هرچی من میگفتم اون یادش بود و هرچی اون میگفت
 من یادم بود...جفتمون نخواستیدیم تا نوید اومد...
 برای داداشم خوشگل کردم...یه آرایش ساده و یه تی شرت خوش
 رنگ...جلوی در ایستاده بودیم تا نوید بیاد که امیرحسین گفت
 _واسه داداشت به خودت میرسی بدجنس؟
 انگشت اشارمو روی بینیم گذاشتم
 _هییش...جلوی داداشم سنگین رنگین باش چون ممکنه با ازدواجمون
 موافق نکنه...!
 تا اخم کرد و اومد جواب بده در آسانسور باز شد و نوید با یه دست گل و
 یه جعبه شیرینی یک کیلویی اومد بیرون...صورتش پشت اون دست گل
 بزرگ گم شده بود...به جفتمون سلام کرد و منم سریع اون دوتا رو از
 دستش گرفتم...
 با امیرحسین رو ب_وسی کرد...اما خیلی خشک و جدی...! ندیده بودم
 این اخلاقشو...داداشم زود بزرگ شد! شاید همون موقع که من بی دلیل به
 در و دیوار میخوردم و اون با دلیل گریه میکرد...
 موقع رو ب_وسی بغلم کرد و فشار خفیفی به شونه هام آورد...انگار
 دلش پر بود...فکر کنم اونم تا صبح نخ_وابیده بود!
 تو پذیرایی درست رو به روی امیر نشسته بود و من در تمام مدتی که
 براش چایی میریختم نگاش کردم...حتی سرشو نمیآورد بالا تا تو صورت
 امیر نگاه کنه...اما امیر بدجور بهش خیره شده بود...نکنه به داداشم حرفی
 بزنه ناراحتش کنه؟!
 سینی چایی برداشتم و به سمتشون رفتم...اول جلوی داداشم
 گرفتم...دلخور نگام میکرد...بهش لبخند زدم و زیر لب گفتم "خوشتیپ"
 خنده کج و معوجشو به اون اخم سه در چهار ترجیح میدادم...جلوی
 امیرحسین که هنوز دلا نشده بودم...دستشو بالا آورد و گفت "نمیخوام"

سینی و روی میز گذاشتم و بین دوتاشون روی مبل تکی نشستم... امیرحسین شروع کرد ازش درباره کار و مدرسه پرسید... خیلی کوتاه جواب داد و دوباره سکوت... بابت گل و شیرینی از نوید تشکر کردم و پشت بندش امیرحسین بهم اشاره کرد که برم...!

تو اتاق داشتی حاضر میشدم که امیرحسین اومد...
 _ هر وقت زنگ زدم برگرد... باشه؟
 نزدیکترش رفتم و با التماس به چشمای خسته و خوابلودش نگاه کردم...
 _ امیرحسین...؟!
 دستاشو دور کم - برم - لقه کرد و با لبخند سری تکون داد...
 _ جانم؟!
 رو پاشنه پاهام بلند شدم و گونه اشو دوبار ب - وسیدم...
 _ ترو خدا... هرچی میخوای بگی بگو... فقط یه حرفی زنی که دیگه نیاد... می دونی که چقدر بهش وابستم... من فقط همین یه برادر و دارم... نمیخوام... حرفی زده بشه که...
 لبهاشو تکون داد و بین حرفم گفت
 _ بین من و اون یکی انتخاب کنی؟!
 من منظورم از این حرف این برداشت نبود!... هاج و واج به چشماش نگاه کردم... دستاش دور کم - برم - شل تر شد و در اتاقو برام باز کرد...
 _ زنگ زدم برگرد...!
 لحن دستوریش یعنی اینکه من نباید حرفی بزنم و برم...
 چادرمو روی سرم انداختم و از اتاق اومدم بیرون... تا به پذیرایی رسیدم نوید منو با چادر دیدو از روی مبل بلند شد و گفت
 _ آجی کجا؟!
 کش سرمو کشیدم تا بلکه کمتر به سر پر دردم فشار بیاره
 _ برم خرید دارم.. زود میام... تا تو چایی بخوری...

به طرفم اومد و گفت
 _هرچی میخوای بگو خودم میگیرم میام... نمیخواد بری...
 به ابروهای بالا انداخته شده ی امیر نگاه کردم و گفتم
 _نه... باید خودم برم... زود میام...
 رو به امیر کردم و گفتم
 _امیرجان میوه ام بیار... من زود برمیگردم... مراقب باشید!
 نوید وسط پذیرایی ایستاده بود و با تعجب به چشمم نگاه میکرد...
 اینجوری نگاه نکن داداشم...
 سمت در میرفتم که امیر گفت " به سلامت"...!
 در خونه بسته شد و من از پله ها پایین رفتم... تو مغازه با ربط و بی ربط
 جنس برمیداشتم و دوباره پشیمون میشدم و میذاشتم سر جاش... بیشتر
 اوضاع خنده دار شده بود تا گریه دار... با خودم حرف میزدم و پیش بینی
 میکردم قراره چی بگن و چی بشنوند...
 توی پارک نزدیک خونه نشسته بودم و به صفحه گوشیم زل زده
 بودم... دعا دعا میکردم صفحه اش روشن بشه و شماره امیرو ببینم... نیم
 ساعت از رفتنم میگذشت و خبری نشده بود... انگار عقربه ها باهم مسابقه
 گذاشته بودن تا زودتر پیش برن...
 نیم ساعت شد پنجاه دقیقه تا فقط برام یه پیام اومد... "بیا"
 مشمبا هارو از روی زمین برداشتم و تا خونه یه نفس دویدم... چادرم رو
 هوا بود و اگه اون کشو زده بودم حتما از سرم می افتاد...
 زنگ خونه رو زدم و از پله ها طوری بالا رفتم که امیر از توی راه پله ها بهم
 گفت " نفس آرومتر..."
 وقتی رسیدم جلوی در فقط چشمم دنبال کفشای نوید میگشت...! نکنه
 رفته باشه...!
 _هست!؟

_کی؟

_نوید دیگه..!

_بیا تو... کبود شدی از بس دویدی...

کفشمو از پاهام کندم و مشمبهارو دادم دست امیر... وارد خونه که شدم دیدم نوید دستش به چشماشه... تا صداش زدم دستاشو آورد پایین و از روی مبل بلند شد...

_اومدی اجی...

به چشماش نگاه کردم و همزمان چشمای خودم پر اشک شد... یه چیزی شده بود که نوید... مرد کوچک من... گریه کرده بود... دلم میخواست بغلش کنم... جلو رفتم... جلوتر... چشماش قرمز شده بود... قرمز تر...

بغلش کردم و زد زیر گریه... همه اش تقصیر امیر بود!

_شما دوتاهم که هی بزنید زیر گریه...! خدا به داد من برسه... دیگه نمی

تونم سر هیچ کدومتون داد بزنم! نازک نارنجیای لوس!

تک خنده ی نوید و شنیدم اما دلم نمی اومد از بغلش پیام بیرون... باید میفهمیدم چی شنیده که گریه کرده... امیرحسین بعضی وقتا زبونش تلخ میشد...!

نوید ازم فاصله گرفت و اشکاشو با پشت دستش پاک کرد... دلا شد و از روی میز دستمال کاغذی برداشت و طرفم گرفت... با التماس نگاهش کردم تا حرفی بزنه...

_خوبم آجی...

خوب نبود... تظاهر میکرد...

_نفس خانوم... نوید باید تا یه ساعت دیگه خونه باشه ها... غذا زنگ زدم الان میاره... به جنب برو تو آشپزخونه پی زندگیت!

شوخی های بی موقع امیرحسین حوصلمو سر میبرد....مگه الان وقته شوخی بود؟!

نوید با خنده زبونشو تر کرد و گفت

_آقای بامزه...کور خوندی فکر کردی بذارم خواهرم تو خونه ات کار کنه...براش کلفت میگیری! همینکه افتخار داده کنارت باشه از سرت زیاده...!

مثل اینکه من زیادی جدی گرفته بودم...وقته شوخی بود!برگشتم و به صورت خندون امیر نگاه کردم...اون حالش خوب بود..بهتر از ما..._نفسی...کلاه منو این داداشت میره توهمما...شاخ شونه میکشه!

با بی حالی چادرمو از سرم کشیدم و روی مبل ولو شدم...با استرسی که بهم وارد شده بود واقعا نمیتونستم رو پاهام بایستم... به جفتشون نگاه کردم و گفتم

_بدوید...کار خودتونه...کاهو گرفتم...بشورید خرد کنید...! بشقابو لیوانم آماده کنید ...من نای راه رفتن ندارم...

نوید گونه امو بـوسید و شالمو از روی سرم برداشت..از بالای چشمام بهش زل زده بودم که گفت

_امیر یادم نمیاد بهش اجازه داده باشم موهاشو رنگ کنه! تو اجازه دادی؟! با تعجب به چشمای نوید و بعد به امیر نگاه کردم...حالا جفتشون بالای سرم ایستاده بودن و با تاسف برام سر تکون میدادن...نه به اون اول دیدار نه به این ...

امیر_ به خدا اگه به من گفته باشه! خود سر شده! درستش میکنم!

نوید_ باز پرو شدی امیرحسینا...اذیت کنی تمام اون قول و قرارمونو میزنم زیرش ...دستت رو خواهر بلند شه خودتو و زندگیتو آتیش میزنم!

لحن تهدید آمیز و با مزه نوید باعث شد که امیر دستاشو به نشونه تسلیم تا جایی که میتونه بیاره بالا و با ترس بگه

_داداش... داشتیم؟!... شوخیدم بابا!

دیوونه بازیشون داشت عصبانیم میکرد که صدامو بردم بالا و دستوری گفتم

_از جلوی چشمم برید...

ادامه جمله مو نگفته بودم که دیدم جفتشون نزدیک آشپزخونه ایستادند... چپ چپ نگاهشون میکردم اما اونا انگار نه انگار... جوری باهم بگو بخند راه انداخته بودن که کفری شده بودم... هرچند خوشحال بودم اما بازم بی دلیل میترسیدم.. پس امیرحسین با نویدم قول و قرار گذاشته... نمیدونم چی تو لحن حرف زدنش که هیچ کس نمیتونه زیر قولی که بهش داده بزنه...

دگمه های مانتومو باز کردم و کامل روی مبل دراز کشیدم... دلم یه خواب راحت میخواست... بدون ترس... بدون وا همه... میتونستم حدس بزنم امیر چه حرفایی به نوید زده و چه چیزایی ازش خواسته اما اینکه نوید پذیرفتش برام عجیب بود... یعنی به همین راحتی رفتارای اون دوران امیرو بخشیده...!

پلکام حسابی قدرت نمایی میکردن که با صدای امیر مجبور شدم زورمو بهشون نشون بدم...

_نفس جان این شربتو بخور رنگ و روت برگرده... پاشو...

چشمهام از بی خوابی میسوخت... صورت مهربونش نمیداشت حتی شک کنم به محبت هاش... کمکم کرد تا روی مبل بشینم... لیوانو گرفتم و یه قلیپی ازش خوردم... دیدم نوید داره تو آشپزخونه کاهو خرد میکنه و سرش به کار خودش گرمه...

_به داداشم چی گفتمی که تا اومدم زد زیر گریه؟!

روی مبل مقابلم نشست و به نوید نگاه کرد...

_امیر راستشو بگو... جون من!

دستی به چشماش کشید و بعد خمیازه نصفه و نیمه اش گفت
 _همون حرفایی که دیشب بهت گفتم... لازم بود دوباره براش تکرار کنم
 نمیخوام پای رسول و احسان و حتی سمانه تو زندگیم باز بشه!
 با دلخوری نگاهش کردم... کاش میفهمید این حرفا برای پسری مثل من
 سنگین...

_اونجوری نگام نکن... بقیه حرفا بین خودمو خودشه... الانم با این رنگ و
 رو زشته جلوش باشی... پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن سرحال
 بشی... دلواپس چیی؟... تو مگه منو نمیشناسی که هر دفعه میام باهات
 جدی حرف بزنم رنگ به رنگ میشی؟!... من دوست دارم! وقتی تو رو
 دوست دارم باید همه تورم دوست داشته باشم!... همه ی تو همیشه
 نوید... همیشه طلا...! اما بقیه همه تو نیستن! همین!... حالا هم برو تا غذارو
 نیاوردن... این بچه باید یه ساعت دیگه خونه باشه...

صورتمو چند بار آب زدم و جلوی آئینه نشستم... چشمای بی حال و رنگ
 و روی زردم به حد کافی چندش آور شده بود... دست به کار شدم و از
 هرچی لوازم آرایشی که داشتم به صورتم زدم... موهامو دو طرفم بافتم و
 روی شونه هام انداختم... فرق وسط بهم می اومد... صورتمو با مزه و کم
 سن و سال تر نشون میداد...

برگشتم تو پذیرایی و یه راست رفتم سمت پذیرایی... نوید و امیرحسین با
 صدای پایین حرف میزدن... میخواستم گوش و ایستم ولی دیدم چه کاری!
 _در گوش هم چی میگید؟!

جفتشون سراشونو آوردن بالا و مطمئنن با دیدن اون همه آرایش رو
 صورتم دهنشون باز مونده بود!

یه تیکه خیاری که مثلا پوست کنده شده بود اما اثرات پوستش هنوز
 روش مونده بود و برداشتم و گذاشتم دهنم...

_به چی زل زدید؟

نوید با خنده سرشو انداخت پایین اما امیرحسین باز نگام میکرد...
_ نفس نکن اینکارارو... فکر کردم زن غریبه تو خونمونه...! تغییر دکوراسیون
میخوای بدی قبلش زنگو بزن!

نوید با خنده سری تکون داد و دم گوش امیرحسین دوباره حرفی زد که
من نتونستم بشنوم... صندلی میز و کشیدم عقب و همزمان با نشستتم
گفتم

_ میبینم که باهم جور شدید و این وسط فقط ما بود میدادیم!
جفتشون با صدای بلند شروع کردن به خندیدن و منو دست انداختن...
نوید_ خب پاشو برو حموم! خفمون کردی!
امیر_ سعی کن روزی دوسه بار دوشو بگیری... واسه سلامتی خودت
خوبه...!

دیگه با حرفاشون داشتم به خودم شک میکردم... تاسرمو روی سی_ نه ام
فرو بردم که خودمو بود کنم شدت خندشون بیشتر شد و با دست منو بهم
نشون میدادن و بهم میخندیدن...
از کارشون حسابی عصبانی شدم... میزو به طرف سی_ نه هاشون هل دادم
و اونا هم سریع حرکتو جبران کردن... سی_ نه ام درد گرفت! راست
میگفتن با پسرا نباید شوخی کرد! باور نکرده بودم!
_ وحشیا!

امیرحسین زودتر جلوی خندشو گرفت اما نوید باز میخندید... سرمو جلو
بردم و بی هوا لپشو گاز گرفتم! با آستین لباسش آثار تفمو از روی لپش
پاک میکرد که با حرص گفت
_ امیرم خندید ...!

دیگه نمیتونستم جلوی نوید آویزون امیرحسین بشم و لپشو گاز
بگیرم... خود عوضیشم فهمید چون برام زبونشو نیم متر دراز کرد... تنبیهش
بمونه واسه بعد...

سر میز غذا نشستیم و شروع کردم به خوردن...حالا خوبه چند ساعت پیشش یه صبحونه درست و حسابی خورده بودم...

_نوید امروز کاری نداشتی?...مهینو چجوری پیچوندی؟

_گفتم با دوستام میرم باشگاه...به من قد تو گیر نمیدن...!

_چه خوب!...هرچند من دختر بودم! واسه پسرا همه چی فرق میکنه...

_نفس چرا نمیخوری؟

چشمم به قاشق پر شده ام افتاد...برداشتم و گذاشتم تو دهنم...امیرحسین برای نوید کباب گذاشت و بعد با خنده گفت

_منم میام باشگاه...کجا میری؟

نگاه گذرایی به بازو و سینه اش انداختم...هیكلش خوب بود...باشگاه رفتن به درد آدمایی میخورده که وقت اضافه و پول اضافه دارن...

نوید بهش آدرس داد و اونم تو موبایلش زد...میز غذا رو جمع که کردیم نوید عذرخواهی کرد که باید زودتر بره...وقتی تلفن خونه زنگ خورد و امیرحسین رفت سمتش دم گوش نوید گفتم

_نمیگی چی گفت؟

به موبایلش اشاره کرد و با تن پایین گفت

_صداشو ضبط کردم...برو گوشیتو بیار بفرستم واست!

از زرنگی نوید حسابی ذوق زده شدم...

سریع رفتم تو اتاقو موبایلمو آوردم...تا نوید صحبتاشونو بفرسته جون به سر شدم!

نوید رفت و منم به هوای ظرف شستن تو آشپزخونه سر کردم...تو فکر و خیال خودم بودم که صدای کشیده شدن صندلی حواسمو پرت کرد...سرچرخوندم و دیدم امیر روی کابینت نشسته و پاهاشو روی صندلی زیر پاش نگه داشته...

_خوشگل شدی...

_بودم!

_هنوزم با آب سرد ظرف میشوری...دستات یخ میکنن...
 حالت افسرده ها رو به خودم گرفتم و گفتم
 _آقامون برام ماشین ظرفشویی نمیگیره...
 _میگم...اینارو ول کن بریم بخوابیم...چشمام باز نمیشه به خدا...
 منتظر موندم تا امیرحسین خوابش بیره...مطمئن که شدم از روی تخت
 آروم پایین اومدم و از اتاق زدم بیرون....
 گوشه پذیرایی روی مبل دراز کشیدم و صدای گوشیمو آوردم
 پایین...نزدیک گوشم که آوردم پخش صدارو زدم...
 " من و نفس زندگیمونو داریم از نو شروع میکنیم...تو گذشته اتفاقی
 افتاد که دوست نداشتم دوباره نفس به زندگیم برگرده اما...تو اون روزایی
 که تو و رسول دنبالش میگشتین من فقط میدونستم زنگان زندگی
 میکنه...چون همونجا هم دانشگاه قبول شده بود و درس میخوند...یه
 سال سراغشو نگرفتم چون دیگه برام مهم نبود چجوری زندگی میکنه! منم
 مثل خیلی مردا دوست ندارم قبل ازدواج زنم با نامحرم خوش و بش
 داشته باشه...هم من میدونم هم تو که نفس با احسان و رسول و
 شاید...شاید...پسرای دیگه راحت بوده...من دوست نداشتم زنم اهل
 مهمونی و...اصلا شاید فقط من بودم که دوست نداشتم زنم اینجوری
 باشه! تو اون یازده ماه هر روز به خودم دیکته میکردم که نفس بزرگترین
 اشتباه زندگیم بوده...اما همون شباهم بازم با خودم میگفتم اینم غلطه!
 رفتم سراغ گذشتش...الی...حامد!...این دونفر بیشترین حرفارو واسه زدن
 داشتن...گفتن...به زور تهدید و دعوا! اما منم همون موقع اون قسمتی از
 حرفاشونو باور کردم که خودم میخواستم....! تو دیگه بزرگ شدی...میشه
 خیلی مردونه باهات حرف زد...من نفسو خیلی دوست داشتم...همه
 زندگیشو از زبون اون دوتا ادم شنیدم...بیشتر متنفر شدم! به خودم تلقین

میکردم وگرنه تا اسمشو میشنیدم بازم... از بچگی با احسان جور نبودم... بدم میاد ازش! هنوزم! اما رسول... روز چهارشنبه سوری... نمیدونم یادته یانه... همون موقعی که دست نفسو گرفت تا جلوی جمع وادارش کنه به رقصیدن ازش بدم اومد! به ظاهر خندیدم چون نمیخواستم نگاهم رنگ شماتت به خودش بگیره... چون میدونستم نفس اون نگاهو دوست نداره... منم تعصبات خودمو داشتم... دلیلی نداشت اون لحظه... اون شب... بهش اخم و تخم کنم... الانم یه وقتایی بهش اخم میکنم ته دلم... یه حسی بهم تلنگر میزنه و روزایی به یادم میاره که برای یه لحظه شنیدن صداش میمردم و زنده میشدم... با حامد حرف زدم... حرفاش با حرفای الناز خیلی فرق نمیکرد...! باز به خودم میگفتم دروغ میگن... به کل حسم نسبت به نفس عوض شده بود... مامانم با مادرش حرف میزد اما من... مدام لعنتش میکردم...! غرورم نمیداشت برم سمتش... یه حسی بهم میگفت نفس هیچ وقت دوسم نداشته... بهم میگفت اگه اون زمانم اومد سمت فقط به خاطر این بود که میخواست از خونه اش که میشد خونه بابای تو فرار کنه... آخه وقتی مادرشو واقعیشو دید بازم باهام سرد شد... دیدی وقتی اخم میکنه و خودشو بی تفاوت نشون میده چقدر سرد میشه! اون لحظه ها هنوزم تو ذهنم هست... الانم همینطوره... بازم حس میکنم دوسم نداره... امروز صبح که بهش گفتم بین منو تو یکی و باید انتخاب کنه حرفی زند! حتی تقلا نمیکنه تا با محبتاش کلاه سرم بذاره! هنوزم وقتی عصبانی میشه با همه مردونگیم جلوش کم میارم و به این فکر میکنم که چقدر ازم متنفره یا چقدر دوسم داره... فقط یه سال تونستم جلوی خودمو بگیرم تا نبینمش... بعد یه سال عکسای بچگیمون از توی کمد دراومد...! عکس های دوران نامزدیمون... عکسای عروسی الناز و محسن... رفتم زنجان تا به خودم ثابت کنم نفس دوستم نداره و حتما با کسی... مگه میشه یه دختری مثل نفس تنها بمونه.. ولی تنها

بود...خیلی...! بازم دیدم تنهاست اما ...من شک دارم! هنوزم...شک دارم
 به اینکه نفس منو بخواد...با همه وجودش...خودخواهی اما تو محبت
 کردن...تو کوتاه اومدن...من پیش قدم ترم! مثل همون روزا...
 یه سال شد دو سال...هرچی محسن و الی بهم میگفتن نفس عوض
 شده...نفس به کمک نیاز داره...بازم نرفتم سمتش...همه اش منتظر بودم
 تا به خودم بقبولونم که اون با ازدواجش ثابت کنه هیچ وقت دوسم
 نداشته...اما نشد!...نشد...

دیگه عادت کردم به این کنترل های از راه دور...به اینکه هر روز...حالشو از
 آدمای دور و برش بپرسم ...بعد سه سال به خودم گفتم اگه دوستم
 داشت...مثل همون شبی که اون واقعیت های تلخو به زبون آورد این
 حقیقته به ظاهر شیرینم به زبون میاره...منتظر بودم برگرده و بگه که
 دوسم داره...اون اگه میخواست میتونست...اونقدر بهش محبت کرده
 بودم که بدونه چقدر دوسش دارم...اما نیومد...حتی زنگم نزد...بی رحم
 شد...بود! مثل بچگیاش حتی موقع هایی که از ترس پدرش تو انبار قایم
 میشد و براش عروسکشو میبرد! برای اینکه جلوی من کوچیک نشه
 دست به عروسکش نمیزد! میگفت اومده که تنها باشه! تو اون سنم
 میدیدم یواشکی گریه میکنه و روی زخم دست و پاش دست میکشه...از
 همون بچگی یاد نمیارم یه بار...فقط یه بار بیاد و بهم بگه باباش کتکش
 میزنه...فقط یه بار دیدم که چادرش زیر پاش گیر کرد و همون یه بار جلوم
 گریه کرد...مامانم میگفت هر بار نفس از ترس کتک خوردن از باباش یا داد
 و بیدادش لباسشو خیس میکرده مادرت...مهین وادارش میکرده که
 خودش لباسشو بشوره!...نفس هیچوقت خوشبخت نبود! من اینارو
 میدونستمو باز منتظر بودم اون برگرده...! از خودم حالم بهم
 میخوره...بعضی وقتا مثل بچه های دوساله میشم! بیخودی به دلم بد راه
 میدم! حرفای حامد هیچوقت از ذهنم نمیره...اون روزی که باهاش حرف

زدم تازه فهمیدم خودمم خیلی برای نفس کوچیکم...!! دیگه شد دوری و دوستی... اصلا همینکه خیالم راحت بود با کسی سر و سری نداره... با کسی بگو بخند نمیکنه خیالمو راحت میکرد... دیگه برام مهم نبود دوسم داره یا نه! آخه... لعنتی مثل بچگیاش اهل درد و دل نبود! چهار سال گذشت تا یه بار به الی گفته بود دلش برام تنگ شده! اونقدر دلتنگش بودم که وقتی محسن این حرفو بهم گفت هزار بار خدارو شکر کردم و به خودم بالیدم! همون روزا... قبل همین حرف میرفتم زجان... به هوای مادرشو مادرم... اما نمیذاشتم مامانم نفسو ببینه... خودمم که فراری بودم! میترسیدم بینمش و هر بار مثل دفعه قبلش دلم بلرزه... نفس مثل مرد پای زندگی جدیدش ایستاد... کار کرد... درس خوند... اما من مدام مسیر زندگیمو عوض میکردم... یه وقتایی با خودم لج میکرد و تصمیمی میگرفتم ازدواج کنم! میرفتم خواستگاری... میاومدم... حتی چهره اون دختر به ذهنم نمی اومد... به کل فراموش میکردم چه حرفایی زدم و چه حرفایی شنیدم...! فقط نفس! با دلم لج میکردم و میگفتم نفس مُرده! دوست داشت برمیگشت... خودش رفت! من نگفتم!...

هیچ کسی تو زندگیم نیومد... می اومد... تو محل کار... فامیل... مثل بچه ها برای اینکه یه روزی به گوش نفس برسه که من با دختر خاله ام... کسی که نفس از روز اول ازش بدش میاومد ازدواج کردم به مامانم گفتم بریم خواستگاریش... اما جلوی در... یه لحظه چهره ی بغض کرده ی نفس اومد جلوی ذهنمو من... راضی به اشکاش نبودم... هیچوقت! اگه تنها بودی و تنهایی دنبال نفس میگشتی حاضر بودم بیرمش پیشش و به بهونه تو خودمم بینمش اما تو تنها نبودی... کسایی همراهت بودن که من دوست نداشتم کنار نفس بینمشون!! رسول و احسانم تو زندگی نفس مقصر بودن... اونا میدونستن نفس شیطنت داره و جلوشو نمیگرفتند... این

بزرگترین جرمه... تو بی خیال شدی... توام عادت کردی به ندیدن نفس!
مثل من...

تا اومد تهرانو قلبشو عمل کنه... کل اون یه هفته تو بیمارستان بودم
...روزی یکی دوساعت میخوابیدم و مدام به خودم میگفتم اون پسره
همسایه...اونی که هر دقیقه بهش سر میزنه بیشتر از من دوشش داره!
اونقدر احمق بودم که یه بار تو دلم به زبون آوردم کاش نفس بمیره و
دست اون به قلبش نخوره!...خوب شد...برگشت...نرفتم ملاقاتش...هربار
میگفتم ایندفعه میرم...میگم نمیتونم بدون تو زندگی کنم...اما هربار...مثل
هربار قبل...

اون روزی که ملاقات مادرش رفته بودیم و بی هوا اومد تو اتاقو دیدتم...از
فرط عصبانیت میخواستم خودمو آتیش بزنم!! اما همون شب...حسرت
این روی دلم موند که چرا وقتی پاشو تو اتاق گذاشت برنگشتم نگاش کنم!
بعد شیش سال اون فاصله ده قدمی...برام بس بود! برای اینکه دوباره
بینمش هزینه بیمارستانو دادم و به محسن گفتم شماره منو بهش بده تا
اجاره خونه ازش بگیرم...دم همین خونه باهاش قرار گذاشتم..
تو دلم دو تا بچه بودن که یکیشون از خوشحالی دیدن نفس میخواست از
قلبم بیاد بیرونو یکی دیگشون حسابی سرم غر میزد که باهاش دعوا
بگیرم! وقتی دیدمش خیلی بد باهاش حرف زدم...تحقیرش کردم...بهش
گفتم مستحق...نبود...

هیچکدوم...اونقدر صورتش لاغر شده بود که با هر جمله اول یه خنجر به
خودم زدم و بعد قلب اون...

هر چرت و پرتی که به دهنم اومد گفتم...اونم جوابمو داد! کاش
نمیداد...بهونه داد دستم واسه ادامه دادن...واسه دعوا کردن...اومد
خونمون...انگار نه انگار مهمون حبیب خداست....! طوری باهاش برخورد
کردم که از خونه زد بیرون...بلافاصله پشیمون شدم اما بازم...لعنت به

غرورم! اگه با مامانم برنمیگشت دیوونه میشدم...یه روز بیمارستان حالش بد شد...اونم تقصیر من شد...خون داده بود و با سرگیجه نمیتونست راه بره...به خاطر چنتا مردی که تو همون اتاق بودن سرش داد زدم و گفتم بیاد بیرون...تو راهرو بیمارستان سرش گیج رفت و اگه بهش نمیرسیدم با سر میخورد زمین...سرش خورد به سی-نه ام...به سی-نه ام که نه...به قلبم...همون یه بار باعث شد قلب سنگ شده ام بشکنه...وقتی سرش روی سی-نه ام بود دستای بی جونش کنارش افتاده بود به کل همه چی از یادم رفت...خدا خدا میکردم پرستار سمتون نیاد تا من بتونم توبغ لاش مثل یه مرد گریه کنم! تازه فهمیدم چقدر دوشش داشتمو دارم...علاقه من به نفس مال دیروز و امروز نیست...مال همون روزی که دیدم تو مهمونی...اومد سیب برداره و مامانش زد پشت دستش!! تو عالم بچگی میخواست تنها سیبی که تو جا میوه ای بود و برداره و برام بیاره که مادرش...وقتی اومد کنارم تا بگه مامانش دعواش کرده چشمم به سرخی پشت دستش افتاد...یه بار دیده بودم بابام به خاطر اینکه مامانم موقع آشپزی دستش سوخته روی دستشو بوسید و منم برای نفس همینکارو کردم! خوشحال شد...بهم لبخند زد...تو اون سن و کم فهمیدم تنهاست...من فقط نه سالم بود! زود عاشقش شدم!

این روزا حال جفتمون خوب نیست...انگار یه حرفایی ته دل جفتمون مونده که نمیتونیم بگیم! اون ازم میترسه...باور نمیکنم ولی بعضی وقتا از نگاه کردن بهم فرار میکنه...دوباره داره اون بچه غرغروئه داد و بیداد راه میندازه که نفس دوسم نداره! تو رو دعوت کردم خونه ام...چون میخوام همیشه باشی...کنار من...کنار نفس...اما بدون اینکه کسی بفهمه...نمیخوام بدجنس باشم...نفس مال توام هست...سهم تو توی زندگی نفس خیلی بیشتر از منه اما اگه روزی...پای احسان یا رسول...یا حتی سمانه به زندگیش باز شه...دیگه نمیتونی ببینیش..!! سر قولت

بمون... به خاطر خواهرت که میدونم جونش به جونت بنده... به قول دیگه
 ام هست... میدونم کنارش باشی حالت خوب میشه اما نفس همه اش
 نگرانته... به خاطر اونم شده قول بده زود خوب بشی...! قبوله!؟؟
 تا به خودم اومدم دیدم صورتم خیس از اشک شده... حرفای امیرحسین
 داغ دلمو تازه کرد...! اینکه به زمانی به قدری از من متنفر بوده که تصمیم
 میگیره با دختر خاله اش یا حتی هرکس دیگه ای ازدواج کنه... اینکه این
 شیش سال منتظر بوده من برگردم خودش جربزه برگشت نداشته... پس
 میدونه که حال خوب نیست... اما کاش میدونست چقدر دوشش
 دارم... حرفای نوید کم از حرفای امیرحسین نداشت... قشنگ حرف دل من
 بود که نوید زد و منو راحت کرد...

"آجی تو زندگیش کم سختی نداشت... من خیلی چیزارو یادمه... چون هر
 شب مثل یه فیلم از جلوی ذهنم رد میشن... نفس هر روز تو خونمون
 تحقیر میشد... اون موقع ها معنی تحقیرو نمی فهمیدم! اما الان خوب
 میفهمم... بابا حتی از لقمه ای که سر سفره میداشت و نفس میخورد
 ناراحت بود! یه بار یادم نیامد مامانم نفسو برای خوردن نهار یا صبحونه
 صدا زده باشه... اصلا باهاش حرف نمیزد... خیلی وقتا میدیدم دائم با بابام
 حرف میزد و رفتارای نفسو بهش میگفت... آخر شبم بابام می افتاد به
 جون نفس... از ترس بابام یه بار صداشو نبرد بالا... موقع کتک خوردنش
 بین در وایمیستادم و فقط گریه میکردم... میترسیدم دستش بشکنه و
 نتونه باهام پای کامپیوتر فوتبال بازی کنه...! احمقانست اما راسته! یه
 وقتایی که مامانو بابامو عصبانی میکرد تو دلم بهش فحش میدادم! فقط
 برای اینکه شبش مجبور میشدم تنها بخوابم مامانم نذاره نفس پیشم
 بخوابه! مامانم همه اش میگفت نفس تو آتیش جهنم میسوزه... دلم برای

نفس میسوخت و هر بار که شومینه رو روشن میکردیم دستمو میبرد
سمت آتیشش تا ببینم قراره چقدر درد بکشه!!

من از حامد خیلی یادم نمیاد... ولی احسان و رسول همیشه هوای نفسو داشتند... یادمه یه بار بابا حسابی کتکش زده بود... بعد واسه تولد احسان یا امین رفته بودیم خونه خاله مهشید که یهو تو اتاق به زبون آوردم دست نفس زخمه...! آجی خیلی دعوا کرد... به قول تو دوست نداشت کسی بفهمه چقدر تنهاست... اما همون شب یادمه رسول و احسان خیلی ناراحت شدن... رسول به خاطر نفس با بابام حرف نمیزنه! هربار پریسا زن رسول میاد خونمون رسول نمیاد! احسانم که زندگی خودشو داره.. فقط برای مشاوره و یه جورایی درد و دل پیشش میرم... اونم میگه... که نفس هیچوقت درباره مشکلاتش باهاش حرف نمیزده...

من حرفی نمیزنم... به هیچکس... چون میدونم نفس خیلی دوست داره... خودش بهم گفته... نمیخوام تو زندگیش مشکل پیدا کنه... حالمم... هر وقت اجیمو میبینم خوبم... اما اون روزا... تو خیلی مقصر بودی... حداقل میتونستی بهم خبر بدی حالش خوبه! تو که حال منو میدیدی..."

صدای باز شدن درو شنیدم و سریع گوشیه انداخت زیر کوسن مبل و چشمامو بستم... صدای پای امیرحسین^۱ میشنیدم و حرفاش تو ذهنم می اومد... دلخور بود که چرا بهش محبت نمیکنم!؟

با شنیدن صدای نفساش لای یه چشممو باز کردم و با خنده به موهای
آشفته و صورت خواب و بیدارش خیره شدم...!

_بیدار شدی؟!

دوتا دستاشو دور کم-رم گذاشت و با چشمای نیمه باز گفت

_چرا تو پیش من نمیخوابی؟

لحن صداش دلخور بود...ابروهامو با شیطنت انداختم بالا و گفتم

_خرو پف میکنی! خوابم نمیره!

چشماشو بیشتر باز کرد و به کم-رم فشار آورد

_ دروغگو...

دستامو دور گردنش ح-لقه کردم و با خنده گفتم

_بیا رو همین مبل بخوابیم...جا میشیم! دیگه نمیخوام دوری دوستی
باشه!

کنارم دراز کشید و منم به پهلو شدم...اونم به پهلو خوابید و دستامو روی
شکم نگه داشت...نفهمید حرف خودشو به خودش تحویل دادم...سرمو
به سینه اش چ-سبوندم و آروم گفتم

_چنتا دوسم داری؟

دستشو بین موهام فرو برد و مهره های گردنمو به بازی گرفت...

با همون ضصدای بم و خواب آلودش گفت

آخرش چنتاست؟!

_بیست...بیستا!

سرمو ب_وسید و گفت

_بیستا...حالا هم بگیر بخواب وگرنه از خط قرمزی که مامانم واسم گذاشته
رد میشم!

چشمامو روی هم گذاشتم و اینبار با خیال آسوده خوابم برد...

یه هفته طلا بیمارستان بود تا مرخص شد...امیرحسین به مادر و پدرش
گفته بود که هرچی زودتر میخواد عروسی بگیره...به قول طلا شانس
آوردیم که خانواده امیر رسم به آوردن جهیزیه توسط دختر نداشتند...وگرنه
حالا حالاها باید این محرمیتو ادامه میدادیم.طلا رو بردیم خونه
خودمون...بیشتر روزا مهمون داری میکردم و امیرم دیروقت می اومد و به
قول خودش با یه تیر دونشون میزد...هم میذاشت مهونا راحت باشن و
هم اضافه کار وایمیستاد...خواهرش از اهواز اومد و بعضی عصرها باهم

میرفتیم خرید میکردیم... وسایل تو آشپزخونه... مثل بشقاب و جا نمکدونی... یکی دوبارم امیر باهامون اومد اما از بس غر زد که خسته شدم و بخرید بریم دیگه ماهم نبردیتمش...

طلا اصرار کرده بود که برای خونه پرده بخرم... البته با پول خودمون... چون دستم خالی بود و پولی واسه خودم نداشتم یه روز از صبح با نوید رفتم زنجان و پول پیش خونه رو گرفتمو خونه رو تحویل دادم... وسائلم همونجا فروختم و تونستم دوازده میلیونی برای خودم دست و پا کنم... با هزار جور زبون ریختن تونستم کاری کنم که امیرحسین مرخصی نگیره...

یه وقتایی میاومدم به نوید بگم که اینقدر مهینو ببارو نیچونه... اما خودش میگفت کاری بهش ندارن... مثلاً همون روز به هوای اردوئه مدرسشون که مثلاً قرار بود تا نه شب باشه باهام اومده بود... منم اونجا مدام دلواپس این بودم که کارا زودتر انجام بشه و ما برگردیم وای ماشالله خودش عین خیالش نبود... یه روزم باهم دوتایی رفتیم اراک تا این خبر خوش^۲ به الی بدیم...

از همون روزایی شد که هیچوقت از یادم نمیره... قبلش به محسن گفته بودیم که یه جورایی آمادش کنه

البته الی فقط در همین حد میدونست که امیر چند باری بهم زنگ زده و منم باهاش حرف زدم... خودمم تو تماس آخر همینارو بهش گفتم... یه خورده دلخور شد... مخصوصاً وقتی فهمید عمل پیوند مامانم انجام شده... الی بود دیگه... بلد بودم چجوری از دلش در بیارم...

تو خورش طوری به امیرحسین چپ چپ نگاه میکرد که منم ازش ترسیده بودم... آرشم از مامانش خشونت به ارث برده بود... چند دقیقه از اومدنمون نمیگذشت که یه مشت اساسی کوبید به پای امیرحسین...

با محسن یه خورده سر و سنگین بودم... میخواستم با الی ام همین رویه رو پیش بگیرم اما وقتی گریه هاشو تو اتاق دیدم از این فکر و خیال بیهوده اومدم بیرون...

وادارم کرد همون اول همه چیزو براش تعریف کنم... از شدت گریه هاش معلوم بود اصلا فکرشم نمیکرده که امیر باهام همچین رفتاری داشته باشه... میخواستم خیلی اتفاقا و حرفارو نزنم اما من جز الی همزبون دیگه ای نداشتم... الی یکی دوساعت اول هیچی نگفت... فقط گوش داد اما کم کم اونم به حرف اومد و از امیرحسین و اون روزا برام گفت... از اینکه محسنو وادار میکرده تا از الی حرف بکشه... یا حتی همون روزایی که امیرحسین سراغ الی اومده بوده و درباره گذشته من پرسیده... تازه فهمیدم الی ام تو این چند سال رابطه ای با امیرحسین نداشته و محسن بین این دوتا یه جورایی نامه رسون بوده... هر بارم محسن اسم امیرحسینو جلوش میاورده پاچه اون بدبختو گاز میگرفته...

حال و اوضاع الی خوب بود... البته اگه کارای ارش میذاشت... تو همون دو روزی که پیششون موندیم به قول امیر شده بودیم کیسه بوکس آرش خان... نهایت شانسمون این بود که محسن و الی جلومون نباشن تا ماهم بتونیم حال این بچه پروئو بگیریم...

دلتنگی های الی تمومی نداشت...یک هفته بعد دیدنمون محسنو راضی کرد تا بیارتش و یه جورایی با اون حالش کمکمون کنه تا برای عروسی آماده بشیم...هرچند طلا و الی شده بودن مامور نظارتی و بیشتر کارارو منو امیر مجبور بودیم انجام بدیم...

نزدیک خونه خودمونم یه خونه برای طلا اجاره کردیم...نقلی و کوچیک بود اما برای یه نفر خیلی خوب بود...بعدم مگه ما میذاشتیم تنها باشه...اگه به اصرار و قسمای خودش نبود نمیذاشتیم خونه جدا بگیره...قرارم شد ایشالله بعد یه سال بره و طبقه اول خونه جناب سرهنگ بشینه...

ست موبلمان خونه به خاطر بوی گند چرمش عوض شد! دستور الی باید اجرا میشد و ماهم برای خریدش خودشو همراهمون بردیم...تنها گذاشتن آرش و طلا خطرناک بود! با اون مشتم و لگدی که اون بچه میزد ما داغون شده بودیم چه برسه به طلای بیچاره...

تاریخ عروسی تعیین شد...طبق رسومشون حنابندون نداشتند...برای همینم قرار شد دو دست لباس بگیرم....یکی برای عروسی و یکی ام برای پاتختی...

سر لباس خریدن به هرکی رو زدیم تا باهامون بیاد کسی قبول نکرد...طلا با اینکه سه هفته از مرخص شدنش میگذشت اما نمیتونست زیاد راه بره. مادر امیرم به خاطر موندن پیش طلا نیومد...محسنو الی ام قرار بود تا روز عروسی برن خونه خودشون و یه دفعه همون شب بیان...

خواهر امیرم که ماه های آخر بارداریشو میگذروند...یکی از دختر خاله های طلا که حسابی تو این چند وقت بابت دوختن لباس طلا و مادر امیر بهش زحمت داده بودیم آدرس یه مزون لباس عروسو دادبهمون...

اولش رفتیم و تالارو قطعی کردیم و بعد رفتیم برای خرید لباس عروس...

موقع انتخاب کردن لباس اونقدر خندیدیم که فروشنده زیر لب یه حرفی زد و بعدم مارو گذاشت به امون خدا...

_وای امیر... بیا اینو بگیریم... بندای پشتش آخر خنده است...

_کدوم؟... این؟... نه بابا... ما شانس نداریم موقع اومدن تو تالار یکی از بندا باز میشه سوژه خنده میشیم...

_راست میگی... این چطوره؟... آستینم داره...

_نه!... مگه مختلطه که آستین دار بیوشی... این خوبه! دکلت ه ام هست... به اندامتم میادا!

به لباس نباتی رنگی که رو به روم بود نگاهی انداختم... لباس دکلت ه ا که رو سی نه اش خیلی ظریف و کم کار شده بود و پایین دامنش یه طرف با تور و طرف دیگه اش با ساتن لباس پوشیده شده بود... سمت چپ لباسم دامن جمع شده بود و دنباله ی بلندی داشت که میتونستیم پشت کم ر جمعشون کنیم...

از فروشنده خواستیم که لباسو برامون بیاره...همونجا هم یه لباس برای پاتخ-تیم انتخاب کردم...یه پیرهن شب بلند که تا مچ پام بود و از کم-ر به پایین مدل ماهی میشد و از روی سی-نه تا پایین شکم با نگین طراحی شده بود...لباس پاتخ-تیمو پشت گردنی برداشتم که متفاوت با لباس عروسیم باشه...

اتاق پرورش خیلی بزرگ بود...فروشنده هم باهام اومد تو اتاق پرو تا کمکم کنه...جلوش معذب بودم اما انگار که اون کار همیشه اش بود...خیلی شیک بهم گفت لباس زی-رمو دربیارم تا اگه سایز سی-نه هام متفاوته یه سایز دیگه برام بیاره...

خدارشکر همینی که آورده بود به تنم خورد...تنها بدی لباسش مدلش بود که اونموقع متوجش نشدیم...دکلت-ه ی لباس یه خورده پایین بود...یعنی بالای سی-نه هام مشخص میشد...فروشنده میگفت مده و قشنگه اما من اصلا روم نمیشد امیرو صدا بزنم تا تو تنم لباسو ببینه...

_این جلوش خوب نیست...منم سی-نه هام پر...معذب میشم!

_وا خانوم...میگم مده...خیلی ام قشنگه...هم رنگش به پوستتون میاد هم مدلش...به نظر منکه خیلی بهتون میاد...

_میدونم بهم میاد...ولی راستش...من اینو روم نمیشه جلوی شوهرم بپوشم بعد شب عروسی چجوری برم تالار؟

_شما مذهبیم چه اخلاقیی دارید!

با اخم به صورت پر آرایشش نگاه کردم... زل زده بود بهم که یهو تک سرفه ای زد و با خنده زورکی که روی لبش آورد گفت

_منظورم اینه که سخت میگیرد...! شما اندامتون خیلی خوبه... با این لباس قشنگ به چشم میاد. بعدم وقتی تور به موهاتون بزنی میتونی بندازینش روی شونه هاتون... یا از آرایشگرتون بخواید موهاتونو روی شونه هاتون بندازه... مشکل حل میشه به خدا!

با غیض پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_میشه دارید از اتاق میرید شوهرمو صدا کنید؟

سری تکون داد و به هول گفت

_بله... بله... الان میگم

موهامو باز کردم و روی شونه هام انداختم... کم - ر باریکم تو لباس حسابی خود نمایی میکرد... از یه طرف خنده ام گرفته بود از طرف دیگه خجالت میکشیدم با امیر چشم تو چشم بشم...

وقتی در اتاق پروو باز کرد داشت با موبایل حرف میزد... در حین حرف زدنش بازمو کشید تا برگردم طرفش... خودم که همه اش به پایین لباسم مثلا نگاه میکردم... هر کی ندونه فکر میکنه این اولین بارهکه من جلوی

امیر لباس آزاد میپوشم... واقعا هم دفعه اول بود... هیچوقت لباس به این بازی نمیپوشیدم...

دستشو گذاشت زیر چونه ام و آروم صدام زد... سرمو آوردم بالا و به صورت خندونش نگاه کردم... گوشیه از جلوی دهنش فاصله داد و گفت

_ همین خوبه... مبارکه

بعدم با انگشت اشاره اش زد روی بینیم و از اتاق رفت... یه نفس راحتی کشیدم و با اومدن فروشنده لباس پاتختی تنم کردم... رنگ پوست پیازیش خیلی به دلم نشست... ایندفعه دیگه امیر با تلفن حرف نمیزد...

_ چگونه؟

_ اینم قشنگه... به تو همه چی میاد...

_ ما اینیم دیگه...! خوشبحال تو شده...

با خنده ی مرموزی نگام میکرد که یاد حرکت دیشبش افتادم... موقع ظرف شستن ناگافل صدام زد و تا برگشتم لبهامو بوسید... یه حسی بهم گفت یه خورده دیگه اینجا وایسه باید دوباره رژ لب عزیزمو استفاده کنم.. برای همینم گفتم

_ خب دیگه برو که امروز کلی کار داریم... کت شلوار شاهم مونده جناب

لپمو کشید و گفت

_بالاخره که گیت میندازم... تو هی از من فرار کن...

خندیدم و دست به کم - منتظر موندم تا از اتاق بره ...لباسای خودمو پوشیدم و لباسرو بردم بیرون...بعد خریدای تور و تاج نوبت خریدای امیر شد...چقدر مردا لباس خریدن واسشون آسون و راحت...خیلی راحت با دومین کتی که پوشید انتخابشو کرد...خوبیش به این مدتی بود که یه خورده چاق شده بود و از اون حالت پوست استخونی درآمده بود...حالا دیگه کت و شلوار بهش می اومد...

_نفس میگم میری ارایشگاه میگی ابروهاتو تیغ نزنه ها!!

_جونم پسر حاجی...شما مگه میدونی ابروهای عروسو تیغ میزنن!؟

_پس چی که نمیدونم! همین آبجیم برای عروسیش دوتا تیکه چوب کبریت گذاشته بودن...اون شب که من نفهمیدم.اما فرداش که دیدمش حال دلشا بد میشد...

لپشو محکم کشیدم و گفتم

_آبجی خانومت به آرایشگر گفتن...خیالت راحت

_دم آبجیم گرم...نهار چی گذاشتی؟

با حرص به صورت خندونش نگاه کردم...چشماشو با حالت با مزه ای باز و بسته کرد تا ایندفعه ام خرم کنه! یه هفته بود که مجبورم میکرد آشپزی کنم...اونم برای هفت هشت نفر آدم که از شانس من همه پر خور بودن...جرئتم نمیکردم بگم از بیرون بگیر چون اونجوری باید جواب غرغرای طلا رو میدادم...

_بریم خونه حالا یه چی میدارم...هرچند...خدا کنه طلا غذا بذاره...

ماشینو جلوی در خونه پارک میکرد که گفت

_امروز از بیرون غذا میگیرم...فقطم به خاطر اینکه لباسایی که همسر عزیزت انتخاب کرد خیلی بهت می اومد!

نه به اون "عزیز" گفتنش نه به اون اعتماد به نفسی که بهم داد...

_همسر عزیزم...! اصل جنس خوبه که لباس تو تنم خوب میشینه!

ابروهاشو داد بالا و گفت

_اونکه صد البته...پس فکر کردی برای چی انتخابت کردم...از اولم تک بودی...

میدونستم اگه بریم بالا جلوی مامانمو مامانش تا دو قدمیم هم
نمیاد...چه برسه بخواد برام بلبیل زبونی کنه! برای همینم دست به سی...نه
به صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم

_از اول؟...میشه بگی اولش کی بود؟

در نیمه باز ماشینو با خنده مرموزی بست و گفت

_اولش...میشه...

یه خورده مکث کرد...

_میشه همون مهمونی که تو زیر اون روسری مسخره بزرگ موهای بافته شدتو میکشیدی و یواشکی به ظرف میوه نزدیک میشدی!

لبخند روی لب جفتمون ماسید...

_امیرحسین...؟

_جانم؟

_بریم؟...

نگام کرد...از همون نگاه هایی که دوباره شده بودم مترجمه اصلیش...

جفتمون از ماشین پیاده شدیم...جعبه لباسام تا زیر گلوم می اومد...امیرحسین مشمباهای میوه رو با کاور کتش^۱ آورد...

تا رسیدیم خونه جفت مامانا اصرار کردن که هم من لباسمو بپوشم هم امیرحسین... تو اتاق داشتی لبسمو عوض میکردم که امیر اومد داخل... دیگه به این رفتارش عادت کرده بودم! بی هوا بیاد... بی هوا بره...

_امیر میخوای در بزنی بعد بیای؟

گفتن این جمله کارو بدتر کرد چون دیگه دقیق به هیکنم داشت نگاه میکرد که لحافو از روی تخت برداشتم و دور خودم پیچیدم...

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و مسخره کردنم...

_نیگاه کن... آدم خودشو از شوهرش قایم میکنه؟... برم به مامانت بگم؟

_امیر به خدا حالت میکنما... کارتو بگو میخوام لباسمو بپوشم...

انگار تازه یادش اومد که به خاطر چی اومده تو اتاقم...

_آهان نفس...میگم غذا فستفوت بگیریم...خسته شدم از بس جوجه و کباب خوردم!

عوضی با اون خنده مرموزش داشت دستم مینداخت...

_نامرد...من این چند روز به تو جوجه و کباب دادم؟...خیلی بدجنس...

داشت می اومد سمتم که رفتم پشت تخت و ایستادم و با دست بهش اشاره کردم جلوتر نیاد...

_کاریت ندارم...فقط میخواستم صداتو واضح تر بشنوم!

نتونست خندشو جمع کنه...دستشو گرفت جلوی دهنش...

_امیرحسین به دا نری بیرون جیغ میزنم...حالا ببین...تا سه می شمارم...یا میری یا جیغ میزنم...یک...

در کمال آرامش دستاشو بغل کرد و به عسلی کنار تخت تکیه داد...

با حرص شمردم...

دو...

زل زد به چشمامو با خنده گفت

سه...

تا اودم دهنمو باز کنم و از اون جیغای گوش کر کن تحویلش بدم دستشو گذاشت رو دهنم...

_نفس خانوم...دفعه دیگه منو تهدید کنی و اینجوری بهم زل بزنی جفت چشمتو از کاسه درمیارم میدم پیشی بخوره...فهمیدی؟

جمله هاشو با خنده میگفت اما دستشو طوری داشت رو دهنم فشار میداد که لبهام درد گرفت...سرمو تکون دادم تا شاید راضی بشه و ولم

کنه...وقتی دستشو از روی دهنم آورد پایین یه نفس راحت کشیدم اما دوباره نفس قطع شد...

الان که رفتم به مامانت ل بمو نشون دادم حالت میشه...میدونی که چقدر عروستو دوست داره!

براش زبون درازی میکردم که دوباره اودم سمتم...پرسدم رو تخت و گفتم

_غلط کردم...مال شما...!

انگشت اشارشو مقابلم تکون داد و گفت
_آفرین...یادت باش که از این به بعد مال خودمی...من از حقم نمیگذرم...
بازم زبونمو قیچی کرد...با اینکه لحنش جدی نبود اما با شوخی و خنده حرفشو میزد...به قول طلا از مامانش یاد گرفته بود...مطمئن که شدم رفته لباسامو پوشیدم...اما تا از در اتاق اودم بیرون دیدم داره به مامانش میگه میخواد بره دوش بگیره...برای همینم برگشتم تو اتاق و لباس عروسمو پوشیدم...بماند چقدر طلا و مادرش برام کل کشیدن...مسابقه گذاشته بودن...همون موقع ام مامانش سینی چایی و برداشت و شروع کرد به زدن...شعر خوندنشون داشت اشکمو در میاورد...چشمای خیس طلا...خوشحالی ته قل_ بم...کاش لایق این همه خوشبختی باشم...

لباسا پاتخ- تیمم پوشیدم... خدا روشکر از جفتشون خوششون اومد... وقتی امیر از حموم اومد و بهش اصرار کردن لباس دومادیشو بپوشه قبول نکرد... لوس شده بود... مثل بچه ها یه ذره بهش کم توجه میشدم با رفتارش بهم نشون میداد... بعضی وقتا مثل بچه ها بهم پیله میکرد که چرا تو جمع خودمون حواسم بهش نیست... شاید تقصیر خودمم بود... یه وقتایی حواسم پرت میشد... به نوید... به طلا...

سه روز قبل عروسی وسایل خونه طلازم چیدیم... بهم گفته بود که وسایل همون خونه رو بیارم... اما دیدم از زنجان بخوایم کلی هزینه کنیم بصرفه نیست... اونم برای وسایل داغون خونمون... کل وسایلی که خریدیم ده میلیون شد... البته دیگه مبل نخریدیم... به قول خودش نیازی ام نبود... همون شب بعد اینکه اسباب و اثاثیه رو چیدیم طلا گفت میخواد تو خونش بمونه... با زبون بی زبونیم منو تنها راهی خونه کرد... اون تنها نبود... مامان و خواهر امیر قرار شد شبو اونجا بمونن... تا خود خونه گریه کردم... همون فاصله چند کوچه ای هم برام زیاد بود...

تو آشپزخونه نشسته بودم تا امیر بیاد و شام بخوریم...

_ ما که نمازمونو خوندیم... بغ کردی خانوم...!؟

صندلی^۱ کشید عقب و نشست... کلافه ابرو هامو انداختم بالا و کفگیرو
سمتش گرفتم...

کوچولو مامانتو میخوای؟!

همین یه جمله کافی بود تا بزنم زیر گریه... واقعا مامانم میخواستم...

ای وای... ببین اینو... چرا آخه؟... بچه شدی...

دستامو از روی صورتم پایین نمیآوردم... دلم فقط گریه میخواست... از
همون گریه هایی که به هقهق میرسن و بعدم یه پهلو درد شدید برای
اینکه خودتو بغل کرده بودی تا صدای گریه هات^۲ کسی نشنوه...

دستشو روی دستام گذاشت...

_نفس گریه نکن... پاشو اصلا لباس بپوشیم شامونو ببریم با اونا
بخوریم... به جای گریه کردن پاشو حاضر شو..._

به زور دستامو از روی صورتم برداشت...بالا سرم ایستاده بود ...

_نگاه کن...خیلی وقته گریه کردی نه؟...پف چشمات داد میزنه...پاشو
بریم...

بغضمو قورت دادم و آنی دوباره زدم زیر گریه...

_به طلا گفتم شام میایم...گفت نمیخواد...بمون پیش شوهرت!

یهو زد زیر خنده و خیلی سریعم با تک سرفه ای ساکت شد...

_تو به چی میخندی؟

یه قدم رفت عقب و گفت

_اینکه مامانت چقدر ماه...دوست داشتنی ترین مادر زن دنیاست به خدا!

با پشت دستم اشکامو پاک کردم

_خوشحالی مامانم رفته؟

قیافه اش صد و هشتاد درجه عوض شد...اخم کرد...از اون اخمایی که
جدیدا واقعی که حرف بیخود میزدم تحویل میداد...

_خودتم میدونی مامانتو چقدر دوست دارم...این حرفتم بی منطقه...دیگه
به زبونت نیار!

داشت از آشپزخونه میرفت بیرون و صداش زدم...

_امیرحسین...

سرجاش برگشت و نگام کرد...دلخور شده بود...حرفی و بهش نسبت داده
بودم که درست نبود

_ببخشید...بیا غذا تو بخور...

دستی پشت گردنش کشید و او مد پشت میز نشست...

_خانوم مهربون ...من نمیخواستم تو ازم عذرخواهی کنی...فقط میخواستم
 بفهمی همون قدر که مادر خودم برام مهمه و با ارزشه مادر توام برام
 همونطوره...تو یه جوری حرف میزنی انگار من به اون بنده خدا گفتم
 بره...دیدی که از بیمارستانم مرخص شد میگفتا بیریمش خونه دختر خاله
 اش...راضی نمیشد...یادت رفته؟...چقدر باهاش حرف زدم...اونوقت تو
 الان به من اینجوری میگی؟ دستت درد نکنه!

کف دستامو روی صورت داغم کشیدم و از پارچ روی میز براش اب
 ریختم...

_آب خنک بخور ...

حرفش حق بود...اما خودش گفت دیگه نگم ببخشید...

_برو صورتتو یه آب بزن...بعد شام میریم سرشون خراب میشیم...کی به
کی...خونه مادرزنم هر وقت دلم بخواد میرم!

لبخند روی لبشو پهن تر کرد...با خنده از روی صندلی بلند شدم و گونه اشو
محکم ماچ کردم...

_عاشقتم پسر حاجی...

دوباره شروع کرد...تا چند دقیقه اون از تو آشپزخونه داد میزد من اپسر
حاجی " نیستم ...منم از تو اتاق با تاکید میگفتم " هستی" ...

این چند روز بدجور اشتها زیاد شده بود...ولی به هوای دیدن طلا غدامو
تند تند خوردم و زودتر از امیر رفتم حاضر شدم...این آرامشش موقع لباس
پوشیدنم کفریم میکرد...یه ساعت طول میکشید تا یه آستین لباسشو
تنش کنه... حداقل نیم ساعت طول میکشید تا یه لنگه جورابشو پاش
کنه...

وقتی دیدم خیلی فس فس میکنه خودم جلو رفتم و جورابشو پاش
کردم...با پرویی تمام از کاری که کردم احساس رضایت کرد و گفت دگمه

های لباسشم ببندم...شانس آوردم شلوارشو پوشیده بود وگرنه برای اونم ماجرا داشتم...

ماشین نیاورد و پیاده رفتیم...تا زنگ خونه رو زدیم خواهرش جواب داد...اونم دست کمی از امیرحسین نداشت...

داشت یادآوری میکرد که لحظه آخر مامانم بهم چی گفته که امیر اومد پای آیفون و با لحن دستوری گفت باز کن!

کلی برام قیافه الکی اومد که مثلا جربزه داره و همه جا حرف حرفه اونه...منم مثل این زنای قدیم تا جلوی در خونه قربون صدقه اش رفتم...از همه خنده دار تر بودن جنایب سرهنگ بود...با زبون بی زبونی گفت دلش برای خانومش که دسته کمی از زن سعدی نداره تنگ شده بود و یه سری بهشون زده بود...

تا نزدیک ساعت سه اونجا بودیم تا جناب سرهنگ به خاطر اومدن دومادشون از اهواز بلند شد و مارو هم تاخونه رسوند... منم هی خواهرشو اذیت کردم که شوهرت داره میاد برو پیشش...اونم با زبون چرب و نرمش از پسم بر میاومد...همینکه طلا تنها نبود حسابی خوشحال و راضیم کرد...

این سالها

شماره تلفنِ خلیها را خط زدهام:

غزاله، هوشنگ، شاملو، محمد...!

عدهای مُردهاند

عدهای نیستند

عدهای رفتهاند

و دور نیست روزی

که بسیاری نیز شماره تلفن مرا خط خواهند زد.

زندگی همین است

یک روز مینویسیم و

روزِ دیگر خط میزنیم.

سه روز قبل عروسی همه اش حس میکردم یه چیزی کمه...مثلا خونه نامرتبه...مدل چیدمان مبلا بد...خلاصه که مه اش خودمو با کارای خونه سرگرم میکردم...امیرم از صبح زود میرفت شرکت و شبم حدودای ساعت ده می اومد...میخواست کاراشو سبک کنه که برای اون یه هفته ای که میخوایم بریم مشهد و شمال به مشکل برنخوره...

یه روز قبل مراسم عروسی الی و محسنم اومدم تهران و خونه مامانم

رفتن...قرار شد برای آرایشگاهم الی باهام بیاد...

صبح ساعت پنج اومد دم خونمون... امیرحسیب - نم به شوخی سرش غر زد که چرا از خواب بیدارش کرده اما ماشالله الی... طوری جواب امیرو میداد که منم کم میاوردم. تا حاضر شدم و لباس و تاج و برداشتم امیر اومد تو اتاق تا اونم لباسشو عوض کنه و برسونتتون...

چشماش باز نمیشد... از خنده ریشه رفتم

امیر داری بیهوش میشی...

جورابشو به زور پاش کرد و بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت

خیلی بدی... من دارم از خواب میمیرم...

صورتشو ماچ کردم... از درد صورتش جمع شد و با حالت با مزه ای گفت

خشن شدی... پوستم حساسه از این به بعد آروم ماچم کن عزیزم!

با چشمای گرد شده داشتم نگاش میکردم که الی از بیرون اتاق با صدای بلند گفت

_امیر...میام میزنم....

امیرحسین با همون تن صدا اومد وسط حرف الی و گفت

_خودتو اذیت نکن...چه دختری بشه اونی که مامانش تویی...باید با توام قطع رابطه کنیم...!

به چند دقیقه رسید که الی در اتاقو با پاش باز کرد...امیرحسین یه "یا ابوالفضل" گفت و پشت سرم پناه گرفت...داشت الی و اذیت میکرد و اونم واقعی حرص میخورد...

_آخه پسر حاجی توکه میترسی برای چی لغوز میخونی؟

_هوی الی...من پسر حاجی نیستم...! بعدم زیاد بلبل زبونی کنی به محسن میگم یه دونه بخوابونه تو گوشت!

با خنده به صورت سرخ شده الی نگاه میکردم ...

_حاج آقا...محسن هنوز اجازه خواب و خمیازشم دست منه...! مگه همه مثل نفسن که بذارن شوهرشون خط و نشون بکشه...بیای اینور کبودت میکنم...با اون ته ریش ایکبیریت...اومدی دم سالن آرایشگاه نبینم رو صورتتا...هیششش...

با حرکت آخر الی که پقی زدم زیر خنده...بیچاره امیرحسین...یه وقتایی واقعا از دست الی عصبانی میشید اما بیشتر یه خاطر محسن کوتاه می اومد و حرفی نمیزد...

الی شاخ و شونه اشو که کشید از اتاق رفت...امیرحسیب نم زیر لب یه چیزی به دوست عزیزم داد و شلوارشو عوض کرد...

_نفس خدایی ریشام بد؟؟

با عشق به صورت معصوم و سبزه اش نگاه کردم... دلم نیومد به روش
لبخند نزنم... بغلش کردم و صورتمو روی ته ریشاش کشیدم... من همه
زندگیمو مدیون امیرحسین بودم...

_ اقای عزیز... پیام ببینم اینا سرچاشون نیست من میدونم و تو... باشه؟

صورتشو روی صورتم فشار داد... فرو رفتن ته ریشش قلقلکم داد... تا
خندیدم صورتمو بوسید و گفت

_ چشم... هرچی خانومم بگه...

چادرمو کشید روی سرمو گفت

_ چادر عروستو برداشتی؟

_ آره... همه چیو برداشتم... توکی برای موهات میری پیش دوستت؟

_ماشینو از گل فروشی برمیدارم بعد میرم... کاری نمیخواد بکنه فقط باید آنکات کنه...

_باشه... پس امیر موبایلت در دسترس باشه

_باشه... خودتم گوشیتو بردار... زنگ زدم ندی این فولاد زره جواب بده ها...

از تخلص جدید الی خنده ام گرفته بود... اما برای اینکه موقع بیرون رفتن نیش بازمو نبینه و باز خواستم نکنه زود از اتاق اومدم بیرون...

وقتی دیدم ظرف ترشی از یخچال درآورده و داره با ولع میخوره دلم براش سوخت...

_بریم؟... اون شوهرت آماده نشد؟

_غر زن مامان کوچولو... الان میاد

_وای نفس این دبه ترشی بده من... خیلی خوشمزست

_مال خودت عشقم...یکی دیگه ام هست میدم ببری...

با اشتیاق داشتم به صورت الی نگاه میکردم که امیر اومد و با غلدری گفت

_من ترشی دوست دارم...اینم شوهرش بره واسش بخره

دعا امیرحسینو الی تا خود آرایشگاه ادامه داشت...منم فقط دعا دعا
میکردم کدورتی بینشون پیش نیاد و موضوع به شوخی بگذره...

تو آرایشگاه همه اش با الی حرف میزدیم...چونه امون از کار که نمی افتاد
هیچ...تازه گرم شده بود...با آهنگ شادی ام که آرایشگر گذاشته بود هر
چند دقیقه یه تکونایی به خودم میدادم...

_نفس نمیخوای که تو عروسیت از اول تا آخر وسط باشی...

_دستامو عرض شونه ام باز کردم و تکونشون دادم...آرایشگرم خیلی
خوش اخلاق بود...

_خوب بلدی برقصیا...خوش بحال آقا داماد با این عروس نازش...

الی که داشت با اخم بهم نگاه میکرد دوباره گفت

_به خدا اگه بذارم از اول تا آخر وسط باشی...اون دختر خاله های
 عفريتش واسط حرف درميارن...ميگن اين بعد چند سال ذوق
 زدست...ميتمرگی سرجاتا...
 مجبور بودم غرغراشو با دیده ی منت بپذيرم...
 _چشم دوست خوب من...نميرقصم...خوبه؟
 پشت چشمی برام نازک کرد و گفت
 _من دلم با اين امير مارمولک صاف نمیشه...به خدا هنوزم نمی تونم
 نبودشو تو اين شيش سال قبول کنم...موندم تو چجوری باهاش کنار
 اومدی...اون درست وقتی ولت کرد که تو بهش احتياج داشتی...
 آرايشگرم دستشو روی سینه ام گذاشته بود وداشت برام ريمل
 ميزد...خوب نميتونستم الی ببينم...حرفی نزدم تا شايد ادامه نده اما
 دوباره گفت
 _من ميدونم تو چقدر دوشش داری...منکر دوست داشتن اميرم
 نمیشم...اما...آخه...ميترسم دوباره تنهات بذاره!
 با شنیدن اين حرف آنی از چشمم اشک اومد...بيچاره ارايشگرم!
 _چند دقيقه با دوستتون تنهات ميذارم...اومدم ببينم صورتت خيس باشه
 عزيزم.
 از روی صندلی بلند شدم و الی و که مثل بچه ها بی صدا اشک ميریخت
 بغل کردم...
 _عشق من...الی جونم...نميخوای تمومش کنی?...واسه من همه چی
 تموم شده...اون شيش سالم ميذارم پای تقديرم...ميذارم پای اينکه خدا
 خواست سختی بکشم تا هم گناهامو ببخشه هم امتحانم کنه...من ديگه
 دلخور نيستم...مدام به خودم ميگفم فکر کن اين شيش سالو خواب
 بودی...تموم شد رفت...خودتم ميدونی که تو اين چند سال بودن آدمایی
 که ميخواستن جای اميرو برام پر کنند اما دیدی که نشد...بعضی وقتا فکر

میکنم... من یه بار عاشق شدم اونم عاشق امیر... بقیه آدمایه سوء تفاهم
 بودن... هرکی اومد تو زندگیم خیلی زود رفت... اما امیر... همیشه
 بود... حتی خاطراتش بهم جرئت زندگی میداد... حالا چجوری میتونم به
 اون همه احساس پشت کنم؟... من با امیر حالم خوبه... خودتم میدونی
 چه مرد خوبی... از همه مهمتر اینکه منو میشناسه... از بچگی... با همه
 اخلاقیاتم آشناست... همه درد و مرضای توی تنمو میدونه... من کنارش
 حالم خوبه الی... توام به دلت بد راه نده... من دلم روشنه... توام به خاطر
 منو این نی نی تو شکت اینقدر باهاش بحثو جدل نکن... خودش بهم گفته
 تو این شیش سال چقدر با نیش و کنایه از خجالتش دراومدی...
 صورت خیس اشکشو بین دستام گرفتم... با خنده ی من اونم خندید...
 -قربون اون چشمای خم- اارت برم... بخند فدات شم... ناسلامتی عروسی
 آجیته... منو تو بغیر هم کی و داریم؟
 خنده ی پهنی روی لبش نشست و با بغض گفت
 -فقط به خاطر تو...
 صورتشو ب-وسیدم...
 -آفرین آجی...
 -راستی نوید میاد؟
 سرمو انداختم پایین و با چشمای بسته نفسی تازه کردم...
 -نه... یعنی فقط میاد آتلیه که چنتا عمس باهامون بگیره و برگرده خونه...
 دستامو گرفت و با مهربونی گفت
 -همینم خوبه... خوشحال میشه تو رو توی لباس عروسی ببینه
 -اووووم...
 با اومدن آرایشگر دوباره روی صندلی نشستم... آرایش صورت الی هم یه
 خانوم دیگه انجام داد... چون وضو داشتم سعی میکردم با حرف زدن یا
 آهنگ گوش دادن مانع خواب رفتنم بشم... آرایش صورتم نزدیکای دو سه

ساعتی طول کشید... با اون مژه های مصنوعی و خط چشم پهنی که پشت چشمم کشیده شده بود یه آن توتشخصی هویت اصلیم موندم...
 با اینکه خبری از آرایش غلیظ و ساده ی دودی نبود اما بازم صورتم حسابی تغییر کرده بود... رژ لب سرخم حسابی تو چشم الی اومده بود...
 _ نفس این امیری که من میشناسم از فردا مجبورت میکنه همینقدر آرایش کنی... رژ ل_ بم که میگی دوست داره...
 با خنده دوباره خودمو تو آئینه نگاه کردم...
 _ وای الی چقدر عوض شدم... به خدا خوشگلی زیادم خوب نیست
 با این حرفم دوتا خانومی که پیشم بودن زدن زیر خنده... الی یه چشم غره ی درست و حسابی واسه اون بدبختا رفت و بعد از کیفش یه ده تومنی برداشت و دور سرم چرخوند...
 _ چیکار میکنی الی؟
 _ چشم بد دور باشه... امشب تو منو دق میدی... خب خانوم رژگونشو که میتونی کم_ رنگ تر کنی...!
 اصلا امروز از اون روزایی بود که الی به همه چی گیر میداد... خوبه برعکس معمول آرایشگرم خوش اخلاق بود...
 چون ناخن های خودم بلند و یه دست بود فقط برام لاک زدن و روش طرح دادن... لاک قرمز شده بود سوژه خنده ی جفتمون...
 طلا برامون نهار آورد... یه ساعت به حرف زدن و نهار خوردن و نماز خوندن گذشت... موقع درست کردن موهام امیر بهم زنگ زد... زیاد نتونستم باهاش حرف بزنم چون دائم موهام کشیده میشد و منم از درد ل_ بمو گاز میگرفتم...
 ساعت سه و نیم بودن که کارم تموم شد و برای پوشیدن لباس عروس با طلا رفتیم تو اتاق... معلوم بود گریه هاشو کرده و اومده... اینو می شد از چشمای قرمزش فهمید...

_الهی دورت برگردم... ماه شدی نفس... چقدر بهت میاد عزیز دل طلا...
 با خوشحالی چرخ زدم و خودمو تو بغلش انداختم...
 _مامان خوبم... خیلی دوست دارم...
 سرمو روی شونه های لروزن گذاشته بودم.. همه سعی ام برای این بود که
 گریه ام نگیره... اما بازم چند قطره ای روی گونه ام نشست
 امیرحسین بهم زنگ زد که چند دقیقه دیگه میرسه... فیلمبردار هم با
 امیرحسین می اومد... الی و طلا رفتن خونه که یه استرحتی بکند بعد بیان
 تالار...
 منتظر نشسته بودم که اول فیلمبردار اومد... یه خورده دلهره داشتم... دلهره
 که نه... یه چیزی شبیه سردرگمی... مضطرب بودم که بعد چند دقیقه
 فیلمبرداری به موبایل امیر زنگ زد و گفت که بیاد..
 دل تو دلم نبود... کف دستام خیس عرق شده بود که در باز شد و
 امیرحسین اومد داخل..
 از حق نگذرم... خیلی خوب شده بود... هم مدل موهاش بهش میاومد و
 هم کت و شلوار مشکیش... به دستور فیلمبردار جلو اومد و پیـ شونیمو بـ
 وسید...
 _خوشگل شدی...
 _به توکه نمیرسم نفسم...
 قند تو دلم آب کرد... لبخند زدم... زل زدناش به چشمام تمومی نداشت...
 _یه چند دقیقه دیگه به این مدل نگاه کردنت ادامه بدی آب شدم... باور
 کن...
 اینبار گونه امو بـ وسید و دم گوشم گفت
 _از همون روز اول چشمات همین رنگ بود... تا همین امروزی که من برای
 این چشما جونم میدم...
 در برابر ابراز احساسات امیر فقط تونستم بگم " مرسی"!

تو ماشین به نوید زنگ زد و یه بار دیگه آدرس آتلیه رو داد...اونجا که رسیدیم چادر و کتمو درآوردم و به قول فیلمبردار تا نیومدن برادر عروس چنت عکس با مزه انداختیم...موقع گرفتن عکس تکی بود که نوید اومد.. اینقدر ذوق زده شده بود که با شوق بغلم کرد
_وای آجی چی شدی...

صورتمو داشت بوس میکرد که گفتم
_توام خوشتیپ کردی...چقدر بهت رنگ سورمه ای میاد
ازم فاصله گرفت و با بغضی که من میشناختم به چشمام نگاه کرد...نزدیک بود گریه ام بگیره که رو به امیر کرد و گفت
_خواهر به این خوشگلی کوفتت بشه...!

امیرحسین لبخندی زد و با نوید دست داد...بعدم چنتا عکس سه تایی انداختیم و دوباره نوبت منو امیر شد...سر ژست عکس گرفتن نوید کچلمون کرد...بچه به این سن یه مدلایی میداد که دهنم باز مونده بود...امیرم از خدا خواسته هر مدلی نوید بهش میگفت منو بغل میکرد...بیچاره فیلم بردار و عکاسی که اونجا بودن...یه طوری رفتار میکردیم که اونا فکر کردن هویجی بیش نیستن...برای عکس روی شاسی چهار مدل انتخاب کردیم و قرار شد بریم یه باغی که مال خود عکاسی بود...نویدم با خودمون بردیم...بهتر که بود...

با اون مدل عکس گرفتتایی که عکاس میگفت داشتم میمردم از خجالت...دیگه من پرو داشتم آب میشدم..چه برسه به بقیه...
فیلم برداری تو باغ که تموم شد و قرار شد راهی تالار بشیم نوید ازم خدافظی کرد...ولی قول داد به محض اومدنمون از مسافرت یه روز بیاد خونمون...در گوش امیرحسین یه حرفی زد که هرچی پرسیدم امیر نگفت و دوباره تیرپ حرف مردونه قول مردونه برداشت...

تو ماشین چادرمو یه خورده باز گذاشتم تا هوای خنک کولر بهم
 بخوره...دیگه میتونستم امیرو ببینم...
 _ داماد محترم امروز خیلی خوشتیپ شدیدا...بنده قربون شما برم.
 تکونی به شونه هاش داد و با ناز گفت
 _چشمات قشنگ میبینه نفسم...
 _به قول خودتون اونکه صد البته...
 گذرا بهم نگاه کرد و خندید...دلیل خندشو پرسیدم اما سرشو تکون داد و
 گفت "هیچی"
 _هیچی چیه?...بگو به چی میخندی??
 _نمیگم...
 _بگو دیگه...
 _بگم؟
 با شیطنت داشت نگام میکرد که گفت
 _بیا فیلمبرداری بیچونیم بریم خونه!!
 با مشت آرام تو سی...نه اش زدم و جفتمون با صدای بلند خندیدیم...
 _میگم کاش ساعت عروسی میداشتم یه ساعت و چهل و پنج
 دقیقه!...مهمونا زود میرفتن!
 _امیرحسین...بس کن...نذار امشبم نذارم بیای سمتما...
 ابروهاشو توهم کرد و با اخم ساختگی گفت
 _میتونی؟
 برای اینکه یه جورایی ام ضایعش کنم گفتم
 _بخوامم دلم نیادا!

نیشش تا بناگوشش باز شد و منم یه نیشگون ریزی از روی گونه اش
 گرفتم...

_ نفس قرمز شد...

_ بشه... تا تو باشی بلبل زبونی نکنی..

تالار که رسیدیم یه راست رفتیم اتاق عقد... بغیر پدرش و عاقد مرد دیگه
ای تو اتاق عقد نبود... با این وجود اصلا نداشت چادرمو بردارم و با همون

توری که روی سرم بود و کت بشینم...

_ امیر عاقد نگاه نمیکنه به خدا... پختم از گرما

_ بچه جون یه دقیقه تحمل کن الان میره... چادرت بیاد پایین ...

ادامه حرفشو با اومدن مامانش نزد ...

همینکه کنارش نشسته بودم و بوی عطرشو حس میکردم حالمو متغیر

کرد...

ازت دورم اما دلت بامنه

ازت دورم اما دلم روشنه

تو چشمای تو عکس چشمامه و

تو چشمای من عکس چشمای تو

صیغه عقد جاری میشد و من با همه وجودم به آیه های قرآنی که روبه
روم باز شده بود نگاه میکردم... دلمو دادم دست خودش... ازش خواسته
بودم هرچی خیرمه اتفاق بیفته... سعی کردم تو زندگیم دیگه از چیزی گله
نکنم... نگم چرا بابام شب عروسیم نیست!... نگم چرا اینقدر تنهام! دست
خودش سپرده بودم و الانم باز شکرشو میکنم...

تو این لحظه هایی که دورم ازت

همه خاطره هامونو خط به خط

دوباره تو ذهنم نگاه می کنم

دارم اسمتو هی صدا می کنم

همه برای بار سوم منتظر بودن تا من "بله" بگم...مادر امیر فکر کرده بود
اگه بار اول و دوم حرفی نزدم برای این بوده که زیر لفظی میخوام...وقتی
ساعت طلا رو دستم کرد تو صورتم نگاه کرد و یه سنجاق قفلئ و جلوم
روی بست...با تعجب داشتم نگا میکردم که گفت " طلا گفته شگون داره
مادر"...به روش لبخند زدم و چند لحظه بعد...
کی گفته از عشق تو دست می کشم؟؟
دارم با خیالت نفس می کشم
چه حس عجیبی چه آرامشی تو هم با خیالم
آه.....نفس می کشی

زیر لب خدارو صدا زدم و با اجازه اول خاتون بعد طلا "بله" گفتم...
صدای کل و سوتی که زده میشد برام دوست داشتنی بود...کاش
میتونستم اون لحظه چهره ی امیرحسینو ببینم...نوبت به امیر که رسید
خیلی زود "بله" محکم و قاطعی گفت و ما به عقد هم در اومدیم...

می دونم تو هم مثل من دلخوری
تو هم مثل من بغضت و می خوری
نگاهت پر از حرف و درد دل.
ولی خوب تموم می شه این فاصله

با رفتن عاقد چادرمو از روی سر برداشتن و امیر تور روی سرمو بالا زد... تو
چشماش یه حس عجیبی بود... یه حسی که من بی نهایت دوسش داشتم
و با همه وجود لمسش میکردم... دستمو گرفت و جلوی همه بوسید...

-مبارک باشه...

بهش لبخند زدم... به روم خندید... از همون خنده هایی که قند تو دلم آب
میکرد..

دوباره مٹ اون روزای قدیم

که باهم تو بارون قدم می زدیم
از احساس همدیگه حظ میکنیم
زمین و زمان و عوض می کنیم

موقع عسل گذاشتن تو دهن هم کفر بقیه رو درآوردیم... اولش که امیر
قبول نمیکرد اینکارو بکنه بعدم که راضی شد قبول نمیکرد انشگت نازنینمو
از دهنش بکشم بیرون... به دستور فیلم بردار اتاق عقد خالی شد و منو امیر
یه رقص دونفره ساده انجام دادیم... البته اینم باز به دستور امیرحسین
انجام شد چون گفته بود جلوی کسی نمیرقصه...

تو قسمت زنونه امیر پنج دقیقه بیشتر نموند و زود رفت قسمت
مردونه... بودن الی و طلا برام روحیه بخش بود... بیشتر مهمونا فامیلای
خود امیر بودن اما اونا هم با روی باز برخورد میکردن.... دختر خاله
محترمشم نیومده بود و من از این بابت احساس خوبی داشتم...

روی مبلی که مختص عروس و داماد بود تنها نشسته بودم و به طلا که با خوشرویی به مهمونا خوشامد میگفت و حتی الی که با اون وضع شکمش وسطو خالی نمیکرد نگاه میکردم... به خواست مامان امیر لباس طلا و خودش شبیه هم بود فقط رنگش متفاوت بود... همون روز چقدر امیر مامانشو دست انداخت اما حاج خانوم بیچاره هیچی نمیگفت... دو ساعت به یه چشم بهم زدن گذشت...

میدونستم قسمت مردونه آهنگ پخش نمیشه... قسمت زنونه ام سی دی گذاشته بودن... بعضی آهنگا یه ووچی به تنم مینداخت اما تا با التماس به الی نگاه میکردم اخماشو میکرد تو همو بهم میگفت "نه"...
دیگه داشتم از رقصیدن خودم تو شب عروسیم نا امید میشدم که مامانم اومد و دستمو گرفت...

از اون رقصایی کردم که همه ترجیح میدادن بیشتر یه گوشه بایستن و نگام کنند... خوب بلد بودم با لباس پفی و یه جورایی پرنسسی باید چطور رقصید ...

نکته دیگه ای که تو عروسیم برای خودم جالب بود ندادن شاد باش به عروس بود!! منکه اصلا حرفی نزدم اما الی که حسابی شبیه خواهر زنای غرغرو شده بود دم گوشم یه ریز غر زد...
برای خوردن شام دوباره رفتم به اتاق عقد... امیرم یه راست اومد همونجا تا خانومای دیگه راحت بتونن غذاشونوبخورن...

چند دقیقه اول که هرچی فیلمبردار میگفت... اما تا از اتاق رفت بیرون دوتا قاشق پر گذاشتم تو دهنم...

_نفس مگه نهار نخورده بودی؟
با دهن پر گفتم

چ...چرا...

حالت تاسف به خودش گرفت و بعد چند دور تکون دادن سر گفت

فکر کنم نهارو دادی الی خورده که یه ریز غر میزنه!

لقمه رو نجویده دادم پایین و دوتا مشت تو سی...نه ام زدم تا وسط راه

گیر نکنه...

مگه چیزی گفت؟

یه قاشق گذاشت دهنش و با خنده گفت

بیخشیدا ولی سرویسم کرد!

تا اومد ادامه حرفشو بزنه الی اومد تو اتاق و امیر سریع از روی صندلی به

نشونه احترام بلند شد...از کارش خنده ام گرفته بود که به الی گفت

به به...خواهر زن جان...غذا میل فرمودین؟

الی چشم و ابرویی براش اومد و گفت

آره...خیلی ام خوشمزه بود...شماها چیزی کم ندارید؟

امیر که از لحن مهربون اما یه خورده افاده ای الی در تعجب بود گفت

مهریه رو بردم بالا خوشحال شدی نه؟...یه خورده مهربونتر شدی...

بیچاره امیرحسین...منکه میدونستم اینا اثرات حرف زدنم با الی بوده...

اونکه دستت درد نکنه...دیگه خودت میدونی سیصد تا سکه چیزی

نیست! من بیشتر از اون قسمتی خوشم اومد که گفتم از این به بعد همه

داراییهام نصف نصف...کاش محسن از تو یاد میگرفت!

باز خوبه از خر شیطون اومد پایین و یه خورده با این شوهر بیچاره من

مهربون شد!

مراسم که تموم شد اول رفتیم دم خونه طلا تا هم ازش اجازه بگیریم هم

تشکر کنیم...خیلی گریه کرد...خیلی خودمو نگه داشتم گریه نکنم...فقط به

الی التماس کردم تا صبح کنارش بمونه... منو طلا تحمل دوری چند ساعته
 ی همم نداشتیم...
 _مامان جان تروخدا... اینجوری گریه نکن...
 _الهی فدات شم... نفسم میدونی که خیلی دوست دارم... ایشالله
 خوشبخت بشی...
 _مرسی مامان... منم دوست دارم... جون نفس گریه نکن... بذار با خیال
 راحت برم...
 _باشه دخترم... باشه عزیزم...

از تو بغلش اوادم بیرون... رفت سمت امیرحسین و بهش یه حرفایی
 زد... سراغ الی رفتم و ازش تشکر کردم... حسابی خودشو خسته کرده بود...
 جلوی در خونه پیاده شدیمو از مهمونایی که همراهیمون کرده بودن تشکر
 کردیم... پدر و مادر امیر خیلی تو زحمت افتاده بودن... واقعا از هیچی کم
 نداشته بودن... از کادوهای سرعقد گرفته تا ریخت و پاشای مراسم..
 مادرش تا بالا باهامون اومد... دوباره ازش تشکر کردم و بعد راهی شد...
 امیر تا در خونه رو بست یه نفس عمیق کشید و گفت
 _واقعا این لحظات آخر نفسگیر شده بودا... کم مونده بود گریه ام
 بگیره... این مامان منو تو تخصص عجیبی تو روضه خونی دارند...

با خنده روی مبل ولو شدم... کتشو درآورد و اونم روی مبل دراز کشید و
 سرشو گذاشت رو پام... دستمو بین موهاش بردم ...

_خوشتیپ پاشو برم لباسمو عوض کنم... این سنجا قایی ام که تو سرمه
 پدرمو درآورد...

دستشو آورد بالا و یه تیکه از موهامو که روی شونه ام ریخته بود آروم کشید...

_میخوای برو یه دوشم بگیر... از بس تافت زدن چوب خشک شده...

سرشو بلند کرد و منم راهی اتاق شدم... اول موهامو از شر اون سنجاقو تاج خلاص کردم... واقعا شبیه چوب خشک شده بود... حتی زیر دوشم به راحتی خوب نشد تا اینکه یه عالمه نرم کنده زدم... دوش گرفتم که تموم شد یه دست لباس خواب از توی کشو برداشتم و تنم کردم...

وقتی اومدم تو پذیرایی دیدم امیرم لباساشو عوض کرده و نشسته پای تلویزیون... سمت آشپزخونه میرفتم که گفت

_عافیت باشه خانوم... کجا؟

_برم چایی بذارم..

با دست بهم اشاره کرد و گفت بیا کشتی ببینیم... مسابقات جهانی... چایی نمیخوام

دیگه علاقه ای به کشتی نداشتم... خودمم میلی به چایی نداشتم... برگشتم تو اتاق تا لباسو جمع جور کنم بذارم تو جعبه اش...

شاید بیست دقیقه تو اتاق تنها بودم که بالاخره امیر یادش افتاد زن داره!

_چیکار میکنی؟

جعبه رو توی کمد گذاشتم

_لباسمو گذاشتم تو جعبه...

جلوی آئینه واستاده بود و موهاشو مرتب میکرد...

_کشتی تموم شد؟

از تو آئینه نگام کرد و گفت

_آره...بودی میدیدی چجوری بارنداز میزد...یارو تو مشتت بود!

هیجان تعریف کردن کشتی و به دلش گذاشتم...

_کشتی کاری نداره که...مسخره بازی...

دست به کم - ر جلوم ایستاد و با یه حالتی گفت

_جدا؟!...یعنی میخوای بگی تو بلدی؟

دستامو بغ - ل کردم و گفتم

_آره...کاری نداره که...

پید شو نیشو خاروند و با خنده گفت

_کشتی بگیریم؟

دست به کم ر شدم...

_بگیریم...! هرکی ام باخت تا یه هفته شام و نهار باهاشه! قبول؟

دستاشو بهم زد و گفت

_حتما!

با لبخند شیطنت آمیزی قبول میکنی...سخت آماده ی مبارزه ام اما یک لحظه بوی عطرت همه چیز را تمام میکند...من شروع نکرده بازنده شدم...

من م...ستو تو مرا بلند میکنی...فرصت جیغ زدن ندارم...ثانیه فرو آمدن بر تخت می اندیشم گرمایت نزدیک تر میشود یا دور تر؟؟!

جاذبه ات انقدر هست که فرصت فکر کردن به آن هم ندارم...اما کاش زورم میرسید و تورا کنار خودم میکشیدم

آه...مثل بقیه زن ها چنان غرق فکر میشوم که نمیفهمم چطور زیرکانه خودت را در این موقعیت قرار دادی...دستی بر تنها پوشش بینمان

میکشی...اگر مرز لباس ها وجود نداشت پیکر ظریفم را چنان به گرمای تو
میچسباندم تا نتوانی چیزی ببینی...منمو اعتماد به نفس کمم!!

انگشتانت را رقص کنان بر دستانم میکشی سرت را بر روی قل-بم
میگذاری...تا همان تپش های بی صداهم به گوشت برسد...نفس هایت
ن-وازشی شیرین برگردنم است...گردنبندی از ب-وسه هایت آنجا نقش
مییندد...و من غرق وجود ن-وازشگرت میشوم...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید